

تقچه

شرح کلشن مراز
۱۲۸۸

از لطف خدای مالک الملک والذین
استغفر العبد الحقیر جلال الذین



Süleymaniye U. Kütüphanesi	
KİTAP	Horan Hüsnü
Yeni No	
Eski Kayıt No	5716



باسمک الاعظم الشامل فیضه المقدس لكل موجود : المنور ظلمات العدم بانوار الوجود : ای محمود
 بهر شانی : وای معبود بهر مکانی : ای مذکور بهر لسانی : وای معروف بهر احسانی :
 ای نسیم عیانیت مزین کلشن دلہای اولیا باز ما را سرار عرفان : وای نفحات لطیف بی غایت
 مرقح میا دین سر اسرار باطنا بظاہر : ای خورشید ذات نور بخت ظلمات ملکات را
 بانوار بختی و خوبی چون ماه منیر منور گردانید : وای رحمت عامت ساکنان عرصہ امکان
 را از حسیض نیستی با وج هستی رسانید : **مثنوی** ستر وحدت در نیاید هیچ کس :
 جبریت آمد حاصل دانا و بس : کر چه توجید نومی خوانیم ما : ہم نو دانایی کہ نادانیم ما :
 ای منزہ ذات از فہم عقول : و ز صفات دور عقل بوالفضول : ای برہمت جہی
 کل انبیا و ہدای اولیا را از قید هستی مہووم رسانید : و جان ایشان را بعد از
 تجز ع سرائت فنا شہر بنی بقا چشاید : و وجود شریف این کردہ باشکوہا
 سبب ہدایت خلایق ساختہ : و رایات معارف و کمال آن اقطاب و اوتاد با قاف عالم افراختہ
 و در بدایات و نہایات متمم این کالات ایات حکمات خواجہ کالات حکم و ما ارسلناک
 الا رحمۃ للعالمین : و کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین پر داختم **مثنوی** اوست ایما و جهان
 واسطہ : در میان خلق و خالق رابطہ : شاہباز لا مکانی جان او : رحمۃ للعالمین در شان او

عارف

عارف اطوار ستر جز و کل : ظن اول روح اعظم عقل کل : عیلة غائی ز امر کن فکان :
 نیست غیر از ذات آن صاحبقران : رہنمای خلق و مادی سُبُل : مقتدای انبیا ختم رسل :
 علیہ من الصلوٰۃ از کلام : و من الھیات اصفا : **بعد** حمد اللہ تعالیٰ علی نعمانہ و الصلوٰۃ علی
 افضل انبیاء : چنین کوبد فیقر حقیر خادم الفقراء و الاولیاء و العرفاء المقبسل انوار الولاہ
 من مشکوۃ خاتم الانبیا محمد بن یحیی بن علی اکبلا فی اللہ بھی النور بخشی و فقہ اللہ تعالیٰ لما
 یجبتہ و یرضاه : و تجتنبہ عما یبغضہ و ینہاہ : کہ مدتی بود کہ جماعت ساکنان طریق مہودت :
 و ساکنان مقام محبت : ہستہ عالمی نمودند : و می فرمودند کہ شرعی بر کتاب کلشن راز :
 و نسخہ جامعہ نکات بی مجاز : من تصانیف فقہا و العرفاء و المحققین : اختیار الا ولیا الواصلین
 اکمل المدققین و الموقدین : الشیخ الحاکم نجم الملتہ و الدین الیچسری قدس اللہ روحہ : و کثر
 من عنده فتوحہ : می باید نوشت : و این فقیر از جہت قلت بضاعت خود را لایق **از**
 ہدین معنی نمی دانست : چون اکاح برادران دینی زیادہ شد استخارہ و استجارہ :
 حضرت علیہ الصلوٰۃ نمودہ آمد اشارت بالبشارۃ باسعاف ملتئم ایشان بنوعی رسید
 کہ تخلف آن مبسر نبودہ یوم الاثنین نوزد ہم ذی الحجۃ سنہ سبع و ثمان مائۃ **از** التوبہ
 بیاض بالہام مبداء فیاض نمودہ شد بشرط آنکہ از تکلف در عبارت و تعلق در سہارہ معروض
 باشد و در شانی ہر بیت کلشن آنچہ زبان وقت امانا بد عبارت روشن نوشتہ شود : چہ غرض اہل
 فقر خود نمایی نیست بلکہ مقصود کلی آنست کہ قائلان ہر یک بقدر استعداد خود از حالات و مکاشفات
 این طائفہ مخطوطہ کردند امید بکرم و اہب العطا با چنانست کہ مطالعہ این نوع معارف را
 سبب آن کرد اند کہ جماعتی کہ بصغای فطرت مانده باشند موجب تشویق سلوک طریق مستقیم گردد
 و بواسطہ تصفیہ باطن بر سرانہ فاطن گردند و آنچہ شنیدہ باشند بعین بصیرت مشاہدہ نمایند
 و بعد از شہود تام کامیابی این معانی بر ایشان روشن گردد چہ و جدانیات را بتعلیم و
 تعلم در یافتن بدست نیست **مصرع** کس لذت این بادہ چہ داند کہ بخور دہست و ما انا اشرف

فی المقصود مستعینا بالملك المعبود و مستوثقا به ان الله ولی التوفیق و بیده از تمة التحقيق هر فیض
که از فیاض مطلق فایض می شود چون بنویسند اسما الهیه است ابتدا کتاب بنام علم حکیم جمیع
واقعا بحديث نبی کریم نموده می فرماید که **شعر بنام انکه جان را فکر است آموخت چراغ دل بود**
جان برافروخت چون مطلب علی و مقصد اقصی با اتفاق ارباب و ملل و اصحاب مشارب
و محل معرفه الله است و حصول آن خواص را بنظر دستمال است و اخضر را بکشف که
عبارت از انفصال است و اتصال و باصلاح هر دو فریق این دو طریق معتبر بفرست
چه فکر بحقیقت سیر معنویت از ظاهری باطن و از صورت بمعنی و جان عبارت از روح انسانیست
که در کس این معانیست و ملهم فوم و معلم علوم حضرت خداوندیست که علوم ملاء اعلی و انبیا
و اولیا قطره از بحر علم بی پایان اوست و از جمیع عظمت این نعمت که معرفت بطریق فکر است
فرمود که بنام انکه و تفریح با سماء حسنی الهی که در نظم کنیدی مثل حق و غیره نفرمود چه معلوم خوا
و عوام است که نعمت بدین عظیمی جز از معنی نباید که در ذات موجودات هر یکی در خود استعداد
خود از خوان کرمش با بهره کشنده اند و چون صفات کمال و انعام و افضال مستلزم تحمید بود
ذکر اجل نعم بحقیقت حد و ثبات تم وجه است فلذا اظهار تحمید نفرمود دیگرانکه عدم اظهار حمد شعر
بجز و قصور حاد است از مقاومت بحقوق حد از غایه کثرت حسن و احسان محسن و این
غایت حمد و شکر است و چون انسانیت انسان بدست چه دل محل تفصیل علم و کمالات
روح است و منظر تقابل طوالت الهی بشوئات ذاتیت و ازین جهت مستی قلب شده فرمود که چراغ
دل بنور جان برافروخت و چون دل واسطه است میان روح و نفس و کمالات هر دو و بحسب
برزخه در و ظهور یافته و از روح مستفیض و بنفس مفیض است گفته که چراغ دل بنور جان اشارت
بانکه قلب مستفیض از روح است و دل را چراغ از ان جهت نسبت کرده که چنانچه در ظلمت درک اشیا
بواسطه نور چراغ می توان نمود و ربه جمال و حدت حقیقی در تاریکی کثرت جز بصفای دل حاصل
نی تواند بود **شعر** جام جهان نادر انسان کامل است : سرائر حق نا بحقیقت همین دلست : دل

موجودات

مزن خزائن سر الهی است مقصود هر دو کون ز دل چونکه حاصل است و نور را بجان ازان
نسبت داد که بصفاي تجرد بجلی و از کدورات تعلق معراست و عقل و روح که جالست و سر و
حق و نفس ناطقه و قلب بحقیقت اند که بحسب ظهور در مراتب بواسطه اختلاف صفات این انکا
مختلفه پیدا کرده هر اسمی باعتبار صفتی خاص که لا یجفی علی المتأمل چون نشاء انسانی اول فکر
آخر العمل است ذکر نعم اولاً بنعمتی فرمود که مخصوص انسان است و ثانیاً ذکر نعمتی فرمود که در
عالم و آدم است تا خصوصیت آدم تقدیم ذاتی او بر عالم معلوم شود گفت **شعر** ز فضلش بر دو
عالم کشته روشن ز فضلش پاک آدم کشت روشن بجلی ظهوری بر دو نوع و افعت یکی عام و
خاص عام را بجلی رحمانی می نامند که افاضه وجود مع مایته من الکالات بر تمام موجودات
فرموده درین بجلی همه موجودات مسا و بند متری فی خلق الرحمن من تفاوت و درستی و سعت
کل شیء و این رحمت را رحمت امتنانی میخوانند چه بحسب منت و عنایه بی سابقه عمل بر همه اشیا
افاضه این رحمت فرمود و فضل عبارت ازین بجلی است و هر دو عالم را که عبارت از غیب شهود
و دنیا و عقبی است بدین بجلی با نوار وجود در روشن ساخته **شعر** این بود و در شامل نا فضل
دی برابر کامل : کافر و کفر و مؤمن و ایمان : همه را اندر و مساوی دان : و بجلی که دوم را
خاص است بجلی رحیمی میگویند که فیضان کمالات معنویه بر مؤمنان و صدیقان و ارباب القلوب
می فرماید مثل معرفت و توحید و رضا و تسلیم و توکل و متابعت و امر و اجتناب از نواهی
و ازین بجلی تعبیر بفیض نموده و درین بجلی کافر از مؤمن و عاصی از مطیع و ناقص از کامل ممتاز گشته
و این فیض خاص است که طینت انسان را گلشن گردانیده و صد هزار هزار گل رنگارنگ خوشبوی
معارف و یقینات در آن گلشن شکفانیده است **شعر** کوری فاسد درون و دستان :
حق برویانید باغ و بوستان : هر کلی کا نذر درون یو با بود : ان کل از اسرار کل کو با بود :
بوی ایشان رغم انف دیگران : کرد عالم میرود پرده دران تو در بعض نسخه بجای ز فضلش ز نورش
واقع است و آن نیز همین معنی دارد که اشارت بدان کرده شد چه نور اسمی است از اسما

الهیة و عبارت از تجلی حق است با اسم الظاهر که مراد وجود عالم ظاهر است در لباس جمیع صور
 اکوانیه از جسمانیات و روحانیات **شعر** مظهر حسن با کمال نبودد هر چه دیدم نهان و پیدایی
 و چون اظهار کمال ذاتی و اسمائی بقدرت و ارادت قدیر مرید کمال الاراده واقع است فرمود
 که **شعر توانایی که در یک طرفه العین زکاف و نون بدید آورد کونین** یعنی قادری که بیک نظر اجمالی
 که عبارت از اقتضای ذات است جت ظهور و اظهار را از کاف و نون که صورت ارادت کلیه است
 بدید آورد کونین یعنی ثابته جمیع موجودات غیب و شهادت که آن اعیان را صور علمیه حق
 می نامند تجلی دوم که تجلی واحدیت و الوهیت تفصیل یافته از یکدیگر می نازند و این مرتبه
 تهست از مرتبه احدیت ذات برتبه اسماء و صفات و خلاصه این سخن آنست که ذات احدیت
 چون اقتضای تعین اول کرد که بر رخ جامعت میان وجوب و امکان احدیه باعتبار شئون
 اسمائی و احدیه و الهیه شد و آن تعین اول را عقل کل و قلم و روح اعظم و ام الکتاب و حقیقت
 محمدی میخوانند و کثر ازین اسماء باعتبار اختلاف صفات است و اعیان جمیع شیا از غیب و
 شهادت که کونین گفته اند بصورت این تعین اول بسیل امتیاز در علم حق ثبوت یافتند
 و بدین تجلی نفس رحمانی ظهور یافت و نفس رحمانی عبارت از ظهور حق است بصورت ممکنات
 و این تجلی است که افاضه وجود بر جمیع موجودات فرموده و اول مرتبه قبول این فیض نموده
 تعین اول است فلذا فرمود که **شعر جواف قدرش دم بر قلم زد هزاران نقش بر لوح عدم زد**
 یعنی ارادت الهی و قدرت نامتناهی بنفس رحمانی چون ایجاد تعین اول کرد که قلم عبارت
 از دست هزاران نقش یعنی نقوش اعیان کثرات موجودات غیر متناهی روحانی و جسمانی
 بر لوح عدم زد و ازین عدم مراد عدم اضافیت چه اعیان ثابته از انست با وجود خارجی
 عدم می نامند و ازین سخن که نقوش کثرات منتقش بر لوح عدم اند از اینست که عدم ظرف اعیان
 شده بلکه مراد انست که اعیان ثابته در حالتی که در علم حقند مستصف بعدم خارجی اند فکانه
 که ثابت در عدمند و بقاف قدرت که اول حرف قدرست تنبیه کرد بر آن که اول معذوری

قدرت متعلق با و شده تعین اول است که قلم می نامند چون اشارت کرد که قدرت سبحانی
 بنفس رحمانی اظهار اعیان شهادت در علم فرمود و هر آینه تحقق صور علمیه وجود خارجی تواند
 بود و وجود خارجی هم از مقتضای آن دم است که نفس رحمانی است فرمود که **شعر از انست**
کشت پید ابرد و عالم وزان دم شد هویدا جانم یعنی از ان نفس رحمانی که افاضه وجود اضافی
 بصورت معانی که اعیان ثابته اند می نماید و از علم بعین و از غیب بشهادت می آورد و
 عالم مکرر گفته شد که غیب و شهادت مراد است تجلی شهودی حق ظهور یافته اند این
 ظهور حق را در صور مظاهر کونیه نفس رحمانی گفته اند تشبیه بنفس انسان کرده که چنانچه نفس
 انسانی فی نفسه هوای سافج است و چون بخارج حروف میرسد متلبس بلیاس صور حروف
 میگردد ذات احدیت که منزله از کثر است چون در مراتب مظاهر امکانیه تجلی مینماید بجهت اظهار
 اسماء و صفات بلباس کثرات متلبس می شود **شعر** ای روی در کشیده بازار آمده
 خلقی بدین طلسم گرفتار آمده یک عین متفق که جزا و ذره نبود چون کشت ظاهر این همه
 اعیان آمده و زان دم شد هویدا جان آدم چون آدم را جهه جامعیت جمیع مراتب
 خصوصیتی است با وجود آنکه از جمله عالمین است تخصیص بد کرده می فرماید که از ان تجلی ظهور
 که عبارت از نفس رحمانیت جان و حقیقت آدم که جامع جمیع کالات و جوبی مثل اسماء
 و صفات و امکانی مثل نباتات و اجساد و غیرها کالات و جوبی و امکانی است هویدا
 و ظاهر است **شعر** خود را بسی نمود و بخود یا ر جلوه کرد لیکن نه بود هیچ نمودی چو این
 نمود از دست نیستی همه عالم خلاص یافت تا یا بر جهان در کنج خان کشود با آنکه
 شد غنی همه عالم ز کنج او بگو از و نکاست نه در روی جوی فرود چون آدم بجلی ذات
 و آئینه جمیع اسماء و صفات الهی بود هر آینه عقل و تمیزی که مستلزم معرفت با تمه
 باشد در نشاء او بظهور آمده و ازین جهت فرمود که **شعر در آدم شد بدید این عقل**
و تمیز که تا دانست از ان اصل همه چیز چون مقصود از ایجاد موجودات کائنات

معرفت و شناخت حضرت موجد است تعالی و تقدس چنانچه در حدیث قدسی آمده
 که داود پیغمبر علیه السلام از حضرت عزت سوال نمود که لما ذا خلقت الخلق فاعلم الله
 تعالی الی داود کنت کثرأ محققا فاحببت ان اعرف خلقت الخلق لا عرف **شعر**
 می برد احببت ان اعرف مرا ورنه کواهل بیت آن صف مرا و در کتاب کرم جلت
 عظمت می فرماید که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون سلطان المفسرین ابن عباس رضی الله
 عنهما تفسیر لیبعدون به ليعرفون فرموده موافق حدیث قدسی که کذبت باید دانستن که
 لیعبدون کفین و اراده ليعرفون کردن بنا بر نکته خواهد بود و آن نکته درین محل آن است
 که عرفان به طریق میسرست یکی بطریق استدلال از اثر بمؤثر و این فعل بصفت و از صفات
 بذات و این مخصوص علما است و دوم بطریق تصفیه باطن و تخلیه ستر از غیر و تجلیه روح و این
 طریق معرفت خاصه انبیا و اولیا و عرفاست و این معرفت کشفی و شهودی غیر از مجذوب
 مطلق هیچ کس دیگر را مبتدئ نیست مگر بسبب طاعت و عبادت قابلی و نفسی و روحی و قلبی
 و ستری و خفی پس ذکر سبب کرده باشد و اراده مستبب نموده تا بقیین دانند که غرض از اینجا
 عالم معرفت شهودیست که بسبب طاعت و عبادت حاصل می شود نه معرفت استدلالی
شئوی پای استدلالیان چوین بود پای چوین سخت بی تکلیف بود صد هزاران اهل
 تقلید و نشان افکندشان نیم وجهی در کمان باعصا کوران اگر ره دیده اند در پناه خلق
 روشن دیده اند و مقتضای حکمت بالغه الهی بجهت اظهار اسماء و صفات نامتناهی آن
 بود انشا مراتب کلیه و جزئیة الهیه کرد و احکام و سلطنت ان اسم که رب و مدبر
 آن مرتبه است در آن منظر تمام و کمال ظهور یابد و مجموع اسماء کلیه و جزئیة بنفس رحمانی
 از کرب مکنون بروح بروز مروح کردند همچو تروح انسان بسبب نفس زدن و جمیع
 کالائی که در مرتبه جمیع مجلی است و در مقام کثرت و فرق مفصل گردد و مقرر است
 که هر کراحتی و نصیبی از علی و صفتی نباشد نداند که دیگری آن صفت دارد **مصرع**

انما يعرف ذا الفضل من الناس ذوه پس از هر صفتی که شخصی فی الجمله از ان مخطوطه نباشد
 آن صفت نسبت با وی مخفی باشد و موجودات با سماء که مظاهر اسماء الهیه اند هر یکی
 منظر بعض اسماء اند چنانچه ملائکه فرموده اند و سخن نسج بحدک و تقدس لک و سلطان
 می گوید فبعتک لا فتینهم اجمعین و منظر تمام اسماء و صفات غیر از انسان نیست فلذا
 عبادت و معرفت تمامه جز از انسان کامل نیابد چه باقی موجودات هر یک بعضی اسماء
 و صفات عارف شده اند که منظر آند و عبادت آن اسم می کنند که ایشان را از ان
 اسم نصیبی است و انسان بحسب جامعیت عارف جمیع اسماء است فلذا فرمود که در آدم
 شد بدین عقل و تمیز یعنی چون آدم عبارت از انسان کامل است منظر اسماء و صفات
 الهی بود این عقل و تمیز که لازم جامعیت است در آدم بظهور پیوست که نادانست از ان
 عقل و تمیز نام که لازم جامعیت است اصل همه جزو زیر که برت خود که الله است چون عارف
 شد بحقیقت عارف تمام اسماء گشته است چه مجموع اسماء دیگر در تحت اسم کلی الله که ذات
 منجم جمیع اسماءست مندرجست همچو اندراج جزئیات در تحت کلی و مراد بکلی درین محل کلی
 منطقی نیست بلکه مراد امر شامل محیط است نسبت بمادون مثال آنکه میگویند که فلک کلی
 مشتمل بر دو فلک است و فلک عطار دسه و علی هذا ازین معنی می فرماید که ارباب متفوقین
 خیرام الله الواحد القهار **شعر** تویی که منظر ذات و صفات سبحانی بلکه صورت و معنی تو
 عرش رحمانی کتاب جامع آیات کائنات تویی از آنکه نسج لاریب ستر و دهانی
 تراست با همه انسی از آنکه تو همه از ان سبب تو سماء با اسم انسانی اگر بکنه کمال حقیقت
 برسی زخویشن شئوی ان صدای سبحانی چون انسان مستحجب جمیع عوالم است و کلیات
 و جزئیات حقایق در صورت شخصی او مجتمع گشته و مبداء سیر نصف دایره عروجی است
 که سیر الی الله است فرمود که **شعر** چو خود را دید یک شخصی معین **تفکر** کرد تا خود چو جسم من
 بداند که هر عینی از اعیان موجوده فی الخارج را د و اعتبار است یکی من حیث الحقیقه و

معنی عبارت از ظهور حق در صور مظاهیر ممکنات و این را تجلی شهودی میخوانند خلقت
 المخلوق اشارت باین معنی است و اعتبار دوم من حیث التبعین والتشخیص و ازین اعتبار است
 که اشیا را ممکن و مطلق می نامند و جمیع نقائص بوجود است ممکنه ازین وجه منسوب میدارند
شعر از ره صورت نماید غیر دوست چون نظر کردی بمعنی جلد دوست زان یکی با
 عندکم یفقد شئو جزئی ما عنده باقی مرو کوزه چون بشکست میگوید سفال چون
 سفالش خاک شد بنکر تو حال ما عندکم اشاره باعتبار دوست و ما عند الله باقی اشاره
 باعتبار اقل و تعین اشیا که در حقیقه امر اعتباریست چون نظر بعین العیان کنی پرده احوال انجلیست
 که در مریایا و مظاهیر موجودات جلوه گری نموده و هر جا بحسن دیگر ظاهر گشته است **شعر**
 در صورت هر چه گشت موجود بنموده احوال دوست و رخسار از فرط ظهور گشت محقق و عین
 خفا نمود اظهار تا نقش در ظهور یابد پیوسته نماید و با طوار و پیش ازین گذشت که
 میان دو چیز که مناسبتی نباشد بینما معرفت متصور نیست پس میان عارف و معروف
 مناسبتی البته می باید که باشد و چون معروف که حق است و احد الذات کثیر الصفات است
 مقتضای حکمت الهی آن بود که بموجب خلق الله آدم علی صورته انسان نیز که عارف حقیقی است
 و احد بشخص و کثیر بصفات و افعال و قوی باشد تا بحکم جامعیت معرفت کامله که علت غائی ایجاد
 ایجاد ممکنات درین نشانه بحصول موصول گردد و آنکه در عبارة عرفا آمده است که اکثره بین
 الوجودین اشاره بوحده حق و وحدة شخصی انسانست **شعر** و ما علی الله مبتکران
 بجمع العالم فی واحد **شعر** وجه آدم آینه اسماء کند عکس خود در صورتش پیدا کند نفس آدم را
 رقم نوعی زند که دو عالم را در دهنها ن کند و اول چیزی که درک ایشان می شود تعین شخصی
 خود است که نهایت تنزلات نصف تروی و الذرة وجود است و بدایت نصف عروجی و مرتبه
 انسان را مطلع الفجر می گویند ازین سبب که انسان نهایت خلقت شب کثرت و بدایت
 نور روز و وحدت واقع است **شعر** است انسان بر رخ نور و ظلم مطلع الفجرش ازین

گفتند هم و چنانچه از ابتدا مراتب موجودات تا مرتبه انسانی که نهایت کثرت سیر بحر است
 بجانب قطره از مرتبه انسانی تا مقام احدیت سیر قطره است بسوی دریا و چون مبدأ
 این سیر رجوعی و عروجی مرتبه انسانیست ولی وسیله تفکر که حرکت مغنویت اکثریت بودند
 و از صورت بمعنی این سیر میسر نیست فرمود که چو خود را دید یک شخصی معین بتعین خاص
 که تمام حقایق و کالات کونیة و الهیة بحکم اتحاد منظر و مظاهیر دران تعین مندرجست تفکر
 کرد تا خود چیست من یعنی تعین خود را که منسوب با مکان وسیله و مقدمه شناخت واجب
 گردانید از جهت مشابهت من حیث الجماعت اولایة الاسماء انما تعین باصدا دما بدانکه تفکر
 در تعین و سیر و سلوک که سالکان عارف و موقد می گویند سیر کشفی و عباتی می خوانند نه استدلال
 که ترتیب مقدمات معلومه باشد که متاد می بچول شود زیرا که معرفت استدلالی نسبت با معرفت
 کشفی کالجهل است و لیس انجز کالمعاینه **شعر** من کان مستهدا حالا بیاطنه بقنی و بعرف بالاباات
 و المحن **شعر** عصا بر کف مرو این ره چو کوران چو حق ظاهر هر چه محتاجی بایات تنزل احدیت را
 در مراتب کرات امکانیه از جهت ظاهرا حکام اسماء و صفات سیر مطلق در مقید و سیر کلی در جزئی
 میگویند و این سیر ظهوری اینسا طلیست و اما سیر عروجی که عکس سیر نزولیت و نشانه
 انسانی مبدأ سیر عروجی است و نهایت این سیر وصول انسانست بنقطه اول که احدیت
 است این را سیر مقید بجانب مطلق و سیر جزئی بسوی کلی می نامند و اینست سیر شعوری و
 انقباضی و بحقیقت این سیر است که مستلزم معرفت کشفی و شهودیست از بنجمله فرمود که
شعر جزئی سوی کلی یکسر کرد و از اینجا باز بر عالم گذر کرد چون وجود واحد مطلق در تنزلات
 تجلی فرمود و متعین بتعین شد مقید گشت و آن مقید را جزئی و مطلق را کلی نام نهاده اند
 و مطلق شامل مقید است و کلی شامل جزئیات است و مقید جزئی از جهت تقید که دارد
 محبوب از کلی است و نسبت اشیا موجوده متعینه تا وجود مطلق که حق عبارت از او است
 نسبت جزئیات است با کلی و این سفر که سیر و سلوک مقید است بجانب مطلق معبر سیر

الی الله هست جزا آدم که انسان کامل است مقصور نیست و کیفیت این سیر و سفر
 بکلمه اکثریت چنان است که طالب صادق بارشاد شیخ کامل بطریق تصفیه مشغول گردد و پیوسته
 بذكر و توجه بمبدأ و نفی خواطر مشغول باشد و قلبی ستر خود را از یاد غیر حق بپرازد
 چون دل سالک بصیقل ذکر و توجه مصقل و مصفا گشت انوار الهی در باطن ظاهر و ظاهر
 گردد و بقوت آن نور و جذبه آن صفاتی که موجب تقیید سالک بود عبور نماید اول از صفات
 بشری و حیوانی و نباتی و عنصری درگذرد و از هر مرتبه که عبور می نماید سالک را مکار شفعه
 و حالاتی حاصل می شود که علامات آن حال صاحب حال می شناسد و شرح آن طویلی
 دارد و درین حین سالک می بیند که در صحرا و دریا و در هوا بحد مثالی طیران می
 نماید و باز از صفات فلکی و مکی عبور می نماید و در هر مقام سالک را عجایب و غرائب مشاهده
 می افتد و علم و مکاشفه لایق آن مقام حاصل می شود و در فلک روح سالک را که اتصال
 بروحانیت آن فلک حاصل می شود معلومات غریبه از معلومات حرکت آن فلک بحصول
 می پیوندد که کاینی از آن تعبیر نمی توان کرد چه در یافت این نوع مکاشفات جز بوجد
 میتری گردد و باز از عرش و کرسی بروح و جسد مکتب مثالی عبور نماید و از اجسام
 و جسمانیات معر آکرده و علم مجرد شود **شعر** آنچه بیند قدم بیکدم حال: ننوید قلم به پیچیدگان
 عارفان دیده را قدم کردند: پس زبان را از آن قلم کردند: و حضرت عزت عزت انبی کیف
 جنت بر سالک تجلی فرماید و سالک در تاب انوار تجلی ذاتی اصدی فانی و مضمحل گردد و بعدم
 اصلی خود پیوندد و فنا، فی الله که کل اولیا را حاصل است عبارت ازین حال است **شعر** بچگونگی
 مانگرد او فنا: نیست ره در بارگاه کبریا: سالکان دانند در میدان درد: تا فانی عشق
 با ایشان چه کرد: و بعد از فنا، سالک از هستی موهوم خود باقی بالله گردد که دامن قتلش
 فعلی دینه و من علی دینه فانا دینه و درین بقا کالات حقیقت انسانی تمام ظهور یافته مظهر
 جمیع اسماء و صفات الهی گردد **شعر** محیط افکن ای خرد ز ورق: جای باطل نماند جای حق

وقت الی انا الله آمد زود: بنه از کف عصای گفت کشنود: هر که بر حق دلیل می گوید:
 بچراغ افقاب می جوید: و معرفت کشفی و عیالی درین حال کاینی محصل گردد و تمامت
 شکوک و شبهات از پیش سالک حق بین بر خیزد و بحر آید با بحر ازل آمیزد و اعددت لعبادی
 الصالحین مالا عین رات و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر مشاهده افتد **نظم**
 زمین دایم که گهی که چو شبها ز بر پرتم: بالی بهم رزم ز سموات بگذرم: چندین هزار دوری
 عظمی و رای عرش: طیران کنم که جز برخ دوست نگریم: در هر تجلی ز جلالش شوم فنا:
 کلی عجب خود را ز هم دترم: از خلعت منی چو مرا یار غور ساخت: انکه لباس منی خود
 کرد و در برم: دیدم که هر چه هست منم نیست هیچ غیر: هر ذره کشته پرده بر روی انورم:
بیت ففی الصحی بعد المحولم اک غیرما: و ذاتی ندائی اذ تحت تجلت: فوصفی اذ الم نزع باثین
 و صفاء: و هیئت اذ واحد من هیئت: و کیف باسم الحق ظل تخلفی: تکون اراجیف الظنون مخفی:
 بعد از اطلع بر مقدمات مذکوره بدانکه ز جزی سوی کلی بکسر کرد آن بسجود که ز جزی
 که تعین آدم است که خلاصه تعینات و کثرات سوی کلی که واحد مطلق است یک سفر کرد
 یعنی انسان کامل که آدم است سیر شعوری و عروجی بطریق که بیانش گذشت بمقام احدیت
 وصول یافت و سیر الی الله با کمال رسید بعد از فنا و اتصال بمقام اطلا فی از انجا بجهت تکمیل
 ناقصان حکمت الهی باز بر عالم که مرتبه جزئی و تقیید است گذر کرد یعنی سیر بالله رجوع
 نمود و درین سیر بالله بر سالک و اصل معارف ظاهر شد که یک حقیقت بوده که بصورت
 کثرت اشیا تجلی و ظهور نموده و در هر تعینی از تعینات بصفت خاص ظاهر گشته است و
 نمودن کثرات از مقتضیات کثرت صفات است و از کثر صفات تکثری در ذات واحد
 لازم نمی آید **بیت** ذات دیدی که اختلا ف صفات: منکر شود زهی طامات: و ازین
 سبب فرموده است که **شعر** همانرا دید امر اعتباری: چو واحد گشته در اعداد ساری عارف
 در سیر بالله جمیع کثرات را قائم بوجود واحد و معلوم شد که غیر از وجود واحد هیچ وجود

حقیقی دیگر نیست و نمود کثرات بی غایه و کلیه و جزئی و اطلاق و قید و همه اعتبارات آن حقیقت اند و غیرت استیلا و مجرد اعتباری پیش نیست و سیران وجود واحد مطلق در کثرات کونیته همچو سیر آن واحد است در اعداد چه در کثرات مراتب اعداد بحقیقت غیر از تکرار واحد نیست و نسبت وجود واحد با مراتب کثرات در تنوعات ظهور بعینه همچو نسبت واحد با مراتب عددی **شعر** من ندانم که اندرین چه شک است که دو در اصل خود و یک است و چنانچه مراتب اعداد متناهیست شرط ظهور خواص واحدند **شعر** سه در سه عداوت انگیزد چار در چار با هم آسزد لیکن آن جمله خاصه احد است مظهرش فقد رتبه عدد است مراتب موجودات امکانیه نیز که عالمش میخوانی شرائط ظهور احکام الهیه اند چه اگر مخلوق نباشد خالق را ظهور نباشد و اگر جرم مجرم نباشد احکام غفور و رؤف و راحم و صابر و منتقم را ظهور نباشد فلذا حضرت رسالت می فرماید حکایت عن الله تعالی لولا انکم تذنبون لذهب الله بکم و جاء بقوم یذنبون فیتغفرون فیغفر لهم **شعر** ظهور تو بمنست و وجود من از تو و لست نظهر لولای لم اکن لولاک چون آدم که انسان کامل است بسیر رجوعی بمقام احدیت که مبدیست وصول یافت و بسیر نزولی و ظهوری باز از مبدی احدیت بعالم تنزل نمود و کثرات موجودات ناقیم بحق یافت در شهودش غیر نماید و هر چه بدید همه را حق بدید و غیری در میان نه فلذا فرمود که **شعر** جهان خلق و امر از یک نفسند که هم آدم که آمد باز پس شد خلق عالمی است که موجود ماده و مدّه شده باشد مثل افلاک و عناصر و موالید و این را عالم خلق و ملک و شهاده می نامند و امر عالمی است که با مر و جود بی ماده و مدّه موجود گشته باشد همچو عقول و نفوس و این را عالم امر و ملکوت و غیب می خوانند و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از تجلی حق است در مجالی کثرات ظهور یافته است که هم آدم که آمد یعنی همان نفس رحمانی که افاضه وجود عام بر موجودات ممکنه بسیر نزولی فرمود تا بنهایت مراتب تنزلات که مرتبه انانیت رسید باز همان نفس

از مرتبه انسان بسیر رجوعی که عکس سیر اقل است باز پس شد یعنی قیود کثرات را گذاشته نقطه اعتراف اقل رسیده مطلق گشت **شعر** عشق چون بیند جمال خویش را در نقاب و در لباس ما و من غیرت آر حسن را گوید که زود جامه اغیار بر کن از بدن حسن خود را از لباس آرد برون باز در ذات خودش سازد وطن کثرات کونین را در خود کند بحر صده چون که کرد موج زن بنا بر تقریرات مذکوره اگر چه مراتب تجلیات ظهوری و شعوری حضرت الهی مصور بصورت دائره گشته و از مقام احدیت تا مرتبه انسانی نفوس نزولی و از مرتبه انسانی تا مقام احدیت ذات نفوس عروجی معبر شده است فاما چون سالک بمقام کشف و شهود رسید می بیند که غیر از یک حقیقت نیست که هر لحظه بطوری و شانی ظهور می نماید و چنانچه مراتب کثرات امر است اعتباری آمده نیز همین اعتباری پیش نیست و تنبیه باین معنی نموده می فرماید **شعر** ولی اینجا یک آمد شدن نیست شدن چون بنگری جز آمدن نیست مقرر شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی موجود نیست و وجود استیلا عبارت از تجلی حق است بصورت استیلا و چنانچه کثرات مراتب امور اعتباریند آمد شدن آن حقیقت نیز امر است که سالک را از نسب مراتب موجودات یا بکد کر و از تقدم و تاخر بعضی با بعضی ملاحظه میگرد و فی الواقع آمده شدن نیست بلکه از غایت بحد و فیض رحمانی نقیبات اکوالی نمود دارند **شعر** کر نه حسنش دانا در جلوه است این نمود بود عالم از یکاست از تجلی جمال و وحدت است در حقیقت این که کثرات را بقا است هستی عالم همه هستی اوست بی بقای حق جهان عین بقا است و اگر آمد و شد حقیقی بودی بایستی که در سیر نزولی از هر مرتبه بر تبه دیگر که تنزل کردی مرتبه اول بکل منعدم گشتی و در سیر عروجی که از مرتبه انانیت تا مقام اطلاقی نامت موجودات منعدم گشتی چه از قیود کثرات است معر آگشته و حال آنکه استیلا همان بود هستی که داشته اند همچنان دارند از اینجا معلوم می شود که آمده شدن عبارت از تجدد تجلیات رحمانیت حقیقه این سخن آنست که چون جلا که ظهور ذات است لذاته فی

فی ذاته و استجلا که ظهور ذات است لذاته فی تعیناته لازم ذات احدیت فلماذا فیض تجلی
 رحمانی علی الدوام بر موجد ذات فایض است و استیاءاتاً از مقتضای امکانیه
 ذاتی نیست می شوند و بفيض تجلی حق است می کردند و سرعتی بحد و فیض رحمانی بنوعیکه
 ادراک رفتن و آمدن آن نمی توان کرد بلکه آمدنش عین رفتن است و رفتنش عین آمدن
 و فی الحقیقه آمدن شد اعتبار معتبر است نه امر محقق الوقوع **مشغولی** صورت از بی صورتی
 آمدن بدون بازگشت ناایله راجعون پس ترا هر لحظه مرکب و رحمتی است مصطفی فرمود
 دنیا ساعتی است هر نفس نومی شود دنیا و ما بیخبر از نوشتن اندر بقا آن زبیری
 مستمر شکل آمد است چون شرکش نیز جنبانی بدست شاخ آتش را یخبانی بساز
 در نظر آتش نماید پس دراز و در شهود عرفانی یکس شود بیش نیست که گاه در صور
 مظاهر ظهور می نماید و خود را در صورت تفصیلی مشاهده میکند و گاه از غیرت پرده
 غیرت موهوم بر میدارد و نمود پی بود عالم گذارد و ازین جهت فرمود که **شربا اصل**
خوبش راجع کشتن است همه بکچرند پنهان و پیدا استیاءات از کثرات عالم است که بحقیقت
 عدم است و اصل همه استیاءات حق است چه اصل بر شئی فی الحقیقه هستی اوست و عالم
 که نیستی است بحق که هستی است هست گشته و رجوع همه بدست بلکه در حقیقت خود
 همه اوست و غیر او هیچ موجودی نیست همه یک چیزند پنهان و پیدا و پنهان عباد
 از عالم غیب و امر است و پیدای هجارت از عالم خلق و شهادت و این هر دو عالم
 که نمود روی داشته اند بکچرند یعنی غیرت که می نمود در تجلی احدیت که موجب
 رفع اثنینت و سستی است نحو و متلاشی کثرت و وحدت صرف ظاهر شد و تحقق کثرت
 که همه بکچر بوده و غیری در میان نه بوده **شعر** چندین هزار قطره ز در بای بیکران
 افشانند ابر فیض بر اطراف کن فلان تا که درین میان بکی موج زد محیط هم قطره کثرت
 غرق و هم کون و مکان در ساخت قدم بنود کون را اثر در بحر قطره را نتوان

بافتن نشان جمله یکی بود بنود از دوی اثر توحید بی مشارکت اینجا شود عیان چون
 بروز و تکون از مقتضیات کمال ذاتیست و ظهور و وحدت بنقش کثرت و باز کثرت
 کثرت بوحدت هم از آثار نفس رحمانی است فرمود که **شعر** تعالی الله قدیمی کو بیکدم
کند آغاز و انجام دو عالم یعنی رفیع و عظیم است خداوند قدیم منزله از تغیر و کثرت وحدت
 بیکدم که عبارت از نفس رحمانی است کند آغاز یعنی تجلی رحمانی ملکات عالم را از کثرت قدیم
 بصحری وجودی آورد و بهمان دم که حکم اولیبت ایجاد جهان فرمود بمقتضای آخرتیت
 انجام که تلاشی کثرت بنور وحدت است از ان هر دو عالم که مذکور کثرت می فرماید **شعر**
 اول و آخر بوجود و حیات است کن و نیست کن کائنات با جبر و نسل که دو عالم است
 اول و آخر با یکدم است در صفت کثرت فرو مانده ایم من عرف الله فرو خوانده ایم
 و چون نظر در شهود در باب کشف و یقین وجود احد است که در مراتب تجلیات و ظهورات
 بصورت کثرات که موسوم بعالم است ظاهر گشته و فی الحقیقه بغیر از یک حقیقت نیست و کثرت
 اعتبار است از اعتبارات وحدت فرمود که **شعر** جهان خلق امر اینجا کی شد یکی بسیار و
بسیار اندکی شد کثرات عالم غیب شهادت در مقام وحدت وجود مطلق یکیت
 چه غیر وجود عدم است و در تجلی ظهوری ان یکی که وجود واحد است بسیار نموده چه
 بصورت جمیع استیاءات که بظا هر گشته و واحد کثیر ناست و در تجلی شعوری که سیر
 عروجی است بسیار که نمود کثرت عالم مراد است اندکی شد یعنی بوحدت حقیقی که مبداء
 و معاد کثرت باز کثرت و تعینات موهوم نهانند **شعر** است از و هم توان پندار
 غیر و نه او همه عین ما و شاست اوست هستی غیر او جز نیست نیست ما و تو خود
 نیست هستی نهان می نماید نیست است و هست نیست این نمود از و هم هر کس بر خاست
 چون مقرر شد که عالم غیب شهادت وجود واحد است که بحسب مراتب تجلیات
 بصورت کثرات نمود و در هر منظری بنظهور خاص ظاهر گشته است شخصی که بر تبه کشف

و شهود نرسیده و محجوب و هم و جبال باشد و تصدیق کاملان نداشته باشد گوید که
 می بینم نقطه استیلا حقیقی است نه اعتباری و انکار مشاهده مکان است که ملتفت الیه نیست
 رد انکار آن منکر نموده میفرماید که **شود همه از و هم است این صورت غیر که نقطه دایره است**
از سرعت سیر یعنی نمود غیرت کثرات از و هم و جبال است و الا فی الحقیقه یک نقطه وحدت
 از سرعت انقضا و بحد و تعینات متباینه بحسب اختلاف صفات مانند خط مستقیم صورت نیست
 و آن بحد و تعینات جسمی حرکت متعور شده و از کثرت تعینات متوافقه زمان در و هم آمده و
 کثرات موهوم غیر متناهی نمودن گرفته و فی الواقع چون نظر کنی غیر از یک نقطه نیست **شعر**
 این نقطه از سرعت حرکت: صد دایره هر زمان نماید: و نقطه التئین بگردان: تا دایره
 روان نماید: این دایره غیر یک نقطه نیست: لیکن بنظر چنان نماید: و و هم قوه ایست که ادراک
 معالی جزئیته میکند مثل دوسنی زید و دشمنی عمرو چون دریافت حقیقت حال جز بظریق کشف
 و شهود میسر نیست چه مغایله حواس ظاهره و باطنه بسیار است فرمود که همه از و هم است
 صوره غیر یعنی نمود غیرت استیلا از مقتضای قوه وایه است که مدرک جزو بایست و یکلیت
 و حقائق امور اطلاع ندارد و الا یک حقیقت بیش نیست بصورت مختلف کثرات عالم غیب شهادت
 تجلی نموده و در حواس چون غلط بسیار واقع است اعتماد بر مدرکات حواس نتوان کرد
 چنانچه احوال یکی را دومی بیند و شراب که معدوم است موجود می داند و قطره نازل را خط
 مستقیم می انگارد و نقطه جواله را دایره می بیند دارد و شخصی که در کشتی نشسته است کشتی را
 که متحرک است ساکن می بیند و شرط را که ساکن است متحرک میدانند و علی هذا القیاس که نقطه
 دایره است از سرعت سیر قیاس معقول بحسوس کرده می آید باید که نقطه التئین را که سرعت
 حرکت دوری دوری دهند مصور بصورت دایره می نماید و فی الحقیقت بغیر از یک نقطه
 اینجا چیزی دیگر نیست همچنین نقطه وحدت بجهت سرعت بحد و تجلیات غیر متناهی بصورت
 دایره موجود است لکن ظاهر کشته است **شعر** این نقطه زکر کشتی که دارد: بر صورت دایره

برآید: بگذر ز خیال و و هم بنگرد: تا دایره نقطه نماید: چون مراتب موجودات لکن خط مستقیم
 و همی است که از سرعت بحد و تعینات نقطه وحدت باز دید کشته است فرمود که **شعر یکی خط**
است زاوّل تا آخر: بر و خلق جهان کشته تا از اوّل مراتب موجودات که عقل اول است تا آخر ترا
 که مرتبه انسانیست و از مرتبه انسانی تا مرتبه الهیه که نقطه آخرین دایره باوّل متصل می شود
 بکخط مستقیم موهوم است که از بحد و تعینات نقطه وحدت نموده می شود **مصرع** بر و خلق جهان
 کشته مسافر: و برین خط مذکور خلق عالم مسافرند که از بطون بطور رمی آیند و از بطون ربیون میروند
 کا بدکم تقودون و مبداء و معاد و تقدم و تاخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و
 کثرت مناسبت با نقطه وحدت نموده می شود **مثنوی** سوی هستی از عدم در هر زمان: هست اتم
 کاروان در کاروان: باز از هستی روان سوی عدم: میروند این کاروانها و بدم: جزو کاروانها
 رویا سوی کشت: بلبلا ترا علق بازی با کشت: آنچه از دریا بدربار میروند: از همانجا کاشد
 آنها میروند: و حکمت بالغه حضرت الهی مقتضی آنست که رفتن و آمدن فلائق درین راه خط موهوم
 که مذکور شد بی رهبری که متصف بکمال اعتدال جمعی الهی باشد میسر نگردد و آن جماعت که متصف
 بدین کمالند اولاً بالذات انبیاء علیهم السلام که مظهر حقیقت بنوّه روح اعظم اند و ثانیاً بسبب
 متابعت انبیا اولیا اند قدس سرار هم فلذا فرمود که **شعر درین راه انبیا چون سار باشند**
دلیل و راهنمای کار و اند یعنی درین راه مبداء و معاد نزول و عروج انبیا که بحسب کمال ذاتی
 اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل و قیاسات و موافق راه حقیقت یافته اند چون
 سار باشند یعنی چنانچه ساربان در کاروان ضبط و نگاهبانی هستند میباید و کاروان را
 با اعمال و افعال بوسیله اشتراک بار بردار بمنزل میرساند انبیا علیهم السلام ضبط و نگاهبانی
 نفوس فلائق از افراط و تفریط اطلاق و اوصاف و اعمال مینمایند و بصراط المستقیم اند
 وایت فرموده بمنزل کمال که وصول بمبدأست میرسانند و در تشبیه انبیا با ساربانان است
 دقیق که نفس انسانی را کاهی که مستعد ریاضت و مخالفت هوای بوده باشد در اصطلاح

صوفیه بقره می نامند و بعد از اشتغال بسلوک بدنه میخوانند و بدنه شربست که روزاضحی
درکه ذبح می نمایند خلاصه سخن آنست که چون انبیا علیهم السلام جهت هدایت خلقند و هدایت
حقیقی که رجوع بمبدأست آن جماعتی را که میسر گشته که بدنه نفس را به تیغ مخالفت هوی
و مودت اختیار می ذبح نموده باشند گانه که بعثت انبیا علیهم السلام بجهت ایصال نفوس
این جماعت است بمنزل وصول هر چند که حکم نبوت شامل همه است و الله بدعوائی دارالسلام
و مهدی من بشا الی صراط مستقیم **شعر** این طائفه اند اهل معنی باقی همه خوشین پرستند
فانی ز خود و بدست باقی این طایفه که نیستند و هستند دلیل کاروان راه شریعتند که عاقلانه
غلا یقند و رهنمای مسافران منبج را طریقتند که خواص اند چه هر طایفه بقدر استعداد فطری
که دارند قبول فیض هدایت مادی می توانند نمود **شعر** هست با هر ذره در کاه ای دگر پس
ز هر ذره به و راهی دگر سیر بر کس ناکال او بود لا بر هم چون مختلف افتاد سیر هم روش
هرگز نبغند هیچ طایفه اگر انسان مظهر جامع اسم کلی الله است و فی الحقیقه از جمیع اسما و صفات
الهی من حیث الجماعت محفوظ است فاما انسان کامل که انبیا و اولیاء از باقی افراد انسانی
از اینجهت بکمال ممتاز گشته اند که بطریق تصفیه رجوع بمبدأ حاصل کرده اند و در پرتو تجلی احدیت
از هستی موهوم خویش فانی گشته باقی بالله شده اند و صفات جزئی ایشان عین صفات کلی
حق گشته و درین مرتبه بقا بالله تفاوت مراتب کل بحسب تحقق و انصاف بصفات الهی بسیار است
بعضی مستحق با کثر صفات الهی شده اند و بعضی با قل و باز درین اقل و اکثر تفاوت بسیار است
و آن فرد کامل که مستعدان باشند که بحسب حقیقت و معنی مظهر ذات و مجموع اسما و صفات الله
باشند و خواص و احکام اسم کلی الله بجزایات و کلیات درو ظاهر شود و او مستحق همه صفات
الهی گردد و حضرت ختم محمد است علیه السلام و باقی انبیا و امامت اولیا اگر چه مظهر این اسم کلی
الله اند فاما هر یک مظهر این اسم بعضی صفات و مظهر نام الله که مجموع صفات درو بالفعل بظهور
پیوسته باشد حضرت سید کونین است این نشان ختم محمدی علیه السلام من حیث الحقیقه و المعنی

سابق بر جمیع انبیا باشد که گشت بنیاد آدم بین الماء و الطین و من حیث صورة متاخره علت
غائی اول الفکر و آخر العمل است که نحن الاخر و ان السابقون **شعر** وانی وان گشت این آدم صوفی
فانی فی معنی باشد با بوقی **شعر** آن زمان که عالم و آدم نشان پیدا نمود از مقام بی نشانی
با نشان من بوده ام پیش از آن که سر از غیب آید صحرای شود بر رخ غیب و شهادت در بیان
من بوده ام که چه در صورت نمودار و دو عالم گشته ام چون بمعنی بنگری هر دو جهان من بودم
و از جهت تقدیم ذاتی که بیانش بر سبیل اجمال گفته شد فرمود که **شعر** و زیشان سید ما گشت سالار
هم او اول هم و آخر درین کار و از ایشان یعنی از انبیا سید ما حضرت رسالت محمد است چه گشته سالار
یعنی مقدم و بزرگ و مقتدای ظالین از انبیا و غیرهم و درین محل سالار بمناسبت کاروان فرمود
هم او اول هم و آخر درین کار یعنی کار نبوت بدانکه نبوت بمعنی انبیاست یعنی اخبار و نبی است
که از ذات و صفات و اسما الهی و احکام خبر دهد و اخبار حقیقی پیش اهل تحقیق اولابالذات
از آن عقل گشت که مبعوث است بجهت انبائی واسطه بجانب نفس کل و بواسطه بسوی نفوس جزوئی
و هر نبی از انبیا از زمان آدم تا زمان خاتم مظهر است از مظاهر نبوت روح اعظم که عقل اول است
پس نبوت عقل کل دائمی ذاتی باشد و نبوت مظاهر زائل عرضی و حقیقت محمدی عقل اول است
که روح اعظم است که اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله نوری و اول ما خلق الله روحی و
صورت محمدی صورتیست که روح اعظم تمامت اسما و صفات چنانچه گذشت درو ظاهر و همچنانچه نبوت
ذاتی که اخبار از ذات و صفات حضرت الهی است اولابالذات روح اعظم است که حقیقت آنحضرت
در آخر نیز ختم نبوت عرضی بر صورت بر معنی آنحضرت گشته پس اول بحقیقت و آخر بصورت و دیگر
نبوت که اخبار و اعلام است آنحضرت بوده و باقی انبیا هر یکی مظهر بعضی از کالات حقیقت آنحضرت
شعر و کلام من سبق معانی و اثر بدائری او و از من شریعتی و ما منهم الا و قد کان داعیا به فیه
لنهی تبعیه و قبل فصالی دون تکلیف غلابری و ختمت بشری الموضح کل شرعی و چون حقیقت محمدی
علیه السلام با مصطلاح این طائفه عبارت از ذات احدیه است باعتبار یقین اول و مظهر اسم جامع الله

که وانه لما قام عبد الله والله اسم ذات با اعتبار اسماء و صفات و مجموع اسماء و صفات و تحت
 اسم الله مندرجست چه اسمی از اسماء عبارت از ذات مستی است باعتبار صفاتی کالعلم و القدر باعتبار
 العلم و القدرة و علی هذا القیاس بخلاف الله که ذات ستاست باعتبار جمیع صفات و اسم اعظم و الله
 اکبر بدین معنی ناظر است پس چنانچه الله بحقیقت و مرتبه مقدم است بر جمیع اسماء و ظهور بجای بر جمیع اسماء
 نموده انسان کامل که منظر اسم کلی الله است باید که بذات مرتبه بر جمیع باقی مظاهر مقدم باشد بنا بر
 اتحاد مظهر و ظاهر و متجلی و ظاهر پس باقی مظاهر باشد پس جمیع مراتب موجود است که مظاهر هر اسماء الله
 مظهر انسان کامل باشند و چه حقیقت انسان مشتمل باشد بر جمیع اشیا اشتمال کل علی الاجزاء فلینظر
 که **شراحد در مبدء کشف ظاهر درین دو را قول آمد عین آخر** احد اسم ذات با اعتبار انتفاء
 نقد و اسماء و صفات و نسب و تعینات در مبدء احد که تعین محمد است علیه الصلوة و السلام چه امتیاز احد
 از احد بهم است که عبارت از تعین است ظاهر کننده چه مظهر حقیقی احد حقیقت احد است علیه السلام و
 باقی مراتب موجودات مظهر حقیقت محمدی اند علیه السلام چنانچه ذکر رفت و ازین معنی است که عرفا
 فرموده اند که حق را چنانچه در جمیع موجودات سرایست انسان کامل را نیز می باید که در جمیع مراتب
 موجودات سرایان باشد چه کامل کسی است که از خودی خود فانی و بیقانی حق باقی شده باشد **شعر**
 نیست کامل در جهان انکس که دریا عین اوست عین دریا هر که شد میداند که مرد کامل است ما بعد دریا و
 دریا عین ما بوده ولی مانی ما در میان ما و دریا حاکمست چشم دریا بین کسی دارد که غرق بجزر شد
 و زنه نقش موج بیند هر که او بر ساحل است و میم احد اشارت برد اثره موجود است که مظهر
 حقیقت محمدی اند علیه السلام **شعر** ز احد تا احد یکیم فرق است جانی اندران یکیم غرقست عرف
 بهم در عدد و همت و مراتب موجودات اگر چه از روی جزئیة لا ینحصرند فاما از روی کلیة هم همت
 و مجموع این چهل مرتبه کلی مجلی و مظهر حقیقت اند علیه السلام و انحضرت من جسد الحقیقه ظاهر و متجلی بر ساحت
 و میم احد از نیجه فرمود که جمیع مراتب کونیة اجزاء حقیقت محمدانه در صورت همه معنی انحضرت
 که ظهور یافته و چهل مراتب نیست عقل کل که روح اعظم و تعین اول و ام الکتاب میخوانند نفس کل

که لوح محفوظ و کتاب مبین میگویند **۳** پیوستگی که بها و کتاب مسطور و ورق منشوری نامند **۴** طبیعت
 کلیه که مبدء اثار اسماء و افعالست **۵** فلک اطلس که عرش است **۶** کرسی که فلک ثوابت است **۷** فلک
 هفتم **۸** فلک ششم **۹** فلک پنجم **۱۰** فلک چهارم **۱۱** فلک سیم **۱۲** فلک دوم **۱۳** فلک اول **۱۴** از حل که کیوان نیز منقول
 شتری که جیس میگویند **۱۵** مربع که بهرام است **۱۶** آفتاب که نیز اعظم است **۱۷** ماهی که زهره است **۱۸**
 نیز که عطارد است **۱۹** قمر که نیز اصغر است **۲۰** حل **۲۱** ثور **۲۲** جوزا **۲۳** سرطان **۲۴** اسد **۲۵**
 سنبل **۲۶** میزان **۲۷** عقرب **۲۸** قوس **۲۹** جدی **۳۰** دلو **۳۱** حوت **۳۲** کرة ناری **۳۳** کرة هوا
۳۴ کرة آب **۳۵** کرة خاک **۳۶** جماد **۳۷** نبات **۳۸** حیوان **۳۹** انسان درین دو را بعد اول
 عین آخر یعنی درین دائره موجودات که مذکور گشت اول که عقل کلیست عین آخر که انسانست
 شد یعنی حقیقت عقل کل صورت انسان کامل تام ظاهر گشت و مظهر و ظاهر یکی آمد و نقطه آخر
 با قول متصل شد و کمال تام در نشاء انسان کامل و اصل بظهور آمد **شعر** جامی که فی دو کون را
 جاست منم و آن قطره که صد هزار دریاست منم و حرفی که بکلیه ستر او برسی در روی همه کتاب
 پیداست منم و چون علت غائی بحسب مرتبه و شرف مقدم و بحسب ظهور مؤخر فرمود که **شعر برود**
ختم آمده پایان این را بد و منزل شده ادعوی الله راه دعوت انبیا علیهم السلام محتمم بوجود مبارک
انحضرت گشت تا ناسخ ادیان همه باشد و نبوت انحضرت چنانچه ازلی بوده ابدی باشد که ما
کان محمد با احد من رجالکم و لکن رسول الله و خاتم النبیین و چون نشاء محمدی علیه السلام اسم جامع
 الله است و معاد هر کس بمبدء و اصل خود تواند بود و دعوت انحضرت شامل دعوت تمام
 انبیاست بنا بر اصلی که معلوم شد فلیندر نشان انحضرت نازل شد که قل یده سبیلی ادعوا الی الله
 علی بصیرة انا و من تبعنی یعنی بگو ای محمد که طریق ذاتی که صراط المستقیم عبارت از دست راه حقیقیست
 که محمد و من ظایق را با اسم جامع الله که من مظهر ان اسم بصیرت میخوانم چنانحضرت بحسب طاعت
 بمبدء و معاد همه اطلاع حقیقی یافته یقین میداند که هر طایفه بلکه هر شخصی از اشخاص عالم تحت
 ربوبیت اسمی اند از اسماء الهی و بنده و مربوب همان اسمند که مظهر آنند پس دعوت انسان

از ان اسماء متفرقه باسم الله که جامع جمیع اسماست مینماید که در باب متغیر فون خیرام الله الواعدا لقلبا
 دعوت بر بصیرت این دعوت است که از اسمی باسم اعلی از ان میخوانند و الا سریان هویت امدت
 با جمیع اشیا علی التوہید است **شعر** ای که اندر حجاب ماندهستی و آیت نور را نتواندستی در خودی کرده
 خدا را کم این اتم فانه معکم چند کردی بگردان سیر کو در خود را دوام از خود جو سخی انکه
 مردا گاه است لبس جیتی سوی الله است چون سالکان عارف و اصل کامل را در سیر الی الله
 و سیر بالله عبور بر منازل و مقامات بسیار واقع است و مقام هر کسی لایق حال انکس تواند بود
 و از اینجه فرمود که **شعر** مقام دلکشایش جمع جمعت **جمال** جا تقرائش شمع جمع است
 هر چه بجای موهبه بر دل پاک سالک راه طریقت از جانب حق وارد می شود بی تعلل سالک و باز
 بظهور صفات نفس زائل میگردد آنرا حال می نامند و چون حال دائمی شد و ملک سالک گشت
 مقام میخوانند لا قامة سالک فیه و چون حال و مقام از خواص ارباب قلوبست فرمود مقام
 دلکشی انحضرت جمع است جمع در اصطلاح این طایفه مقابل فرقت و فرق احتجاب از خلق
 بخلق یعنی همه خلق بیند و حق را من کل الوجوه بفرد اند و جمع مشابهت بی خلق و این مرتبه
 قاء سالک است چه تا زمانی که هستی سالک بر جای باشد نبود حق بی خلق نیست و جمع اجمع شود
 خلق است قائم بحق یعنی حق را در جمیع موجودات و مخلوقات مشاهده مینماید هر جا بصفتی دیگر
 ظاهر گشته و این مقام بقا بالله است و این مقام را فرق بعد اجمع و فرق ثانی نیز میگویند و صحو
 بعد الهی هم میخوانند چه بعد از وحدت صرف که جمع و محو است بمقام فرق و صحو تنزل نموده و از این
 اعلی مقامی کامل را نیست چه بر شنی چنانچه هست می بیند و میداند و صاحب این مقام وحدت در
 کثرت و کثرت در وحدت مشاهده مینماید و نزد این کامل و وحدت آینه کثرت و کثرت
 آینه وحدت و صاحب این مقام چنانچه بر ذیت کثرت محجوبانه وحدت حقیقی نمی شود بر ذیت
 وحدت نیز از کثرت محجوب نمیکرد **شعر** ولولاه ولولانا لما کان الذی کانا فرق چه بود عین غیر
 انکاشتن صاحب تعظیم اهل فرق دان کوند به از حق درین عالم نشان هر که گوید نیست کلی هیچ

بر مصلحت ترک اولی و تدریج
 نشود آخر به نوریه علاوہ
 اولی

جمع غیر من را عدم پیدا شده

غیر در یقین اوست مسجد عین دیر صاحب جمع است و پیش نیست فرق جان او در بحر وحدت
 گشت فرق جمع جمعت انکه حق بیند عیان در مراتب همه فاضل و نهان صاحب این مرتبه کامل
 بود و از انکه این هر دو را شامل بود جمال جان فرا بیش یعنی جامعیت کالات جمیع صفات و احوال
 که ذات آنحضرت است که جمال جا تقرائش عبارت از انست که شمع جمعت یعنی روشن کننده
 انجمنهای قلوب و ارواح جمیع کمالانت زیرا که بواطن کل بواسطه نور هدایت آنحضرت منور
 گشته و لحظه فلحظه در ترقی می افزاید و محافل و جامع جمیع مراتب کونیته چنانچه ذکر رفت
 جمال وجود مبارکش تابان و هوید است **نظم** تابان چو گشت جمال مجدی ذرات کون یافت
 حیات موبدی نقاش صنع نقش جهان را چوئی نگاشت بودش مراد صورت زیبای
 احدی چون تقدم ذاتی و ربی آنحضرت مقرر شد بدانکه مقدس جمیع کمالان از انبیا و اولیا
 دست اعتصام در دامن دولت هدایت آن مادی زده از غیاب شکوک و شبهات
 بنور ارشادان هر چه نبوت رسیده اند که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین **شعر** اگر نه
 دست توای دوست در میان بودی نیافتی بکذا هیچکس روی بخدا و بجهت تفریح این معنی فرمود که
شعر او پیش و دلها جمله دینی گرفته دست جانا دامن وی یعنی آنحضرت در کمال نبوت
 و ولایت پیش و پیش از همه است و بکلیه متوجه عالم اطلاقت و دلها انبیا و اولیا بطوع و غیرت
 تابع و منقاد و مطیع گشته در پی آنحضرت روانه مقام اصلی اند و ارواح مقدسه ایشان که جا
 عبارت از انست دست متابعت و متابعت در دامن هدایت آنحضرت زده از حجاب کثرت
 خلاصی یافته بمقام و منزل توحید عیانی وصول می یابند و چون وارث قرب و کالات انبیا و
 اولیا اند و بمقام ولایت انبیا بقدر استعداد هر کس رسیده اند فرمود که **شعر** درین راه انبیا باز
 از پس پیش نشانی میدهند از منزل خویش یعنی درین راه خط مستقیم بر موهوم که از اعتبار مبداء
 و معاد باز دید گشته و انبیا ساریان کاروان آن طریقند که مطابقای نفوس خلائق را بمحیط
 و سوق بمعاد میرسانند و لیا که واصلان مقام بی نشانی اند درین راه بمتابعت انبیا

باز از پس و پیش یعنی چنانچه در میان انبیا تقدم و تاخر بحسب کمال و مرتبه واقع بود که تلک الرسل
 فعلنا بعضهم علی بعض اولیا نیز بر قدم انبیا اند باز از پس و پیش از جهت تفاوت مراتب که دارند
 هر یک از ان صفاتی که سیر و سلوک ایشان بطریق مکاشفه بدانجا رسیده باشد بزبان اشارت
 خبری از ان منزل می دهند و از وجدان خود نشانی میگویند **شعر** هر کسی از توفیقانی داده باز
 خود نشانت نیست ای دانای راز جلا جانها ز کنت بی نشان : انبیا بر خاک راهت جان فشان
 و چون در سیر عروجی باصل خود رجوع یافتند هر یک بغیر از راه و رسم و رونده و منزل بنوعی ذکر
 نمودند فلنا فرمود که **شعر بخود خویش چون گشتند واقف سخن گفتند در معروف و عارف**
 یعنی چون در تقید هستی موهوم که می نمود خلاصی یافتند و باطلاقی پیوستند و بنهایت کمال خود
 که اتصال بمبدأ است و وصول یافتند و معرفت حقیقی حاصل کرده سخن در عارف و معرفت گفتند
 عارف عبارت از سالکت که از مقام تقید بمقام اطلاقی سیر نموده است و معروف مطلق است
 که مبدأ و معاد همه است و چون معرفت حقیقی آنست که سالک در بحر وحدت مستغرق گردد
 و تقین قطره نماند و قطره و دریایی شود و فرمود که **شعر یکی در بحر وحدت گفت انا الحق یکی از**
قرب و بعد و سیر ز ورق اولیا الله انما عند بعضی ارباب سکرند و درستی افشا اسرار الهی بر دل
 ایشان ظهور نموده میفرمایند و از بنودی می آنچه برایشان ظاهر گشته محقق نمیدارند و از ان حال
 خبر میدهند که یکی از بحر وحدت گفت انا الحق یعنی چون سالکان راه آل بطریق تصفیه از مراتب
 کثرت سیر رجوعی در گذشتند و بتجلی احدیت در بحر وحدت فانی و مستغرق شدند و خود را
 که قطره بودند از دریای حقیقت عین دریایافتند آن یکی که صاحب سکر است درستی آن حال اگر
 گوید که من عین دریایم از بنودی او عجب نباشد و این مرتبه حقیقت **شعر** نیز خویش باشم اگر
 تر قطره ای ز موج : در بحر زرف بخودی از غوطه خورم : سبحانی آن نفس ز من از بنودی بدان
 کان او بودند من نشوی هیچ منکرم : یکی دیگر که سکرش با وجود همان حال نه در مرتبه اول باشد
 و حال وی بنا بر فوّه حوصله بر نرخ میان سکر و صحو واقع بود و ما مور من عند الله بارشاد غیر

باشد میجو است که فی الجمله از ان حال استغراق خود خبر دهد تا سبب توفیق طالبان راه حقیقت گردد
 و از لذات نقاتی و مشتیات که مانع اطلاع بر حقایق امور اعراض نموده روی بمبدأ اصلی
 آرند بالغزوره بیان مراتب قرب و سیر و سفینه نقیق سالک در بحر توحید عباتی می بایست نمود
 تا طریق روندگان راه طریقت معلوم گردد که بجهت کیفیت است و طریقت عبارت ازین روش است
 بدانکه قرب عبارت است از سیر قطره بجانب دریا بطریقی که سابقا ذکر رفت و وصول بمقصد حقیقی
 و انصاف بصفات الهی و بعد عبارت است از تقید بقید صفات بشری و لذات نقاتی که موجب
 بُعد است از مبدأ حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق عبارت از عبور شاه انست
 از منازل امواج کثرت و رسیدن بمقام وحدت و مراد از زورق کشتی نقیق انسانست و نقیق
 انسان را مخصوص بزورق از انچه که درینده سیر در دریای توحید عباتی غیر از شاه هیچ مرتبه
 دیگر را میسر نیست و الا فی الحقیقه نقیق از نقیسات صوری و معنوی زورقیت در بحر وحدت
حق شعر ذرات کون پر تو خورشید مطلق است : در بحر عشق جله جهان همچو زورقست : دارد غمت
 از من و مانی و هست و نیست : اندر محیط هستی او جله مغرقت : و کمالی که در مقام ارشاد باشد البته
 می باید که مقتدی بانبیاء علیهم السلام بوده و بنو تر اشعار ظاهری و باطنی خود ذکر انبیه خلائق را
 از احوال و صفات و اخلاقی که سبب تقید ایشان بعالم سفلی باشد منع نماید و دلالت با فعال و
 اطواری فرماید که موجب وصول ایشان بعالم علوی و تقرب بمبدأ گردد و چون از افسان
 اولیا جماعتی هستند که بمقتضای قلبه اسم ظاهرا حکام شرایع و حسن متابعت انبیا علیهم السلام
 برایشان غالب است و یقین میدهند که تا تمامت و قایق ان احکام مرعی نمیدارند سالکت
 و وصول بمقامات و حالات میسر نخواهد شد و البته بی شریعت که علم با حکام است و طریقت
 که عمل بر آنست و حقیقت که نتیجه مقتضای مذکور تبیین است حاصل نمی گردد و من عند الله تیر
 ما مور بارشاد سالکان طالبان بنا بر حکمت بالغه الهی نبوده اند احوال معنوی که بر ایشان
 ظاهر گشته است محقق داشتند و مطلقا اظهار آن روا نداشته اند چه این طائفه امینان حقد

لاجرم موجب و امانتی را که من عند الله مخصوص بآن گشته بی اشاره الی پیش کس اظهار نمیکرد.
 زیرا که ستر احوال پیش این طائفه طریق اسلام است که از رعونت و ربا و دعوی و درست در بیان
 حال ایشان فرمود که **شعر** **یکرا علم ظاهر بود حاصل نشانی داد از خشکی و ساحل** یکی را که علم ظاهر
 که علم شریعت حاصل بود یعنی با وجود کمال معنوی احکام علم ظاهر بنا بر قسمت اندکی بر و غالب بود
 بر مقتضای علم نه بر مقتضای حال نشانی از خشکی ساحل که شریعت باشد داد چه سلامت و خشکی
 ساحل است **شعر** چونکه تو دریا نه نظاره کن: کرد خشکی کرد و گشتی پاره کن: و هر کسی را قابلیت ستا
 اسرار معارف طریقت و حقیقت نیست و از اینجهت انبیا علیهم السلام بیان شرایع فرمودند و تبیین
 اسرار حقیقت پیش هر کس فرمودند چون فهم اسرار حقیقت در غایت صعوبت و بی مخالفت نفس و هوا
 و تقیه و تخلیه و سلوک راه بارش و شیخ کامل را بدان راه بین میسر نیست و اکثر آنست که نگاه اگر فلان
 صاحب مکاشفه و مشاهده افشای بعضی از اسرار و حقایق امور فرماید ظاهر بیان زبان طعن و
 انگار در باره وی دراز کنند و ازین سبب فرمود که **شعر** **یکی کو هر بر آورده بد فتنه یکی**
بگذشت ان نزد صدف شد یعنی جماعتی از غواصان بحر حقیقت کو هر اسرار و معانی از اصداف
 احکام ظواهر بر آورده و افشا و اظهار آن اسرار نمودند و ازین سبب بد فتنه یعنی نشانه تیر طعن
 و طاعت ظایق گشتند و از نادانی که خلقان را بود آن کما ظنرا منسوب برزنده و الحاد نمودند و بر
 قتل بعضی فتوی دادند **شعر** چون قلم در دست غداری بوده لاجرم منصور بر داری بود چون
 سیفها نراست این کار و کیا لازم آمد یقولون لا نبیا و اذلم یسند و افسیقولون هذا الکفریم **شعر**
 و ربت جو هر علم لو ابوح به: لقبل لی انت من بعد الوثنا: و لا استحل رجال مسلمون دمی: بیرون
 افعج ما یا تونه حسنا: و جماعتی دیگر از اولیا آن کو هر اسرار را همچنان در اصداف مخفی گذاشته
 و با همکس اظهار آن فرمودند و هر چه گفتند از بیان و شرح صدف شریعت و طریقت
 فرمودند چه فائده آن چنانچه در معنی بیت اقل اشارت کرده شد بسیار است و بعضی
 دیگر از اولیا که از مکاشفات و مشاهدات خود میخواستند که بنوعی اظهار نمایند که هر کس راه

بدان معنی نبرد هر یکس اداء آن معنی عبارتی و اشارتی فرمودند **شعر** عبارات تاشتی و جنگ
 واحد: و کل الی ذاک بحال یثیر: و چون نیک تأمل نمایند البته در عبارات و اشارات
 که ایشان فرموده اند مناسبتی و مشابهنی می توان یافت از جمله چون موجودات ممکنه
 را نسبت با وجود واحد مطلق نسبت جزا است با کل میفرماید **شعر** **یکی در جزو کل گفت این سخن**
باز یکی کرد از قدیم و محدث آغاز یعنی بعد از اطلاع اولیا که مقربان درگاه حضرت الهند
 بر حقیقت حال هر یکی از مراتب اطلاق و تقیدات و ظهورات و شئونات الی عبارتی و اشارتی
 تعبیر فرمودند و چون هر موجودی از موجودات صورت اسم خاص وجود واحد مطلق
 اند پس هر آینه نسبت موجودات با وجود واحد همان نسبت اجزاء مقیده باشد با کل مطلق
 فلذا جماعتی از اولیا از کثرات و تقیدات تعبیر میزد و واحد مطلق را تعبیر بکل فرمودند
 چه اشمال مطلق هر مقیدات را درین صورت مثل اشمال کل است مراتب را و جماعتی
 دیگر هم ازین طائفه موجودات ممکنه را با اعتبار و تشخص محدث خوانده اند و از واحد مطلق
 که اسباب موجوده مظاهر و مجالی او بند تلویح تقدیم نموده اند چه غرض مجموع کاطان اولیا
 بیان مراتب اطلاق و تقید و کیفیت وصول مقیده بمطلق و سیر قطره و جز و محدث
 بجانب بحر کل قدیم و هر یک بحسب اقتضای احکام اسمی که رتب و تدبیر ایشان است تعبیر از
 مکاشفات و حالات خود مناسبت آن احکام فرموده و همه بیان واقع است و اگر
 ضروری در اشارات و تعبیرات می نماید از جهت ضیق عبارتست و مقصود همه یکی است
بیت هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق: از دمانش یسجد در کوی عشق: که بگوید فقه
 فقر آید همه: بوی فقر آید از آن خوش دهم: و بگوید کفر دارد بوی دین: و ربشک
 گوید شکش کرد و یقین: و بگوید کج نماید راستی: ای کجی که راست را آراستی: چون
 بعد از انبیا، اولیا، الله اند که من عند الله مؤید بحالات و مکاشفات گشته اند که باقی
 ظایق را دسترس بر آن نیست لاجرم میخواستند که احوال این جماعت از دیده کونه

نظران کج بین تا اهل حق با سنده این طائفه امثلاً الله اند و اما نئی که من عند الله پیش ایشان و دبت هست بنا بر عزت الهی و انمیدارند که غیری بر آن اطلاع باید فلذا ضح اصطلا حاتی فرمودند که هر که تغییر از ان حالات و مقامات نمایند آن کسی که اهل آن حال باشد فهم آن حال نماید و هر که از ان حال بی بهره باشد از ادراک آن محروم ماند **شعر**
اصطلاحات است مراد را که نباشد ز و جز اقوال را **لحن** مرغافرا اگر واقف شوی **بر مراد**
مرغ کی واقف شوی **کریا موزی صغیر لیلی** **نوحه** دانی کوی چه داند با کلی **بعضی** از ان
عارفان و اصل آن معانی کشفی و شهودی با رعایات مناسبات بحسب تفاوت مراتب
در کسوة زلف و رخ و خط و خال و شراب و شمع و شاد در نظر ظالین جلوه کری داده
و ازین معنی فرمود که **شعر یکی از زلف و خال و خط بیان کرد شراب و شمع و شاد را عیان کرد**
بند آنکه کثرت را بر زلف و خط از جهت آنکه حاجب روی و صدمه تشبیه کرده اند و نقطه و خط
را بجمال تشبیه داده اند تا از دیده کوه نظران بحسب فطرت اصلی مسغده قبول آن معانی
بنوده اند پنهان باشد و عشق و ذوق و سکر را بشراب و پرتو انوار الهی را که در دل
ساک اطوار ظهور می نماید بشمع و بجلی جمالی ذات مطلق را در لباس شاد عیان فرموده
اند چون وصول بمقصود حقیقی که مقام توحید عیانی است بی آنکه از منزل هستی موهوم
خود که موجب توهم اثبیت حقیقی است عبور نماید و از پندار غیرتیت در گذرد و بیشتر
نیت فرمود که **شعر یکی از هستی خود گفت و پندار یکی مستغرقیت کشت و زنا را**
سالکانی که راه طریقت را بقدم سعی پیوده اند و بمقام حقیقت رسیده یقین دانسته
اند که وصول بمنزل مراد بی وسیله نفی و اثبات میسر نمی گردد فلذا امر شد ان
ساک را اقول تلقین ذکر لا اله الا الله میفرمایند تا بکلمه لا جمیع اغیار را که نمودی دارند
نفی نمایند و بکلمه الا الله اثبات وحدت حقیقی فرماید که تا کثرت بکلی مرتفع نمی شود
و وحدت بی مشارکت جلوه کری نمی نماید و هیچ مانعی ساکن را بهیچ هستی و پندار

خود نیست و کامل را واجبست که جهه ارشاد طالبان بیان موانع راه آله بفرماید و ازین سبب
بیشتر اولیا اقول از حجاب هستی و پندار خود با سالکان گفتند بخدیو فرمودند تا مستر شدن
از ان اجتناب نماید **شعر** سهل شیری دان که صفا بشکند **شیر آن** باشد که خود را بشکند
که برون آبی ز پندار وجود **هر تو کردد دور پر کار وجود** و بعضی دیگر با وجود استغراق
در توحید که بت اشارت بدانست زنا رخ خدمت بر میان جان بستند و یک لحظه از ریاضت
و سلوک نباشد و نه در هر مقامات و کمالات که سالکان را بهرا حاصل شده همه برکت طاعت
و عبادت و سیر و سلوک و ریاضت نفس بوده است پس بحقیقت حق شناسی آن باشد که هرگز
از ان طریق که سبب حصول مطلوب ایشان بوده بخا و زنا نمایند چون بجلی الهی بنا بر اختلاف استعداد
توابع مختلف واقع شده لاجرم هر سالکی در راه و دیگر پدید و هر عارفی نشان منزل دیگر گوید فلذا
فرمود که **شعر سخنان چون بوقی منزل افتاد و افهام خلاصی مشکل افتاد چون هر یکی از اولیا**
بنا بر خصوصیت فیضی که ایشان من عند الله مخصوص بآنند تغییر از وجدان خود بنوعی که موافق
و موقف و منزل ایشانست فرموده اند زیرا که اختلاف احوال هر یک موجب اختلاف و
اثار است لاجرم درین کائنات هر لیلی بنماید دیگر سرایند و هر مرغی بزبان دیگر برآید و تفاوت
مراتب و تنوع مشارب چون موجب اشکالات بود و دانش آن بر افهام خلاصی بنا بر
عدم اطلاع بر مقامات و کمالات اولیا مشکل افتاد پس طالب قابل را که داعیه طلبش در کمال
گیر شود و خواهد که بر اشارات این طائفه مطلع گردد و از اختلاف منازل و عبارات حیرتی
دانشد باشد دانش آن اصطلاح نژد وی از ضرورت ریاضت و ازین جهت فرمود که **شعر کبریا**
کانه درین معنی است حیران ضرورتی شود و دانش آن هر چند علوم و معارف این طایفه از
وجدانبات و مجرد تنوع اصطلاح ایشان موجب اطلاع بر حالات و مقامات این جماعت نمیکرد
فاما چون معانی مستغفا از لفظ می شوند گاه باشد که دانش این عبارات و اشارات سبب آن
شود که قابل را باعث تحصیل ان حالات گردد و از کمالات اولیا بهره مند شود و مقصود

آفرینش حاصل کند **شعر** حرف درویشان بسی آموختند منبر و محفل بدان افروختند و با بجز
 آن حرفشان روزی نبودند یا در آخر صفت آورده نموده پس عارف و اصل کامل که از مقام
 تنقید و تقلید عبور نموده و بمنزل اطلاق و تحقیق رسیده و مشرف و مطلع بر تمام منازل
 و مقامات گشته و بعین البقیه دیده و دانسته که هر یک از اولیاء علی تفاوت مراتب از
 یکا خبر میدهند و نیابت نبوت در مقام ارشاد و تکمیل باشد طالب فایده که درین معانی
 جبری دانسته باشد حکم و آما بنمونه ربک فدت شاید که دفع شبهات وی بفرمانند و آن
 طالب را در مقام تجربه و ضلال نگذارد فلذا شروع در سبب نظم کتاب که بعین این معانی
 میکند نموده میفرماید که **شعر گذشته بخت و ده از مقصد سال** ز بهجت ناکان در راه شوال
 یعنی از تاریخ بهجت ختم محمدی علیه السلام از مکّه بدین مقصد و مقصد سال قری که هر
 یک سال عبارت از دوازده دور فراست گذشته بود که در راه شوال **شعر** رسولی با بزرگان **لطف**
واحسان رسید از خدمت اهل خراسان چون رسول مناسب مرسل تواند بود و هر آینه که صاحب
 لطفائی و احسان نامتناهی و اخلاق کریمه بوده باشد خصوصاً که از اقلیمی با قلبی صفت
 استفسار و استعلام چنین معارف و حقایق فرستاده باشند **شعر** بزرگی کاندان جابست
 مشهور با قام سبز چون چشمه نور مقدای و رهنمای که اندر خراسان با قام فضائل و کمالات
 نسبی و حبسی از سیادت و علم و معرفت و ولایت همچو چشمه نور یعنی آفتاب عالم تاب
 در ظهور و شهرت و مشهور آنست که مراد باین بزرگ که می فرماید قطب فلک السبابة
 مرکز دائرة الولا به امیر سید حسینی است که مرید و خلیفه شیخ الاسلام الاعظم شیخ بآ
 الدین زکریا تمنا بی بوده که او خلیفه شیخ المشایخ فی العالم شیخ شهاب الدین سهروردی
 است قدس اسرارهم و رسائل نظم و نثر در طریقت و معارف بسیار دارد مثل تریزه الالوح
 و زاد المسافرین و کثر الترموز و همه مقبول خواص و عوام است **شعر** همه اهل خراسان از که و همه
 درین عصر از همه گفتند او به بیان بزرگی آن بزرگ می فرماید که مجموع اهل خراسان

بست یا انکه از جمیع اهل عالم است یا انکه چون از اقلیم چهارم است و اعدل اقالیم البتّه
 بسبب اکثریت در مردم آنجا بیشتر می آید چون آن بزرگ دران اقلیم بهترین باشد
 هر آینه بهتر همه جا خواهد بود و درین معنی دوم مبالغه زیاده است **شعر نوشته**
نامه در باب معنی فرستاده بر ارباب معنی نامه در باب معارف و معانی عیانی و وجدانی
 آن بزرگ بنظم نوشته و معصوب آن رسول صاحب لطف پیش ارباب معنی که اهل
 وجدان و کالند فرستاده لیکن نه از روی امتحان که عادت خود نمایان مغرور است
 بلکه از اینجه که بموجب باعث این نسخ آلات عارف کامل چنین جواب پتر فائده
 بفرمانند که هر کس بقدر قابلیت خود از ان محفوظ شوند و سبب رفع شکوک و شبهات
 طالبان گردد **شعر** در اینجا مشکلی چند از عبارت **ز مشکلهای ارباب اشارت** میفرماید که آن
 نامه آن بزرگ فرستاده بود مشتمل بود بر مشکلی چند از مشکلهای ارباب اشارت
 که اولیاً الله کند که صاحب شایدهات متوجه و مرآت و منازل مختلفه اند هر یک
 بر مرتبی که رسیده و هر مشایده که نموده اند از شهود و منازل معلومه خویش
 نوعی تغییر نموده اند و از اینجه فرمود که در اینجا مشکلی چند از عبارت چه معانی مختلفه
 نمیکرد و هر اختلاف که مینماید در عبارت و الفاظ است و صاحب کمال از خودی
 خود فانی و بیقاف باقی حقیقی باقی شد و بر و تمامت مقامات ظهور و اظهار عبور نمود
 و مطلع بر جمیع مراتب سالکان گشته میداند که هر کسی از کدام منزل و حال نشان
 میدهند فلذا اختلاف از پیش وی برخاسته است و سخن وی سبب هدایت و ارشاد
 خلق است بر حقیقت امر بواسطه او مطلع می شوند **شعر بنظم آورده و پرسیده یکیک** جهانی
معنی اندر لفظ اندک چون خوش آمد نظم چنانچه فرموده اند طابع موزونه را
 عزیز است آن مشکلات را در سلک نظم کشیده و یک یک از ان مشکلات بر سبیل
 تفصیل پرسیده جهانی معنی یعنی معانی بسیار در لفظ اندک در آورده و این نیز بیان

غایت فضل و کمال آن بزرگست چه خبر الکلام ماقبل و دل شعر رسول آن نامه را بر خواند نگاه
فما د احوال او حالی در افواه آن نامه را که آن بزرگ نوشته فرستاده بود آن رسول
 مذکور به تبریز رسانید و پیش هر کس خواند و حکایات و سؤالات که در آن
 نامه مکتوب بود در دم و زمان در افواه خلق افتاد که چنان بزرگی چنین معارف و مشکلات
 بنظم آورده سوال فرموده شعر در آن **جلس عزیزان جله حاضر بدین در ویش هر یک گفته نام**
 یعنی در مجلسی که عزیزان و بزرگان شهر تبریز همه حاضر بودند و حکایت آن رسول و نامه
 در میان بود همه اکابر و امانی بدین در ویش نظر میکردند چه معلوم همه بود که حل این مشکلات
 و جواب آن سؤالات و رای علوم است و موقوف بمشاهدت و مکاشفات است
 بجز ازان عارف و اصل کامل نمی آید شعر یکی که بود **مرد کار دیده ز ما صد بار این معنی**
شنیده در میان آن عزیزان که از جهت جواب آن نامه نگاه بدین در ویش میکردند
 یکی که مرد کار دیده بود یعنی فهم و ادراک این نوع سخنان بهتر داشت و صد نوبت این
 معانی را از من در ویش شنیده بود و تحقیق نموده که کاین معنی جواب شافی کافی این سؤالات
 مشکل ازین فقری آید و آنچه گفته که ز ما صد بار کثرت خواسته یعنی بسیار شنیده
 بود شعر مرا گفتا جوابی کوی دردم **کز انجا نفع کبرند اهل عالم** آن مرد کار دیده مرا گفت که جواب
 آن نامه را در دم و زمان بکوی و بسوف و لعل و تغلل شما که دنی التاخیر آفات
 تا ازان جواب نامه اهل عالم هر یک بقدر حوصله خود مستغنت و سبب و وسیله
 ارشاد و هدایت خلق کرده و گفته اند که آن بزرگ کار دیده که امر بکویاب نامه فرمود
 شیخ المشایخ فی العالم شیخ ابن الدین بوده که پیر و مرشد شیخ محمود چپتری که قابل جواب آن
 است بوده و این سخن و در نیست شعر بد و گفتیم چه حاجت کین مسائل **نوشتم باره**
اندر رسائل آن کس که فرمود جواب نامه بنویس گفتیم که جواب این مسائل مشکله که درین
 نامه است باره در رسائل نوشته ام و تکرار زیاد فائده ندارد و از جمله آن رسائل

که فرموده رسائل حق البقین در رساله شاد و رسائل دیگر است که تصنیف این بزرگست و فی
 الحقیقه رسائل چند اند که داد سخنان معارف و تحقیق درین داده شده شعر **بلی گفتا ولی بر**
و فی سؤل ز تو منظوم میداریم ممول چون نمید معذرت کرده شد که جواب آن سؤل
 در رسائل گفته شده است ایشان فرمودند که بلی همچنین است فاما امیدوار چنانیم که جواب
 تیر مطابق سابق سوال منظوم باشد چون فوائد آن بیشتر است و میل طبایع موز و نه
 بنوشتن و خواندن و دانستن آن البته بیشتر خواهد بود و لیس انجیر کالمعاينه می بینم که در
 تصوف کتب معتبره مشتمل بر معارف و حقایق در غایت خوبی و پاکی بسیار نوشته اند
 و این مقدار که طبایع میل بکتب کسکس راز دارند هیچ از آنها ندارند و بحقیقت دریابند
 این معنی و بدانت شعر پس **از الحاح نایشان کردم آغاز جواب نامه در الفاظ ایجاز چون در**
 نوشتن جواب نامه بطریق نظم الحاح و مبالغه بسیار نمودند و قبول معذرت نفرمودند
 جواب نامه موافق سوال در عبارت و الفاظ بطریق بنیاد کرده شد و بتعلیم نایب دات
 اتی و تلفیق فضل نامتناهی شعر **یک لحظه میان جمع بسیار** بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
 در اندک ساعت در آن مجلس میان کثرت ظایق جواب آن سؤالات بنظم و دلبذیر آمد
 بی تأمل و تکرار چنانچه در مقابل هر سوال یعنی در جواب گفته شد چون صفای باطن و لطف
 طبع در تحقیق معانی و ملکه دران و الهام الاهی جمع گشته بغین که فکر و تکرار حاجت نخواهد
 بود شعر **فیض روح القدس اربازده فرماید** دیگران هم بکنند آنچه مسجما میکرد
شعر کنون از لطف و احسانی که دارند زما این خورده گیری و کلام اشارت بدان رسول
 نامه آورده است زیرا که در اقول فرموده بود که رسولی با هزاران لطف و احسان
 بحکم ثلث صیفیک بالا عذار بطریق معذرت می فرماید که از لطف و احسان و نکوخواهی
 جلی که دارند بر ما خورده گیری فرمایند و اگر عیبی و نقصی در عبارات و الفاظ و قولی
 یابند بچشم رضا نظر بران نموده ازان در گذرند **بیت** و عین الرضا عن کل عیب کلینه

ولکن عین الشیخ تبدی المسامیاء و می تواند بود که اشارت تنها بر رسول نباشد بلکه
مطلق باشد که هر که مطلع گردد بر نقصی ازین مذکور است چون معانی بر طبق مراد مودی
گشته از خورده گیری در کند رند که شعر همه دانند کس در همه عمر نکرده هیچ قصد گفتن شعر
یعنی همه کس از خواص و عوام میدانند که من در عمر خود قصد شعر گفتن و معانی را بطریق نظم
ادا نمودن نکرده ام تا چون طبیعت موزونست البته لایق قصد شعر که گفته شود موزون
خواهد بود ولیکن اصطلاحات شاعران که گفته اند که قافیه عبارت از حرف روی
و حرکت ماقبل است نتایج ننموده ام و سعی در دانستن آن نکرده و اگر با ورنه اند
باشند که عمر و شعر در قافیه آورده ام **مصرع** کواه عاشق مسکین در سنین باشد بلکه
هر که صاحب دوق سلیم است غایت لطف طبع مستقیم آنست که این صاحب کمال ازین بیت
که فرموده می دریا بد شعر **بران طبع اگر چه بود قادر ولی گفتن نبود الا بنا در** یعنی با وجود
آنکه طبع این فقیر بر نظم قادر بود نه آنکه طبیعت ناموزون بود که سبب شعر نگفتن بجز
و قصور طبع بوده باشد ولی از جهت آنکه فکر اتمام بهم بود و پروای شاعری و شعر نداشت
مگر بسبیل ندرت واقع شده باشد که فردی یا رباعی یا غزلی و قطعه فرموده باشند چه
نظم مثنوی را صریحاً نفی فرموده باقی می تواند بود که بوده باشد و می تواند بود که تخلص
مثنوی بنفی از جهت آن باشد که ایشان التماس جواب نامه بنظم نموده اند و البته آن بطریق
مثنوی خواهد بود که بعضی از اشخاص دیگر نیز گفته باشند **ز نثر اگر چه کتب بسیار می ساخت**
بنظم مثنوی هرگز نپسختی فرماید که کتاب بسیار به نثر می ساختم و همه افاده و ارشاد و ظایق
از همه انواع ترتیب رسائل مینمودم تا ما هرگز بنظم مثنوی نمی پرداختم و از آن سکت
بودم چه با رعایت اوزان و قوافی ادا، معانی کاین بنی در غایت صعوبت و موجب
تکلیف و تکلف است و بی ضرورت کامل از هر دو دور است مگر که نفع کلی از هدایت خلق و
و ترویج علوم اولیاء الله در ضمن آن مندرج باشد و الهام الهی نیز بان منغم کرد و شعر

عروض قافیه معنی نسجد **بهر نظری در و معنی نسجد** عروض میزان شعر را میگویند
که بان میزان دانسته می شود مگر شعر از موزون و رکن آخر از مصرع اول شعر را نیز عروض
میگویند و قافیه عبارت از حرف رو بست و حرکت ماقبلش می فرمایند که عروض
و قافیه میزان معنی نمی توانند شد و معنی را بان میزان نمی توان نسجد چه ایشان نیز
الفاظ عروض و قافیه و الفاظ و عروض طرف معانی اند و بحر معنی در هر نظری نمی بکنند مگر در
طرف مشرب صاحب کالی که از قید هستی خود مطلق گشته عین همه شده باشد و فهم این
معنی کسی تواند کرد که از حالات اهل کمال بهره مند بوده باشد و الا زعم مجرب آنست که
هیچ معنی نمی تواند بود که در نظروف الفاظ بنا شده است **بیت** ای خدا بنما نوجان را
آن مقام که کاند روی عرف می رود کلام شعر **معانی بر کز اندر حرف ناید کبر**
قلزم اندر طرف ناید معانی کلمه مثل و صفت ذات و صفات و ظهورات و نظورات
و تنوعات تجلیات از احاطه دلالت الفاظ و عروض بیرونست و همچنانچه بحر قلزم
در طرف نمی بکنند آن معانی کلمه نیز در طرف عروض و الفاظ نمی بکنند و قیاس معانی
کلمه بر معانی جزئیته که از الفاظ و عروض مستفاد می شود کاین بنی نمی توان کرد چه
قیاس غائب بشاید بغایت دور است و قیاس مع الفارق مجرّد توهمی بیش نیست
چون وسعت میدان معانی زیاده از آن است که محصور بکلمات الفاظ و عروض
گردد و الفاظ و دلالت احاطه آن تواند نمود فرمود که **شعر چه ما از حرف خود دور**
تنگنایم **چرا چیزی دگر بروی قزیم** یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه مشهود مانده است
تعبیران بالفاظ و عروض چنانچه می باید به نثر نمی توانیم نمود و از تنگنای ظروف الفاظ
و عبارت از تعبیر آن معانی در مصیق اشارتیم چرا چیزی دگر که عروض و قافیه است
تنگی ظروف الفاظ و عروض را تنگتر و کوچکتر کرد و اند برای تنگنای لفظ عروض قزیم
و در فکر عروض و قافیه باشیم **شعر** قافیه اندیشیم و لدار من که بدم مندی بس جز دیدار من

حرف چه بود تا نوازشی از آن : حرف چه بود و خار و بوار رزان ، ناکه بی این هر سه با
 قدم زخم ، لفظ و حرف و صوت را بر هم زخم ، چون اشارت فرموده که جواب
 نامردان مجلس بیک لحظه کفتم با وجود آنکه هرگز قصد گفتن شعر نکرده بودم و مرتبه معانی
 نیز از آن اعلی است که در تنگنا بی الفاظ و حروف درآید خصوص که مقید به عروض و
 قافیه نیز باشد جای آن بود که ازین سخنان استلزام انانیت و غرور و مغافرت
 نمایند دفع آن توهم نموده فرموده **شعر نه غرور است این سخن کز باب شکر است** **بزر داهل**
تمهید این ز غرور است آن سخنان که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک لحظه و تعریف کتب
 بسیار و عدم التفات بنظم نه بر سبیل مغافرت است که از عجب و انانیت ظاهر میگردد بلکه تذکره
 این نعمتها که مذکور است بحکم و اما بنوعه ربک فحدث از باب شکر منعم است که اظہار الغنی
 من الشکر و بزر داهل که ناظم سؤالات نامه مراد باشد یا مطلقا هر که از ارباب فلویت
 این سخن که گفته شد تمهید عذرت تا اگر بصوری درین سخنان بنوعی از انواع بیابند بنیل
 عفو فر و پوشند زیرا که گفتن جواب چنان سؤالات نظمی فکر و تکرار در الفاظ و معانی
 با وجود عدم اشتغال بنظم مثنوی و تنوع قوافی در غایت معویت و بیخه آنکه تا کمال
 نبرد که عدم التفات بنظم الفاظ در اداء معانی از آن خواهد بود که موجب نقص کمال کمال
 فرمود که **شعر مرا از شاعری خود عار نماید** که در صد قرن چون عطار نماید و غرما بد که از شعر گفتن
 و الفاظ را در اداء معانی در سلک نظم کشیدن ما را عار نیست و هیچ حال از آن تنگ
 نمیدارم چه کمالان که پیش از من و پیش از من بوده اند جهت ترویج راه و دشواری سالکان
 طریقت و ترتیب علوم مکاشفات از باب حقیقت اشتغال بشعر فرموده اند از انجمله
 قطب العرفاء و المحققین شیخ فرید الدین عطار قدس سره که در صد قرن همپو ایشان کاملی
 مکمل مشکل که بظهور آید با وجود آن کالات شعر گفته اند و کتب بسیار بنظم و لہذیر جهان گیر
 که از غایت علو معانی و فصاحت الفاظ و ترتیب از شرح و تعریف مستغنی است **شعر**

مدح تعریف و تحریق **جواب** : فارغ از مدح و تعریف آفتاب ، مدح خورشید
 مدح خود است ، که دو چشم روشن و نامرید است ، چون فرمود که کمالان سابق شعر
 فرموده اند محل آن هست که کان برند که این نوع اسرار و معارف و حقایق که این بزرگ
 درین جواب نامه گفته کسی دیگر نگفته است از غایت کمال انصاف صحت رفع و هم آن سبزه
شعر اگر چه زین نظم صد عالم اسرار **بود یکشمه از دکان عطار یعنی اگر چه زین نوع سخنان معارف**
 که درین کلشن راز هست صد عالم اسرار یعنی اسرار بی غایت و غایت بود یکشمه یعنی تذکر
 از دکان عطار ذکر دکان بمناسبت لفظ عطار فرموده چه دستگاه حضرت عطار در ویلا
 و معارف و تحقیقات زیاده از آنست که در حد صحر درآید **بیت** قدر تو بگذشت زادگاه
 عقول عقل اندر شرح تو شد بوالفضول ، مدح تو صفت با اهل جهان ، گویم اندر جمع
 روحانیان ، چون فرمود که آنچه درین کتاب کلشن گفته ام یکشمه از دکان عطار است
 کسی فکر نکند که این معانی را از سخنان شیخ عطار یا از دیگری افتد نموده منظوم گردانیده
 نه آنکه از مکاشفات و واجدان خاصه است و از انجمله فرمود **شعر ولی این بر سبیل اتفاق است**
نه چون دیوار فرشته است رفعت اشارت بدانست که هر معنی که درین کتاب ذکر کرده شد
 مجموع بر سبیل اتفاق دم و قدم مشهود و می کشد و تحقق درین معانی کاین معنی وی را حاصل
 حاصل شده نه آنکه بطریق استراق سمع چون دیوار ملک که لا آمن استرق السمع فانبهت شباه
 بسین اشارت بدانست بر تقلید از دیگران فرا گرفته است و بخود نسبت کرده **مثنوی** حرف
 درویشان بدزد مرد دون ، آنجو اند بر سلیمی اوفسون : صد نشان نادیده هر دم بیند
 تا کمال آید که ایشان زان رسد : چون اشاره بسبب نظم کتاب کرده تمهید معذرت
 کاین معنی نموده شدی فرما بد **شعر علی ایچله جواب نامه دردم** **بگفتم یکیک نه پیش و نه کم**
 یعنی جواب نامه آن بزرگ دردم و زمان یک یک در مقابل هر سوالی جوابی گفته شد
 چنانچه در مقابل یک بیت و در بعضی دیگر مقابل یک بیت که مشتمل بر دو سوال بوده دو

بیت در آن مجلس فرموده اگر چه بعضی سؤالات را جواب ننموده بود و فاما در آن مجلس هر
سؤال را یکجواب گفته شده نه بیش و نه کم جواب زیاده از سؤال و کم از سؤال نبود بلکه
جواب مطابق و موافق سؤال بود و آن جواب که اول در آن مجلس فرموده پیش اهل خیرت
ظاهر است که کدام ایات است چون جواب آن نامه در آن مجلس عزیزان تمام شد **شعر**
رسول آن نامه بستد با عراز و زان راهی که آمد باز شد باز یعنی آن رسول با لطف و احسان
که از خدمت اهل خراسان با نامه مشکلات ارباب اشارات رسیده بود و جواب نامه
آن سؤالات که در آن مجلس عزیزان گفته شد با عراز و احترام و ادب تمام بستد **شعری** از ادب
پرنور گشتت این فلک و ز ادب معصوم و پاک آمد ملک و زان راهی که آمد باز شد باز
تکرار از جهت تاکید می فرماید که البته هم از آن راه خراسان که آمده بود بهمان راه بازگشت
و بطرف و راه دیگر نرفت از اینجا معلوم می شود که آن رسول را البته بجهت جواب آن سؤالات
پیش این بزرگ فرستاده بوده اند نه آنکه اتفاقا قایم آنجا رسیده باشند و آن نامه را نموده
چون در اول جواب نامه چنانچه معلوم شد چند بیت بیش نه بوده با عتضا ضافه را که بعد
از آن شده بیان نموده میفرماید که **شعر** **دگر باره عزیز کار فرمای مرا گفتا بران چیزی بیفزای**
یعنی آن مرد کار دیده که در آن مجلس که عزیزان جمله حاضر بودند که جواب نامه بگو و عذری
گفته شد مسموع نداشت و موجب اشاره و فرموده ایشان جواب نامه نه بیش و نه کم
گفته آمد و آن رسول با عراز آن نامه بستد و مراجعت نمود دگر باره بهمان عزیز کار فرمای
فرمود که بران جواب که نوشته شده چیزی می باید افزود و آنچه بسبیل اجمال مؤدی شده
بلیاس تفصیل بآزمی باید نمود و اشاره بلواحق و لوازم آن معانی کرده از علم بعین می
باید آورد تا اشارات و کنایات همه صریح و الفاظ معانی در غایت تنقیح باشد **شعر**
بر طولان این مکرر گردنت پیش من هر مکرر بر دنت چون جواب نامه در مجلس اول
بر مقتضای علم محل گفته شده بود فرمود که **شعر** **همان معنی که گفتی در بیان آر زمین**

علم با عین عیان آر یعنی همان معنی که بسبیل اجمال در جواب نامه فرموده در بیان
آر و شرح آن معانی بتفصیل بفرما و از عین علم با عین عیان آر چه اول بجهت اختصار جواب
نامه بطریق علم فرموده آن عین علم را عین عیان کردن و در عقب جواب هر سؤال
مشاهدات ارباب کشف و شهود باز نما و اشارت بجلالاتی که مناسب آن مقام باشد
در هر جا بفرما تا علم البقین عین البقین شود و موجب رفع شبهات گشته مستفیض حق
البقین گردد و ازین سخن صاحب ذوق سلیم را معلوم می شود که جماعتی که تنبیح مطلق
صوفیه نموده باشند و بطریق تقفیه و تجلیه بمقام کشف نرسیده البته کاین معنی ادراک معانی
که درین کتاب مذکور است نمی توانند نمود چه علوم و جدائی و ذوقی را بهر قه الفاظ
و اصطلاحات در نمی توان یافت و هر چند شخصی گوید که عمل شیرینست فاما آن لذت
که ذایق عمل راست کوینده بی ذوق را نخواهد بود و هر کس که هست ادراک این
معنی از خود می تواند کرد پس طریق مطالعه کنند از کتاب آلت که در عقب جواب
هر سؤال تأمل تمام نماید تا شاید که بتوفیق الهی هر یک از علم البقین و عین البقین را یکی
خود بداند و تمیز علم و عیان او را بیشتر گردد **شعر** **جان جمله علما نیست این که بدانی**
علم از عین البقین چون مستغرق در ربای وصال خواهد که خود را باطل بیان و
نشان آور و البته از آن استغراق بآزمی ماند فلذا فرمود که **شعر** **نی دیدم در اوقات**
آن مجالی که پردازم بد و لذت و ذوق حالی یعنی در اوقات خود آن مجالی نمیدیدم که بچوب
آن نامه چیزی دگر بفرایم و بترتیب آن مشغول گشته بتالیف رساله منقولم پردازم
و این عدم مجالی که گفته شد بواسطه ذوق و عالیت **شعر** **چه وصف آن بگفت و کوکالی**
که صاحب حال دانند آن چه حالت چه حال در مقال نمی آید و صاحب حال که بهرتبه کشف و
معنوی رسیده میداند که آنچه حالت و تغییر از آن کاین معنی نمی توان کرد و بقبول و قبول
اسرار دریافته نمی شود **شعر** **با تو پوشیده حالت نیست مرا که در پیش بیان نمی توانم باشد**

حدیث خواهم گفت: که غریب زبان نمی دانم: هر چند از مقام حال بمنزل قال تنزل
 نمودن از تنوینیت فاما دعوت و ارشاد و افاده خلق نهایت تمکینیت **شعری** بر
وقی قول قائل دین نکردم **رد سوال سائل دین** با وجود که عدم محال که واقع نمی توانیم
 که بدان پردازم ولی بواسطه حسن متابعت و موافقت قول قائل دین که حضرت
 مخبر صادق علیه السلام حبیب قال واما السائل فلا تنهر یعنی خواهنده را منع مکن سائل
 سائل دین که فرمود که چیزی بر جواب آن بیفزاید و قبول نمودم افاضه سوال سائل
 دین اشارت بر آن که غرض آن بزرگ که اشارت بنوشتن فرموده ترویج اسرار
 دین و تمسیت حالات ارباب یقین بوده و اسناد آیت و اما السائل فلا تنهر بحضرت
 رسالت علیه السلام با وجود که کلام حضرت عزت عظمت کلمه از انجمن فرموده که قرآن مجید
 که کلام ربانیت از الفاظ در برابر حضرت پیغمبر علیه السلام مسموع شده پس از اسناد بطریق
 مجاز باشد **شعر** کریمه قرآن از لب پیغمبر است: هر که کو بدین گفت او کا فرست: اگر چه حق
 آن سوالات مشکله بهمان جواب اول در آن مجلس گفته شده بود حاصل بود فاما چون غرض
 تفصیل آن اجمال بود میفرماید **شعری آن نا شود روشنتر اسرار** **درآمد طوطی طبع بکفار**
 بواسطه آنکه تا اسرار که در آن نامه از آن سوال کرده شده بود روشنتر شود یعنی بجا
 اول گفته بودیم روشن گشته بود فاما بجهت آنکه تا روشنتر شود طوطی نطق من بکفار
 و آمد نطق بمعنی ناطقه است تشبیه ناطقه خود بطوطی از انجمن فرموده که چنانچه طوطی
 در نطق تابع معلم می باشد این کامل نیز هر چه حضرت ملهم لهنواب الهام و الفاوی
 نموده درین کتاب نوشته است **شعر** در پس آینه طوطی صفت داشته اند: هر چه
 استاد ازل گفت بگو میگویم: چون فرمود که طوطی نظم جهت اسعاف مسئول ایشان
 بکفار و در آمد احتمال آن داشت که بیان آن اسرار بر دراز من و ایام با تمام رسانیده
 باشد با آنکه در اندک مدت بفضل الهی و حسن استقامت تمام گشته باشد دفع آن احتمال

اول نموده فرمود که **شعریون و فضل و توفیق خداوند** بگفتم جلد را در ساعتی چند
 اشارت بدانت که هر چه از هر کس واقع می شود بار ادا و مسیت ازلی و حکم لیزیت
 و بحقیقت بنده را در آن اختیاری نیست که سبحان من لایجری فی ملکة الا ما یشاء **شعر**
 حیر را ایشان شناسند ای پسر: که خدا بکشد ایشان در دل بصر: اختیار و حیر ایشان دیگر
 قطره اندر صد فها کو هر است: می فرماید که بیاری و بخشش و توفیق حضرت پرودگاری
 نه با اختیار و سعی و کسب خود آنچه درین کتاب نوشته شده است جلد را در ساعت چند
 یعنی در اندک مدت گفته ام چون سبب نظم کتاب بتفصیل گفته شد شروع در باعث تسبیح
 کتاب باین اسم نموده می فرماید **شعر دل از حضرت چو نام نامه درخواست** **چو آمد بدل کان کلش**
 بعد از اتمام جواب نامه دل که خلاصه بنیه انانیت و انانیت انسان بحقیقت جاد است
 و لوح محفوظ در عالم صغیر است از حضرت فیاض مطلق نام نامه که در جواب آن نامه گفته
 شده بود در خواست نمود با علام و الهام الهی جواب آن در خواست از حضرت مجیب
 الدعوات بدل رسید که آن نامه کلش است چه وجه مناسبت آنست که چنانچه در کلش کلمات
 رنگارنگ شکفته می شود درین کلش نیز کلماتی مجاب و غرائب اسرار الهی بدست یاری این بزرگ
 جلوه گری کرده و بر منصفه ظهور آمده است بیاید دانست که اگر چه نبوت محتمل گشته
 و باب وحی و ارسال جبریل مدد است فاما الهام و اعلام و الغائات ربانی با نیست
 چه این معانی لازم و ولایت است و ولایت مقتضای اسم الهی است که از اسماء
 الهی است و احکام اسماء الهی را همیشه ظهور خواهد بود و هرگز منقطع نخواهد شد حضرت
 رب العالمین باب را با دلها و اولیا و اصفیاء پیوسته مکالمه و محادثه بوده و هست خواهد
 بود **شعر** از پی رو پوش عامه در بیان: وحی دل کو بند آن را صوفیان: چون خطا
 باشد که دل اکا و دوست: وحی دل گیرش که منظرگاه است: ازان فرمود که دل چو
 نام نامه درخواست نمود تا معلوم شود که چنانچه درین محل در خواست فصل دل بوده

و از اغراض نفسانی معترای و جواب نیز که بدل از شائبه نفسانی میراست چنانچه
 کتاب بی اختیار مصنف از عالم غیب بوده است می فرماید **خبر حضرت که در نام نامه کلشن**
شود و چشم دلها جلد روشن چون حضرت منبع فیض و الکالات نسبت به این نام نامه کلشن
 فرمود و بعین چشم دلها جلد روشن از و خواهد شد یعنی هر که را چشم دل با شده آمانند که دیده
 معنی ندارند از جمال اسرار این معانی بی بهره اند و قوت العین همه اهل دلا و خواهد بود
 زیرا که فیض عام مطلق با همه مقید است جمع می شود و سترایان و مشمول فیض مطلق مقیدتر
 بطریق عموم است و چشم دل از اینجاست فرمود که ادراک این نوع اسرار و معانی جز بقوت
 بصیرت که دیده دل عبارت از آنست میسر نمیکرد **و شعر** کر تو مبداری جمال یار دوست
 دل بدان کاینکه دیدار دوست دل بدست آور کمال او بین آینه کن جمال او بین
 چون از مقدمات کتاب فارغ شد اکنون شروع در سؤال و جواب می نماید **سؤال**
تخت از فکر خویشم در تخیل چه چیز است آنچه گویندش تفکر نزد اهل تحقیق مقرر است که اقل
چیزی که بر بندگی مکلف واجب است معرفت الله است که اصل جمیع معارف یقینی و
عقاید دینی است و وجوب تمامت و واجبات شرعیة مستتر برین اصل می گردد
و طرق معرفت اگر چه از روی لایبخصر است که الطرق الی الله بعد از انقاس کمال بقا و
از روی کلیة منحصربه و قسم است استدلالی و کشفی پسند لال طلب دلیل است از مصنوع
بصانع و کشف رفع حجاب مصنوع است از جمال صانع و این هر دو طریق معتبر بفکر است
چه فکر سیر است از ظاهر بیاطن و از صورت بمعنی فلذا اول سؤال از تفکر فرموده گفت
که تخت از فکر خویشم در تخیل یعنی که اول مشکلاتی که واقع است آنست که از اندیشه خود
در جبر تم و کما یبغی ادراک نمی توانم نمود که آنچه در اصطلاح محققان تفکری نامند چه
چیز است و معرفت تفکر از آن رو که موقوف علیه معرفت الله است واجب **شعر**
معرفت اصل شناسایی بود و چشم دل را نور بینایی بود و در طریق معرفت نای در است

تا خود را با زبانشناسی تخت : و چون معرفت حقیقی که اتصال بمبدأ اصلی است بسیر
 عروجی که سیر الی الله است حاصل نمی تواند شد که غلبه احکام امکانی کثرات مانع مشاهده
 جمال و وحدت و جویت لا جرم اشارت بسیر خاص که موقوف علیه معرفت فرموده
 گفت **جواب** مرا کفنی بگو چه بود و تفکر **کرین معنی** با ندیم در تخیل میفرماید که
 از من پرسیده که تفکر چیست که ازین معنی تفکر در تخیل مانده ام از آن سبب معنی سؤال مکرر
 نمود تا سائل بشوق و توجه تمام متوجه جواب گردد و فرمود که **تفکر رفتن از باطل**
سوی حق **بجز و اندر بیدار کل مطلق باطل** در مقابل حق است و چنانچه حق حقیقی و اضافی
 باشد باطل نیز حقیقی و اضافی است حق حقیقی وجود واحد مطلق است و در مقابل وجود عدست
 پس باطل حقیقی عدم باشد **مصرع** الا کل شیء ما خلا الله باطل و حق اضافی آنست که نفع او
 نسبت باشد و در بعضی مثل مثل که نسبت با مزاج بارد و مزاج مرطوبی نافع و حق است
 و نسبت با مزاج محوری صفاوی با بس مفر و باطلت و پوست خربزه و پوست برنج
 و گاه کند نسبت با انسان باطلت چه ماکول انسان نیست و نسبت با حیوانات حق نیست
 و علی هذا القیاس و حق اضافی و باطل هر دو اقسام حق حقیقی اند چه در تحت وجود و اطلد
 نه در خارج و باطل و حق که درین محل واقع است حقیقی مراد است معنی بیت آنست که تفکر
 با اصطلاح این طائفه رفتن سالکت بسیر کشفی بطریقی که در اقل گذشت از کثرات و تعینات
 که باطل حقیقتند یعنی عدم اند سوی حق یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است ازین
 رفتن عبارت از وصول سالکت بمقام فنا فی الله و محو و مناسی کشتن ذات کائنات
 در اشق نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم **شعر** چندان برو این ره که دوی برخیزد
 در سمت دوی برو روی برخیزد و تا او نشنوی ولی اگر سعی کنی جانی رسی کز تو
 نومی برخیزد و در مصرع دوم که بجز و اندر بیدار کل مطلق اشارت بنمایست
 کمال معرفت فرموده که بقا با الله است و منتهی معرفت جز این مرتبه نیست و تفاوت

شود و اصلان این مقام مختلف و اقصی چون نقیض و تشکیک باشد و وحدت
حقیقی میگردد فرمود که بیان ارباب اشارت تفکر که وسیله معرفت است آن است
که سالک راه حقیقت نقیض خود و جمیع تعینات را در بحر وحدت مستغرق بایستد و بعد از
فنا و رجوع به عدم اصلی مستحق بقا بالله کشته استیلا غیباً و شهادة مظهر یک حقیقت
بیند و شناسد هر جا بنوعی و طوری ظهور کرده و در جمیع مظاهر مکنه او را ظاهر بیند **شعر**
هر دیده را در دستان یزدان فرد **شش** همه مظاهر آیات کرد **بهر** این فرمود با آن نیک خو
جست و بستم فتنه و جهل **از** عطش کرد در قدح آبی خورم **در** درون آب حق را ناخرم **در** هر
یک از افراد تعینات که بحقیقت جزئی از اجزای کل حقیقی اند بدیده حق بین مشاهده کل مطلق
نماید بی مزاحمت غیرت چه هر مقبده چون نظر بدیده بصیرت نمایی همان مطلق است فیض
و نقیض بحقیقت امر اعتباریست که در خارج تحقق ندارد و بجز هست مطلق هیچ موجود حقیقی نیست
و این مرتبه نهایت مشهود کمال است چون بیان تفکر با اصطلاح اهل تحقیق از ارباب کشف
و مشهود فرمود و بطریق اصحاب نظر و استدلال نیز اشارت نموده گفت **شعر حکیم**
کاندیرین کردند تصنیف چنین گفتند در سنگام تعریف حکیم آنست که بطریق استدلال
اشیاء موجوده را چنانچه شباهت بقدر طاقت بشری دانسته باشد و عمل بر مقتضای
علم نموده و الا با اصطلاح محققان بجز در علم حکیم نمیخوانند یعنی دانایان که در معنی تفکر تصنیف
فرموده در سنگام تعریف یعنی در وقت تفکر چنین گفته اند **شعر که چون در دل شود حاصل**
تصور نخستین نام وی باشد تفکر یعنی هرگاه که در دل که پیش این طائفه عبارت از نفس
ناطقه است محل تفصیل معانیست صورتی از صور حاصل شود یعنی در دل ظهور کند چه تصور
که علم مراد است پیش محققان حکماً و علماً صورت حاصل در ذهنت نخستین نام وی باشد
تفکر یعنی اول نام آن تصور تذکر است چون شخصی خواهد که مجهولی بطریق استدلال معلوم
نماید پس هر وقت که تصور مبادی مطلوب نماید که سابقاً مستحضر بوده اعم از آنکه

مبادی آن مجهولند آن تصور را تذکر میخوانند چه از آن غافل بود اکنون جهت استعلام
مجهول بیا دآورد بان معنی که ادراک معلومات و مدرکات بر وجه کلی هر نفس ناطقه است
را قلب عبارت از هست ذاتیت و بواسطه غواشی و غواشی امکانی و بدنی آن مدرکات
فراموش کرده بود بواسطه توجه تمام و اعراض از موانع آن معلومات که وسیله علم
بان مجهول مطلوب می شود دریافت و متذکر شد چنانچه بعضی از حکما بر آن رفته اند
بآنکه درین نشاء علم بان مبادی او را حاصل بود و بجهت عدم التفات فراموش شده بود
اکنون که جهت استیصال مطلوب توجه فرمود او را بیا دآورد و متذکر گشت چون
بجز تذکر آن مبادی در استعلام آن مجهول آن مطلوب کافی نیست و احتیاج بملاحظه
و تأمل دیگر است فرمود که **شعر و چون بگذری هنگام فکر بود نام وی اندر عرف عبرت**
چون از تصور مبادی مطلوب هنگام و وقت فکر و اندیشه جهت استعلام آن
مجهول بگذری و تذکر و تأمل نمایی که اگر مطلوب مجهول تصویریت ترتیب اعم و اخص
که جنس و فصل و عرض عام و خاصه است بجهت کیفیت باید نمود که مبادی بدینتن مطلوب
کرد و اگر مجهول تصدیقیت در ترتیب مقدمین در قیاس اقترانی و استثنائی بجهت
نوع و بجهت شرائط میخواند که نتیجه دهد بود نام وی اندر عرف عبرت یعنی نام آن
تصور که اول موصوف بنذکر بود باین اعتبار که ذکر کرده شد در عرف ایشان
معروف به عبرت و عبرت از عبور است و عبور در گذشتن پلها را که بر سر رودخانه
و جدا و میگذشتند معبره می نامند چه از اینجا میگذرند و درین محل از صور تصور
مبادی در گذشته و ترتیب خاص که موجب افاده مطلوبست ملاحظه نموده ازینجهت
عبرت نامیده اند چون تصور مبادی بطریق مذکور موصول بمطلوب بود فرمود که
شعر تصور کان بود برتر بنزد اهل عقل آمد فکر یعنی تصور که موصوف
بنذکر گشت و ملاحظه ترتیب بر وجه مذکور در واقع شد آن تصور بان

عنوان نزد اهل عقل که از باب استدلالند و اشیا را بر طبق قوانین عقلی می شناسند موسوم
 بتفکر است اکنون با اصطلاح از باب عقل اشارت بتعریف تفکر نموده می فرماید که **شعر**
ترتیب تصورهای معلوم شود تصدیق نام مفهوم مفهوم چه تعریف تفکر ترتیب امور
 معلومه است که متناهی باستعلام مجهول گردد بدانکه مذاهب اصحاب تعالیم آنست که فکر و
 نظر کتاب مجهول است از معلومات و هیچ شبهه نیست که کس بر مجهول که باشد از هر
 معلوم که اتفاق افتد لکن نیست بلکه لابد است که کس مجهول از آن معلومات کند که مناسب
 بآن مجهول داشته باشد و همچنین ثابت نیست که تحصیل مجهول خاص از آن معلومات مناسب
 بهر وجه که خواهند لکن نیست بلکه ترتیب معین در آن امور معلومه میخواهد خواه در امور تصوری
 و خواه در تصدیقی چنانچه در محل خود مقرر شده و تصورهای معلوم عبارت از آن امور
 معلومه است که مبادی مطلوب است و از آن ترتیب خاص مقرر که معین گشته است شود
 تصدیق نام مفهوم مفهوم یعنی تصدیق مطلوب نام مفهوم یعنی مجهول مفهوم میشود چنانچه
 حقیقت انسان مثلا که مجهول تصور است از تصور حیوان و تصور ناطق و ترتیب خاص
 که تقدیم اعم است بر اخص و غیره مفهوم مصدق می گردد و حدوث عالم مثلا که مجهول تصدیق
 از تصور العالم متغیر و تصور کل متغیر حادث و ترتیب خاص که تقدیم صغری بر کبری و ایجاب
 صغری و کلیت کبری و غیره است مفهوم یعنی معلوم مصدق می شود بدانکه آنچه در طریق
 نظر معلوم شده است آنست که مجهول تصوری مکتب از تصورات است و مجهول تصدیقی
 مقتضی از تصدیقات فاما آنکه تصور از تصدیق و تصدیق از تصور مکتب نمی تواند شد دلیل
 بر آن بیافیه اند پس تواند که باشد و درین محل آنچه فرموده که شود تصدیق نام مفهوم مفهوم
 شاید که ایما بر آن باشد که می تواند با آنکه حصول تصدیق که نزد محققان حکم است موقوف
 تصور موضوع و تصور مجهول و تصور نسبت بینها نیست و پیش صاحب ذوق فی الحقیقه
 خود آنست تصدیق درین محل لغوی است نه اصطلاحی منطقی چون در هنگام کتاب

مجهول تصدیقی ترتیب تصدیقات معلومه می باید نمود و مزاجه بینها در حد وسط می باید
 داد تا منتج تصدیق مطلوب گردد و فرمود که **شعر مقدم چون پدرتالی چه مادر نتیجه**
است فرزند ای برادر در قضایای حلیه مقدمه صغری و مقدمه کبری که مقدم و تالی
 لغوی اند و در قضایای شرطیه مقدمین که مقدم و تالی اصطلاحی اند بمنزله مادر و پدر
 واقع شده اند که در حد وسط اند و واج می یابند و نتیجه که از ایشان تولد یابد بمشابه
 فرزند است چون بیان تفکر بر طبق قوانین حکما نموده می فرماید که **شعر ولی ترتیب مذکور**
از چه و چون بود محتاج استعمال قانون کینه ترتیب مذکور که عبارت از تفکر است
 بطریق حکم و طریق استعمال مطالب عقولست محتاج استعمال قانون است و قانون
 امریست کلی که انطباقی بر جمیع جزئیات خود داشته باشد تا احکام آن جزئیات
 بوی دانسته شود و درین محل مراد بقانون علم منطقی است که مسائل وی قوانین
 کلیه اند میان چگونگی ترتیب امور معلومه اند بر وجهی که برساند بدانشن مجهول تصوری
 یا تصدیقی چون حصول یقین که حقیقی سکون قلب است از اضطراب شک جز بطریق
 مشاهده و معاينه که مرتبه عین الیقین و حق الیقین است مستر نمی شود فرمود که **شعر**
و کرباره در آن کر نیست تأیید بر آینه که باشد محض تقلید یعنی بران ترتیب مخصوص
 که بر طبق قوانین قواعد منطقی واقع باشد اگر چنانچه تأییدات الهی که عبارت از
 استعداد فطری و صفای باطن است منضم نباشد و دل بانوار تجلیات الهی منور
 نگردد و از ترتیب دلائل و ترکیب حجج و براین غیر از تقلید محض حاصل نخواهد شد
شعر آن مقلد است چون مرد غلیل که هر چه دارد بحث باریک و دلیل آن تعقیق
 در دلیل و در شکیلی از بصیرت میکند او را کسبل چون کثرت و وحدت متضاد
 بر آینه بجز در معقنات معرفت الله مشکل که حاصل تواند کرد فلذا فرمود که **شعر**
ره دور دراز است آن رما کن چو موسی بزمان ترک غصا کن یعنی چون بطریق استدلال

با اتفاق حکماء و متکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت صعوبت و معرفت ذات
 و صفات متعالیه الیه بمقتضای فائق کنه ذات و صفات محبوب عن نظر العقول از قبیل
 مستحالات و هرگاه که ما را شعورهای با مرتبتهای یا تصدیقی حاصل شود و خواهیم که
 تحصیل آن امر بر وجه اکل نایم البته می باید که ذهن متحرک شود و بجانب معلومات
 محذونه در وی و از معلوم معلوم دیگر به تفصیل عبور نماید تا معلومات مناسبه
 مطلوب خود بیابد و آن معلومات است که مستی میبایدی شده و بازمی باید که
 ذهن حرکت دیگر در آن میباید تا آن میباید مراتب بترتیب خاص گرداند
 که مؤدی بدانشن آن مطلوب مجهول گردد و پوشیده نیست که ترتیب خاص مستلزم
 توجه بمطلوب و تجزیه ذهن از غفلات و تخیل عقل بسوی معقولات و با این همه
 فرق میان ذاتیات و عرضیات کاینکه میباید نمود و الا حقایق محقق همانند از نتیجه
 فرمود که ره دور و دراز است آن را که زبرا که بعد از زحمت بی نهایت اکثر
 آنست که ادراک حقایق اشیا، بعوارض و خواص می تواند نمود و تحصیل معرفت حق
 تعالی بصفات تشریحی و سلبی و این نوع عالم خالی از شکوک و شبهات جنالی و در هم خواب
 بود و ازین طریق اطلاع نام بر حقایق امور مستعد است تحصیل معرفت حقیقی جز بطریق
 تصفیه و تجلیه قلب حاصل نمی توان کرد و تصفیه موقوفست بنفی ماسوی الله چه تا نفوس
 اغیار از لوج دل بآب ذکر و فکر شسته نمی شود و رقم توحید حقیقی در و مرقوم نمیکرد
 و طریق استدلال که اثبات مدلول باده و براین است بر خلاف طریق تصفیه
 شده چه نزد استدلال دلیل موضح مدلولست و پیش عارف دلیل مجاب مدلول
 پس هر چند دلیل بیشتر گویند مدلول محقق تر گردد و فی الحقیقه ظهور کمال التوحید نفی الصفات
 عنه و آنچه دلیل عالمست مدلول عارف است و آنچه مجاب دیده محبوبست نزد
 ارباب شهود اینته جمال محبوبست **بیت** ایست کمال بنده در راه یقین : و غیر

در هر چه نظر کند خدا را ببیند : چو موسی بکزمان ترک عصا کن و مراد از عصا درین
 محل دلیل است و مناسبت بینهار و شن است زیرا که چنانچه اعمی را در رفتن راه دست
 آویز عصاست جماعتی که دیده دل ایشان بصغای کشف منور نشده و جمال وحدت
 حقیقی را بدیده معنوی مشاهده عیالی نمی توانند نمود بعصای دلیل راه معرفت میروند
نظم منزل عقل و فکر ما صفتست : ذات برتر ز علم و معرفت : نورا و خود دلیل
 فاطمه پس : در پی حق غلط نکرد کس : امر و طلق از خدا توان دانست : کس خدا را باین و آن
 دانست : یعنی تا موسی علیه السلام دلیل می گفت که رب العالمین و الارض فرعون مسلم نشین
 و میگفت ان رسولکم الذی ارسل الیک ليجنون و چون عصای استدلال حکم و ان النعصا
 ببنداخت نور وحدت از پس حجاب مظاہر ظاهر گشت و هر چه فرعون و هم و خیال
 از کثرات موهوم برانگیخته بود همه را محو و متلاشی گردانید که فاذا هی تمقف ما بآلکون
 طالب الی نیر می باید که ترک طریق استدلال گفته توجه بمبدأ حقیقی نماید و بارشاد پیر کامل آینه
 دل از غبار اعتبار صافی گرداند تا جمال محبوب حقیقی در آن آینه روی بنماید و آنچه دیگر از
 بیان بود او را عیان گردد **شعر** چو حاصل شد مرا امروز دیدار : نیم موقوف فردای قیامت
 و غلب یابی از حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه سوال نمود که افراشت رنگ جواب فرمود
 که افا عبد الماری باز می فرماید که رأیته ففرقت فبعدته لم اعبد رباً لم آره فن کان یرجوا
 لقاء ربته فلیعل علا صالماً ولا یشرک بعباده ربته اعدا **شعر** من که بینم جمال دوست عیان
 حاجتی نه بود هیچ بیان : دیده کان ضعیف نور بود : همچو شب پره روز کور بود :
 چون راهی که ره بدوست برد راه عاشقت که ارباب تصفیه اند و بطریق کشف و شهود
 راه توحید الهی میروند فرمود که **شعر** در آرد وادی ایمن که ناکاه درختی کو بدت انی نا آه
 درین محل وادی ایمن عبارت از تصفیه دلست که بجای الهی قابلیت و مشاهده جمال ذوات
 اجمال برندان طریق مبتر نیست و درخت حقیقت انسانیت که بجای تجلی ذات و صفات

ربانیت و اقتباس معنی این بیت ازین آیه فرمود که و نودی من شاطی الواد الایمن فی
 البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انا الله رب العالمین یعنی از جانب وادی ایمن
 که طریق تصفیه قلب و تجلی روح است که مستلزم بغض و فتوح است و مخصوص خواص ارباب کشف
 و شهود است در بقعه مبارکه که نشاء انسان کامل است و هر چه جوی از و حاصل است
 و مبارکتر ازین بقعه منزلی در مراتب کثرات واقع نیست از شجره مخصوصه بخصوصیت
 جامعیت که حقیقت نیست نداکرده شد که ای موسی بدستی منم الله که پروردگار
 عالمیانت **شعر** مانی و منی مجاب ره بوده مانی جو برفت مانده ما یم شیخ درین بیت
 می فرماید که بطریق تصفیه درآ و مرآت دل را از زنگار غبار پاک و مصفا کردن
 تا بحکم غلبه تجلی احدی و اتحاد مظاهر و ظواهر از حقیقت خود بسبع دل ندای اتی انا الله
 بشنوی و بدیده حق بین خود را و خدا را به بینی و شناسی **شعر** هر که بیرون ز خود اندر
 طلبت سعی کرد از پی آب چو ماهی همه عمر طسید آنکه با عقل طلب کرد همه عمر نیافت
 آنکه بی خویش در آمد یکی لمح رسید خواب جمل از حرم قرب مراد در انگذد ورنه
 نزد بیکتر از دوست کسی هیچ ندید چون تو خود را همه دانی همه بینی یقین با فنی کنج شفا
 که بران نیست مزید چون عارف که بنهایت مراتب کشف و شهود رسیده است
 بی مزاحمه و هم اغیار در همه اشیا بحال وحدت واحد مطلق مشاهده می نماید فرمود که
شعر محقق را که وحدت در شهود است **تختین** نظره بر نور و حقیقت آن کاملی است که حقیقت
 اشیا کاینقی بر و ظاهرو منکشف گشته باشد و این معنی کسی را میسر است که برتر
 کشف الهی رسیده باشد و بعین العیان مشاهده نموده که حقیقت همه اشیا حقیقت
 و بغیر از وجود واحد مطلق موجودی و کرم نیست و موجودیت اشیا و کرم مجرد
 اضافی نیست **شعر** چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن باطل اندر نظر مردم باطل
 بین است و وحدت بکاملی حق مراد است که در مجالی کثرات جلوه گیری نموده و

و اشیا را بنوری منور گردانیده است و شهود رؤیت حقیقت یعنی کمالی که از مرتبه
 کثرات موهومه صوری و معنوی عبور کرده باشد و بمقام توحید عبادی رسیده و بدیده
 حق بین بکلم کنت بعینه الذی یصر به در صورت جمیع موجودات بدیده حق مشاهده حق
 نماید چون خود را و تمامت موجودات را قایم بحق بیند لا یرم اثبیت از پیش
 نظرش بر خاسته و هر چه می بیند و میداند حق دیده و حق دانسته و در مشاهده جمیع
 اشیا نظره اولش بر نور واحد مطلق است و صاحب این شهود ذوالعین است
 که حق را ظاهری بیند و خلق را باطن و خلق نزد وی مراتب حقیقت و حق ظاهر و خلق
 در وی پنهانست چنانچه آئینه در صورت محقق نماید **بیت** جلست فی تجلیها الوجود لثانی
 ففی کل مرئی اراما بر رؤیت **شعر** هر چه می نگریم صورتی تو می بینیم از آنکه در نظرم جلست تو می آیی
 و در بعضی نسخ محقق را که از وحدت شهود است واقع است و معنی چنان باشد که
 محقق آنست که از وحدت شهود دارد یعنی معرفت توحید الهی او را بطریق شهود
 و کشف حاصل گشته باشد نه از راه کثرت و برهان چون نزد عارف حق عبارت از
 وجود مطلق است اشارت بر اداف لفظین نموده می فرماید که **شعر** دلی که معرفت
 نور و صفادید زهر چیزی که دید اقول خدا دید اشارت بدانست که در پابنده حقایق
 امور نشاء انسانی که خلاصه صور کائنات است و نیست که بنور معرفت منور گشته باشد
 و منظر شأن الهی دست و انانیت انسان اوست **شعر** تو آن کنی که از چشم و عالم
 شدی مستور در ویرانه دل و عارف کسی بود که حضرت الهی او را بر تبه نشود
 ذات و همتا و صفات خود رسانیده باشد و این مقام بطریق حال و مکاشفه بر و
 ظاهر گشته باشد نه بطریق مجرد علم و کان العلم له عینا و معرفه قال آن عارفست و آن
 دل که بدین کمال منفک گشت زهر چیزی که مشاهده می نماید اقول خدا را می بیند و این مرتبه
 ذوالعین است چنانچه ذکر رفت که حق را ظاهری بیند و خلق را باطن زیرا که اظهر اشیا است

حق است چه او بخود پیدا است و پیدائی اشیا و دیگر بواسطه او است نمی بینی که فرضا اگر صورتی
از دور مشاهده می شود اول موجودیت او مفهوم می گردد و قاعده گاه باشد که از غایت
بعد مکان معلوم نکرد که آن صورت انسانست یا فرس یا غیر آن بلکه در همه حال کیفیت
آنچه مدرك میشود وجود است زیرا که غیر او عدست فلذا محقق میفرماید که الحق محسوس
و اخلق معقول **شعر** روی تو ظاهر است به عالم نمان بکاست که او نمان بود و بجهان خود
عیان بکاست عالم شده است مظهر حسن و جمال تو ای جان بگو چه مظهر و ظاهر جهان
بکاست در بیت سابق فرموده که نخستین نظره بر نور وجود است و درین بیت
میگوید که زهر چیزی که دید اول خدا دید تا معلوم کرد که با اصطلاح محققان این ظاهر
عبارت از وجود واحد است که هر جا بنوعی تجلی نموده و مکاشفات اهل کشف بحسب
اختلاف مشارب و از منته مختلفه افتاده فلذا هر در زمانی بموجب تفریف اسماء الهی از
مقام دیگر خبر می دهند یکی میفرماید که ما رایت شیا **آلا** و رایت الله قبله **شعر** نظر بر
هر چه افکنیم و الله نیاید در نظر ما را جز الله و بیان این مرتبه گذشت و دیگری می
گوید که ما رایت شیا **آلا** و رایت الله بعده چه آن حقیقت بعوارض مشخصه پرده
تعیینات مستر گشته و اول نظر بر نقایص افتد و آنگاه بر شا **شعر** یا رایت سرورای
پرده حسن رخ او سزای پرده عالم همه پرده مصور اشیا همه نقشهای پرده
این پرده مرا ز تو جدا کرد اینست خود افضای پرده فیانی که میان ما جدائی هرگز
نکنند غطای پرده صاحب این مرتبه را ذوالعقل می نامند که خلق را ظاهری بیند و
حق را باطن و حق نزدیک و می مراتب خلقت و مراتب بصورتی که ظاهر است در آن مراتب
محقق است همچو اختفای مطلق در مقبده و این مرتبه عکس مرتبه ذوالعین است که گذشت
و دیگری فرمود که ما رایت شیا **آلا** و رایت الله فیه چه صور اعیان ممکنات از روی
تمثال جام و کاس و آن معنی حقیقی اند که معبر بیاباده گشت است **بیت** او کوس تلالا

مقام او شمس تلالا بغام **شعر** از صفای می و لطافت جام بهم آیمخت رنگی
جام و مقام همه جا است نیست کوی می یا دامت نیست کوی جام و دیگری این
نغمه می سراید که ما رایت شیا **آلا** و رایت الله معه زیرا که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر عاشق و معشوق
در خارج از یکدیگر ممتاز نیستند اگر چه عقل حکم بتمایز مینماید و هر یکی را بحقیقت غیر دیگری
شمارد **شعر** کر عاشق و معشوق ز هم باز شناسی بینی که یقین شاه و کداه منفصل
و صاحب این دو مرتبه اخیر را که فیه و معه گفته اند ذوالعقل و العین میخوانند که حق را
در خلق می بینند و خلق را در حق پنهانند و بشود یکی از آن دیگر محجب نمیکرد بلکه وجود واحد را
از وجهی حق می بینند و از وجهی خلق و بر ذویت کثرت مظاهر از شهود وجه واحد بطنی
در آن محجب نمیکرد **بیت** چیست عالم جلوه گاه حسن و دست جلوه عالم چه باشد
جله اوست ظاهر اگر زانکه عالم مظهر است مظهر و ظاهر چه و اینی هموست در
حقیقت نیست غیر از یار کس این نمود غیر عین و هم نیست با رخود آینه روی
خود است در نمودن آینه کر غیر دوست چون بمطلوب تفکر نزد ارباب
مکاشفه و ارباب استدلال موقوف بر تجرید ذهنت از موانع فرمود که **شعر**
بود فکر نکور شرط تجرید پس الکه لمعه از برق تابید جماعتی که تحصیل مطلوب بطریق
استدلال می نمایند نزد ایشان مقرر است که تفکر که ترتیب خاص است می باید که البته
مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از غفلات باشد تا موجب حصول مطلوب گردد
و نزد ارباب طریقت که اصحاب کشف و شهودند تفکر که عبارت از سیر الی الله و سیر
فی الله و سیر بالله است موقوف بر تجرید ظاهر و تغرید باطن است یعنی بحسب ظاهر ترک
اشتغال دنیوی و مال و ملک و جاه و منصب بگوید و هر که سالک راه حق را از باد
دوست باز میدارد اند همه اغراض نماید و از همه مجرّد شود **شعر** هر چه مانع آیت
از یاد دوست از علی بشنو که آن طاغوت دوست و بحسب باطن دل و ستر

خود را از غیر حق برتر و معترّا کرده اند و بظاهر و باطن متوجه حق کردند و یک نفس از یاد آن حضرت
غافل نباشد **شعر** مال اینجا بایست انداختن : ملک اینجا بایست در باختن : در میان
خوشی بایست آمدن : و ز همه بدوشت بایست آمدن : چون نماند هیچ معلومت بدست :
دل بایست پاک کرد از هر چه هست : چون دل نو پاک کرد از صفات : تا حق گیرد حضرت
نور ذات : هرگاه که دل که خلاصه شاه انسانیت بیکت توجه تام و ذکر رب الا نام بود
فیض نامتناهی الهی منور گردد **شعر** یعنی اندر دل علوم انبیاء : بی کتاب بی معید و اوستا :
و نترسد و طائفه که ذکر رفت شرط فکر نکند یعنی موصول بمطلوب بجز به از موانع و عقبات
و بجز به بجز کانی نیست بلکه لطف از برق تأییدات عنایت و امداد الهی بی بایست بی
تاثر فاعل کمال قوت قابل ظهور نمی پیوندد **دعوت** اگر از جانب معلق نباشد کششی : کوشش
عاشق بپیاره بجای نرسد : چون بی هدایت الهی ره بسراوات آنحضرت نمی توان یافت
فرمود که **شعر** هر انگس را که این راه نمود **ز استعمال منطق هیچ نمکند** معرفت ذات
و صفات متعالیه الهیه بترتیب مقدمات و وسیله هیچ و برای این حاصل نمی توان کرد و بی
عنایت و امداد الهی کاینبی بر معارف یقینی مطلع نمی توان شد **شعر** ای دوست حدیث
عشق ذکر کونست : و ز کلیل حروف این سخن آفرینست : کردیده دل باز کشای نفس :
معلوم شد که این حکایت چو نیست : و در مرتبه عشق مقام قناعت عبدانی و منزل بقا و
انصاف بصفات کمال ربانی است عقل و عاقل را راه نیست **شعر** عقل در کوی عشق آینه است
عاقلی کار بوعلی سیناست : و هر که در طریق معرفت الهی بجز عقل بی ارشاد و متابعت
کامل که واسطه هدایت حق است قدم نهد یقین است که حاصل او بحر حیرت مذموم و ضلال
بموجب فاضله الله علی علم نخواهد بود و بحال وحدت حقیقی حق جز بدیده شود و مشاهده
نتوان نمود **شعر** نور خود را قناب نبرد هست : عیب در آینه هست و در دیده هست :
هر که اندر حجاب جاوید هست : مثل او همچو بوم و خورشید هست : چون نهایت مدک

عقل عاقل در معرفت ذات و صفات الهی غیر جبری که از تضاد شکوک و شبهات و تعارض ادله
باشد نیست میفرماید که **شعر حکیم فلسفی چون هست جبران نمی بیند ز اشیا غیر امکان**
جماعتی که من عند الله بعنایت ازلیه مخصوص شده اند و توفیق هدایت ازلی ایشان از ضیق
مقام استدلال از اثر بموثر با وجع مراتب شهود مؤثر در اثر رسانیده و در تبکی احادیث
ذات فانی گشته بعد از بقا و شعور بدیده حق بین مشاهده اند ذات واحد مطلق هست
که از عالم غیب هویت برانست همتا و صفات و آثار تنزل نموده و هر جا و در هر نظری
بنوعی ظهور یافته هست و همه اشیا قایم بوجود حقیق و حق قیوم همه هست **شعر** کنج پنهانست
زیر هر ظلم : پیش عارف شد مستی بین هم : بدیده حق بین اگر بودی ترا : او رخ از هر ذره
بنمودی ترا : این کرده عارفان حقیقی اند که همه اشیا را بنور الهی در یافته اند و در صورت جمع
مظاهر حق را ظاهر دیده و وارث قابل معرفت الاشیا بالله گشته اند و جماعتی که از مقام
تقلید قدم فراتر نهاده اند و بنا بر عدم استعداد فطری بر نبه شهود حقیقی که ذکر رفت نرسیده
اثبات مبدء واحد که منشا کثرات است با استدلال می نمایند و از اشیا غیر از امکان معلوم
ایشان نشده هست از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب می نمایند چون دلیل
بر وجود واجب وجود ممکنات فرمود که **شعر** ز امکان می کند اثبات واجب
ازین جبران شد اندر ذات واجب واجب الوجود دانست که وجود او مقتضای ذات وی باشد
و ممکن الوجود دانست که وجود نه از مقتضای ذات او باشد بلکه از موجود دیتة محتاج بغير
که علت و یست باشد و پیش حکما علت احتیاج ممکن بموثر امکانست فلذا فرمود که ز امکان
مینکند اثبات واجب چه وجود و عدم نظر با ذات ممکن کرده متساویانند و احد طرفین
مکن که وجود باشد یا عدم بر طرف دیگر مترج نمی شود الا بواسطه امر مختار آن ممکن که
آن علت وی باشد و نترسد متکلم علت احتیاج ممکن بموثر و حدوث هست زیرا که
احتیاج ممکن بموثر از جهته خروج اوست از عدم بوجود و آن حدوث هست

و بعضی علت احتیاج امکان را داشته اند و در علت احتیاج حد و است اعتبار کرده
می شود و شرط اول شرط مقصود آنست که حکم فلسفی بلکه اصحاب استدلال مطلقا از وجود
ملک وجود واجب استدلال نموده میگویند که ملک از جهت امکانیت وجود و است محتاج
بعلت است و آن علت اگر واجب است ثبوت المذمی و اگر ملک باشد باز آن علت
از روی امکانیت محتاج خواهد بود بعلتی دیگر اگر آن علت دیگر واجب باشد فهو المراد و اگر
باز ملک باشد اگر همان ملک است که اول معروض شده و در لازم آید که غیر آن ملک معروض
باشد یا منتهی بواجب شود که مقصود است یا منتهی بیکانست غیر متناهی که در تسلسل لازم
آید و چون اثبات ذات واجب ممکن می نمایند هر آینه معرفت ذات واجب جبران
باشند چه معلول اثر علت است و آثار بده و است و صفات و دلائل ذات و صفات مؤثرند
و لابد است که در دلیل از مدلول چیزی باشد فلذا مقدمات و دلائل عقلیه مثل بر توجیه اند
و چون ذات ملک تر و ایشان من کل الوجود خلاف ذات واجب است پس دلیل بر هیچ چیز
از مدلول شتال نداشته باشد و ما دام که چیزی در شخصی نباشد مقرر است که آن چیز را برای
دیگری تر نتواند دانست و از اینجا جبر است زده و سرگردان باشند **شعر** بر تو نزد یک
کرد و این ره دور **۲** کر نشینی به پیشگاه حضور **۳** هست مطلوب جان است اندر پیش **۴** اندر
می نگر از وی میزد پیش **۵** زانکه اندیشه و است اندازد **۶** دوست با غیر در نمی سازد **۷** و چون
بطریق استدلال از جهت عدم مناسبت ذاتی میان دلیل و مدلول چنانچه در زعم ایشانست
معرفت تام که موجب بر ذالیقین باشد البته حاصل نمی تواند شد فرمود که **شعر** کی از
دور دارد سیر معکوس کی اندر تسلسل گشته مجوس و در توقف الشی علی ما ینوقف
علیه است و تسلسل استناد ممکن است در وجود و خود بعلتی که مؤثر است در وی و استناد
آن علت بعلت دیگر در علت اول مؤثر است و هم جزا الی غیر النها به چون امکان است و دی وجود
و عدم ممکن است پس البته جهت ترجیح احد طرفین بر دیگر طرف ملک محتاج بعلت است اگر چنانچه

آن علت واجب باشد ثبوت المذمی و اگر ملک باشد خالی نیست که همان ملک معروض است
یا ملک دیگر اگر اول باشد و درست چه ملک اول موقوف بملک دوم شد و ملک دوم موقوف
بملک اول است و اینست سیر معکوس و اگر آن علت ملک دیگر خالی نیست که سلسله احتیاج
منتهی بواجب میگردد و بانه اگر منتهی بواجب شود فهو المراد و الا معلول ملک دیگر باشد و آن
ملک دیگر معلول ملک دیگر همچنین الی غیر النها به میرود و اینست کفر قاری تسلسل چه هر چند
فرض علل میکنند بجای نیرسد **شعر** دور باطل تسلسلست حال **۱** اوست پس بده بدست
مال چون لزوم تسلسل از جهت ترتیب امور موجود و غیر متناهی و افقت فرمود که **۲**
عقلش کرد درستی تو غل **۳** فرو پیچید پایش در تسلسل یعنی چون عقل فلسفی در
هستی که امور موجود و فی الخارج مراد است درستی تو غل کرد یعنی در و رفت با آنکه
ممکنی را موقوف بملکی دیگر است و آن ملک دیگر را موقوف بملکی دیگر و باز آنرا بملکی
دیگر الی غیر النها به سلسله تسلسل در پای فکر فلسفی پیچید و بالضرورت بملک و فنی بتکلیف بقدر
الا آیه قابل کشت که واجب الوجودی است چه اگر نباشد از بین دو باطل که دور و تسلسل
یکی لازم آید از این استدلال او را معلوم کشت که واجب الوجودی باید که باشد فاما معرفت
حقیقی که علم بحقیقت حال است حاصل نشد چه آن معنی بنفی غیر میسر نیست نه با ثبات هر چند
موجود است بیشتر اثبات مینماید از توجید و در تری افتد هر که حق را بوسیله اشیا میداند
بحقیقت جاهل است فاما هر که اشیا را بحق دانند او عارف است از حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم پرسیدند که بمعرفت الله فرمود که عرف الاشیا بالله یعنی حق را بحق دانستم
و اشیا دیگر را نیز بحق دانستم **شعر** خویش را غریبان کن از فضل ای فتول ترک خود
کن تا کند رحمت تروول **۱** ز برکی ضد شکست است و نیاز ز برکی بگذار و با کولی بساز **۲**
و چون چیزی از چیزی یا بمثلتی در ذات بود یا بمشابهتی در صفات می فرماید که **۳**
ظهور جله اشیا بفضت ولی حق را نه مانند و نه ضد است یعنی حق را در الوهیت

مانعی و مانعی نیست بلکه در وجود شریک ندارد و بغير او هیچ موجودی نیست تا بواسطه
نضاد و مانع سبب حق گردد بلکه نور وجود واجب شامل همه ذرات کائنات گشته
واجلی و اظهر جمیع مفهومات و بدیهیات وجود واحد مطلق است که از غایت ظهور
و وضوح محقق دستبری نماید **شعر** ای تو محقق در ظهور خویشی، وی حجت پنهان بنور
خویشی چون بحقیقت غیری نیست که واسطه و سبب ظهور حق گردد و الاشیاء ائنا
بنین با ضداد مقرر است چه اگر شب نباشد ندانند که روز چیست و اگر فقر نباشد
معلوم نشود که غنا کدام است و اگر ظلمت نباشد نور را کسی شناسد و علی هذا القیاس
پس عدیت ذاتی ما آینه وجود حق است **شعر** عام کیتی نای او مایم که با هر چه هست
پیدا شد و عجز و افتقار ما آینه قدرت و غنای حق است **شعر** هستی اندر هستی نتوان نمود
مال داران بر فقر آرد و خواجه اشکسته بند بخارود که در اینجا پای مشکسته بود نقصها
آینه و صف کمال و آن خوارت آینه عز و جلال و گفته اند که ضد و شبه شریک در صفات
ند و مثل شریک در ذات و بعضی گفته اند ضد و ند و مثل الفاظ مترادف اند یعنی چون
حق را شریکی در ذات و صفات نیست بلکه ذات و صفات جمیع مخلوقات یکسانند
و صفات آن خفیه است که در مجالی و مرابای کثرات عالم نمودن گرفته و ظاهر گشته است
شعر و ما هی الا بکشف بظواهر فطنوا سوا و هی فیهم تجلت و هر خسار تو می باید ز در
جهان هر دو عالم پر ز نور و دیده نابینا چه سود و دلیل هستی حق جز حق نتواند بود که
هیچ گونه کثرات را هستی او راه نیست و دلیل را از هستی ناگزیر است **شعر** هم چشم دو
دیدم چون جالش جلوه کرد کافاب از مشرق هر دزه نابان گشته بود و چون سالک
راه آله از چهار پنج طبع و هوا خلاصی یابد و دیده دل بنور وحدانیت مکتل و منور گردد
و سر الله نور السموات و الارض مشاهده افتد بر بیند و بدانکه هر که حق را با شیء
خواهد که بشناسد بحقیقت جا بل است و عارف حقیقی آنست که اشیا را بحق داند **شعر**

مرد حق بین را بنا شد احتیاجی با دلیل از دلیل و مستغنی است بینا بی ظرافت چون
عدم ضد و ند شئی موجب خفا و عدم ظهور آن شئی است فرمود که **چو نبود ذات**
حق راضد و همتا ندانم تا چگونه داند او را یعنی ذات حق مشابهی و مانعی نیست چه هر چه
است همه اوست و غیر او موجود نیست و طلب دلیل بر ذات حق بهیچ طلب
مانعی است بر وجود آب از حضرت جنید بغدادی قدس سره پرسیدند ما الدلیل
علی وجود القایع فرمود که أغنی الصباح عن المصباح روز را نیست حاجتی
بچراغ روز خود دارد از چراغ فراغ و هیات بینا را در ادراک الوان با استدلال
قوة لامه چه حاجت افتد آفی الله شک شعر کرد و چشم حق شناس آمد ترا
دوست پرین عرصه هر دو سرا غرق در یابیم اگر چه قطره ایم جللی شمیم اگر چه ذره
ایم فسیحان من لبس لذاته خفاء الا الظهور و لا لوجه حجاب الا النور حجاب روی
نوام روی نیست در همه حال نهان ز چشم جهانی بس که پیدائی چون دیده بصیرت
فلسفی بنور مکاشفه و مشاهده منور نباشد و ذات حق راضد و همتا نباشد تا مرتبه
ظهور او گردد ندانم که فلسفی حق را چگونه خواهد شناخت مگر که محض عنایت و هدایت
الهی رهبر گردد و او را از پندار هستی موهوم نیست گرداند و هستی حقیقی خود مستحق
سازد همه او بیند و غیری در میان نه بیند **شعر** چون هر چه هست در همه عالم همه
نوی مانند درد و عالم ازانت بدید نیست حضرت خواجه عبد الله انصاری قدس
قدس سره می فرماید که اللهم اری الاشیاء کما هی تَلَطَّفْ با و لبایک فر فوک و تَوَلَّطَّفْ
با عدایک لما جددک چون ذات واجب با ممکن مابه الاشتراک نیست که وسیله
معرفت او میگردد و میفرماید که **ندارد ممکن از واجب نمونه چگونه داند شئ**
آفریم کونه ذات واجب الوجود مطلق است و ذات ممکن عدم و دانستن چیزی
بی آنکه نمونه آن چیز در نفس داند با شد کالت هستی ممکن مجرد اضافی مثل نیست و

ذات و صفات و افعال شیا همه عکس ذات و صفات و افعال الهی اند که در مرتب
 تعینات جلوه گری نموده و هر آینه در هر آینه برنگی دیگر برآمده اند و چون بعین العیان
 نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین مدلولست و چیزی را عین دلیل خود کردی و این غیر محال
 نیست چون دلیلی باید که اعلی و اظهر از مدلول باشد و عارف بحق کسی تواند بود که وجود
 اضافی وی در سطوت نور وحدت الهی قانی شده باشد و باقی یقینا حق کشته و حق
 را بحق دیده و دانسته که لا یرى الله الا الله ولا یعرف الله الا الله **شعر** عارف آن
 باشد که از عین العیان **۱** هر چه بیند حق در و بیند چنان حق چو جان جمله عالم چون تست
 همچو خور در کائنات این روشن است **۲** فرمود که چون مکن از واجب نمونه و عکاس
 و آثار ندارد پس واجب را ممکن بحقیقت نتوان شناخت چه دانستن چیزی بچیزی بآن توان
 بود که بینها مشترک باشد و الا معرفت آن چیز بصفات سلبی تواند بود و یقین که حجب
 معرفت تام نخواهد بود و از این سخن معلوم می شود که دانش ارباب استدلال نه نفسی
 که منجر یقین شود و من هذا قال ابو علی عند وفاته **بیت** بموت و لبس له حاصل سوی
 علمه لا علم **۳** و فی هذا قال الامام الرازی نایب ادراک العقول عقلا **۴** و غایه سعی العالمین
 ضلال **۵** چون ظهور جمیع شیا موجوده بنور وجود واحد مطلق است می فرماید که **زهی**
نادان که او خورشید تابان بنور شمع جوید در بیابان چون وجود ممکن پرتوی از نور خورشید
 عالم تاب واجب الوجود است که بقدر قابلیت و استعداد است فطری مظهر مکنه
 در صورت بر فردی از افراد تعینات جلوه گری کرده و هر جا بنوعی بخصوصیت شانی
 روی نموده است و جمیع شیا بنور آن کفایت ظاهر و هویدا شده اند و مثل شخصی
 که خواهد بود که وجود واجب را ممکن بشناسد همانست که کسی آفتاب تابان
 در بیابان یعنی جایی که هیچ مجایی و حائلی نباشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که
 نور آن شمع نیز بحقیقت مقتبس از آن آفتاب باشد **شعر** همه عالم پرست ازین منظور

همه آفاق را گرفت این نور **کنج** در پیش چشم و ما مفلس **۱** بار در دستک و ما مجبور
 چون تجلی الهی علی الله و ام بر مجالی ذرات کائنات تابانست و غایت شدت آن نور
 است که سبب خفای وی گشته است اشارت بآن می فرماید که **اگر خورشید بر یک**
حال بودی شعاع او بیک سوال بودی یعنی اگر خورشید جهان را حرکت و انتقال و طلوع و
 غروب و زوال و غیر از حال بکالی نبودی و اضافی و شعاع نور وی علی الله و ام بر یک
 سوال یعنی بیک نوع بودی بر خلاف آنچه عالمای می بینیم که واقعت **ندانستی کسی**
کین هر تو اوست بودی هیچ فرق از بقیه تا بقیه یعنی هیچ کس معلوم نکردی که این روشنائی که در
 عالم است از هر تو آفتابست و نور عالم مستفاد از غیر است فاما چون تغییر و انتقال و
 طلوع و غروب واقعت معلوم کرده می شود که البته از نور آفتابست و هر وقت
 که این معنی که روشنی از آفتابست ظاهر نبودی هیچ فرق و تمیز از مغز و اصل که
 آفتابست ناپوست و فرع که عالمست نه بودی پس اشتد می که عالم بنور خود روشنست
 و یحتمل نورانیة محتاج بغیر نیست **شعر** بر دلش کشف کی شود اسرار هر که راضی شود
 زمغز پیوست چون ابراد تمثیل را سبب آن بود که دوام ظهور و سطوة نور الهی
 است که موجب خفای حق گشته است می فرماید **جهان جله فروغ نور حق دان حق**
اندر روی ز پیدائیت پنهان جهان من جثا الذات ظلت و عدم است و هستی که در
 عالم نماید فروغ و روشنی نور وجود دخت و در هر دو عالم غیر از یک حقیقت
 موجودی و غیریت شیا که می نماید بجز اعتبار و نمودست چه بحقیقت چنانچه
 میان موجود و معدوم واسطه نیست میان وجود و عدم نیز واسطه نیست
 و وجود حقیقت پس عالم اگر غیر باشد البته عدم است و عدم لاشی محض است و چنانچه
 استوار موجب خفاست نمی بینی که در نصف النهار غایت ظهور آفتابست از شدت
 ظهور نور او دیده ادراک ذات آفتاب نمی تواند کرد و همچنین نور خورشید

ذات احدیت از غایت ظهور در هر تو خویشتن محلی نماید **شعر** نور حق را نیست خدی
 در وجود تا بقدر توان پیدا نمود لا جرم ابصار نا لایزال که و هوید رک بین توان
 موسی و کوه چون مقرر شد که تغییر و انتقال که سبب ظهور نور خورشید گشته است می
 فرماید که **چون نور حق ندارد نقل و تحویل بنیاید اندر و تغییر و تحویل** یعنی نور وجود
 حق علی التواتر و التوالی تجلی میشود در سرائی مایات لکن منعکس و تابانست و
 فیض این تجلی هرگز از ذات کامل الصفات فیاض مطلق نمیکرد چه ذات واجب اقتضای
 این ظهور و مقتضی ذات شئی از آن شئی جدا نیست فلذا نقل و تحویل کرد و سرادقات
 و سراپردها ظهور و اظهار آنحضرت راه نمی یابد و استجلا که تجلی شهودی مراد است
 از اقتضای ذات نیست پس برآیند از ذات وی منعکس خواهد شد و مانعی غالب نیست
 که ذات کامل او را قالی شانه از مقفیات خود بگرداند **شعر** نشود نور از آفتاب جدا نشود
 نور منقطع ز خدا کیست آخر کسی که نتواند که ز ذات اقتضا بگرداند و در نور الهی و تجلی
 نامتناهی تغییر و تبدل نیست تا از آن معلوم شود که نور وجود ممکن بر نوری از آفتاب
 وجود واجبست که در مظاهر کونیة ظهور یافته است و وجود ممکنات مجرد و بهم وجاست
 و بنا بر عدم تغییر توهم کرده می شود که مکره شیارا وجودی از خود هست فلذا فرمود که
نوپنداری جهان خود هست و ایم بدین خویش پیوسته قائم مثلاً این پندار چنانچه فرمود
 دوام ظهور تجلی الهی است بر تیرة واحده در صورتیفات و چون ارباب عقول ضعیف
 تاب مشاهده نور آفتاب وحدت حقیقی ندارند کان برده اند که البته شیارا وجود
 علی عده است و قابل بقدم زمانی وجود عالم شده اند چه تخلف معلول از علت تا مده جائز
 نیست و چون بمرتبه شهود نرسیده اند نمیدانند که وجود واجب است که بصورت ظاهر
 امکانیه برآمده و از غایت شدت ظهور نور وحدت آنحضرت و تشعشع و انعکاس
 او موجودات متکثره نمودن گرفته اند و منزله اقسام عقول گشته تا هر یک را وجود علی عده

نقور کرده اند و این معنی بسبب تنوع مذاهب و اختلاف اقوال طوائف گشته است
شعر عقل از سر این سخن چنان دور کان ذره ز آفتاب پرتو نور هر طائفه بگفت
 و کوی واقف نشده ز نار موسی چندین که نهان و آشکارند این گفت و مگوی با تو
 دارند چون مطلوب ما بحقیقت با ازمانند دیگر است و از غایت قربت که دور
 می نماید و اطلاع برین موقوف بقفا هستی طالبست پس چندانکه ادله و برای این بیشتر
 بهم می آرند از مقصود خود دور تر میگرد و ازین جهت فرمود که **کسی که عقل دور**
اندیش دارد بسی سرکشکی در پیش دارد درین لیل عقل قوه عاقله نظریه مرادست
 که ادراک حقایق اشیا با استدلال مینمایند و در استعلام هر مطلوبی میخواند که معلومات
 مناسبه آن مطلوب پیدا سازد و بوسیله آن مبادی مجهول مطلوب معلوم نماید
 و این قوه دور اندیش از ابجته فرمود که چنانچه سابقا گذشت این طریق معرفت موقوف
 بمقدامات بسیار است و آخرالمرآنست که وسیله معرفت تام نمیکرد چه طلب حاضر
 کردن سعی رغبت است و هر که راه معرفت حق بطریق عقل مجرد و البته سرکشکی
 بسیار می باید کشید و عاقبت آنچه مقصود حقیقی خواهد بود مجهول بماند و لیس تجربه
 کالمعاینه بچشم انصاف نظر کن و بین که گروه متفرقه که طرق معرفت ایشان منحصر
 بر استدلال است چه اقوال مختلفه و مذاهب منتهیه در وجود واجب و ممکن از اشترک
 و اختلاف و عینیه و غیریت و حلول و انحاد فرموده اند و فی الحقیقه پیش اهل الله که
 صوفیان صافی دلند آنست که هیچکدام ازین طوائف مطلع بر حقیقت حال نگشته اند
 و از فاعرض ادله و حجج سرگشته بیابان تجربه گشته اند **شعر** هر کس بزرانه درین کوی
 دستان تو بنزد بهر روی اندیشه بتوجه ماند آخر یا جز تو ترا که داند آخر زهار
 بجای قیاسی غره نلوی بجای شناسی چون تو هم اثبیت وجود واجب وجود
 لکن سبب کماهی عقول فضول گشته است می فرماید که **دور اندیش عقل فضولی**

یکی شد فلسفی دیگر طولی مقرر است که طلب کردن مطلوبی که پیش طالب حاضر باشد البته موجب و بعد آن مطلوبیت از طالب **شرح** حق میگوید مرا من با تو ام: من هرزه کرد عالم میدوم: از دور اندیشیدن عقل فصولی است که وجود هشیا را غیر وجود تصور نموده اند و نسبت هر دو وجود با هم سبب آرای مختلفه گشته و هر طائفه بنا بر خصوصیت و مناسبت اقوال مسی با سبی خاص شده اند جماعتی که بعقلیت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قائل گشته اند ایشانرا فلسفی می نامند و اشتقاق فلسفه از فیلا سوفست و فیلا بلسان یونان محب رای گویند و سوف حکمت یعنی محبت حکمت و کروی میگویند که حق بذات و صفات حال در نشاء انسان کامل می شود و مثل نصاری در حکایت حضرت عیسی علیه السلام و نصیریه در باب مرتضی علی رضی الله تعالی عنه و بعضی از صوفیه نادان ایشانرا می نامند و بحقیقت موجب این مذاهب مختلفه نوعی غیرت است وجود واجب و ممکن است و ادراک توحید حقیقی جز بکشف و شهود میسر نیست و نسبت عقل با مکشوفات همچو نسبت حواس است با معقولات که چنانچه حواس ادراک معقولات نمی توانند نمود و عقل نیز ادراک مکشوفات نمی تواند کرد **شرح** ای برتر از آنکه عقل گوید: بالاتر از آنکه روح جوید ای آنکه و رای این و آنی: کیفیت خویش را تو دانی: کس واقف تو بهیچ رو نیست: آنکس که ترا شناخت واقف نیست: هر که خواهد که بدلائل خداوند جوید هر چند تمهید مقدّم اول و بر این زیاده تر خواهد نمود مقرر است که از حق دور تر خواهد شد **شرح** ترک این سخنه کانی کو بگو: در کان نه تیر و پریدن محو: زانکه حقت اقرب از جبل الوری: تو فکنده تیر فکرت را بعید: علم ترا از بیت آمد مجیب: زانکه مطلوب تو بد حاضر نجیب: ای کان و تیرا بر ساخته: صید تر دیکه تو دور انداخته: هر که دور اندازد ترا و دورتر و زچنین کنجت و مهجور تر: هر که او دور است دور از وی تو: کار ناید قوه باز وی تو: ای با علم و ذکا و فطن: گشته ره تو را چو غول را بزن: چون عقل از ادراک غور

و حدت حقیقی عاجز است فرمود که **خود را نیست تاب نور آن روی** بر و از بهر او چشمی دیگر جوی یعنی خود که عقلت بحکم و اما متا الا له مقام معلوم تاب و طاقت نور جمال حضرت ذوالجلال ندارد کسی که تاب دیدار عالم افروز را محضت نداشته باشد گوید و از بهر مشاهده جمال دوست دیده دیگر بطلب که بدیده استلال نمی توان دید و او دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دلست که مسی به بصیرت و نادیده بصیرت بکمال ابجوا هر ریاضت و سلوک و ترکیب نفس و تصفیه قلب و تخلیه روح منور نکرد مشاهده جمال دوست بطریق مشهود نمی تواند نمود و این معنی با اتفاق ارباب طریقت جز بارشاد کامل حق بین حق دان حاصل نمی توان کرد **شرح** که تو خواهی رفت راه ذوالملک: دست در فتراک زه بینان بزن: در دل عارف هر آنکو جای کرد: و از رهند از ریخ و مختها و در د: شد دل عارف بمعنی چون چراغ: است نورش را ز غلظت فراغ: کرب است آری چراغی اینچنین: از تو باید نور شمع و شمع دین: از جهت استقرار این معنی که گفته شد که بطریق تصفیه مشاهده اخفرت توان نمود **واحه** از حالات و مکشوف خاصه این فقی که در اثنای سلوک واقع شده بتمثیل آورده میشود تا سبب تشویق طالبان صادق گردد و چون عنایت ازلی و هدایت لم یزلی این فقیر را بخدمت و ملازمت حضرت امام زمان مقتضای ایمان قطب فلک سیاده و ولایت محو و دواتر ارشاد و هدایت سید شمس المله و الطریقه و الحقیقه و الدینا و الدین محمد النور بخشی قدس الله سره العزیز راه نمونی کرد و در سنه شمع و اربعین و ثمان ماه بهجرت بشراف توبه که در طریق اولیا: الله متعارفت و تلقین ذکر خفی مشروط بشرایط مشرف شدم و در ملازمت ایشان بسلوک و ریاضت و توبه و باجاء: لیالی با مرا کفرت مشغول می بودم و مواظبت بذکر و فکر می نمودم تا بیک ترک و بخرید و سلوک بارشاد کامل آینه دل این فقیر بنور الهی صفای حاصل کرد

یکشی بعد از احیاء او قات فقیر را غیبت دست داد دیدم که تمام روی زمین کمر آرا
و مجموع کلام از نازکی و بزرگی شرح آن نتوان نمود شکفته و عالم بجهتی هر نور روشن
است که دیده طاقت دیدن آن شعاع ندارد و این فقیر بجز و دیوانه ام در میان
چشمهای کل میروم و فریاد و غرغره بخوانم میزنم در آثای آن حال روی آسمان کردم
دیدم که تمام آسمان افتابهای درخشان است چنانچه از بسیاری افتاب روی
آسمان پوشیده شده و نور ایشان بنوعی در بین عالم می تابد که وصف آن نمیتوان کرد
چون چنین دیدم دیوانگی من زیاده تر شد و شیدائی و بیخودی غلبه نمود ناگاه دیدم
که شخصی نورانی آمد و باین فقیر میگوید که میخواهی که خدا را ببینی گفت که بلی من چنین که
می بینی دیوانه دیدارم و غیر از این مقصودی ندارم بن گفت که باز کرد که او در پیش
شد و بتجیل این فقیر نیز در عقب ایشان روانه شدم و همچو ایشان میدویم ناگاه در آثای
آن رفتن بهمان حالت این فقیر را بخاطر آمد که این در خواب است که می بینم و بغایت
ترسان و لرزان شدم که مبادا بیدار شوم و همچنان آن شخص بتجیل میرفت و این
فقیر در عقب وی میرفتم ناگاه غار است پیدا شد تمام از حواهر نفیسه و درین غار است
در آمدم و در میان غار است طاق دیوان بود از طلا و جواهر از غایت بزرگی
اطراف آن طاق پیدانه بود آن شخص که دلیل بود روی باز پس کرد و گفت ایست
نظر کردم دیدم که نور تجلی الهی بظنقی هر چه تا متر ظاهر شد چنانچه بکسیت و کیفیت وصف
آن نمی توان کرد چون این فقیر را نظر بر واقعا همه اعضا و جوارح این از هم فرو
ریخت و فانی مطلق و بی شعور شدم و هم در آن واقع دیدم که باز با خود آمدم و باز
نگاه کردم و جمال با کمالش مشاهده نمودم باز فانی محض و مطلق شدم ناگاه ازان
حال بخود آمدم **شرح** شرح آن حالت نباید در صفت که بگویم صد هزاران معرفت
آن معانی کوشود مکشوف دل کی در آید در عبارات و سجل بجز اندر کوزه کی بکند

بگو: حال کامل بر تر است از گفت و گو: در دنیا بد جز قدم را از قدم: بیت پا دیدم قدم
شرح قلم: آنچه می بیند قدم یکدم بحال: کی نویسد خود قلم پنجاه سال: و صف حال خود
از آن گفتم که تا: بگو که ره یابی بستر او لیا: می نیفزاید عبارت جز حجاب: ستر معنی کی
بکند در کتاب: چون مانع ادراک نور وحدت حقیقی هر طائفه را مرضی خاص است
که بر دیده بصیرت ایشان طاری گشته است و موجب تصور رؤیت یا عدم رؤیت
ایشان گشته اشاره بآن نموده می فرماید و چشم فلسفی چون بود احوال **ز وحدت**
حق شد معطل احوال آنرا می گویند که جز را دو بیند چون حکیم فلسفی وجود ممکن را
فیر وجود واجب اعتقاد کرده و یک حقیقت را دو تصور نموده است و ندانسته است
که نور وجود که بر اعیان ملکه تافته همان نور وجود واجبست و غیری بکس وجود
مطلق موجودی دیگر نیست لاجرم وحدت حقیقی حق ندیده و از ذوقش شود توحید
محرور گشته است **شرح** فلسفی خود را از اندیشه بگشت: کور و کوراسوی کجاست نیست
گوید و چندان که افرون میدود: از سراد دل جدا نری شود: چه مطلوب او پیش او
حاضر است و او مطلوب را مهربان نگاشته و دوست را در خانه گذاشته سردر پیان
امکان نهاده و کرد عالم میدود و نشان دوست می طلبد **شرح** این طرفدین که
بار در آغوش من چنین: در جست و جوی او بجهان گشته ام و او ان: نقش و بی
نمود ولی جز یکی نبود: این اختلاف صورت و معنی و جسم و جان: و در چشم فلسفی را
احول کفایت اشاره بدانست که در ظاهر و باطن وحدت حق ندیده بلکه در هر دو جانب
شریک اثبات کرده در باطن اثبات مجردات کرده و در وجود و صفات سلبی
قابل بغیریت و شرکت شده و در ظاهر مادیات و جسمانیات اثبات نموده و در
وجود غیر و شریک دانسته است و ادراک نکرده که یکذات و یک حقیقت است که
بکلم تجلی اسم الظاهر در جمیع مظاهر ظهور کرده و بنفس ششم برآمده و در دار وجود

غیر از دایمی نیست **شعر** بآست آن یار دایم از تو یکدم دور نیست **۱** کرچه تو بهیوی
از وی او از تو بهیو نیست **۲** دیده بکشتا به بینی آفتاب روی او **۱** کافقار ری
او از دیده ما مستور نیست **۲** لیک رویش را بنور روی دیدن توان **۱** کرچه
ماغ دیده را از دیدنش جز نور نیست **۲** چون در ظاهر و باطن غیر آن حضرت
چیزی نیست می فرماید ز نابینای آمد **رای تشبیه** **ز یک چشمی است ادراک تریسه**
مشبه طائفه اند که قابل بران شده اند که حق مانند جسمی است و بجهت فوق و ماس
عرش است و بعضی گفته اند که عازی عرش است نه ماس و تنزیه ذاتی حق ندانند
و منکر در تشبیه دانسته اند و منشاء رای این جماعت نابینایی است چه از تنزیه غافلند
و میگویند که حق در ذات و صفات با در هر دو مانند اجسام است و ذات و
صفات هتیا غیر ذات و صفات حق است پس در ذات و صفات تشبیهی و تنزیهی
توحید حق ندیده اند و تنزیه تقدیس ذات حق است از صفات نقص با از صفات کمالات
مطلقا و منزیه بر ایک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفت تنزیه دانسته اند فاما از حیث
ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته است و منزیه تنها و مشبه تنها بحقیقت از معرفت
قاصر است و آنکه میان تشبیه و تنزیه جمع کند و گوید که حق از جمیع نعینات بحقیقتی واحد
که ذات معرا از صفات منزیه است چه در آن مرتبه غیریت و اثبیت ملاحظه نیست
و حق مشبه جمیع نعینات است لان رو که اوست که ظاهر بصورت هر شئی شده و بجلی
بنقل بر متعین کرده است انکس است که عارف با الله و بهر دو چشم بیناست **شعر**
فان قلت بالتزیه کنت مقبدا **۱** وان قلت بالتشبه کنت محمدا **۲** وان قلت بالامرین
کنت مسدا **۳** و کنت اماما فی المعارف سبدا **۴** و چون بحکم کل شئی فی شان هر لحظه و
هر نفس حق را شئون و ظهوری دیگر است و تکرار در تجلی واقع نیست می فرماید که
تناسخ زان سبب شد کفر باطل که آن از تنگ چشمی کشت حاصل حاشی بران رفته اند که روح

انسانی قائم بنفس خود نیست و زوال و عدم نیز بر وطاری نمی گردد پس لابد است
آن روح را از مظهر جسمانی عنصری که قیام آن روح بآن مظهر باشد و هر وقت که آن
مظهر متلاشی و خراب گردد باید که مظهر عنصری مستوی و کربا باشد که بی انقطاع متعلق
با و گردد چه تناسخ عبارت از انتقال روح است از بدن عنصری به بدن عنصری دیگر
خواه اعلی باشد و خواه ادنی همچو کتابی که از نسخ انتساخ بصفت دیگر نمایند و این که
گفته شدند مذمب تناسخ است و این مضمون منسوب بچهار شعبه شده و تفصیل آن
انشاء الله بعد از این بیان کرده شود شیخ می فرماید که تناسخ از اجتهاد کفر باطل گشته که از تنگ
چشمی حاصل شده و وسعت میدان فنی ظهورات الهی ندیده اند و تنگ چشمی این طائفه
انواع است اول آنکه اعتقاد کرده اند که ابدان که مظاهر را واحد منکر در اجسام مادی اند
و از ابدان مکشبه مثالی برزخیه فاعلند و بجازا اعمال بطریق که موعود انبیاء علیهم السلام
قابل نشده اند دوم آنکه چون قائل برانند که نفوس قدیمه اند و منکر در عدد و مشا هی
میگویند که علی الله و ام همان نفوس مکرره اند که با بدان مستعد متعلق می شوند و
ندانسته اند که هر لحظه شئون و ظهور بنوعی دیگر است و هر نفس تجلی دیگر منجلی میگردد
و تکرار در تجلی الهی واقع نیست که لا یجلی فی صورۃ مرتین **شعر** بر آینه دیده و دل
اهل دلانرا **۱** ز جلوه بیای رسد اما نه بنگار **۲** خود آینه در دو جهان حسن ترا
نیست **۳** درگاه تجلی یخ از دیده نظار **۴** و از عموم فیوض الهی که آفاقا بر ذرات
موجودات فایض است غافلند سیم آنکه چون از ریاض قدس شیم به شام ایشان رسید
و روح ایشان روح عالم نرا بهت و اطلاق ندیده است نفی استقلال ارواح قدسی
نموده اند و مقیده افتقار باجسام عنصری دانسته اند و حقیقت حال در نیافته اند
که ارواح باقید و بجمت بقا احتیاج باحسام مادی ندارند **شعر** آن نوی که بی بدن
داری بدن **۱** پس چرا ترسی ز جان برون شدن **۲** چون نهایت کمال معرفت عرفا

آنست که هر چه بیند و غیر او مؤثری و موجودی ندانند می فرماید **چو آنکه بی نصیب**
از هر کاست کسی کو را طریق اعتزالست معتزله طائفه اند که منسوب با سلامند و از اصول
 مذہب این جماعت یکی آنست که لغای کوبند و میگویند که در دنیا و آخرت دیدن
 حق ممکن نیست و بگری میگویند که بنده خالق افعال خود است و دیگر قائل باثبیت مبدء افعال
 شده میگویند که نیکی از حُسن و بدی از نقص و دیگر اعتقاد ایشان آنست که مرتکب
 کبیره نه مؤمنست و نه کافر و منزله بین المثلین اثبات میکنند و مشهور است که واصل
 بن عطا مقدم این جماعت است شاکر و شیخ حسن بصری بوده و بکروز در مسجد با شاکر دلا
 و بکر این حکایه میکرد که مرتکبان کبایره نه کافرند و نه مؤمن و اثبات منزله بین المثلین
 میکرد و شیخ حسن بصری این سخن بشنید و فرمود که اعتزال مینا و اصل بن عطا یعنی از مابعد
 و دور شد زیرا که قایل گشت بچیزی که بر طبق معتقد ما نیست و از آن سخن این اسم
 معتزله برین فرقه بماند شیخ در بن بیت می فرماید که چنانچه کورما در زاد قابلیت رؤیت
 ایشان ندارد و معالجه پذیر نیست طائفه معتزله از رویه حقایق سبباً که کمال نفس انسانی
 بآنست محرومند و کوری بصیرة ایشانرا با کمیتة تغییر نمود زیرا که هیچ نوع معالجه پذیر
 نیست و آنکه کورما در زاد است که هرگز هیچ ندیده و مطلقاً اصول معتقد ایشانکه معتزله
 اند مخالف اعتقاد اهل ذوق و وجد آنست چه آن طائفه مطلقاً منکر لغا، الله اند و سالک
 طریق نصیبه و ترکیب هم درین عالم بمقامی رسید که مشا بده نور یکی الهی بدین معنی می نماید
شعر چو دیده باز کشادم جمال ضارشم چو آفتاب ز ذرات کون پیدا بود چه
 التفات بکفای منکران لغا سرا که دیده جانم بدست بینا بود و نهایت مرتبه قوت
 علی نفس طایفه انسانی با تفاق دانایان حصول مشا بده جمال آیت دیگر کمال وجدان
 در باب کشف مشهود آنست که غیر حق موجودی نیست فکلف که قابل شوند که آن غیر خالق
 افعالست یا مبدء شریعت و خدا را شریک در افعال ثابت دارند **شعر** قصه کوران

بیش مردم داناکو بیش ازین در پیش دانایان ز کوران دم مزین چون یقین آمد
 رما کن قصه شک و کان چون عیان بنموده دیگر ز برهان دم مزین کفر و ایمان را
 با بل کفر و ایمان و اگذار و باش مستغرق در و از کفر و ایمان دم مزین چون غایت
 کالات نفس انسانی آنست که نور خورشید توحید حقیقی الهی ابر تقلید غیرت هلبا از
 پیش دیده بصیرت وی دور گرداند میفرماید که **کلامی کوندار و ذوق توحید**
بتاریکی درست از غیم تقلید کلامی آن طائفه اند که منسوب بعلم کلامند و کلام عبارت
 از معرفت عقاید است با دله عقلیه مؤید بنقل یعنی متکلمان که ذوق توحید عیانی در
 نیافته اند و نور وحدت حقیقی بدیده مکاشفه و راه معرفت الهی پهای استدلال
 رفته و آنچه از دلائل نقلی بایشان رسیده بتقلید فرا گرفته و بحقیقت آن مطلع گشته
 اند بواسطه ابر تقلید در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند و بنور تحقیق و یقین نرسیده
 اند **شعر** علم تقلیدی و باطل جان ماست عاریه است مانشته کان ماست
 علمای اهل تن عالیشان علمای اهل تن عالیشان چون تصور هر دو هر طایفه
 از طوائف در رؤیت نور جمال وحدت اطلاق حقیقی بیان نمود بسبیل عموم میفرماید
 که **رمد دارد و چشم اهل ظاهر که از ظاهر نه بیند جز مظاهر رمد مرضی است از امر غیبی**
 عین که هرگاه آن مرض بر چشم طاری می شود دیده از ادراک سبباً قاصر است و
 چنانچه می باید دید میفرماید که دو چشم ظاهر و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم مظهریت
 اسم الظاهر احکام ظاهر برایشان غالبست و از سر حد علوم ظاهر که نسبت با علوم
 باطنه که علوم مکاشفه است قشر است و در نمیتوانند گذشت و بمقر علوم نرسیده اند و
 از لذت شهود محرومند و دیده بصیرت ایشان مرده است و ادراک اسرار غیبی الهی
 نمی توانند نمود زیرا که از ظاهر ملکات همین مظاهر می بینند و حق بتجلی اسم الظاهر
 درین مظاهر ظاهر نمی بینند و نمی دانند که اوست که بصورت صمد جلوه گری

نموده و باسم النور در هر مظهری ظهور خاص یافته و هر چه هست اوست **شعر** قد تجلی
 العشق فی کل المجلالی فانظر واد **۱** از پس هر ذره تابان کشت هر روی او **۲** فی سرا با کل عین
 قد رأینا عینه فافتوا عینکم حتی تروا ما تبتغوا **۱** یا ربیئت ظاهرو تو از خودی غایب از
 با خود آفریده کم کردی که میجویی بگو **۲** چون معرفت هر طائفه بقدر قابلیت و استعداد
 ایشانست فرمود که از هر چه بگفتند از کم و بیش **نشان داده اند از اندازه خویش**
 چون معرفت رؤیت هر طائفه بلکه هر فردی خواه بدلیل خواه بکشف البته بقدر
 قابلیت و استعداد فطری او توان بود که اعطی کل شیئی خلقه ثم بدی اشاره بدست
 چه ازین نطق مراد استعداد اوست که حق تجلی اول بر اعیان ممکنه افاضه نمود **۳**
 و هدایت در ثم بدی رفع مجابست میان حق و بند **۴** بعلم یا بعین تاحق را در صورت
 معتقد خود مشاهده نموده شیخ درین بیت می فرماید که طوایف مختلفه در معتقدات
 هر چه از حق گفته اند و هر صفت که بذات آنحضرت منسوب داشته اند از کم و بیش
 زیرا که بعضی را دانش حق زیاده از بعضی دیگر است که و کل درجات همه نشان از
 دید خود داده اند همه در خود استعداد و قابلیت ایشان بر آنست که تجلی حق بر
 بنده بقدر قابلیت بنده است **شعر** آنچه مرا طاق و اندازه بود **۵** وصل باندازه
 آن دیده ام **۶** و تفاوت صفت قابلیت است که سبب تنوع تجلیات الهی گشته و الا
 ظهور حق نسبت به جمیع اشیا علی التو است و یحتمل اختلاف مشاهده که بواسطه اختلاف
 استعدادات هر طائفه روی نموده هر یک خدا بر اعتقاد و دیگر است منکر است
 و حقیقت حال آنکه خدای چه یکیت و اثبیت را در حرم عز آنحضرت راه نیست
 که و انکم اذ و احد فاما عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده نماید و هیچ صفت
 و تعین و نسبت او را مقید سازد **شعر** رخ نموده است بمن ذره کش نه دران
 ذره نشان دیده ام **۷** من یقینم که جز او نیست هیچ **۸** تا تو نکوبی بکان دیده ام **۹**

چون هر کسی را نظر بر مرتبه از مراتب ظهورات و شئونات آنحضرت افتاده و حسب
 اختلاف مشاهده اشیا کشته و از سریان ذات متعالی او در جمیع کثرات موجود است
 غافلند و از حقیقت حال جز ندارند می فرماید که **متره ذاتش از چند و چه و چون**
تعالی شأنه عما یقولون یعنی ذات حق از کم و مایی و کیفیت و او را با هیچ شئی
 نسبتی نیست و هیچ شئی را با آنحضرت نسبتی نیست زیرا که در آنحضرت هیچ شئی نیست و
 چون نقیصه و حصرا بر اسن سرادقات ظهور و اظهارش راه نیست هر آینه ذات
 کاملش از معتقدات و معقولات طوایف شئی متره و مقدس و متعالیت **شعر**
 کریمان جوی نهان آنکه بود **۱** و در نهان جوی عیان آنکه بود **۲** و در بهم جوی میخوشت
 آترمان از هر دو بیرونست او **۳** و از غایت شمول فیض ماضی با همه اشیا است
 نه بمقارنت زیرا که غیر او چیزی نیست که مقارن او شود و هر چه هست همه با او موجود
 و بی او معدومند و از آن روی که او بر همه اشیا تجلی نموده اضافه وجود بر اشیا
 کرده اند و چون اسقاط این اضافه نموده شود همه اشیا معدومند و بفکر عقل هر
 کز این معنی دریافته نمی شود و او از روی تحقق و ثبوت اظهر همه اشیا است حتی که
 بعضی قائل ببداهتش شده اند و از روی حقیقت ما است اخفی از جمیع اشیا است از پنجه
 حضرت رساله صلی الله علیه و سلم فرمود که ما عرفناک حق معرفتک **شعر** برتر ز چند و
 چون جبروت و جلال او **۱** بیرون ز کون و کن صفت لایزال او **۲** نکذشت و نکذرد
 نظر هیچ کالی **۳** کرد سرادقات جلال و جمال او **۴** و قوام جمیع اشیا با دست هر اگر وجود
 نباشد هیچ شئی در عقل و خارج موجود نیست و او مفهوم همه است بلکه عین همه است
 چرا که اوست که تجلی بر جمیع مراتب موجودات نموده و بصورت همه ظاهر گشته
 است و هیچ شئی در عقل و خارج محقق نمیکرد و الا بوجو حق و او محیط است
 جمیع اشیا خواه در علم و خواه در عین **شعر** هستی تو بی همه بیان است در دیش

کس نباید آن است **۱** آنجا که حرم بی نیاز است **۲** اندیشه ما خیال با زیست **۳**
 درمی که یگان نمی توان سفت **۴** بی بی زبان کجا توان گفت **۵** و اگر توفیق الهی
 رهبر گردد و بعین انصاف فکر و تظورات ظهورات او در مراتب مشاهده نماید
 بعین بدانی که هر طایفه از طوائف مختلف هر چه در معرفت الله گفته اند و اعتقاد نمود
 اند همه را حجت راستی است و هر کس را نظر بر مرتبه افتاده فاما از انجمن که او را
 یجیع مراتب مشاهده نموده اند و منحصر بر آنچه شود هر یک شده است داشته اند
 و از حقیقت حال که سرایان آنحضرت در همه غافلند منع لازم آمده و ذات حق
 از ان اعلاست که عقل و فکر و دلیل و قیاس احاطه نتوانند نمود چه آنچه تو وسیله
 معرفت آنحضرت خواهی ساخت بحقیقت هم اوست که بصورت آن وسیله ظاهر
 و متجلی گشته است و غیر او چون هیچ موجودی نیست لاجرم دلیل او نتواند بود که لا
 یحل عطایا هم الا عطایا هم و نهایت روشن ساک راه طریقت جز این نیست که در
 تجلی حق محو و متلاشی گشته بعد مبتدا صلی خود باز گردد **شعر** منتهای سیر ساک
 شد فنا نیستی از خود بود و عین بقا **۶** در حقیقت آن زمان عارف شوی **۷** کز خود
 خود و بکل بردن شوی **۸** چون نماند این نیستی هستی نماند **۹** هست مطلق را به بینی در بقا
 چون در اقول سوال از مطلق فکر بود و در جواب اشاره بحقیقت مکنه با مصلاح
 طوائف کرده شد ثابا آن فکری که شرط روندگان راه طریقت است هتافار
 نموده می فرماید **سؤال** که این فکر را شرط راه است **۱۰** چرا که طاعت کاهی کتاب است
 سائل می پرسد که کدام است آن فکر که شرط راه طالبان و سالکان راه حقیقت و وسیله
 قرب آن حضرت میگردد و سبب چیست که فکر طاعت است و ما موبوند آن و
 کاهی کتاب است و نهی از ان کرده اند چون در سوال بهر دو قسم فکر اشارت
 کرد شیخی می فرماید **جواب** در آن فکر کردن شرط راه است **۱۱** ولی در ذات حق محض کتاب است

اقباس این جواب از حدیث حضرت ختم محمدی علیه السلام نموده که تفکر وافی آلاء الله
 ولا تفکر وافی ذات الله یعنی تفکر و اندیشه در نعمت حق کنید و در ذات حق مکنید
 و مراد بآلاء، اسماء و صفات و افعال الیه است که منشأ جمیع نعمتها ظاهر و باطن اند
 و افاضه وجود و کالات بر ذرات موجودات نموده اند و بامداد وسیله این
 آلاء، اسباب از نیستی بهستی آمده اند و هر یک در خور استعداد خود را اخذ نعم فیض
 صوری و معنوی نموده اند و تفکر در بین نعمت شرط راه است چه ساک از مرتبه
 غفلت بمقام انتباه می کشد و موجب ادای حقوق شکر این نعم غیر متناهی میگردد و
 زیرا که شکر آنست که آینه منعم سازند و کفر آنکه از نعمت بمنعم نه پردازد و شکر
 نعمت بکم لئن شکرتم لازیدنکم سبب زیادتی کالات و معرفت میگردد **شعر**
 شکر نعمت واجب آمد در خرد **۱۲** ورنه بکشاید در خشم ابد **۱۳** شکر نعمت نعمت افزون
 کند **۱۴** صد هزاران کل ز خاری سر کند **۱۵** نعمت آمد پیش تو علت شود **۱۶** طعمه در بهار
 کی قوت شود **۱۷** ولی در ذات حق محض کنا هست فکر در ذات الهی کناه محض است
 چه شمول سرایان ذات متعالیه از ان اتم و اعلاست که در دار وجود غیر او دیاری
 توان یافت تا وسیله معرفت او گردد و چون تفکر در ذات موجب ضلال و
 وحیرت می شود و نزدیک راد در میگردد فرمود که **بود در ذات حق اندیشه باطل**
حال محض دان تحصیل حاصل چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است و دلیل را
 از هستی کز بر نیست پس هر چیزی که در ذهن یا در خارج تصور آن نماند و وسیله و واسطه
 معرفت حق سازند ذات او تعالی شأنه بیشتر از ان چیز حاضر و حاصلست چه عام ظاهر
 تر از خاص است پس تفکر در ذات حق تحصیل حاصل باشد و این باطل و محالست و بهر دیگر
 آنکه معرفت حق تعالی ذات را فطریست که وادادند ربکم من بنی ادم من ظهورهم ذریعهم
 و آشنند هم علی انفسهم است بر یکم قلوبی و ادراک فطری قائل بفکر نیست زیرا که تحصیل حاصل

حال و باطلت بلکه تفکر جواب آن ادراکی کرد و فلذا فرمود لا تتفکروا فی ذات الله
و محل تفکر ادراک ادراک است بواسطه آیات نه نفس ادراک و ازین جهت تفکر را حواله بآیات
فرمود که تفکر وافی الآ، الله ویتفکرون فی خلق السموات والارض و قل انظروا ما ذا فی
السموات والارض **نعم** دانش حق ذات را فطریست و دانش دانشت کان فکر است
در ازل از چه کردی استدلال که بلی گفتی جواب آن سوال حاضر می گز طلب نمود پنهان
دیدن آن بسی وجد نتوان چون هستی او تبارک و تعالی پیدا تر از همه استیهاست که
او بخود و پیدا است و پیدائی استیهای دیگر با دست و بنقش همه اوست که ظاهر گشته است
می فرماید که **جو آیات روشن گشته از ذات** نکرده ذات او روشن بآیات
آیات جمع آیت و آیه علامت و نشانه را میگویند و مراد باین آیات افعال و اسماء
وصفاتند که نزد مستدل ذاتند و چون هویدائی اسماء و صفات بنور ذات زیراک
منشاء همه اوست و البته مصدر نور که چشمه خورشید ذات مراد است روشن تر از پرتو
که اسماء و صفات و افعال پس ذات مبرهن و هویدا نمیکرد و زیرا که غالب بنور
ضعیف کما هو حق شناخته نمی شود بلکه نور ضعیف بنور غالب بپاید و انت و نزد
محققان آنست که هر که ذات را با اسماء و صفات و افعال خواهد که بداند مثل شخصی است
که در خواب خیالات چند می بیند که غیر مطابق واقعیت و هر که اسماء و صفات
و افعال بذات میداند از آنکه بطریق شهود بمقام اطلاقی ذاتی وصول یافته و برابر
اسماء و صفات تنزل نموده است و دیده که ذات با کمال اوست که بر جا بصفتی
و اسمی ظاهر گشته است همچو شخص بیدار است که مشهود حقیقی را می بیند که مطابق واقعیت
نور ذکر اسماء بتیقظ رؤیه و ذکر می با رؤیا توسن بجمعه کذاک بفعلی عارفی
بی جا بل و عارفی عارف با حقیقه و چون بحقیقت نظر کنی هر ذره از ذرات
موجود است آیتی از آیات الله است که دلالت بر وجود آنحضرت میکند **نعم**

فقی کل شیء له آیه دلیل علی انه واحد و همه بنور تجلی او منور گشته و با و نموده شده
اند و ذات آفتاب بسبب پرتوی که بر زمین و دیوارها افتاده بحق المعرفة دانسته
نمی شود بلکه نظر در دلیل کردن موجب بعد است از مدلول ذات او محتاج دلیل نیست
بلکه دلیل محتاج اوست و در آن تارم دلیل من برو و در ازان چه باطل ما
عبروا خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نور آفتاب بی مثل چون تجلی ذات
که من حیث الاسماء و الصفات سبب ظهور استیها شده است میفرماید که **همه عالم**
بنور اوست پیدا کما او کرده از عالم هویدا که یعنی جمیع اعیان موجودات
مکنه بنور حق یعنی تجلی او پیدا و روشن گشته اند و بواسطه تجلی او بصورت استیهاست
که نسبت وجود با استیها کرده اند و بحقیقت غیر حق هیچ موجودی نیست و جمیع استیها
با و نموده شده اند و هیچ شیئی سبب ظهور او نمی تواند بود چه هیچ چیز غیر او نیست
تا وسیله هویدائی او گردد **نعم** هم نوری ای قدیم فردا آید و عده خویش را دلیل
و کواه نیست اند ریقین بحال کان و رذافی الله شک برایشان خوان و هر چند
نمود ذره بنور آفتابست تا ذره سر گشته را کما مرتبه آنست که آلت و وسیله
ظهور آفتاب گردد که مالقز تاب و رب الارباب چون تجلی نور ذات است که موجب
ذات است که موجب یقینات می شود فرمود که **نکند نور ذات اندر مظاهر**
که سیاحت جلالت است قاهر بدانکه چنانچه تجلی حق با اسماء و صفات سبب ظهور
یقینات و کثرات است چون حق تجلی اسماء بصورت جمیع استیها ظاهر گشته و خود را
بر رنگ همه نموده است نور تجلی ذات آیت است که موجب رفع یقینات و اضمحلال
کثرات است و این تجلی ظهور حقست باسم الماعی و القهار و المعید و الممیت که از اسماء
جلالت اند و جلالت مطلق عبارت از قهاریت حقست و جمیع استیها را با قهار در هنگام
تجلی ذات تا هیچ چیز نماند که مشا بهه جمال مطلق آنحضرت کند **نعم** و این لی البقاء

ملاحظه

اذ انجلی: بلی کونی بود اذ انونی **شعر** اگر روزی براند از او نقاب: صفات دو
 کون سوخته کرد و ز تاب هرتو ذات: به پیش نور تجلی ذات محو شود: جهان کهست
 عیان گشته از فروغ صفات: و لا نقاب بر افکن ز روی او و مترس مگر که سوخته
 کردی ز انش سبحات: و شنج می فرماید که چگونه عقل و علم وسیله معرفت آن حضرت
 توانستند که بکلم فلا تجلی ربه لیل جلد و کما نور ذات در مظا هر گنجایی ندارد زیرا که تجلی
 ذات که ظهور بصفت اطلاقست مفعلی آنست که کثرات و تعینات که نقاب و جبر و حده
 اطلاق بود مرتفع گردد و فانی شود زیرا که سبحات جلالتش یعنی انوار عظمت و کبریا
 حق قاهر است و غیرتش نقش غیر بر صفو بسنی نمیکندارد و درین مقام نه عقل می ماند و نه عاقل
 و نه از مسندل اثر توان یافت و نه از دلیل **شعر** نیاید ذات الهی که بیدار و چو آید عائق
 مسکین نباشد: اگر مطلق شوی مطلق یعنی: مقیده جز مقیده بین نباشد: و هر که بطریق
 حال و شهود بدین مشهد نرسید: بحقیقت این سخن نرسد که و اذ لم یمنه و ایه فیقول
 هذا الک عظیم مناسب این معنی و افق از حالات خود ذکر کرده می شود تا موجب زیاده
 یقین ارباب صدق گردد و در سنا نشین و ضمیم و ثمان نامه در ایام اربعین که معتکف
 بودم در حالت غیبت دیدم که هوا میروم و بر بالای شهری معظم سیران میکنم و نمک
 آن شهر پر از شمع و چراغ و فانوس و مشاعل است و عالم چنان منور است که
 شرح آن نمی توان کرد و یکبار از هوا روی بجانب آسمان کرده سیران نمودم و
 با آسمان اقول رسیدم و دیدم که من عین آن آسمان شدم و عجائب و غرائب
 و دراز مرتبه مشاهده نمودم و باز از آنجا با آسمان دوم رفتم و باز عین آن آسمان
 دوم شدم و اسرار غریب بر من آشکار شد و همچنین تا بهفت آسمان عروج نمودم
 و بهر آسمان که میرسیدم عین آن آسمان می شدم و عجائب و غرائب بی نهایت مشاهده
 می شد انگاه دیدم که در عالم نورانی لطیف سیران می نمایم و حضرت بصورت نورانی کم

و کیف تجلی نمود و از عظمت و هیبت آن تجلی آتش در تمامت موجودات افتاد و مجموع عالم
 بسوخت و ناچیز شد انگاه آتش در فقر افتاد و سوخته و فانی مطلق شدم بعد از آن دیدم
 که هم در آن عالم بخود آدم و مست و بیخود شدم و فریاد و نعره زان این بیت میخوانم
 که **شعر** ای شاه عالم سوز من وی ماه جان افروز من: ای ساز من وی سوز من که شبیت
 باری دگر: باز حضرت عرشانه بصفت نور تجلی نمود و هم چو هیبت آن تجلی آتش در عالم
 افتاد و تمام عالم بسوخت و این فقر نیز کلی سوخته و محو مطلق گشتم و باز به آنجا بخود آدم
 و همچنان آن بیت میخواندم و باز حضرت حق تجلی می نمود و همه عالم سوخته می شد و این
 فقر نیز میسوخته و نیستی می شدم **شعر** ذات پاک او معزا از صفات: هر زمان کردی تجلی
 بی جات: جلد ذرات کی گشتی فنا: باز پیدای شد اندر بقا: آنچه بر جان و دلم شد مشکف
 فهم و ایمان کو که کرد و معترف: و بی حد و نهایت این چنین احوال دست داد چون از
 محو باز آدم دیوانگی و بیخودی بجهت استیلا یافت که مملوب العقل شدم و جامه پاک
 و بیخود شدم می گشتم و چندین روز آن مستی و بیخودی باقی بود تا بحسن ارشاد امام
 زلال از آن سکر بیهوش آدم **شعر** آنچه دیدم من بچشم دل عیان: نیست لکن صد یکش کردن
 بیان: زانکه تا محمد و نایب در حد و بحر مطلق چون در آید در قیود: چون حجاب
 ذات میگرد و صفات: از صفت که گفت خواهد گشت و آفت چون نور ذات موجب فناء
 مظا هر است بر آینه که دیده عقل دور بین از ادراک مشاهده جمال مطلق ذات عاقل
 باشد و بنظر و استدلال پیرامن حریم عزت ذات نتوان گشت فلذا فرمود که
راکن عقل را با حق می باش که تاب خود ندارد و چشم خاش یعنی چون معرفت حق بوسایل
 و دلائل حاصل نمی شود پس عقل وسیله جو را ما کن که عقل از ادراک این شهود هم چو
 طبیعت ناموزونست نسبت با موزونات مثل شعر و موسیقی و پیوسته بارشاد
 کامل بیا دباش و یک نفس از یاد و دست غافل مباش تا بواسطه تخلصه ستر از غیر آینه

دل از زنگ کثرات مصفی گردد و بجلی تجلی الکی شود و سالک بصفای قلب بمقامی رسد که تعین
و هستی مجازی وی در پرتو نور ذات محو و متلاشی گردد و بعد از فنا از هستی موهوم بیفتد
حق متصف شود و حق بایده حق مشاهده نماید و بی وسیله آلت که فکرست معرفت تامه با نقای
کل حاصل شود **شعر** یکچند بعقل و علم در کار شدم گفت که فکر واقف اسرار شدم هم عقل عقیده بود
هم علم حجاب چون دانستم زهر و ویزا شدم و جز این طریق که راه اولیاست و انبیاست معرفت
یقینی حاصل نمی شود و عقل در ادراک این معنی خفاش است در مشاهده آفتاب عالم تاب چنانچه
خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز در ادراک حقیقتی نمی تواند نمود و جز بنور
هدایت و توفیق الکی چون جمال ذوالجلال نمی توان دید میفرماید که **در آن موضع که نور**
حق دلیل است چه جای گفت و گوی چیرست هرگاه که نور بجلی الکی رهبری نماید سالک
راه را بمقام محو اثبیت و کمال میرساند و سالک واصلی وسیله و آلت حق را بنور حق
مشاهده نماید **شعر** چون ب مردم از حواس بوالبشر حق مرا شد سمع و انطاق بصرا چون
زخو درستی همه بر مان شدی چونکه بنده نیست شد سلطان شدی و جبرئیل که صورت
متمم عقل و مظهر علم است در مقام فنا راه ندارد زیرا که مرتبه فنا فی الله علم و ادراک
و شعور و سایر صفات محو میگردد و فنا صرف را با علم و شعور منع جمعیت پس هر آینه
جبریل را در مقام که نور الکی دلیل می شود راه نباشد و گفت و گوی و پیغام او در آن مرتبه
نمایی نتواند کرد چون مرتبه کمال انسان کامل اعلی از آنست که هیچ فردی از افراد موجودات
از علویات و سفلیات را دست رسی بران نباشد میفرماید که **فرشته که چه دارد قرب**
درگاه **نکند در مقام لی مع الله** چون قرب عبارت از ارتقا و سالت است
میان شی موجود و ذوات و سالت و بنا برین بحسب ترقیب موجودات ملائکه که عقول
و نفوس و ارواح و قوی اند هر آینه قرب درگاه حضرت اله دشته باشند فاما از جهت
بساطت و تجردی که ایشانرا است در مرتبه خاص انسان کامل که مرتبه فنا فی الله است

راه ندارند هر چند بنا بر معنی مذکور ملائکه را شرافتی هست فاما کمال که عبارت از حصول
جمعیت جمیع اسماء الهیه و حقایق کونییه است انسان کامل راست و ازین انسان کامل اکمل
از ملک مقرب باشد و باعتبار قلت و سالت ملک مقرب اشرف از انسان کامل باشد
و بحسب این جامعیت است که حضرت ختم محمدی علیه السلام میفرماید که لی مع الله وقت لا
یعنی فیه ملک مقرب و لایق مرسل چه در مقام فنا که نهایت سیر کمالست ملک مقرب
که صورت عقل و علم و شعور است راه نمی یابد زیرا که چنانچه مذکور شد علم و شعور را با فنا
صرف منع جمعیت و چه جای ملک که بنی مرسل است که منم یعنی محمد علیه السلام هم نمیکند زیرا
که محمد علیه السلام تعین است و هیچ تعین را در آنحضرت کنجایی نیست **شعر** بوصول او بکاره
می توان برد با هر ذره مائاتی ماست چون نور ذات مقتضی اختفاء اسماء و صفات
است و هستنا را اسماء و صفات موجب انهدام مظاهر میفرماید **چون نور او ملک را**
پر بسوزد جز در اجماع با و سر بسوزد یعنی چون نور بجلی ذاتی بکمال تجلی رتبه
لیجل جله و کما مقتضی ضمه لال و انطاس مطلق مظاهر و کثرات است هر آینه ملائکه اولی اجنحه
مشتی و ثلث و رباع را پروبال بوجوب لذت انمله لا حرقش بسوزاند و ناچیز گرداند
و پزخ و خورده دان را که وسیله ادراک و شعور است خود بی شعور سازد **شعر**
شب گریزد چون که روز آید ز دور پس چه داند ظلمت از احوال نور چون قدم آید
حدث کرد و عبث پس کجا داند قدیمی را حدث بر حدث چون زد قدم و نکش کند
چونکه کردش نیست هم رنگش کند چون نور عقل در تاب نور الانوار خیره و تار یک میگردد
فرمود که بود نور و نور در ذات انور **بسان چشم سر و چشمه خور** در نور بجلی
ذات که انور از جمیع انوار صفات و اسماء نور خور و مثل دیده ظاهر است نسبت
با قناب یعنی چنانچه شعاع آفتاب عالم تاب دیده را خیره و ضعیف و تار یک میگردد و اند
نور بجلی ذاتی دیده عقل را تار یک میسازد و در هنگام ظهور نور ذات نور عقل بکمال

الحديث اذا اقرن بالقديم لم يبق له اثر در ظلمت آبا و عدم متواری می شود **شعر** عقل سایه حق بود
حق آفتاب سایه را با آفتاب حق چه تاب **عقل** خود شخمت چون سلطان رسیده شش
بیمار و در کجی و دیده چون غایت قرب موجب عدم رؤیت و ادراکست مبرماید که
چون **مبصر با مبصر نزدیک** **بصر را دراک** **او تار یک** کرد و یعنی چنانکه غایت
قرب مرئی نسبت با دیده ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم ادراک مبصر میگردد نسبت با دیده
ناظر نیز همین حکم دارد و چون سالک راه اگر بسیرالی الله از مراتب انوار تجلیات سماء
و صفات جویند و مستند قبول تجلی ذات کشت آن نور تجلی بر رنگ سیاه متمثل میگردد و از
غایت نزدیکی که سالک را بحسب معنی حاصل شده دیده بصیرت تاریکی می شود و از ادراک
قاصر میگردد **شعر** عمری با زوئی تو بودم ولی چه سود جانم چو دید روی تو بکلی زدست شد
و این مراتب مشاهدات روندگان راه طریقت است و اشاره بآن معنی است که در مقدمه
ترتیب کتاب فرموده بود که رفیق علم با همین عیان آر و جماعتی که از این احوال نصیبی نیافته
اند بجز تقلید بحقیقت نظر کنی عدم ادراک عقل نیز از غایت نزدیکست بواسطه دوری چه
هر چه رنگ و بوی هستی گرفته همه در کمال قربند و بعد راه بحال ایشان نمی باید **شعر** غنی اقرب
از کتاب حق بخوان **نسبت** خود را باین نیکو بدان **است** حق از ما با تیردیکتر ما زدوری
کشته جوینان در بدره چون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ادراک نمی ماند فرمود
که **سیاه** می که بدانی نور ذات **بنار یکی درون آبجاست** سیاه می تاریکی بیک معنی است
یعنی سیاه می که در مراتب مشاهدات از باب کشف و شهود در دیده بصیرت سالک
می آید نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی در بصر بصیرت او پیدا آمد و در دور
آن تاریکی نور ذات که مقتضی فناء است آب حیات بقا بالله که موجب جوة سرمدیت
پنهانست **شعر** هر کونه بدین مقام جا کرد دعوی قلندر می خطا کرد **و این** فقر حقیقی است
اکنی اینجاست **سواد** وجه مطلق اینجاست **شمیر** فقا درین مقامست **و آن** نور رسیده

درین مقامست **طاووس** تو پیریز داینها **سرچشمه** کفر خیز داینها **مناسب** این مقام
از حالات خود واقع جهت تمثیل ذکر کرده می شود و دیدم که در عالم لطیف نورانی ام
و کوه و صحرا تمام از الوان انوار است از سرخ و زرد و سفید و کبود و این فقیر و اله
این انوارم و از غایت ذوق و حضور رشید و یخودم یکبار دیدم که همه عالم نور
سیاه فر و گرفت و آسمان و زمین و هوا و هر چه بود تمام همین نور سیاه شد و این
فقیر در آن نور سیاه فانی مطلق ولی شعور شدم بعد از آن بخود آمدم باید دانستن که مراد
باین فناء که اولیا را بحسب حال دست میدهد نه فناء علمی است که جماعت فارغان را که نه از
اهل شود و حالند حاصل است با وجود بقا همین و صفت ایشان است **شعر** ای که اندر چشمه
شور است جات **توجه** دانی شط و جیحون و فرات **و حق** آنست که اظهار این معنی
نزد طائفه که نه از ذائقان آن حالند موجب زیادتى سر و خفا میگردد و بگفت و شنید
اطلاع بران نمیتوان یافت و دانش بحقیقت آن حال مخصوص حضرت حق است و کمالی
بدین مشهد شریف که مرتبه تجلی ذاتیست که معنی اعیانست با لکل رسیده باشند **بیت**
هر که غرق بحر وحدت شد جز دارد ز ما **در نه** حال ما چه داند هر که او بر ساحل است
وی تواند بود که مراد سیاه می کثرات و تعینات باشد زیرا که تعینات بحسب ذات
خود ظلمت و عدمند و وجود کثرات که می نماید تجلی ذات حق است که با سم انور بصور
جمع شبها ظاهرا هر کشته و خود را بر رنگ عالم بخود نموده است بتاریکی درون آب حیات
یعنی در درون این ظلمات کثرات آب حیات وجود واحد مطلق مخفی و پنهانست که
هستی و حیات همه عالم ازوست **شعر** هر ذره ز نور رهبر ویت **خورشید** صفت
شد اشکار **هم** ذره بمرکشت موجود **هم** هر بند تره شد هویدا **و معنی** اول باب است
سابق و لا حق انب است و مناسبت ظاهر است چون در مقام فناء در کس ادراک
و شعور راه نمی یابد و از غایت انکار و معنوی و قرب نور بصیرتی ماند و مبصر و بصیرت

هم ماند فرمود که **سید جز فایق نور بصیر نیست** نظر بکند ارکین جای نظرنیست
یعنی نور سید که از غایت قربت بقدر نور بصیر میکند و بصیرت در آن حال بی ادراکی می شود
زیرا که چنانچه غایت ظلمت و افراط بعد موجب خفاست کمال نوریت و افراط قرب نیز
موجب خفا و عدم ظهور می شود و نور محض و ظلمت محض مری نمی شود و آنچه مری می کرد
نور مخلوط بظلمت است که مسمی بصیاست و هر ظهور که حق را نسبت به افراد مخلوقات
واقع است بواسطه تنزل آنحضرت از کمال نوریت و بساطت ذات برات پست
و صفات و در مرتبه که ذات بکمال نوریت و بساطت من کل الوجوه تجلی فرماید و کثرت
بنهایت ظلمت ذاتی خود که عدست عاند کردند ولی ادراک شوند نظر بکند ارکین جای
نظرنیست زیرا که نظر امر نسبی است و متنبین که ناظر و منظور است می طلبد و این مقام
نظرنیست چه اینجا مرتبه فنا و محو قیاسات و رفع اثبیت و ظهور کمال توحید است **شعر**
آفتاب رخت چو تابان گشت منزه شد ز نور او ظلمات چون ممکنات فی حد
ذاتاً عدمند و وجود ممکن عبارت از تجلی وجود واجب بصورت ممکن و علم و معرفت
و ادراک جمیع صفات تابع وجود است پس چیزی را که متوحد که وجود است نباشد
البته تابع که صفات هم نخواهد بود فلذا فرمود که **چه نسبت خاک را با عالم پاک که**
ادراک سنج از درک ادراک یعنی ممکن را که خاک هستی نیستی است هیچ مناسبت نیست
با عالم پاک هستی مطلق و منزّه و مقدس از لوث کثرت تا ادراک ذات حق و مشاهده
و مشاهده جمال وجود واجب نماید و عارف بحق گردد و این صفت گفته اند العجز
عن درک الادرک ادراک که نهایت کمال ممکن آنست که بعد مبتدای اصلی خود باز گردد
و بنیستی و نادانی دانا گردد و یقین بداند که غایت علم ادراک عدم ادراکست چه درک
حقیقی غیر متناهیست و علم متناهی و این مقام جبروت و استغراق مدبرک بود در
مدبرک و اینست ظهور قیاس لم یکن و بقا من لم یزل **شعر** نزدیک او کند مراد دور

باسایه هم نمی شود و بهم نور خورشید ز سایه کرد و پرهیز گفتا چون آدم تو بر خیز
کویند غمان خود چه تابی **۱** کم شو که چو کم شوی بیابی **۲** این نکته نمود با صوابم **۳** چون کم شوم
انگهی چه بایم **۴** و خدا که شناسایی حق بغیر از حق نیست و نهایت روشن سالک راه
حق آنست که بمقامی برسند که افعال و صفات و ذات هستیا را محو و فانی در پرتو نور تجلی
حق بایند و بفقر حقیقی که مرتبه فنا با الله است متحقق گردند و بکلمه ان الله یا امر کم ان نودا
الامانات الی اهلها هستی نیست و نیستی به نیست راجع شود چون ممکن امر اعتبار است
که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیبی کند و فی الامر غیر وجود عدمست و ترکیب
بین الفئدین حال پس ممکن از روی امکانیه دایماً نیست و ظلمت باشد فلذا فرمود که
سید روی که ممکن در دو عالم جدا هرگز نشد و الله اعلم در بیت سابق اشارت
فرمود که نهایت سیر سالک آنست که بمقام فنا فی الله رسد و بظلمت و عدمیت
اصلی خود رجوع کند اکنون بیان حقیقت حال میفرماید که سید روی یعنی ظلمت و
نبیستی ز ممکن در دو عالم که صورت و معنی ظاهر است و باطن هرگز جدا نمی شود و نه
چنانست که هست بود و نیست شد زیرا که هرگز نیست است بود و نیست شد
زیرا که هرگز نیست است نمیکرد و هست نیست نمی شود چه قلب مطابق هستیا ممکن نیست
و فنا و بقا و دوا مرا اعتباری اند که از بقا ذات قیاسات متباینه و متواقعه می شوند
و وجه نیستی ممکن دایماً فانیست و وجه هستی او دایماً باقی کل شئی **۱** لک الاله وجهه پس
روی که عبارت از ظلمت و نیستی وجه امکانیت هرگز از ممکن جدا نباشد چه انکساک
شئی از نفس خود محال است و هستی ممکن عبارت از ظهور وجود واجب است بصورت
او و آن وجهت که باقیست که ما عندکم یبقی و ما عند الله باقی و امام غزالی قدس سره در مشکو
الانوار در صفت ارباب مکاشفه و عرفان میفرماید که **فرا و بالمشاهدة العیانیة**
ان لا موجود الا الله و کل شئی لک الاله وجهه لایعبر لکافی وقت من الاوقات بل

هو مالک از لا و ابدا لا یصور الا کذا کف **شعر** و هو معکم زین معنی حق چه خواست یعنی
 واجب را از ممکن جلوه است **کلی** شئی مالک دانی که چیست ای اسیری دوست بی ما و شما
 چون کمال ظهور و توحید و اسقاط اضافات و ظاهری شدن نیستی و فناء مظاهر و کرات می
 فرماید **سواد الوجه فی الدارین درویش** **سواد اعظم آمدنی کم و بیش** در اصطلاح صوفیه
 فقر عبارت از فناء فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت مرتبه کمال است **منوی**
 هفتمین وادی فقر است و فناء بعد ازین روشن نبود ترا در کشش افق روشن کم کرد دست
 که بود بقطره قلم کرد دست و آنچه فرموده اند که الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت
 از آنست که سالک بالله ذاتی فی الله شود یعنی که او را در ظاهر و باطن و دنیا و آخرت
 وجود نماند و بعدم اصلی ذاتی راجع گردد و اینست فقر حقیقی و ازین جهت فرموده اند
 که اذا تم الفقر فلو الله زیر که این مقام ذات اطلاق حقت اینجا از غیر اعتباری نیز گنجایی
 ندارد و مجمع اضداد و تعاقب اطراف عبارت ازین مرتبه است و این سواد الوجه سواد عظمت
 زیرا که سواد اعظم آنست که هر چه خواهند درو باشد و هر چه در تمام مراتب موجودات
 مفصلت درین مرتبه مجسمت کالشجرة فی النواة و مجموع عوالم تفصیل این مرتبه اند و
 هیچ برون ازین مرتبه نیست و سالک تا به نیستی تمام که فناء مطلق است متحقق نمیکرد
 هستی مطلق که بقاء بالله است متحقق نمی تواند بود و پس سواد الوجه فی الدارین که فناء با
 کلیه است سواد اعظم باشد که بقاء بالله است و نیستی از خود عین هستی بحق است و هستی
 مطلق در نیستی مطلق نموده می شود و این مرتبه غیر از انسان کامل هیچ چیز دیگر را سیر
 نیست و ازین جهت است که انسان کامل اکل موجودات است و سبب ایجاد عالم
 شده است **شعر** تا در طریق عشق تو من جان نشان شدم دلی جان شدم و لیک
 جهان در جهان شدم زاندم که با ختم دل و جان در قاف عشق از هر چه عقل فرغ کند
 بیش از آن شدم تا در قاف هستی خود نیست آدم در عالم بقاء بخدا جاودان شدم

فی نفس

چون فم هر کسی ادراک این معانی نمی تواند کرد این مرتبه از ان اعلی است که کاینفنی
 تغییر از ان توان نمود پس هر آینه اولی آنست که بطریق اشارت ادا نموده شود تا هر که
 از ان حال با نصیب باشد بکفیه اشارت و هر که از اهل آن باشد انکلا تسع المونی
 ولا تسع القم الدفاء و ازین جهت فرمود که **چه میگویم که ست این نکته با یک**
شب روشن میان روزنار یک این ستر در غایت نازکی و دقت و باریکیت که پیدا
ساخته که شب روشن میان روزنار یک آنست بدین محل آنست که مراد بشب روشن
نور سیاه باشد که نور ذاتی و تجلی ذاتی با صالة مقضی فناء و تشبیه شب از جهه
سبایی و عدم ادراک کرده است و روشن از انجمن گفته که باین تجلی ذاتی آن
حقیقت از حجاب کرات بیرون می آید و بقاء مظاهر که در نفس امر پرده جلال
آن جلالت از پس حجاب چنانچه است ظاهر میگردد و میان روزنار یک یعنی در میان
انوار معنوی که مشهود سالکانست بدیده بصیرة و تجلیات اسمائی و صفاتی و
افعالی که روزند زیرا که روشن و ظاهرند و بدیده باطن ادراک آن می توان
کرد و لیکن روزنار یکند چه این همه مراتب که ذکر کرده شد مجامع اند که آن
سبعین مجامع با من نور و ظلمة و نازمانی که این همه حجاب بتجلی ذاتی محترق نمی گردد
کالظهور و توحید حقیقی نیست شعر خواهی که نماند بجهان مؤمن و کافر لطفی بکن و پرده
 براند از زرخشا **حقا که اگر پرده ز روی تو برافند از غیر تو نه عین توان یافت**
نه آثار و می تواند بود که مراد بشب روشن ذات احدیت باشد که از جهت بی
رنگی و بی نقیبتی تشبیه کرده باشد زیرا که چنانچه در شب ادراک چیزی نمی توان
کرد درین مرتبه ذات نیز که مرتبه فناء مظاهر است ادراک و شعور نمی ماند زیرا
که ذات بی ملاحظه نسبت مدرك نمی شود و درین مرتبه شب و قیود همه محو است
و روشن از ان جهت فرمود که فی نفس الامر او بخود پیدا است و همه شیا بر شتابی

او نموده شده اند میان روز تا ربک یعنی آن وحدت مطلق میان این تعینات و
 کثرات امکانی که ظهور و زمودی دارند و پیدایند ولیکن تا یکند از آن رو که فی حد
 ذاتا ظلمت و عدمند و با وجود ظهور محلی مینمایند **شعر** هست عالم نیستی نماند
 وجود مطلق فانی نماند اگر نیست مینماید هست پوست و آنکه پنهانست مغز و اصل
 اوست بر و غرض اندر دودغ باشد چون عدم دودغ در هستی بر آورده علم
 چون انظار اسرار تجلیات و ظهورات الهی اکثر آنست که موجب طعن و انکار میگردد
 فرمود که **درین مشهد که انوار تجلی هست سخن دارم ولی ناکفین اولیست**
 مشهد محل شهود است و تجلی مایکشف للقلوب من انوار القیوب مراد است و هر
 گاه که دل سالک صاحب تصفیه مصفی میگردد و انوار الهی متمثل بجمع الوان در وی
 نماید و حق بصورت و کیفیت بر دیده دل وی جلوه گری می نماید چه حق را مثل
 نیست ولی مثال است و ازین قبیل است تجلی موسی علیه السلام از شجره و حدیث
 حضرت محمد علیه الصلوة والسلام که رایت ربی فی احسن سورۃ و این تجلی انوار است
 و اقسام آن اثنا الله تعالی ذکر کرده شود در کتاب کلشن بر کجا که لفظ تجلی و حقست
 اکثر باین معنی است نه آن تجلی اول و تجلی ثانی و تجلی شهودی که مصطلح و مستعار است
 یعنی درین مقام که محل شهود و انوار تجلیات الهی است بطوری و شانی دیگر بر دل
 ارباب صفا تجلی می شود گاه تجلی با قافیه تجلی بی قفا سخن دارم چه جای سخن که
 سخنها ولی ناکفین آن سخنان اولیست چه تعبیر از آن کما هو حقه نمی توان کرد و اگر
 گفته شود چون از علوم و جدانیات و مکاشفات است بطریق عقلی آن و بدان
 ادراک آن نمیتوان کرد و چون در فهم عقل نیاید اکثر آن باشد که موجب رد و انکار
 ارباب عال کرد و زیاده ای ادبار و بی بختی اهل نفس شود و زیانش زیاده از سود
 باشد **شعر** تا گوی ستر سلطان را بکس تا نریزی قند را پیش کس کوشش انکس نماند

اسرار بطال که چو سوسن نه زبان افتاد لال چون بیان نمود که ظلمت و قفا کلی در پیش
 سواد اعظم است زیرا که هستی مطلق جز در نیستی مطلق نموده نمیشود و در توضیح این
 معنی می فرماید که تمثیل اگر خواهی که بینی چشمت خور **ترا حاجت با چشم دگر** هر روشنی
 که غایت روشنی و مانع ادراک باشد تا چیزی دگر میان رانی و مرئی واسطه نگردد
 ادراک رؤیت آن رؤیت نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت شدت ظهور نور
 او از مشاهد او غلظتی پدید میرسد و منع ادراک می نماید **شعر** میرود بی روی
 پوشش این آفتاب فرط نور اوست و دیش را حجاب چیست پرده پیش روی
 آفتاب جز فروغ شمع و تیزی تاب یعنی اگر خواهیم که آفتاب بر بینم بالضروره
 محتاج می شویم بجرم دیگر که از حیثیت صفاته و کلا ذات همچو آینه که قابلیت انعکاس قیاب
 داشته باشد تا اشراق نور آفتاب در آن جرم که بمثابت آینه است یا آینه است
 کمتر گردد و ادراک میسر شود چون رؤیت آفتاب بی واسطه نمی تواند بود فرمود
 که **چو چشم سر ندارد طاقت تاب توان خورشید تابا دید** یعنی چون چشم ظاهر که
 چشم سری نامند طاقت تاب نور آفتاب عالم تاب ندارد و از جهت آنکه
 نور ضعیف در نور قاهر غالب مغلوب میگردد **شعر** پیش این خورشید کوبس
 روشن است در حقیقت هر دلیلی رهنماست پرده خورشید هم نور و است
 بی نصب از وی خائش است و نیست پس آفتاب در جسم صیقل مجازی همچو آب فرضا
 می توان دید زیرا که مانع ادراک آفتاب شدت نور آفتاب بود چون در آب
 کمتر است هر آینه ادراک میسر باشد چنانچه فرمود که **از روشن کنز منا بد**
در ادراک تو حالی می فراید یعنی هر گاه که مشاهد جرم آفتاب در آب نمایند
 چون روشنی آفتاب در اینجا کمتر است مانع فرط روشنی بود البته در ادراک تو
 قلت روشنی عالی در زمان می افزاید با کیفیتی میفراید و با سالی جرم آفتاب دگر

میکرد چون غرض ازین تمثیل قیاس معقول بحسب بود شروع در مقصود کرده
 می فرماید که **عدم آینه هستی مطلق** که زوید است **عکس تابش حق** همچنانچه دیده ظاهر
 طاقت رؤیت و ادراک افتاب از جهت غلبه نورانی واسطه آینه با جرم
 صیقل که در مقابل باشد چنانچه ذکر رفت ندارد و هستی مطلق که نور مطلق است
 اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق نور مطلق در او کمتر نماید هیچ وجه مدرک
 نکرد **و شعر** **لشمس منعک اجلا یک وجهها** فاکنت برقیق فیم الکنا و مقرر است که
 هر چه هست بعد از ظهوری شود که الاشياء انما بتین با صد ادعا و تقابل میان نماینده
 و نموده جهت تابش نور و نسبت و مقابل هستی جز نیستی نیست پس عدم آینه
 وجود باشد **و شعر** **آینه آورد دست ای روشنی** تا چو بینی روی خود یا دم کنی
 آینه هستی چه باشد نیستی و نیستی بجزین کرا بل نیستی و آنچه آینه وجود حق واقع شده
 اعیان ممکن است که عدم اضافی اند چه نسبت با وجود خارجی عدم مند و وجود
 علی و شئیت ثبوتی دارند یعنی ثابت اند در علم حق بر عدمیت که هرگز وجودی نیست
 مستحق تمیز دند و از علم بعین نمی آیند و حکا اثر اما هیات میخوانند و صوفیه اعیان
 ثابته می نامند و خاصیت آینه است که عکس در و ظاهر شود و بر مقتضای آینه شود
 چنانکه در آینه کج عکس کج و در آینه طولانی عکس طولانی و در برز رکب ز رکب و در
 کوچک کوچک و علی هذا القیاس و حال آنکه آن شخص محاذی بهمان بکشتی باشد
 این اختلاف همه از آثار و احکام آینه حاصل شد و دیگر آنکه آینه اصلا سرئی نمیشود
 چنانچه بحاصله صورت در آینه می بیند و آینه نمی بیند و دیگر آنکه صورتی
 که در آینه می نماید آینه بان صورت متصف نمی شود و نمی گویند که آینه آن صورت
 یا آن صورت آینه است بلکه سبب ظهور او شده است همچنین اعیان ثابته که
 صور علیه اند حکم آینه دارند که وجود حق با حکام ایشان ظاهر شده و بصورت

ایشان نموده است و آن اعیان متصف بوجود نشده اند و همچنان معدومند
 و آثار اعیان که در وجود ظاهر گشته است موهم آن شده که مگر اعیان بوجود
 ظاهر شده اند و حال آنکه آثار اعیان در وجود زوید شده و اعیان بر عدمیت
 اصلی باقی اند و هرگز افعضا ظهور نمی کند و مربوط اسم الیاطند بوجود و متصف
 نمی گردانند و از معقولیت بیرون نمی آیند **و شعر** **کسی که در دو جهان نشسته ذات**
است و نه اسم وجود یا فتنش نوعی از محال است **کسی بخت و بخت بد بلوح هر دو**
جهان نشان و نام کسی را که محو بالذات است و آن اعیان ثابته که بمحول یجمل جانشینند
 و مشکلم که قابل یجمل است از آنجهت که ما هیات را بصور علیه غیر یف نکر و الا قابل یجمل
 نشدی چه جمل متعلق بوجود خارجی است و ظهور وجود حق بصور اعیان چنانچه در
 آینه گفته شد بمقتضای احکام و آثار اعیان است پس هر نقص که در وجود می نماید
 همه عاید با عیان باشد و آنچه فرموده که عدم آینه هستی است مطلق می تواند که مطلق
 قید هستی باشد یعنی عدم که بیانش گذشت آینه هستی مطلق است با آنکه جهت ناکید و مبنا
 باشد یعنی عدم آینه هستی است آینه چنانچه در عرف میگویند که فلان چیز مطلق است یعنی
 آینه و حاصل المعنی آن شد که عدم که اعیان ثابته اند یعنی ما هیات ممکنه که صور علیه نیز
 میگویند آینه هستی مطلقند که وجود حقست و نور وجود بحسب القابلیات و استعداد است
 ایشان در ایشان نموده شده که زوید است **عکس تابش حق** یعنی از آینه عدم که اعیان
 ظاهر است **عکس تابش نور وجود حق** و حق بصورت اعیان ظهور کرده و آثار احکام
 ایشان در وجود ظاهر است و ایشان همچنان معدوم و همچو آینه غیر مرئی اند
 و این را در اصطلاح کلامی مسئله فامنه گفته چه عقل و نقل ازین الی است و دور
 و جزا باب کشف شد و این معنی را کافیهی در نمی یابند چون مقابله میان
 نایبند که آینه است و نموده که شخص است جهت تابش شرط است فرمود که

عدم چون کثرت هستی را مقابل در و عکس شد اندر حال جائلی یعنی عدم که اعیان ثابت است
 چون از روی عدم نسبت مقابل هستی شد بواسطه مقابل در آینه عدم عکس وجود در زنگ
 حاصل شد و عکس متکثره بحسب کثرت مراتب اعیان نمودن گرفت و آن یک حقیقت
 بواسطه اختلاف احکام قوایل که آینه اند بطور است مختلف ظاهر کثرت و بحسب تنوع
 مظاهر شیوانات ذات الیه از کون به بر و زآمد و یک تجلی بمقتضای آثار احکام جمالی
 غیر متناهی نمود **دفعه** درگاه کرد هزاران هزار یافت و در خود نگاه کرد همه چیز یکی نبود
 در هر که بنگرید در و غیر خود ندید چون جلد را بر تن خود آورد و در وجود چون
 کثرت و تعدی که در وحدت هستی حقیقی واقعست بواسطه کثرت قوایل است
 فرمود که **شد آن وحدت ازین کثرت بیدار بیکرا چون شمر دی کثرت** یعنی آن وحدت
 حقیقی که هستی مطلق است ازین کثرت مراتب اعیان ثابت اند بمقتضای شیوانات
 ذاتیه که مستلزم جلا و استجلاست بدیدار شد یعنی ظاهر کثرت و با وجود آنکه در
 صورت کثرات و تعینات ظهور کرده هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت لازم
 نیاید مثل واحد که دو بار بشمار می دوشود و سه بار بشمار می سه شود و چهار بار
 بشمار می چهار شود و علی هذا القیاس و از بسکبار شمردن ذات واحد بحقیقت کثیر نمیکرد
 فاما در هر شماری آن واحد بمفهوم صفتی و اسمی متنازع میکرد **دفعه** کرسی مبنی
 عدد کرد که آن یکی باشد در بین سه و دیگری چون ظهور است و تجلیات وحدت
 حقیقی در جمالی کثرات جهت اظهار کالات صفات غایت پذیر نیست اشارت
 بدان معنی نموده فرمود که **عد و کمر چه یکی دارد بدایت** ولیکن **بودش هرگز نهایت**
 بدانکه یکی واحد است مبداء و منشا جمیع اعداد است و ظهور این مبداء که یکی است
 بصورت اعداد متکثره و مخصوص شدن آن که مبداء واحد است در هر مرتبه
 ازین مراتب باسی و صفتی و خصوصیتی چنانچه در مرتبه اولی که بصورت دیگر

تجلی می نماید و میخوانند و در مرتبه دیگر سه می نامند نمودار نیست بر اسرار وجود مطلق
 و ظهور او در مراتب کثرات و تعینات مع بقائه علی الوجودت الحقیقه و واحد عدم
 نیست و منشا جمیع اعداد است و همه از و حاصل شده اند بلکه اوست که عین همه اعداد است
 و همه بحقیقت اعتبار تکرار تجلی واحد است و ذکر فی المثل یکی از هزار برداری هزار نامند
 اگر بصیرتی داری نظر باین ارتباط کن و تجلی وحدت مطلق را در مراتب کثرات مشاهده
 نما و یقین بد آنکه غیر از یک حقیقت نیست که بحسب کثرت مراتب کثیره نموده و این نمود کثرت
 قاطع وحدت وی نمیکرد **دفعه** و ما الوجه الا واحد غیر آنکه اذ انت اعدادت
 المراتب تعدد **دفعه** بیکر و که در صد آینه یعنی هر آینه روی دیگر نماید ای جان بر آینه
 می فرماید که اگر چه بدایت و منشا عدد دیکت و مبداء واحد است فاما عدد در این مرتبه
 بدید نیست چه اعداد از اعتبار تکرار واحد ظاهر می گردد و اعتبارات بی نهایت است
 و بنا بر این اعداد را نیز نهایت نیست و این معنی اشارت بعدم انحصار ظهور است
 الهی در مظاهر زیرا که حق نور مطلق است و کمال رؤیت نورانیت ظلت است که در
 مقابل اوست پس موجب محبت حق ایجاد عالم راغب کمال رؤیت حقیقت مرتفع
 خود را بشیوانات ذاتیه و چون ظاهر است که هر چه مطلوب این کس بدون آن حاصل
 نشود آن چیز نیز با عرض مطلوب است پس ارادت الهی متعلق با ایجاد عالم شد از جهت
 توقف حصول مطلوب که عبارت از استجلاست بوی استجلا چنانچه سابقا ذکر رفت
 عبارتست از ظهور ذات حق از برای ذات خود در تعینات و چون شیوانات
 ذاتیت و استجلا تام حاصل نمی شود الا بطور او در هر ثانی از ان شیوانات پس
 کمال رؤیت موقوف شد بر ظهور وی در جمیع شیون و چون شیوانات مختلفه و اقعد
 و از جنس خصوصیات غیر منحصرند ثابت شد دوام تنوعات ظهورات الهی بحسب
 آن شیون الی غیر النهایه و اینست سرافزید کاری حق در مخلوقات را علی الدوام

در عوالم مختلفه الی ابد الابد **شعر** آینه ساخت عالم و خود را بخود نموده عکس جمال او
نهان و عیان که است **چون** حسن او بنقش جهان کرد جلوه **ظاهر** نموده این همه
کون و مکان که است **کونام** و کونشان ز غیر و بکاست غیر **بار** است ظاهر از همه
نام و نشان که است **چون** سقر است که آینه پاک و صافی نباشد نمایندگی او نمی
آید فرمود که **عدم در ذات خود چون بود صافی از و با ظاهر آمد کنج مخفی**
یعنی عدم که اعیان ثابته باشد که ظل شئون ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر
از ظهور و وجود بصورت ایشان کرده صافی بود و از هستی خالی و بصفات نیستی
متصف و چون نمایند **هستی** جز نیستی نیست از و با ظاهر آمد یعنی از عدم مذکور
کنج مخفی که هستی مطلق را تا چیزی نباشد نوریت او در آن چیز کمتر نماید ادراک ممکن
نیست که اگر یکملی بنماید چنانچه در تجلی ذاتی گفته شده بنماید و نه نمایند و باین
سبب که هستی در نیستی می نماید مرشدان طریقت سالکان را می فرمایند که در تقی
خاطر و تکیه بر از غیر بگویند تا دل ایشان متصف به نیستی بعضی صفات و تعینات
کرد تا بواسطه آن نیستی قابلیت نمایند که پیدا کرده حق در آن دل ظاهر شود **و**
انکه اولی نقش و ساد و سینه شد **نقشهای** غیب را آینه شد **آینه** دل چون شود
صافی و پاک **نقشهای** برون از آفتاب **هم** به بند نقش و هم نقاش را **فرش**
دولت را هم **فرش** را **چون** کنج هستی مطلق که مخفی بود در خرابه اعیان ممکنات پیدا
می نماید فرمود که **حدیث کنت کثر از فروخوان که تا پیدا بهیستی کنج پنهان**
حدیث قدسی است که کنت کثر **حقاً** قاجیت آن **اعرف** قلقت الخلق لکی اعرف یعنی من
کنجی بودم پنهان پس دوست داشتم من که دانسته شوم هر چند ذات حق در ازل عالم
بذات و اسماء و صفات خود بود و غیر محقق این زمان نیز نیست که او را بشناسد مقصود
آنست که تفصیل ظهور نام که مقام معرفت بی تجلی بصورت مظاهر که عبارت از استقامت

ظا هر نمی شود و حاصل المعنی آنست که ذات حق که هستی مطلق است در کمال نوریت خود محقق
بود و ظهور کل موقوف بود و تجلی شهودی که عبارت از ظهور حقست بصورت اعیان ثابته
قلقت الخلق لکی اعرف اشاره باین تجلیست و پیدائی کنج پنهان بهین مراد است و ظهور و
خفا امر نسبی است و الا ادراک و شعور هرگز از ذات منکب نیست و ظهور تفصیلی چنانچه
در بیت سابق گذشت کما هیست که ذات حق یحیی شئون ذات ظاهر کرد و ظهور یحیی شئون
بی مظاهر که خلقت صورت نمی بندد افسیم آتما ظلفنا کم عشا در شهود اجمال ان الله لفتی
من العالمین و در شهود تفصیلی یا این آدم انا بحفی لک بحب فبحفی علیک کن لی محبا **شعر**
از محبت کشت ظاهر هر چه هست **وز محبت** مینماید نیست **ما** از معنوی تقاضای
نیاز کرد تا پیدانماید جمله را **از نیاز** ماست تا از اعیان **میکنند** اجبت زین معنی
بیان **انکه** معنویت از وجهی دیگر **عاشقش** می گو اگر داری خبر **چون** ادراک
این معانی در صورت عکس که عالم است از غیر انان نمی آید فرمود که **عدم آینه**
عالم عکس و انان **چون** **عکس در روی شخشی پنهان** بدانکه عالم در وضع لغوی هم چیز است
چیز را با با و ختم کنند و عالم را از انجست که واسطه و آلت علم بود و حق شده اند عالم
گفته یعنی عدم که اعیان ثابته اند آینه وجود حقست و عالم عکس آن وجود است که بواسطه
تقابل در آینه عدم ظاهر گشته و این عکس را ظل نیز میخوانند زیرا که چنانچه ظل بنور ظاهر است
و قطع نظر از نور کرده عدمست عالم نیز بنور وجود حقیقی پیدا و روشن است و
نظراً ذات خود کرده عدم و ظلمت است الم ترالی ربک کیف م الظل یعنی دیده
اعتبار نمی کشای و نمی بینی که حق چه گونه وجود اضافی را که ظل و هر تو نور وجود حقیقی
گند و منبسط بر اعیان ممکنات گردانید و انان چون چشم این عکس است که عالم است
که همچنانکه چیز را بچشم دیده می شود و بواسطه چشم چیز را ظاهر میکرد و اسرار الهی و معارف
حقیقی با انان ظهور می یابد و آنچه مقصود ایجاد عالمست از انان حاصل می شود

و در انسان که چشم آن عکس است شخص پنهانست یعنی آن شخصی که در مقابل آینه است که
حق باشد هر حق انسان العین یعنی مرد مک چشم عکس است که انسان مراد است و از کمال
لطافت آن شخص درین دیده که این است محقق است و مرئی نمیکرد و **شعر** رخ و لذارا
نقاب نوی **چهره** یا راجاب نوی **بتو** پوشیده است هر چش **ابر** بر روی
آفتاب نوی **چون** بحقیقت در صورت انسانی که چشم عالم است حقیقت که مشاهده
بحال خودی نماید فرمود که **نوحتم عکس** و **او نور دیده است** **بدیده دیده دیده** و دیده
یعنی انسان چشم عالم است که عکس وجود حقیقت و حق نور این دیده است یعنی انسان
العین این دیده است که انسان است بدانکه شخصی که در آینه می نگرند چون آینه صافی و
در مقابل باشد عکس آن شخص در آینه می نماید و آن صورت عکس که در آینه نموده شده چون
صورت آن شخص نگرفته است باید که هر چه در صورت اصل باشد در صورت عکس
هم باشد و صورت اصل را چشمی است پس آن صورت عکس را هم البته چشمی خود بود
و چنانچه در دیده نگرفته تمام صورت عکس منطبق است در دیده عکس نیز تمام
صورت نگرفته منطبق خواهد بود و اما چنانچه گفته شد مرئی نمی نماید و آن صورت
منطبق در دیده عکس که انسان العین چشم عکس است و نور دیده عبارت از آنست
باز دیده دارد و اینچنانچه چشم صورت اصل ناظر صورت عکس خود است چشم عکس هم
بدیده اصل ناظر بهمان اصل است پس حاصل معنی مصرع دوم چنین باشد که بدیده یعنی
بأنسان که گفته شد که چشم عکس است دیده را یعنی انسان العین را که حق مراد است
و نور دیده است چه دیده با وی بیند دیده انسان العین که در انسان نهانست
دیده است یعنی با آن حق را دیده حق دیده و خود بخود نگرفته خودی خود است
و انسان مأخوذ از انسان العین از اینجهت که حق با وی بیند **شعر** چشم من چون نوی
بر جمال خود نگران **چرا** جمال خود را از ما همیکنی نهان **چو** حسن روی ترا گشاید چون

چشم پس از چه روی من خسته گشته ام **چرا** **چه** گونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست
بدانکه سبب که نوی عین جمله اعیان **و** این نکته عجیبست که از وجهی حق انسان العین است
و از وجهی انسان انسان العین است چون عالم با انسان که بجای دیده اوست مثل
یکشخصی است و مسمی با آن کبیر است و از اینجهت که خلاصه و حقیقت و منتخب همه است
جهانیت علی حده و فی الواقع همان نسبت که حق را با انسانست انسان را با جهان است
فرمود که **جهان شد و انسان جهانی** **ازین پاکیزه تر نبود بیانی** یعنی جهان
با انسان انسان کبیر شد و آن آنکه خلاصه همه است جهانی است علی حده است و چنانچه
حق در انسان ظاهر گشته و دیده وی شده و بدیده خود و خود را مشاهده نموده انسان
در جهان پیدا شده و دیده جهان گشته و بخود خود را مفضل مشاهده کرده و خلاصه
این سخن آنست که چون انسان مظهر اسم الله است و چنانچه الله من حیث الابعاد
مشکل بر جمیع اسماء است و در تمام اسماء بحقیقت اوست که ظاهر است حقیقت
انسان که مظهر این اسم است البته باید که شامل جمیع مراتب عالم باشد و تمامست حقایق
عالم مظهر حقیقت انسان باشند چه بر مرتبه و بر تعینی مظهر یکی از اسماء الهیه است و جمیع
در تحت اسم الله که جامع جمیع اسماء و صفات مندرجست پس حقایق تمامست مراتب
و قیاسات در تحت حقیقت انسانی که مظهر آن اسم جامعست مندرج خواهد بود
و از اینجهت مجموع عالم مفضل مسمی با انسان کبیر است زیرا که حقیقت انسانست که
بصورت همه عالم ظاهر شده و بسبب این جامعیت مستحق خلافت گشته است زیرا که
خلیفه باید که بصورت مستخلف باشد و اینست معنی خلق الله تعالی آدم علی صورته و بحقیقت
آینه و بجای حق حقیقت انسانست که جامع جمیع مراتب جهانی و روحانیت و عالم
بسر مراتب حقیقت انسان کاملست که تفصیل آن اجالت و در یافت حقیقت
این سخن وقتی مبستر میگردد که ساکت و اصل از مرتبه فنا فی الله بمقام بقا با الله رسد
و بحق از حق بجانب خلق بفرات بیاید و آن زمان که او نباشد اجمال و تفصیل

او تمام باشد **شعر** شد نقش موج دریا عیان آنچه در عالم توجویا فی منم چون ظهور جلا
 استقامت است مظهر اوصاف رحمانی منم هر دو عالم شد بنور ماعیان اصل هر پیدا و
 پنهانی منم نسبت عالم در حقیقت جز ظلم و کجی پایان اگر دانی منم چون هر چه هست بحقیقت
 همه هستی حق است و غیر او هیچ نیست فرمود که **چو بنکو بگری در اصل این کار بهم آید**
هم دیده است دیدار یعنی چون در اصل این کار که همه هستی مطلق حق است و غیر او موجود
 نیست نیکو بگری و تأمل و تدبر جهانی بدانی که غیر از حق هیچ نیست و بیننده که شخص نگرنده
 مراد است و دیده که انسان است و دیدار که رویی است که در آینه نموده شده که
 عکس باشد بلکه آینه ذکر که اعیان ثابت اند همه یکیت و حقیقت که هیچ صور ظاهر گشته
 و هر جا بتجلی دیگر نموده چه در تجلی اقدس بصورت اعیان ثابت که صور معقوله اسماء الالهیه اند
 که در علمند بصفت قابلیت ظهور یافته و بتجلی مقدس که تجلی شهودی مراد است بصورت
 آن اعیان بحسب سقادات ایشان در عین ظاهر شده **شعر** عشق هر دم ظهور دیگر داشت
 زان کند نقش مختلف پیدا هر دم از کوی سر برودن آرد و روی دیگر نماید و هر جا
 و این مقام احدیت الجمع و مقام محمدیت صلی الله علیه و سلم که حقیقت و حدیث در
 در مظهر فردانیه ظاهر شود و ما رمیت از ریت ان الذین یبایعونک انما یبایعون
 الله چون منانت و استحکام مکشوفات بشواید دلائل نقلی است فرمود که **حدیث قدسی**
این معنی بیان کرد فی بیع و بی بیصر علیا کرد حدیث قدسی آنست که معنی ادبی و اسط
 از حق به پیغمبر علیه السلام فرود آمده باشد و عبارت این حدیث قدسی که درین بیت
 فرموده اینست که لا یرال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی اجهه فاذا اجهته کنت سمعه
 و بصره و لسانه و یدیه و رجله فی بیع و بی بیصر و بی یطلق و بی یسعی و فی
 روایت و بمشی یعنی همیشه بنده نزدیکی شود بمن بنوافل یعنی بطاعات و عبادات
 نافله مثل نماز غیر مفروض و روزه غیر رمضان و قرائت قرآن و تسبیح و ذکر و فکر
 توبه تا م یبدا و معادنت فقرا و مساکین و غیر ما تا وقتی که من او را دوست

دارم چون او را دوست داشتم من کوش او باشم و من چشم او باشم و من زبان
 او باشم و من دست او باشم و من پای او باشم پس بمن شود و بمن بیند و بمن
 گوید و بمن گیرد و بمن رود و آنکه نزد کمالان عارف بجهت حضرت صدیقیت بنده را
 چهارست از تجلی الطاف ربانی که از مهربان بودائی عنایت بواسطه ملاطمت امواج
 دریای ارادت که بزرخ غیب و شهادت و از اصول ایجاد اکوان و مفاتیح غیب
 اعیانست منبعث می گردد و با مظاهر ظاهره و مجالی زاکیه که قوایل آثار قدسی و حوایل
 اسرار انسی اند تعلق می کرد و سرایای باطن مستعدان قبول فیض جهانی را از که و ریت
 آثار مجالی جسمانی و ظلمت غبار شهوات نفسانی پاک میکرد و بواسطه رفع حجاب عوائق
 و عوائق و دفع عذاب قواطع و موانع به بساط قرب میرساند و جانهای متعلقه
 زلال وصال را در مقام شهود لذت شراب روح انس میپاشد و محبت
 بنده حق را چهارست از انجذاب ستر سالک مشتاق بنحیل این معانی که منشا
 سعادت طالبان و منبع کالات راغبانست و میل باطن طالب بدرکستای
 این حقایق که جمال طالب از زیور آن عاری و سبب فقدان این دولت بسته
 بند مذلت و خواریست **شعر** این سعادت هر که ادر بر گرفت خاک پایش با
 فلک بر سر گرفت هر که او از خود بکلی واندرست نامش دزی ازین دریا بدست
 خود محبت فارغ از ما و منت هر که او را دوست خود را دشمنست و آنچه
 در بیان محبت ذکر کرده شد بعینه عبارت قطب المحققین میرسید علی همدانی است
 قدس الله سره العزیز که جهت یتم و برک نقل کرده شد بی زیاده و نقصان یعنی
 این حدیث قدسی که مذکور شد بیان این معنی نموده که دیده و بیننده بحقیقت
 دوست چربی بیع و بی بیصر این را ظاهر کرده زیرا که انسان بحقیقت همین قوی و
 اعضا و جوارحت که حق بخود منسوب داشته پس همه او باشد **مصرع** نامیست ازین

بر من و باقی همه اوست و این مقام بقا بعد الفناست و اشارت باین مرتبه است
 اَطْفَنِي أَجَلَكَ مِثْلِي وَلَيْسَ كَمِثْلِي چنان مقرر شد که اعیان هشیاء مرآت حقه پس هر ذره
 از ذرات جهان آینه جمال اوست که بوجهی از وجود اسمائی حق در و نموده شد فلذا
 فرمود که **جهان را سر بر آینه دان** **هر یک ذره در صد مهر تابان** بدانکه عالم من
 حیث المجموع مثال آینه است که حق تمامت وجود اسمائی بتفصیل در و نموده و هر ذره
 ازین عالم باز آینه است که حق بیکوچیی از آن وجود اسمائی در آن منعکس شده چه هر
 ذره صورت اسمی است از اسماء الیه که وجه آن اسم در آن صورت ظاهر شده و
 مقرر است که هر اسمی از اسماء جزویه بالکلیه متصف است بجمع اسماء زیرا که تمام اسماء
 بذات احدیت متحدند و از یکدیگر متمایز بخصوصیات صفات و نسبتند و مطلقا صفات
 و نسب بالقوه لازم ذاتند و از ذات منفک نمی شوند پس در هر چیز همه چیز باشد
 چنانچه در هر ذره دلی تمامت موجودات بحقیقت است قاطعاً یقین او مانع ظهور است
 و این را ستر تجلیات میگویند که عارف مشاهده همه هشیاء در هر شیئی نماید و حاصل
 معنی میت آنست که جهان سر بر یعنی مجموع آینه وجود حق است که بشیوانات
 ذاتیه مطلقا درین آینه ظاهر گشته است و در درون هر ذره صد مهر تابان محلی است
 چه وجود حق واحد است و اصلا امکان تجزیه ندارد و تمامت کالات تابع این
 وجود است و همچنانچه آسمان و کواکب و زمین و عقول و نفوس مظهر آن حقیقتند
 ذره نیز مظهر آن حقیقت است فایده مافی الباب که یقین او مانع ظهور کالات وجود است
 چه ظهور حق در هر شیئی بقدر قابلیت آن شیئی است و مراد بعد مهر تابان کثرت است
 و الا چه جای صد و هزار که غیر متماثل است چه اسماء جزویه الیه غیر متماهی اند و هر یکی
 افتابیت که روشن کننده عالم خود است بلکه من حیث الذات نوربخشند و همه
 است **شعر** جمال روی تو هر که نقاب بکشد ز زیر پرده هر ذره مهر بناید

چون جزء و کل در حقیقت متحد و مساویند چه بکلم ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت
 ظهور ذات در همه هشیاء علی الواسع فرمود که **اگر یک قطره را دل بر شکافی**
برون آید از صد بحر صافی یعنی اگر دل قطره شکافته شود تا هر چه در باطن او مخفی است
 ظاهر گردد و یقین قطره برخیزد و از قید خودی و اربابا وجود آن قطره
 بجزو و صغیریت از دریا از آن قطره که از قید یقین مطلق گشته است صد بحر صافی
 بلکه صد هزار و بی شائبه بحر صافی بیرون آید زیرا که بنا بر مقدمه گذشت حقیقت قطره مثل
 بر همه دریاست و قید صافی بغایت خوب است چه که درت و نفوس که واقع است
 لازم یقین است و چون یقین نماند هر چه بینی همه صافیت **شعر** دگر در مشرق و غرب
 نگنجد چه ذات مغربی از مغربی رفت چون حقیقت علی و اسفل یکشی است و
 ظهور او در جزء و کل یکسانست و تجلیاتش غیر متماثلست فرمود که **هر جزوی ز خاک**
ار شکر است راست **هزاران آدم اند روی تو خاک نیره** در مرتبه در غایت پستی است
 و صفات کمال اصلا در و ظهور ندارد و در جمل و کثافت در عالم علت و آدم
 خلاصه موجودات و اشرف کائنات است و بحسب جامعیت کمال صفات و آلاء
 از همه اتم و اعلاست و با وجود این بعد و عدم مناسبت که بحسب ظاهر خاک را
 با آدمست در هر جزوی از اجزای آن خاک اگر نیکو نگاه کنی و بنظر راست بنگری
 چنانچه واقعی است معلوم نمایی هزاران آدم مندر هر جزوی از خاک بالقوه پیدا
 و ظاهر است ولی تواند که بفعل آید زیرا که حقیقت همه چنانچه گفته شد یکیت و
 همان یک حقیقت است که در صورت همه بحسب تفاوت قابلیت و استعداد
 ایشان ظهور یافته **شعر** تفاوت در مرابا بودنی در حسن خوارش ازین رو در
 نظر حسنش کی پیش است کاهی کم ولی تواند بود که بمقتضای عدم تناهی تجلیات و
 ظهورات اشاره به بروزات کل باشد نه بطریق تناسخ و مناسب این محل معنی

اولست چه آیات سابق و لاحق آنرا می پرورد چنانچه ظاهر است چون خوردی و بزرگی
 را در اتحاد ذاتی مدخل نیست فرمود که **بعضا پیشه هم چند پیل است در سما قطره**
مانند نیل است این همه تفصیل بیان معنیست که گفته شد که هر یکی از ذرات وجود اگر بقدر ریزش
 و تجزیه بود بالقوه مثل است بر جمله مراتب موجودات زیرا که آن صورت سی خالص
 است و اسما یکی از وجهی که تا فرزند ذات متحدند یعنی با وجود خوردی پیشه و بزرگی
 پیل با اعضا مثل یکدیگرند و هر عضوی که پیل را هست پیشه را نیز هست و قطره که نسبت با
 نیل قدر محسوس ندارد و در اسم مانند میزند چه هر دو را آب میخوانند و این تیه است بر
 ستری که حقیقت اشیا همه یک چیز است و بحقیقت هر چه کل دارد و جزا هم دارد و هر چه
 بزرگ دارد و خورد هم دارد و از آنجهت سهارا بصفه جمع آورد تا معلوم کرد که هیچ لیه
 از عرب و عجم و ترک و غیر هم چنین است چون بنا بر نیستی که گذشت جزوی مثل پیل
 کلی است اشاره بآن نموده می فرماید که **در و ن جنبه صد عرض آید بجای**
در دل یک از ن آید یعنی حقیقت یکدانه و صد عرض یک است و آن یکجهت بحقیقت مثل است
 بر جمیع جزوایات و عالم چه جای صد عرض است چنانچه فرموده که بجای در دل یعنی عالمی
 بی نهایت در دل یک از ن آید با وجود خوردی او قاطعین چه و از ن حصار و پرده
 حقیقت انسان شده اند و آنچه بالقوه دارند نمیکند از که بفعل آید دیگر آنکه در قوه
 یکجهت است که اگر بکارند و نقد نمایند و آنچه حاصل شود باز بکارند هم چنین برورد و هر
 چه جای صد عرض هزار و دو هزار و بیشتری تواند که باشد نظر در حرکت نامتأیی الهی نماید
 که چه قوه اشتغال بر اشیا بی غایت در و ن جنبه و دیت فرموده است **مثنوی**
 از سبب سازیم من سودایم و ز جبالانشل چو سوسنایم چون وحدت اطلاق
 حق در هر ذره که ازان خورد و تر و ضعیفتر تصور نباشد ظهور یافته و تجزیه و انقسام
 را اصلا در آنحضرت راه نیست میفرماید که **بهر پیشه در جای جانی در و ن نقطه**

چشم آسمانی جان همه اشیا بحقیقت حق است و هر پیشه نیز از فیض کامل او خالی
 نیست و مظهر آن حقیقت است و نظر برین معنی نموده هر پیشه بالقوه بلا ریب و شکی بر همه
 است و این وقتی ظاهر کرد که از قید تعین خلاص یابد و با وجود خوردی فقط چشم
 که مردم چشم است بواسطه قابلیت و مظهریت الحقیقت جرم بزرگ همچو آسمان در و
 کنجیده و ازین که حق را در همه ذرات ظهور است و حقیقت همه اوست و
 حقیقت او بکنه کسی معلوم نیست شیخ محی الدین ابن العربی قدس سره میفرماید **شعر**
 دست او درک من شئی حقیقت و کیف او درک و انتم فیه چون دل انسان مظهر حضرت
 الوهیت است و بحسب قابلیت و استعدادی که دارد اینه شیوانات غیر متناهی
 الیه گشته فرمود که **بدان جزوی که آمد جنبه دل خداوند و عالم راست منزل**
 جنبه دل آن نقطه سبب است که در و ن دلی باشد که اصل حیانت و از وجوه
 و فیض بر جمیع اعضا میرسد و با وجود آن خوردی محل ظهور غفلت و کبر بای حقت
 و هیچ مرتبه از مراتب وجود و وسعت کنجانی آنحضرت ندارد مگر دل انسان
 کامل که لایعنی ارضی و لاسمائی و وسعنی قلب عبیدی المؤمن التقی و دل
 مظهر اسم العدل است و اعتدال بدن و نفس و جمیع قوی نقائی و روحانی همه
 منوط با و است و هیچ چیز در مراتب وجود قائم با حکام ظاهر و باطن نشد مگر
 دل که او صورت احدیت الجمع میان ظاهر و باطن است و بدین سبب مظهر
 جمیع شیوانات الیه واقع شد و جامعیت انسان و کالات او بواسطه این
 دست **شعر** در حقیقت دان که دل شد جام جم میباید اندر و هر پیشه و کم
 دل بود مرات و جه ذ و ابجالات در و ن صافی نماید حق جمال حق کنجید در زمین و
 آسمان در و ن مؤمن بکنجید این بدان ملک دل را کس ندیده غایتی در احاطه
 حق دل آمد آیتی مظهر شانی الهی دل بود مظهر نشانی کاهی دل بود چون دل

بحسب برزخه ظاهر و باطن مجمع اضداد و متقابل است فرمود که **در و در جمع گشته**
بر دو عالم کئی ابلیس کرد کاهی آدم چون دل انسان مظهر جمعیت الهیه است و خفایق ترا
 ظاهره و باطنه که بر دو عالم عبارت از دست و در دل انسان جمع گشته است و ثبات
 اسماء متقابل الیه از جلای و جالی در و بحسب قابلیت ظهور یافته و هر لحظه بموجب
 تقاریف احکام آن اسماء بنظور و شان دگر می نماید کاهی حکم غلبه اسماء جلای ابلیس
 می گردد چه ابلیس مظهر مخصوص اسماء جلایه است و وقتی دگر بمقتضای اثار احکام
 اسماء جلای آدم می شود زیرا که در آدم صفات جلای غالب و صفات جلای
 مغلوب است و دو ساعت بیک حال نیست و هر دم در عالمی و هر لحظه بصفتی **و**
 می نماید **شعر** است در هر گوشه اش صد تنگه **و** هر طرف صد کعبه و صد معبد **و** که
 بطوف عالم علوی **و** و **و** که مطافش عالم سفلی بود **و** که بگرد می شود و که منقطع **و**
 گاه و اصل کرد و که منقطع **و** گاه محض عقل باشد گاه نفس **و** که ملک میگرد و که
 دیو نفس **و** چون هر حال را جلایست و در پس پرده هر جلال جلای فرمود که **بین**
عالم همه در هم سر گشته ملک در دو و شیطان در شش یعنی نگاه کن و بین که همه عالم در
هم سر گشته است چنانچه در دیو ملکست زیرا که با هر چه هست فرشته همراه است
و در فرشته شیطانست چنانچه مشهور است که شیطان در میان فرشتگان
بوده چه در عالم آفاق و انفس عقل و نفس و روح و طبیعت همه بر یکدیگر مترتبند
و از هم انفکاک ندارند و بحقیقت این همه از مقتضیات ذات واحد مطلق است
که مستجمع جمیع اسماء جلای و جالیست و حسب حجت ظهور همه شئونات تجلی می نماید
و هر شانی و ظهور بر اظهر خاص است و هر اسمی از روی اتحاد ذاتی مشتعل بر
جمیع اسماست و هر چه در وجود واقع است همه عین کالست و هر چه هست چنان
می باید و هر چه آنگنان نمی باید نیست **شعر هر چه تو بینی ز سفید و سیاه و بر سر**

لاریت درین کارگاه **و** چند که شومست با فسانه دریا بلبل گنج است بو برانه در **هر**
 درین پرده نشانیست **و** در خورق قیمت جانیشست **و** کرم ز بحر تو بگو هر گشت
 چون تو همه کوهری عالمند **و** چون در مراتب وجود هر چه می بینی وابسته بیکدانه و بهم
 مرتبطند فرمود که **همه با هم بهم چون دانه و بر ز کافر مؤمن و مومن ز کافر یعنی چون عالم**
را با هم نسبتی را می مراتب و افراد عالم را با یکدیگر مثل دانه و بر که حاصل تان مراد است
ی یابی یعنی چنانچه محصول وابسته تخم است و مقصود از تخم نفع و حاصل است جبر و
شتر و نفع و ضرر با هم مرتبطند و سبب کال هم میگرد و خار موجب لطافت گلست
و کل سبب وجود خار و از غایت ارتباط از مؤمن کافر حاصل می شود مثل نوح
پیغمبر علیه السلام و فرزند او کفان و گاه از کافر مؤمن همچو آزر و فرزند او ابراهیم
پیغمبر علیه السلام که بخرج انجی من المیت و مخرج المیت من انجی و در نظام عالم این
معانی ملاحظه می توان نمود که از عقل و نفس اجسام لطیفه و از لطائف کثائف
و از بسائط مرکبات و انتماء مرکبات انسان که اکمل و جامع و خلاصه همه است
ظاهر میگردد **شعر کفر و ایمان قرین یکدیگرند **و** هر کرا کفر نیست ایمان نیست **و****
چون هر چه در مراتب عالم برورد و هر و از منته ظهور می یابد همه دفعه واحده
در حضرت الهیه بحضور علی حاضرند و بواسطه تقدم و تاخر انسان بحسب ظهور و
اختلاف در علم حق پیدا نمی شود می فرماید که **هم جمع آمده در نقطه حال همه در**
زمان روز و مه و سال یعنی در نقطه حال عبارت از حضرت الهیهست و بسبب تمام
معنوی که در ظهور با آن حضرت ملاحظه است آنرا آن دایم و وقت دایم می خوانند
و بحسب مرتبه نهایت غیب مطلق و بدایت شهادت مطلق است که اثار احکام
ظهور را و در شهادت و مزوج از قوه بفعل معتبر با ضی و مستقبل اند بهم جمع آمده
یعنی یکجا اند بدفعه واحده بی ملاحظه تقدم و تاخر در آن نقطه حاضرند و زمان روز

و سه سال گذشته و آینده از ازل تا ابد همچنانکه ازل و ازلیات معلوم انحضرت
 ابد و ابدیات بر معلوم و نسبت با حضرت بسبب تقدم و تاخر که دارند هیچ تفاوت نیست
 دور عبارت از حرکت فلک و کواکب است از مبدا معین بحرکه خاصه و از رسیدن به
 مبدا و بحسب اختلافات سیر کواکب و افلاک و در مختلف است و زمان عبارت
 از حرکت فلک اعظم است که اسرع حرکات است و از عبارت از زمان شدن افتاب
 است از نقطه معین فلک بحرکه یومی تا رسیدن بهمان نقطه معروضه و این روز است
 باشد و ماه و سال شمسی است و قمری است شمسی عبارت از قطع افتاب است
 بحرکه خاصه بری را به نام از بروج اثنا عشر و ماه قمری عبارت از یک دور تمام است
 بحرکه خاصه و سال شمسی عبارت از مفارقت افتاب است از نقطه معین از فلک
 البروج بحرکت خاصه تا رسیدن باز بهمان نقطه و سال قمری عبارت از دو دور
 دور تمام است بحرکه خاصه و جمیع آنات زمانیه من الازل الی الابد و هر چه
 از از منته باز دید می آید از ساعات و روز و شب و سال و ماه و لوازم
 ایشان از حوادث و وقایع غیر متناهیست که در مراتب عناصر و موالیید بظهور
 می آیند همه نفوس مانند حضرت الهی اند و احکام علم قدیم او که بتغییرات این نفوس
 ظاهر میگردد و بتدریج از مرتبه علم بعین می آیند و از این تغیرات او و از منته
 و لوازم ایشان هیچ تغییری در حریم آن حضرت راه نمی یابد و دائماً و سرمداً
 بر همان یکمال است چون اقل و آخر و باطن و ظاهراً نسبت با علم حق یکسانست
 فرمود که ازل بین ابد افتاده با هم نزول عیسی و ایجا و سریم بدانکه ازل دیگر است
 و ازل آزال دیگر ازل آزال عبارت از بقا و وجود است مطلقاً و آن مسبوق
 بعدم نیست و افتتاح آن از عدم فی و ازل عبارت است از اولیتی که افتتاح
 آن از عدم اضافی باشد و ابد که مقابل اوست عبارت از آخرتی است که احتتام

آن عدم اضافی باشد پس هر فردی از افراد موجود است از لبتی و ابدیتی باشد
 که از لبت او باعتبار عین ثابت است که در علم حق است و ابدیت او باعتبار وجود
 وجود یعنی که وجود خارجی مراد است یعنی در حضرت الهیه ازل و ابد که عبارت
 از اولیت و آخریت است و موجوده اند با همند و همه در علم او مساویند و ازل
 و ابد در انحضرت متحدند و در ظهور و حضور میان ازل و ابد هیچ تفاوت
 نیست و تمامت و قانع و حوادث در انحضرت بدفعه واحد حاضرند چنانچه
 ایجا و آدم که در ابتدا عالم بوده و نزول عیسی که در آخر الزمانست با هم باشند
 و معلومست یکی سابق بر دیگر نباشد **شمار** آنچه رفت آنچه هست آنچه آید همه دانند چنانچه
 نگه می یابند و دور و نزدیک و اشکار و نهان همه در علم او مساوی دانند
 جزوی و کلی و قبل و کثیر نیست پوشیده بر علیم و خیر چون شان الهی و امر
 تدبیری و ورست چه اتصال نقطه آخر با قبل جز بحرکت و دوری میسر نیست و بهتر
 مراتب وجود دوران دایره بمثابة نقطه اند از نقاط می فرماید **هر یک نقطه دوری**
کنند دایره هم مرکز هم درد و رست بدانکه در دایره که از حرکت دوری وجود
 صورت می بندد و در مسلسل عبارت از آنست زیرا که علی الله و ام از تنزل
 فیض مبدا بر مراتب اعلی و اسفل تا مرتبه انسانی که اخر تر است و ترقی آن
 فیض از مرتبه انسانی بسیر رجوعی تا بهمان مبدا متصل می شود و این دایره بی
 انقطاع باز دید میگردد و هر مرتبه از مراتب موجود است یک نقطه اند و از هر نقطه
 از ان نقاط مراتب بحسب کلیته که دارند مشتملند بر جزئیات بی نهایت و هر یکی
 هزاران شکل غیر میگرد و مثل فعل کل که مشعب بقول لا بقناهی می گردد و نفس
 کل که مشتمل است بر نفوس جزویه غیر متناهی زمانیه دارند و بتدریج ظهور می یابند
 و باز عناصر که از هر یکی اشکالی غایب ظاهر می شود و باز موالیید بلکه بحسب

ترکیب و تمیز افراد ایشان ثابت پذیر نیستند و باز مرتبه انسانی که ثابت
مراتب تنزل است اشخاص افراد او را حصر نمی توان کرد و پیوسته درین دایره
مسئله بمقتضای جب ظهور و اظفار است این شیوات غیر متناهی است از مرتبه علم یعنی
می آیند و باز خود با صل خود می نمایند و چنانچه وحدت حقیقی را ظهور با سماء
کلیه در مراتب است سماء کلیه را نیز ظهور با سماء جزویه است که در اصناف و اشخاص
ظواهر میگردند و براسی را دوری و زمانیت و در هر روز و کون هر یکی صورت
دائره اند **شعر** از ذات اوست این همه سماء عیان شده از نور اوست این
همه انوار آمده این نقشها که است سراسر نمایش است اندر نظر چه صورت بسیار
آمده و این کثرت یک ز وحدت عیان شده چون از هر نقطه ازین دایره
با صورت دایره ظاهر میگردد میفرماید که **ز هر یک نقطه دوری گشته دایره هم**
او مرکز هم او در و سائر چون البته هر شی را با زکشت با صل خود تواند بود پس عقول
و نفوس جزویه را که پرتو عقل کل و نفس کلند با زکشت بایشان باشد و از ظهور
و خطا دایره نموده شود و موالید که مرکب از عناصرند و بعد از انحلال ترکیب
چون هر جزو با صل خود راجع شود باز صورت دایره بناید و سماء جزویه که
ربت حوادث کونیته زمانیه و اشخاص و افراد مراتب بودند هرگاه که با تمهات و
واصول خود که سماء کلیه اند رجوع نمایند و دایره بی نمایه از مجموع ظاهر گردد
و از رجوع سماء کلیه به وحدت حقیقی اطلاقی از هر یکی دایره متصور شود و چون
همه شبها دایره با سماء اند و سماء دایره است واحد پس هر آینه که مرکز این دایره
غیر متناهی و سائر در و راین دایره همه او باشد و غیر او موجودی بحقیقت
نباشد **شعر** این نقش و نگار نیست الا نقش و دین یکنم احوال در نقش دوم
چون با زمین رخساره نقش بند اول معلوم کنی که اوست موجود باقی نقشها

بسیار وجهت باین طور آمده

تجمل چون ترتیب و نظام عالم بر مقتضای حکمت کامله واقع است میفرماید که اگر بگذرد
را برگیری جای **ظل یا بد همه عالم سراپای** چون بمقتضای علم ازلی ترتیب
موجودات بر یکدیگر بطریق تاثیر و تاثر و علیه و معلولیت واقع است و هر چه در مرتبه
موجودات می بینی نسبت با خودی خود معلولیتی و مربوطیتی دارد و نسبت با تحت
خود علیتی و مربوطیتی چنانچه علیه و مربوطیه من کل الوجود غیر حضرت اولو بهیه را نیست
و معلولیت و مربوطیتی مطلق غیر از ایشان را نیست پس اگر فرض کنند که بگذرد ازین
عالم منعدم گردد با اقدام ذره اقدام جمیع عالم لازم آید زیرا که عدم معلوم واحد چنانچه
گفته اند مستلزم عدم تمام علل و معلولات است دیگر آنکه حقیقت بگذرد و مجموع اجزاء
عالم را بر تئیی که واقع است و ضعیف خاص است و هرگاه که بگذرد را از جای خود برگرداند
آن وضع نماید و ترتیب همه عالم که واقع بود مختل گردد پس همه عالم ظل یافته باشد
چون ملکات که معبر به عالم شده مظهر حجب ظهورند جبریت زده و سرگشته
عشق اند فرمود که **همه سرگشته و یک جزو ایشان** برون ننهاد با از حد امکان
چون سبب ایجاد عالم بموجب فاجیت ان اعراف محبت ظهور و اظهار بوده است
البته در هر ذره آن محبت را سر بایست پس همه عالم سرگشته و جبریت زده
محبت و عشق اند و طالب مبدء حقیقی و ان الملاء الا علی یطلبونه کما یطلبونه اشارت
برین معنی است و اگر بدیده عیان مشاهده نمایند تمام مراتب موجودات
که در فاضله و استفاضه بر همه یک مرتبه است ازین محبت است با همه بسبیل توافق
بر تبه جا معیت انانیه رسند و بعد از سیر بسیار و تصالح اضداد کاینفی در
نشاء او بمطلوب حقیقی خود فائز گردند **شعر** کر مهر فاجیت بند راست نه سارست
سرگشتگی عالم و آدم ز طلب چیست از شوق تو سرگشته شد افلاک و کواکب
و اندر طلب آب هر کوشه جارست از کعبه ترا کر طلبد زاهد عابد مطلوب

نه بخانه و از دیر بگو کیت **۲** یعنی همه عالم سرشته محبت و جوبای آن مقصد حقیقی
 و یک چیز از اجزاء عالم با وجود ظهور حقیقه الحقائق بصورت ایشان با از حد امکان
 بدون نمی تواند شناخت و محسوس قید امکانیه اند زیرا که تا زمانی که در قید تعیین اند
 امکانیه لازم ایشان است و جماعتی از کل انسانی که محسوس به با تنفیه ایشان را
 در جینی از احیان و وقتی از اوقات اتصال تام بحضرت واجبی میسر گشته
 حقیقت حال آنست که در آن ایشان نه بوده اند و تعیین ایشان در آن حین در
 تجلی ذات احدیه محسوس بوده و چون از آن حال باز بقید تعیین آمده اند مقید امکان
 بوده اند از آنچه فرموده که یک چیز از ایشان تعیین مفهوم میگرد و **شعر** در تنگنای
 ظلمت هستی چه مانده ام **۲** تا کی جو گرم پیل همه گزند و خود تنم **۲** خیزم سر از دریچه عالم بدون
 کنم **۲** باشد که آفتاب در آید بر وزنم **۲** چون پیش آفتاب شوم خود زره دار **۲** معذور
 باشم از زانای الشمس دم زنم **۲** چون شمع جمع شد وجود من از جمع تفرقه **۲** مطلق بود
 وجود من ارجمه معینم **۲** چون تعیین مانع اطلاعت بر حقیقت اطلاق است که شبیه مظهر
 آنند فرمود که **تعیین هر یکی را کرده محسوس** **۲** بجز ذیبت زکلی گشته ما بوس
 یعنی تعیین و تشخیص که بواسطه شبیه و نسب عارضی واحد شده اند هر یکی از این افراد
 عالم را محسوس و مقید معین ساخته اند و نمی گذارند که سیران در عالم اطلاقی نمایند
 و بر حقیقی که بصورت همه تجلی نموده واقف گردند و آنچه مطلوب همه است حاصل
 کنند و خود را از این سرکشگی خلاصی دهند و بسبب جزو یکی هر یک را بواسطه آن
 تعیین عارض شده از کلی که مبداء همه است و تمام مراتب و افراد عالم جزو بیات
 اویند ما بوس و نا امیدند و با طلاق و جوبی اصلا نمی توانند رسید و بخودی خود
 گرفتار و بسبب آن در مانده فراق بارند **شعر** از پی بود عرواقی زو جدا افتاده ام **۲**
 در همه عالم و را بودی نبود ی کاشکی **۲** چون بیات نسب و امور اعتباری بند

و بحسب اقتضای ذاتی پیوسته متحرک بوی مرکز خودند که قدمت لا جرم فرمود که
تو کوی دانا در سیر جسد که پیوسته میان خلق و بسند یعنی ملکات که
 عبارت از عالمست چون قطع نظر از موجود نموده بحسب اقتضای ذاتی که دارند
 بسرعت تمام سازی بجانب عدمند پس کویا دانا در سیر باشند و چون از
 نفس روحانی بر توالی بی انقطاع امداد وجودی بایشان میرسد و ایشانرا
 بقید وجود محسوس میدارد و نمی گذارد که بعدیت خود را بزرگ گردانند پس کویا
 دانا نظر با موجود نموده در حین باشند زیرا که پیوسته مجموع عالم بر مقتضای
 ذاتی خلق وجود از خود میکنند یعنی لباس وجود از خود دور می سازند تا
 بعدم ذاتی باز گردند و علی الله و ام بنفس روحانی لباس وجودی نمایند
 و در هر آن خلق جدیدند زیرا که نسبت وجود با هر ملکئی در آنی و زمانی مختلف
 است بل هم فی لباس من خلق جدید اشارت باین معنی است و مقید زمان و مکان
 این در نمی یابد **شعر** می شود روشن زحمت هر نفس کون و مکان **۲** زانکه از مهر
 رخت هر لحظه نوری ساطع است **۲** چون عالم را در اعتبار است یکی نظر با ذات
 خود و دوم نظر با موجود و بواسطه این دو اعتبار دو امر مخالف در وی باز
 دید میگرد و فلینذا فرمود که **همه در جنبش و دائم در آرام** **۲** نه آغاز یکی بیند نه انجام
 یعنی همه عالم بنقائصی ذاتی خود در حرکت و جنبش اند و روانه جانب عدمند
 زیرا که مرکز تقاضای ذاتی از ذات منفک نمی گردند و دانا با مداد نفس
 روحانی در مقام هستی و وجود دارمیده و ساکنند و نه آغاز یکی از آن همه پیدا
 و نه انجام و هیچکس نمیداند که ابتدا هر یکی از این مراتب که بوده و نهایت کی
 خواهد بود و ما او یتیم من العلم الا قلیلا چون تمامست موجودات مظهران حقیقت
 و علم لازم آن حقیقت است فرموده که

همه اند و است خود پیوسته آگاه و **وزانجا راه برده تا بد رکاه**

چون بجمع شیا متجلی است و علم و حیوة لازم ذات الهی اند و هر جا که ملزوم باشد البته لازم خواهد بود پس هر جا که وجود باشد حیوة و علم باشند قائم غایت مافی الباب آنست که اگر عمل را که جلای آن تجلی است اعتدالی که موجب ظهور حیوة و علم است بنا شده آن صفات در وی محقق بماند همچو شخص معنی علیه پس همه اشیا را علم و حیوة باشد و هر چه را حیات باشد البته نفس خواهد بود و مقرر است که هر نفس که هست بالفعل و در بقوة یا بعقل مدبر کسی خود است و آن مستلزم ادراک هستی مطلق است که عام روشن تر از خاص است یعنی همه عالم از ذات خود بقوة یا بفعل آگاهند و از اینجا که از ذات خود آگاهند راه بدرگاه حضرت آگاه برده اند چه ذات حق بصورت همه متجلی و ظاهر است **شعر** مستحق شرح را سنگ و کلوخ تا طلق گردد و شرح بار سوخ و نطق آب و نطق خاک و نطق گل است محسوس حواس اهل دل و فلسفی که منکر حنا نه است از حواس او بیا بیگانه است چون هر چه هست منظر و مرئیات وجه الله اند و بصورت همه اوست که ظهور نموده و در حجاب نقیسات مخفی گشته است می فرماید **بر پرده هر ذره پنهان جمال جا نقرای روی جانان** از عجایب شئون است الهی است که در عین ظهور محقق و در عین خفا ظاهری نمایند و با وجود آنکه بغیر او هیچ نیست و اوست که عین همه شیا شده نقیسات و تشخصات پرده جمال آنحضرت در زیر پرده هر ذره از ذرات و در عالم جمال جا نقرای آن محبوب حقیقی پنهان شده بصورت همه جلوه گری میکند و هر یک همه بر می آید **شعر** بدت با حجاب و اخفت بمنظار علی صبح التکوین فی کل ذرة **شعر** خود رشید بذره چون نهانست چون ذره بنور خود عیانست جیفست که مهر روی جانان مستور پرده جهان است از هر چه نور عالم را در ظلمت این و آن نهانست خود رشید خوش بکلو

آمد ذرات جهان نمود آنست فسیح و فغالی ما ظهر فی مظهر الا و احجب به چون در تفکر آلاء بیان حد و رکزت از وحدت و ظهور وحدت در کثرت اشاره فرمود اکنون جهت تنبیه غافلان و تشویق طالبان ترتیب مقدمه که موقوف علیه معرفت نامه است **فایده** این عاقله اشارت بانکه مراتب ظهورات الهی بی غایتست و معرفت حقیقی وقتی میسر شود که اطلاع کشفی بدین مراتب کلیه حاصل گردد و بدانکه عالم منحصر بدین عالم شهادت نیست و این عالم در جنب عالم عوالم غیبیه معنویه نموداری بیش نیست و حق را در هر یکی از ان عوالم تجلی و ظهوری دیگر است و ازین جهت فرمود که **تو از عالم بهین لفظی شنیدی بیا بر کو که از عالم چه دیدی** میفرماید که از عالم که میگویند تو بهین لفظی شنیده و ندانسته که عالم بسیار است زیرا که گفته شد که عالم آنست با چیزی دانسته شود و بدین معنی اشتقاق عالم اظهار آنست که از علم هست پس تشبیه موجودات بعالم بواسطه آنست که وسیله و آلت ادراک حق میگردند هم چو خانم که اسم چیز است که بآن ختم میکنند و بدین معنی اطلاق عالم بر مجموع اشیا موجوده توان نموده و هر مرتبه بلکه هر فردی نیز توان نموده چه هر یکی آلت وسیله حق می شوند و ازین جهت می فرماید که بیا و بگو که از عالم چه دیدی و بکدام ازین عوالم رسیده چه عوالم غیر محسوس بسیار است و کثرت عوالم در اجزاء آمده است و اشاره بتفصیل آن نموده فرمود که **چه دانستی ز صورت باز معنی** چه باشد **افرت چو نت دینی** می فرماید که از عالم صورت و معنی که میگویند چه دانسته بدانکه آنچه ادراک آن بحواس ظاهره می توان نمود صورت است و آنچه ادراک آن بحواس ظاهره نتوان کرد معنی است و غیب و شهادت نیز میگویند و دنیا عبادت ازین عالم که نفس انسانی در و بیدار متعلق است و بواسطه آلات بدن کسب اعمال و اخلاق می نماید از سیئات و حسنات و این را نشانه اولی نیز

میخوانند و آخره عالمی است که بعد از مفارقت بدن در اینجا مجازات این اعمال می
 یابد این خیرا خیر دان شرآفترا و بمقتضای کلام الناس علی قدر عقولهم ایامی بحقیقت
 آن درائتای ایات کرده خواهد شد انشاء الله تعالی چون غرض تحریر طالب است
 بدانستن آنچه بحق و عقل کایبغنی ادراک آن میسر نیست و موقوف بنصفیه قلب است
 فرمود که **بکوسیرغ و کوه قاف چه بود بهشت و دوزخ اعراف چه بود** آنکه کوسیرغ
 حکایات بسیار تاویل گفته اند فاما آنچه بخاطر فقیر میرسد آنست که کوسیرغ عبارت
 از ذات واحد مطلق است و قاف که مقرأ است عبارت از حقیقت انسانی است
 که منظر نام آن حقیقت است و حق بنام است همتا و صفات با و مستجلی و ظاهر است
 و آنچه گفته اند که کوه قاف از غایت بزرگی کبر و عالم برآمده و محیط عالم است و حقیقت
 انسانی آن معنی ظاهر است چه حقیقت و چنانچه بیانش گذشت مشتمل بر تمام صفات
 عالم است و احدیت الجمع ظاهر و باطن واقع شده و منتخب و خلاصه همه عالم اوست
 و هر که بمعرفت حقیقت انسانی رسید بموجب من عرف نفسه فقد عرف ربه رأیت
 و شناخت حق انکس را میسر است که من را نی فقد رای الحق چنانچه هر که بکوه قاف
 رسید بسیرغ میرسد **شعر** کر نه این حسن در تجلی بود **و** آن آقا الحق که گفت که جهانی
 که تواند بغیر او گفتن **۱** پس بختی که میخوانی **۲** هر چه هستی است در تو موجود است **۳**
 خویش را مگر نمیدانی **۴** بدانکه بهشت و دوزخ را مظاهر در جمیع عالم است زیرا که
 شک نیست که ایشان را اعیان که صور علیه اند در علم الهی است و در عالم روحانی
 پیش از وجود جسمانی نیز وجود دارند و اخراج آدم و حوا از بهشت اشاره بدست
 و دوزخ را نیز وجود درین عالم روحانی است زیرا که عالم روحانی مثالست آن
 چیز را که در حضرت علیه است و احادیثی که دلالت بر وجود ایشان میکند بسیار است
 و حضرت رساله علیه السلام اثبات وجود ایشان در دنیا فرموده که القبر و ضمة

من ربا من بختة او حفره من حفر النيران و در عالم انسانی که منتخب همه است بر وجود
 دارند زیرا که مرتبه روح و دل و کالات ایشان عین نعم است و مقام نفس و هوا
 و مقتضیات ایشان نفس مجیم و اخر مراتب مظاهر ایشان در دار آخرت است که عالم
 مجازات و در احادیث و قرآن مجید اجاز ازین عالم در بسیار ملاحظه فرموده است
 و جهة الاسلام امام محمد غزالی در مظلون به علی غیر اهل لی فرماید که ابو علی که از عطاء فلاسفه
 است فرموده است که میتواند بود که حضرت عزت عزتانه نفس فلکی را این قوه
 داده باشد که هر چه در عالم موالید از اشخاص و اقوال و اعمال و اخلاق و حرکات
 واقع باشد صور مناسبه هر یکی چنانچه در شریعت فراموش شده و اسما آن در
 نفوس وارد است در آن نفس فلکی باشد که نفس انسانی چون از بدن عنقریب قطع
 تعلق کند بیدنی که لایق آن عالم داشته باشد صور اعمال و اخلاق و اوصاف و
 اقوال که درین عالم از و صادر شده باشد همه مشا به نماید و مجرصادی که حضرت
 پیغمبر است علیه السلام خبر داده از حور و قصور و رضوان و آثار و انوار و با رنده
 آن از مار و عقرب و انش و مالک پس چون مخالف عقل نیست و آن مجرصادی
 از آن اجزا فرموده جزم است که آنچه نیست و این نسبت با شخصی خواهد که ادراک
 معنی بطریق عقل نماید و الا از باب تصفیه دایل القلوب بعین بصیرت مشا به می
 نمایند که هر شئی حضرت نبی از آن اجزا کرده اند همه بیان واقع است و بحکم
 موثرا قبل ان تموتوا هر چه بعد از موت طبیعی خواهد بود امر و زبیب موت
 اختیاری برای ایشان ظاهر شده همه را بعین الیقین مشا به نموده اند و شک از ایشان
 ایشان برخاسته **شعر** زینا رای دوستان صد زینار **۱** نیک کن پیوسته دست
 از بد بدار **۲** زانکه هر چه اینجا کنی از نیک و بد **۳** مونس خواهد شدن اندر لحد که القبر
 صندوق العل و اعراف جمع عرف است و عرف مکان مرتفع را گویند که بر جوانب

باشد و این مرتبه سابق است که فرموده که **والسابقون السابقون** اولئك المقربون
 و ایشان کاملاً اند که بمقام جمع اجمع رسیده اند که مقام بقا بالذات است و حق را
 در هر شیئی مستجلی یعنی می بینند که آن شیئی مظهر آن صفت است و این مقام اشراق است
 بر اطراف زیرا که هر چیزی را چنانچه هست می بینند و میدانند که در علی الاعراف و اهل
 برفون کلاسیما **شعر** ما طیبنا نیر و سا کردان حق بحر قلم وید ما را قافلق آن
 طیبیان طبیعت دیگرند که بدان از راه بعضی بنگرند ما بدل بی واسطه خوش بنکریم
 که فرست ما بعالی منظریم چون اشاره بعضی از عوالم غیبیه فرمود و عبارت دیگر
 می فرماید که **کدامت از جهان کو نیست پیدا که یک روزش بود یکسال اینجا**
 بدانکه عوالم کلیه پنج است ۱ عالم ذات که لا موت و هویت غیبیه و غیب مجهول
 و غیب الغیوب و عین اجمع و حقیقه الحقایق و مقام او ادنی و غایه الغایات
 و نهایت النهایات میگویند ۲ عالم صفات که جبروت و برزخ البرازخ و برزخیه
 الاولی و مجمع البحرین و قاب قوسین و محیط الاعیان و واحدیت و عما میخوانند
 ۳ عالم ملکوت که عالم ارواح و عالم افعال و عالم امر و عالم ربوبیت و غیب
 و باطن خوانده اند ۴ عالم ملک که عالم شهادة و عالم ظاهری و عالم آثار و خلق و
 محسوس گفته اند عالم ناسوت که کون جامع و علت غائیة و آخر التزلزلات و مجلی الكل
 نامیده اند و ازین پنج عوالم سه عالم اول داخل غیبند زیرا که از ادراک بیرونند و
 دو عالم آخر داخل شهادتند هر محسوس بواسطه شایع می فرماید که کدامست آن
 جهان کو نیست پیدا یعنی محسوس نیست و از حواس غائب است که بیکروز اینجا یعنی
 آن جهان یکسال این جهان است و این عالم اشاره به برزخ میثالیست که حد فاصلت
 میان غیب و شهادة و بحسب برزخیه جامع احکام هر دو عالم است ظاهر و باطن
 است و درین عالم جسمانی تقید بزمان و مکان و کوی و راه و درازی و ماه و سال بواسطه

کثافت و هر چند کثافت کمتر باشد تقید و ملاحظه بعد میان مبدء و معاد و ازل
 و ابد کمتر است و ظهور علم و انکشاف معلومات و حقایق امور زیاده است
 فلذا بیکروز عالم برزخ یکسال اینجا است و بیکروز عالم ربوبیت هزار سال
 اینجا است که آن یوما عند ربک کالف سنة ما تعدون و بیکروز عالم الوهیت
 پنجاه هزار سال اینجا است که تفرج الملائكة و الروح الیه فی یوم کان مقداره ضمین
 الفسنة **شعر** پیش ما بعد سال و یک ساعت یکیت که دراز و کونه از ما منقلب
 است آن دراز و کونه و جسمهاست آن دراز و کونه اندر جان یکاست
 از رو منزل ز کوناه و دراز دل چه داند کوست مست و لنواز آن دراز و
 کونه او صاف است رفتن از و اح دیگر رفتن است و چون در حضرت
 احدیت ذات تعین راه نیست چه کثرت اعتباری نیز در آن حضرت متشکیست
 فقام ذات احدیت بر واحدیت که منشاء تعین و نسب است معبرند
 سرمدیت و در بعضی چنان یافته شد که بیکروزش بود پنجاه هزار سال
 اینجا آن زمان اشاره بعالم الوهیت باشد و پنجاه هزار سال مراد باشد
 که فی یوم کان مقداره ضمین الفسنة چون اشاره بعوالمی فرمود که مدرک
 بحواس نمیکرد و هر کس را راه بران نیست یحتمل تاکید بقدر مستمع میفرماید
همین نبود جهان آخر که دیدی نه مالا یبصرون آخر شنیدی یعنی عالم همین عالم شهادة
 و محسوس نیست که می بینی بلکه عالمهای بالاتر از ادراک حواس بسیار است اگر چه
 از روی کلیت منظر در عوالم سه گانه است که گذشت می فرماید که نه در کلام
 الی شنیده که و مالا یبصرون و یعنی آن عالمهای که چشم سر دیده نمی شود و در
 کلام الله قسم باین دو عالم یاد فرموده که فلا اقسام مالا یبصرون و مالا تبصرون
 که عالم ظاهر و باطن و غیب و شهادة باشد که مشتمل بر عوالم پنجگانه اند که در آن

چنانچه بیان شد که اصل همه آن عالمهاست و این عالم نسبت بآن عالم مثل ذره
 ایست در بیابان و قطره در بحر بی پایان چون جامعیت انسانی مقتضی آنست که اول
 بر تمام مراتب موجودات اطلاعی حاصل باشد و بحکم و علم آدم الالهی کلمات
 مستقار باشد اند فرمود **یا بنما که جابلقا کدام است** **جهان شهر جابلما چه نام است**
 در قصص و تواریخ مذکور است که جابلقا شهریت در غایت بزرگی در مشرق
 و جابلما نیز شهریت بغایت عظیم در مغرب در مقابل جابلقا و از باب تأویل
 درین باب سخنان بسیار گفته اند و آنچه بر خاطر این فقیر قرار گرفته بی تقلید غیر
 بطریق اشاره دو چیز است یکی آنکه جابلقا عالم مثال است که در جانب مشرق ارواح
 واقع است که بر رخت میان غیب و شهادت مشتمل است بر صور عالم پس بر
 آینه شهری باشد در غایت بزرگی و جابلما عالم مثال و عالم بر رخت که ارواح
 بعد از مفارقات نشاء دنیوی در آنجا باشند و صور جمیع و اخلاق و افعال حسنه و
 سبیه که در نشاء دنیا کسب کرده اند چنانچه در احادیث و آیات وارد است
 در آنجا باشد و این بر رخ در جانب مغرب احسام واقع است و هر آینه شهریت
 در غایت بزرگی و در مقابل جابلقا است و خلق شهر جابلقا الطیف و اصفی اند زیرا
 که خلق شهر جابلما بحسب اعمال و اخلاق رودیه که در نشاء دنیوی کسب کرده اند
 بیشتر آنست که مصور بصورت مظلم باشند و اکثر ظالمان را تصور آنست که این هر دو
 بر رخ یکست فاما باید دانست که بر رخ که بعد از مفارقت نشاء دنیا از ارواح در
 خواهند بود غیر آن بر رخت است که میان ارواح مجرده و اجسام واقع است زیرا که
 مراتب تنزلات وجود و معارج او دور است چه اتصال نقطه اخیره بنقطه اولی
 جز در حرکت دوری منقور نیست و آن بر رخی که قبل از نشاء دنیویست از مراتب
 تنزلات و اورا نسبت بانشاء دنیا اولست و آن بر رخی که بعد از نشاء دنیویست

از مراتب معارجت و اورا نسبت بانشاء دنیوی اخر نیست دیگر آنکه صوری
 که لاحق ارواح در بر رخ اخیری شوند صور اعمال و نتائج افعال و اخلاق در
 ملکات است که در نشاء دنیوی حاصل شده بخلاف صور بر رخی اول پس هر یکی غیر
 آن دیگر باشد فاما درین که هر دو عالم روحانی اند و جوهر نورانی غیر مادی
 اند و مشتمل بر صور عالمند مشترک باشند و شیخ داود قیصری نقل میکند که شیخ
 محی الدین ابن العربی قدس سره العزیز در فتوحات گفته است البته این بر رخ اخیری
 غیر اولست و تسبیح اول بغیب مکانی و اخیری بغیب محالی فرموده اند بواسطه
 آنکه هر صورت در بر رخ اولست مکن است در شهادة ظاهر شود و صوری
 که در بر رخ اخیری مشتملست که رجوع بشهادة کند مگر در اخرت و آن مکاشفان
 بسیارند که صور بر رخ اول برای شان ظاهری شود و می دانند که در عالم از حواد
 چه واقع می شود فاما بر احوال موی که کسی از مکاشفان مطلع میشود و معنی دم
 آنکه شهر جابلقا مرتبه آئینه که جمع البحرین و جوب و امکانت باشد که صور اعیان
 جمیع اشیا از مراتب کلیه و جزئیه و لطایف و کثافت و اعمال و افعال و حرکات
 و سکانات در دست محیط است باکان و با بکون و در مشرق زیرا که در بلی
 مرتبه ذات و فاصله بینها نیست و ششوس و اقار و بجوم همتا و صفات و اعیان
 از مشرق ذات طلوع نموده و تا بان گشته اند و شهر جابلما نشاء انسانیست
 جلای جمیع حقایق همتا آئینه و حقایق کونیه است و هر چه از مشرق ذات طلوع
 کرده در مغرب نقیض انسانی غروب نموده و در صورت او مخفی گشته است
شهر با مغربی مغارب اسرار گشته ایم بی مغربی مشارقی انوار بوده ایم
 و این دو سواد اعظمند در مقابل یکدیگر و خلق هر دو بحقیقت نهایتی نیست
 چون هر عالمی را مغربیت بلکه هر مرتبه و هر فردی از افراد موجودات فرمود

مشارقی با مغارب هم بیندیش چو این عالم ندارد از یکی بیش بدانکه عالم الوهیت
نسبت با ربوبیت مشرقیت که فیض از و بعالم ربوبیت میرسد و عالم ربوبیت
نسبت با برزخ مشرقیت و برزخ نسبت با شهادة مشرقیت که فیض از هر یکی
بماحت خود میرسد و باز هر عالمی از عوالم و هر مرتبه از مراتب و هر فردی از
افراد مشرقیت که اقطاب اسمی از اسماء الهیه از و طالع شده و باعتبار دیگر معیوت
که در تعین او نور آن اسم محقق گشته است و دل انسانی بحسب جاقبیه منظریت حد
مشرق و صد هزار مشرقیش دارد که خامست نجوم اسماء الهیه از آن مشارقی تا با
می و باز در مقابل هر یکی مغربیت و عجائب و غرائب دل انسانی غیر از سالک
که اهل تصفیه اند مشاهد نمی توانند نمود **شعر** عالم دل را نشانی دیگرست : بزو
بحر و کان و نشانی دیگرست : صد هزاران آسمان و اقطاب : مشرقی و تیر و
زهره و ماهتاب : هر یکی تابنده تر از دیگری : نور هر یک در گذشته از شری
هر یکی را برج دیگر منزلت : این کسی داند که از اهل دلست : شیخی فرماید
که در مشارق و مغارب اندیشه و تأمل نما که در قرآن مجید واقع شده که فلا
اقسم برب المشارق و المغرب یعنی حضرت قسم باد میفرماید بخدای مشارق
و مغارب و مشارق و مغارب جمعیت و حال آنکه این عالم که عالم محسوس است
یکی بیش ندارد و یعنی یکمشرق دارد و یکمغرب که هر یکی در جنتی اند و از اینجا معلوم
نما که عالم منحصر درین عالم ظاهریست و عوالم لطیفه غیر محسوسه هستند و در هر یکی
آسمان و اقطاب و کواکب اصلند چه آنها مؤثرند و اینها مؤثر **شعر** آسمانهاست
در ولایت جان : کارفوی آسمان جهان : چون اکثر ظالمان از حقیقت امر غافلند
و از معرفت شیونات و تجلیات الهی بی بهره اند و بنا بر عدم اعتقاد فطری بآیات
شیون و در بافتن آن ندارند و میفرماید که بیان مثلین را بن عباس شنید

پس خوب بشن را نیک بشناس سلطان المفسرین عبد الله عباس رضی الله عنهما فرموده است
که لو ذکرست تفسیر قوله تعالی الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلین یُنزل
الامریین لرجولی او قالوا الله کافر یعنی اگر من که این عباسم تفسیر این آیت و اسرار
که ازین آیه معلوم دارم بگویم لرجولی البته ما را سنگار کنند و اگر سنگار نکنند
بگویند که من کافریم چون شیخ فرمود که تو غیر لفظ عالم بیش نشنود و ازین عوالم که در
قاعده مذکوره ذکر رفت جز نداری و عالم منحصر بمحسوسات نیست و عوالم لطیف
بسیارند با ستمها و آن میفرماید که بیان مثلین را بن عباس یعنی آنچه این عباس
در آیه مثلین فرمود که من اگر تفسیر این آیه بگویم ما را یکشند بشنود و خوب بشن را
نیکو بشناس که آنچه حقیقت امر است تو نمیدانی و بنا بر عدم قابلیت اگر عارف
و اصل محقق آن سخنان حقایق و مشکوئات اظهار نماید اکثر ظالمان الی ما شاء الله
بر طعن و انکار او درخیزند بلکه بکفر و قتل و فتوی دهند و این را دین داری
و مسلمانی تصور نمایند نقل است که سلطان با بزرید بسطامی را قدس سره دوازده
نوبت از بسطام بر و ن کردند که او ملحد و زندیق است و هر بار که از بسطام
میرفت میفرمود که خوشا شهری که ملحدش با بزرید باشد و اکنون همه مرید و
معقد کوی آن بزرگند زیرا که تا در حالت جوة صوری بودند خلق را مساکینی
با ایشان نبود اکنون که روح بزرگوارش بعالم علوی پیوسته شد و در قبرش
غیر از سنگ و خاک نیست و خلق را از جنت کثافت و جهل مناسبتی به سنگ
و کلوخ هست مرید کورا و بند اگر اضاف داری در معنی این آیه ملاحظ کن
که حضرت عزت عزتانه و عظم سلطانه میفرماید که یا حشره علی العباد ما یأتیم
من رسول الا کما نوا به یستزون **شعر** دیدم این شایان ز عامه خوف جان :
کین کز کورند و شایان بی نشان : اینها را گفته قوم راه کم : از سفر آنا نظیر آ

بکم : زر خالص را زر کر را خطر : باشد از قلاب خاین بیشتر چون هستی عالم
 ظل وجود حقیقی است و تو هم غیریت حقیقی وجود عالم خیال باطل است و هر که پند
 غیریت دارد اسیر خواب غفلت فرمود که **تو در خوابی و این دیدن خیالت**
هر آنچه دیده از وی مثالست یعنی همچنانکه شخصی در خواب صورتی چند بیند که مطابق واقع
 نباشد و در خواب پندار که آنها محقق الوجودند و ندانند که آنها صور خیالی اند که
 در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجود حقیقی می پنداری در خواب غفلتی و
 نمیدانی که وجود عالم را غیر دیدن خیال باطل است و هر چه تو دیده بحقیقت عکس
 و مثال وجود حق است که از آینه اعیان ممکنه نموده شده است و غیر حق را وجود
 نیست **شعر** این نقشها که هست سر سر غافلست اندر نظر چه صورت پندار
 آمده : چون در قیامت هر چه مخفی است بحکم بوم نبلی الترائی ظاهر خواهد شد فرمود
 که **بصبح حشر چون کردی تو بیدار بدانی کان همه دهمست و پندار چون بحکم الناس بنام فرمود**
 که تو در خوابی بیداری از این خواب غفلت بمرکت که فاذا ما نوا انبهوا وحشر
 بمعنی جمع است حشر نهم ای جمعتم و مراد از این حشر موت ارا دیت چون از خواب
 غفلت بیدار کردی و قیامت و کثرات برخیزد و آنچه متفرقی می نمود و خواب
 غفلت و تجلیات فاسده میکشت مجتمع گردد و توجید ظاهر شود و بدانی که وجود
 واحد بوده که سبب کثرات مظاهر کثیری نموده است و آنرا که تو تصور غیریت
 کرده بودی و ایشان را حقیقی پنداشتی همه وهم و پندار بوده و غیر حق را وجودی
 نیست چون قیامت و کثرات از جهت ظلمت عدسینه معبر بشب است از موت
 که قیامت تعیین است تغییر بصبح نموده زیرا که بر زخمت میان شب کثرت و روز
 وحدت و در اصطلاح صوفیه بر آن گفته شدن بعبودت طیبه قلبیه بعد از موت الهی
 مستی بعنایه و سطحیست که آذ من کان میتا فاجیناه و جعلناه نوراً بمیشی بهانی

الناس یعنی میتا با بجهل فاجیناه بالعلم و المعارف چون حشر عبارت از اجتماع متفرقات
 که بعد از محکرات ظاهر میگردد و فرمود که **چه برخیزد خیال چشم احوال زمین و**
آسمان کرد و مبدل یعنی بصبح حشر که عبارت از وصول سالکت بطریق توحید که
 کواکب در نظر و بنور و عدانیت و منطس میگردد و لایقی الا کفی القیوم خیال چشم
 احوال که وجود موجود است را غیر وجودی دیدنست مثل احوال که یکی را دیدند
 از پیش دیده و از خیال غیریت برخیزد و تبیین بداند که همه وجود حق است و وجود
 موجودات که بحقیقت وجودی بود است خیال و وهم و پندار است و زمین
 و آسمان مبدل گردد که بوم بتدل الارض غیر الارض و السموات دهرز واللّه الواحد
 القهار یعنی زمان و آسمان باشد فاما نه آن زمین و آسمان اول باشد زیرا که
 آن جبال که در شب بحر خواب غفلت میدید که غیریت بصبح حشر نموده که همه عین بود
 و غیریت خیال چشم اولست **شعر** بودیم یکی دومی نمودیم : نابود شد آن نمود
 در بود : چون سایه با قناب پیوست : از ظلمت بود خود در آسود چون سفینه
 شد تمام هنرم : پیدانه شود از ان سپس و دود : چون ظهور نور تجلی وحدت جود
 اختفای ظلمت کثرت فرمود که **چه خورشید عیان بنما بدت چهر نماند نور**
ناپدید و همه و هر یعنی چون تجلی ظهور ذات احدی که خورشید عیان عبارت از است
 در آینه قلب سلیم سالک حق بین رخ نماید در تاب نور قاهر و نور زهره
 و ماه و آفتاب نماند و همه بظلمت آباد عدم باز کردند که اذا الشمس کورت
 و اذا النجوم انکدرت و هیچ کدام را نوری و وجودی نماند و چون این قیامت
 که نسبت با سالک عارف واقع است جلوه کری قیامت کبریت بر آینه علایق
 آن در رخسار تجلی بظهور پیوندد و انوار وجود خیالی مجازی ملکات که می نمود
 در تاب نور تجلی ذاتی الهی محو مطلق گردد و بظهور حق بصفه اطلاق قیامت

قائم کرد و غیر حق نماند و آنچه نسبت باد بکبر است نسبت با وی نقد کرد
تفسیر هر که گوید که قیامت ای منم و خوشن بنام قیامت نک منم این قیامت
 زان قیامت کی کم است آن قیامت زخم و این چون مرهم است چون قیامت قیامت
 که مقتضای اسم قنار و معید است ظهور نیستی است درستی که کل من علیها فان
 فرمود که **فقد یکتاب زان بر سنگ خاره** شود چون **پشم رنگین پاره پاره**
 یعنی تاب از ان نور بجلی ذات که خورشید عیانست بر سنگ خاره افتد
 یعنی سنگ سخت از سنگهای که آفاقی یا انفسی بلکه هر دو از هیبت آن تاب بجلی
 و غلبه نور قاهر الهی سنگ خاره همچو پشم رنگین پاره پاره شود و همچو متلاشی گردد
 و تکه تکه گویا کالین المنقول **تفسیر** صارد کائنات و انشقکلی اهل رایت من جبل
 رقص ابل چون تفصل کالات حقیقی و معارف یقینی که مقصود ایجاد دست یزدین
 نشاء میتر نیست فرمود که **بدان اکنون که کردی می توانی** چو نتوانی چه سود آنکه کردی
 چون شیخ در این ابیات که می آید تخریص و ترغیب بر است فلیته و مکاشفات
 و مشاهدات و تجلیات و فنا و سیران و عروج با فلاک و عوالم لطیفه می فرماید
 مقدمه ذکر کرده می شود که طالب حادق را وسیله تحصیل آن معانی و موجب
 زبانی فهم و ادراک و آنچه آنچه واقعیست باشد بدانکه انسان را بواسطه
 جاسمیتی که در اصل فطرت دارد قابلیت آن هست که بطریق تصفیه و تخلیه خفاقی
 امور بر او مکشوف گردد و عروج و سیران و طیران در افلاک و عوالم لطیفه
 ملکوتی و جبروتی نماید و در مراتب تجلیات آثاری و افقانی و سماوی و صفائی
 و ذاتی بیدار بصیرت مشاهده جمال با کمال حضرت ذی الجلال نماید و هستی
 مجازی و فنی سالک در هر تو تجلیات ذات احدیت قانی و محو مطلق گردد
 و بعد از فنا فی الله متصف ببقا با الله گشته حق را بحق ببیند و بداند و مقصود

آفرینش که معرفت او را حاصل شود **تفسیر** اگر دی بگذاری هوای نا اهل
 بینی آنچه نبی دید و آنچه ولی و حصول این موقوف بمقدمات حساب چند است
 اول آنکه طلب راه نمایی کند که بارشاد کاملی سلوک راه حق چنانچه و طیفه از باب
 طریقت است نموده باشد و مراتب کالات معنویه که اجمالاً گفته شد وصول
 یافته و آن کامل بنا بر اشارت الهی اجازت نموده باشد که آن سالک بارشاد
 طالبان حق بفرماید و آن کامل بازار کامل دیگر مجاز باشد هم چنین معنی با مختصر
 رسالت علیه الصلوٰه و السلام رسد **تفسیر** راه دور است و پرتافت ای پسر
 راه دور را می بیاید را بهر که توبی را بهر فردای برآید که همه شبیری فردا فنی
 بچاه که بهرگز نمی تواند رفت **تفسیر** بی عصا کش که در رفتن خطاست که توف
 گوی نیست پیری آشکار تو طلب کن در هزار اندر هزار زانکه کبری بنیاد
 در جهان نه زمان بر جای ماند نه مکان که نباشد در زمین قطب زمان کی
 تواند گشت بی قطب آسمان که ترا در دست پیر آید بدید قفل در دست را بدید
 آید کلید و چون دست در دامن چنین پیری کامل زند باید که اختیار خود را در
 اختیار پیر بخورد و در حکم پیر کاملیت بین بدی الفاعل باشد و با مرید علی الدوام
 منوجه حق باشد و عادت بصدق اقوال و افعال نماید و از مستحبات و لذات
 نفسانی اعراض کند و نفس را از زائل اخلاق و نقایص اعمال مزکی سازد و
 بطاعات و عبادات بدنی بمقتضای شرع شریف بنوی علیه السلام مشغول گردد
 و از افراط و تفریط مجنب باشد و از بر مانع توجه او بجنب حق باشد بکلی
 روی بگرداند و قلت کلام و قلت منام و قلت طعام را در دستار سازد
 و بکف دستم برود از امر پیر نهد و چون مقدمات و حساب مرتب گرداند
 آینه دل سالک که جام جهان نمایی حقست بنور قدس و طهارت روشن

و از رنگ طبیعت مصفا گردد و چون ازین عالم سفلی ظلماتی قلع فلق نماید و بر ج
 او پیر و از عالم علوی درآید و عروج بر آسمان و عرش و بالای عرش حاصل
 شود و بار و حانیات و ملائکه مناسبات پیدا آید و انوار تجلی الهی در دل پاک
 او تافتن گیرد و او را بدیده سیر بقاء الله که غایت و مقصد و نهایت مرام است
 حاصل شود **و شعر** چون تو دیدی هر نو آن آفتاب **تو نمایی باز شد آبی بآب**
 قطره بودی کم شدی در بحر راز **می نیایی این زمان آن قطره باز** کر چه کم کشتن
 نه کار هر کسی است **در قفا کم کشتگان چون من بسی است** شنج میفرماید که بدان
 اکنون که کردی می توانی یعنی این زمان که سرمایه عمر عزیز و سبب این سیر
 و سلوک مهیا داری بدانکه انسان را این چنین کمالات می تواند که حاصل شود
 بلکه انسان فی نفس الامر محبت این مخلوق پس آن مقدمات که موقوف علیه
 حصول این کمالات است مرتب گردان و اسباب آن را مهیا ساز و مقصود
 آفرینش حاصل کن چه نتوانی چه سود آنکه که دانی یعنی آن زمان که قوت بدنی
 که تحصیل سبب این مطلوب بضعف مبتل شود و از سلوک و رباضه بازمانی
 و فرصت قوت شود و نتوانی که بار دار حقوق این مقدمات عمل نمایی دانستن
 که ترا تحصیل این کمالات میسر بوده و تو حاصل نکرده هیچ فائده نخواهد داد
 الا زبانی حسرت و ندامت **و شعر** بود در اول همه بیجاسلی **کودکی و**
ببدلی و غافل باز در اوسط همه بیگانگی **و ز جوانی شعله دیوانگی** باز در
 آخر که پیری بود کار **تن حرف در مانده جان کشته تر از** چون ز اول تا باخر
 غافلست و می تواند که مرا چه نتوانی چه سود آنکه که دانی این باشد که چون
 روح انسانی از بدن مفارقت نمود و سبب تحصیل کمال نماند و نیست
 که آنچه مطلوب بود حاصل نکرده و نیتی می نماید فارغنا فعل صالحی اما موقوف

آن زمان آن دانش پیچ سود نمیدارد و غیر از پشیمانی که آن بک غذاب و بک
 چون منبع این مکاشفات و مشاهدات که ذکر کرده شد دل انسانیت می
 فرماید که **چه میگویم حدیث عالم دل** **ترا ای سر نشیب پای در کل** یعنی حدیث علم
 دل که عروج به عالم لطیف و مشاهده انوار و تجلیات الهیت با تو چه گویم
 که سر نشیب شده از علو مراتب کمالات قلبی و روحی با سفل سافلین طبیعت
 افتاده و پای سیر و سلوک تو در کل لذات جسمانی و مشتهیات نفسانی مانده
 است و مهربوب را مطلوب و امهربوب انگاشته و خود را مقید حصول مال
 و جاه گردانیده و از ادراک کمالات معنوی که لذات باقی حقیقی است با کل عمر می
شعر ایل دل ثیاب که بنده ایل دل **ورنه همچون خر فرومانی بکل** هر کرا دل نیست
 اوبی بهره است **در جهان از بی توانی شهره است** و با سفل دار و او چون کا و
 و خر **نیش کار بی غیر از خواب خور** حق می گوید که ایشان فی المثل **همچو کاوند و**
چو خر بل هم اضل چون غرض از ایجا د عالم معرفت است و معرفت حقیقی جز از
 انسان کامل حاصل نیست پس عالم بظیل انسان مخلوق شده باشد فلذا فرمود که
جهان آن تو و تو مانده عاجز **ز تو مردم ترکس** **دید هرگز یعنی جهان از آن نیست**
 و بجهت تو جهان را آفریده اند تا همه آلات و اسباب تو باشند و ترا از برای فتن
 خود آفریده اند که با این آدم خلقت الاشیا **کلما لا یطک و خلقتک لا جلی و نه لک**
 طبیعی گرفتار و پای بند شده و از تحصیل معرفت که مخلوق برای آن گشته عاجز
 مانده و تابع نفس آماره شده تو نمیدانی که ترک دور و زده لذات فانی نموده
 کمالات جاودانی در ضمن معرفت الهی هست بدست آری و خود را از جهان
 ابدی خلاص نمایی پس بواسطه این داناست هست و عدم انقیاد مجر و دم تراز
 تو و بی توانی و واپس مانده تراز تو از موجودات کس ندیده زیرا که باقی

موجود است بجهت آنچه مخلوق شده اند از آن بخا و زنده اند و نمیدانند که غیر از آن
 کالی که ایشان دارند هست و بجهت عدم قابلیت از جهان آن کال که از انسان
 مطلوب است معذورند و تو که میدانی و بجهت آن مخلوق شده فریفته و اسیر
 لذت بیمنتهای نفسانی گشته و از مقصود و وجهانی بازمی مانی **شعر** این چه
 نادانیت یکدم با خود آید سود میخوای ازین سودا بر آید کنج عالم داری و کد میکنی
 خود که کرد آنچه تو با خود میکنی پادشاهی از چه میگردی کد کنجها داری چوای بی
 نوا و چون از لذات شهوانی و مستیهای نفسانی خلاص نمیداری فرماید که
چو مجنونان یک منزل نشسته بدست عجز پای خویش بسته یعنی هم چون کسی که بندی کران
 بر پای دی نموده باشند و از انجای که نشسته است نتواند که برون رود و تو در
 منزل تقلید و طبیعت و هوای نفس گرفتاری و از آن بجا و زنجی توانی کرد و پای
 سیر و سلوک خود بدست عجز بسته و بنداری که ازین قیود خلاص نمیشی توان شد
 از غایت فسادگی که از برودت تقلید و هوای نفس در تو اثر کرده که بسیار
 همچو مرده اصلاح امارت ذوق و شوق و عشق در تو نیست **شعر** زنده شو این
 مردکی از خود دیر کرم شو فردگی از خود دیر آنشی از عشق او در دل فروز
 غرض من تقلید را یکسر بپوش چون برودت طبع و هوا بر امزجه زان غالب است
 فرمود که نشستی چون زنان در کوی ادبار **نمیداری ز جمل خویش عار** یعنی مثل زنان
 پشت دولت معرفت کرده و روی تو به مقتضای طبیعت و هوای نفسانی
 آورده کوی ادبار و بد بختی را منزل خود گردانیده و فریفته از ننگ و بوی
 گشته و بصورت بازمانده و پای سیر در طلب کالاست معنوی برون نمیشی نهی
 و از جمل خود دستم نداری **شعر** تا کی همچو زنان این راه و رسم و رنگ و بوی راه رفتن
 گیر و با صاحب دلان دمساز شو چون زغن تا چند پاشی بسته مراد رستن در

هوای سیر جان یکسلفه در پیر و از شو چون حصول کالاست وابسته فی لفت نفس
 و هواست فرمود که **دلیران جهان آغشته در خون تو سر پوشیده تنی پای برون**
 یعنی طالب قرب مولی که سالکان راه طریقتند و از غایت شجاعتی که دارند پیوسته
 با نفس آواره خود که بموجب اعدای عدوک تفکراتی بین جنبیک دشمن نیست
 بخاربه و مقاتله مشغولند و دام بکلم اوحی الله الی موسی علیه السلام ان اردت رجلا
 قاتل ففکائی لم اخلق خلقا ینازعنی غیرا بمخالفة وجدال و راسخ و ثابت قدمند
 و یکسلفه از مکر او این نیستند و از قدر و غضب و غشته خون جگرند و تو پیرده
 تقلید بر سر انداخته و چون زنان در خانه طبع و هوا ساکن گشته و پای همست در
 میدان طلب نمی نهی و ازین چاه طبیعت بدر نمی آید **شعر** نفس و نرا زیر دستی
 تا کی شو مسلمان بت پرستی تا کی همچو یوسف خوش بر آیین قهر چاه تا شوی در
 مصر عزت پادشاه چون در معرفت الله که اصل جمیع عقاید و بنیه است اقتضای
 یحی و تقلید مستحسن نیست فرمود که **چه کردی فهم ازین دین العجایز که بر خود جمل میداری نوجان**
 یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم کرده که بر خود جمل جابز میداری و در
 و در معرفت الهی سعی و اجتهاد نمی نمایی مگر که چنین دانسته که تفکر در معرفت الله
 ممنوعست و قصد حضرت بنی علیه السلام آنست که چنانچه عجایز را قدرتی بر تفکر و
 استدلال نیست شما نیز بدین ایشان با شید بان معنی که طلب معرفت یقینی ننمایند
 و اقتضای یحی و تقلید کنید و بواسطه این فهم کج خذلان جمل بخود راه داده و در راه
 طلب مقدم سعی نمیروی بدانکه بحقیقت معنی این حدیث آنست که در جمیع احکام و غیره
 از امور است و منهیات که دین عبارت از دست باید که بطریق انقیاد و
 متابعت همچو عجایز باشند و بعقل و هوای نفس تقرنی دران ننمایند و بی ضرورت
 تا و بی که خلاف ظاهر باشد نکنند که حکمت احکام شرعیة یحی و عقل در یافته نمی شود

نه آنکه ترک فکر در معرفت الله نمایند و از طلب باز ایستند و همچو عجایز در خانه
تقلید محفل ساکن شوند **شعر** آن دلی کو هست خالی از طلب و ناگاہا داپراز رنج
و تعب آن سری کو راهوای دوست نیست نه و بجز مغزی که او جز پوست
نیست جان که جوایت نباشد گو بگو مرد دلی جان بود جاننش مگو جان ندارد
هر که جوای تو نیست دل ندارد هر که شنید ای تو نیست چون مراد از حدیث
نه آنست که بجز تقلید اکتفا می باید نمود فرمود که **زنان چون ناقصان عقل و دینند**
چرا مردان را ایشان کزینند چون در حدیث حضرت پیغمبر علیه السلام آمده است که
این ناقصات العقل والدین یعنی زنان در عقل و دین نقصان دارند پس عیلم
بالحاجز مراد این نباشد که مثلاً در دین تابع عجایز باشند زیرا که در دین ایشانرا
ناقص فرموده است بلکه مراد همانست که در انقیاد و اطاعت و نواهی و عدم تأویل
بهوای نفس مثل عجایز باشند و هر چه بعقل مستقام است نباشد خود را در ادراک
حقیقت آن قاصد اندید که کمال نبوت اعلی از آنست که هر کس را دست رسی
بمقایق احکام او باشد **شعر** چشم تو ادراک غیب آموخته چشمای دیگران بردخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان و آن یکی تاریکی بیند جهان سالها کز ظن و دود
بر پای خویش نگذرد ز اشکاف بینهای خویش چون اشاره فرمود که زنان
ناقصان دینند و مردانرا طریق ایشان در تقلید قبول نمودن مناسبین
و همچو ایشان در پس پرده تقلید ستواری نمی باید بود اکنون می فرماید که اگر مردی
برون آی نظر کن **هر آنچه آید بر پیش زان گذر کن** یعنی اگر مردی و صفت
زنان که تواری در کنج تقلید و طبع است بر تو غالب نیست یحتمل سفر عالم معنی
و قریب حضرت مولی میباید شود و از مقام تقلید و طبع و هوای نفس که موجب
سکون و فساد کیست بردن آبی و در راه طلب هر چه از مراتب دنیا و عقبی

پیش آید و از حق خواهد که ترا مشغول سازد و از همه که رکن و بهیچ مرتبه و منزلی
از منازل توقف کن که بگردان راه طریقت و پاکبازان کوی حقیقت فرموده
اند که هست عالی سالک در راه طلب می باید که چنان باشد که اگر مراتب مقامات
تامت کل بر دهر من کند بکوشه چشم نگاه بران نماید و از مطلوب حقیقی باز
نماند **شعر** زانکه که جای نظر خواهی نکند در کنار خویش سر خواهی نکند چیست
ز و بهتر بگوای هیچ کس تا بدان دلش و باشی بکنفس من نه سالی خواهم و نه
خسروی آنچه میخواهم من از تو هم تویی سرک جان با دین دل در ویش را
کرگزیند بر تو هرگز خویش را ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک
لمن یشاء چون ملاحظه اسباب و التقات بغیر مطلوب موجب بعد و حرمانست
فرمود که **میا سا بک زمان اندر مراحل** **مستوفوف همراه و راه** **اصل** یعنی شوق
و عشق سالک طالب عاقل می باید بمرتب باشد که در هیچ منزلی از منازل
میان بنده و حق است که قطع آن می باید نمود تا وصول بمقصد حقیقی حاصل شود
بک زمان توقف نماید و آسایش نفس در منازل نهد و مستوفوف همراه و کاروانها
نشود و یخ شنج کاملی مرتبی او باشد بی او سلوک طریق میسر نیست و بهوای
لقای محبوب چنان مست و دیوانه باشد که نه منزل داند و نه آسایش و نه
کاروان خواهد و نه همراه و نه بدرقه جوید و نه دلیل **شعر** پا برهنه میروم
در خار سنگ زانکه من جیرانم و یخویش و دنگ تو بین این کامها را بزمین
زانکه بر دل میروم و عاشق یقین یکدم بجزان بر عاشق چو سال و وصل سالی
بمنقل پیش خیال چون روش و لی بطریق متابعت نمی باید که باشد فرمود
که **خلیل آسا برو حق را طلب کن** **شی را روز روزی را بسبکی** یعنی در طلب حق همچو پیران
خلیل علیه السلام مقید بتقلید انا وجدنا آباءنا مشغول بتوجه و طلب و یاد حق

شب را روز و روز را شب کن یعنی بزمان از طلب حق فافل مباحث و بکنظر
چشم انتظار از راه طلب بر مگردان **نفس** مرد باید که طلب و انتظار هر
زمان صد جان کند بروی شاره ای زمانی از طلب ساکن شود و فی دمی آسودن
نکن شود و کفر و هسته زمانی از طلب و سرندی باشد ازین ره بی ادب
چون مجاب نورانی همچو مجاب ظلمانی مانع و مصلحت فرمود که **ستاره بامه و**
خورشید اکبر بود **حسن و خیال و عقل نور** چون ترغیب و تخریب طالب ساکن صادق
ی فرماید که از مقام تقلید قدم فراتر می باید نهاد و متابعت انبیاء علیهم
السلام سلوک راه آله می باید نمود تا از مکاشفات انبیاء بواسطه حسن متابعت
ایشان هر کس بقدر استعداد فطری خود محفوظ گردید و چون بواسطه کمال عنایت
الهی که درباره انبیاء علیهم السلام است و نفس قدسی که ایشان دارند ظاهر ایشان
عین باطن شده و هر چه اولیاء بسی واجهت و هر چه تا متر بدیده سیر که چشم پیر
از مراتب و ولایت مشاهده می نمایند انبیاء علیهم السلام بدیده سیر که چشم
ظاہر است مشاهده نموده اند و بیان حالات و مکاشفات ایشان کاینی
اعلا از فهم و ادراک است فاما در میان مقامات و مکاشفات و تجلیات
که سالکان و مکاشفان را که اولیاء القوند بتابعیت انبیاء علیهم السلام بطریق
ریاضت و سلوک حاصل می شود مقدم ذکر کرده می آید تا فهم آن معانی که
شیخ درین آیات بمناسبت روش هر بنی اشاره بدان می فرماید آسان گردد
بدانکه ولایت خاصه که کمال قربت است بحضرت حق بر تبه اثببت از مابین مرتفع
گردد ولی بعد از فناء خودی قائم بحق گردد و بطریق تصفیه که ریاضت نفس است
بجاهدات و تجرید از علایق و کدورات بشری و عواین جسدانی و توجه بحضرة
حق و التزام خلوة و مواظبه بندگی و طاعت و انقطاع و تبطل از خلق حاصل نمی

شود و انبیاء را علیهم السلام بنا بر قدس و نزاهت که دارند و زیادتی عنایت
الهی که درباره ایشان است همه ارشاد اجتنابی بغیر حق ندارند اگر چه گاهی ملک نیز
واسطه می شود فاما اتفاق ارباب طریقت است که فخر بجا ذیب با فی اصناف اولیاء
را بی ارشاد صاحب کمالی که مرشدی باشد و وصول بمقصد حقیقی که مقام ولایت
است میترسند **نفس** پیر مالا بقیه راه آمد ترا و در همه کاری پناه آمد ترا ای
خلکسان مرده که خود درسته شد و در وجود زنده پیوسته شد و هر که شد و نظر
صاحب و ولتی بنودش در راه هرگز غلجی چون انسانرا جامعیت جمیع مراتب
است هر که بطریق تصفیه کاینی اشتغال نماید و دل او که بحقیقت بزرخ جامع و جوب
و امکانت بسبب ذکر و توجه کلی و مبداء و رفع موانع بنور قدس منور گشته
صفای تام حاصل کند هر چه هست در و بناید و صور جمیع هستیا از مادیات و مجردات
دران دل مکشوف گردد و بواسطه صفا و مناسبت که با عالم معنی حاصل کرده مجرود
که در عالم جسمانی صور حسیه ندارند مشکل با شکل محسوسات گشته بر دظا هر شوند
بمناسبتی که میان آن صورت و ایشان بوده باشد مثل جبرئیل که وجه و بانی
صور بر حضرت پیغمبر علیه الصلوة و السلام ظاهر می شد و حضرت حق کلاه در عالم مثال
متلبس بلباس مظاهر حسیه بر دظا هر شود و این را در اصطلاح تائیس میخوانند که عبارت
از تجلی حق است بصور مظاهر حسیه جهت تائیس مزید بسبب تزکیه و تصفیه و این است
تجلیات القلوب است اکنون بدان که تجلی که ظهور حق است بر دیده دل پاک سالک
از روی کلیه چهار نوع است اثاری و اففالی و صفاتی و ذاتی اثاری است که
بصور جمادات که عالم شهادت است از بساط علوی و سفلی و مرکبات
بر صورت که حضرت حق را بیند و در عین رؤیت جزم داند که حضرت حق است
آن تجلی اثاری میخوانند و از جمیع تجلیات اثاری تجلی موری یعنی در صورت انسان

مشاهده نمودن اتم و اعلاست و تجلی افشای آنست که حضرت حق بصفتی از صفات
 فعلی که صفات ربوبیت اند متجلی شود و اگر آنست که تجلیات افشای متمثل با نوار
 متلونه نماید یعنی حضرت حق را بصورت نور سبز و نور کبود و نور سرخ و نور
 زرد و نور سفید بیند و تجلی صفاتی آنست که حضرت حق بصفتی سبعة ذاتیه
 که حیوة و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام است متجلی شود
 و گاه باشد که تجلی صفاتی متمثل بنور سیاه نماید یعنی حق را متمثل بنور سیاه بیند
 و تجلی ذاتی آنست که سالک در آن تجلی فانی مطلق شود و علم و شعور و ادراک
 مطلقا نماند و تجلیات مذکوره بحسب صفات اوقات متجلی علیه متفاوت است اگر
 حضرت حق را بیند تجلی است فاما اگر خود مظهر حق شود یعنی بیند که خود حضرت
 حق است اتم و اکمل است زیرا که تحقق در ضمن این زیاده است و در جمیع مراتب
 تجلیات مذکوره حضرت حق را دیدن یا خود مظهر حق شدن در طریق تصفیه و
 واقفیت و شنیدن موسی علیه السلام ندائی الی انما الله رب العالمین و حدیث
 رایت ربی فی احسن صورت و متن را فی فخر رای الحق شهود عد و لند بر جواز
 تجلیات و بقا با الله که بحسب حال کا طمان و اصل را دست میدهد آنست که بعد
 از قنای سالک در تجلی ذاتی بیغای حق باقی گردد و خود را مطلق بی تقین جسمانی
 و روحانی بیند و علم خود را محیط همه ذرات و کائنات مشاهده نماید و متصف
 بجمیع صفات الهی باشد و قیوم و مدبر بر عالم باشد و هیچ چیز غیر خود ند بیند و
 مراد بکمال توحید عبادی اینست **شعر** انکه سبحانی همی گفت آفرمان این معانی گشته
 بود و اراعیان هم ازین رو گفت آن بحر صفا نیست اندر جبهه ام غیر از خدا **۱**
 آن آنا الحق کشف این معنی نمود **۲** که بصورت پیش تو دعوی نمود **۳** لبس فی الدارین
 آن کو گفته است **۴** در این معنی چه نیکو گفته است **۵** چون نماند از توبی تو اثر **۶** بی کمان

بابی ازین معنی خبر **۱** و آنچه شطآن همان و واصلان با ابقان شیخ ابو محمد روز
 بهمان و شیخ شمس الدین محمد القلی قدس سرها از واقعات خود نوشته اند همه ازین
 مراتب است که خبر داده اند و باز در مراتب تصفیه سالکان را معراج روحانی
 بیدان مثالی و گاه بی بدن حاصل میشود چنانچه سالکی بیند که عروج با آسمانها گاه
 بترقیب و گاه بی ترتیب می نماید و در هر آسانی بحسب مناسبت که در میان بود
 باشد از واج اینها و اولیا و ملائکه مشاهده می نماید و از آسمانها تا بر عرش و از
 بالای عرش سیرانی نماید و کیفیات و کمیات ملکوتات اولیا کاینی خارج
 از بحر و تقریر است و برون از احاطه ادراک مقولست **شعر** فم درای النقل
 علم بدق من **۲** مدارک باب العقول التلیه **۳** عقل اینجا ساکت آمد یا مفضل **۴** زانکه
 دل با اوست یا خود اوست **۵** بعد از نمید مقدمات شروع یعنی بیت نمود **۶**
 میگویم که ستاره با من و خورشید اکبر چون سالک سا فرسیرالی الله کرد و خرو
 بر جمیع مراتب تزللات عبور باید نمود تا بمقام اطلاق رسد و نقطه اخبر دائره
 باول متصل گردد و چون سیر او بعالم مثال که عالم ملکوت است و ربوبیت است
 رسد قوی و روحانیات را متمثل بصورت و مثال است که مناسب صفای سالک
 باشد مشاهده می نماید و چون فرموده بود که خلیل آسا برو حق را طلب کن
 اکنون بمناسبت روش حضرت ابراهیم علیه السلام و کذلک نری ابراهیم ملکوت
 السموات و الارض و لیکون من الموقنین فلما جن علیه القبل رای کوکبا الی
 آخر الایه شیخ میفرماید که اگر اسناره و ماه و خورشید اکبر یعنی آفتاب که
 بزرگتر است از کوکب و ماه مشاهده رود بدانکه آن کوکب صوره متمله
 حق مشترکست که قوه اولست از قوای باطنه و ماه صورت متمله قوه خیال
 است که در مرتبه دوم است از قوای باطنه و در استفاضه نور از عقل

بنا به قرینت نسبت با قناب و اقناب صورت متمثل عقل است و مناسبت ظاهر
 چه فوّه عاقله سبب تنویر ظلمت جمل وجودات است بنور علم و سالک را در مشاهده
 این صور مثالی دو حالت یکی آنکه در آن عین که می بیند می داند که آفتاب و ماه
 دستاره است و این محتاج تغییر است یعنی از صورت او در گذشته نظر بر مآل او
 نمایند که کدام معنیست متلبس باین صورت کشته و حالت دوم آنکه در چنین رویت
 ایشان چنان میدانند که این ستاره یا ماه یا آفتاب حضرت حق است آن زمان در
 تجلیات اناری باشد و چون در آیات کریمه اشارت بمعنی اولست و محتاج تغییر
 فرمود که **بگردان زان همه ای راه روی همیشه لا احب الالفین کوی** یعنی در راه اله هر چه پیش
 می آید از مراتب مجاب نورانی از آن همه روی می باید گردانید چنانچه از محب ظلمانی
 روی گردانیده و مناسبت حضرت ابراهیم علیه السلام التفات بصور حواس و عقل
 نمی باید نمود و متوجه واحد مطلق بوده هیچ مرتبه از مراتب تقیفات مفیده نمی
 باید شد که هر چه در قید تقیست است از وجهی که راه سالک است و اعراض از همه
 بکلمه لا احب الالفین می باید نمود که زیرا صور مظاهراتیه را انزل و انقضای است
 و تا از سرعت محسوس و معقول در نمی گذرند همچو ابراهیم علیه السلام مشاهده
 نورانی را که انوار محسوس و معقول تمام در وجود مستهلک اند نمی توانند نمود
 و تا بر تبه اطلاق و عدت حقیقی نمی رسد از مشترک اختیار خلاصی نمی بایند و معرفت
 نامه که مطلوبست حاصل نمی شود و از حق مجوبند **شعر** هست پرستی چون بمانی در صورت
 بگذرد از صورت هر دو معنی نکرده هر که او در ره پیگری ماند باز شد بنش آن چیز
 کو بابت بسازد چون مشاهده ذات مطلق در مراتب تجلیات اسماء و صفات
 آسان تر است فرموده که **و با چون موسی عمران دین راه بر و تا بشنوی ای انا الله**
 یعنی در سیر و سلوک راه آنکه همچو ابراهیم علیه السلام روی از مظاهرات گردانیده و توجّه

بعالم اطلاق کن و با حکم الطرق الی الله بعد و انقاس کلمات ایهو موسی عمران
 علیه السلام درین راه حق چندان بر و که بجلی حق در صور مظاهراتیه مشاهده نمای
 که **تودی من شاطی الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی**
ای انا الله رب العالمین و بنا بر مقدمه که در بیان بجلی گذشت معلوم می شود
 که این بجلی که حضرت موسی را واقع شد از تجلیات اناریست **شعر**
 بشنود ای انا الله چون کلیم از هر درخت هر که او بر طور دل از بهر میقات
 آمد هست **آیت** حسن تو خواند جان ما از هر ورق **طالع** عارف بر نرا از
 کشف و کرامت آمد هست **چون** با وجودی هستی مجازی و تقیین سالک
 مشاهده ذات مطلق محالست فرمود که **نرا نا کوه هستی پیش باقیست جواب**
نظاری لن تر نیست چون مجاب میان سالک و حق هستی موهوم سالکست
 می فرماید که تا کوه هستی تو پیش تو باقیست و تویی تو بانست البته حق محجب
 پرده اسماء و صفات خواهد بود و با وجود این عجب نورانی او را بجققت
 نتوان دید و در رویت البته رای و مربی ملحوظ است و در انکشاف ذاتی
 اصلا غیر نمی نماید که لا یری الله الا الله و چون موسی علیه السلام مشاهده
 حضرت حق در ملا بس اسماء و صفات نموده بود و لا یرم باسم کلیمی مخصوص بود
 و در مکالمه غیرتیت میخواست که باشد و شوق موسی علیه السلام زیاده ازان
 بود که تجلیات اسمائی قانع باشد گفت که ربت ارنی انظر الیک یعنی ذات
 خود را بمن نمای تا من در تو نظر کنم قال لن ترانی حضرت عزت جواب فرمود
 که هرگز تو ما را نه بینی تا تویی تو باقیست من در مجاب تویی از تو مجوبم **شعر**
 گفتم بهوای هر رویت **شد** جان و دلم چو ذره سید **هر دار ز رخ نقاب**
عزت ای پرده با جمال بنما گفتند اگر تو مرد عشق بشنوی سخن درست یارا

هستی تو پرده رخ ماست از پرده خود بکل برون آ از هستی خود جو نیست
 کشتی از جمله بجا بکشدستی و در بعضی نسخ چنین واقع است که صدای لفظ
 ارئی لن ترانیت و صدای مناسبه که گفته باشد و معنی آن باشد که چون صدا
 بازگشت آواز صاحب صوت و صوت ارئی در دیدنی که مقرون هستی موسی
 علیه السلام باشد صدای بر تان ردیت بلن ترائی واقع شد **شعر** و جانب جناب
 الوصل بهیات لم یکن و دانست حق آن نیک صادق است **هو اکبت ان لم تقص**
 لم تقص ما رباً من اکبت فاخر ذاک و غل غلنی چون مجاب تو از حق این هستی
 نت و الا بحکم و کن اقرب الیه منکم حق تو از نزدیکتر هست فرمود که

یعنی حق مراد هست مثال کاهربا

و ذات هستی تو همچو کا و جذب حق مر ترا و انجذاب تو بجانب او در غایه
 آسانیت فاما کوه نوی نقین نوسه راه وصول تو شده و مانع رجوع مفید
 بجانب مطلق گشته است و اگر کوه نوی نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست
مثنوی خویش را بگذار و بیخود خوش در آ اندرون بزم وصل جانقرا و نیستی
 از خویش عین وصل است بگذر از هستی دلت کرد وصل جوست **فرب لی سیتی**
 نه بالار فتن هست **فرب حق از هستی خود درست هست** چون محو و انقلاص هستی بک
 عیاناً و سنو و اجز بتجلی الهی میسر نیست فرمود که **حقیقت کبر با ذات تو کاه هست**
اگر کوه نوی نبود چه راهت یعنی اگر نور تجلی ذات حق بر کوه هستی ساکت بنا بطلت
 هستی او همچو خاک ره هست و نا چیز کرد و محو مطلق شد و چه اقتضای تجلی ذاتی
 حق فضای مظاهر و کثرات **شعر** هر که شد جو بای دیدار خدا چون خدا
 شود جوینده لا که چه آن وصلت بقا اندر بقا است **لیک و ل آن بقا اندر**
 فناست سایه های کوه بود جو بای نور نیست کرد و چون کند نورش ظهور

ماک آب پیش و جمش هست و نیست هستی اندر نیستی خود و طرفه ایست و معنی
 این بیت اشارت بر تنه آن آیت کریمه است که قال رب ارئی انظر الیک قال لن ترائی
 و لکن انظر الی امیمل فان استقر مکانه فوف ترائی فلما تجلی ربه للیمل جعله دکا و فر
 موسی صغفا یعنی چون حضرت موسی طلب مشا به بهال ذات نمود جواب
 گفتند که تو هرگز ما را نمی بینی یعنی با وجود هستی تو مشا به به ذات لکن نیست
 فاما تو که موسی نظر بر کوه کن اگر کوه بر جای خود بماند تو آن زمان ما را بینی
 چون حضرت حق تجلی بر کوه نمود تا ب عظمت آن تجلی کوه را پاره پاره کرد و ایند
 و موسی بیوش افتاد و انیت تجلی ذاتی که در مقدمه ذکر رفت و حقیقت
 سخن آنست که تمنای حضرت موسی مشا به به ذات احدیت را در عالم
 معنی بود و آن کوه که بچشم حضرت موسی می نمود و حضرت بران تجلی فرمود
 هستی موسی بود که متمثل بصورت آن کوه گشته بود فاما حضرت موسی
 کوه میدید و از بیخوده پاره پاره گشتن کوه سبب بی هوشتی و فنا آن حضرت
 شد چون مقتضای تجلی ذاتی نیستی و فنا مظاهر است پس حضرت موسی
 و دیگر برادین ذات میسر نیست و حکم لن ترائی مطلق باشد فاما در تنزل
 ذات براتب اسما و صفات مشا به به اکفرت میسر است و بصورت شجره
 وادی این بر موسی تجلی فرمود و با موسی از پس پرده اسما سخن گفت
 فلما جاء موسی لمیقاتاً و کلمه ربه ازین سخنان معلوم می شود که کسائی که گفته
 اند که خدا را نمی توان دید از وجهی راست گفته اند یعنی من حیث الذات
 و آنها میگویند که می توان دید هم راست گفته اند یعنی من حیث الاسما
 و الصفات **شعر** من چو ادرادیده و نادیده ام در میان این و آن شوریده
 ام لا تدرکک الابصار و هویدرکک الفان بر جود الفان ربه فلیعل عملا صالحا

ولایه کعبه اید و ربه احد و جود بود منزه تا مقرر الی ربها ناظره بدانکه سلوک
و ریاضت و تقیه بواسطه آنست که مستعد جذبه الهی شوند و الا هیچ کس را
بعل وصول بآنحضرت ممکن نیست فلذا فرمود که **کدامی کرد و از یک جذبه شاهی**
یک لطف و بد کوی بکاهی یعنی جذبه من جذبات الحق نوازان علی الثقلین چون
رهبر سالک کرد و از کدابی و تقید و مجبوری که او را بود ویرکت آن جذبه سلطه
و وصول حقیقی که در ضمن قنای بخلی ذاتی مندرجست برسد و یکدم و یک ساعت کوه
کوه هستی را که سینه با و سد کند روی نماید و از آن تجاوز میسر نداشته و
بواسطه آن گرفتار محنت بجران بود دست عطاء و پادشاهانه کشوده بکاهی
دید یعنی هیچ وزن و مقدارش نهند و از مرتبه مجبی بمقام مجبوی رسد و بی مزاج
غیرت فبی میسر مشاید و مطلوب حقیقی نماید **شعر** و فی سکره منها و لو عمر ساعه
تری الله هر عهد اطاعت و کمال **شعر** درین دریا نکل خود را مگر درری بدست آری
کزین دریای بی پایان کمر بسیار بر خیزد و کمر موجیت بر باد چه دولت مرتر از آن
به که عالم پیش حکم نوزد متکا بر خیزد و چون حصول مراتب کالات و دجانی
و وصول با علا مقامات ابقانی در متابعت حضرت ختم محمدی علیه القلوة و
السلام است فرمود که **بخلی کر رسد بر کوه هستی شود و چون خاک رسته زینتی**
می فرماید که در بی خواجه یعنی متابعت خواجه که حضرت رسالت محمدی علیه السلام
زیر که خواجه حقیقی اوست و دیگران غلام و طفیل ذات اشرف او بند با سری
بر و اسری بشب برداشت و این اشاره بان آیه که میسر است که در باره معراج
حضرت پیغمبر نازل است که سبحان الذی اسری بعبدہ لیلًا من المسجد الحرام الی المسجد
الاقصی الذی بارکنا حوله لزیه من آیاتنا انه هو السبع البعیر و معراج حضرت
رسالة مشهور است و رفتن آن حضرت از مسجد حرام تا مسجد اقصی ثابت باین

آینست که ذکر رفت و از اینجا تا با سمان بمدرست لما عرج بی الی السماء و
از اینجا بیانی افلاک و بهشت و عرش و بالای عرش بخیر احاد یعنی نوزخ خود را
از همه قبو و صوری و معنوی خلاص کن تا برکت متابعت حضرت رسالت
علیه السلام با فلاک و عرش و بالای عرش عروج نمایی و آیه کبری را که ظهور است
الهی و تجلیات جلالی و جلالی و فنا فی الله و بقا با الله است تفرج کنی و مشاهد
نمای و علم البقین عین البقین بلکه حق البقین گردد و از بن سخنان که در بن ابیات
سابق و لاحق شیخ میفرماید معلوم می شود که مراتب ولایت انبیا علیهم القلوة
و السلام اولیا را حاصل می شود بواسطه حسن متابعتی که اولیا نسبت بانبیا
دارند بدانکه معراج را اسبابیت که بعضی از جانب حقست که غایبه و جذبه
است و بعضی از جانب عباد است و آن کمال انقطاع است از خلق و توحید تام
بحضرت حق و چون انسان مرکب القوی است و مدنی الطبع است در روز الهی
اختلاط با خلق می باشد و چنین انقطاعی که وسیله و سبب عروج مکر اجان واقع
شود و بجهت آنکه عزلت از خلق داشته باشد و انه لیغان علی قلبی وانی استغفر الله
فی کل یوم سبعین مره و فی روایه مائت مره مصدق نیست که آدمی از حجب
بشری خلاص نیست و چون در شب موانع صوری مرتفعست اکثر این حالات
و مشاهدات کمالا ترا در شب دست داده که سبحان الذی اسری بعبدہ
و ازین اشاره فلما جئ علیه القبل که در حکایه ابراهیم پیغمبر علیه السلام آمده معلوم
می شود **مشهور** میسر میزند و اح هر شب زین نفس فارغان فی حاکم و محکوم
کس رفته در صحنای بیچون جانسان و وحشان آسوده و ابدان شان
فارغان از عرص و از آرزو هوس و مرغ دار از دام جسته و از نفس چون
تعلقات جسمانی و کدورات طبیعی مانع عروج و وصول سالک است فرمود

که **برون آی از سرای اتمانی** بگو مطلق حدیث من رانی اتمانی دختر ابوطالب
 است که عمزاده حضرت رسالت باشد علیه السلام و اتمانی کنیه است و نام او فاطمه
 بوده و مانی و همزه بعد نون است و در شب معراج از خانه او که متصل حرم واقع
 است خروج نموده مشهور آنست که معراج از خانه عایشه بوده ولی چون مفتر
 فرموده اند که حضرت پیغمبر را در معراج بوده است یکی جسمانی است و یکی روحانی
 شاید که آنکه جسمانی است از خانه عایشه بوده باشد و آنکه روحانی بوده از سرای
 اتمانی و چون خروج اولیاء الله بر روحانیت و بدن مثالیت مناسب با
 معراج روحانی که از سرای اتمانی باشد و سرای اتمانی نسبت با سالکان
 و اولیاء خانه طبع است یعنی از سرای طبع و هوای برون آی و از قیود
 هوا و هوس مجرّد و از تعلقات جسمانی در روحانی منقطع شود و در مشاهد
 جمال مطلق فانی گشته و دارست کمال معنوی حضرت پیغمبر بوده به بقای حق مطلق
 مستحق شده حدیث شریف من رانی فقد رای الحق بگو یعنی هر که ما را دیده خدا را
 دیده است و این اشاره یقیناً بالله است که در مقدمه که در بیان تجلیات
 و سیر و طریقه گذشته شد ذکر کرده است **شعر** آنگاه کوی حق زمندان
 را بوده اند بگر که وقت کار چه جولان نموده اند هر لحظه دیده اند عیان حسن
 روی دوست آینه دل از قبل آن زده اند آندم که گفته اند انا
 الحق زبجودی زایشان بدان که آن نفس ایشان نه بوده اند چون سالک
 راه حق را تا زمانی که بتعین جسمانی در روحانی مقید است وصول بعالم اطلاق
 نمیکرد و میفرماید که **کذاری کن ز کاف کین کونین** نشین بر قاف قرب کاوین
 یعنی از عالم صورت و معنی و غیب و شهادت که کونین مراد است بموجب
 فاعل فعلیک گذر کن و بیچ مرتبه از مرتبه عالین توقف مکن و در مقام

قالب قوسین که مقام واحدیت و الوهیت است و محیط قوسین و جوب
 و امکان است و مقام محمدیت ممکن شود مظهر ذات و صفات الهی گشته
 موجودات هر دو عالم را محکوم حکم خود بین و توجه همه بجانب خویش میباشد
 نای **شعر** آدمی چون نور گیرد از خدا است سجود ملائک را اجتناب نیز مسجود
 کسی که چون ملک رسته باشد جانش از طغیان و شک چون سالک را
 تحقق بمقام واحدیه حاصل شود ذات و صفات کلی حق گردد و علم و اراده
 او شود فلینذا فرمود که **و بد حق مر ترا هر چه تو خواهی نایبندت همه هشیما کاهی**
 یعنی سالک چون در مقام تحقق و انصاف بصفات الهی را یافت هر چه
 مطلوب و مقصودش باشد بر این حاصل شود و آثار و احکام جمیع همای و صفات
 الهی را در خود مشاهده نماید و بجلی الکمل و مجمع البحرین و جوب و امکان گردد
 و خود را همه بیند و بوارث قائل اللهم ارنا الاشياء کما هی حقایق اشیا را
 چنانچه است بوی نمایند و عارف حقیقی گردد و مقصود آفرینش حاصل کند
شعر یار با یار خوش بنشسته شد صد هزاران لوح سیر دلسته شد لوح
 محفوظ است پیشانی بار را ز کونینش نماید شکار که بعقل ادراک این ممکن نیست
 فرد نفس از هر چه واجب شدی و با چنان رمی که دارد شاه هشیما بی ضرورت
 چون بگو بد نفس چون عالم با سر را کتابست که بحسب مراتب کلیه و اشخاص
 و افراد جزئیة حامل صور اسما کلیه و جزئیة الهیه است فرمود که **قاعده** این قاعده
 اوست در بیان تطبیق کتاب عالم با کتاب منزل که قرآن عزیز است چون سالک
 بعد از فناء در تجلی ذاتی یقیناً سرمدی که بقا بالله است محقق شود و در مقام
 قالب قوسین که مقام واحدیت و علم است ممکن گشته نقش و بی از پیش
 دیده او بر خاست و سر بیان وجود حق در جمیع ذرات کائنات مشاهده

نمود و حق را در هر شیئی بتجلی باسی و صفتی خاص می بیند پس مجموع عالم نسبت به آنست
صاحب تجلی کتابی شد کلی که مشتمل بر جمیع احکام اسماء و صفات الهیت فلذا فرمود که
بزرگ آنکه جانش در تجلی است همه عالم کتاب حق تعالی است یعنی پیش آنکس که جان و
دلش تجلی تجلی الهی شده و حق بدو باطن او ظاهر گشته مشاهده جمال حق در هر شیئی نماید
و از او راق ذرات موجودات احکام سراسر تجلیات حق میخواند مجموع عالم
از غیب و شهادت کتاب حق تعالی است که مشتمل بر جمیع احکام اسماء و صفات
الهیست و هر فردی از افراد موجودات کلامی اند از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص
از اسماء جزویه حق دارند و بواسطه نقص روحانی از باطن متفلسف منبث گشته از غیب
بشهود آمده اند همچو کالائی که از باطن انسان بسبب نقص ظاهر می شود و **شعر**
ما جله جهان مصحف ذانت دایم از هر دوری آیت و صفت خوانیم با آنکه مدرسم
در مکتب عشق در معرفت کنه زمانا دایم چون در تشبیه وجه مشابهت میان مشبه
و مشبه بر می باید فرمود که **عرض اعراب و جوهر چون حرفت مراتب همچو آیات و قوت**
یعنی چنانچه جوهر و عرض دو مابیتی اند که شامل اند هر چه را که در کتاب عالم است
از مراتب موجودات و اشخاص و افراد و حروف و اعراب نیز در کتاب منزل
و حقیقی اند که شامل گشته اند بر هر چه درین کتاب از سوره و آیات و جوهر
در کتاب عالم بجای حرفت در کتاب منزل و در کتاب عالم عرض بجای اعراب
در کتاب منزل یعنی چنانچه آنجا عرض تابع جوهر است و جوهر متبوع در اینجا نیز
اعراب تابع حرفت و حروف متبوع جوهر مابیتی است که جهت موجودیت
فی الکاسر حاج بطل معقوب نباشد و عرض آنکه محتاج باشد و مراتب موجودات
عالم همچو آیات و قوت است که در کتاب منزلست یعنی آیاتی که بآن وقف مینمایند
و متصل نمی گردانند که مراتب کلیه است و چنانچه در اینجا موجودات از جواهر

واعراض حاصل شده اند در اینجا کلمات آیات از حروف و اعراب بظهور آمده
اند و آیت عبارتست از هیأت اجتماعی که میان میان کلمه چند واقع باشد که
مشتمل بر حکم و صفتی بوده که شامل افراد جزویه باشد چون مراتب موجود است
در تحت عوالم کلیه مندرج اند می فرماید که **از و هر عالمی چون سوره خاص یکی زو**
فاخته دان دیگر اظلام چون سابقا کثره عوالم بر وجه معلوم مثل عالم ارواح مجزوه
و عالم مثال و عالم شهادت و عالم انسان کامل و باز ایشان هر یکی مشتمل بر
عوالم چند دیگر اند مفرماید که از آن کتاب سراسر عالمی همچو سوره خاص است که در کتاب
منزل واقع است و چنانچه هر سوره آیات چند است که متضمن بیان احکام و مرتب
و احوال مختلف باشد هر عالمی مرتبه چند است که هر یکی منظر اسم کلی اند که تحت هر یکی
از آن اسماء سی چند مختلفه الاحکام اند یکی از آن عوالم بجای سوره فاخته الکتاب
که اول سوره قرائی است و دیگر از آن عوالم بجای سوره اظلام که از سوره
اخیره است و باقی عوالم که در مابین این دو عالم اقل و اخر واقعند هر یکی
مقابل یک سوره از سوره قرائی اند که میان فاخته و اظلام واقعند بمناسبتی
که بینها باشد چون فرمود هر مرتبه از مراتب موجودات بجای آیه است از
آیات قرائی اشاره بتطبیق بعضی از آن مراتب کلیه با بعضی از آیات قرائی
نموده مفرماید که **تخنین آیتش عقل کل آمد که در وی هر چه بای بسمل آمد**
یعنی اقل آیتی از آیات کتاب عالم عقل کل است که اقل ما خلق الله العقل و در
مراتب موجودات این عقل کل بجای بای بسم الله است که در کتاب اسمانی که قرأت
واقع است یعنی چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم آیه اولست از آیات قرائی عقل اقل
مرتبه است از مراتب موجودات پس در مقابل او باشد بسم الله الرحمن الرحیم
مشتمل است اجمالا بر جمیع قرآن عقل کل نیز اجمالا مشتمل بر جمیع مراتب عالم است

و در مصرع دوم بای بسمل آید می باید خواند نه آید تا قافیه درست باشد چون بعد
 از مرتبه اقل مرتبه دوم است فرمود که دوم نفس آمد آیت نور که چون مصباح
 شد در غایت نور یعنی آیت دوم از آیات کتاب عالم نفس کل است که در مرتبه دوم
 از عقل کل واقع است و چنانچه عقل کل منظر احدیت و عامل احکام اجالیست نفس کل
 منظر واحدیت و عامل احکام تفصیلی علم است و از بنجست در مقابل آیت نور که الله
 نور السموات و الارض است و هسته که چنانچه همه شیا، بنور ظهور دارند در نفس کل
 که منظر علم حق است نیز همه ظاهر شده اند و این نفس کل چون مصباح شد یعنی چون
 چراغی در غایت نور و روشنای که عالم با و منور است و انوار حیات و دانش
 اوست که بر مراتب عالم تافته و هر یکی را بقدر استعدادی داشته منور ساخته چون
 بعد از مرتبه عقل کل و نفس کل ابتدای عالم جهانیت میفرماید که **سیم آیت درو**
شد عرش رحمان چهارم آیه الکرسی می خواند یعنی آیت سیم از آیات کتاب عالم عرش است
 که فلک الاطلس و فلک الافلاک میخوانند و از آیه قرآنی در مقابل الرحمن علی العرش
 استوی است و آیه چهارم از کتاب عالم فلک هشتم است که کرسی میخوانند و از آیات
 قرآنی در مقابل آیه الکرسی که وسع کرسی السموات و الارض است واقع است و آیه
 الکرسی و عرش رحمن در غایت خوبی آمده است چه دو مصراع تغییر از یک آیه بنوعی
 فرموده که اشاره به هر دو آیه است چون بعد از فلک هشتم هفت فلک دیگرند فرمود
 که پس از وی **جرمهای هفتم است که در وی سوره سبع المثانیست** یعنی بعد از کرسی که فلک هشتم است
 از آیات کتاب عالم این جرمهای آسمانی است که سبع سموات مراد است که در
 وی یعنی در کتاب قرآنی در مقابل سبع المثانی اند یعنی سوره فاتحه هر یکی در مقابل
 یکم آیتی چون فرضا شریف ترین ترتیب لازم نیست و این مقدار که در مقابل هر آیتی
 از کتاب عالم آیتی از آیات قرآنی واقع است در وجه مشابهت کافیت **مصرع**

در خانه اگر کس است یک حرف پس است چون بعد از افلاک سبعة عناصر را بعد از فرمود
 که نظر کن باز در جرم عناصر که هر یک آیتی هستند با **سیر** یعنی بعد از نظاره آیت
 فلک سبعة نظر در جرم عناصر را بعد که آتش و هوا و آب و خاک اند بکن که در کتاب
 عالم هر یکی از ایشان آیتی اند با هر یکی پیدا و روش و بر او لا ابعار مخفی نیستند
 و هر یکی در مقابل آیتی از آیات کتاب قرآنی نه واقعند چون بعد از عناصر که نبات
 اجسام بسیط اند مراتب موالید است که از عناصر مرکب شده اند فرموده که
 پس از ایشان **بو در جرم سه مولود که نتوان کرد این آیت را** یعنی بعد از عناصر در جرم
 سه مولود است که جماد و نبات و حیوانات و ایشان را مولود و موالید از
 جمیع آن میگویند که از عناصر زاینده شده و بحسب انواع و اصناف و افراد که
 دارند و باز از شمال هر فردی بر افراد دیگر آیات این سه مولود را از کتاب
 عالم شماره نمی توان کرد و از مدح هر و مند چون ایشان غایت مراتب موجودات
 و نباتات و تزلزلات فرمود که **بافزگشت نازل نفس انسان که بر ناس آمد آخر ختم قرآن**
 بدانکه انسان را بحسب معنی از انجمنه که علت غائییه است تقدم شرفی و علمی بر عالم است
 تا ما بحسب صورتیجه انکه انسان نسیم است که منتخب از کتاب عالم است آخر مرتب
 عالم واقع شده زیرا که عالم نسبت با ایشان کالاجزاء اند و بر آینه جزو در ظهور مقدم
 بر کل است **شعر** ظاهر اگر شاخ اصل میوه است با طبا بهر نرسد شاخ هست که نرسد
 میل و امید نرسد کی نشاندی باغبان بیخ شجر پس یعنی آن شجر از میوه زاده که بصورت
 از شجر بودش و لاد اول فکر از آمد در عمل خاصه فکری کان بود و صف از
 یعنی از کتاب عالم آخر این آیه که نازل شده است نقص است یعنی حقیقت و سینه
 اجتماعی انسان که مجموعه جمیع است و نبات مراتب تزلزلات وجود است و انکس
 باین معنی در حدیث نبوی علیه السلام در بیان ایما و عالم می فرماید آمده آدم روز

بعد از عصر فرید و روز شنبه یعنی بعد از و پنج نیا فرید زیرا که غرض ایجاد باو
 تمام شد که برناس آمد ختم قرآن یعنی چون کتاب قرآنی و کتاب عالم مشابه داشته
 و در کتاب عالم آیه اطری نشانه انسانیت در کتاب قرآنی نیز که مشابه کتاب
 عالمست ختم برناس است که من الجنة والناس چون در بیان تفکر در آثار اشاره
 به هدای که ظهور رستی است در نبی و تنبیه بر عوالم غیبیه و ترغیب در تحصیل کالات
 معنویه و وصول بمعاد که ظهور رستی باشد در رستی و انقال نقطه آخر بن قوس
 معارج بر نقطه اول قوس مدارج و انعام دائره وجود و تطبیق کتاب عالم با کتاب
 قرآنی چنانچه ذکر رفت فرمود اکنون در احکام آفاقی کتابی ایامی نموده میفرماید
 که **قاعدة فی الفکر فی الاغانی** این قاعده اشاره بآنست که حکم فاعبر وایا و الابصار
 بنظر اعتبار نگاه در افلاک و اجرام و اختلاف سیر و اشکال ایشان بعالم سفلی
 می رسد می باید کرد تا کمال قدرت الهی و حکم تدبیر او در انتظام عالم و حکمت کامله
 و اتفاق و احکام در علم و فعل او مشاهده رود تا سبب ارتقا بر مدارج کمال
 گردد چون نفیقه بر عالم سفلی موجب حرمان از مراتب کالات فرمود که **مشغولین**
ارکان و طبایع بر دین آی و نظر کن در صنایع بطریق ارشادی فرماید که کفر قضا
 ارکان اربعه که عناصر مراد است مثنو و ایشان را ارکان از جهت آن گفته اند که زیرا
 هر یکی رکنی و اصلی اند در ترکیب موالید و موالید از ایشان حاصل شده اند و سیر
 طبایع که عبارت از حراره و رطوبه و برود و پیوسته است که شامل عناصر و موالید
 است هم مثنو و سر و اند از مراتب عناصر و موالید و لوازم ایشان قدم فراتر نه
 و نظر در صنایع متفقه الی نمایی و تدبیر و تامل در آن کن تا مودی بدانستن وجود
 صانع و کمال قدره و علم و حکمت او گردد و از خاصیت انسانی بی بهره نمایی چون
 اعظم موجود است که محسوس و مشاهد است سواست و از ایشان اثر ما باین عالم

سفلی میرسد فرمود که **تفکر کن تو در خلق سموات که تا مدد وح حق کردی در آیات**
 یعنی در آفرینش آسمانها تفکر کن و به بین که ایشان را بچه کیفیتاً فریده اند و بچه
 نوع ب حرکت دائمی متحرک گردانیده و روشن هر یکی چگونه مختلف ساخته اند و از
 گردش ایشان چه اثر است و خاصیتها بطوری آید و بواسطه این تفکر مدد وح
 حق گردد آیات قرآنی و حق مداح تو شود و چنانچه فرموده است که **ان فی خلق السموات**
والارض و اختلاف الليل والنهار لآیات لا ولی الا لبالذین یدکرون الله
قیاما و قعودا و علی جنوبهم یتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت
بذابا مطلقا تکلفنا عذاب النار چون نهایت مراتب عالم اجسام که عالم شهادت
 عرش که عبارت از فلک الافلاک و فلک خیم است فرمود که **بین بکره که تا خود عرش**
اعظم چه گونه شد محیط هر دو عالم یعنی یکباره بین که عرش اعظم که بزرگترین جسم
 از عالم اجسام است و حکما از فلک الافلاک و فلک اطلس یعنی ساده که هیچ کس
 بر آنجا نیست و فلک محد و میخوانند چگونه احاطه هر دو عالم نموده است و مراد بپژ
 عالم دنیا و اخرت است که غیب و شهادت نیز می نامند و چنانچه عالم شهادت در اندک
 او واقع است چه عرش کوره است که احاطه بر جمیع جسام دارد و عالم غیب نیز
 که اخرت داخل اوست چه حضرت نبوی علیه السلام فرمود که ارض الجنة الکری
 و سقفها عرش الرحمن و منها نقر الانهار پس البته جنت در اندرون او باشد و هر
 گاه که بهشت اندرونش باشد و در رخ نیز داخل او خواهد بود که وان جنت محیطه
 بالکافرین پس محیط هر دو عالم باشد چون در آیه کلام الی الرحمن علی العرش استوی
 و در حدیث نبوی علیه السلام و سقفها عرش الرحمن واقع شده است می فرماید که
 چرا گردند نامش **عرش رحمان چه نسبت دارد او با قلب انسان** بدانکه رحمن اسم حق است
 باعتبار جامعیت اسماء الهیه و افاضه وجود و کالافی لازم وجودند بر موجود است

نقطه و مظهر مستوی این اسم در عالم شهادة آفاقی عرش است چه بحرکه عرش اجناس
و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بی فایده از امتزاج عناصر در مراتب
موالید متلبس بلیاس وجود گشته بظهوری آیند بنا برین وجه تسمیه بعرش الرحمن
ظاهر است چه مقتضای اسم الرحمن بحرکتش فلک الافلاک عرش است بر وجه کمال
پیدایی شود چه نسبت دارد او با قلب انسانی یعنی عرش را با قلب انسانی چه
نسبت است که حضرت بنوی علیه السلام فرمود که قلب المؤمن عرش الله الاعظم
باید دانست که چنانچه در افاق عرش اسم الرحمن واقع شده است در انفس دل
انسان نیز مستوی و مظهر اسم الرحمن است و هر لحظه حق را در دل مؤمن ظهور و
تجلی دیگر است بلکه ظهور کالات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا که چون
دل بر زخمت میان غیب و شهادة مشتمل بر احکام هر دو عالم است و عرش
اشتمال بر احکام شهادت فقط پس دل عرش اعظم باشد و مناسبت بینها
بأنواع است یعنی از آنها که ذکر کرده شد و بعضی دیگر که گفته می شود چون دل
انسانی بوجوب قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن قبلها کف لبها پیوسته
مانند عرش در حرکت فرمود که **هرادرجش اند این هر دو ما دام که یک لحظه نمیکند آرام**
یعنی دل انسانی و عرش رحمانی علی الله دام هرادرجش و حرکت اند و یک لحظه
آرام و قرار نمیکند مگر سبب است که شان الهی تقضای دوام ظهور
میکند و واسطه ظهور کل یوم هو فی شان در افاق و انفس این دو مظهرند
و حرکت دائمی از مقتضای حجت ظهور است بجهت اظهار حقایق و معانی مختلفه
چون حرکت عرش دور است تابع حرکت مرکز واقع است فرمود که **مکر دل مرکز**
عرش بسط است که این چون نقطه وان دور محیط یعنی کویا دل انسان مرکز عرش
بسط واقع شده زیرا که این دل همچو نقطه است و آن عرش دور است و در بسط محیط

این نقطه و بسط است که مرکب از اجزاء مختلفه الطباع بنا شده پس نسبت دل انسان
با عرش که سابقا سوال فرموده بود و نسبت مرکز باشد محیط بدانکه حرکت عرش
که فلک اعظم است و مجموع حرکات بد و مفوض است و از دو انرا فلاك دائره
آخرین است دور است و حرکت قلب انسانی در نفس مرکز است و اینجا الرحمن
علی العرش است و اینجا قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن که دو اصبع
بطال و جمالت و بفرودة حرکت دوری تابع حرکت مرکز است پس حرکت
عرش تابع حرکت اول باشد **بیت** فی دارت الافلاک فاعجب لقلبها المحیط
بها و القطب مرکز نقطه **شعر** عرش است محیط و مرکزش دل که در دل نبود و زکله حال
که دیدن عرش جله افلاک که در دل ماست نه برین خاک عرش از پی دل بسره و
خاکست نه اصل آنست چون مراد باین دل که مرکز عرش گفته است بکلم قلوب
العباد بین اصبعین و قلب المؤمن عرش الله الاعظم بحقیقه دل کاملست فرمود که **برآید**
در شبان روزی کا پیش سراپای تو عرش ای مرد در ویس یعنی عرش که فلک سعد ل
النهار تر میگویند در مدت یک شبان و روز کا پیش کرد سراپای تو که مرد در ویس
بر می آید و طواف در ویس صاحب دل بهر شبان روزی یک نوبت می نماید و پیش
مصطلح آنست که دل مبارکش محیط انوار تجلیات الهی باشد و در باب نور تجلی
الهی از خودی فانی گشته بیقای حق باقی شده باشد و درین بیت اشارت
بانکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک در باب القلوب و اصحاب مکاشفات
و مشاهداتند و مدار افلاک برایشان است که لولا که لما خلقت الافلاک و
شیخ ابو طالب می رحمه الله علیه می فرماید که **ان الله افلاک تدور بانفاس آدم**
و شیخ محی الدین عربی قدس سره می فرماید که **انما یقینه الله یجعل الانسان الکایل**
میکلم الملک و اذ اسبحانه و تعالی تشریفاً و تنزیهاً بانفا سیه الفلک شعر مایم ستون

سقف بنا : مایم مدار جله سما : مایم محیط و مرکز دور : پرکار وجود در همه طو
 سلطان سریر قاب قوسین : مایم طفیل ماست کونین : بدانکه کاپیش که بر آید
 در شبان روزی کاپیش فرموده است اشاره بانست که یک دور عرش
 که عبارت از حرکت اوست از نقطه معین تا باز رسیدن بهمان نقطه از یک
 شبانه روز بمقدار کمتر است و یک شبانه روز از یک دور عرش بهمان
 مقدار معین زیاده است و کاپیش از پنجمه فرموده و بیان این سخن آنست
 که هر وقت که مرکز آفتاب فرضا در نصف النهار در نقطه از فلک البروج باشد
 البته نقطه از معدل النهار نظیر و محاذی آن نقطه مفروضه از فلک البروج در
 نصف النهار خواهد بود و هرگاه که آن نقطه از فلک البروج بلکه آن نقطه معدل النهار
 که نظیر و محاذی آن نقطه فلک البروج بود باز بنصف النهار برسد یک دور
 عرش تمام شد و هنوز یک شبانه روز تمام نشده است زیرا که هنوز آفتاب بنصف
 النهار که مبدأ مفروض این دوره بود نرسیده است بجهت آنکه آفتاب بجهت
 غریبه خاصه خود درین مدت یک شبانه روز تقریبی قوسی از فلک البروج قطع
 کرده است پس آن نقطه مفروضه از معدل النهار پیشتر از آفتاب بمقدار آن قوس
 بنصف النهار رسیده باشد و شبانه روز عبارت از رسیدن آفتاب است باز
 بنصف النهار پس شبانه روزی زیاده تر از یک دور عرش باشد بمقدار آن
 قوسی که در آن مدت آفتاب بجهت خاصه خود از فلک البروج قطع کرده است
 و دور عرش از شبانه روز بمقدار همان قوس کمتر باشد چون فلک
 الافلاک بجهت یومی که حرکت خاصه اوست و مسمی است بجهت اولی باقی
 افلاک را متحرک میکردند فرمود که از در جنبش این اجسام دور هر اکتفیه بگرد
 نیک بگرد یعنی این افلاک دور که افلاک و کواکبند و دور پنجمه آن گفته که

گره انداز و یعنی از عرش در جنبش چنانکه بگرد نظر کن و بین که سبب چیست
 که بجهت عرش این افلاک میگردند بدانکه حرکت فلک الافلاک که فلک نهم است
 حرکت شرقیه است یعنی از مشرق بمغرب حرکت میکند و بجهت اولی از اینجهت است
 که اول حرکتی که در یافته می شود این حرکت است و فلک الافلاک باین حرکت یومی
 خود تا است افلاک دیگر و کواکب را متحرک میکردند و هر روز همه را گرد عالم
 میگرداند و چنانچه مشاهده نمود می شود شیخ در اینجا می فرماید که سبب آنکه
 باقی افلاک و کواکب از و یعنی فلک الافلاک در جنبش و حرکت اند چیست
 بدانکه سبب این آنست که نفسی که حرکت فلک الافلاک است در فوه و ناثر بر زمین
 رسیده اند که فلک الافلاک را با هر چه در ضمن او باشد از افلاک ثانیه و کواکب
 متحرکی سازد و تا آنکه یک فلک الافلاک بالذات است و حرکتی باقی کراهه بالعرض
 و بعضی گفته اند که لزوم حرکت باقی افلاک و حرکت فلک اعظم را همچو لزوم حرکت
 منظر و فست حرکت غر فراه و فیه مافیه چون حرکت فلک الافلاک چنانچه ایما کرده
 شد حرکت شرقیه است فرمود از مشرق تا بمغرب همچو دایره ای می گردند و این دور و خواب
 یعنی بجهت فلک الافلاک که این اجسام دور که افلاک ثانیه و کواکبند و تا آنکه
 دایره ای دور و خواب از مشرق تا بمغرب میگردند یعنی این حرکت از جانب
 مشرق بسوی مغرب و از غایت عشق که ایشانراست بتجلیل کالی که برای آن
 مخلوق گشته اند نه پروای خوردن دارد و نه پروای خواب و بیدار و دل مطیع
 امر و منقاد فرمانند **لعمریه** اعظم فکر که در تثنی و دایره ای چون می زند تعلیق
 بی سر و پا همیشه سرگردان که پهلوی کسی بسر گردان : و از مشرق بمغرب است روان
 دیگران را خوب کرده روان : صوفیان کبود پوش همه از غم دست در
 عز و شهنش آتش اند دل و هوا در جان : کرده بر خاک اب دیده روان :

همه روشن دلائل جان پرتاب و همه سگشتگان بخورد و خواب و چون حرکت
 عرض در غایت سرعت است فرموده که **هر روز و شبی این چرخ اعظم کند**
دوری نالی کرد عالم یعنی سرعت حرکت فلک اعظم بنوعیست که هر یکشنبه از روزی
 تقریباً یکدور تمام گرد عالم می نماید و نزد ارباب حکمت ثابت شده است
 که هشتاد هزار ساله و کسری را هست که یکشنبه از روز قطع می نماید و از
 غرائب حکایات یکی آنست که نقل کرده که روزی جبرئیل علیه السلام پیش حضرت
 رسالت علیه الصلوة والسلام آمد حضرت پیغمبر علیه السلام از سوال فرمود
 که وقت نماز پیشین شده است جواب فرمود که لایق حضرت بنی علیه السلام
 فرمود که لایق چه معنی دارد فرمود که شما که سوال فرمودید هنوز وقت نماز
 پیشین نشده بود گفتم که لا و درین مقدار زمان که لا گفتم آفتاب پانصد ساله
 راه قطع کرد و وقت پیشین رسید گفتم که نعم چون باین حرکت یومی فلک اعظم
 و باقی افلاک چنانچه ذکر رفت متحرکند فرمود که **در افلاک دیگر هم بدینسان**
بچرخ اندر می باشند کرد یعنی حرکتی که اعظم فلک از مشرق بمغرب می نماید افلاک
 دیگر که افلاک ثانیه اند هم بدینسان یعنی بهین نوع حرکت فلک اعظم یعنی تبعیته
 او از مشرق بمغرب بچرخند یعنی بر نفس و سماع معلق زمان میگردند و درین
 محل ذکر چرخ مناسب افتاده است شعر اثر شوق چرخ در نه ویرد کرده در
 جله جهان تأثیر در رفته سماع چرخ بجان دور و دیوار صحن و چارادگان
 آتش و باد و آب و عنصر خاک مزقه خویش بر یکی زده چاک چون حرکت
 خاصه افلاک ثانیه حرکت فریب است که برخلاف حرکت فلک اعظم است فرمود
 که **ولی بر عکس دور چرخ اطلس می گردند این هشت مقوس بدانکه چنانچه حرکت**
 اصلی فلک اعظم از مشرق است بجانب مغرب حرکات اصلی این هشت افلاک کلاً

۴۹
 دیگر برخلاف حرکت فلک اعظم است یعنی حرکات غریبه است که از مغرب بجانب
 مشرق حرکت میکنند پس هر یکی از این افلاک ثانیه را دور حرکت باشد یکی عرضی
 که حرکت فلک اعظم از مشرق بمغرب میگردند یکی دیگر حرکت ارادی که حرکت
 اصلی ایشانست که از مغرب بمشرق برخلاف حرکت عرضی میگردند چنانچه
 ولی بر عکس دور چرخ اطلس یعنی اگر چه این افلاک ثانیه بی اختیار بنا بهت چرخ
 اعظم از مشرق بجانب مغرب چرخ زمان میگردند ولی با اختیار خویش بر عکس
 دور چرخ اعظم از مغرب بجانب مشرق حرکت ارادی خود میگردند این
 هشت مقوس یعنی این افلاک کلاً نیست اندر پیرا که دائره اند دیگر آنکه دائره
 هر یکی از ایشان که منقسم می سازند هر قوسی را قوس می نامند پس ایشان
 مقوس باشند یعنی قوس قوس کرده شده و افلاک ثانیه حرکت کلی که حرکت
 عرضی ایشانست مثل فلک اعظم هر یک در شبانه روزی تقریباً یکدور تمام میکند
 فاما حرکات ارادی این افلاک ثانیه چون مختلف افتاده است ادوار هر
 یکی از ایشان بحسب حرکت خاصه تیر مختلف است و ذکر تفصیل آن درین محل
 ضروری نیست چون معدل النهار منطقه فلک اعظم است که فلک البروجست فرمود
 که **معدل کرسی ذات البروجست که او را نه تفاوت نه فرجهست بدانکه فلک کلی چنانچه**
 حکایات فرموده اند و کمتر ازین بنا بر اقامت دلیل نمی تواند که باشد افلاک
 شعاع اول فلک تاسع است که فلک الافلاک و فلک اعظم و فلک اطلس و فلک غیر
 مکوکب گویند و بسان شرع عرض می نامند و درین فلک هیچ کوکبی نیست و از
 کوکب ساده است و لهذا فلک اطلس و غیر مکوکب گفته اند و حرکت این فلک
 از مشرق است بمغرب و این حرکت حرکت اولی می نامند و قطبین حرکت این فلک
 دو قطب عالم میگویند که یکی قطب شمالیت که قریب بنات نفس است که درین

افق ظاهر است و دیگری در مقابل او قطب جنوبی است که در تحت الارض است
و دایره که بر منطقه این فلک مفروض می شود دایره معدل النهار میگویند زیرا
که چون آفتاب ساعت او می شود در تمامت معوره شب و روز برابر
میکرد و فلک دوم که در تحت این فلک اعظم است فلک ششم است که فلک البروج
و فلک ثوابت میخوانند و بلسان شرح کرسی میگویند و وجه تسمیه بفلک البروج
آنست که بروج اثنا عشر در و مفروض شده و فلک ثوابت یحده آنکه کوکب
ثابت تمام درین فلکند و هر که خاصه این فلک حرکت بقطبیه است از مغرب بمشرق
و دو قطب حرکت این فلک غیرد و قطب اعظم است فاما مرکز هر دو متحدند و
مرکز ایشان مرکز عالم است و بنا بر تقابل قطبین هر یکی منطقه هر یکی نیز جداست
و منطقه این فلک ششم را منطقه البروج و دایره البروج میگویند زیرا که بر میان
راست بروج اثنا عشر میگذرد و چون دایره منطقه البروج از دایره خط است
قاطع عالم است پس در سطح اعلا فلک اعظم با معدل النهار متقاطع باشند بدو نقطه
متقابل و ازین دو نقطه آن دو نقطه را که چون آفتاب بسیر خاصه خود از او میگذرد
شمالی می شود از معدل النهار نقطه اعتدالی ربیعی میخوانند و آن نقطه اول محل است
که چون آفتاب بآن نقطه میرسد ابتداء فصل بهار است و نقطه دیگری در مقابل
او که چون آفتاب بسیر خود از او بگذرد جنوبی شود از معدل النهار نقطه خریفی
می نامند و آن نقطه اول میزان است که چون آفتاب بآن نقطه میرسد ابتداء
فصل خریف است و این فلک ششم را بدو دایره قسم مساوی کرده اند مانند
کاجهای خربزه و هر یکی را برجی نام نهاده اند و بعد ازین قسمت تسمیه هر برجی
ازین بروج با اسم صورتی که از کوکب ثابت در آن برجند اعتبار این بروج
اثنا عشر در اثنا فلک اعظم که در ازا اقسام فلک ششم واقع کرده اند نامهای

حرکات ثوابت در بروج اثنا عشر و تقو را انتقال ایشان از بروج به بروج دیگر سهل
و آسان کرد و هر کوکبی که در محاذی یکی ازین بروج واقع می شود میگویند
که آن کوکب در آن برج است بلکه در جمیع افلاک کلبه بحسب محاذات اقسام فلک
البروج بروج اثنا عشر معتبر است و باز این دو فلک را که دوازده برجیت و هشت
قسمت کرده اند و منازل فرمبخوانند که هر روز در یک منزلی ازین منازل است
و چون فلک دوازده برجیت و منازل بیست و هشت حصه هر برجی و منزل
دثنی باشند و چون هفت فلک دیگر با کوکب سبعة استبار و داسالی بروج ناظم در
ایمانی که می آید ذکر خواهد کرد اینجا ظاهری شود اینجا احتیاج بدگر ندارد و داسالی
منازل فر در محل خود گفته می شود معدل کرسی ذات البروج است یعنی معدل
النهار که منطقه فلک نهم است چنانچه گفته شد و فلک نهم را نیز فلک معدل میخوانند که
تسمیه مل باشد با اسم حال و این معنی اینجا اینست که کرسی ذات البروج است یعنی
کرسی فلک ششم است که خداوند بر جاست زیرا که بروج در و مفروض شده
است و معدل چون محیط فلک البروج است کوکبها کرسی است که فلک ذات
البروج بر آن متکین است و لفظ کرسی درین محل بغایت لطیف واقع شده است
که او را یعنی ذات البروج را نه تفاوت و نه فرجه تفاوت در لغت معنی
بنامه است یعنی ذات البروج معدل و در نمی شود و بینها فروج یعنی ظاهریست
بلکه همچو نوهای پیاز بهم متصل اند با آنکه اجزاء ذات البروج از یکدیگر متباعد
نی شوند بآن معنی عرق برایشان جایز نیست و سوراخها و شقوق و قطعه
نیزندارند و بدانکه نزد حکما آنست که در تمامت افلاک تسعة عروق و التیام
یعنی از بهم دریده شدن و بهم آمدن چنانچه در عناصر است جایز نیست و
شیخ محمد الدین عربی قدس سره بر آنست که در افلاک سبعة عروق و التیام جایز است

ناما در عرش و کرسی که فلک نهم و هشتم اند جا بر نسبت چون فلک هشتم منقسم
 بدوازده برج شده است اشاره بناهای آن برج کرده می فرماید که
حل با نور و با جوزا و خورشید و خورشید و خورشید یعنی این برج که حل
 و نور و جوزا و خورشید که سر طالع است بر و یعنی بر فلک البروج همچو شیر که
 اسد است و خورشید که سنبله است او نیک شده اند او نیک بمناسبت خورشید فرموده
 یعنی در فلک البروج چند چون بعد از سنبله میزان است فرموده که **دیگر میزان و عقرب**
در کائنات زجی و حوت انشا الله تعالی بعد از سنبله میزان و عقرب است
 و بعد از عقرب کان که قوس است و از جدی و دلو و حوت انجا یعنی در فلک
 البروج نشانتانست است اسامی دوازده برج که فرموده و باز بترتیب
 نوشته شود تا ملاحظه آسان تر باشد اسامی برج دوازده گانه اینست
 حل نور جوزا سرطان اسد سنبله میزان عقرب قوس جدی دلو حوت
 چون تعداد برج فرمود اشاره با کواکب ثابتة نموده می فرماید که **نواب**
یکزار و بیست و چارند که بر کرسی مقام خورشید اند کواکب دو قسم اند ثابتة
 و سیاره کواکب سیاره هفتند و هر یکی در فلک علی حده اند چنانچه بیان شد
 خواهد فرمود و کواکب ثابتة آنچه رسد کرده طول و عرض ایشان معلوم
 نموده در زیگار ثبت کرده اند یکزار و بیست و دو دست قاتا رای شیخ
 چنان فرموده است که نوابت یکزار و بیست چارند که در کرسی یعنی در
 فلک البروج که فلک هشتم است جای خویش دارند یعنی در هشتم و این کواکب
 با جمعا در سطر این فلک هشتم مرکوز و مفرقند بجهتی که قطر ایشان مساوی
 همین فلک است نه زیاده و نه کم و این کواکب مذکوره را نوابت از انجمنه می
 گویند که حرکت ایشان در فایده بطول است گانه که حرکت ندارند دیگر آنکه اوضاع

ایشان علی الدوام بر رویه واحد ثابت است که هرگز تغییر نمی باید بخلاف سیارات
 چون اشاره به فلک هشتم و کواکب ثابتة که در انجا می فرماید که **هفتم چرخ کبوان**
پاسبانست چشم برجیس را جای و مقادیر کبوان که زحل است به فلک هفتم پاسبانی
 میکند و حارس و حافظ آنجا است یعنی این فلک هفتم جای اوست و فلک هشتم
 مکان و جای و منزل برجیس است که مشتری میخوانند چون بعد از چشم پنجم است
 فرمود که **بود پنجم فلک مریخ را جای چهارم آفتاب عالم آرای** یعنی فلک پنجم
 جای مریخ است و فلک چهارم جای و منزل آفتاب است که آرایش عالم از دست
 زیرا که نور روز از دست و تقدیر زمان و ماه و سال بحرکت اوست
 و نشو و نمای بنات منوط بسیر اوست چون ذکر چهارم نمود می فرماید که
سیم زهره دوم جای عطارد **فر بر چرخ دنیا جای دار** یعنی فلک سیم جای زهره است
 و فلک دوم جای عطارد است و **فر بر چرخ دنیا که نسبت با ما فلک اوست**
 دار شده یعنی فرود آمده است و جای خود انجا کرده کواکب **سبعه**
 سیاره هر یکی بدین ترتیب که ذکر کرده شده در فلکی علی حده اند که بدانکه
 ترتیب افلاک کواکب سیاره باین وضع خاص که مذکور شد بدو وجه دانسته
 می شود یکی بکسوف یعنی تاریک شدن کواکب و یکی بر کوبه دیگر را زیرا که فلک
 کاسف البته تحت فلک منکسف است و دیگر اختلاف منظر زیرا که با آنست که
 بعد از اختلاف منظر اصلا نیست با آنکه کمتر از افرست چون بروج اثنی عشر
 مذکور خانای کواکب **سبعه** سیاره اند اشاره بتعیین خانه هر کوی نموده
 می فرماید که **زحل را جدی و دلو مشتری باز بقوس و حوت کرد و انجا که قوت و**
 ضعیفی که کواکب سیاره را بحسب تجرب در بروج اثنی عشر یافته اند هر یکی از ان
 قوتها را نامی نهاده اند اول در هر برج که قوت کواکب زیاده تر از همه برج

دیگر دیده اند آن برج را خانه آن کوکب میگویند زیرا که از هر خوش حالی که باشد بهتر از آن نیست که در خانه خود باشند و چنانچه غایت قوه کوکب در برج خانه است غایت ضعف در برج مقابل خانه خواهد بود که برج هفتین باشد و بنا بر آن ضعف برج هفتین خانه را وبال کوکب میگویند مثلا هر کوکبی را که برج محل خانه باشد وبال او برج هفتین باشد که میزان است و علی هذا القیاس اکماصل وبال در مقابل خانه است چون زحل کوکب اعلاست ابتدا قسمت خانه را از و کرده می فرماید که زحل را خانه دوست یکی جدی است و دیگری دلو و مشتری باز یعنی پس از زحل بقوس و حوت انجام و آغاز کرد یعنی در ابتدا و انتها خانه خود این دو برج کرده است چون بعد از مشتری سرچینتی می فرماید که **حل با عقرب آمد جای بهرام اسد خورشید را شد جای آرام** یعنی حل و عقرب جای بهرام یعنی خانه سرچینند و برج اسد اقباب را جای آرام یعنی خانه دوست و آرام و آسایش است که در خانه خود باشند و اقباب و ماه هر یکی بکخانه بیش ندارند و باقی آن پنج کوکب دیگر که ضمه متخیره اند می خوانند هر یکی دو خانه دارند چون بعد از اقباب زهره است فرمود که **چون زهره نور و میزان ساخت گوشه عطار در رفت در جوزا و ثعلبی چون زهره برج نور و میزان را گوشه خود ساخت یعنی خود کرد عطار در جوزا و خوشه که سبیل است رفت یعنی این هر دو برج را خانه خود کرد و ایند چون بعد از عطار و قمر است فرمود که **قمر چنگ را هم جنس خود دید** و نیز چون رسد یک عقده بگذرد یعنی ماه چرخ چنگ را که سر طالع است هم جنس خود دید و او را خانه خود ساخت همچنان سبب آن گفته شد که چنانچه قمر سرد و تر است سر طالع نیز سرد و تر است و زنب چون راس شد یک عقده بگذرد بداند اقباب را مدار است که مساوی برجا**

میگذرد و آن مدار را منطقه البروج میخوانند زیرا که آن مدار درست منطقه البروج است و ماه را مدار است غیر مدار اقباب که در دو موضع مقابل این دو مدار بود که را تقاطع می کنند و آن دو نقطه تقاطع را عقدین میخوانند و چون هر یکی نیز نامند پس یک نیمه از مدار ماه در جانب مدار اقباب باشد و نیمه دیگر در جانب جنوب و آن عقد را که ماه چون از و بگذرد جنوبی شود و زنب میگویند از آنکه در بر سر و دم از دما مانند شیخی می فرماید که زنب همچو راس یک عقده اختیار نمود و قبول راس راسد داشته اند و زنب را غنم و سعاده و خوشنایان تجربه است و از آن تمامت کوکب نیز چنین است و راس و زنب حرکت معکوس بطی دارند ولیکن نه از کوکب اند چون خانه های کوکب افتاد نمود و اشاره بمنازل فرموده میفرماید **که قمر را بیت و هشت آمد منازل شود با اقباب آنکه مقابل** گفته شده بود که دو اندر ده برج را به بیت و هشت قسمت کرده اند و منازل فرنام نهاده اند و هر روز ماه در یک منزل این منازل می باشد و اساسی منازل بیت و هشتخانه قسمت اینست شریطن. بطین. ثریا. وبران. هفقه. همنه. ذراع. نر. طرفه. جبهه. زهره. صر. حواء. سماک. غفر. زبانا. اکلیل. قلب. مؤله. نایم. بلده. ذاج. بلع. سعود. اخیب. مقدم. مؤخر. رشا. بد آنکه نور قمر مستفاد از اقباب است و انلاک ایشان کری است و سیر قمر در غایت سرعت است چنانچه بد و شبان روز و نصفی تقریبا یک برج میکند و چون ماه با اقباب در یک درجه واقع شد در شعاع اقباب محو است و نمی ناید و چون از اقباب بمقدار معین که تقریبا دو از ده درجه باشد یا بیشتر گذشت از تحت شعاع بردن می آید و پیدای شود میگویند که ماه نوا شده است

و بنا بر کربن افلاک هر آینه در آن جین یکطرف ماه پیش لما ذات اقیاب نیست و
 همان کناره ماه است که بنور اقیاب روشن میاید و آن زمان هلال می نامند
 و هر چند از اقیاب بعد پیدا میکند نور بیشتر میگردد زیرا که هر ماه بیشتر در مجرای
 اقیاب می شود و همچنین قمر درین منازل سیر میکند تا آنجا که مقابل اقیاب می شود
 که شش برج تمام که چهارده منزل باشد در میان ماه و اقیاب بود مثلا اگر
 اقیاب در اول نور بود ماه در اول عقرب باشد و قس علی هذا و چون در
 جین مقابل تمام هر هفت ماه در لما ذات اقیاب روشن و نورانی گشته است
 آن زمان بدر میگویند شیخی فرماید که قمر را منازل بیست و هشت است
 و چون این منازل قطع می نماید و چهارده منزل تمام در میان ماه و اقیاب
 می شود ماه مقابل اقیاب گردد و آنرا نظر مقابل می گویند چون از مقابل در
 میکند و نور ماه بترتیب کمتر فرمود که پس از وی همچو عرجون قدیمست **ز**
نقد بری غریزی که علمست یعنی ماه بعد از آنکه از مقابل اقیاب گذشت و نور او
 در تناقض شد بواسطه آنچه ذکر رفت هر چند باقیاب بترتیب کمتر می گردد نور ماه
 کمتر می شود تا باز بترتیب کثرت الشعاع میرسد باز دیگر از جهت همان یکطرفش لما ذاتی
 اقیاب پیش نیست همچو اول شکل هلالی پیدای کند و درین عود مثل اول هم چو
 عرجون بقیه خوب کج اصل خوشه خرماسه که بعد از قطع خوشه خرماسه بر تخیل مانده
 و قدیم گفته است یعنی همچو آن بقیه خوب گفته است که و القمر قدرناه منازل
 حتی عاد کالعرجون القدیم و این اختلاف احوال در بدایت و بلائیت و
 تزیاید و تناقض نور که درین سیر و قطع منازل ماه را واقع می شود و از
 نقد بر العزیز العظیم نه آنست که او را درین هیچ اختیاری نیست چون تفکر
 در اوضاع فلکی موجب کمال نفس انسانی می گردد و فرمود که **کلام حق** همی تلقی

بدینست که باطل و بدین از ضعف یقین یعنی کلام الهی مطلق بدین معنی است
 که باطل و بدین حکمهای خلق آسمان و زمین و هر چه در آسمان و زمین است
 از ضعف یقین است بلکه از عدم ایمانست و ما خلقنا السماء و الارض و ما
 بینهما الا باخی ذلک خلق الذین کفروا من النار چه ایشان را که ایمان حقیقی است
 یعنی حاصلند میدانند در ضمن آفرینش هر ذره حکمتی و ظهوریست **شعر** ففی کل
 شیء لآیه تدل علی انه واحد **شعر** هر آن نقشی که بر صحرانها دیدم نوریا
 بین که ما زیبا نهادیم فلکب که افلاک و انجم بدین عظیمی و حکمی و در بعضی از
 نسخ چنین واقع که باطل بدین طینست آن نیز اشارت به همین آیه مذکوره است
 بلکه اگر چنین نخواهند که باطل و بدین از ظن اذه نیست اولی است تا تفرج برین
 آیه باشد و غالب آنست که این چنین بوده است و تفسیر از ناسخان واقع
 شده باشد چون افعال حکیم بی حکمتی نیست فرمود که **وجود دیش دارد حکمتی**
ای خام نباشد در وجود ویر و بهرام یعنی ای مرد خام نادان کار بنا زموده و از
 نظر اعتباری نصیب وجود دیش که مثل است در ضعیفی و کوهلی حکمت دارد
 و بی حکمتی او را بنا فریده اند که و فی خلقکم و ما یبسط من دابة ابانت لغوم
 یوفون یعنی در آفرینش شما و هر چه را ظاهرا بر میگردداند و بطوری آرد از
 روندگان زمین ابانت و حکمتها و نشانههاست بر آن جماعتی که اهل یقین اند
 پس وقتی که چنین باشد چون تواند بود که در وجود ویر که عطار هست و
 بهرام یعنی مرغ حکمت نباشد و ایشانرا عبت و باطل آفریده باشند این کان
 از سوا ظن یعنی است و موجب خطا الهی است که فقنا عذاب النار چون بحقیقه
 ما بئرا فلاک و کواکب نه با استقلالست بلکه با مر حاکم جبار و قاعل مختار است
 و عارفان کسی است که در صورت سباب سبب را بیند فرمود که **ولی**

چون بنگری در اصل این کار **فلک را بینی اندر حکم جبار** یعنی اگر چه از افلاک و انجم
 اثری باین عالم سفلی برسد و این معنی مشهود و خواص و عوام است ولی چون
 در اصل این کار ایما و بنگرند فلک را نیز همچو بانی مخلوقات مملوم حکم جبار می
 یابند و افلاک و انجم درین حرکات و آثار و احکامی که از اوضاع ایشان
 بعالم سفلی برسد نه با اختیار خودند و همه مجبور حکم الهی اند و هر چند نیکی و بدی
 از میر و وزیر بر عایا و وزیر درستان عاید میگردد و قافا چون نیک نگاه کنی همه
 از پادشاه است و بامر و حکم اوست و دیگران واسطه پیش نیستند **نور**
 در غم زلف همچو کاشش **فلک** هر چه در ملک کوئیت سوی او را میر
 بخوابی شد **تا ترا رخ بسایه و سوئیت** چون جماعتی که بجهت عدم استعداد
 و قابلیت راه پیدا نبرده اند افلاک و انجم را در تأثیر مستقل داشته اند و صد
 کائنات مستند با اوضاع ایشان نموده اند و دان کرده و فرموده که
منجم چون زابان بی نصب است اثر کو بد کزین شکل غریب منجم آن کسان را گویند
 که بخو مرا مؤثر حقیقی اند یعنی چون منجم از ایمان که نقد بنی بود ادبیه حق است بی
 نصب است و راه پیدا نیافته است و آثار و تأثیر از افلاک و کواکب و اوضاع
 ایشان که درین عالم سفلی است می بیند لاجرم حسنا و اثر با استقلال بایشان
 می نمایند و قایل شده بر آن که هر اثر که بعالم کون و فساد میرسد همه ازین
 شکل غریب افلاک و انجم است که میرسد و غیر ایشان فاعلی دیگر نمیداند و
 از بیجهت مردود و شرع شده و حدیث من آمن بالنجوم فقد كفر در رد این
 طایفه است و الا منکر خواص ایشان نمی توان شد چون از تأییدی است که
 آثار را با استقلال مستند با افلاک و کواکب میدارند فرموده که **نمی بیند**
 که این چرخ مدور **ز حکم و امر حق گشته سحر** یعنی که منجم که قائل بر آن شده

که افلاک و نجوم مؤثر حقیقی اند نمی بیند که این چرخ مدور یعنی که دستور
 امر و حکم الهی و هر چه حق میفرماید آن میکند و مجبور کرد کار بست و اختیار
 ندارد و بسبب تعجیل این می فرماید یعنی این معنی ظاهر است **شعر** در کوشش
 دلم گفت فلک پنهانی کاری که خدا کرد ز من میدانی **بر کار خودم اگر بدی**
 دست رسی **خود را بر داند می ز سر کردانی** و حقیقت حال آنست که
 بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله افلاک و انجم مظاهر امر الهی اند و تأثیر ایشان
 تأثیر حق است و غیر حق را بحقیقت نه ذات است و نه صفات و نه افعال چون
 منع طریقی افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم عبث و باطل نیستند
 بلکه حکمت بی غایه در ضمن ایشان مندرجست و مؤثر با استقلال نیز نیستند
 بلکه مملوم و مجبور حکم الهی اند اکنون اشاره با مراد واقع و حقیقت حال نموده
 نموده می فرماید که **تمشیل** این تمثیل اشاره بانست که در جمیع اشیا فاعل هست
 و افلاک و انجم آله و وسیله ظهور احکام و آثار افعال الهی اند زانکه ایشان را
 درین اختیاری نیست فلذا فرمود که **تو کو بی هست این افلاک و انجم**
روز و شب چون چرخ قمار یعنی تو پنداری که این افلاکی که دائم میگردند درین
کردیدن شب و روز یعنی پیوسته همچو چرخ قمار است یعنی چرخ غرضی و فی مغالین
مثل کوزه و کاسه بان می سازند تشبیه افلاک بچرخ قمار کرده چنانچه چرخ
آله و وسیله ساختن نظر وقت و درین اختیار ندارند و بحکم دیگر است
افلاک نیز یعنی چنین واقعند چون سازنده استاد است فی چرخ فرموده که
وز و هر لحظه دانی داور ز آب و گل کند بکطرف دیگر یعنی بوسیله افلاک هر
لحظه و هر ساعت دانی داور که حق است بحکم کل یوم هو فی شان از آب
و گل یعنی از عناصر هر لحظه یکطرف دیگر می سازد و مراد بکطرف تعینات

افراد و اشخاص موالید ثلثه است چه جای یک طرف صد و صد هزار ظرف
یا للعجب که این الفاظ را چه مناسب آورده است و چنانچه اینجا استادیست
که از ماده آب و کل بوسیله چرخ ظرف غایبی سازد و آله و ماده
بکلمه اویند و اختیار ندارند اینجا حضرت حق از ماده عناصر بوسیله افلاک
انواع و اصناف و اشخاص و افرادی غایبه موالید ایجاد می فرماید و افلاک
و عناصر محکوم و مجبور حکم اویند و اصلا اختیار ندارند و بهر طوری که میگرداند
میگرداند و پیوسته برین نظم مترنمند **شعر** من ندارم اختیار خویشتم گشتم
مجبور امر و المنن : دائما سرگشته ام و بیم یکنفس بر اختیار خود نیم چون
فاعل حقیقی غیر از حق نیست فرمود که **هر آنچه در زمان و در مکان است ز یک
هتاد و ز یک کاخانه است** یعنی هر چه در زمان و در مکان واقع است از عناصر و موالید
و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بی نهایت او همه از یک هتاد
که حق است و از یک کاخانه ایجاد و حاصل شده اند و غیر از حق فاعلی و مؤثری
نیست و نسبت تأثیر با غیر حق مجاز است چون از حالی که نسبت با او کالی است
بحالی دیگر که نقص است دلیل بی اختیار است فرمود که **کواکب که همایا دارند
چرا هر لحظه در نقص و بالند** سابقا ذکر رفت که و بال در مقابل خانه
کوکبت و چنانچه قایت فوه کواکب در خانه است غایبه ضعف ایشان
در و بالست و و بال نسبت با کوکب نقص است یعنی اگر کواکب ان حالتی که
در خانه های خود دارند نسبت با ایشان کالست و ایشان اهل کالند و خنای
دارند و مستقلند و محکوم و مجبور حکم دیگری نیستند چرا هر لحظه در نقص و
و بالند بطریق اصنافه یعنی نقص که و بالست و کرفار و بال و بیخوری
میگرداند چون غرض هسته لالست از اختلاف احوال کواکب برعد م

استقلال اختیار ایشان فرمود که **همه در جای و سیر و لون اشکال چرا گشتند
آخر مختلف حال** یعنی اگر این کواکب با اختیار خودند و مستقلند چرا در جای
و سیر و رنگ مختلف اند و یک سوال نیستند این اختلاف دلیل احتیاج ایشان
بحضرت خداوند کاری و مجبور بودن در تحت امر و حکم الهی اختلاف کواکب
در جای آنست که ذکر کرده شد که هر یکی در فلک بگردند و اختلاف در
سیر چنانست که آفتاب یکبرجی را یک ماه قطع می نماید و قمر برجی را
بزرگاده از دور و نزدیکتر از سه روز و زحل برجی را بد و سال و نیم و
مشتری برجی را یکسال و سرخ چون مستقیم و سبک و باشد برجی را در یکماه
و نیم و زهره چون مستقیم و سبک و باشد برجی را بشا زده روز قطع می
نماید و ثوابت برجی را بقول متاخران در دو هزار سال و در لون مختلف
اند زیرا که رنگ سیاه تعلق بزحل دارد و رنگ کبود تعلق بمشتری و رنگ
سرخ تعلق به سرخ و رنگ زرد تعلق بافتاب و رنگ سفید تعلق بزهره و
رنگ اینه تعلق بعطارد و رنگ سبز تعلق بقمر و اختلاف در اشکال آنست
که چنانچه مشاهده می کرد و بعضی بزرگتر و بعضی کوچکترند چون بسبب اختلاف
افلاک کواکب را نسبت با کره ارض قریب و بعدی باشد فرمود که **چرا که
در حقیض و که در او جند کی تنها فاده کاه ز و جند** حقیض در مقابل اوج
است و اوج نقطه است بر سطح محدب مثلثات کواکب که نقطه مشترک است
میان مثلثات و خارج مراکز ایشان که هرگاه که کوکب بآن نقطه میرسد
بعد اواز مرکز زمین بیشتر از همه جاست و اوج یکی از قوت های کواکب است
و حقیض نقطه است بر سطح مقعر مثلثات کواکب که نقطه مشترک است میان
مثلثات و خارج مراکز ایشان که هر وقت که کوکب بآن نقطه میرسد

بعد از مرکز زمین کمتر از همه جاست و حقیقت یکی از ضعفهای کواکب است
یعنی اگر کواکب مختار و مستقلند چرا که با همی در حقیقت و کماهی در او جند و این که
وقتی خوش حال و وقتی بد حال دلیل آنست که ایشان را اختیاری و استقلالی
نیست کهی تنها قاده کاه ز جند هر وقت که د و کوب در یک برج و یک
درجه اند که حالت مقارنت ایشانست ز جند و هرگاه که از هم دور
می شوند بقنها اند زیرا که هر یکی در محل دیگرند و این همه اثار محکومی و مجبوری
ایشانست چون حرکت فلک شوقیست فرمود که **دل چرخ از چه شد آخر**
پراش ز شوق کیمت او اندر کشا کش چون کره ناری در درون فلک و قنست
بنوعی که سطح محدب کره ناری ماس سطح مقعر فلکست می فرماید که اگر نه نیست
که فلک جو یا عاشق و مشتاق محبوب حقیقیست پس چرا دل چرخ یعنی درون
فلک پراشست و پیوسته در سوز و کداز است **شعر** از شوق جمال تو
دل چرخ پراش بل صبر و قرار از غم تو دور زمانها **از شوق کیمت که دانا**
فلک در کشا کش سیر و سرکشکیست و معلق زمان کرد عالم بر می آید چون
اشاره با اختلاف احوال کواکب سیاره فرموده بود تبیه بر حکم مطلق که
شامل ثوابت و سیاره است نموده می فرماید که **همه انجم بر و گردان پیاده**
کمی بالا و که شیب او افتاده بدانکه مجموع افلاک یک کره است یعنی یکی فلک
است که چندین تو بیاست همچو تو بیای پیا ز چنانکه در میان او هیچ خالی نیست
و هر نو فلک علی حد است و تمامست کواکب از ثوابت و سیاره و این
فلک کلی اند می فرماید که همه ستارها بر فلک از پی محبوب و مطلوب پیاده
می کردند و بر جای پایسرد و آتش و در طلب او کاه بالای زمین اند و کاه
نشیمنه بین و یک لحظه از جهت دجو خالی نیستند و فلک و ملک سرکشند

و جرة زده همه او را می جویند **شعر** جره نوسید و از عشقت ملک کشند
سرگردان بگردت چون فلک **زانش شوق مهر و زان مهر و ماه زهره**
و کیوان بدین معنی کواه **مشری افروخته شمع ز نور میبد و دهر سو**
ز شوق یا صوره تیر و بهرام از طلب برسد و ان **کشته جوای نور**
کر دجهان چون هر چه هست همه فکوم و مطیع امر حقند و از فرموده او
تجا و زنده اند می فرماید که **عناصر باد و آب و آتش خاک گرفته جای خود**
در زیر افلاک یعنی عناصر که باد و آب و آتش و خاکست جای خود در زیر
افلاک گرفته و بالانشینی و زبردستی نمی طلبند و در کوی عشق و طلب خود را
همو خاک ره پست و خوار میدارند و در عین نیستی و بجز جوینده وصال
یار هست و سرمست جام شوق و محبت است **شعر** از می عشقت عناصر سرخوشند
از هوای روی تو در آتشند **آب هر سوازیست کشته روان خاک لاین**
سودا فتاده در میان چون غایت انقیاد و فرمان برداری آلت که
از محل معین خود و تجا و زنتاید فرمود که **ملازم هر یکی در مرکز خویش که نشند**
بای بگذره پس و پیش یعنی عناصر چنان مطیع امر و فکوم حکم الهی اند که پیوسته بر
یکی از این عناصر را بعد ملازم مرکز خویش است که محل معین اوست و از
غایت انقیاد و از انجای که بجهت ایشان تعیین نموده اند با اختیار خود بگذرد
پا پس و پیش نمی نهند و بادب هر چه تا متر مجوس در کوی انتظارند **شعر**
که شاید تا که او روی نماید **مراد ما ز دیدارش بر آید** بگوی او چو خاک راه
بستم **که باشد دامنش آید بستم** چون کمال انقیاد و امر حاکم اجتماع اضداد است
بصورت و صدائی فرمود که **چهار اضداد در طبع و مراکز بهم جمع آمده کس دیده هرگز**
یعنی چهار ضد که آتش و هوا و آب و خاکند که در طبع و مراکز که مکان و محل است

ضد یکدیگرند چه طبع هوا حار و رطب و طبع آتش حار و یابس است و طبع
آب بار و رطب و طبع خاک بار و یابس و مرکز آتش که مکانش مراد است
بالای همه عناصر و جای هوا زیر او و جای آب زیر هوا و جای خاک زیر آب
چنانچه خاک درون همه است چون ضدیت و تقابل نقضی عدم اجتماع
می فرماید که چهار ضد که هم در طبع و هم در مرکز و مکان ضد کسی دیده است
که بهم جمع شوند و صورت وحدانی پیدا کنند یعنی در مرکبات که موالیده
مراد است مجتمع گشته اند این است مگر آنکه عدم اختیار و مجوری ایشان در اطلاق
امراتی چون مخالف و تقابل عناصر منحصراً در طبع و مرکز تنه نیست فرمود که
مخالف هر یکی در ذات و صورت شده یک چیز از حکم ضرورت یعنی عناصر را
که هر یکی در ذات و صورت مخالف یکدیگرند زیرا که انش خفیف مطلق است
که طلب محیطی نماید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکزی نماید و هوا
خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف و صورت نوعیه هر یکی غیر صورت نوعیه
آن دیگر است و با وجود این مخالف یکدیگر ضرورت همه در صورت مرکبات
یکپوش شده اند پس مجبور باشند نه مختار و مطیع باشند نه عاصی بدانکه چون عناصر
از بعد امتزاج یا بند و پیچ کدام بر صرافه کیفیت خود نماند و میان ایشان
فعل و انفعال و کسر و انکسار حاصل شود هر آینه کیفیت خاص و صورت
وحدانی که مزاج می نامند از ایشان بطوری آید که منشاء اثار و افعال
می گردد و اثاره باین معنی نموده می فرماید که **موالیده سه گانه گشته ز ایشان**
جاء انکه نبات انگاه حیوان بدانکه عناصر مرکب در کیفیات یعنی در حرارت و برودت
و رطوبت و یسوست متضاد و متخالفند چون اجزاء ایشان متضاد شوند
و یکدیگر مختلف و متمزج گردند با خلط تمام صورت هر یکی از ایشان در ماده

آن دیگر اثر کند و هر یکی کاسر کیفیت آن دیگر گردد و صورت کیفیت متضاده
هر یکی از ایشان بواسطه فعل آن دیگر زایل شود و تشابه نفس الامری میان
اجزاء عناصر حاصل شود و آن کیفیت متشابه را مزاج میخوانند و تقریباً مزاج
بآن کرده اند که کیفیت متشابه است که آن کیفیت از تقابل عناصر متضاده
الاجزاء که متماثل باشند بجهتی که صورت هر یکی از ایشان کاسر صورت کیفیت
آن دیگر باشد حاصل شود و هر مرکبی را مزاج خاص است که آن مزاج بدو
آن مرکب موجود نمی شود و تفاوت مزاج به تفاوت تفاوت قرب و
بعد است از اعتدال حقیقی و مرکبات که مزاج دارند با الت که نفس
دارند یا ندارند آن مرکب که نفس ندارد دواء و معادن می خوانند و مرکبات
نفس دارند اگر چنانچه بهین قوه تقدیه و تنبیه فقط دارند نبات میگویند
و اگر با تقدیه و تنبیه حس و حرکت باراده نیز دارند حیوان می نامند
و تقریباً نفس نباتی و حیوانی بآن کرده اند که کمال اولست هر جسم طبیعی را
که آن جسم مثل برآت باشد حیثیت تقدیه و تنبیه فقط یا از حیثیت حس و
حرکت باراده فقط شایع می فرماید که با وجود تضاد و تقابلی که میان عناصر
واقع است نگاه کن که بحسب امتزاج و ترکیب در صورت وحدانی و هیأت
اجتماعی تضاع پیدا کرده اند بواسطه آن تضاع مرکبات که موالیده
گانه اند یعنی موالیده ثلثه از این عناصر متضاده حاصل گشته اند و آن موالیده
سه گانه اول جاد است انکه نبات و انگاه حیوان و ایشان را موالیده
از جمله آن میگویند که از عناصر زاینده شده اند و ترکیب از ایشان
یافته اند چون عناصر بعد از امتزاج و انفعال بعضی از بعضی دیگر خلط
صوری نمایند و صور مخصوصه ایشان مطلقاً عند البعض نمی ماند و همه

لباس صورت واحد می پوشند فرمود که **هیولی را نداده در میان نه از**
صورت کشته صافی صوفیانه آنکه هیولی جوهریست که محل مورست و صورت جوهریست
 که حالت در وی و این هر دو لفظ یونانیست و نزد حکما آنست که اجسام مرکب
 ازین دو جوهرند یعنی عناصر بعد از امتزاج و اختلاط هیولی را که محل است در
 میان نهاده اند و در مابین گذاشته اند از صور مخصوصه خود همچو صوفیان
 پاک دل که نفوس اغیار از لوح ضمیر بالکلبه محو نموده اند تمام صوفی کشته
 اند و از صور ایشان هیچ نمانده تا هیولی ایشان بحکم اتحاد لباس صورت
 واحد پوشیده است و کثرت تعینات ایشان برنگ و عده برآید و
 حرکت این نسبتی ایشان در عالم موالید این همه انوار کمال بطور پیوسته است
شعر اتحاد یار با یاران خوشست پای معنی گیر متحرک سرگشت **صورت**
 سرکش گذاران کن برنج تا به بینی زیر او و حدت چو کنج چون بساط و
 مرکبات همه طوعا و کرها مأمور و محکومند فرمود که **همه از حکم و امر و داد و**
داد و پیمان نهاده و کشته سخن یعنی تمام موجودات از افلاک و کواکب
 و عناصر و موالید من الا سفل الی الاعلی همه از حکم ظاهر و داد عطائی که فرخنده
 قاطب است هر یک حضرت داد و در که حق است بایشان ارزانی فرموده است
 هر یکی مناسب استعداد خویش در متابعت حکم و امر و پیمان نهاده اند
 یعنی مطیع و منقادند و مسخر امر و حکم آنحضرت اند و بنده فرمانده که آن
 کل من السموات و الارض الا انا الرحمن عبدا **شعر** کشته امرت را مسخر هر که
 هست **بست پرست و مؤمن و هشیار و مست** هر یکی نوعی ترا جویا
 شده و در ثبات یک یک کو با شده غافل آن یک از ثنای این دکر وین
 یکی از حمد آن یک پیغمبر چون اشاره بشوق و مطاوعت و فرمان برادری

بساط از افلاک و عناصر فرموده بود اکنون تنبیه با شتیاق و انقیاد
 موالید که مرکباتند نموده می فرماید که **چا و از قهر بر خاک و فدا نه نبات**
از مهر بر پا ایستاده یعنی بجای جادای جلالت و منبعث از قهاریت ذات
 و از بخت بی هوش و بی شعور بر خاک مذلت او فدا شده و سر از زمین
 بر نمی تواند داشت و از جرعه جام تجلی ذاتی دانگماست و پیچود و بی کسری
 و نبات از هر تو مهر و محبت فاحیست که بروی تافته بر پا ایستاده است
 و منتظر دیدار است **شعر** ریختی یکجوره در دیش بر جاده مست و پیچود کشته
 بر خاک و فدا چون نبات مرده از وی نوش کرد **سر بر آورد**
 از زمین و جوش کرد **هر گیاهی کو برآید از زمین مست علف دیدم**
 از بین البقیع چون میل و اشتیاقی که بالطبع حیوانات را با جفت خود
 می باشند از مقتضای حرکت جتنیست و بنا بر حکمتی ظهور و اظهار است
 فرمود که **تزوج جانور از صدق و اخلاص بی ابقای جنس و نوع و شتخاص**
 تزوج اشتیاق و میل است یعنی اشتیاق که جانوران و حیوانات بجفت خود
 از صدق و اخلاص دارند یعنی از سر رغبت تمام نه بتکلف و شتاری
 زیرا که فوائد کلی که آن ابقای جنس و نوع و شتخاص است در ضمن آن اشتیاق
 مذجبت چه اگر میل جانوران و حیوانات با جفت نباشد نتایج پیدا نمود
 و اشخاص و انواع و اجناس حیوانات نماند و عدم این مظا هر سبب
 خفای کل بوم هویشانشان گردد و چون بحقیقت نظر کنی این همه از مقتضای
 محبت الهیست مر ظهور و اظهار خود را چون موجودات شایسته و زینت
 و مقربا لوهیت واحد مطلقند فرمود که **همه بر حکم داد و داده اقرار مراد**
روز و شب کشته طلبکار چون هشیا معرفت فطری بر بوبسته حق دارند

می فرماید که بر حکم و قضی ربک ان لا تعبدوا الا اياه همه اقرار دارند و معبودیت
و ربوبیت و اور حق است مقرند و همه در عبادت و پرستاری او بندگی کل
لقانون ای عابدون و همه مرا و را روز و شب یعنی پیوسته جو یای و
طلبکارند و اگر نظر بحقیقت حال نمایی هر یک روی بهرم دارند روی این
باحق است اگر دانند و اگر ندانند و هر کرا دیده غیبی داده اند بعین العیان
می بیند که همه شیا محی و عالم و عارف و عابد و مطیع خند و هستی ایشان
عین تسبیح و عبادت و اقرار است **شعر** کز ترا از غیب چینی باز شد و با تو
ذرات جهان همراه شد : هر جادای بانبی کویان سخن : کز ترا آن چشم و کوش
ای بواخزن : کز بودی واقف از حق جان باد : فرق کی کردی میان قوم
عاد : چون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در شرع احکام آیات
انفسی نموده می فرماید که **قاعدة فی التفكير فی النفس** این قاعده است مشتمل
بر بیان جامعته انسانی و حصول و سریان او و در مراتب الگوئی بدانکه ذات
احدیت باعتبار جهت ظهور و اظهار مقتضی تعین اول شد که برزخ جامعیت
میان احکام و جوب امکان و محیط طرفین است و آن تعین اول را قلم اعلی
و روح اعظم و عقل کل و اتم الکتاب و روح محمدی علیه السلام می نامند و
حقیقت انسانی عبارت ازین مرتبه است و میان این حقیقت و حضرة الوهیت
بیچ واسطه نیست و هر چه در حضرت الوهیت است همه در نسخه جامع
این حقیقت مظهر و مرقم است بلکه از محققان مرتبه الهیه را بعینه مرتبه
عقل اول که حقیقت انانیت داشته اند و هیچ فرق بینها نکرده اند و از
انجمنه که این تعین اول محی است وجود موجودات بواسطه اوست مستی
بر روح اعظم است و از ان سبب که واسطه صدور موجودات است

و بوسیله او مکتوب در کتاب مظهر که عالم مراد است گشته اند مستی بقلم است
و از ان روز که تعقل خود و مبدائی نماید و دانش و علوم همه از دست
مستی بعقل گشت و از جهت ارتسام آیات و کلمات موجودات کلمه و جزیه
در ذات او منسی با تم الکتاب است و باعتبار استفاضه از مبدائی واسطه
و توسط او در افاضه انوار نبوة بر باقی انبیاء مستی بروح محمدی است علیه
الصلوة والسلام و مظهر حقیقی الله بحقیقت این حقیقت است و باقی موجودات
همه مظاهر اویند **مظهر** مظهر او گشت جانم مظهر ما شد جهان : او با ظاهرا
و من در جهان پیدا شدم : و در هر مظهری اگر چه این حقیقت بقدر استعداد
آن مظهر ظهوری نموده تا ما بجمع اسما و صفات در نشاء عنصری انسان کامل
ظاهر گشته است و اتصال نقطه آخر با قول بانسان کاملست و دائره وجود
با و تمام می شود و چون حقیقت انسانی نسخه جامعیت میان آیات متقابل
فرمود که **باصول خویش بکرم نیک بنکر که مادر را پدر شد باز مادر** یعنی حاصل
خود که عقل کل است بکرم یعنی یکبار نیک نگاه کن و ببین که آن اصل تو عقل کل
است مادر را که نفس کل است پدر شده و باز از وجهی دیگر مادر است بدانکه
عقل کل که اصل و حقیقت انسانیت از جهت آنکه مفیض و واسطه ظهور نفس
کل است نسبت با نفس کل پدر است و از انجمنه که نفس کل از عقل زاینده شده
عقل کل نسبت با نفس کل مادر است و چون عقل برزخ و جوب و امکان و محیط
طرفین است و جوب جانب امین اوست و امکان جانب اسیر او پس نفس
کل از جانب اسیر که طرف امکانست حاصل شده باشد و از روی حقیقت
آدم صورت عقل گشت و حوی صورت نفس کل و ازین معنی طالب متنبه
می گردد و کیفیت ظهور حوی از جانب اسیر آدم چون مجموع عالم صورت

انسانیت که عقل کل مراد است فرمود که **جهان را سرسبز و درخشان می بین**
هر آنچه با خورشید می بین بدانکه انسان عبارت از مجموع روح و جسد و هیئت
اجتماعیت و اصل و حقیقت او روح اعظم است که مخلوق اقل در مرتبه
دوم از مراتب وجود واقع است و ازین جهت که در مرتبه دوم است
مشارب حرف ب است و ذات احدیت از ان جهت که اول مرتبه موجود است
مشارب حرف الف است و چنانچه حرف بصورت ب ظاهر گشته و حرف ب
مظهر او است حرف ب بصورت جمیع حروف ظهور یافته هر جا بخصوصیت
اسمی و صفتی و جمیع حروف دیگر مظهر حرف ب شده اند و ذات حق
از مقام احدیه که مرتبه انقطاع نسب و اضافات و دران مرتبه نعمت
و اسم و رسم را اصلا کنهائی نیست چون بواسطه حب ظهور و اظهار تنزل
نمود اول بصورت حقیقت انسانی که روح اعظم و عقل کلست تجلی نمود
و تمام اسماء و صفات خود را بتفصیل علی در مشاهده فرمود و بجهت
آنکه تا کالات علی مستحق در عین کرد و هر چه بالقوه بود بفعل آید از ان
مرتبه علم بصورت انتشاریه در مراتب ملکات عالم ظاهر گشت تا منتهی
شد به مرتبه انسانی که آخر تنزلات است منبع بصبغ جمیع مراتب گشته و
چنانچه در اقل در آئینه اصل و حقیقه انسانی خود را بشهود علی جمیع اسماء
و صفات مشاهده نموده بود باز در آخر درین نشاء حسی انسانی بشهود
عینی خود را بتماست کالات اسمائی و صفائی مشاهده نمود و هر گالی که
محقق بود درین نشاء آخرین انسانی بجهت ظهور رسیده و مقصود ایا در
صورت انسانی ظاهر گشت و در علم و عین مراتب حق نمائی بحقیقه غیر
از انسان نیست و بانی مراتب موجود است باسرها مرابای وجود

کالات حقیقت انسانی اند **شعر** جنبش بحر عشق پیدا شد موج زد نقش ماهی بود
شده هر دو عالم بنقش ماهی بود اصل جله حقیقت ما شده می فرماید که جهان را
سرسبز و درخشان می بین یعنی جمیع عالم را در خود مشاهده نماید و بین که همه صورت
حقیقت تو گشته اند و تویی که من جبهه حقیقه در مراتب عالم ظهور نمود
و همه عالم اجزاء تواند و این وقتی بتحقق پیوند که تعین که مانع ظهور کمال
اطلاقی آن حقیقت است در تجلی الهی نمود و فانی کرد و مطلق شده ببیند
که احاطه او بر تمام عالم چگونه است **شعر** زد و در دایره کرسوی مرکز
آئی باز یقین شود که ز هر وصف و فهم بیرونی قباب فیرت او پرده
جمال تو شد تویی که در صدف علم در کنونی چون کمال ظهور آئی در تجلی شوی
است که عبارت از تجلی حق است بصورتها هر چه حصول معرفت و معرفت
حقیقی غیر از انسان را حاصل نیست پس بحقیقت علت غائی ایجاد او باشد
و علت غائی اگر بود و ذی همتی مقدم است فاما بود و خارجی متأخر است
چه علت غائی اقل فکر اخر العلل است و ازین سبب می فرماید که هر آنچه
اند با خورشید می بین یعنی هر آنچه در فعل حکیم آخر بظهور می آید البته در اقل
فکر او کرده و مقصود از ان فعل آن چیز است که در آخر ظاهر میگردد
که کنی الآخر و ان السابقون فی المثل از تحت اگر چه مقصود بالذات جلوس
براست و چوب و در و دگری مقصود نیست فاما در خارج چوب
و در و دگری مقدم بر جلوس است چون علت غائی ایجاد عالم انسان
بود می فرماید **در آخر گشت پیدا نقش آدم طفیل ذات او شد هر دو عالم**
یعنی ذات آدم که بهائت اجتماعی مراد است در آخر پیدا گشته است
چه انسان نقطه آخرین قوس نزدلی دایره وجود و بدایت قوس

و حیث و آخر همه موجو دانست و چون علت فائیت هر آینه در آخر ظاهر
گشته است و مقصود بالذات است و هر دو عالم یعنی غیب و شهادت طفیل
ذات آدم است و بجهت او آفریده شده اند و همه آلات و اسباب اویند
که یا این آدم خلق الاشیا کلاما لا جلت و خلقتک من اعلی و حامل اسرار
آفرینش غیر از انسان نیست **شعر** این بود العجب یوزنکر کز همه جهان آب
کلی خزان اسرار کرده اند وین لطف بین که بی غرض خاک تیره را خورشید
و ارشعل انوار کرده اند چون تاخر آدم از عالم دیر و جو و خارجی بود
شرف غایت است فرمود که

یعنی عناصر چنان مطیع امر و محکوم حکم الهی اند که پیوسته هر یکی
ازین عناصر بعد طایز م مرکز خویش است که محل معین اوست و از غایت
انقباض و از انقباضی که بجهت ایشان تعیین نموده اند با اختیار خود بگذره پارا
پس و پیش نمی نهند و با دلب هر چه تمامتر محبوس در کوی انتظارند **شعر**
که شاید نا که او روی نماید مراد ما ز دبدار شل بر آید بکوی او چو خاک
راه هستم که باشد و انشاید بستم چون کمال انقیاد امر حاکم اجتماع
اختداد است بصورت و صدائی فرمود که **آخر علة غائی در آخر**
همی کرد و بذات خویش ظاهری یعنی تاخر وجود انسانی بسبب آنست که او علت
فائیه است و علت غائی با وجود اولیة و تقدم ذاتی در آخر بدایت
خود ظاهر میگردد زیرا که انسان مقصود بالذات نه آنست که ذات
او طفیل چیزی دیگر است بلکه همه اشیا طفیل اویند و مقصود با لعرض اند
پس ایشان بذات خود ظاهر گشته است و عالم بدانسان یعنی بسبب ذات
انسان **شعر** عالم بطفیل ما است موجو ده ما یم ز کائنات مقصود هم بد

اولیم و آخر هم غایت باطنی و ظاهر چون انسان غایت منزل است و
یک وجه اولی و عدمیست از بنجهت حامل حقیقة ظهور خود گشته فرمود که
ظلمتی و جهولی ضد نورند و لیکن منظر عین ظهورند اشاره بآیه کریمه است
انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والکمال فابین ان یحملنها و یفعلن
منها و حملها الانسان ان کان ظلوما جهولا یعنی ما عرض الامانة جامعیت که جمیع
معرفت تامه که مقصود ایجاد است بر آسمان اراض و ارض اجسام و جبال
مسأل که متوسط است بین الارواح و الاجسام کردیم یعنی موازنه
با استعداد ایشان کرده شد و از علل این امانت ابا کردند زیرا که علل آن
در استعدادات و قابلیتات ایشان نبود و انسان حامل آن امانت
شد زیرا که در استعداد وی بود بد رستی که انسان ظلم و جهول است
و این غایت مدح است اگر چه در صورت بدیم می ماند زیرا که می تواند
بود که ظلم مأخوذ از ظلمت باشد و حضرت رسالت علیه السلام فرمود
که الظلم ظلمات یوم القیمة و شیخ محی الدین ابن العربی قدس سره در اخصر
نوح در تافیل و لاتر و الظالمین الاتبارا فرموده که الظالمین من الظلمات
ای مأخوذ منه لا من الظلم یعنی انسان از جهه آنکه آخر تزلزلات و نهایت ظهور
بعد از مرتبه انسانی چنانچه سابقا گذشت هیچ چیز دیگر مخلوق نشده و یکطرف
وی ظلمانی عدمیست و از بنجهت قابلیت ان دانست که حق بتامست اسما
و صفات در و ظاهر شود و او حامل امانت جامعیت گردد که و بقتا
تنبین الاشیا پس این ظلمتی و جهولی عین مدح باشد و می تواند بود که
ظلم از ظلم باشد و معنی چنان باشد که انسان حامل بار امانت شد
بد رستی که انسان ظلم و جهول است یعنی ظلم بسیار بر نفس خود می کند آن

معنی که او را از لذات و آرزوهای که حیات نفس در آنست باز میدارد
و نفس را بسبب منع هوا مخالفت می میراند و فانی فی الله می گرداند و جهولست
که غیر حق نمیداند و غیر حق را فراموش میکند و منفی می سازد و هر چه
است همه را حق میداند و این ظلومی و جهولی غایت مدح انسانست زیرا
که از این جهالت که انسان اکل موجود دانست و اشتقاقی ظلم از ظلم
اگر چه اظهر است فاما درین ابیات مأخوذ از ظلمت دیده اند که فرمود
که ظلومی و جهولی ضد نورند یعنی ظلومی و جهولی که انسان دارد از جهته
آنکه یک طرف وی ظلماتی عدمیت ضد نورند یعنی نور وجود و نور علم
هر چند عدم ممکنات عدمیه ذاتی دارند فاما از آنجهت که هر طرف مراتب
ممكنات غیر از مرتبه انسانی محفوف بوجود است گانه که ایشان ظلمت
ندارند و بعد از انسان چون هیچ آفریده نشده است و یکطرف او
ظلماتی عدمیت هر آینه ظلمت انسان از جمیع مراتب زیاده تر باشد پس
ضد نور بحقیقت کویا ظلمت انانیت و ازین سبب حامل حقیقت ظهور
و جو دگشته است و لیکن مظهر عین ظهورند یعنی ازینجهت آنکه ظلمت و جهالت
در مقابل نور واقع شده اند مظهر عین ظهور یعنی حقیقت ظهورند و بواسطه
ظهورند و بواسطه این دو صفت که ذکر کرده شد که در انسان بطریق
انم واقع شده اند انسان مراتب جمیع همتا و صفات الهی گشته است
و مظهر تمام اوست **شعر** از کمال قدرتش بین بی شک و کد و عالم می نماید
در یکی و جهالت آن آینه اسما کند و عکس خود در صورتش پیدا کند و در سیه
قالب نماید او عیان هر چه هست و بود باشد در جهان چون آینه جهت
نمودن شرطی چندست بی آن شرائط انعکاس از وی صورت نمی بندد فرمود

که چو پشت آینه باشد مکرر نماید روی شخص از روی دیگر و آنکه پشت آینه بامین
آینه تارمانی که مکرر و ظلای بناسد روی شخص نکند و از روی آینه که برابر
اوست نمی نماید یعنی یکطرف انسان اگر ظلای عدی نبود و همچو مراتب
دیگر هر طرفش محفوف بوجود بودی حامل حقیقت ظهور وجود و نتوانستی
بود و همه همتا و صفات در و منعکس نبود بد آنکه آینه را حجت آنکه تا صوفیه
نکرند و در و منعکس کرد و بشرطی چندست اول ظلمت و کثافت دوم صفا
و صفات سیم تقابل محاذات چهارم عدم بُعد و در انسان همه موجود
است زیرا که چون انسان آخر مراتب موجود دانست تقابل و محاذات
واقع است و چون بعد از انسان هیچ مخلوق نشده و یکطرف او ظلماتی
عدمیست ظلمت و کثافت بر وجه انیت واقع است و بواسطه روح
اضافی فاذا سویت و نفخت فی من روحی صفا و صفات تمام دارد
و بحکم و نحن اقرب الیه من جبل الوریق قرب تر است پس هر آینه
مظهر کل اسما و مستی انسان باشد **شعر** ما آینه جله همتا و صفاتیم با نمود
ز عکس همه اسما و مستی هم و حدیث و کثرت هم مظهر و ظاهر هم موسی و هم
عیسی و هم دیر و کلیا امر عام از حیثیه مفهومی اگر چه بکلی اقرب بود
فاما خاص از جهته جامعیه برانیه و نمایند که اولیست زیرا که هر چه عام دارد
ولا یعکس چون اصل شرائط برانیه بحقیقت که درست و ظلمت و کثافت
که تغییر از و بظلومی و جهولی کرده شده فرمود که **شعاع آفتاب از چاهم**
افلاک نکرند منعکس جز بر سر خاک بد آنکه هوا اگر چه فایتر از خاکست و شعاع
آفتاب اول بد و میرسد فاما از جهته آنکه ظلمت و کد و درت ندارد و افلاک
شعاع از و منصور نیست و خاک بواسطه کثافت و کد و رده که دارد

شعاع آفتاب چون با و میرسد منعکس می شود و حرارتی که از شعاع و زمین
 حاصل می گردد در هوا اثر میکند و برودت ذاتی هوا در نسیم بسبب آن
 حرارت بخدا اعتدال میرسد و موجب اظفار آثار علوی و سفلی میگردد و ازین
 وجه زمین عالی تر از هوا بود و این علو مکانست شعاع آفتاب از چارم
 افلاک جز بر سر خاک نمی شود با وجود آنکه افلاک ستمگانه که در تحت فلک
 چهارمند و عناصر سه گانه که غیر خاکند همه با آفتاب اقربند و شعاع اول
 بایشان میرسد فاما بجهت آنکه ظلمت و کثافت و کدورت ندارند انعکاس
 ایشان حاصل نیست و چون خاک که درت و ظلمت دارد شعاع آفتاب
 از و منعکسست فاما چون خاک صفا و صفاندارد ذات آفتاب
 از خاک منعکس نمی گردد و از انسان بسبب جامعیتی که او را است
 چون ظلمت و صفا دارد ذات و اسما و صفات همه در و انعکاس
 می یابد و همه از و نموده می شود **شعر** بما پیدا است حسن طلع ذات
 صفات و ذات را ما یم مرآت و دو عالم بار و غیرا و خیال است و مژ
 جاناکر فقا ر حیا لات چنان مست بقای اوست عاشق که نه حالات
 داند فی مقامات چون آینه ذات و صفات الهی آدم است و حق بصورت
 وی ظاهرست فرمود که تو بودی **عکس معبود ملائک** از ان کسی تو سجود
ملائک چون ذات و صفات الهی در آینه صورت انسانی منعکس گشته است
 می فرماید که بحکم ان الله خلق آدم علی صورته عکس معبود ملائک بحکم جامعیت
 تو بودی و چون صورت معبود خود در تو مشاهده نمودند همه سجده
 تو کردند که فسجد الملائکة کلهم اجمعون و از ان سببکه تو عکس مرتبه الوهیه
 بودی و همه اسما و مستی در تو منعکس بود و سجود ملائک گشتی و مراد از سجده

اطاعت و انقیاد است یعنی همه مطیع و متقدا نند چه اصل انسان و حقیقت
 وی روح اعظمت و بحسب بیانات اجتماعی انسان شامل جمیع مجرد است و ماد است
 و هر گاه که او مطیع امر حق باشد بحکم مرتبه خلافت که از حق دارد همه شایان
 محکوم و فرمان بر دار او بند و همه نسبت بانسان کامل اجزایند و جزو است
 تابع کل خواهد بود **شعر** هر دو عالم گشته است اجزای تو هر تر از کون و مکان
 اجزای تو لا مکان اند و مکان کرده مکان بی نشان گشته مقید در نشان
 صد هزاران بحر در قطره نشان ذره گشته جهان اند و جهان این ابد عین ازل
 آمد یقین باطن اینجا عین ظاهر شد بین چون حقیقت انسانی جامع جمیع مراتب
 و حقایق است می فرماید که **بود از هر تنی پیش تو جانی و زو در سینه با تو رسیانی**
 چون موجود است با سر و مظهر حقیقت انسان واقع شده اند و اصل انسان
 که بصورت همه ظهور یافته پس همه شایان نسبت بانسان همچو بدن هستند و انسان
 کامل جان همه باشد و چنانچه ابد انرا با ارواح که جان می گویند علاقه است
 نامت موجود است را با انسان و ارتباطی معنوی است و ریسمان جهان
 از ان ارتباط است و انسان از جهت آن ارتباط که با موجودات دارد کسی
 بانسان گشته از جهت آنکه او را با همه انسی و تعلقی بسبب آن ارتباط است
 تعلقی کل من الا جزاء **شعر** جمله عالم است طاعتند تو و تو که ایانه چه کردی
 کو بگو از توبی دریای تو خسر پوشش شد خس غانده بحر اگر در جوشش شد
 مانع راه تو بهم هستی نیست نیست شوماره بخود یابی درست چون
 جان جهان انسان است و بدن مستخرجانست می فرماید که **از ان گشتند**
امرت را مستخر که جان هر یکی در دست مضمونی چون جان و روح جمیع موجود است
 هر تو خورشید حقیقت انسانیت و حیات و علم و شعور و ادراک همه

مستند و مستغنا دوست و بیرون از حقیقت انسان تمام موجودات
 همچو بدن بی روحند که نه جیات دارند و نه علم و ادراک و چون جان همه شیا
 در صورت انسانی مفهم است و انسان بحقیقت جان همه است لاجرم همه شیا
 مسخر امر انسان کامل و محکوم حکم او باشند که کسخر کلمه مافی السموات و مافی
 الارض جیعا و مسخر کلمه الشمس و القمر **نفسه** تو بمعنی جان جله عالمی و جله عالم خودتوی
 بنکردی **نفسه** نقش الهی خودتوی **عارف** استیا کما هی خودتوی **چون** اصل
 و خلاصه عالم بحقیقت آدم است فرمود که **تو مغز عالمی زان در میان**
بدان خود را که تو جان جهان یعنی انسان بسبب آنکه مغز و خلاصه عالم است و مقصود
 ایجاد کائنات بحقیقت دوست و نسبت به باد و اثر افلاک همچو مرکز است لاجرم چنانچه
 مغز در اندرون پوست بیرون می باشد جان انسان در میان عالم واقع
 و عالم گردان بر آمده و پیرامن او می گردد و همه بطفیل او بوجود آمده
 اند بدان خود را که تو جان و جهانی یعنی خود را بشناس و از خود غافل مباش
 جان و خلاصه خودتوی و جیف باشد این همه کالات در اصل انسانی مرکز
 باشد و انسان خود در اند و معرفت خود حاصل نکند و مقیده لذات
 بهی و هوای نفسانی گشته از حقیقت خود بیخبر باشد و نشناسد که عالم
 نسبت با و همچو بدن است و او جان همه است و چنانچه کمال بدن بواسطه
 جانت کمال عالم بسبب آدم است و بی آدم عالم همچو جسد بی روح است
 و آینه بی جلا و صفا **شر جهان** که بنده از بنده کائنات حضرت است و از ان فدای
 من آمد که من فدای تو م **لقای خویش** کثرت آرزو کند دیدن **مرا** بین بحقیقت
 که من لقای تو م **مرا** فکر که بمن ظاهریست جله جهان **از آنکه** مظهر تمام جهان غالی
 تو م چون انسان کامل دل عالم است فرمود که **مرا** رجب شمالی کثرت ممکن

که دل در جانب چپ باشد از **تن** بدانکه کره زمین هرگاه که دایره معدل النهار را
 که منطقه فلک الا فلک است قاطع عالم فرض کنند به و نصف می شود و یک نصف را
 که در جانب قطبی است که در بی بنات النعل واقع است شمالی می خوانند و یک نصف
 دیگر را که در جانب قطبی است که در مقابل قطب شمالیت جنوبی میگویند و هر دو
 که دایره افق را که دایره عظیم است که فاصل است میان آنچه از فلک می بینیم
 و میان آنچه از فلک دیده نمی شود قاطع عالم فرض کنند هر یکی از ان دو نصف
 زمین بدو قسم میکنند چنانچه کره زمین باین دو دایره مفروضه متقاطعه
 بکند بکر چهار ربع می شود دو ربع شمالی و دو ربع جنوبی و ازین دو ربع
 شمالی یک ربع که بالای افق است سکون و معمور است شیخ می فرماید که
 ترا ای انسان ربع شمالی از ابجته مسکن گشت که تو دل عالمی و دل در
 جانب چپ می باشد و شمال طرف چپ را میگویند یعنی چنانچه خلاصه است
 دل است که محل انتقاش علوم و معارف است زبده عالم انسان است که
 معرفت حقیقی است که مقصود ایجاد عالم است از انسان حاصل است و حیوة
 و فیض و امداد و جمیع اعضا چنانچه از دل میرسد حیوة و امداد همه عالم از
 انسان کمالست و عالم با و قائل است که لولا که لما خلقت الا فلک **شر**
 جله عالم چون تن و انسان دلست **هر چه** میخواهی زانسان حاصل است
 هر دو عالم جسم و جانش آدم است **زانکه** آدم اصل جله عالم است **است** ان
 مرکز دوزخ زمان نیست بی انسان مد ار آسمان چون انسان جامع جمیع
 مراتب کلمه اعلی و اسفل است و بواسطه این جامعیت است که ظافت و
 مسجودی سزاوار آمده است فرمود که **جهان عقل و جان سرمایه است**
زمین و آسمان پیرایه است یعنی عالم عقل که اشاره بدان رفت که اصل

حقیقت انسانست و نفس کل که جان همه است و حیات هشیاء از دست
 سرمایه تست یعنی همه در تو ظهور یافته اند و بسبب این سرمایه است که
 سو و معرفت الهی میسر گشته و خلاصه و مقصود آفرینش همه تو شده و بواسطه
 جامعیت که ترا حاصل گشته است مجموع مراتب عالم اجزاء تو شده اند و زمین
 و آسمان پیرایه تو اند و زیور و زینت جمال و کمال تو گشته اند و کرد تو میگردند
 و مطیع و منقاد و مسخر و تابع امر تو می باشند و همه روی تو بهر بجانب
 تو دارند و همه در نشاء تو بکمال خود می رسند **شعر** رو باد دارند ذریبت
 جهان چشمه خورشید رخساری منم بر دو عالم شد شکار جان ما شاهباز
 دست سلطان منم مصحف آیات جلا کائنات چون اسیری کریمی خدای منم
 چون انسان کامل بر رخ و جوب و امکانت و بحسب برزخیه که دارد
 جامع احکام طرفین گشته فرمود که **بین آن نیستی کو عین هستی است بلند برانکر**
کو ذات هستی است چون ثنابت ظهورات مراتب کلیات و اختلافات
 ذاتی بر نوع اخر است بر سبیل تعجب میفرماید که بین آن نیستی یعنی بدیده اعتبار
 نظاره انسان کن و بین که انسان که از جهت عدمیت امکان که دارد نیست
 یعنی عدم است عین هستی است چه ذات واجب بجمع اسماء و صفات بصورت
 انسان ظاهر گشته است و در آینه نیستی وی هستی مطلق نموده شده و از
 غیب بشود آمده است بلندی را نکر یعنی روح اعظم و عقل کل که بر رخ
 جامع و جوب و امکانت بین که ذات هستی و حقیقت اخر مراتب
 وجود که هیئت اجتماعی انسان مراد است شده است و انسان از جهت
 آنکه مرکب از غایت سفلی مرکز و علو محیط است که عنصر خاک و روح اخلاص
 باشد مظهر تضاد و متقابلات و مجلای تقابص و کالات گشته است

و جمع اسماء و صفات متقابل در و بحد ظهور پیوسته است و ازین سبب
 مستعد حل با را امانت است **شعر** آن امانت کاسمانش بر تافت و قبول
 او زمین هم روی تافت در دل بگذر ما و میکند در درون جبهه جا
 میکند یکی بیکدیگر در یکقطره هر چون پنهان شود در ذره آنچه مطلوب جهان
 شد در جهان هم تو داری باز جو از خود نشان من عرف زین گفت
 شاه اولیا عارف خود شو که بشناسی خدا چون مظهر شئون است الهی
 انسانست که واحد کثیر و فرد جامع است و هر شائی از شئون است غیر
 متا همه الهیه تقاضای خصوصیات و امتیاز مظاهر میکند اگر چه بود ما
 باشد فرمود که **طبیعی قوت خود هزار است ارادی برتر از حد شمار است**
 چون انسان واحد بشخص و کثیر بقوی و افعالست مظهر کل مجلای جمع تجلیات
 جلالی و جلای گشته است فلذا ای فرماید که قوه طبیعی انسان ده هزار است
 قوه عبارت از مبداءات و افعالست چه هر فعل که هست البته مبداء میخواهد
 و طبیعی درین محل در مقابل ارادی واقع است یعنی قوتهای که افعالشان
 بی اراده حاصل می شود و اصل قوای طبیعی ده است غایبه نامیه
 مولده معقوره جاذبه ماضیه ماسکه دافعه مدرکه محرکه و چون
 در انواع حیوانی و اصناف افراد و اشخاص انسانی انبساط می یابند
 و بحد کمال میرسند هر یکی از ان ده قوی که اصلند هزار بلکه اکثری تواند
 بود و هست پس ده هزار کثرت مراد است و چنانچه ظاهر که حق است
 باعتبار ذات احد و باعتبار اسماء و صفات کل است مظهر نام حقیقی تر
 که انسانست واحد کثیر و فرد جامع است و از اینجهت است که ظهور نام
 در مظهر انسانی صورت می بندد و اما قوای ارادی برتر از حد شمار است

یعنی زیاده از حد و شمار است بواسطه تکرار اختلاف ارادت و حرکات
و افعال اختیاری و این معنی را هر کس بوجدان خود درمی یابد و از غایت
ظهور محتاج تفصیل نیست چون صد و در افعال از مبادی که قوی اند موقوف
بر آلات از اعضا و جوارح مثل سر و دست و پا و غیره اعضا و جوارح
الفاظ مترادف اند و از رباطات رباطات جمع رباط است و رباط
رسمانیت که مشک و دوا بر آب آن می بندند و اینجا مراد عروق و اعصاب
که موجب ربط عضویت بعضو دیگر و در ضمن هر یکی حکمتی و فائده موهبت
و هر یکی موقوف علیه امر است و در هر یکی حق را با اسم خاص تجلی است و اطلاع
بر تمامت حکمتها و ایشان کاینی معقد و بر بشر نیست و از قوی بشری خارج است
چون در تشریح بدن انسان که فنی است از فنون و قسمی است از اقسام
علم طب اختلافات اطباء بسیار است فرمود که **پزشکان اندرین گشتند**
حیران فرومانند در تشریح این پزشکان در لفظ فرس طبیب را می گویند یعنی
طبیبان در تعداد و تفصیل رباط که عروق و اعصابند حیرانند و کما
یعنی از عده آن بیرون نمی توانند آمد و در تشریح بدن انسانی که
خلاصه مراتب اکوانیت فرومانده و عاجز و متحیرانند و متفکر درین
معنی مطلع بایات بی غایت و اسرار بی نهایت میگردند و در هر یکی حکمت
بالغه کامله الهی مشاهده می نماید **شعر** کردیده دیدم بر کشایی و در خود
همه را بخود نمایی و دانی چو بینی از چپ و راست کین بر زده هزار عالم
انجاست از غفلت خویش و زکائی که طالب خود شنوی بدانی چون
توفیق قوی و آلات و رباط صورته انسانی خارج از احاطه علم مکار و اطباء
فرمود که **نبرده بچکسره بوی این کار** بجز خویش هر یک کرده اند یعنی هیچ کس

حقیقت کار تشریح بدن انسانی کاینی و تفصیل قوی جزئیة و رباط واقع نشده
اند و ره بسوی این امر چنانچه شبهه نماید نبرده اند و همه بجز و تصور
خود در معرفت حقیقت انسانی معقد و معترف گشته اند حقیقت حال است
که چون انسان منظر جامع جمیع اسماء و صفات الهیت و بصورت جامعیت
الهیة مخلوق شده بر آینه چنانچه حضرت الهیت مد رک بکنه نمی شود انسان
بجز منظر تمام آن مختصر است مناسب ظاهر در احاطه علم نمی آید مگر و فنی که علم
جزوی سالک و اصل در مقام بغا با الله علم کلی حق کرد و و بعلم حق تمامت خالق
همینا معلوم او شود **شعر** او بعلم حق بداند هر چه است کشف کرد و پیش او سر
است بی تعلیم حق دهد او را علوم و علمهای برتر از درک و فهم است
از تعلیم است و او فنی عین نور است او چه حاجت روشنی چون خصوصیات
و امتیازات مربوطات بحسب اختلاف ربوبیت اسماء مختلفه است می فرماید که
ز حق با هر یکی خطی و قسمی است معاد و مبداء هر یکداسی چون انسان متجرب
و نشو عالم است و هر چه در عالم موجود است در انسان است و آن
بقوی و روحانیات و اعضا و جوارح و رباط که اعصابند و عروق متناهی
با جمیع مراتب موجودات دارد بنا برین معنی می تواند بود که زحق هر
یکی قوی و روحانیات و اعضا و جوارح و رباط انسانی مراد باشد
خطی و قسمی است یعنی حضرت حق با هر یکی از این مذکور است انفسی بصورت
صفی و اسمی تجلی نموده و معاد و مبداء هر یکی از اینها اسمی است یعنی هر یکی
منظر اسمی از اسماء جزایه الهیه اند و دائم در تربیت آن اسمند و از آن
اسم ظهور یافته اند و بازگشت هر یکی باز بهمان اسم خواهد بود و درین محل
این معنی است زیرا که در صد بیان تفکر انفسی است و می تواند بود

مطلع

که مراد هر یکی که فرموده است که زحق یا هر یکی از موجودات
آفاقی و تعینات مراد باشد و باستطراد درین قاعده که در بیان
تفکر نفس است ایراد نموده باشد بجهت آنکه میخواهد که خصوصیت و
امتیاز انسان از باقی مراتب موجودات بیان نماید فرموده است
که هر شئی منظر اسمی است و مبدء و معاد همان اسم است و عارف حق
همان اسم است که منظر آنست که انسان که چنانچه در اثنا ایست
خواهد فرمود منظر و عارف جمیع اسم است زیرا که انسان عین مسمی
واقع شده است و عکس صورت اصل است و توضیح این معنی چون متوف
بقدمه چند است اقول ذکر آن کرده شود تا معنی این بیت ظاهر تر شود
بدانکه ذات احدیت را با هر صورتی و تعینی از صور علیه نسبتی خاص است
و آنرا نسب اسماییه میگویند زیرا که هر نسبتی صفتی است و ذات با هر یک
از صفات اسمی است و ازین جهت گفته اند که اسم عین مسمی است که در
اصطلاح این طائفه اسم ذات مسمی است باعتبار صفتی از صفات خواه
صفت وجودی مثل علیم که ذات مع العلم است یا صفت سلبی همچو قدوس
که ذات مع القدوس است یعنی منزله از عیب و باید دانست که مراد با اسماء
نه این اسماء محفوظه است زیرا که این الفاظ مذکوره را اسماء اسماء میخوانند
و اسماء باعتبار ذات و صفات و افعال منقسم می شوند به ذاتی مثل الله
و صفاتی همچو علیم و افعالی همچو خالق و هر شئی از هشیاء و تعینی از تعینات
جزائیه و کلیه باعتبار صفات متضاده متقابله مثل لطف و قهر و رضا و سخط
منحصر در جمالیه و جلالیه اند و هر مخلوقی که غیر از انسانست محفوظ از بعضی
اسماء است بعضی مثل ملائکه که منظر سبوح و قدوس اند فلذا گفتند که

و سخن سبج بحدک و تقدس لک و شیطان که منظر عزیز و متکبر واقع است
و ازین جهت ابی و استکبر فرمود و در آیه دیگر فغفرکم لغوینهم اجمعین و
ان انکم عبارة از هیئت اجناس است لکلا و منظر جمیع اسماء است و ازین جهت
است که گاهی مطیع و گاهی عاصی است و حق تعالی میفرماید که و علم آدم
الاسماء کلها یعنی طبع آدم را در فطرت مرکب گردانید از جمیع اسماء
جلالی و جلالی که معتر بدین شده اند که ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدي
و غیر انسان هر یکی مخلوق بدیده واحد اند زیرا که با منظر اسماء جلالیه اند
همچو ملائکه رحمت یا منظر اسماء جلالیه مثل شیطان و ملائکه عذاب و
و معاد هر شئی بقیقه همان اسمی است که آن شئی منظر و مربوط آن اسم
واقع شده است زیرا که فی نفس الامر اعیان ممکنات که اعیان ثابتند اند
صور معقوله اسماء الهیه اند در علم حق اند و هر عینی از ان در علم و عین
مربوب همان اسمی است که خود صورت آن اسم است و همیشه در
ترتیب دست بلکه حقیقت آن شئی همان اسم است و بدون آن اسم آن
شئی معدوم صرفت شیخ می فرماید که زخط با هر یکی خطی و قسمی است یعنی حق
حق را با هر وجودی از موجودات و تعینی از تعینات نسبتی خاص است
و هر یکی منظر صفت خاص اند و ذات حق را باعتبار هر صفتی اسم می نامند
پس هر یکی منظر اسمی از اسماء الهیه باشند و حظ و قسمت هر یکی که از
حق یافته اند آن صفت خاص است که هر یکی منظر آن واقع شده اند و
مبدء هر یکی از ایشان از اسم خاص است چه از ان اسم ظهور یافته اند
و باز معاد هر یکی همان اسم خواهد بود که کما بدکم نقودون و ذات
حق هر چیزی را بصفتی خاص تربیت می فرماید چون قوام هشیاء با اسماء

الهیه است فرمود که **ازان اسمند موجودات قائم بدان اسمند در تسبیح نام**
 بدانکه اعیان ثابت که اعیان ملکاتند باعتبار آنکه صور اسماء الهیه اند همچو اینند
 و ارواح ایشان آن اسماء اند و چنانچه بدن قائم بر روح است جمیع موجودات
 قائم با اسماء الهیه اند و حقیقت همه شئی اسم است فلذا می فرماید که ازان
 اسم اند موجودات قائم یعنی هر یکی از موجودات انفسی که قوی و اعضا
 و جوارح و رباط باشند بطریق معنی اول یا آنکه موجودات آفاقی بوده
 باشد مناسب یعنی دوم که اشاره بآن کرده شده ازان اسمی که خود
 مظهر آن اسم اند و مبداء و معاد ایشانست قائم بدان اسم اند همچو قیام
 بدن بر روح و چنانچه اعضا و جوارح بدنی متره و سنج و حنڈ از نقایص
 که ضد کمال است ایشانست هر یکی صور موجودات انفسی و آفاقی و انما تسبیح
 و تنزیه ان اسمی که مظهر و مربوب آنند می نمایند و ازان روح همیشه تسبیح
 و تمجید حق اند که دان من شئی الا تسبیح بجد و هر یکی صارف حق بهمان اسمند
 که مظهر آن اسم واقع شده اند لاجرم هر یکی از ایشان دیگر یافته اند و هر
 کسی را با و سری دیگر است و مخصوص بخصویت خاص است **شعر** ای ترا
 با هر دلی کاری دیگر در پس هر پرده بازاری دیگر چون حالت صد هزاران
 روی داشت بود و در هر ذره دیداری دیگر چون صد و در حصولی هر
 تعینی از تعینات انفسی و آفاقی از اسمی از اسماء الهیه می تواند بود فرمود که
مبداء هر یکی ازان مصدری شد بوقت بازگشتن چون در شئی یعنی هر یکی ازان اسماء
 الهیه مصدری شده اند که از هر مصدری موجود خاص انفسی یا آفاقی صدور
 یافته و حاصل کننده است و مصدری محل صدور و حصول چیز است و معلوم
 شد که اعیان ملکات صور معقوله اسماء اند و از اسماء حاصل شده اند

و مبداء همه اسماء الهیه اند و چون هر چیزی را چنانچه مبداءست معاد خواهد بود
 فرمود که بوقت بازگشتن چون در می شد یعنی چنانچه در مبداء هر موجودی
 از موجودات انفسی یا آفاقی از مصدر اسمی از اسماء صدور و ظهور یافت
 است و در عالم علم و عین جلوه گری نموده و در وقت بازگشتن آن
 موجود و رجوع بمعاد خویش بهمان اسم که در مبداء مصدر و می
 بوده که از و ظاهر گشته است همچو در می شود که چنانچه در مبداء ازان
 در بیرون آمده بوده و ظهور کرده باز از همان در رجوع نماید
 و درون رفته مخفی گردد چون مبداء و معاد جمیع شئی بکلمه **بسم الله**
 و الهه یعود و احد حقیقی است باعتبار اسماء فرمود که **ازان در کلام اول**
هم بدینند اگر چه در معاش از در بدینند مبداء عبارت از مرتبه وجود علمی است
 و معاش مرتبه وجود عینی و اما معاد عبارت از رجوع مبداء و اصل
 یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت بر تعینی از تعینات انفسی و آفاقی در اقل
 که مبداء مراد است از در اسمی از اسماء بصورتی ظهور آمده است هم ازان
 در بدر شده باز بوحده اصلی رجوع نمود اگر چه در معاش یعنی اگر چه
 بواسطه ظهور قوه باطنیت مبداء در معاش که نشانه دنیاست بحسب
 فطرت احکام کثرت از در بدر شد و مبداء اصلی خود را فراموش کرده
 هر دم بخیالی دیگر و هر لحظه بفکری و رای دیگر بود و بکلمه هشتمال هر اسمی
 بجمیع اسماء هر ساعه بشان و ظهوری و بر نفس بخصویتی و نوعی جلوه
 گری نمود **شعر** چند روزی هر کجا خواهی برو بازگشت آخر کارت منم
 چون انسان عبارت از هیئت اجتماعی است که جامع جمیع مجردات و مادیات
 و علویات و سفلیات است فرمود که **ازان دانسته بود جمله شئی که**

بسی صورت عکس می چون گفته شده بود که در بیت سابق گفته است
 زحق با هر کسی ظنی و قسی است می تواند که هر یکی اشاره بقوی و اعضای است
 باشد و آن زمان معنی این بیت چنین باشد که چون هر قوی از قوای
 طبیعی و ارادی و اعضا و جوارح و رباطات که اعصاب و عروق اند
 مظهر اسمی از اسماء الهیه اند و عارف بهمان اسمند که صورت آن واقع
 شده اند و انسان که عبارت از جمیع این مذکور است از ان سبب عارف
 جمیع اسماء الهیه شده است که بحکم خلق قضا آدم علی صورته انسان بحسب جامع
 صورتی است که عکس می است یعنی عکس صفت و چنانچه حق جامع جمیع اسماء
 انسان نیز همه است و اضافه صوره بر عکس اضافه بیانیست و هرگاه که در آن
 بیت سابق که زحق با هر یک است هر یکی اشاره بموجودات آفاقی دارند
 چنانچه گفته شده بود و معنی این بیت آن باشد که انسان از جمیع مراتب
 موجودات ممتاز است که هر موجودی از موجودات و تقی از تقیات
 آفاقی مظهر اسمی از اسماء الهیه اند و عارف حق بهمان اسم اند که مظهر آن
 واقع شده اند و نو که انسانی از ان سبب عارف و دانای جمیع اسماء الهیه
 گشته که صوره عکس است یعنی صورت حق چه صوره عکس در آینه می نماید
 همان صوره آن شخص است یعنی چنانچه حق جامع جمیع اسماء کلیه و جزئی است
 انسان نیز که مظهر تام حق است و آینه ذات و صفات است هر آینه جمیع اسماء
 و صفات الهیه در و نموده شده و بصورت انسانی یافته اند شرای
 قطره تو غافل که در باب درجی تو میرود و هویدا در برج تو ماه و آفتاب
 لیکن پس پرده حجاب است پیدا و نهان بود و نابوده در لوح کتبت
 جلد موجود چون مظهر اسماء ذاتیه الهیه که اسماء تالیه اند انسان است

فرمود که ظهور قدرت و علم ارادت بنوست ای بنده صاحبید انکه اول
 نسبتی که ذات حق بآن متعین گشته است نسبت علییه است که اول با بتعین به
 الذات العلم و اعیان ملکات که اعیان ثابته اند بآن نسبت علییه متعین شده
 اند قاطعاً علم بدون جوده متصور نیست پس جوده و علم و قدرت و ارادت
 و سمع و بصر و کلام امهات صفات و نسب ذاتیه اند و هرگاه که این
 هفت صفت را با ذات اعتبار نمایند اسماء سبعه که حق و علیم و قدیر و مرید
 و سمیع و بصیر و متکلم است و ایشان را ایمة اسماء و اسماء الهیه میخوانند
 حاصل شد و هر یکی از این هفت اسم را از غایت احاطه و شمولی که دارند
 نسبتی با هر یکی از اعیان هست و محتاج الیه جمیع اسماء دیگرند که ایشان را
 اسماء ربوبیت میخوانند شیخی می فرماید که ظهور قدرت و علم و ارادت
 یعنی این صفت ذاتیه که قدره علم و ارادت است بنو که بنده صاحب سعادت
 ظهور یافته و از غیب بشود آمده است و از اینجه بنده صاحب سعادت فرمود
 که این دولت جامعیه که کالی که انسان را حاصل است هیچ مرتبه دیگر را
 نیست و سعادت و توفیق این کمال همین انسان را متبرک گشته است و عدم
 رعایت ترتیب این صفات بجهت ضرورت ثبوت چون صفات ذاتیه
 پیش اکثر محققان چنانچه اشارتی بآن رفت هفت است و نزد بعضی دیگر که اتفاقاً
 از صفات ذاتیه داشته اند هشت اشاره بتامی آن نموده فرماید **سبع**
و بصرو حی و کویا بقادری نه از خود لیک آبخا قدرت و علم و ارادت
 بصفت صفت ذکر کرده و سمیع و بصیر و حی و کویا یعنی متکلم بصفت اسم تا معلوم
 شود که حقایق اسماء صفاتند زیرا که ذات میان جمیع اسماء مشترکست و اکثر
 اسماء بحسب تکرر صفات و ازین جهت که هی صفت تنها را نیز اسم می گویند یعنی

تمام صفات و اسماء ذاتیه در نشاء تو که انسانی ظهور یافته است و تسبیح
و بصیر و حی و کو بایی یعنی مشکلی و بقا داری فاما بقا که تراست نه ازست
زیرا که تو بخود بانی نیستی بقای تو از حق است یعنی انسان بخود عدم است
نه ذات دارد و نه صفات فاما قابلیت آن دارد که ذات و صفات الهی در
آینه وی منعکس گردد و جمیع اسماء و صفات حق در صورت انسان ظهور
یابد و انسان همه را در خود مشاهده نماید و بواسطه این نمونه عارف
بجمیع اسماء و صفات الهی شود و معلمی ملائکه را سزاوار آید و سجود
همه گردد و **شعر** کر چه این خور بر همه یکسان بنافذ لبیک هر یک به خود
خود نور یافت در درون خانه نور آفتاب هم بقدر روزنه افکند
تاب روزن از هر سو کس این خانه را تا شود این خانه پر نور و صفاء
چون انسان کامل صورت حضرت الوهیت است و برزخ ظهور و بطونست
فرمود که **زهی اول که عین آخر آمد زهی باطن که عین ظاهر آمد** چون صورت
انسانی منظر اسم اعظم الله و صورت الوهیت است و الله روح و حقیقت
و باطن اوست و هر چه در حضرت آلهیت است از اسماء حسنی همه درین نشاء
انسانی ظهور یافته و بصورت انسان ظاهر گشته است و بسبب اینکه انسان
جامع جمیع خلائق الهی و کونی است مستحق خلافت شده و منظر اسماء متقابل
گشته است شیخ از غایت تعجبی فرماید که زهی اول که حضرت الوهیت
مراد است عین آخر آمد یعنی حقیقت انسان که آخر مراتب موجودات است
شد و بصورت انسانی ظهور یافت و مجلای تجلی ذات و صفات الهی شد
شد و با انسان و انوره وجود تمام گشت و انسان باعتبار حقیقت اول آمد
و باعتبار ظهور و انتفاء احکام کل بصورت او آخر گشت و نقطه آخر بن دگر

وجود در صورت انسان متقل با قول شد که عین الآخر و انسابیون
زهی باطن که الله مراد است عین ظاهر آمد یعنی حقیقت و روح انسان شد
چه عین ثابته انسانی منظر اسم الله است و چنانچه اشارت کرده شد نسبت
اسماء با اعیان همچو نسبت روح با بدن و روح باطن است و بدن ظاهر
و حکم اتحاد منظر و ظاهر انسان باطن است که عین ظاهر گشته است **شعر**
سبحان من اظهرنا سوره ستر سنا لا هوته الثاقب ثم بدا فی خلقه ظاهره
فی صورة الآکل والشارب چون در کمال معرفت نشاء انسانی که منظر
ذات و صفات متقابل و برزخ جامع و جوب و امکانت انظار اولوا
الافکار سر گشته بیدار حیرت فرمود که **تو از خود در روز و شب اندر کانی**
مان بهتر که خود را می ندانی یعنی چون تو در معرفت خود بدلائل و شواهد بمرتبه
یقین نمی توانی رسید و پیوسته شناخت خویش در مقام ظن و گمان مانده
و بکنه حقیقت خود نمیرسی و از مقام احولیت و دوی در نمی توانی گذشت
همان بهتر که در پی معرفت خود نتردی و خود را شناسی و نام دانش
و شناخت بر خود نیندی چون بطریق فکر و نظر و اطلاع بر حقیقت این
امر غیر ممکن است **شعر** چون دیده دانش آمد احوال این مشکل مانمی شود
حل آه ازین چه ترانه میزنم من عمر بست که جان همی کنم من از خویشتم
خبر نیامده جز بیکدم سر و بر نیامده بسیار دویدم از چپ و راست حال
نشء آنچه دل میجو هست مگر کانی که بجنب فطره صاحب نفوس قدسیه
و مؤید من الله باشند که بمحض موهبه و امداد عنایه حضرت الهی حقیقت
امر بی تصرف ایشان برایشان مشکف گردد و عارف بحقیقت خود
و حق تعالی شوند و مشکوک و شبهات از پیش ایشان بالکل مرتفع گردد

شعر چون بدانی تو کای خویش را علم عالم حاصل آید مر ترا که می خواهی که بشی
 حق شناس، خویش را بشناس نه از راه قیاس بل از راه کشف و تحقیق و یقین
 عارف خود را بشناس که حق دانست این، چون کمال معرفت حقیقت انسانی مقتضی
 ارتقاء امتیاز و غیرت و اضطلاع احکام تفکر و مقام تخیل است فرمود که
چون انجام تفکر شد تخریر بدینجا ختم شد بحث تفکر چون بیان نمود که
 ظهور جلال اسماء و صفات الهی در نشانه انسانی بحصول پیوسته است و در
 صفات الهی در آینه حقیقت انسانی منعکس شده و از نتیجه انسان موجود
 ملائکه گشته است بفرماید که چون انجام تفکر شد تخریر یعنی چون نهایت تفکر در
 در قاعده که در فکر انفسی ذکر کرده شده منجر شد بهیرونی که حاصل از توالی
 تجلیات ذاتی و صفاتی الهی و تنالی بارقات انوار اسماء و صفات است
 در نشانه جامع انسانی منشاء این حیرة عدم امتیاز احکام ربوبیه و عبودیه
 در مقام فی السبع و بی بصیرت و زدی تخریر اشاره باین معنیست
 شعر می ندانم من منم با من ویم در عجایب حالت من من نیم عاشقم معلوم
 و مشتقم چه ام مست جام حیرت من من نیم من چه ام عشقانی بی نام و نشان
 من بقاف قرین من من نیم من زجان فانی بجان با فتم من با وج
 رفتم من من نیم زیر پا آرم سیری با دو کون شاهبازه منم من
 من نیم بدینجا ختم شد بحث تفکر یعنی درین مقام که اتصال نقطه اخراست
 ختم بحث تفکر کرده شد و فکر با خراجا میبد چه تفکر کرده شد و فکر با خراجا
 معرفت بود و در مقام اتحاد مظهر و ظاهر و الثبیت و غیرت را بحال
 نیست و عارف و معروف و معرفه در وجود واحد است شعر خدا را
 بین عیان در صورت ما که ما قائم هستیم خدا ایم طلسم کنج معنی صورت

ماست حقیقه ما نقاب کبریا ایم نقاب مانی ما کبر بر افند شود پیدا که مانی ما
 شمایم جها نرا پتر خود و نیم آن دم که از قید سیری ما بر ایم چون از
 بحث تفکر فارغ شد فرمود که **سوال** این سوالیت در حقیقه
 انانیتی که مشار با ناست چنانچه فرمود که که باشم من مرا از من خبر کن چه
 معنی دارد اندر خود سفر کن این سوال سیم است که آن بزرگ از خراسان فرستاده
 بود یعنی بگو که من مشار را به و معنی انا واقع است آن من کیست و مرا از
 من خبر کن و بیان نما که من کدام است و دیگر بیان کن که آنچه سالکان راه حق
 و طالبان دین در مطلق می گویند که در خود سفر کن و سفر در خود می باید
 کرد چه معنی دارد و بگو میر و ند چون مطلوب حاصل است و میان
 طالب و مطلوب بعدی و مسافتی واقع نیست چون درین بیت دو
 سوال فرموده بود و اشاره بسوال اول نموده گفت که **جواب**
 این جواب سوال اول است که پرسیده که من کیست و در جواب که از
 سوال اول می بخواهد که بگوید آن سوال اول را تکرار نموده تا جامع
 بکل متوجه گردد و فرمود که **دکر کردی سوال از من که من چیست مرا از من خبر کن تا که**
 یعنی بعد از جواب این سوال سابق ذکر باره از من سوال نمود و پرسیده
 که من که میگویم چه چیز است و مرا از من خبر کن و بیان نما که من کیست
 جواب سوال را تکرار فرمود و منع بتوجه تمام مستقبل شد اشاره
 بجواب آن نموده فرمود که **چو است مطلق آید در اشارت بلفظ من کنند**
 از وی عبارت بدانکه وجود مطلق که است عبارت از دست از حیثیه انتقا
 نب و اضافات از و مشار با اشاره نمیکرد و چه اعتبارات و تعینات
 و کرات در آن مرتبه محو و منقطع اند تا از حیث اعتبار نسب باوی

البته تعین ماضی آن حقیقت میگرد و چون بحسب صفات غیر متماهیله تعینات و اعتباراتی غایتند و هستی مطلق باعتبار هر تعینی مسمی با اسم مخصوص و مشار با مشارقی خاص است می فرماید که چه هست مطلق که وجود مطلق است بواسطه نسبتی از نسب متعین بتعین گرد و مشار با مشاره شود تغییر از آن مطلق متعین بلفظ من می گویند و در حقیقت من عبارت از هستی مطلق است که مقید بتعین شده باشد خواه تعین روحانی یا تعین جسمانی بنا برین معنی هر فردی از افراد موجود را من میگویند چون تکرار موجب استغراق است فرمود که **حقیقه که تعین** شد **معین** **تو او را در عبارت گفته** من یعنی حقیقت مطلقه که هستی مطلق است و قتی که از تعین یعنی بسبب ماضی تعین معین شد و از اطلاق بتفید و از خفا بظهور آمد تو او را یعنی آن حقیقت مقیده بتعین را در عبارت گفته من یعنی تغییر از آن من کرده و من آن حقیقه مطلقه است که مقیده بتعین گشته است به آنکه آنچه مشار الیه من و تو و او که در لفظ عربی انا و انت و هوست می شود و فی الحقیقه آن حقیقت مطلقه واحد است که بحسب اعتبارات مختلفه معتربا بن عبارت مختلف می گردد و گاهی باعتبار آنکه تو و او و اقتضای اثبیت و غیرت میکند و دویی را اصلا در مقام توحید راه نیست تعین من و انا میکند و گاهی باعتبار آنکه حقیقت که در صورت جمیع تعینات ظاهر گشته و با همه حاضر است با ملاحظه حضور مشار بهت و انت میگرد و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقه مطلقه با ملاحظه اطلاق درای همه کثرات و تعینات است و بحسب کثرت غایت از درک و فهم همه است معتربا و دوی میشود **شعر** اینجا که نوی جو من نیاید کس محرم این سخن نیاید ای برتر از آنچه برتر آمد و هم نور تو با تو در جو را آمد و بر دون ز همه فراز و پستی هستی

نه بگفت ما که هستی چون نقد و کثرتی که بواسطه نسب و اضافات ماضی آن حقیقت می شود و اعتبار است نه حقیقی فرمود که **من و تو عارض** ذات وجودیم **مشکلهای مشکوه** وجودیم یعنی من و تو که عبارت از تعین خاص است بمقتضای نسب و اضافات که صفات مراد است عارض ذات وجود و مطلق شده ایم و هر یکی از من و تو که تعین خاصیم بمشابه ثقیلهای درونهای مشکلات وجودیم که نور مصباح وجود از هر روزنه ازین ر و ازین تعینات خاص تا بان و پیداست بدانکه وجود مطلق را تشبیه بمصباح نموده و عالم را بشکافه که مصباح در و محقق است و هر فردی را از افراد تعینات که من و تو عبارت از است بشکافه و روزنه از ثقیلهای آن شکافه و چنانچه نور مصباح بسبب کثرت ثقیلهای شکافه متکثر می نماید و فی الحقیقه تکثر بقعه دی در نور مصباح نیست این کثرتی که در وجود واحد مطلق نموده می شود بواسطه ظهور و بروز اوست در مظاهر و مجالی متکثره و در نفس الامر هیچ کثرت حقیقی واقع نیست و کثرت همین نمودنی بود است **شعر** یار است عیان بصورت کون این نقش جهان نمودنی بود شد نقش دوی نیل احوال چون غریبی نبود موجود از ما نظری توام بستان و انگاه نگر بروی مقصوده هر ذره که در جهان هستی آینه مهر روی او بوده چون موجود حقیقی وجود واحد است که هر دم در منظری دیگر نظا هر می گردد فرمود که **همه یک نور دان** **شباح دار و اح** که از آینه پیداکه از مصباح یعنی انوار که از شبکهای که شکافه تعینات شباح و ارواح تابانست آن همه یک نور است که گاه از آینه اجساد پیداست و گاه از مصباح ارواح و بحسب اختلاف استعدادات مجالی و مظاهر ارواح مجرده و شباح ملکات

و مادیه آن نور واحد مستعد و مختلف می نماید همچو اختلاف صورت
 شخص واحد در مریای مختلف **شعر** در هر آینه حسن دیگر کون می نماید جمال
 او هر دم که بر آید بکسوت حواء که در آید بصورت آدم بدانکه تعلق
 و سربان روح در بدن مثال سربان و ظهور مطلق حق است در
 جمیع موجودات مجزوه و ماده و در آینه کریمه الله نور الستوات و
 الارض مثل نور مکشکاة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانهما
 کوكب وترقی نو قد من شجرة مباركة زیتونه لاشرفیة ولا غربیة تنبیه
 برین معنی فرموده که یعنی حضرت الوهبة نور آسمان ارواح و مجردات
 و زمین اجساد و مثالیات و مادیات و مثل نور او عزشانه در مرتبه
 ظهور و بر وجهی مشکات است که بدن مراد است که در آن مشکاة مصباح
 باشد که روح است و آن مصباح در زجاجة باشد که دل است و حکیم آنرا
 نفس نا طقه میخواند و روح باطن اوست و کویا آن زجاجة که دل مراد است
 همچو کوكب درخشنده است بواسطه صفای تجردی که دارد آن زجاجة
 بر افروخته شده باشد از شجره مبارکه که نفس باشد که مرکب آن دل است
 و مبارکه چینه آلت که مرتبت رتبه انسانی بسبب این نفس است زیتونه
 یعنی مستعد باشد آن نفس از برای اشتعال بنور قدس لاشرفیة یعنی
 نفس از مشرق ارواح مجزوه نیست و لا غربیة و آن نفس از مغرب
 اجساد کثیفه نیز نیست بلکه متوسط است میان ارواح مجزوه و اجسام
 کثیفه و بحسب برزخیه که دارد احکام هر دو و در ظهور یافته است و چون
 معانی این آیات مقبوس ازین آیه بکرمیه است در بیت اول عالم بمشکاة
 و هر تعینی را بر و از آن آن مشکاة و حق را که من حیث التمثیل روح عالم است

بمصباح تشبیه فرمود و در بیت دوم اشاره نمود که یک نور است
 که گاه از آینه اجساد و گاه از مصباح ارواح ظاهر و هویدا می شود
 و تشبیه ارواح بـ مصباح بمناسبت معنی آیه مذکوره فرموده و اجساد را
 بآینه برای آنکه چنانچه صورت شخص نکرند و در آینه ظاهر می گردد و صور
 احکام ارواح در اجساد ظهور می یابند و بحدث شود میرسند **شعر**
 شد جهان آینه رخسار دوست و هر دو عالم در حقیقت عکس اوست
 غیر دریا که نماید موج آب عین دریا دان تو امواج و جبابه کز تو
 هستی در جهان صاحب نظر در جهان منکر بروی او نکر چون حکما بآیند
 که مشارالیه بلفظ انا نفس نا طقه است فرمود **نوکوی لفظ من در عبارت**
بدی روح می باشد یعنی اشاره برد قول حکا فرمودی کو بد که نو که
 هشیارا بطریق عقل می شناسی می کوی که لفظ انا و من در عبارت واقع
 باشد مشارالیه روح است که نفس نا طقه می خوانند و انسان بحقیقت
 آن نفس نا طقه است و بدن و قوی جاری بحریالات و اسباب او بند
 و همه سپاه و تا بعد و نفس نا طقه حاکم همه است بدانکه حقیقه جمیع اشیا
 ذات واحد است و جمیع صفات و کمالات لازم آن ذاتند بلکه در مرتبه
 وجود عین ذات چه غیر او جز عدم نیست و عدم ظهور صفات کمال
 در بعضی از مظاهر بر عدم قابلیت آن مظاهر است نه آنکه آن صفات
 از ذات منکشف است و بنا بر آنکه ذات در همه اشیا علی السو است بالقوه
 تمام صفات کمال با همه اشیا است و در بعضی مظاهر دیگر که قابلیت
 ظهور صفات کمال دارند آن صفات کمال در آن مظاهر ظاهر گشته و از
 قوه بفعل می آید و ارواح و اجسام بحقیقت یک ذات است که در بعضی از

بجای و مظاهر که قابلیت ظهور صفات کمال ندارد و بصورت جسمیه تجلی نموده و در
 بعضی مظاهر که قابلیت دارند بتفکیر وجه ظاهر گشته است و در بعضی غلبه
 تجلی ذاتیست و در بعضی صفاتی و در بعضی اسمائی و تمیز هر یکی نزد عارف
 آسانست و باز در مراتب جسمانیات و روحانیات بنا بر تفاوت استعداد
 هر فردی تفاوتی غایبه بطور پیوسته است **شعر** مهر و دلش بر همه ذره
 بتافت هر یکی در خورد خود ز بهره یافت یافت از نورش جا دافتا کی
 کرد از مهرش نبات استادی یافت حیوان بهره ز وحش و حیات اکت
 زیشان ظاهر انواع صفات باز بر صفتی از نوعی دیگر یافته فیضی بکم داد
 چون باعث حکما بر آنکه قائل شوند که مشارالیه بلفظ من و انا روح و حست و لائل
 عقلی بوده است فرمود که **چو کردی پیشوای خود خرد را نمی دانی ز جزو و غفلت در**
 یعنی چون عقل را پیشوای داری خود ساخته و قائل برای که هر چه عقل قبول
 می کند مقبولست و هر چه عقل رد آن می کند مردود است و حال آنکه عقل
 در ادراک معقولات و در مراتب کشف عقل را راه نیست نمیدانی ز جزو
 خویش خود را یعنی از جزو خویش که روح خود را که عبارت از من است
 نمیدانی و پنداری که من عبارت از روح و حست و حال آنکه در نظر اهل کشف
 و تحقیق من عبارت از حقیقتیست که شامل تمامت حقایق و هوایانست
 و روح و بدن هر یکی مظهری اند از مظاهر آن حقیقت چون معرفت حقیقی
 جز بطریق کشف و مبدء نیست فرمود که **بر دای خواجده خود در آنیکه پنداشی**
 که نبود فریبی مانند آماست یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما گشته که انا و من یکی
 بر روح و از روح تعبیر بمن و انا می نمایند حقیقت نه حق معرفت است
 و من و انا اعم از آنست و بدلائل عقلی مطلع بر حقایق امور را بیتی نمی توان

شد و خود را که عبارت از من است نیک می باید شناخت که من عرف
 نفس فقد عرف ربه و سعی می باید نمود که از ارباب بشهود گشته عارف
 بمقایس هشیما بطریق کشف کردند که معرفت کشفی مثال فریبیست یعنی چنانچه
 می نماید بیان واقع است و معرفت استدلالات همچو آماست یعنی آنچه
 می نماید که عالم و عارف بمقایس امور بیان واقع نیست و فریبی همچو آماست
 نیست و هر چند بطریق دلیل عام فریبی می توان نمود و خود را عالم و
 عارف توان نمود فاما از شکوک و شبهات فی نفس الامر خلاصی نمی
 و یقین حقیقی بطریق استدلال عقلی حاصل نمی توان کرد چه یقین آنست
 که اضطراب شک و شبهه بالکل بر طرف شود **شعر** آن مقلد صد دلیل و
 صد بیان بر زبان دارد ندارد هیچ جان چونکه گوینده ندارد جان و
 فریاد گفت و راکی بود بر کوه و دریا کرد پیش نیست هم با فر بود و در پیش
 لرزه هم مضرب بود کرفسوی یاد داری از مسج کولب و دندان عیسی
 ای و فیج چون مشارالیه من و انا حقیقتیست که شامل جمیع ارواح و
 اجسام است فرمود که **من و تو برتر از جان و تن آمد که این بر دو ز اجزای آن**
 یعنی من که در عبارت تو میکوبی برتر از جان و تن است نه آنکه اشارت
 بر روح تنهاست چه مراد بمن ذات واحد است که متعین بتعین شده
 و ان اعم از جسم و جانست که این بر دو یعنی جان و تن را جزای من
 آمد زیرا که هر یکی از روح و جسم بمثابة جزوی اند از اجزای آن حقیقت
 و مظهری اند از مظاهر و بجای او **شعر** که در هر منظری نوعی ظهور گاه
 ظلمت می نماید گاه نوره که کشف محض کرد که لطیف می نماید که وضع و
 که شریف چون آن حقیقت مطلقه واقع در هر تعبیری مشار بلفظ من است

نه آنکه مخصوص بر مرتبه از مراتب تعینات است فرمود که بلفظ من نه ان
 است مخصوص که تا کوبی بدان جانت مخصوص یعنی آن حقیقت که در ضمن هر فردی از
 افراد تعینات روحانی و جسمانی معبر بلفظ من بشود و نه آنست که ان
 تنها بلفظ من مخصوص است و بقیه از غیرانسان بمن نمی کنند تا تو که از ارباب
 استدلال عقلی قائل بآن شوی که البته من و انا اشاره بروح و جاست
 بلکه در هر تعینی آن حقیقت بمن است و من اعم از جسم و جاست و روح و
 بدن هر یکی جزوی از اجزاء و منطری از مظاهر آن حقیقت اند که مشار
 بلفظ من گشته است و بصورت هر یکی بنوعی تجلی نموده شعر کفنی که ز جسم و جان
 بر دلم پوشیده لباس جسم و جان نیست انکس که بعد هزار صورت هر لحظه
 می شود و عیان کبیت کوبی که نهانم از د و عالم پیدا شده در بیکان بیکان
 کبیت چون اطلاع حقیقی بر وحده اطلاقیه ذاتیه و سریان او در مرتب
 تجلیات و ظهورات موقوف بر رفع تعینات اکوانی و عروج به عراج توحید
 عیانیت فرمود که یکی ره بر نزار کون و مکان شو **جمله بگذارد خود در خود و جهان**
 این بیت با ابیاتی دیگر می آیند بچو اب سوال دوم است که فرموده بود
 که چه معنی دارد اندر خود و سفر کن یعنی یکبار بطریق سیر معنوی بر نزار
 کون و مکان شو یعنی از اسماء و صفات که عالم مظهر آئند بالاتر شو و
 از سر حد کثرات و تعینات در گذر و عروج بمقام اطلاق ذاتی
 نما و از تعینات جسمانی و روحانی فانی گشته باقی بالله شو و خود در
 خود و جهان شو و بین که همه عالم تویی و جمیع اشیا اجزای تو اند و
 و ترا در همه ذرات سریانست و هیچ چیز غیر تو نیست و آن زمان
 گمانی بر حقیقتی که مشارالیه بمن و اناست بطریق ستمود مطلع کردی

و بدانی که غیر از من هیچ شئی از جمایات و روحانیات نیست و هر چه
 است من است **شعر** هر از مظاهر جهان ذات نیست مگر علوی و سفلی
 و کر جان و تنست مگر عالم و آدمست و کر ملک و ملک مگر کون و مکان
 و کر زمین و زمست و بدانکه انسان منتخب و منبسط جمیع عوالم روحانی
 و جسمانیست و هر چه در همه عالم موجود است در انسان است و از
 جهت آنکه انسان از وجود و تزلزلت قوی و روحانیات و صفات
 که در همه مراتب ظاهر گشته است در نشاء انسانی مجموع آن موجود است
 و چنانچه آن حقیقت واحده مطلقه از مقام اطلاق در مراتب تزللات
 و ظهورات در هر مرتبه منبسط بلیاس اسماء و صفات شده و عروج
 بر خلاف سیر نزولی باید که از لباس تمامت اسماء و صفات منقطع
 گردد تا قوس نزول و عروج بهم پیوسته کالات مبداء و معاد
 بظهور آید و انسان نهایت نزول و بدایه عروج است و این
 که عبارة از سیر الی الله و سفر اولست بر عکس سیر نزولی است
 چه در سیر نزولی از هر مرتبه و هر عالمی صفی با وی همراه گشته بود و در
 سیر عروجی آن لباس صفات که آن حقیقت در نزول متلبس بآن
 شده بود باید که همه از او بر کشیده شود تا اتصال نقطه اخر با قول بضمول
 پیوندد و بآن طریق که سالک از هر چه در قید تعین آید اعراض نماید
 و تنفی همه کند و علی الله و ام منوجه ذات مطلق باشد تا بکلی از مراتب
 اسماء و صفات که سبب ظهور کون و مکان گشته اند معز او مبرا شود
 و از تعینات جسمانی و روحانی در گذرد و در پرتو ذات احدیه
 محو و مضمحل و فانی گشته باقی گردد و بیند که همه خود است و همه

با و قانند و جسمانیات و روحانیات با کل مظاهر او بند و او را در
 جابنوعی تجلی و ظهور و مرتبه کمال توحید کمال نیست و بالاتر ازین مقام
 دیگر نیست و توحید عیانی عبارت ازین است **شرح** که تو بر چیزی زما و
 من دمی هر دو عالم بر خود بینی همی این تعین شد حجاب روی دوست
 چونکه بر خیزد تعین جلا است **نیت** کرد صورت بالا و پست
 حق عیان بینی نقش هر چه است **جهت** استقرار معراج معنوی و جذبه و
 سیر و طریقت در خاطر صافی از باب صدق و صفا بنا بر مناسبت
 مقام و احوال از اتفاقات خاصه خود نوشته می شود تا معلوم اهل انصاف
 گردد که حالات خداوندان کمال بیرون از ادراک و فهم و عقل است
 دیدم که تمام عالم نوسیه فرود گرفته چنانچه همه شبها برنگ آن نوزد
 و این فقرست و شیدا گشته غرق این نورم و ریسائی از نور درین
 بسته اند و بر عتی ما را بجانب میکشند که شرح آن بوصف نمی آید چنانچه
 بهر یک کشش که می نمایند چندین هزار سال راه بالائی برند تا با آسمان
 اول رسانند و عجائب و غرائب بسیار مشاهده نمودم و از آنجا
 بیک کشش دیگر با آسمان دوم بردند همچنین بهر یک کشش ما را از آسمان
 با آسمانی دیگر بردند و در هر آسمانی غرائب بی غایت می شد تا بهوش
 رسیدم انگاه بیک کشش از عرش تیرم گذرانیدند و تعین جسمانی من نماند
 و علم مجرد شدم انگاه نور تجلی حق بی کم و کیف و همه بر من تابان شد
 و حضرت حق را بی کیف دیدم و در آن تجلی فانی مطلق و بی شعور شدم
 و باز در همان عالم بختو آمدم و حق در کرباره تجلی نمود و باز فانی
 مطلق شدم و بی نهایت چنین واقع شد که فانی می شدم و باز بخود می

آدم و حضرت حق تجلی می نمود و فانی می شدم بعد از آن بقاء با الله یافته
 دیدم که آن نور مطلق من و ساری در همه عالم منم و غیر از من هیچ نیست
 قیوم و مدبر عالم منم و همه بمن قانند و در آن حال حکمتای غریب و
 عجیب در ایجاد عالم بر من منکشف شد مانند حکمت این که عرش چرا
 ساه است که هیچ کوب بر و نیست و چراست که تمامت کواکب
 ثابت در فلک ششمند و سبب که در هر یکی ازین هفت فلک دیگر یک
 کوب است و چراست که در عنا صرار و احوال ظهور نیست و امثال ذلک
 تغییر از آنها کاینغی نمی توان نمود و غیر صاحب حال بد و قی ادراک
 آن نمیرسد **شرح** سایه بودم نور خود بر من بتافت زان تجلی سایه خود
 نور یافت **شرح** که پیش تو کنون من سایه ام خود نداری آگهی از پایم
 هر تابان دزد و میخوانی عجب روز روشن و انبساطی زشت **قطره**
 کوی بگری انداز **را** آفتابی را همی خوانی سها شد مقبذ روح نور
 حبس نه یکی توانی کرد فهم این سخن اگر همی خواهی که یابی زمین نشان
 سربسته بر خاکهای کمالان اگر با مرپیر رفتی این طریق است کردی
 عاقبت هم زمین رجوع اگر همی خواهی که باشی خوش شانس خویش را
 بشناس ترا از راه قیاس اهل ز راه کشف و تحقیق و یقین عارف
 خود شود که حق دانستن این چون بدانی تو کما همی خویش را علم عالم
 حاصل آید مرتزاه چون ذات با ملاحظه صفات و افعال مقتضی کثرت
 فرمود که **خط و همی و مای هویت** و **چشمی** می شود در وقت رویت بدانکه
 هویت ذات حق است باعتبار را تعین و باین اعتبار ذات مستی
 بهوست و در مرتبه هویت غایب انطاس جمیع تعینات حتی و

خیالی و عقلی است و از هویت تغییر جز بصفات سلبی نمی توان کرد و چنانچه
ذات باعتبار انتفاء نسب و تعین اقتضا، خفا و بطون می نماید و با اسم الباطن
موصوفت از حیثیه انتشار نسب و اضافات اقتضای بروز و ظهور
می کند و مخصوص با اسم الظاهر میگردد و ظهور و بطون در حقیقت متحدند
حال مع الله می فرماید که ای هویت که تعین ذات مطلقه است و وجه
مناسبت ای هویت با تعین آنست که با اسم هشارست و ذات
تا زمانی که متعین بتعین نمیکردد خواه سلبی و خواه ایجابی مشارالیه نمیتواند
بود چه در مقام وحدت اطلاقیه اشارات همه منقطع است بسبب خط
و همی برزخی که عارض او شده و دائره حابد و قسم نموده و چشمی می
شود در وقت رؤیت یعنی از ای هویت در هنگام دیدن دو
چشمی می شود و یکی دو مینماید زیرا که ذات باعتبار انتفاء نسب مخصوص
با اسم باطن و غیب است و باعتبار انتشار نسب منسوب با اسم ظاهرا بر شهادت
و مفهوم هر یکی مختلف است و کثرت اسماء از تقایر معانی و اعتباری خیزد
و خط و همی عبارت از صفات است و صفات را و همی از انجمن فرمود
که غیریت او جز اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق
است نمی تواند بود و چشمی ای هویت نمود غیریت و کثرت که بسبب
صفات حاصل گشته و فی الحقیقه کثرت نمودی بیش نیست چون غیبت حضور
و رفتن و آمدن و سیر و سلوک و سالک همه از اختلاف نسب و اضافات
ناشی شده و در الله ذات موصوفی جمیع صفات کثرات نسب و اضافات
برنگ وحدت برآمده و ظاهر و باطن و غیب و شهادت یکی شده است
فرمود که مانند در میان راه و راه چو ای هویت شود ملحق با الله

بدانکه سالک تا زمانی که با شاد و شنج کامل و اصل سلوک طریق و تصفیه ثقل
نمیکردد و سیر الی الله نمیرساند و بر تبه و وصول که رفع الثنیت است نمیرسد
تقایر و اختلاف ذات و صفات و افعال و وحدت و کثرت و ظاهر
و باطن و اقل و آخر و غیب و شهادت و قرب و بعد و اتصال و
انفصال از پیش نظر بر نمیخیزد و مای و نوری و اولی مینماید و از قید شرک
خلاصی ندارد و توحید حقیقی بر و ظاهر نمی گردد و پیوسته سیر قید نزدیکی
و دوری و وصل و فرق است و هرگاه که ای هویت اشاره بمغایرة تعینات
ظهور و بطون و غیب و شهادت است که بواسطه خط برزخی نموده
شده و از خط برزخی موجب تقایر ما و من و تو و او گشته و کثرات
نموده شده و دو چشم ای هویت اشارت بآن مفهوم من و او و طالب
و مطلوب و کثرت و وحدت است چون بالله که ذات موصوف
ی جمیع صفات و شامل اسماء متقابل ظهور و بطون و وحدت و کثرت و
غیب و شهادت و اولیت و آخرت است ملحق شده و آن دو چشم ای
هو در الله یک چشم شود و خط و همی مرتفع گردد و راه و راه و سلوک
و سالک در میان نماند و کثرت اعتباری که می نمود محو گشته همه یکی گردد
و توحید حقیقی ظاهر شود و حقیقی که مشارالیه انا و من و تو و انت و او
و هو بود بر صرافة اطلاق تجلی مجموع یکپیکر گردد و دوی و غیره نماند **شعر**
شد من اوبی حجاب راه تا تو پیدای نشان باشه خدا زین حجاب ما
و من بکدم بر آ در مقام و صلی اوبی من در آ برفشان بر هر دو عالم
آستین در مقام وحدت آ این نشین اندرین ره می ننگه ما و تو با تو
باشی در میان یا که او چون تعینات من و تو و او بر رخ هستی و نیستی

جامع احکام و جوب و امکانت فرمود که بودی هستی بهشت امکان چه
 دوزخ من و تو در میان مانند بزرخ یعنی هستی که عبارت از وجود است بهشت است
 چه بهشت عبارت از ادراک ملامت و جمیع کال چون لازم ذاتی هستی
 است بر آینه نقاب و نا ملائم در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در ظاهر
 امکانیه کرد نیست و امکان مثال دوزخ است زیرا که دوزخ عبارت
 از ادراک نا ملائم است و جمیع مکرویات و تقابل قیود در عدم حصول مطلوب
 و صفات نقص که در وجود واقع که دوزخ نتایج آنست همه از لوازم امکان
 و من و تو عبارت از تعینات است مانند بزرخ یعنی حائل میان هستی که وجود
 وصف خاص است و امکان صفت ممکن است واقع شده ایم چه حقیقه
 انسانی جمیع طرفه و جوب و امکانت و بحسب بزرخیه امکان طرفین درو
 ظهوری یا بدو هرگاه که احکام کثرت امکانیه بر انسان غالب میگردد و به صفات
 که نقیض صفات الهی موصوف می شود در دوزخ است و با انواع سلاسل
 و اغلال و اوصاف ذمیه و اعمال سنییه گرفتار است و اگر احکام و جوب
 و صفات کمال غالب آمد و میل او بجانب وحده و مبدء بیشتر گشت در
 بهشت زوال درآمد و از زمره لهم فيها ما تشاؤون شد **شر** چون شود
 اخلاقی و اوصاف نیکو بهشت جنت خود توفیقی ای نیک خود کر گرفتار
 صفات بد شدی و هم تو دوزخ هم عذاب سردی و هر که دارد در
 جهان خلق نیکو محزون اسرار حق شد جان او و مایه دوزخ شد خلق بد
 خلق بد آمد بر او دست سده جمله اخلاقی و اوصاف فاسد و پسر و بزرگ
 کرد و مثل در صورت کاه ناری می نماید کاه نور کاه دوزخ کاه جنت
 است خود را آنچه گفتم است از عین البیقین فی راسته لال و تقلید است

این و چون نگارنده احکام شرعیه لازم تعین و مابقی و توفیق است فرمود که
 چه بزرخیه در این پرده از پیش نماید حکم مذہب و کیش یعنی چون پرده
 جاب مائی و توفیق که نقاب وجه کبریا کشته است در مقام قافی الله از
 پیش نظر عارف و اصل بزرخیه و تعین روحانی و جسمانی با کمال مرتفع شود
 بر آینه چون احکام مذہب و کیش که ملت میگویند متفرع بر من و تن
 و تعین مائی و توفیقی نماید حکم مذہب و کیش نیز نماید و حقیقه کل شئی یا کمال
 وجه روی نماید خود در درون کعبه رسم قبل نیست عاشق را هر نفس بوزن نیست
 چه غم از خواص را با چله نیست بر ذوق ویران عزاج و محشر نیست ملت
 عشق از همه دینا جداست عاشق را مذہب و ملت خداست بد آنکه
 کیش و ملت و دین و شریعت عبارت از طریق خاصه است که مبدء آن
 نبوة بوده باشد و مذہب و وضع طریق خاصه است که مبدء آن اجتهاد باشد
 چون شرف رتبه انسانی جمیع منظره علم و قدرت و آفرینش تقاضای تکلیف
 میکند فرمود که **همه حکم شریعت از من نیست که آن بر بسته جان و تن نیست**
 بد آنکه فیض چون از مبدء نزول نماید تا زمانی که باقی و بطریق عروج صورت
 نمی بندد که ظهور رتب از هر یک از نظام لازم است و چون رتب بالکلیه
 بفعل آمد بعثت و تکمیل نفوس و دعوت بمعاد صورت می بندد و چون
 حاق وسط که نهایت نزول و بدایه عروج است مرتبه انسانیست بر آینه
 احکام شرعیه از او امر و نواهی بر بسته تعین و هیئت اجتماعی انسانی باشد
 و ازین جهت می فرماید که همه حکم شریعت از من نیست بطریق اضافه می باشد
 خواننده عطف تا قافیه درست باشد هر چند ان حقیقه بهر تعین که متعین کردد
 تقاضای انانیت و منی می نماید فاما در نشاء انسانی که مرکب است از

مرکز خاک که غایب سفل است و محیط روح اضافی که نبات علویست
و بدین سبب شامل جمیع مراتب کالات و ظهور است آن انا نبی و
منی در غایت کمال بطور پیوسته است و بواسطه این احاطه و همیت
امور و احکام شرعیه از او امر و نواهی من و تنست یعنی نشاء
انسانیت که جامع جمیع من و تنست و مایه تامت ظهورات در
انسان مجتمع است و هر چه هست خود را می بیند و ازین سبب احکام
شرعیه بر بسته جان و تن انسان است که اگر همیشه مجموعی جان و تن
نبودی انسان مکلف نبود و حکمت تکلیف اظهار هستی است بطور
عجز غیر واضطرار بعباده و تعظیم ذات معبود حقیقی که لن یستکلف
المسح ان یکون عبدا لله و چون بحقیقه نظر کند امتیاز عابد و معبود از
یکدیگر بحسب اعتبار اطلاق و تقید است و الا موجود حقیقی شئی واحد
بیشت نیست و من و تو و او اعتبارات آن حقیقت اند **شرا** لها صلوات
بالمقام اقیما و **اشهد** فیها انها لی صلت **کلا** تا مصل واحد سا جدا الی
حقیقه با جمیع فی کل سجده **و** ما کان لی صلی سوای و لم تکن **صلواتی** لغیری
فی اودی کل رکعة و این کلام از لسان جمیعت و کسی فهم این تواند کرد
که بسع جمیع بشنود چون ظهور توحید حقیقی و فنی تواند بود که تعینات
اشیا از پیش نظر سالک عارف و اصل در سطوة نور تجلی ذاتی بر خیزد و من
من و تو چون نماند در میان چه کعبه چکنشت چه دیر خانه یعنی تعین من و تو که
پرده و محاب جمال آن حقیقه مطلق گشته اند و بحسب اقتضای اختلاف اشخاص
تعینات او یان و مذاهب مختلفه روی نموده و هر کسی روی توجه
بجانبی آورده اند چون از تعین در تجلی و حده اطلاق در میان نماند و

عجز و متلاشی گردد و تعینات که موجب و هم نکران حقیقه شده بودند
در سطوة نور و حده مرتفع شود کعبه و کنشت و دیر که قبل و معبد سالکان
و جهودان و ترسا یا تنست یکی گردد و چه جای کعبه و کنشت و دیر
که محاب غیرتیه بالکل از مابین مرتفع شده در نظر عارف و اصل غیر خبیث
در بنیاد بی نشان شود همه نام و **نشان** **نمایینی** روی جانان را عیان از غار ما
من هر کو برست از شراب و صل جانان کشت است **کی** مفیده و اصل
مطلق شود **عارف** حق آن بود که حق شود **هر** که از قید تعین و ارهید
بی من و ما خویش را مطلق بدید **در** حقیقت ما و من سدر است **من** نگوید
هر که از حق آگست چون تعین امر و همیت که عارض حقیقه و بواسطه عرضی
عرض آن تعین واجب بصوره ممکن نموده است فرمود که **تعین** **نقطه**
و همیت بر عین چه غنیت کشت صاف غنیش **چون** **چنانچه** امتیاز صرف عین از
عین بنقطه است امتیاز ممکن از واجب بتعین است و تعین امر اعتباری
و همیت که عارض آن حقیقت شده است و عین بسبب آن نقطه غنیش
است یعنی تعین که امکانیه است عارض عین که آن حقیقت مراد است
شده است و بواسطه آن تعین مطلق مفید و واجب ممکن نموده است
و هرگاه که دیده عارف و اصل بنور کشف و شهود و شور گردد و محاب
تعینات و همه از پیش نظر او بر خیزد و غنیش که کثرات و تعینات **عین**
شود و هر دو یکی گردد و دوی نماند و پرده بندار مرتفع گشته
ظاهر شود یک حقیقت است که بصوره کثرات و تعینات برآمده و
متلبس بلباس مایی و تویی بوده است عین که قافیه مصرع اول است
بمعنی حقیقه است و عین در عین در عینیت که مصرع دوم است بمعنی چشم

است و عین قافیه مصرع و دست حرف عین غیر جمع مراد است

چون وصول بمقام توحید حقیقی عیانی بعین البقین و حق البقین است فرمود
که دو خطه پیش نبود راه سالک. اگر چه دارد او چندین سالک خطه و کام است
یعنی راه سالک بمطلوب و مقصود حقیقی و دو کام پیش نیست یکی است
که همه استیاریا حق بیند و دوم آنکه صحرای هستی مجازی سالک در نور
و بدو سالک بعد از فنا بقاء حق متحقق گشته همه استیاریا بیند که خود است
که مرتبه حق البقین بدو آنکه اگر بر طریق قدس اندازد و اعم فرموده اند تعینی
میان طالب و مطلوب صد منزل است که بر منزلی ازین صد منزل مشتمل بر
ده منزل است که بین الحق و العبد الف مقام من نور و ظلمه و تاریکی که این منازل
بالکل بطریق حال قطع نمیکند و وصول بمطلوب حقیقی بطریق شهود حاصل
نمی گردد و از اینجا معلوم می شود که جماعتی که با وجود فنا لغات احکام
شرعیه و قدم متابعه انبیا و اولیا دعوی حقیقت و عرفان می نمایند
ضال و مضل اند و محروم از جمال حقایق ایمان و دینند **شعر** راه توحید در
قدم زدن است و قدر دریا چه جای دم زدن است بی رضا و توکل و
تجربه کی توان کرد دعوی توحید و نور و ظلمت بهم نکرد و جمع باد صحر
فرو نشاند شمع. فاما مجموع از منازل و مقامات عزار کانه منصرف درین
دو مرتبه است که معتبر به و خطوه شده است و هر دو کام گفته زیرا
که فضل و وصلت پیوند به دست کشتی از خویش اگر جدائی کفتم که مانی
فاما راز نهج است گفتا تو محو ما شو آنکه بین تو مانی فاما درین دو کام

سالک را هر اعتبارات و مهالک و نولات اقدام بعضی آفاقی و بعضی
انفسی که برتر از احصاست و ارفع است و کلیات آن را اکابر طریقت
نوشته اند تا سالک خود را در و طه هلاک نیندازد و وسیله نجات
پیدا نکند و از ان مهالک بسلامت نگذرد و مهلکات مثل اخلاق ذمیمه
و اخلاق سینه و افحال قبیح است هر یکی موجب بعد عجز است از حق و
سبب گرفتاری اوست بسلاسل و افلال صرمان و عدم وصول
مطلوب و نسبت با سالک صاحب است که با رشاد پیر کامل و مکمل
راه طریقت میرود و اگر چه این راه دو کام است که در حق و تقی و تعالی
فاما نسبت با دیگران که راه حق را نه بر قدم اهل کمال سلوک میدارند
راه بی پایانت شعر راه دور است ای پسر هوشیار پیش و خواب
حرکوش فکر بیدار پیش و جهد کن تا اندرین راه دراز و تو یک ذره ثانی بسته
باز و کریمه عالم بر رفتن بسپری کام اول باشد چون بنگری چون
اشاره کرده که راه سالک دو کام است می فرماید **یک از مای هویت**
در گذشتن دوم صحرای هستی در شوق یعنی بکقدم آنست که سالک صاحب
بصیرة ازهای هویت که اشارت کرده شده که تعینات ذات مطلقه
مراد است که بسبب آن تعین کثرت نموده شده و یکی دو مینماید در
گذرد یعنی از مراتب کثرات و تعینات و همیه عبور نماید و حجاب
کثرت از وجه وحدت مرتفع گردد و سالک وحدت و کثرت مشاهده
فرماید و حق را در جمیع شیا مبتلی تجلیات سمایی بیند **شعر** نشان بصورت
اغیار بار پیدا شد عیان نقش و نگار از کار پیدا شد بدید گشت زکوة
جمال وحدت او یکی یکسوت چندین هزار پیدا شد و این مرتبه عین

الیقین است سالک عارف بدیده بصیرت جمال وحدت در مراتب کثرات
 بی مزاجه غیرتیت مشاهده و قدم دوم یعنی کام دوم آنست سالک
 صاحب جاذبه صحوای هستی کثرات را بطریق سلوک و تصفیه طی نماید و در نور
 ده و جمیع منازل قطع نموده ترقی تعین الجمع و حضرة احدیت نماید و
 هستی خود را و جمیع هستیا را که مستلزم و بهم اثبیت بود محو و فانی یابد
 و مستحق بیقاء بعد الفناء گشته هر چه هست خود را ببیند و داند **شر مائی**
 ما در او بی او آمد و **خین** من غلام مرد خود بینم چنین قطره در دریا افتاد
 آن شد قنای عین دریا گشتش آمد بقا قطره در دریا بمعنی خود یکیت
 غیر حق در هر دو عالم هیچ نیست هر که او را ذوق این سراسر نیست
 جان او را با حقیقت کار نیست و این مقام حق الیقین است و نهایت شرافت
 کمال کاملان و غایت سیر سالکان و عارفان این مرتبه است چون
 در مقام فرق بعد الجمع و صحو بعد المحو در نظر عارف و اصل غیره شایا بود
 مجرّد اعتبار بمیل نیست فرمود که **درین مشید یکی شد جمع و افراد چو دانه**
ساری اندر عین الله کل شهود است و شهود در دینه حق است بحق یعنی
 درین مشید که سالک و اصل بساط هستی مجازی که وجود کثرات و
 تعینات طی کرده دید که هر چه هست اوست و غیر آن حقیقه موجودی
 نیست و کثرات و تعینات اعتبار است هستی مطلقند که بحسب اختلاف نسب
 عارض آن حقیقه گشته اند یکی شد جمع افراد یعنی اگر میگوی که باعتبار سها
 همه است راست است و اگر می گویی که شئی واحد است هم راست است
 و هر دو یکیت و کثر اعتبار است و صفات موجب تکثر ذات نمی شود
 چون واحد ساری اندر عین اعداد یعنی سریان واحد مطلق در مراتب

کثرات مثل واحد است که در جمیع مراتب اعداد ساریست و بصورت جمیع
 مراتب اعداد اوست که ظاهراً شده است و همه مظاهر او بیند و با وجود
 این ظهور و بر وزیر تکثری و انقاسی در ذات واحد لازم نیامده و همچنان
 بر صراحت و حده باقیست و از کثرات نسب و اضافات که در مراتب اعداد
 عارض ذات واحد گشته اعداد بی غایت ظهور یافته و بحقیقه همه جزء واحد
 نیست **شعر** یکی که اصل عدد بود و در شمار آمده از آن سبب عدد بی شمار
 پیدا شده میان کرد و غبار آن سوار پنهان بوده و بی چو کرد نشست
 آن سوار پیدا شده چون عارف و اصل کامل در مقام بقا بالله می بیند
 که ذات او را در جمیع ذرات سریانست و همه هستیا با و قائمند و او
 واحد کثیر و فرد جامعست فرمود که **تو آن جمعی که عین و حده آمد تو آن**
واحد که عین کثر است چون انسان بحسب حقیقه مظهر و مراتب ذات و جمیع
 اسما و صفات است و او را بحسب مجعته در جمیع مراتب نزول و عروج ظهور
 و بر وزیرت می فرماید که تو آن جمعی که عین و حده آمد یعنی تو که انسانی
 بحسب هیئته اجتماعی و صوره و معنی و قوای جسمانی و روحانی آن جمعی
 که بواسطه ترقی و وصول بمقام احدیت و فناء فی الله عین و حده گشته
 و همه خود را دیده و این نهایت مرتبه و لا یست است و نهایت سفر ثالث
 که زوال تقید بقصدین ظاهر و باطن است عبارت ازین مقام است و تو
 که انسانی آن واحدی که بعد از تحقق بیقاء بالله از مقام احدیت در مرتبه
 اسما و صفات تنزل نموده عین کثرات شده و بصوره جمیع هستیا ظهور
 یافته و این مرتبه سیر با الله من الله است و بصوره الهیه ظاهراً هر گشته
 جمع در عین و حده و واحد در عین کثرات تو بی داز مرتبه کثرات

سیر فی الله بمقام وحدت وصولی یابی و از مرتبه وحدت بسیر بالله
 عن الله بمنزل کثرت فردی آبی و دائره وجود و خروج و نزول نو که
 انسان کاملی با تمام میرسد و قوسین و جوب و امکان سر بهم آورده
 یکی میگردد و **شعر** عالم همه پرده دار باشد ما بر خ دوست پرده داریم
 که پرده ز روی کار افتد ما پرده و پرده داریم **ترتیب** پرده بر آ
 که بار پیدا است تا کی پس پرده خوار و زاریم بر دار نقاب خود در پیش
 تا کشف شود که در چه کاریم چون اطلاع تمام بر سرار و احاطه و نشأت
 و کالات انسانی جز بطریق سیرالی الله و وصول قطره بدریا حاصل نمی
 تواند شد فرمود که **کسی این سیر شناسد که گذر کرد از جزای سوی کلی یکسره کرد**
 یعنی این سر که انسان کامل جمع در عین وحده و واحد در عین کثرت
 کسی میداند که از خودی خود که موجب تقید اوست در گذرد و از
 جزوی که نقیض و ششخص خود مراد است بسوی کلی که حقیقه واحد مطلقه
 که بصورت جمیع کثرات و تعینات ظاهری گشته است یکبار سفر توان کرد
 و خود را از قید جزو به تواند رسانید و یقینا بعد الفناء متحقق شده و
 مطلق گشته خود را در جمیع نشأت و ظهورات مشاهده تواند نمود **شعر**
 یکصفت و بیخیز می صاف و حد نیم که در و نوش خانه غار کثرتیم پرواز
 ما برون زمکانت و لا مکان ما شا بهار حضرت عشقای قرینیم در
 ظاهرا اگر کرد و فقیریم باطن سلطان تخت کثرت معنی و صور نیم چون تفصیل
 کمال که وصول بمنزل توحید عبادی گشتی است بی سفر معنوی میسر نمی شود فرمود
 که **سوال** این سوالات در تحقیق کیفیت سفر مسافران منزل انسی و فاصد
 مقصد اعلی و تبیین مرتبه کمال تحمل چنانچه **مسافر چون بود در هر و که است**

کرا گویم که **او مردی است** یعنی مسافر و رنده راه چون و چگونه می باشد و بچه کیفیت
 راه آید میرود و در هر و و سالک کدام است و بچه کس اطلاق این اسم
 می کنند و مرتبه کمال کدام که هر یک آن مرتبه میرسد توان گفت آن مرد تمام و کامل
 است چون این مشکل بر دو سوالت یکی در تحقیق کیفیت سفر مسافر معنوی
 و دوم در تعیین مرتبه کمال کامل لاجرم اشارت بآن نموده فرمود که **این**
جواب سوال اول این جواب سوالات که در مصرع اول فرموده است
 که مسافر چه کوزه است و راه و و سالک کدام است و اطلاق این اسم بر
 که میکنند فلذامی فرماید که **در کفنی مسافر کیت در راه کسی کوشد**
اصل خویش یعنی بعد از جواب سوال سابق که ذکر رفت که چه معنی دارد
 اندر خود سفر کن و گریه پریده که مسافر در راه آید کیت بدانکه
 مسافر و سالک کسی را می نامند که او بطریق سلوک و روش بر مرتبه
 و مقامی برسد که از اصل و حقیقه خود آگاه و با خبر شود و بدانکه او همان
 نقش و صورت می نماید بنوده است و اصل و حقیقه او مرتبه جامع الیه است
 که در مراتب تزلزل تبس بدین لباس گشته و ظاهر باین صورت شده است
 و اولبت عین آخر گشته و باطنیت عین ظاهر نموده **شعر** من ان آفتاب
 و ده نم تابان آمده من نور اسم اعظم پیش از من و جان آمده هم نور
 سبحانی منم هم کوه کانی منم هم بحر عالی منم در قطره پنهان آمده هم نور
 ام پر تو منم هم سایه بی روی منم هم راه هم رهرو منم هم پیران آمده
 چون اطلاع بر حقیقه حال و قتی میسر می تواند شد که اصل انسانی که حقیقه
 مطلقه است از قید تعین معرا و مبرا گردد و فرمود که **مسافر آن بود که**
بگذرد ز دور ز خود صافی شود و چون از تعین مسافر و سالک است که از مثال

شهودات طبیعی و مشتمیات نفسانی و لذات و مآلوفات جسمانی عبور
 نماید و از لباس صفات بشری منخل گردد و از ظلمه نقیص خودی که
 حجاب نور و اصل و حقیقه او بود صافی گردد و پرده پندار خودی از
 روی حقیقه براندازد و چون آتش از دود جدا شود و تشبیه حقیقت
 با تشو و دود نقیص از آن جهته نموده است که چنانچه دود دلیل نادرست
 تعینات و محدثات دلیل آن حقیقت اند و سالک تا زمانی که ملاحظه دلیل
 می نماید مجرب است **شعر** این کریزد از دلیل و از عجب از پی مطلوب سر برده
 بجیب کرد دغان او را دلیل آتش است بی دغان ما را بران آتش خوش است
 خاصه آن آتش که در قرب و دلا از دغان تر و یکتر آمد بهما پس سیر کاری
 بود در فتن ز جان بهر تخیلات جان سوی دغان چون بیان فرمود که
 مسافر و سالک که است اشاره بکیفیه سفر نموده می فرماید که **سلوک سیر**
کشفی دان ز امکان سوی واجب ترک نشین یعنی قطع منازل و مراحل سالک
 مسافر که عبارت از سلوک است از امکان و تعینات یجاب واجب
 سیر کشفی است که ترک نشین و عیب اعمال و افعال و اقوال قییم و ترک نقصان
 صفات و اخلاق رذیه موقوفست زیرا که سالک سالک طریقت ترک
 اعمال و اقوال و افعالی که در شریعت یا در طریقت نشین و عیب است
 نماید و از اخلاق صفاتی که موجب نقص تقیه و عدم وصول بمبدأ است
 مکاشفات و مشاهدات نمی تواند رسید و سیر کشفی اعلا از سیر مبتلا
 لیست چه آن بطریق مشهود و معاینه است و این بطریق دلیل و لیس انجیز
 کالمعاینه **شعر** عاشق او غصه داشت چشم بر خورشید بینش می گشت
 هر که در خلوت بر بینش یافت راه او ز دانشها بخوید دستگاه

با جال جان چو شد همکاسه باشدش ز اجبار و دانش تاسه عاشقانرا
 شد مدرس حسن دوست و دفتر و درس و سبقشان روی اوست
 چون سیر کشفی عبارت از رفتن سالک است از مقام تقید یجاب اطلاق
 فرمود که **بعکس سیر اول در منازل** و دنا کرد و دانا انسان کامل یعنی سالک
 مسافر بعکس سیر اول که سیر مبتدیه است از عالم اطلاق به مراتب تقیه و از
 و حدیقه بکثرة جهته ظهور و اظهار در مراتب کثرات و تعینات وجود است
 آن مسافر سالک سیر الی الله که رفتن از تقید با اطلاق و از کثرت به وحدت
 که رجوعی و عروجی میخوانند و دنا کرد و دانا انسان کامل یعنی بر تریبی که از
 اطلاق آمده است تا به مرتبه انسانی رسیده است از مرتبه انسانی برود تا
 بمقامی برسد که انسان کامل گردد و آن مقام فنا فی الله است که نهایت سیر
 سالکان و در رفع اثینیت و اتحاد قطره با دریاست **شعر** کشف این سخن
 اگر خواهی بیا تیغ لایزال بر سر غیر خدا بعد تقی خلق کن اثبات حق دنا که
 کردی غرق بمر ذات حق از میان برخیزد این ما و منی پس که اگر دود
 بحق شاه غنی در رنگ بی رنگی نگیرد در نکله و دود کرد و از ربهت فرسنگها
 جهته توضیح سیر عروجی که عکس سیر نزول است فرمود که **قاعده** این قاعده
 است در بیان عروج فیض که از مبدأ فیاض مطلق ترو ل نموده در
 مراتب تعینات و کثرات متزل کشته است و هر جا بصفتی و طوری
 ظهور یافته تا به مرتبه انسانی که نقطه نهایت قوس عروجت رسیده
 و کیفیه اتصال نقطه آخر با اول فلند امی فرماید که **بدان اول که ناچون گشت**
موجود که تا ان کامل گشت مولود یعنی اول بدانکه انسان که نهایت مراتب
 متزل وجود و بدایه ترقیست و برزخ ظلمه و نور و حدیقه واقع است

چگونه موجود گشته است و ابتداء نشأت او بچه نوع بوده است و تا زمانه
که انسان کامل اخلافه موجود شده یعنی از مادر متولد گشته است درجه
نشأت ظهورات و نظورات عبور نموده است و می تواند بود که
را بکامل صفت کردن با وجود آنکه در صدد بیان ابتداء موجود شدن
نشأه نوع انسانیست از اینجه بوده باشد که چنانچه غرض از اینجا
مراتب موجودات نوع انسانیست غرض از نوع انسانی آن افرادند
که بسیر کثرت رجوع بمبداء نموده اند و بمرتبه کمال حقیقی رسیده چنانچه ترتیب
این قاعده جهه بیان احوال ایشان است چون صورته انسانی که اعدل
انواع مرکبات است از نقطه متکون می گردد و از ابتدا متکون چنین در
رحم مادر تا زمان ولاده او را نشأه و حالات چند چنانچه در کتب
تشریح مشروح است واقع است تنبیه بر آن نموده می فرماید که **در احوال**
جادی بود پیدا پس از روح اضافی گشتند بدانکه از باب تجربه گفته اند
که چون نطفه در رحم زن قرار باید کرده شود مثل بیضه اول حالتی که او را
واقع می شود زبدتیه است قوه مصوره آن منی کف برآرد و درین
حالت زبدتیه بتو یک قوه مصوره سه نطفه در و باز و بد کرد یکی در
وسط که محل دلت و دوم در جانب ایمن او که محل جگر است و سیم
در بالای ایشان که محل دماغ است و بعد از آن و بعد از آن محل ستره
متعین گردد و پرده باریک پیدا شود که احاطه صورته جمیع ایشان
نموده حافظه از تفرقه باشد و حق آنست که اول عضوی که متکون میشود
دلت و بعضی گفته اند که دماغ و چشم است و حالت ثانیه آنکه نقاط
دمویه در صفاق که جلد رفیق است که کرا و درآمده است ظاهر شود

و درین حالت نقاط زبدتیه بود مستحیل بنقاط دمویه گردد و نقطه ستره
مستحیل بصورته ستره شود استحالة محوس و حالت سیم آنکه علقه شود
و علق خون غلیظ را می گویند و علقه قطعه خون غلیظ است و حالت رابعه
آنست که مضغه شود مضغه گوشت پاره را می گویند و درین حالت
اعضاء رئیس که دل و دماغ و جگر است ظاهر شود و حالت خامسه است
که استخوانها آید و اعضا از یکدیگر متمیز گردند و سر از کتف و دستها از
پهلوی شکم منفصل شود و منافذ و مجاری حراره غریزی بظهور پیوسته
قوی غاذیه و نامیه بفعل آمده قابل و مستعد روح حیوانی که مرکب
روح انسانیست گردد بدانکه مدته رفوه که حالت اولست شش روز است
یا هفت روز و درین ایام قوه مصوره در نطفه تصرف می استنداد و در
می نماید و مدته حالت ثانیه که خطوط و نقاط دمویه در و پیدا می شود
سه روز است چنانچه مجموع آن از وقت ابتدای این دم نه روز باشد
و می باشد که بیک روز یا مقدم شود یا متأخر و مدت حالت ثالثه که
علقه می شود شش روز است چنانچه مجموع از وقت ابتدای غایت پانزده
روز باشد و می باشد که بیک روز یا بد و روز مقدم و یا متأخر
گردد و مدته حالت رابعه که مضغه می شود و از ده روز است و گاه باشد
که بد و روز یا سه روز مقدم و یا متأخر شود و مدته حالت خامسه که اعضا
از یکدیگر متمیزی گردند نه روز است و درین نه روز اعضای جنین در
بعضی تمام محوس می گردد و در بعضی دیگر که اعضا با لکل هنوز متمیزند
اند در مدته چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد چنانچه در چهل روز تمام
شود و اقل ایام ظهور جنین سی روز است و اوسط سی و پنج روز

و چهل و اکثر چهل و پنج و درین ایام حالات مذکوره در انتقال از ماه لیلی تا
 ذکر از انشی سرعت و ایام ظهور و کمربست چه حراره در ذکور زیاده از
 اناث است و امام فخرالدین رازی در رسائل خود ذکر فرموده است که
 اگر سائلی پرسد که آنچه از باب بخار است ذکر کرده شد و چهل روز اعضا
 چنین محسوس میگردد مخالف معنی حدیث است که عبدالله بن مسعود رضی الله
 از حضرت رساله علیه السلام روایت کرده که إِنَّ أَحَدَكُمْ يَجْعَلُ خَلْقَهُ فِي بطنِ امَةٍ
أَرْبَعِينَ يَوْمًا نَظْفَهُ ثُمَّ يَكُونُ عِلْقَةً مِثْلَ ذَلِكُمْ ثُمَّ يَكُونُ مَضْفَةً مِثْلَ ذَلِكُمْ ثُمَّ يَرْسُلُ
اللَّهُ إِلَيْهِ مَلَكًا يَنْفِخُ فِيهِ دَبَابِرَ أَرْبَعٍ كَلَامَاتٍ فَيَكْتَبُ رِزْقَهُ وَاجِلَهُ وَشَقِيَّ وَسَعِيدَهُ
 و وجه مخالف ظاهر است زیرا که حدیث دلالت بر آن دارد که چهل روز
 نظف باشد و چهل روز علقه و چهل روز مضغه جواب آنست که اگر چه در مدته
 چهل روز اعضا چنین ظهور می یابد و دیگر کمال از احوال انکاه ظاهر می شود
 که سه اربعین بگذرد و بعد ازین حالات مذکور است مستحق آن گردد که از
 حضرت و باب روح حیوانی که عبارت از جان لطیف است که قابل جفا
 و حس و حرکت باشد بر و فانی شود و بواسطه روزنه اعتدال روح حیوانی
 نور روح انسانی که روح اضافیت هر تنوی بروی اندازد و از حضرت
 علیم شفا علم بر و تابان گردد و صورت انسانی با تمام رسیده خلعت کمال پوشد
 که قبا رک است احسن الخالقین و آنچه فرموده است که در احوال جادای بود
 پیدا اشاره بآن چهار حالت اولست فلذا بصفتهم جمع ادا نموده فرمود که در احوال
 جادای و درین چهار حالت نسبت با جهاد کردن از آنجهت است که چنانچه
 جادای مرکبی است که نفس ندارد و درین حالات او نیز مرکبی است که هنوز
 مستعد فیضان نفس نشده است پس از روح اضافی کثرت دانا یعنی در اثنا

حاله خامسه که تمامت اعضا متمیز گشتند و صورت انسانی تکمیل یافته
 مستعد قبول فیض نفس گشته روح حیوانی بر او فایض شد و بحکم اول
 ما تعین بالذات العلم القابل ظهور علم و جوده کثرت بدانکه روح اضافی
 که فرموده می تواند بود که عبارت از همین روح حیوانی باشد یعنی
 بعد از روحی که بنسبت و اضافت با حالات اولی در و ظهور یافته است
 چه ابتدا ظهور احکام روح که علم و حیوانیت و مرتبه حیوانیت وی
 تواند بود که روح اضافی روح حیوانی را حضرت عزت عزتانه جبهه
 تشریف اضافه بخود فرموده است که و تَخْتَفِيهِ مِنْ رَوْحِي وَ ابْنُ اَدَمَ
 و برین تقدیر معنی چنین باشد که پس از روح اضافی یعنی در اثنا، حاله
 خامسه که روح حیوانی بر نور روح انسانی بر و تابان گشته صفت علم در و
 بظهور آید چون مقرر است که هرگاه که ضعف آن مدتی که صورت اعضا چنین
 در آن مدته حاصل شده است بگذرد چنین در رحم متحرک میگردد و فرموده که
پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی شد ز می صاحب آید آنکه اطبا فرموده اند
 که هر مقدار که نظف در رحم صورت انسانی پیدا کرده است و اعضا او نمود
 شده چون ضعف آن مقدار مدته بگذرد چنین در رحم حرکت کند و برگاه
 که ضعف آن مقدار ایام که حرکت نمود و است متولد شود مثلا اگر درسی
 روز کرد اقل ایام است اعضا او ظهور یافته است چون شصت روز
 که ضعف سی روز است بگذرد متحرک شود و بعد از صد و بیست روز
 دیگر که ضعف شصت روز است که مدته حرکت چنین بود چنانچه مجموع آن صد
 هشتاد و نه روز است که شش ماه باشد متولد شود و اگر درسی و پنج روز
 که مدته و شصت اعضا شش پیدا آید در هفتاد و نه روز که ضعف سی و پنج

حرکت کند بعد از صد و چهل روز دیگر که هفتاد و پنج مجموع هفت ماه
 باشد متولد شود و اکثر آن باشد که فرزند بماند و اگر در چهل روز اعضا
 او بدید آید در هشتاد روز که ضعف چهل است اعضا، صورت بسته باشد
 و در نو روز که ضعف چهل و پنج است حرکت کند و بعد از صد و هشتاد روز
 که ضعف نو باشد چنانچه مجموع نه ماه بود متولد گردد و بماند آنکه
 و بدانکه این تقریر کرده شد بنا بر تقریب است نه تحقیق زیرا که بسیار
 باشد که درین مقادیر زیاده و نقصان واقع شود و عقول خلایق از
 معرفت علل این مقادیر قاصر است چه اسرار حرکت بی نهایت الهی جز بعلم بی
 نهایت حق تبارک و تعالی نتوان دانست که و ما او نیتیم من العلم الا قلیلا
 و منجمان صاحب بحر به گفته اند که چون نطفه در رحم افتاد ماه اول در
 تربیت زحل است و ماه دوم در تربیت مشتری و ماه سیم در تربیت
 مریخ و ماه چهارم در تربیت اقناب و ماه پنجم در تربیت زهره و
 ماه ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم در تربیت ماه و اگر درین ماه
 هفتم متولد شد چون در طبیعت قمر طوبی است و بدین سبب مناسبت
 با مزاج حیات دارد چه مزاج حیات گرم و تر است اکثر آنست که باقی
 می ماند و اکثر در ماه هفتم متولد نشد ماه هشتم باز نوبت تربیت چون
 بزحل میرسد اگر متولد شود چون طبیعت زحل سرد و خشک است و مزاج
 موت دارد غالب آنست که نمی ماند و در ماه هشتم اگر متولد نشد ماه نهم
 باز نوبت تربیت مشتری که طبیعت گرم و تر دارد و میرسد و درین متولد
 شود باقی می ماند و در غایت قوه می باشد چه مشتری که صاحب تربیت
 است بر طبیعت حیات است می فرماید پس آنکه جنبش کرد و از قدس یعنی جنبش

در رحم بعد از آن که روح حیوانی بر و قابض شده باشد و از حضرت حق
 علم جوة و علم یافته آنکه از حضرت قدری قوه حرکت و جنبش در و پیدای آید
 و چنانچه مذکور شد در ضعف آن تده که اعضا، او بطور آمده که اقل آن
 شصت روز است و او وسط هفتاد و هشتاد و اعلا، آن نو دستور می شود
 و آثار قدرت در و ظاهر می گردد پس آنکه شد از حق صاحب ارادت یعنی
 از ظهور حرکت که آثار قدرت آن چنین از حق که مرید کل است صاحب
 ارادت شود و آثار و علامات صفة از و هویدا شود و از تنگنای خانه رحم
 و فدا می تا ملایم اراده خروج بفضای صحرای عالم دنیا نموده تولد یابد
 و از بطون بطور آید چون بعد از صفة ارادة آثار صفات سبعی و بصیری
 و بطور می آید **بطفلی که در باز احساس عالم** در و با لفظ **لند** و **سواس** عالم یعنی بعد
 از تولد در ایام طفولیت بحسب کمال ظهور آثار سبعی و بصیری باز احس
 عالم نموده یعنی اگر چه آثار این صفات فی الجمله در رحم مشاهده نموده بود
 درین مرتبه از صفات ظهور تام یافته باز احساس این عالم کرد و عالم نورانی
 دید و لذت اطعمه و اشربه لذت دید و شنید و در تمیز نافع و ضار و اختیار نافع
 و کره و ضار در و بطور آمد و بجهت این احساس و سواس عالم بالقوه در و
 بکون بود بفعل و ظهور پوست بواسطه تحویل مشتمیات طبیعی و لذت نفس
 طالب دنیا گشت چون حواس که مدرک جزو یاتند در نشاء انسانی بنهایی
 کمال رسیدند و نفس انسان مدرکات جزو یاتند و سائل و آلات ادراک
 کلیات که مشتملای مطالب است گردانید و بفلاح حصول مقاصد فایز میگردد
 فرمود که **جو جزو یاتند در روی مرتب** **بکلیات ره برد از کس** یعنی چون نفس
 انسانی بقوی مدرک ظاهر که سامعه و با صره و ذائقه و لامسه

اند ادراک محوسات نموده و بجهت مشترک که در پیشگاه و بلز دماغ
ساکنست و مشرف بر حواس ظاهره پنجگانه است و مسمی بجهت مشترک
از ان جهت شده که در ادراک اعمال پنج حس شریکست سپردانگاه
حق مشترک که مشرف حواس ظاهره است ان مدرکات را بجز ان جنال که
در مرتبه دوم دماغ است محزون گرداند و باز نفس انسانی بقوه
واهمه که در بطن اوسط دماغست واقع است و مدرک معالی جزویه است
که بقوی و حواس ان معالی مدرک نمی شوند ادراک کرد و قوه و
ان معالی جزویه بجزویه خاصه خود که حافظه و ذاکرمی نامند و در بطن
آخر دماغ مودعست و دیده نهاد چون این جزویات که عبارت ازین
صور و معالی جزویه است که بالات شاعر ظاهره و باطنه مذکور و مدرک
و محفوظ گشته است در انان معده و مهیا و مرتب گردد انگاه نفس
انسانی بقوه عاقله که نطق مراد است و بالذات مدرک کلیات است
و تمیز میان مدرکات می نماید انتزاع صور جزویه از ان مدرکات محو
نموده و ملاحظه بر وجه کلی نموده و بحسب مصالح و احتیاج ترتیب و ترکیب
ان امور معلومه نموده با مور کلیه و حقایق صناعات و افعال عارف
گرد و بدانکه نفس انسانی ممتاز از نفس نباتی و حیوانی بقوه عاقله است
که نطق مراد است و هرگاه که توجه این قوه بمعرفه حقایق موجودات
و احاطه بمعقولات باشد ان قوت را باین اعتبار عقل نظری می خوانند و گاهی
که توجه او بشرف در موضوعات و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال
و اقوال و استنباط صناعات بجهت انتظام امور معاش و معاد باشد
ان قوت را باین اعتبار عقلی عملی مینمایند چون قوی محرکه بعد از قوی مدرک

که است فرمود که غضب گشت اندر و پیدایشهوت و زبشان خاست حرص و بخل و نخوت
بدانکه قوای که انسان و حیوان در ان شریکند و و قسم اند یکی قوای
مدرک است چنانچه ذکر رفت و دوم قوای محرکه و تقدیم قوای مدرک
بر محرک از انست که محرک موقوف بارادست و اراده موقوف
بر ادراک و قوی محرکه با باعثه است که آنرا شوقیه می گویند یا قاعله
و قوه فاعله آنست که از و افعال بترکب اعضا و تدبیر اعصاب
حاصل گردد و قوه باعثه و و قسم می شود یکی انکه منبعت باشد
بسوی دفع مضار و آنرا قوه غضبی می نامند و اشارتی باین معنی
نموده فرمود که غضب گشت پیدایشهوت یعنی بعد از ظهور قوای
مدرک مذکور و غضب که قوه باعثه است بسوی دفع ناظایم در انسان
پیدا گشت و شهوت قوه باعثه است بجنب جذب منافع و مرغوبات
از و بطور آمد و زبشان خاست حرص و بخل و نخوت یعنی از قوه
غضبی و شهوی صفات ذمیه حرص و بخل و نخوت هویدا شد و ظاهر
گشت صفت حرص صفت قناعت است و منبعت از افراد قوه شهوت
و صفت بخل ضد صفت سخا است و از تقریبات قوه شهویه است
و نخوت ضد تذلل و مسکینی و افتقار است و از افراط قوه غضبی است
و هر یکی ازین قوه غضبی و شهوی را حالات سه گانه است که عبارت
از اعتدال و افراط و تقریب است و تفصیل در محل خود بیان آن کرده
می شود چون سبب و منشاء اخلاق و اوصاف ذمیه قوه غضبی و شهوت
که مسمی بنفس سببی و بهی می شود فرمود که بفعل آمد صفتهای ذمیه
برآمدند و دیو و بهی یعنی چون نفس سببی و بهی که قوه غضبی و شهوی

مراد است که منع و مصدر و را فعالند بر نفس با طیفه که امتیاز انسان
 از باقی حیوان بدانست و بواسطه این قوه انسانی تمیز میان مصالح
 و مفاسد افعال و اقوال می نمود غالب کردند و انسان در تحصیل و
 طبیعت و مشتیات نفس قوه نطق را که نفس ملکی می خوانند آلت وسیله
 خود گردانید هر آینه جمیع صفات ذمیه و افعال قبیحه که بالقوه در و مکنون
 و مستور بود بمرتبه فعل و ظهور رسد و چون از عالم علوی روی
 بگرداند و توجه به عالم سفلی طبیعت نماید و در پی حصول لذات نفسانی
 و مشتیات شهوانی شود و بحسب جامعیه مراتب که انسان در هر یک
 صفات ذمیه که بسبب تشایه در همه حیوانات ظهور یافته بود و از
 ظاهر کرد و بی شبهه و شک از ذکر سباعت و یلو که جن است
 و بهایم بدتر و واپس تر شود چه در هر هیولانی صفاتی از این صفات
 ذمیه ظهور یافته بود و در انسان مجموع آن صفت بحد کمال ظاهر گشته
 است دیگر آنکه هر حیوانی را از برای آنچه مخلوق گردانیده در آن چیز
 مطیع و منقاد است و انسان را که از برای معرفت آفریده اند و زمام
 کمال و نقصان بدست ارادت و ردیه ان سپرده اند ترک آن کالان
 نمود و روی توجه به مشتیات طبیعت آورده است پیوسته طالب رفقا
 و مطلوبات نفسانی گشته است و مثل چنین کسی مثل انسان شخیص است که
 با وجود قدرت و اختیار ترک لذات نفسانی نموده خود را بجهت
 خا رکشی و کناسی مبتلا گرداند **نمونه** توهای دولتی ای متحن خدجوی
 جیفه چون زاغ و زغن شاه باز دست سلطانی چرا در جهان باشی
 چو بومان بی نوا این دیه ویرانه با جندان گذار کن بقاف قرب چون

عقدا گذار با کدایان کم نشین شاه طلب غافل بگذار و آگاه طلب از
 ملک چون است قدر تو فروز پس چرا در دست سبطانی زبون این
 دور و زده عمر را فرصت شمارمان شواز دست غافل زینهار هر چه از
 اینجا نیاوردی بدست تمانه پنداری دلائل انجاست است چون نشاء
 انسانی نهایت تنزل قوس ظهوری و شعوری و نزولی دائره وجود و
 نقطه بدایت قوس هرجست فرمود **تنزل را بود این نقطه اسفل که شد**
با نقطه وحدت مقابل چون مدارج و معارج وجود چنانچه بکرات تنبیه بر آن
 رفت دوری است و در دائره هر نقطه که در حلق وسط در مقابل نقطه
 اول است البته نهایت ظهور احکام قوس نزولی خواهد بود و فلذا فرمود که
 تنزل را بود این نقطه اسفل یعنی مرتبه انسانی در دائره وجود نقطه اخیر
 قوس ظهور است و مقابل نقطه وحده واقع است و ازین جهت کرات اسما
 و صفاتی وجودی و امکانی همه در آینه حقیقه او منعکس گشته و در بحد ظهور
 رسیده است و بسبب این جامعیه است که انسان اکمل موجودات و مستحق
 خلافت است **نمونه** جمیع صفات ذات ما دیویم هم فرشته و هم
 نور و ظلمیم در ظاهر ارکد او فقیریم باطناء سلطان تخت کشور معنی و صونیم
 چون انسان مظهر جمیع صفات کلیه و جزوئیه واقع شده و آثار و احکام
 همه در نشاء او بظهور پیوسته است فرمود که **نه از افعال کرات بی نیایه**
مقابل شد ازین ره بابدایه یعنی چون انسان مظهر جمیع اسما و صفات واقع است
 و ظهور احکام هر یکی ازینها موقوف بفعل خاص و هر فعلی باز موقوف
 بآلة خاص است پس هر آینه از افعال بی نیایه که آثار صفات بی غایتند کرات
 بی حد و عدد در صورت انسانی ظاهر گشت و از روی کرات بی

غایت که در انسان پیدا شد انسان با بدایت کرم و حقیقت است و هیچ دمی
از وجود کثرات را در و کجایی نیست مقابل کثرت و هر چه در ذات احدیه
مکون و مستور بود در آینه حقیقت انسانی بسبب محاذات و تقابل
منعکس شد و از غیب بظهور آمد **شعر** در مانگاه کرد هزاران هزار دیده در
خود نگاه کرد همه جز یکی نبود و یک نکته گفت یار و لیکن بسی شنید یکدانه
کثرت دوست و لیکن بسی درود چون نقد بقیود کثرت و انصاف
بصفات ذمیه موجب تفاوت و تضییع استعداد فطریست فرمود که
اگر کرد مقید اندرین دام بکراهی بود کمتر انعام یعنی چون در انسان
این صفات ذمیه بظهور است پیوست اگر چنانچه انسان در همان صفات
حیوانی از خوردن و آشامیدن و شهوة زادن و تسلط و تکبر و تجرد و
آنچه مقتضای طبیعت است که هر یکی از این صفات بحقیقت دایمی است که
شا بهاز روح انسانی مقید و پای بند گردانیده است و نمیکند از دگر
از جس تن بصحای عالم روحانی پرواز نماید بماند و مقید گردد و نتواند
که ترقی نماید و قدم سیر و سلوک فراتر از مقام طبیعت که اسفل ثلثین
است بنهد و آنچه مطلوب از شاه انسانی بود حاصل کند و متابعت انبیا
و اولیا که راه نمایان طریق هدایت اند در صراط المستقیم شریعت و
طریقت بمعاد که مبدء اصلی بود رجوع هر آینه بکراهی و ضلالت نکرد و او
پس تر از انعام خواهد بود که او لکن کمال انعام بل هم اضل زیرا که انعام
استعداد قابلیت کسب کالات حقیقی نمایند نه هستند و بجهت عدم قابلیت
مغذ و رند و از هر آنچه آفریده شده اند مطیع و فرمان بردارند و انسان
من حیث الحقیقه قابلیت و استعداد جمیع کالات از وصول مبدء و معارف

یعنی داشت زمام اختیار بدست طبیعت ترک آن کالات و وجهانی گرفته
است و در پی هوای نفس افتاده و بطریق انعکاس روی توجه بجانب
اسفل آورده و هر لحظه ناقصتر و شقی تری کرد و تا از درجه بهایم نیز سقوط
کرد و **شعر** با هوا آرزو کم باش دوست چون بظلمت من سبیل الله است
کردن خیر و سوی راه کثرت سوی ره دانان و ره بینان خوشتر
این حمل خرد و دست از وی مدار زانکه عشق اوست سوی سبزه دار
کر یکی دم تو ز غفلت و اهلش او رود فرسنگها سوی حبش کر
نداری ره بر آنچه فرخواست عکس آن کر خود بود آن راه رهت این
هوا را نشکند اندر جهان هیچ چیزی همچو سایه کاطان دشمن را هست
ست علف بس که مرطوبند را کرد او تلف چون خلاف مقتضای
طبیعت جز بنور هدایت الهی میسر نیست فرمود که **و کز نوری رسد از عالم جان**
ز بقی جذب یا از عکس بران یعنی اگر هدایت و عنایت رهبر گردد و نور و ارادت
و الهامات و کشش الهی و علوم لدنی از عالم جان که مقام الوهیه و مرتبه
اسماست و حیوة و علم و تمامت صفات کمال از و بر موجودات فانی
است برسد و رسیدن آن نور که سبب کشف مستوری شدید و طریق فی
تواند بود یکی بقیض جذبه من جذبات الحق تواری عمل الثقلین و جذبه عبارت
از نزدیک گردانیدن حق مرئوس را بمحض عنایت ازلیه و مهربان ساختن آنچه
در طی منازل بنده بان محتاج باشد بی آنکه زحمتی و کوششی از جانب بنده باشد
اللهم ارزقنا طریق الجذب به راه انبیا و اولیاست دوم عکس بر مان دلیل است
و طریق دلیل عکس طریق جذب است چه جذبه عدم اعتبار و سائل است و دلیل
اعتبار و سائل عکس بر مان اضافه بیان است که یعنی عکس جذبه که برکانت

وی تواند که عکس بر مان آن نور علم باشد که بطریق انعکاس از بر مان
 و محته بر دل عارف روشن و لایح میگردد یعنی بدلیل یقینی بداند که نفس
 انسانی بعد از مفارقت بدن البته باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات رذیله
 و اخلاق و اوصاف ذمیه بجنبه باشد در عالم برزخ بصورت نتایج آن
 اخلاق و اوصاف سیئه گرفتار و متالم معذب خواهد بود پس روی
 از مقتضای طبیعت گردانیده توجه به عالم علوی نماید و در پی فضائل اعمال
 و اخلاق مرضیه سعی و اجتهاد بتقدیم رسانیده نفس از حقایق ملکات
 پسندیده مدتی مندر بگرداند و النفس کالطفل ان تملک شیئ علی حب
 الرضاع و ان تفلک یفطم و این طور و طریق علاء و حکمت چون ترقی
 عروج به مراتب معادیه جز با نور انوار تائیدات و هدایات الهی متسر نشود
 دلش با نور حق همراه گردد و **و زان عالم که آمد باز کرد یعنی بسبب جذبه معنوی**
یا بواسطه بر مان یقینی نور الهی بر دل عارف عالم تابان گردد و روشن
شود که تقید بالذات اتقالی طبیعی غیر باقی موجب حرمان از لذت فعلی باشد
و هر آینه بمقتضای آن شهود و علم روی از مستحبات طبیعی گردانیده
توجه به عالم روحانی و مبدا نماید و چنانچه از عالم غیب و اطلاق به مراتب
شهادت تقیدات تنزل نموده بود باز از منازل کثرات عبور کرده
بمقصد حقیقی و وصول یابد و از مکان اوصاف طبیعی در گذشته بطلوبات
و مرغوبات روحانی متصل گردد و سیر معادیه با بنجام رساند **نور ان کردی**
که رهیدند از وجوده چرخ و مهر و ما بشان آرسجود **هر که مرد اندر**
تن او نفس کبر **مرو را فرمان برد خوشید و ابر** **چون اطلاع بر حقایق**
امور و اعراض از مقتضیات طبع و هوا جز بمحض جذبه الهی با قوه بر مان

یقینی که از شایسته شک معتر باشد حاصل نمیکرد و **باز بر مان یقینی روی**
یابد با مان یقینی یعنی طالب سائر کائنات حق بسبب نور جذبه الهی تا بواسطه بر مان
یقینی گردد و راز شبهه و ظن باشد راه با مان یقینی حاصل کند و مؤمن حقیقی شود
و آنچه موعود انبیاء و اولیاست بنور عیان با دلیل مشاهده نماید و تقلید و
شک از پیش روی برخیزد بدانکه بحسب فطری و رفع موانع و تعفیه مراتب
ایمان که تصدیق است متفاوت افتاده که بنزد او ایات نامع ایمانهم و رجوع
بمبدا حقیقی که مقام توحید ذاتیت جز بطریق تعفیه و تجلیه و وصول بمقام
قناء فی الله و بقاء بالله و رفع الثنیت میسر نیست **نور** **این مکن تعجیل اول**
نیست شود چون غروب آری بر آرز از شرق ضواء از انا چون رست
اکنون شد انا آفرین بر آن انای بی غنا کی شود کشف از تفکر این انا
این انا مکشوف شد بعد القاء اندرین ره که هر ذره بین بدی و فقر رازی راز
دان دین بدی و لیک چون من لم یدق لم یدر بود عقل و تحلیلات اوجوه فردود
پس آنچه شیخ ناظم درین ابیات فرموده است که از جذبه یا از بر مان و محته
براهی که آمده است باری توان کشت اشارت بانست بدلائل عقلی جزمی
توان دریافت که تقید بمستحبات طبیعی و نفس البته سبب فقد دانفت
کالات معنوی و لذات روحانی میگردد پس بمقتضای علم و عقل روی
دل از لذات شهوات جسمانی گردانیده متوجه به عالم روحانی گشته
با رواج قدسیه متصل گردد و مفید در دام طبایع نماید اگر چه بمبدا حقیقی
که مقام توحید ذاتیت نرسد چه این دولت جز کل انبیاء و اولیاء علیهم السلام
حاصل شود **شرقست حق است مهر را روی نقر** **داده بخت است کل ابوی**
نقر چون حکم و ان منکم الا و اردی بی اعراض و عبور از مقتضیات طبیعی

و ملازجهائی و وصول بر مراتب کالات و لذات معنوی و روحانی مستزین
 کند بکرجت از سجن فجار رخ آرد سوی علیین ابرار با طریق جذبه یا سبب بر
 یقینی از سجن فجار که زندان طبیعت مراد است بازگشت و روی توجیه بجانب
 علیین ابرار آرد و از مراتب مغلیات عبور نموده بمقامات عالیله لذات طایفه
 وصول یابد بدانکه سجن فعل از سجن مثل فسق از فسق و سجن زندانرا میگوید
 و مرتبه طبیعت سجن فجار از انچه خوانده که کرقاری ارواح استغیا که فاسق و فجار
 در آلام درکات اسفل سافلین جهنم بعد و حرمان بسبب شتهیات طبیعی است چه
 آرزوی از آرزوهای نفسانی و شهوانی بندی و زندانیت که شهباز روح
 انسانی که همای عالم افرست پای بند از خیال مآلوفات و مرغوبات طبیعی
 کشته از مقام اصلی و قوه حقیقت خود که نغم ابدی و روحانی و لذت مشاهد
 بحال حضرت سبحانیت محروم شده است **خ** چون درین زندان بسی نتوان
 نشست خویش را بازجوید هر چه استخوان اول زخود کوناه کن بعد از آن مردانه عزم راه
 کن عثوه ابلیس از بلبلست دور هوا یکیک آرزو ابلیس است تا کند بکنه زدی
 خود تمام در تو صد ابلیس زاید و السلام تا تو در ظاهر نگر دی کار سازد عقل
 در باطن نگر و اهل راز و معنی این دو بیت مقبس ازین دو آیه کریمه است
 کلا ان کتاب الفجار نفی سجن و ما ادراک سجنین کتاب مرقوم و بل یومئذ لکن بین
 کلا ان کتاب لابرار نفی علیین و ما ادراک ما علیین کتاب مرقوم بشده المقلوک
 چه هر چه در طریق فسق و فجور فجار را معلوم میکرد و همه از کتاب نفس و
 طبیعت خوانده شده و هر چه ابرار و اخیار را مکشوف می شود و از معارف
 و علوم یقینه و مکاشفات و مشاهدات همه بالهام و اعلاست و از مراتب
 علوی روحانی و مشهد مغربانست چون برون از تو حصر اینک در آید

جبرئیل چون در آمد در و دین اینک برون شد امر من چون باب الالباب
 در سیرالی الله و طریق مکاشفه مراد است توبه و رجوع بکام نبخت فرمود
 که توبه منصف کرد و در آن دم **ش**ود در اصطفا اولاد آدم بدانکه در طریق
 سیرالی الله و سیر رجوع اقول مقالی که سالک سایر عبور بران می نماید
 مقام توبه است و در اصطلاحات صوفیه توبه را باب الالباب میخوانند
 زیرا که اول چیزی که سالک طالب سبب و وسیله آن چیز بمقام قرب
 حضرت خداوندی و وصول می یابد توبه است و توبه بحسب لغت رجوع است
 قال الله تعالی ثم تاب علیهم لیتوبوا یعنی حق تعالی بمحض تغفل و انعام بابشان
 بازگشت تا ایشان بجانب حق باز گردند بطاعت و انقیاد و قال ایضا عزرا
 فی حق آدم ثم اجنبا و ربه فتاب علیه و هدی یعنی بعد از توبه آدم حفره
 حق آدانه بر گزید و بازگشت بسوی آدم با نعام عام خود و هدایت
 آدم نمود و بحسب شرع توبه ندانست بر مقاصیست از آرزوی که
 معاصیست مثل آنکه ترک شرب خمر فرضا از آن جهت نماید که در شرع منتهی
 نه بوسیله آنکه در دوسری آرد و عزم جزم کند که باری دیگر رجوع بآن
 معاصی نماید با وجود قدرت و حقیقت توبه آنست که سالک راه از هر چه
 مانع وصول اوست بمحبوب حقیقی از مراتب دنیا و عقبی اعراض نموده
 روی توجیه بجانب حق آرد و جمیع موانع صوری و معنوی را بقتد و
 و راه ظهور گردانیده مطلقا نظر بر غیر حق نبند از **ش**ر زانکه در جای نظر
 خواهی فکند در کنار خویش سر خواهی فکند عاشقان جانها را این ره
 آندند در دو عالم دست کوتاه آندند ز صحت جان از میان برداشتن
 دل بکلی از میان برداشتن جان چه برخواست از میان جوان خویش

خلوئی کردند با جانان خویش و مراتب توبه چهارست اول بازگشتن است
از کفر و آن توبه کفاره است دوم بازگشتن است از مناهیه مثل فسق و فجور
و مخالفت مشربیه و آن توبه فتنه است سیم بازگشتن است از اخلاق
ذمیه و او صاف فیجه و این توبه ابرار است چهارم بازگشتن از غیر حق
و این توبه کمالان انبیا و اولیا علیهم السلام است و آنه لیغان علی قلبی است
الله فی کل یوم سبعین مرة اشاره برین معنی است می فرماید که بتوبه متصف
کرد و دران دم یعنی در هنگام توبه بجانب علین ابرار و شروع در سلوک
طریقت بتوبه که بازگشتن بجانب حق است و ترک ماسوی الله متصف دی
شود و ترک مخالفات با کل نموده توبه قلبی و ستری و روحی بسیرمبد
حقیقی و وصده اطلاق نماید و بسبب رفع وساوس و مخالفات در اصطفا
و برگزیدگی و قبول از اولاد آدم صافی گردد و حقیقه الولد ستره اینطور
پیوسته کالات آدمی او را حاصل شود **شعرا**ی خلیفه زاده بی معرفت
با پدر در معرفت شوم صفت چون بعد از توبه از سایر معاصی و مخالفات
شرعیة در سلوک طریقت البته ترک افعال مذمومه میاید نمود تا عروج
بمعارج کمال میسر گردد و فرمود که **از افعال نکوهیده شود پاک** **جوادریس**
نبی آید بر افلاک بدانکه پیش از باب طریقت که سالکان راه حقیقت اند
مفرست که بی متابعت انبیا علیهم السلام و ارشاد اولیا و اعتقاد است
صحیح و اعمال صالحه و افعال مستحبه و صفات محموده و ارتکاب ریاضات
و توبه تمام از ملاذ جسمانی ترقی از عالم سفلی طبیعت براتب علویه ارواح
و عروج بر افلاک مخالفه با افلاک میسر نیست **شعر** پنج بر دم روز و شب
عمری دراز تا بعد زاری در می کردند باز توبه بدین زودی بدان در چون

رسی و زنجین پای بر سر چون رسی فلذا فرمود که در افعال نکوهیده شود
پاک یعنی از افعال مذمومه مثل پرخوردن و پرخفتن و در پی شهوة بودن
و در طلب دنیا و توقع جاه و حرمت نمودن و حرص بر جمع اموال و
الماک و تحصیل مستحبات نفسانی که هر یکی بحقیقه بندی و آفتی اند که روح
انسان را که طائر فضاوی ملکوت علویست پای بند عالم سفلی طبیعی میگرداند
دار و ارج مجرود و قدس بخیض و آلودگی مقید میدارند پاک و معز و مبرا
شود و بعد از رفع این موانع مذکوره همچوادریس نبی علیه السلام بعد از
افلاک آفاقی و انفسی برآید و چنانچه حضرت ادریس نبی علیه السلام بواسطه
تطهیر بدن و نفس از ماسا افعال مذمومه غیر مرضیه و ارتکاب ریاضات
شاقه که در استبداد منسلخ گشته کثیر المعارج و با ملائکه و ارواح مجروده
مخلوط او نیز بدین کالات برسد و ادریس پیر شیش پیغمبر است علیها
السلام در ریاضت و سلوک بنوعی مبالغه فرموده که نقل میکنند که خلق
بدن نموده مخلوط با ملائکه و روحانیات افلاک گشته ترقی بعالم قدس
ارواح مقدسه نموده و شازده سال دران حال بماند که هیچ نخورد
و سخت و بحکم در فضا مکانا علیا با سمان چهارم که مکان قطب است
مرفوع شد **شعر** عروۃ الوثقی است این ترک هوا بر کشد این شاخ جانرا
بر سما قابلغای قناده بر زمین روح او گردان برین هر رخ برین
هم چو ماه و آفتابی می پریم پرده های آسمانها میدارم بازم و حیران
شود در من بها چقد چه بود تا بداند ستر ما چون مرتبه کمال حقیقی مقام
تکلیف است فرمود که **چو باید از صفات بد بخانی شود چون نوح ثانی صاحب ثباتی**
یعنی سالک سایر تا در مقام تلوین صفات است کالات معنوی انبیا

عظیم السلام برایشان ظاهر نمی شود و هرگاه که از صفات بد مثل حسد و کبر
 و تحوت و خد و غضب و کذب و افترا و فسق و فجور و بخل و ذمائم ملکات و اخلاق
 نجاست و خلاص باید بر که ترک آن صفات ذمیه همچو نوح پیغمبر علیه السلام ثبات و تمکین کرد
 و هیچ حال متغیر نشود و متزلزل نگردد و نوح پیغمبر علیه السلام را هزار کم پنجاه سال عمر پیش
 قوم خود نمود میفرمود که از غیر حق منقطع شوید و روی به عالم بخزید آید و قوم اصلا
 اجابت نمی نمودند بلکه اذا بلین حضرت میکردند و آنحضرت بمنابعت امرائی ترک
 آن دعوت نمی فرمودند و از آن اذا ملول نمی گشتند و در دعوت خلق ثابت
 قدم بودند و هیچ نوع تغییری در ایشان پیدا نمی شد شرف نوح نه صد سال دعوت
 می نمود و مبدع انکار قومش می فرود و کفر نوحیان و صبر نوح و نوحراش
 صیقل مراتب روح چونکه دعوت وارد است از کرد کار با قبول و نای قبول او را چه
 کار کی شب صواب از غوغای سکست کرد و بدر را در سیر و تک و نظر کن که حضرة
 عزت عزتشان چگونه می نماید که ربانی دعوت قومی لیل و نهار فلهم یزد هم و عالی الا
 فرارا یعنی دعوت قدم بلیل که باطن و غیب است و بنما که ظاهر و شهادت کردم و چون
 ایشان از توحید حقیقی و ربوبیت آن دعوت ایشانرا سبب زیادتى متغیر و فرار
 گشت و اصلا متابعت ننمودند و با وجود آن حضرة نوح همچنان در دعوت مجرب بودند
 و قطعاً ملول نمی گشتند سالک صادق نیز می باید که بمنابعت حضرت نوح علیه السلام در
 سلوک صراط المستقیم طریقت و مخالفت نفس و هوا بنویسند ثبوت قدم نماید که اصلاح
 حال و هیچ وقت تغییری در حال وی پیدا نیاید لولا قبل مدین الی الله الف الف
 سته ثم اعرض عنه ساعة فافاته اکثر مما ناله شعر مرد باید که طلب و انتظار در هر
 زمان در ره کند صد جان نثار دانی زمانی از طلب ساقی شود دانی می آسودنش ممکن
 شود و اگر فرو هستند زمانی از طلب مرتدی باشد در بن ره بی ادب چون سگ

بعد از تبدیل اخلاق و اعمال سینه بخند و ثابت قدم در سلوک راه طریقت
 بمقامات سینه قرب و توحید صفات کمال می باید فرمود که **نماند قدره بزرگوار**
در کل خلیل آسان شود صاحب توکل یعنی سالک سایر معارج و مدارج
 عروجی و رجوعی چون از افعال و اعمال و صفات سینه عبور نمود و در
 سلوک صراط المستقیم طریقت ثابت قدم و صاحب تمکین شد و بر او مشکف
 گشت که قادر مختار غیر از حق نیست قدره جزوی که سالک بخود منسوب
 میداشت در قدره کلی حق محو و منطس گشت مقام فنا صفات که در اصطلاح
 صوفیه طس می نامند او را حاصل کرد و بدانکه او را هیچ قدر رقی نیست و هر چه
 هست قدره حق است و او همین مظهری و قابلی میست که بغیر اقدس ظاهر شد
 و همچو خلیل ابراهیم پیغمبر است علیه السلام صاحب توکل شود و علی الله فتوکلوا ان کنیم
 مؤمنین و تمام است امور از حق بیند و هیچ چیز را بغیر حق منسوب نکند و چنانچه قرآن
 از تحقیق خلیل باین معنی چنین خبر میدهد که **والکذی هو یطمئن و یقینی و اذا مرضت**
فموبشغین و الذی یمیتی ثم یحیی و الذی اطع ان یغفر لی خطیئتی بودم الدین و در
هنکای که نمرود آن حضرت را در انشعاب انداخت جبرائیل علیه السلام از دی سینه
که بل یک حاجت و اند بگایه تحقیق در مقام توکل و قطع اسباب و وسائل که آن
حضرت را بود فرمود که اما الیک فلا ابا یعقوب نهر جو ری رحمة الله علیه فرموده
است که توکل بحقیقت آنست که از ابراهیم علیه السلام بنظر پیوسته در اندم
که در جواب جبرائیل فرمود که اما الیک فلا زیرا غیر از حق کس را ندید **شعر**
چون خلیل الله را شرع او فتاده جان بعزرائیل آسان می نداده گفت و ایس و
بگو با پادشاه که خلیل خود بیش از جان مجذاه حاضری گفتش که ای شاه جهان
از بهی ندی بی بعزرائیل جان گفت من چون گویم این دم شرک جان پای

عزرائیل آمد در میان **بر سر آن آتش آمد جبرئیل گفت از من حاجتی خواه ای خلیل**
 من نکردم سوی او آندم نگاه **از آنکه بند را هم آمد جز آنکه** چون پیچیدم سر از جبرئیل
 من کی و هم جان را بعزرائیل من **در د و عالم کی و هم من جان بکس تا که او کو بد**
 سخن انبیا و بس **و حقیقه توکل بکون آمد نیست از رؤیت و سائل و اسباب**
 بکل بلکه حقیقه آنست که بداند که حق در فعل و صفات هیچ شریکی نیست و شریکه خود
 و غیر از فعل و قدرت و جمیع صفات از میان خود کرده و انیده امانت صفات و افعال را
 بصاحب امانت که حق است باز کرده و غیر خود را در میان نه بیند **شعر است امانت**
 سایه در کوی تو **آیم شده در آفتاب دوی تو** من درین معرض هر آیم بدیدم من که
 باشم یا کجا آیم بدیدم و نسیم ابراهیم پیغمبر علیه السلام بخلیل از آنجه کرده شده که حق در جمیع
 اجزاء صورت وی متخلل گشته و بتعین وی متعین متعین شده و هر فعل و هر صفت از
 وی صادر می شود همه میکند چنانی استی حق ابراهیم عدست با آنکه فعلی بمعنی فاعل
 باشد یعنی ابراهیم متخلل و ساریست در جمیع مظاہر الهیه زیرا که بعد از فناء از خودی
 ابراهیم علیه السلام قایم بحق گشته است و جمیع صفات که ذات الهی بآن منصف است
 در خود مشاهده نموده و چنانچه هویت حق را در جمیع شیا سرباست **شعر که متخلل است**
 الروح منی و بستی بخلیل خلیلا چون آثار تحقق سالک بمقام فناء صفات السلاخ
 اوست از صفات خود و ظواهر شدن بصف حق است حق فرمود که **ارادت بارنگا**
حق شود ضم رو و چون موسی اندر یک اعظم یعنی ارادت و خواست سالک سائر کجای
 حق بارضای حق منضم شود و اصلا غیر رضای حق در هیچ امری طلب نماید و اراده
 خود از میان بردارد و در جمیع افعال و افعال نظرش بر رضای الهی باشد نه بخلق نفس خود
 و اراده و رضای او در اراده و رضای حق محو و متلاشی گشته خواست الهی خواست او
 شده باشد قوله تعالی ارجی الی ربک راضیه اشاره بایشان است بر آن که سیر بر جلی

مشرط برضا است و با تنقاه شرط مشروط لازم است گویا این معنی دارد که راه
 بر جوع بجانب حق نیست مگر برضای رو و چون موسی علیه السلام اندر باب اعظم یعنی چون
 اراده او بارضای حق منضم کرد و همچو موسی علیه السلام در باب اعظم یعنی در مقام رضا
 باز گشت بجانب الهی نماید مشایخ کبار رحمهم الله فرموده اند که الرضا باب الله
 الاعظم و جنة الدنيا و تحقق بمقام رضا بحضرت موسی علیه السلام غالب بود و قصه کفر
 دلالت بر این معنی دارد که از ابتدا و انتها در رضا بدیضا نموده است و این آیه
 کریمه مقدسی همین است که و ما عجلک عن قومک یا موسی قال هؤلاء علی اثری و عجلت الیک
 رب ترضی و حقیقه رضا برون آمدن بنده است از رضای خود بدخول در رضای
 محبوب و راضی شدن بر هر چه حضرة خداوند در باره وی اراده نموده باشد بختی
 که هیچ اراده و داعیه او را بخلاف اراده الله نباشد که و ما نشاؤن الا ان یشاء
 الله از سلطان باینکه بسطای قدس سره پرسیدند که ما ترید یعنی تو چه میخواهی فرمود
 که ارید ان لا اربید یعنی میخواهم که ما را هیچ خواست نباشد و ارادت من در اراده
 الله محو باشد تا مراد من مراد حق باشد **شعر** من رضا دارم اگر خواهی جفا کن یا وفا
 در طریق عشق تو من عاشق بیخواستم **جان شیرین کرز کسم میرود فرما و دارم همچو کوه**
 بیستون در عشق با بر جاستم و راضی بحقیقه آن کس را توان گفت که او را بر تقدیر است
 الهی اصلا اعتراض نباشد و از رابعه عدویه رحمها الله پرسیدند که بنده بمقام رضا کی
 رسد فرمود که اذا استرته المصیبة کاسترته النعمة یعنی وقتی رسد که در مصیبت و بلا
 چنان فرحناک و خوش دل باشی که در هنگام نعمه و سرور خوشی است ابو محمد رویم
 قدس سره می فرماید که رضا آنست که استقبال احکام الهی بفرح و شادمانی نمای
 و میان مکروه و مرغوب فرقی نتهی **شعر** که مراد مرا مذاق سکر است با مرادی
 یا مراد و برست **ما خوش فدای بار دلربان ما**

عاشق بر رنج خویش و درد خویش بهر خوشنودی شاه فرد خویش شیخ خید
 قدس سره فرمود که الرضا رفع الاختیار یعنی رضا آنست که این کس اختیار خود را
 از ما بین مرتفع گرداند و هر چه حق برای وی خواسته باشد بدان راضی بود و نقل
 که پیش امام حسین رضی الله عنه گفته اند ابا ذر رضی الله عنه فرموده است که نزد من
 درویشی بهتر از ثنایگری و بیماری بهتر از تنگدستیست امام حسین فرمود که رحمت
 بر ابا ذر باد فاما من میگویم که هر که کار خویش با خدا کند نه است هرگز نمی نهد الا آن
 چیزی که خدا از برای وی اختیار فرموده است شیخ ابو تراب گفتی رحمة الله علیه فرمود
 که هر بنده رضا نگیرد کسی که دنیا را در دل وی مقداری و دقتی بوده باشد نقلت که
 عبدة العلام یکشب بپا استاده بود تا وقت صبح همین میگفت که الهی اگر ما را عذاب
 میکنی ترا دوست میدارم و اگر رحمت میکنی هم ترا دوست میدارم **عاشق بر لطف**
 و بر قدرش بخت ای محبت عشق این هر دو ضد و الله از بین خار در بستان شوم
 همچو لیل زین سبب نالان شوم آن بدی که تو کنی بر خشم و جنگ با طر بر از سماع بانگ
 جنگ ای جفا ی تو زد و دست خویش و انتقام تو ز جان محبوبتر عاشقی زین هر دو
 حالت برتر است بی بار و بی خزان سبزه تر است و علامه رضای حق از بنده
 آنست که بنده از حق راضی باشد که رضی الله عنهم و رضوانه آورده اند که شاکری
 از استاد خود پرسیده که بنده میدانم که حضرت حق از وی راضیست یا نمیداند چه
 رضای حق امر غیبیست شاکر که سوال نموده بود گفت که بنده رضای حق در حق خود
 میداند استاد گفت که چه کند میداند شاکر گفت هرگاه که بنده خود را از حق راضی
 می یابد بداند که حق از وی راضیست استاد فرمود که احسن یا غلام **عاشق بی نیاز**
 حق رضا جوئی خطاست چون نوراضی گشتی او را هم رضا است و نه زنا کلامی همی
 بی کلام هر که را بجا این دو صله و مقام رضا که عبارت از رفع اختیار بنده و

نساد و نعمه و بلا و شد و رضا است موسوم بباب الله الا عظم از ان جسته شده
 مفتاح مغایق ابواب باقی مقامات و فی الحقیقه اشق منازل سالکان رحمت
 و بحقیقت هر مقامی از این مقامات اولیا در سبب از درمای حق که سالک
 از ان در ما در خلوتگاه قرب حضرت رب در میرود و بمقام وصول میرسد
 پس رضا با عظم باشد بدانکه ترتیبی که شیخ قدس سره درین ابیات فرموده
 نه بر ترتیب ملوک توحید است بلکه بر طبق ترتیب ظهور انبیاء و کورست علیهم السلام
 زیرا که چنانچه سابقا یا فرمود مظهر انسانی اول وجود می باید چه ذات مقدم
 بر صفات انگاه حیوة که مبدء اکا هی و علم است که اولیای یقین به الذات انگاه
 قدرة یعنی قوه و حرکت انگاه قوه ارادة و در رفع نقیص که عروج بر عکس نزد
 اول اختیار مجازی در اختیار حقیقی از و مرتفع شود و برضا که ضد آنست موصوف
 کرد و شر از رضا خود نیست برتر منزلی کوی این میدان نیاز و هر دلی اختیار
 خود برون بر از تخت پس میان اندر رضا بش بند چست انگاه قدرت چری
 در قدرة اختیاری بر خیزد و بتوکل متصف شود و چون نور و از غرض بر رفتی
 نقد اسرار توکل یافتی این بنا را هر که می باید ثبات مرده باید بود او را
 در حیات و بنا برین تقریر کدر سیر عروجی و رجوعی گفته شد مناسب آن بود
 که اول رضا فرمودی و بعد از ان توکل فاما درین محل ترتیب زمان ظهور
 انبیا مرعی داشته است هر صفت که بهر یکی از این انبیا که ذکر کرده است غالب
 بوده و تحقق وی در ان صفت اتم و اکمل واقع شد قطع نظر از ترتیب مراتب
 صفات نموده ذکر فرموده است چون بعد از رفع نقیص قدرة رفع صور علم جزئی
 در علم کلی تسلیم و تسلیم تسلیم متحقق میگردد فرمود که **علم خویشین باید را بی**
 چه عیبی نبی کرده **سما بی** یعنی بعد از فنا و ارادة بنده در قدرة ارادة

حق از علم جزوی خویشتر نمای و علم او در علم کلی الهی محو گردد و مشهودی شود
 که غیر حق را نه فعل است و نه صفت و نور علم و صفات الهی است که از روازن مظاهر
 و مجالی تابان گشته است و همچو عیسی مریم علیه السلام مستحق باسم العظیم که امام ائمه اسما و ذنوب
 است گشته از هستی اراضی کثرات و تعینات که مستلزم جمل بود و بیله ی آسمان توحید
 صفاتی که مرتبه علم کلی حق است و حصول باید و مظهر علم الهی گردد **و شر بود علم او علم**
بی منتها بلا هویت و ناسوت و ارض و سما بود علم او علم بی حد و عدد بذرات
 عالم ازل تا ابد اثار و اخبار و آیات که دلالت می نماید بر تحقق حضرة عیسی علیه السلام
 باسم العظیم بسیار است مثل تولد آن حضرة بنفج جبریل که مظهر علم و حیانت و انکه از طین
 مادر چون متولد شد فرمود که لا تخزنی قد جعل ربک تخک سربا و در ممد فرمود که
 انا فی الکتاب و جعلنی نبیا و با موافق و منافق میفرماید که و انبکم با تا کلون و ما
 تذخرون فی بؤتکم و دیگر آفریدن مرغ بهم عالیه که سالک سبب از طیران بعالم کس
 توحید می نماید باذن حق و ابراهیم که والا برص تقلید و اخلاقی ردیه و احباب موی
 مقبره جمل بحیات طینه باذن حق بد آنکه تعلق علم الهی با آنکه در هنگام موجودیت شخصی
 نبیاکان او و لیا فلان طرق العادة از و حاصل خواهد شد و بحکم حق بر طبق آن علم
 عبارة از اذن حق است **و شر** حالتی که علم غیب آید بیده جز بذوق آن حرف را نتوان
 شنید **و** جهد میکن تا ز خودیابی اثر واجب این علم است اگر داری خبر علم صوری بیسته
 اهل کلت علم معنی رهبران و دولت کج پنهانیت علم معنوی و در تو آید کز
 خود بیرون شوی چون نهایت کمال و اصلان کامل شود و حال مطلق توحید ذاتیت
 که مقام محو و ختم محبت علیه الصلوة والسلام فرمود که **و بد یکبار هستی را**
بتاراج در آید **و بی احمد بمواج** بد آنکه توحید مشهودی عیانی و جدائی و ذوق
 سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق بجلی افعالی بر سالک متجلی شود و سالک صاحب

تجلی جمیع افعال هستیا را در افعال حق فانی باید و در هیچ مرتبه هیچ شئی غیر حق فاعل
 نبیند و غیر او را مؤثر نشناسد **و** شریعت اندر بحر شرک و هیچ هیچ الیک با احوال یکدیگر هیچ
 هیچ **و** حوکه جفت احولانیم ای شمس لازم ابد سرکانه و مزدن و در اصطلاح این را
 محو میخوانند و در مرتبه آنکه حضرة حق بتجلی صفاتی متجلی گردد و سالک صفات جمیع هستیا را
 در صفات حق داند و غیر حق را مطلقا هیچ صفت نبیند و خود را و هستیا را مظهر و مجلای
 صفات الهی شناسد و صفات او را در خود ظاهر بیند **و** چون از استقامت بر پیش او نرسد
 هیچ از او صاف خویش چون بر منته رفت پیش شاه فردا تا اسل از او صاف قدسی جامه کرد
 خلقی پوشید از او صاف شاه بر پیر پد از چاه بر ایوان و جا و این دوی اوصاف دیدار است
 ورنه اقول آخر از اولت و در اصطلاح این را مقام طمس می نامند مرتبه سیم آنست که
 حضرت حق تجلی ذاتی بر او متجلی شود و سالک جمیع ذات هستیا در پرتو تجلی نور ذات احدیه
 فانی باید و تعینات عدی وجود بقا در توحید ذاتی مرتفع شود که آنکستیت و انهم
 میتون و هیچ شئی غیر حق وجود نه بیند و وجود هستیا را وجود حق داند و در دیده حق
 بین عارف کل شئی با لکلا وجه جلوه کری نموده یزد وجود واجب موجودی دیگر نبیند
 و خیال فبریه نزد وی محال گردد **و** شر از خود نماید این حقایق تا تمام که برین خامان بودیش
 حرام چشم من چون دید روی آن قباد کثرت اعداد از چشمش قناده این جهان منظم محسوس
 کرد و دیده مبدل و نور شد **و** ای معلوم کرده این را به بحث باعث راجو کم کن اندر بحث
 بحث شرط روز بعثت اول مردنت از آنکه بعثت آن مرده زنده گردنت و با اصطلاح
 این طائفه محققین عبارة ازین قناست و صاحب این جمیع ذات و صفات و افعال
 هستیا را مضمحل و متلاشی در اسطر ذات و صفات و افعال حق می باید فلذا فرمود که
 و بد یکبار هستی را بتاراج یعنی در فنا افعال و صفات اگر چه افعال و صفات محو
 و منطس یافته بود و در نهایت کائناتی وجود هستیا را که نمودی و هستند یکبار ه یعنی بالکل

بتاراج دهد و نسبت کردند و تمام کلمات و قیاسات فانی کرده و بعد از اصلی راجع
 شوند و هیچ شئی را وجود نماند و کل من علیها فان و نظر ظاهر کرد و **شعر** چون انای بنده
 شد لا از وجود پس چه ماند تو بپندیش ای جو **د** چون مبدل گشته اند ابدال حق نیند از
 خلق بر گردان و رقی و نوری در دیگری آمد و بین غلام مرد خو و بین چنین و قبل
 و حدایت و چون بود خاک سپید و ملائک چون شود و در نوا آرم بنفی این ساز را
 چون بگیری مرکب کوید راز را چون غایه کمال کا طمان محتم بمقام محمود محدث فرمود
 که در آید در پی احد بمعراج یعنی سالک سایر بعد از آنکه نقد هستی را بتاراج نیستی داده
 باشد در پی احد که محمد است و خلاصه موجودات و قائم انبیاست بمعراج بقا بعد الفنا
 و صحو بعد الممحو در آید و سیر بالله مقام تکلیف او شود و بی مزاحمت غیرت و اثبیت
 من رانی نقد رای اکتی نقد وقت وی کرد و **شعر** چون بدریا راه شد از جام خم خم
 با دریا نماید شتم **د** بین گذار از نقش خم در خم نکره کاند و بحر است بی پایان و ستر
 ملک مدته گشت اندر وصال شد خطاب و خطاب و ابجلا ل **د** زان سبقت گفته
 دریا بود که چه گفت احد کویا بود و نیستی چون هست بالا بین طبع از همه بردند
 درویشان سبق **د** و این مقام تحقیق است بود و حقیقی بی عدم و علم بی جهل و قدر
 بی عجز و اراده بی جبر و درین مرتبه فی سیم و بی یسر و بی بنطق سزاوار آید بلکه
 اطمنی اجعلک مثلی و لیس کنلی مثا **د** کرده و چون مقام محمدی که احدیه الجمع است عبا
 از اتحاد و نقطه مشابهت با مبدء فرمود که **رسد چون نقطه آخر با قول در اینجا**
ملک کجندی مرسل به آنکه چنانچه سابقا اشاره کرده شد مدارج معارج فیض و جوی
 و درایت و فیض متزلزل از مرتبه احدیت بواحدیه و از اینجا بعقل کل و عالم بر نرخ
 مثالی و عرش و کرسی و افلاک سبعة و عنا صراره و موالید ثلثه تا بمرتبه انسان
 کامل میرسد قوس نصف دائرة نزولی با تمام میرسد و از مرتبه انسانی که آخر

تزلزل است ابتدا ترقی می شود و بعکس سیر اقل سیر نزولی بود و میرود تا بنقطه اول
 که مرتبه احدیه است و وصول می یابد و قوس نصف عروجی دائرة با تمام رسیده نقطه
 آخر بنقطه اول متصل می شود و سربهم آورده و دائرة وجود و تمام میگرد و اقول این
 آفر و آخر عین اول می شود به آنکه چنانچه نقطه احدیه باعتبار تزلزل مبدء او باعتبار ترقی
 منتهاست مرتبه انسان باعتبار تزلزل نقطه منتهای و باعتبار ترقی و عروج مبدء است
 و بحقیقه مبدء و منتهای حق است که منه بد و الیه يعود و این ترقی و عروج جزا از
 کمال حاصل نیست چه با فی افراد نوع انسانی در برانخ مفیدند و مرتبه کمال حقیقی
 که مقام فنا در توحید است و وصول نمی توانند یافت و عروج بر معارج مراتب
 کالات تا نهایت و وصول بمقام احدیه که غایه رکش کالات موقوف بر شرایط
 بسیار و متزلزل بر منازل پیشا است اول قابلیت مقام ولایت و ارشاد شیخ کامل مکمل
 و نوبه و تبتل و نفی خواطر و ذکر و فکر و توجه دایمی و رضا و توکل و تسلیم و تجرد
 و تغرب و تعفی و تجلیه و تکلیف و فتوة و صدق و یقین و سکنه و محبت و شوق و ذوق
 و غیبه و مکاشفه و مشاهده و صحو و سکرو و انفصال و انصال و فنا و بقا و جمع الجمع و این
 مقام اتحاد قطره و دریاست و اتصال نقطه آخر با قول چنانچه فرموده که **رسد چون نقطه**
آخر با قول یعنی فنا و وجود مجازی سالک سایر در وجود حقیقی حق حاصل شد نقطه آخر
 که یقین انسان کامل است بنقطه اول که احدیه و مقام اطلاق اوست متصل گردد و از
 رب و مربوط بر ترفع شد و غبار غیرت به توج دریا و حده فرو نشیند و غیر حق
 مطلقا نماند **شعر** بعد از آن کوید حتم منصور واره تا شود بر در شهرت او سوار
 تا چنین سیر در جهان ظاهر شود و قبل اندر جت و جو ما هر شود و بیند اندر قطره کل
 بحر را **د** چون شدی بیخود بر آنچه تقد کنی **د** ماریت اذ ریت
 ایمنی بهر آن گفت آن رسول خوش پیام **د** رزمو تو اقبل موت یا کرام **د** در اینجا

ملک کجندی رسل یعنی در آن مقام اتحاد قطره با دریا و ارتفاع غیریه اعتباری نمود
و همی حکم لی مع الله وقت لا یحیی فیہ ملک مغرب و لا بنی مرسل فی ملک کجانی باشد
و نه بنی مرسل را چه در مقام وحدۃ اطلاق و دوی محالست فلذا در مقام قرب
حضرت محمدی محمد که یعنی مرسل است خود بهم نمی کجند چه مانی و ادبی او نیست **نثر**
و اشهدت عینی از بدست فوجدتی بمنالک یا ما یملؤة خلوة و طاح وجودی فی
شهودی و نبوت عن و جو دستمودی ما حیا غیر مثبت و کربتازی کویم و کر
فارسی و کوشش هوشی کو همه در فهمش سی این تو میگوی نه من ای مقتدا من که
طو دم تو موسی و این صدا بد آنکه جمیع کالات که انبیا سابق علیهم السلام را بوده
مجموع آن در ذات اشرف خضره ختم محمدی علیه السلام با خصوصیه جامعیه که است
و شیخ درین ابیات که ذکر انبیا سبعه خصوصیه بصفتی از صفات کمال فرموده
که اشارتی برین معنی نموده است چه قاء ذاتی که منسوب بحضرة رساله علیه السلام
شامل قاء از افعال و صفات است که باقی انبیا مذکور چنانچه ذکر رفت بدان
مخصوص بوده اند زیرا که افعال تابع صفات و صفات تابع ذات و قاء
افعال و صفات بدون قاء ذات یافت می شود و لا ینعکس و اولیاء الله را که
خلاصه امت احمدیه اند بسبب حسن متابعت اخضره جمیع مراتب کالات غیر از نبوة
تشریعی حاصل می شود چه اولیاء الله و ارث کمال ولایه انبیا اند علیهم السلام
نثر پس هر دوری ولی قایم است تا قیامت از ما بشود ایست دست زن
در دامن هر کو و لیست خواه از نسل عمر خواه از علیست محمدی و مادی کینای
راه جو هم نهان و هم نشسته پیش و و ولی همیست از اساء الیه و در جمیع ادوار
تقاضای مظاهر میکند فلذا ولایه باقیست اگر چه نبوة محتم است و ازین جهت شیخ
درین ابیات تخریص میفرماید که در سلوک مراد المستقیم طریقت بخصوصیات صفات هر

هر یکی ازین انبیا مذکور یعنی بصفتی غالبه کل واحد از ایشان منتصف شود و قاء
ذاتی و بمعراج بقا بعد الفناء که مقام فرق بعد الجمع است بمنا بعه حضرة محمدی علیه السلام
محقق گردد و توحید اطلاق که عبارة از عدم تعید باطلاق و تعید است که کمال مرتبه
ولایت است و اصل توحیدی تویی تو علین همه باشد چون نبی و ولی در مقام لی مع الله
بر تبه اتحاد پیوسته اند اشارتی با میان بینها نموده فرمود که **تشیل** درین تمثیل شیخ
اشاره بان میفرماید که ولی غیر نبی آنست استفاضه انوار ولایه و کمال از نبی تا بد زیرا
که اگر چه مبدء نبوة نبی و لا ینت یعنی ولایه خود چه ولایه نبی افضل از نبوة است
فاما مبدء ولایه نبی غیر نبوتست و میان نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چه هر
الیه می باید که ولی باشد فاما بر ولی لازم نیست که نبی بود مثلا اولیاء است محمد علیه
که ولایه بدون نبوة دارند چون مبدء ولایه غیر نبی چنانچه رفت غیر نبوتست فرمود
که نبی چون آفتاب آمد ولی ماه **مقابل کرد و داد علی مع الله** بدانکه نبوة واسطه و
برزخ است میان ولایت و رسالت چه نبوة اجازت است از حقایق الیه یعنی معرفه
ذات و صفات و اسما و احکام الهی و این اجازت و قسم است یکی اجازت از معرفه
ذات و صفات و اسما و این مخصوص ولایت است خواه از نبی بظهور آید خواه از
دوم جمیع آن اجازت است با تبلیغ احکام شرعی و تأدیب باخلاق و تعلیم مکنه و قیام
بسیاست و این مخصوص بر رسالت است و این را نبوة تشریعی می نامند و اقل را نبوة
تعریفی و نبوة تشریعی محتم بحضرت سیالت گشته فاما تعریفی لازم ولایت است و نبوة
اهم از رساله و اخلاص از ولایت زیرا که هر رسول البته نبی است و هر نبی ولیست و
لازم نیست که هر ولی نبی باشد و هر نبی نیز رسول باشد و در بیان این معنی شیخ می
الدین عربی قدس سره در فقه غریب علیه السلام می فرماید و اعلم ان الولاية هي الفلک
المحیط بالعالم ولهذا لم تنقطع ولها الانباء العام و اما نبوة التشریع والرسالة فتقطعة

و فی محمد صلی الله علیه و سلم قد انقطعت فلا نبی بعده یعنی مشرعا بعینه اسم الفاعل
 همچو موسی و عیسی و محمد علیهم السلام او مشرعا مثل انبیاء بنی اسرائیل که همه بر دین
 موسی علیه السلام بودند و چون حق مسیح نبی و رسول نیست هر آینه نبوة و رسالت
 محترم گشته از جهت آنکه مسیحی بولیت که الله ولی الذین امنوا و هو الولی الحکیم این همیشگی
 باقی خواهد بود چنانچه حضرة حق حکایت از قول یوسف علیه السلام میفرماید که انت ولی
 فی الدنیا و الاخرة و این هم ولی جاری بر بندگان حق میشود و بسبب تعلق با خلق الهی و
 تحقق بقاء ذات و صفات و تعلق بقاء بعد الفناء و صحو بعد المحر و نبوة بمعنی انباء و اخبار
 و نبی خبر دهنده است از ذات و صفات و اسماء الهی و ولایت عبارتست از قبلاً
 بنده یعنی بعد از فنا از نفس خود و حصول این دولت عظمی و سعادت کبری بآن می
 تواند بود که حق متولی و متعدد امر بنده شود و حافظ و نا مر وی گردد تا او را برین
 مرتبه که نهایت مقام قرب و تکمیل است برساند و در اصطلاح صوفیه ولی کسی را میگویند
 بموجب و هویتولی الصالحین حضرة حق متولی و متعدد و حافظ و نا مر وی است از غیبت و فنا و بقا
 محفوظ دارد تا نهایت کمال که مرتبه فنا جمیع عبدانی و بغایت ربانیت وصول یابد و باین معنی
 ولی فعل بمعنی مفعولست و میتواند بود ولی فعل بمعنی فاعل باشد بجهت مبالغه و یا خود از
 توتی و تعدد بنده بود عباد و طاعت حق را بر توتالی و تنایع بنوعی که هیچ مخالفت
 و عصیان در مابین آن عبادات متخلل نگردد ولی غیر مجذوب مطلق می باید که باین
 برسد و صفت مستحق باشد یعنی علی الدوام قیام با او، حقوق الله نماید و در حفظ حضرة
 حق باشد با نفس و اصلاً اقدام بخالفت و عصیان نتواند نمود و بحکم حافظ و انتقال
 که ولایت است مظهر وی سه نوعند یکی ولی غیر نبی مثل اولیاء است مرحوم علیه السلام
 علیه السلام دوم نبی غیر رسول همچو انبیاء بنی اسرائیل که بر دین و ملت حضرة موسی بودند
 سیم رسولی مانند ابراهیم خلیل و موسی و عیسی و خاتم انبیاء صلوات الرحمن علیهم و رسول

اعلی از ولی فقط و نبی فقط است چه رسول ولایت و نبوة با رسالت دارد و نبی ولایت
 و نبوة دارد و رسالت ندارد و ولی ولایت دارد و نبوة و رسالت ندارد
 و آنچه در کلام اکابر آمده که الولاية افضل من النبوة والولاية اعلى من النبوة آن معنی دارد
 که ولایت نبی که جمیع قرب و نیست با حق افضل با علی از جهت نبوة اوست که اخبار انبیاء
 خلق است زیرا که ولایت جمیع حقانی ابدیت هرگز منقطع نمیشود و نبوة جهتی است
 نسبت با خلق منقطع و آنچه از بعضی منقولست که الولی فوق النبی و الرسول نیز همین
 دارد که جمیع ولایت شخصی واحد که نبی و رسولست بلند تر از جهت نبوة و رسالت خود است
 نه آنکه ولی که تابع نبی و رسولست اعلی از نبی است زیرا که تابع در آن حین که تابع است
 که هرگز بمبتوع نمیرسد چه اگر برسد تابع نباشد و چون منبع و مأخذ نبوة نبی ولایت
 خود است که عبارت از جهت قرب اوست بحق چه اگر آن قرب معنوی که مأخذ علوم
 و احکام است نباشد نبوة و رسالت نتواند بود و توة نبوة بمسب توة ولایت است
 پس نور نبوة نبی بمثابة نور قمر باشد که از آفتاب ولایت خود مستفاد می شود و هیچ
 و مأخذ ولایت غیر نبی چون نبوت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحکم الله
 پس در بیح صورته همچو آفتاب بود ولی مثال ماه زیرا که چنانچه نور ماه مستفاد از نور
 آفتاب است نور ولایت ولی که غیر نبی باشد مستفاد از نبوة نیست فلذا فرمود که نبی
 چون آفتاب آمد ولی ماه یعنی نبی اخذ نور نبوت و کمال از آفتاب ولایت خود
 بمنابید و بجهت استناره بنور کمال محتاج بغیر نیست و متابعت دیگری نبی نماید همچو آفتاب
 که بخود روشن است و روشن کننده دیگرانست و ولی یعنی ولی غیر نبی همچو ماه است زیرا
 که هر چند ولی بنور ولایت و کمال روشن و نورانیت فاما نور او مستفاد از آفتاب
 نبوة نبی است که اگر ولی نه تابع نبی بودی بمرتبه کمال ولایت نتوانستی رسید چه روشنایی
 ولی بنور نبوة نبی است و روشنایی نبی بنور ولایت خود **شعر** عاشق آن باشد که او با شکسته

رهنمای و پیشوای قافله است. پی رو نور خود است آن پیشرو. تابع خویش است
 آن پیخویش رو. دیگری که از خویشین نوری ندیده است. تخم مهر کمالی در دل بکاشت. دست
 در وی زد و چون کور اندر دلیل نماند و بنیاد و جسد و جبلت مقابل شد اندر مقام لی
 مع الله یعنی در مرتبه کمال نوریه که محل لی مع الله و قتل بسختی فی ملک مقرب و لا
 نبی سرسلست مقابل و ماثل نبی شود و در ولایت چه در وحدت اطلاق که کثرات
 و اثبیت و غیرت را در آن مرتبه مجال نیست و بعین نبی و ولی که مستلزم دوی بی بود
 بر نیک و عده بر آمده است و همه یکی شده و بحکم کابداکم نقودون معا و این مبدء
 گشته چنانچه در مبدء کان الله و لم یکن معشئ بود و در معاد بحکم کل شیء ما کانت الا وجه
 در نظر عارف و اصل صاحب شود الا کان کالکان جلوه کری نموده غیر حق در دار بیک
 نماند و نمود بی بود که بحسب ظهور و وحدت در صورت کثرت نموده می شد در سطوت
 بجلی وحدت ذات بعد میده اصلی و نبستی ذاتی باز گردد و تضاد تقابل اسمائی که از اخلا
 صفات ظاهر شده بود از مابین مرتفع گشته هر دو بین مرغوب نماید **شر** چونکه بی
 رنگی اسیر رنگ شده موسی با موسی اندر جنگ شده چون بر بی رنگی رسی کان دشتی موسی
 فرعون را زان دشتی ای عجب این رنگ از بی رنگ گشت رنگ بابی رنگ چون
 در جنگ گشت چون کل از خاریست خارا کل چرا برود و در جنگند و اندر ما چرا
 باز نیست و نه آن حیرانیت کنج باید جست این ویرانیت و لفظ مقابل بنیاد
 ذکر ماه و آفتاب نموده است و درین محل مقابل بمعنی ماثل و مشابهت که بواسطه
 غایه قرب حاصل شده نه مواجه که سبب نهایت بعد میان ماه و آفتاب قسرت
 چون تنبیه فرمود که ولی در مقام فنا فی الله که لی مع الله وقت بهار بدست
 که بمنزل کمال ولایت نبی وصول می یابد و اثبیت و غیرت را از مابین مرتفع می شود
 و در مرتبه بقاء بعد الفنا و صحو بعد المموات است تا باینها نموده می فرماید که

نبوة در کمال خویش ها نیست ولایت اندر ویدانه چون غرض از ایجاد موجودات
 معرفت که کمال مخصوص نوع انسانیت و معرفت حقیقی یعنی که کرد و حرم حرمت
 آن را بر زمان ملک و و هم راه نیابند جز بطریق شهود مبین نیست که عبارت از
 وصول مبدء است و حصول این دولت سرمدی جز برفع موانع و تحصیل معاد
 و مقدمات که عبارت از منتهیات و مأمورات مبین نیست می شود و عقل در ستنها
 کل واحد از مملکات و منجیات وافی و کافی نیست مملکات مثل اقوال شنیعه
 و افعال قبیحه و اخلاق ردیه که سبب بعد از مبدء میشوند و منجیات مانند علو
 نافع و احوال صالحه و عقاید و معارف موصله و فضائل و اخلاق منجیه که موجب
 قرب و وصول بحق میگردد پس شان الهی و حکمت نامتناهی تقاضای آن کرد که
 در هر قرنی و دوری و عصری خلق محتاج بشخصی باشند که مناسب قابلیت و استعداد
 اهل آن زمان تعیین قوانین شرعی و علوم دینی و تعلیم ادب تزکیه و تصفیه
 نماید تا بوسیله و سبب متابعت و مراد له ان قواعد مستفاد قبول و ادراک معارف
 و حکم الهیه گردند و البته می باید که آن شخص که در هر دور و سلسله قواعد و قوانین پیش
 آن دور منسوب با دست من عند الله محقق بودی و الهام و علوم لدنیه باشند
 تعلیم تا سبب اذعان و اطاعت اهل زمان گردد و بواسطه اطاعت بفوز سعادت
 دارین که در ضمن معرفت و اعتدال اخلاق و اوصافست فایز گردند شبهه
 نیست که آن شخص که ماخذ علم و وحی و الهام الهی بوده باشد البته بزرگ قابلیت
 و استعداد و صفای فطری مخصوص خواهد بود و آن شخص مسمی به نبیست و بیجهت
 قرب که با حق دارد که جانب ولایت اوست اخذ معارف و علوم احکام از
 حق می و بجهتی که با خلق دارد که جانب نبوة اوست بخلائق میرساند چون ولایت
 انبیا محض موهبت است که بی وسيله کسب و عمل برایشان فایز است فرمود

که نبوة در کمال خویش صافست یعنی چون قوت بحسب قوت ولایت است و
 و تا زمانی که ولایت بکمال نرسد نبوة ظاهری نمی شود و از اینجهت فرموده اند که **عَلَى**
 الْوَلَايَةِ بَدَايَةُ النُّبُوَّةِ چه تا از مبدا، فیاض استغاضه علوم و احکام تمام پیدا میکند
 نتواند رسانید پس نبوة بحسب کمالی که لازم ذاتی اوست مستلزم صفات تمام
 فطریست و مثال آینه مصفا و پاک و روشن است و صورته و لایه که قوه تعریف
 است در خلق بحق در مراتب نبوة ظاهر و پیداست و محقق نیست و پنهان نمی
 توان درشت بلکه اظهار معجزه که آثار کمال و لایه نبیست و اچیت تا شاهد عدل
 بر صدق دعوی نبوة انبیاء علیهم السلام باشد چه اگر انبیاء مؤید بمعجزات نباشند
 قبول انبیاء واجب نشود و در دعوی نبوة صادق از کاذب متمیز نگردد و
 لهذا در تعریف نبی علما فرموده اند که النبى من ادعى النبوة و ظهرت المعجزة
 علی یدیه و معجزه امر است غارق عاده که از مدعی نبوة صادر شود و دیگران
 از ایشان بمثل آن امر عاجز گردانند تا معلوم گردد که تعریف او بحق است و **مستند**
 خداست و در تبلیغ احکام واسطه است میان حق و خلق و او را صادق القول
 دانسته و بنبوة وی مقرر گشته هر چه در امور معاش و معاد فرماید حق میباشد
 بتقدیم رسانند و حکم و مصالح که در ضمن ارسالت بظهور پیوند و چون ولایه
 ولی که غیر نبی باشد مسبوق بر یا ضنت نفس و مجاهدات و تبدیل اخلاق و
 تصفیه قلب و کسب و فعل و انقضاء است فرمود که **ولایت در ولی پوشیده**
باید ولی اندر نبی پیدا نماید چون ولی غیر نبی کالات معنوی و ولایت بحسب
وسعی و اجتهاد و تبدیل اخلاق و اوصاف و معاونت و ارشاد و مرشد کامل
حاصل گردد و فلذا علما در تعریف ولی فرموده اند که الولی هو العارف
بالله و صفاته حسب ما یکن المواظب علی الطاعات المجتنب عن المعاصی المعرف

عن الانهار فی اللذات و السموات هرگاه خرق عادات و اظهار کرامات
 از ایشان صادر شود و موجب توجه ظایق بجانب ایشان گردد تا گاه
 بحکم ظایق من کمر الله الا القوم الخاصون بسبب کبر و عجب و جاه و امثال
 ذلك که انحراف از اعتدال اخلاقیست در نفس ایشان ظاهر شود و موجب
 حجاب ایشان گشته از مراتب عالیه و ولایت که قرب حقست محروم مانند
 نعوذ بالله من الکور بعد الکور **شعر** هر که داد او حسن خود را در مراد صد
 بلای بدبویش رو نهاد تا توانی بنده شو سلطان مباحش ز غم کش چون
 کوی شو چو کان مباحش هر کجا این نیستی افزونتر است کار حق و کار هوش از
 سر است و ازین جهت محققان و کاملان فرموده اند که می باید که اولیاء
 الله اظهار کرامت نرمانند و اگر بی اختیار صادر شود محقق دارند و اولیاء
 تحت قبایلی لا یعرفهم غیری مصدق این معنی است زیرا که غیرت الهی مقتضی
 آنست که دوستان خاص خود را از هر چه نه لایق ایشانست محفوظ دارد
 و از بعضی اکابر نقلست فرموده اند که انکرامه حیض الرجال زیرا که چون
 اظهار کرامت نمودند بمقتل که بلوشت اخلاق و اوصاف و دینه ملوث شوند
 و از پاکی و طهارتی که داشتند باز مانند بخلاف انبیاء علیهم السلام که ولایت
 و قرب و کمال ایشان و بهیست نه کسبی و مفطور و مجبول بر کمال اعتدال
 اخلاق و اوصاف و اعمال و اقوالند و بسبب صفای تام فطر و قوت
 استعدادی که دارند من عند الله مؤید بعصمت اند و حق تعالی ایشان را
 از اینجهت بدعوة طلق فرستاده هر آینه اظهار معجزات و توجه ظایق بجانب
 ایشان اصلا موجب بعد از رتبه رحیم و انحراف از صراط المستقیم نمیتواند
 شد لا تبدل لخلق الله **شعر** هرگز از ان دام باشد هر قدم چون تو بامای نباشد

هیچ غم چون عناایت بود با ما مقیم کی بودی می از آن در دلیم ظنذا فرمود
 که ولایت در ولی پوشیده باید یعنی ولی می باید که ولایت را که قرب و تقرب
 بحق است محقق دارد و اظهار نکند و در مقام نیستی و عدمیت خود متمکن باشد
 و افعال را بخود منسوب ندارد و تقرب که فعل حقیقت بحق باز گذارد و خود
 در میان نیار و تا عرایس کالات معنوی که سبب ترکیه و تصفیه باوی جلوه
 کری نموده بودند بظهور صفات نفس از و محجوب نکردند و از مراتب قرب
 و مشاهدات تنزل ننهاد ولی اندر نبی پیدا نماید چون نبی مرسل من عند الله یحیی
 دعوت خلق است بجانب حق و شاهد عدل بدعوی رسالت نبی معجزه است که
 آثار ولایت است پس ولایت در نبی پیدا نماید یعنی اظهار ولایت و تقرب
 نبی را لابد است و پنهان نمی باشد و ثابت و الا خلق ملزم بنبوة وی نباشند و قبول
 دعوت برایشان واجب شود چون ولی را وصول برایت ولایت و کمال متابعت
 نبی میسر نمیکرد و فرمود که **ولی از پی روی چون اهدم آمد** **نبی را در ولایت محرم آمد**
 یعنی ولی چون متابعت و پیروی نبی و در ستر و خضرا و قبض و بسط قدم سعی و جهاد
 در طریق انقیاد ثابت و راسخ و ثابت و در ظاهر و باطن و اقوال و افعال و اعمال
 از متابعت بجا و زخمود و مأمور بجمع او امر بوده از همه مناهیه باز استاده و در
 شریعت و طریقت اهدم و همراه نبی باشد چنانچه نبی بمقام محبوبیت و وصول یافته
 ولی نیز بسبب حسن متابعت از مقام محبتی بمقام محبوبی رسیده خاصیت محبوبیت
 از نبی در ولی بواسطه تبعیت سرایت مینماید و هر آینه ولی محرم ولایت نبی و
 قرب وی میگردد و چنانچه حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام فرمود که علی منی
 و اما من خلقت انا و علی من نور و احد است منی بمنزلة ما رو من موسی الا
 انه لا ینتی بعدی اگر چه نبوة تشریف منقطع شده اما حضرت لطیف بلفظ شامل خود

بند کا نرا از قبض ولایت که باطن نبوة است محرم نکرد و انبیه و در هر دور
 و زمان اولیاء الله بوده اند و هستند و خواهند بود و مدار عالم بوجود
 شریف ایشانست و اولیاء اقسامند اقطاب و افراد و اوتاد و بدلا
 و نجباء و نقباء و از عبد الله بن مسعود رضی الله عنه مرویست انه قال قال
 رسول الله صلی الله علیه وسلم ان فی الارض ثلثمائة شخص قلوبهم علی قلب
 آدم علیه السلام و لهم اربعون علی قلب موسی علیه السلام و لهم سبعة علی قلب
 ابراهیم علیه السلام و لهم اربعة علی قلب جبرائیل علیه السلام ثلثة قلوبهم
 علی قلب میکائیل علیه السلام و لهم واحد علی قلب اسرافیل علیه السلام فاذا
 مات الواحد ابدل الله مكانه من الثلاثة و اذا مات واحد من الاربعة ابدل الله
 مكانه من السبعة و اذا مات من السبعة ابدل الله مكانه من الاربعة و اذا مات
 واحد من الاربعة ابدل الله مكانه من ثلثمائة و اذا مات واحد من ثلثمائة
 ابدل الله مكانه من العامة یدفع البلاء عن الامة یرکتهم و آن واحد که بر دل
 اسرافیل قطب الاقطاب و غوث الاعظم است و اعلی از جمیع اولیاء الله
 مرتبه اوست و منظر باطن نبوة حضرت رسالت علیه السلام و افراد سه تانند
 که تجلی فردیه بواسطه حسن متابعت ختم محمدی مستحق شده اند و از غایت کمال
 خارج از دائرة قطب لاقطابند و اوتاد چهار تانند که چهار رکن عالم بایشان
 قائمست و بدلا نیست تانند که ایشانرا انبیا میگویند و نجباء چهل تانند و
 ایشانرا رجال الغیب می نامند و هفت تریز مرتبه از مراتب اولیاء مرتبه نقباء
 و ایشان سبعمه تانند و ایشانرا ابرار تریز می نامند و این طوائف مذکوره
 الی یوم القيمة خواهند بود و هرگز عالم ازین کاظمان خالی نیست و بلا و عنا
 از خلق عالم یرکت اینها مندرج میگردد **شعر** ترا که دید و احوال نبودی حدیث

آخر و اول نبودی و ترا از صحبت خود کار خاست و گرنه باطن و ظاهر که هست
و در آفرینش نظر الهی بدین جامعیت و باقی غلایق بطفیل ایشان مرحوم بودند
چون بی محبت کامل که بواسطه است میان حق و خلق و حصول بمقام کامل میرسد
نیکو و فرمود که

اشارت باینه کریمه است که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحکم حضرت عزت شانه
میفرماید که بگوای محمد که اگر شما خدا را دوست میدارید متابعت من که محمد و پیغمبر
خدایم بنمایید و از فرموده من تجاوز ننمایید تا بسبب من محبت من خاصیت محبوبی
در شما سرایت نماید و چنانچه من محبوب الهیم شما نیز بواسطه مناسبت محبوب حق
گردید و خدا شما را دوست گیرد و بحکم اذا احببت کنت سعه و بصره برتبه کامل
و حصول یافته بمقام ولایت نبی که توحید ذات نیست لایعنی فیه ملک مغرب ولایتی
مرسل برسد و منظر کالات محمدی گردید شعرا از محبت کرد و او محبوب حق و کریم
طالب بود شد مطلوب حق و شد محبت را ظهور از اعتدال بی محبت نیست عالم
را کامل از محبت نارفوری می شود و از محبت دیو حوری می شود و از محبت
خار و کل می شود و از محبت سرکامل می شود و آفتاب عشق چون تابنده شده بنده
خواه گشت و خواه بنده شد و زان کنتم بخون یا بد او راه یعنی محبت حق عاشق
مطلوب چون دانست که طریق حصول مطلوب که وصال محبوبست منحصر در متابعت
حضرت نبی علیه السلام و در متابعت اقوال حب المقدور سعی و اجتهاد بتقدیم
رسانید و راه شریعت و طریقت بر قدم انحضرت میرود و هر آینه که محبوب حضرت
نبی در ولی سرایت نماید و بخلوتخانه یحکم الله که مرتبه مجبویه است راه یا بد و محبت
و محبوب شئی واحد گردد و اثنینیت و غیرت مرتفع شود چون محبت بکمال رسید
و ولی بسبب متابعت نبی یقین برتبه مجبویه حق میرسد فاتبعونی یحکم الله

فلذا فرمود و در آن خلوت سرا محبوب کرد و بخی کیا رکی مجذوب کرد و یعنی ولی
که محبت حق بود بواسطه متابعت نبی که محبوب حق است در خلوت سرای یحکم الله
بسبب سرایت صفت محبوبی نبی محبوب حق کرد و و یکبارگی و کلی مجذوب بجانب
حق گشته قرب برتبه رسد که دلی از مابین مرتفع شود و اغیار رحمان بار گردد
شعر باز هم حیران شود و در من هاه و جده که بود تا بداند ستر ما ای خنک جعدی
که در هر دامن فهم کرد از نیکبختی راز من و در من آویزید تا بازان شوید
که چه جعدانید شهبازان شوید و خلوتخانه و خلوت سرا فرموده اشارت به
که چنانچه در خلوت سرا غیر محرم راه ندارد و در مقام ولایت و اتحاد محبت
و محبوب و عاشق و معشوق و نبی و ولیست غیر نمیکند و جمع اضداد و تضاد و تعاقب
اطرافت چون در مقام سکر و مستغرق بحب صوره تابع و متبوع و عابد
معبود و معبود و لهذا فرمود که بود تابع ولی از روی محبت بود عابد ولی در
کوی معنی یعنی چون ولی بمقام ولایت که مرتبه فنا فی الله است رسید و تعاقب
دی که مستلزم تبعیت و عبودیت بود در بخی احدی محو و مستملک شد مادام که
سکر و مستغرق باشد با تفاق تا بعیت و عبودیت بحب صوره از و تفرقت
نما از روی حقیقت و معنی چون این مرتبه کامل و اتصال او را بواسطه این
متابعت و عبادت حاصل شده است در آن وقت که حصول آن معنی تیسر
عین تابع و عابد است از روی معنی و در کوی معنی نه از روی صوره چه
بحب صوره اثنینیت و غیرت با کل محو و متلاشی است و تابع و متبوع و عابد
معبود را لا اقل از غیرت اعتباری چاره نیست شعر شرع بهر زندگان و اغیار
شرع بر اصحاب کویستان گماست آن کرد و می کز فقیری بی سرند صد بیت
زان مردگان فانی ترند و مرده یکر و بیست فانی در کزنده صوفیان از شل

جهت فانی شدن در یک قتل است و آن شصت هزاره هر یکی را خونهای پشمار
 کر چه کشت آن قوم را حق بارگاه ریخت بهر خون بها انبارگاه پیچید و جیسند هر
 یک در سر راه کشته کشته زند و کشته نصبت بارگاه بعد از قتل از دو حال خالی نیست
 یکی آنکه باطل سلوب العقل شود و در آن سکر و بیخودی بماند و این طایفه را
 بخند و ب مطلق مینامند و ایشان معارف و ترخان حقند و قلم تکلیف بر ایشان
 نیست چه تکلیف بر عقلست و ایشان بجا نین حقند و انکار این جماعت نمی توان
 نمود و اقداب ایشان هم نمی شاید کرد که لا یقندی بهم و لا یکر علیهم شکر کشته
 اند این قوم ترخان خدای کی بود انکار ایشان خود را و محتسب انکار ایشان
 کردند غیرت حق در دوش بی سر کردند و بصدق دل بخویشان نظره منکر و تابع
 شوای پیغمبر و اما اصطلاح محققان صوفیه این طایفه را کامل نمی نامند چه ایشان
 در مقام سکر و فنا و جمعند و مرتبه کمال بقاء بعد الفناء و صحو بعد المحو و جمع کج
 که مقام ختم محمد است علیه السلام و ساکنان مقام جمع و استهلاک پرده در آن
 شرعند فلنذا سید الطائفة شیخ جنید بغدادی قدس سره می فرماید که اجمع بلا تفرقة
 زندقه و جمع اجمع توحید مرتبه جمع نسبت با مشیایاران زندقه است و الا مستان
 فنا را جز از خود نیست چون مرتبه کمال بعد الفناءست فرمود که **ولی آنکه رسد**
کارش با تمام که با آغاز کرد و باز انجام چون ساکن بتما جت شریعت و عمل
بر طبق قوانین طریقت سیر الی الله و سیر فی الله با انجام می مانند و بمقام فنا فی
الله مرتبه و صول یافت و فطره در بحر اعظم توحید حقیقی متلاشی گشت و کسین
تزلزل و عروج سر بهم آورده فقط ثابت بیدایت متصل گشت و دائره
کالات وجود بر او تمام شد هنوز بمرتبه کمال کمال نرسیده است زیرا که قبل
از وصول بمقام استغراق استیاء را من کل الوجوه غیر میدید و در تفرقه و مقام

تعطیل بود در هنگام استغراق و وصول نه کثرت حقیقی می بیند و نه اعتباری و
 در مرتبه جمع و عدم امتیاز تابع و متبوع و عابد و معبود هست و حال آنکه
 کمال حقیقی آنست که در آینه کثرت و وحدت بیند و در مراتب وحدت کثرت
 مشاهده نماید و کثرت بحجاب و حده او نباشد و وحدت پرده کثرت وی
 نکرد و در حق را در خلق و خلق را در حق مشاهده نماید بلکه وجود واحد را از
 وجهی حق بیند و از وجهی خلق بیند و ذات واحد را در هر شئی بصفت خاص
 ملاحظه فرماید و تکثر صفات را موجب تکثر ذات نداند و بر خواص اعمال و اخلاق
 و اوصاف کاینی اطلاق یافته از جمع و فنا مرتبه فرقی اجمع و بغا بیاید و بر طبق
 اول از پنج متابعت و عبودیت بتما و زنگارید و در منزل برزخ الفرق و اجمع
 مقام ساخته بوراثه قائل اقدم ارنا الحق حقا و ارزقنا ابتاه و ارنا الباطل باطلا
 و ارزقنا اجتناب به مقتدا و در نهایت خلق تواند کرد و مرتبه خلافت یافته مادی
 الخلق الی الحق و محبة الحق الی الخلق باشد فلنذا فرمود که ولی آنکه رسد کارش
 با تمام یعنی کار ولی بمقام ولایت نبی و وصول حاصل کرده و فقی تمام شود و لایق
 خلافت نبی گردد که چنانچه از مرتبه تعین و تقید که آغاز و مبدا سیر عروجی
 و رجوعیت بتما جت و عبودیت و در طریق سیر الی الله و فی الله با تمام که مقام
 اطلاق و جمعیت سیده بود و جهت تکمیل ناقصان از مرتبه انجام که اطلاق
 بسیر الی الله من الله من الله باز مرتبه آغاز و تعین آید و همچو اول در مقام عبودیت
 و متابعت باشد **شعرا همه** فرمود که دارد با خدای از ریاضت نیست یکدم
 او جدا از آنکه هر کو مقتدای راه شده و زبده و نیک جهان آگاه شده که
 نباشد در عمل ثابت قدم چون رها نخلق را از دست غم مقتدا چون در ریاضت
 قایمست تا بعضی با میل طاعت دایمست تا آنکه باشد تابع اعمال پیر هر مرید

صادق از صدق ضمیر دیگر آنکه شان حق بیغایت است هر زمانش نوع دیگر آنست
چونکه معرفت بحد لاجرم معرفت بی غایت آمد نیز هم هرگاه کرد در ریاضت میکند
روز و شب را صرف طاعت میکند و مبدم بیند جلال دیگر او را لاجرم دایم بود در
جست و جو حال پیغمبر نکر این کمال فاسق بود دش خطاب از ذوالجلال رهنمای
لایق این کمالست که خودی فانی بمانان و اصل است چون از جواب سوال اول
که پرسیده بود که مسافر چون بود و هر کدامت فارغ شد فرمود که **جواب غلامی**
ثانی این سوال ثانی اشارت با پنجه سائل در مصرع دوم بود که کرا کویم که او
مرد تامل است اکنون شروع در جواب آن نموده میفرماید **کسی مرد تامل که غلامی**
کند با خواجگی کار غلامی در اصطلاح محققان صوفیه که سلاطین مالک طریقتند کمال
آنست که سالک سایر بارشاد و مرشد کامل بطریق تصفیه و تجلیه و شهود نه بطریق علم
براست عبور نماید و از سر حد محسوس و معقول در گذشتن با نور تجلیات الهی
وصول یابد و در پرتو نور تجلی ذات احدی خود و فانی مطلق شود و بقیای احدی باقی
کنند متحقق جمیع سها و صفات الهی کرد و چون حق را در پریشانی و روزی اقتضای
خاص است کمال آنست که مظهر جمیع ظهورات کشته بلوا حق و لوازم صفات پریشانی
متصف کرد و فلذا می فرماید که کسی مرد تامل که غلامی یعنی مرد تامل و کمال آنست
که از غایت غامی و کمال که دارد وجود آنکه از مرتبه تعین و تقید که مستلزم عبودیت
و متابعت بود عبور نموده است بر تبه فنا خودی و بقا بالله که انصاف بچنان
الله وصول یافته و غنی مطلق و خواجده جهان کشته و هر چه است دست و غیر او
بیچ نیست با اینچنین خواجگی و استغنا که دارد کار غلامی که عبارت از متابعت
و عبادت میکند و از جاده متابعت عبودیت اصلا تجاوز ندارد چادای
حقوق تعین و تقید قیام بعبادت و انقیاد است **شعر** هر راه طریقت آن بود

کوباحکام شریعت میرود و این چنین کامل یجو کر هر وی دتا ز وصل دست باده
شوی و عارفان که جام حق نوشیده اند رازها دلنسته و پوشیده اند چون کمال
حقیقی نفس الامر آنست که از مرتبه اطلاق و سکر بمقام تقید و صحو تنزل نماید
تا ارشاد مسترشدان تواند نمود فرمود که **پس انکاهی که میرد او مسافت نهد**
حق بر سرش تاج خلافت یعنی بعد از آنکه سالک بطریق قطع مسافت نمود مسافت
در لفظ قیود کثرات و تعینات و اقصیت بطریق تصفیه و تجلیه و نفع خواطر و قطع کمال
صفات و تعبدیل و تنویر اخلاق و اعمال جمیع آن منازل که ارباب تصفیه تعین
فرموده اند که در منازل سایرین مفصل است علی نمود و آن راه دور و دراز
برید و وصول بمبدأ حاصل نموده باصل و حقیقت و اصل کشت و سیر الی الله و فی
الله تمام شد و از خودی محو و فانی گشته بقیای احدیه باقی گشت و سزاوار خلافت
آمد چه خلیفه بر صورت مستخلف می باید باشد و او بنحلی ذات متحقق شده مظهر جمیع
اسما و صفات الهی کشته است لاجرم حق فنا چون او را بدین مقام قرب و تکیه مخصوص
کردانیده تاج خلافت و کرامت بر سر وی نهاده او را از مرتبه اطلاق بمقام تقید
بجهت تکمیل دیگران روانه کرده **شعر** مطلع شمس آبی اگر بسکندری بعد از آن هر چاروی
نیکو فری بعد از آن هر چاروی شرق بود شرقا بر مغرب عاشق بود و کاه بخورید
و کبی در با شوی کاه کوه قاف که عنقا شوی و تو نه این با شوی نه آن در ذات خویش
ای قرون از دهمها و زهشش پیش و اطلاق خلیفه بر انسان و فنی واقع باشد
که بدین مقام متحقق شود فاذا سوبیه و نقیض فی من رومی فعقول الساجدین
اشارت باین معنی است چه علت فانی ایما که معرفت است موقوف بدین
تنویر و تقی روحیت و اگر کمال را این معنی میسر نبودی باب معرفت کامله
سد و بودی چون بحکم تا نیمی کی شناسی راز تو حصول مرتبه کمال موقوف

بقای خودی و تحقق بقای الهیست فرمود که بقای باید و بعد از قنای باز رود
 ز انجام ره دیگر با غایت درین محل عبارت از اضمحلال و تلاشی غیر حق است در حق و جو
 موجودات و کثرات ثبوت در تجلی نورالانوار و وجود حقیقی یافت بحق در
 هنگام قنای وجود از وجود مجازی بالکلیه و بقا عبارت از است که بعد از قنای
 خودی خود را بحق دیده از حق بحق بجهت دعوت از اسماء متفرقه که کثرات و
 تفرقه است با اسم کلی که مقتضی شعب الصدق و جمع الفرق است بجانب خلق بیاید
 و در مرتبه اعلیٰ اجمع مسکن ساخته بر رخ و جوب و امکان و قنای و بقا باشد فلذا
 فرمود که بقای باید و بعد از قنای باز یعنی بعد از آن که از تعین و تقید نیست گشت
 و بهستی حق است از آن مرتبه استغراق و قنای بمقام تعین و بقا آمد و از انجام
 راه سلوک که سیر رجوعی رفته بود که مقام اطلاق و سکر است باز دیگر با قنای
 که مرتبه تقید و صحوست برود و در مقام تمکین و تعین ممکن گشته خلیفه حق و ولی
 مطلق در اینهای کرامان و جبریت زدگان و ادوی جمل و ضلال گردد و **شعر**
 آن جماعت کز خودی و ارسته اند در مقام بخودی پیوسته اند قانی از خود
 گشته و بانی بدست جمله کی مغز آمده فارغ ز پوست مقصد و مقصود و بجا
 جهان ۲ محو مان بزم وصل وستان ۳ مقتدای و رهنمای انس و جان ۴ آمده لولک
 اندر شانشان ۵ کز قبول خاطر ایشان شوی ۶ شد مسلم بر تو ملک محنوی چون
 کامل بحسب خلافت الهی قایم بادا حقوق و لوازم جمیع مراتب بشیونانست
 فرمود که شریعت را شعار خویش سازد **طریقت را دثار خویش سازد** شریعت در لایه
 مشرقه الماس است یعنی مورد دثار بان آب و در عبارت و اصطلاح از امور
 دینی که حضرت عزت عزتانه و عظم برآید همه بندگان بلسان پیغمبر تعین فرموده
 از اقوال و اعمال و احکام که متابعت آن سبب انتظام امور معاش و معاد و **حقیقت**

حصول کالات کرد و شامل احوال خواص و عوام بوده جمیع امت در آن شریک
 باشند چه شریعت مظهر فیض رحمانی است که رحمت عامست و طریقت در لایه
 و در اصطلاح سیریت مخصوص با لکان راه که از قطع منازل بعد و ترقی بمقام
 قرب و رفتن از حادث بقدم یعنی ساکن راه حقیقت بعد از آنکه از مقام قنای
 بر تبه بقا بیاید با وجود آن قرب و کمال باید که شریعت را که دین طریقت
 حضرت محمد است علیه السلام شعار خویش سازد و همچنانکه در ابتدا با امور شریعت
 متحقق بود در انتها نیز باشد و دقیقه از آن فرو گذشت نباید تا لایق خلافت
 و ارشاد تواند بود و شعار آن جامه را میگوید که تن آدمی بآن پوشیده می شود
 مانند پیرهن یعنی ظاهر خود را مناسبت لباس شرع سازد و طریقه را که روش
 خاص ارباب قرب است از بتل و انقطاع و اخلاق و تدکل و تسلیم و رضا و تجرد
 و تفرید و غیره و دثار خود گرداند و دثار آن جامه را میگوید که بالای شعاری
 پوشند مثل جبه و فرجی و غیره یعنی بعد از آنکه ظاهر اقام با دای حقوق شرعی کبری
 آن آدمی از لباس کمال با کل عرو و پیرشته است نموده باشد با خلاق و ملکات
 فاضله مثل این صفات مذکوره که سبب قرب بمباد و وصول تمام میکردند
 متخلق و متصف و مستحق گردد و بر رخ ربوبیت و عبودیت و معبودیت کنند
 بلوازم جانبین قیام نماید و از لایف شریعت مفروضه اصلا عدول بخوبی و
 بخا و زتناید **شعر** جان شرع و جان تقوی عارفست معرفت محصول زهد است
 زاهدان را کاشتن کوشیدنت معرفت آن گشته و زبیدنت جان بسی کنی
 داند پرده ۱ دانکه مردن اصل بد نامروده اما نمرودی نیست جان کندن تمام
 بی کال نردبان نایبی پیام ۲ بی چنان مرکی که در کوری روی ۳ مرکب بدلی که
 در نوری روی ۴ چون نهایت سیر طریقت و وصول بمقام حقیقت است فرموده

حقیقت خود مقام ذات او دان شده جامع میان کفر و ایمان حقیقت ظهور ذات حقیقت
 بی حجاب نقیسات و محو کثرات موسوم در انحاء انوار ذات مرویت که
 کبیل بن زید و محقق که مرید حضرت مرتضی علی رضی الله عنه بود از ان حضرت پرسید
 که ما الحقیقة یعنی حقیقت چیست مرتضی رضی الله عنه فرمود که ما الحقیقة یعنی ترا حقیقت
 چه کار کبیل گفت اولست صاحب ترک یعنی من صاحب ستر تو نیستم مرتضی رضی الله عنه
 فرمود که بلی و لکن بترشح علیک ما یطعم منی یعنی تو صاحب ستر هستی فاما آنچه از
 من بعد از امتلاء فرو میریزد بر تو مترشح میگردد یعنی نه آنست که هر چه مارا
 باشد ترا قابلیت دانش آن است ولی هر گاه که ظرف پر میشود آنچه از ان ظرف
 فرو میریزد و زیاده آید بشما میرسد و درین جوابها حضرت مرتضی رضی الله عنه
 با کبیل فرمود ایما و اشارت بر ان هر کس که بدو و وجدان بر تبه و حال
 و مقامی که نرسیده باشد افشا و اظهار آن حال و مقام با وی نمی باید نمود زیرا
 که بطریق تعلم و تعلیم ادراک و جدانیات کاینی نمیتوان نمود و ناگاه منزل
 اقدام و مصله افهام می شود و بعد از ان کبیل گفت و مشکک نجیب سائل یعنی مثل
 تو کریم سائل را نا امید گرداند چون مرتضی رضی الله عنه مظهر فتوت و مروت
 و لطف و مرحمت بود و فرمود کشف سجات اکمال من غیر اشارت یعنی حقیقت آنست
 که انوار عظمت ذات الهی ظاهر و مشکف گردد بی کیف یعنی نه آنکه بچستی مقید بود
 تا بکیفیتی موسوم باشد انگاه کبیل گفت که زونی بیانا یعنی زیاد کردن و درین سخن
 بیانا مرتضی رضی الله عنه فرمود که محو الموصوم مع صحو المعلوم یعنی حقیقت آنست
 که کثرات که وجود موسوم دارند در هنگام صحو معلوم یعنی در ظهور نور تجلی حق محو
 و متلاشی گردند و غیر حق نماند حقیقت عبارت ازین مقامست که مرتبه ولایت
 و قربست فلذا فرمود حقیقت خود مقام ذات او دان یعنی حقیقت که مقام

ولایت و ظهور توحید حقیقی عیانست مقام ذات آن کاملست زیرا که وی بعد
 از فنا از هستی مجازی خود که موجب حجاب از حق می بود و ببقای ذات احدیت
 متحقق گشته و جمیع موجودات مظهر ذات خود دیده و غیر ذات خود را عدم محض
 دانسته است چون در بقای بعد الفنا کامل مظهر جمیع اسما و صفات متقابل و ظهور
 متوحدست فرمود که شده جامع میان کفر و ایمان یعنی آن کامل میان کفر که از
 مقتضیات اسما جلایه است و ایمان که از مقتضیات اسما جلایه است جامع است
 چه او در بقا بحق مظهر ذات الهی که مستجمع جمیع اسما و صفات گشته و جمیع اسما
 متقابل واقع است شعر هم کفر و هم ایمان منم هم سود و هم خسران منم هم طاعت
 عصیان منم در عین غفران آمده هم چشمت جوان منم هم خضر جاویدان منم هم سبکی
 عریان منم بر طور جبران آمده هم نور و هم پر تو منم هم سایه پیر تو منم هم راه و
 هم رهرو منم هم پر ره دان آمده و بستواند بود که مراد باین کفر کفر حقیقی
 باشد که عبارت از فناست زیرا که کفر در لغت پوشیده است و فنا که محو هستی
 مجازیست پوشیده شدن و محقق گشتن نقیص سالکت که موجب غیبت و دوی
 بود در ظهور وحدت و یگانگی حق و ایمان عبارت از بقا باشد چه ایمان
 حقیقی که تقدیر بقا نیست حق است بی شائبه تشکیک و قتی میسر است که بعد از فنا
 خودی بقاء احدی متحقق گشته خود عین وحدت گردد شعر تو قیامت ثواب ترا
 بیان و دانش هر چیز را شرط است این تا نکردی آن ندانی این تمام خواه کان انوار
 باشد با ظلام عقلی کردی عشق را بینی تمام

زنده از وی هم زمین هم آسمان یعنی کامل آنست که جامع
 باشد میان فنا و بقا که از خود نیست شده باشد و بحق است گشته و وحدت
 حق را بحق نموده باشد و مغایرة اشیا نزد وی جز اعتباری نباشد چون کامل

واسطه هدایت خلق است بجانب حق برآیند بموجب **شعر** هر هنر کاستن بدان معروف
 شد جهان شاکردان بدان موصوف شد چون اگر برست که متخلق و متصف
 با خلاق و او صاف پسندیده باشد تا مادی و مقدا کشته و وسیله هدایت
 طالبان و مقتدیان باشد بلکه ذات کامل بی تعلل و کسب و تکلف تقاضای
 اعتدال در امور و علم و حکمت و ورع می نماید فلذا فرمود که **با خلاق صید کشته**
موصوف بعلم و زهد و تقوی بوده معروف یعنی کامل می باید که بحکم تخلق با خلاق الله متخلق
 و موصوف با خلاق صیده و او صاف پسندیده شود مثل کرم و جو و سفا
 و نصیحت و علم و رفق و شفقت و وفا و قطع تعلق از دنیا و اهل دنیا و ترک
 اعتراض بر تقدیر است قضا و جبر و شکر در هنگام بلا و عدم متابعت نفس
 و هوای اجتناب از خود نمایی و راه احتراز از تعصب و جور و جفا و متابعت
 اوامر و نواهی بی ملال و عناد با وجود فقر و ظواهر غنا و اخلاق و صدق و صفا
 و تخلیه قلب از غیر خدا و توکل و تسلیم و رضا و اشتغال ظاهر و باطن بحضرت مولی
 و افتخار بفقرو فنا و تواضع و فتوة و مروت و عبادة حق بی خوف و رجا و جبر
 و خشنودی در ستره و ضراء و صلاح و عفت در خلایع و ثبات قدم در
 جاده شریعت و آویدل و ایثار در باره فقر و محبت علما و صلحا و تعظیم
 توقیر عرفا و اولیا و نصیحت و غیر خواهی اعدا بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
 یعنی آن ولی کامل بعلم ظاهر مانند قسم عبادات و انچه مالا بدست می باید که دانا
 باشد فاما لازم نیست که ولی البته بفنون علوم رسیته عالم بود و اگر باشد نور
 علی نورست فاما بعلم سلوک و مکاشفات و علوم باطنی البته می باید که عارف
 باشد تا در مشاهدات غلط واقع نشود و الهامات و خواطر روحانی و ملک را از
 شیطان و نفسانی فرق تواند نمود و چون سلوک را بطریق کامل مکمل میسر

نیست بارشاد و تربیت آن مرشد البته این معانی بسوالت او معلوم میگردد
شعر علم کان نبود در هوایی واسطه آن نباید بهیچ رنگی شطه این همه انواع دانش روز
 مرکب دانش حضرت ساز را بهر که و غایت کامل ولی کامل است که در جمیع علوم هر
 و باطن از عقلیات و حکمیات و نقلیات و حقایق و متعارف بقیه عالم و عارف و عالم
 باشد تا وارث ظاهر و باطن حضرت پیغمبر علیه السلام باشد و آن ولی باید که زهد و تقوی
 معروف و مشهور باشد و زهد که عبارت از بیرون آمدن از دنیا و از زوایای که
 بدو تعلق دارد مثل مال و ملک و جاه و ناموس و غیره و تقوی ترسیدن از حق است
 در عواقب امور یا ترس از نفس خود که مبادا راهی را برنی کرده او را در مهالک بعد و
 مجاب مبتلا سازد که و ما ابرئى نفسى ان النفس لامارة بالسوء **شعر** جلد ترسند از تو
 من ترسم ز خود که تو نیکی دیدم ام کز خویش بد **شعر** نفس بگرفت سر تا پای من که گزیری
 دست من ای وای من **شعر** چون مرتبه کامل و اصل اعلی و ارفع از آنست که هیچکس غیر از
 آفریدگار و کاملانی که بمقام اطلاق شهود می رسیده باشند کاینی بران مطلع تواند
 شد فرمود که **همه با او ولی او از همه دور** **بزرگبهای ستر مستور**
 یعنی این همه مذکور است از شریعت و طریقت و اخلاق مرصیه و او صاف جسد
 بان کامل است و با دایه حقوق مجموع در مراتب ظهورات و بروزات قیام دارد
 به ذات او تقاضای این صفات مینماید ولی آن کامل بحقیقت از همه مذکور است دور
 زیرا که او در مقام فنا مطلق است و از جمیع تعینات و کثرات معرّا و بهر آنکه
 هیچ حکمی از احکام بر و جاری نیست و این افعال و اوصاف لازم تعین و تقید است
 و او در مرتبه لا تعین در تحت قهای ستر تجلیات ذاتی که مستلزم تعینات است
 بحکم فلان تجلی ربه لیجمل جله دکا فانی و مستور شده و بعد بمیه اصلی خویش رجوع
 نموده است **شعر** صورتش بر خاک و جان در لا مکان **لا مکانی فوق و هم کان**

لا مکانی فی که در فهم آید **هر زمان در وی جنالی زایدت** بل مکان و لا مکان
در حکم او **همچو در حکم بهشتی چارچو** هر دمی او را یکی معراج خاص **بر سر تا جش**
ند صد تاج خاص **زلت او به ز طاعت ترویج** پیش کفرش جلا ایا هنا خلق
چون اشارت فرمود که کامل حقیقی آنست جامع مراتب شریعت و طریقت و
حقیقت باشد تفاوت مراتب ایشان نموده میفرماید **تمیل این تمیل اشارت**
بانت که شریعت و طریقت البته می باید تا حقیقت حاصل شود چه شریعت و طریقت
بمتر از مقدمین صغری و کبری اند و حقیقت نتیجه فلهذا اکابر طریقت قدس اقدار دایم
فرموده اند که طریقت بی شریعت هوا و هوس و وسوسه است و حقیقت بی شریعت
و طریقت زندقه و اکاذ چون حافظ باطن و لب از فساد ظاهر و قشر است فلهذا
فرمود که **تبه کرد و سراسر مقربا دام کوش از پوست بجز آشی کی خام** یعنی مغز
با دام را در هنگامی که خام و نرسیده است اگر خام و نرسیده باشد اگر پوست
وی را از جدا کنند البته خراب شود و بکمال که از و مطلوبست نرسد و منتفع به
نباشد و از فائده ایجا و معطل ماند چون بعد از آنکه آن مغز پخته و رسیده شود
و حکم دیگر دارد فلهذا فرمود که **ولی چون پخته شد بی مغز نیکوست** اگر مغز پخته
بر کنی پوست یعنی هرگاه که مغز با دام پخته و رسیده شود اگر پوست از و جدا و مغز
از میان پوست برون آری هیچ باک نیست و هیچ نقص بآن مغز نرسد و بی
آن پوست خوب و نیکوست چون تعیین مراتب منتهیه نموده بحسب اوقات
مختلفه کمال و نقص او معین فرمود و ذکر منتهیه کرده می فرماید که **شریعت پوست**
مغز اند حقیقت میان این و آن با طریقت در اصطلاح صوفیه مرعالم ظاهر که می قسط و نگاه
علم باطن نماید از فساد آن ظاهر را نسبت با آن باطن که بمثابة لب و دست قشر میجو
فلهذا می فرماید که شریعت پوست مغز اند حقیقت یعنی شریعت که احکام ظاهر است

نسبت با طریقت که روش خاص از باب حال و مکاشفات بمثابة پوست و طریقت
لب است و باز طریقت نسبت به حقیقت که ظهور توحید حقیقی بمتر از پوست و حقیقت
مغز و چنانچه بی پوست مغز بکمال نرسد حقیقت نیز بی وسیله شریعت و طریقت
حاصل نمی شود حاصل کلام آنست که نزد محققان شریعت و طریقت و مسائل
و آلات و سبب حصول حقیقت اند و بحقیقت مقصود بالذات از ایجا و معرفت
و شریعت و طریقت آنست و وسیله حصول معرفت یقینی اند که عبارت از حقیقت
است که و ما خلقت ابکم و الانس الا لبعثون ای یعرفون ای عرفانا حقیقا حقیقا
دیوانه و از قیود عقلی مصلحت جوی خلاص و از ادست زنا رعبودیت و خدمت
ان برای قرب محبوب حقیقی بر میان جان بسته است و بغیر از وصال دوست
مقصودی و غرضی ندارد و محقق شریعت و طریقت و بهمت حصول حقیقت
و نسبت با وی خلل است که اگر چنانچه عبادات ظاهری تمام یکای نیارد و تصویبات
در و واقع شود در مغز که حقیقت است نقصان پیدا می آید و سبب ترک کمال
بمطلوب وصول نیابد و هرگاه که مغز بی وسیله پوست که واسطه بود پخته و رسیده
شود و از خلل نقص این گردد اگر چنانچه پوست را از وی جدا کنی مغز خلل پذیر
نمیکردد و نفوذ خوبست **خواین** دلیل راه در و را بود که هر دم در بیابان
کم شود **و اصلا نرا نیست بجز چشم و چراغ** از دلیل و راهنشان باشد فراغ ذکر
دلیل گفت آن مرد وصال بود بهر فهم اصحاب جدال کم نکرد و فضل از همتا و علو
کمال چیزی ندارد که بگوید او کفر و ایمان نیست اینجا بی که او است **زانکه او**
مغز است و این دو رنگ پوست مغز علم اقر و کم شد پوستش **زانکه عاشق**
بوز و دوستش چون غرض از عباد و احکام حصول معرفت و وصول بمقام
توحید عیانی و یقینی است فرمود که چو عارف با یقین خویش پوست

رسیده کشت مغزو پوست بشکست

بدانکه تر و محققان غرض از شرایع و اعمال عبادات ظاهره و باطنیه و وصول بجهت است و روندگان و سالکان راه آله چون بوسائل عبادات و مسائل او امر و نواهی بنیابت کمال فاذا اجبت کشت سمعه و بصره و رطبه و ید و لسان و حصول می یابند و برتبه مجبوی میرسند بد و قسم می شود و قسم اول آنها آنکه نور تجلی الهی سائر نور عقل ایشان کشت و در بحر وحدت محو و مستغرق شدند و از ان استغراق و بیخودی مطلقا بار و در کربا حل صحو و مرتبه عقل باز نیامد چون ملوب العقل کشته با تفاق اولیا و علما تکالیف شرعی و عبادات ازین ظاهره ساقط است چه تکلیف بر عقل است و ایشان را و الهان غریبت میگویند **شعر** گفت خدای کای آله پیرم و سرگشته و کم کرده راه بند و بس غم کشم شادیم بخش پیر کشم خط آزادیم بخش ما تنگی گفت ای مر مر اجد خاص بر که او از بند کی خواهد خلاص محو کرد و عقل و تکلیفش هم ترک کبر این بر و در آورده قدم گفت الهی من ترا خدایم دام عقل بکنم نباید و السلام پس ز تکلیف عقل آمد برون پای کوبان دست میر و در جنون گفت اکنون من ندانم کیستم بنده باری نیستم بس چیستم بندگی شد محو و آزادی نماند فتره در دل غم و شادی نماند من ندانم تو منم یا من تویی محو کشم در نو و کم شد دویی و قسم دویم آن طائفه اند که بعد از آنکه مستغرق در ربای وحدت گشته اند و از هستی خود غافل شده و یتقای حق باقی گشته ایشان را از ان استغراق و توحید و سرکریختن در شاد خلق با حل صحو بعد المحو و فرق بعد الجمع فرو آورده اند و این کرده چنانچه در بدایه امر قیام با دای حقوق شرعی از فرائض و نوافل نموده اند و در نهایت تیر چنان می نمایند و از رعایت ادعای و قوانین شرعی و عبادات و فقه فرو گذاشت نمی نمایند و دست از وسائل و وسائل باز نمی دارند چه ممکنهای

بی نهایت ظاهری و باطنی در ضمن آن مشاهده فرموده اند و بعین البقیین دیده و آنچه دیگر از کائنات ایشان را بعین است و این قسم اخیر باز بد و قسم میگردند یک قسمند که از مرتبه وحده و جمع بمقام فرق و کثرت می آیند بطور انار کثرات از ان وحدت و جمع مجتمع میشوند و باز رعایت آن و مسائل عبادات و اذکار و اوقات کا هو حق مرعی می باید و هشت تا با زبان حال پریشان ظاهر کرد و الصوفی ابن الوقت این جماعتند زیرا که در حکم و قنند و مقام تلوین دارند **شعر** هست صوفی صفا چون این وقت وقت را همچون پدر بگرفته سخت و با تفاق همه ایشان رعایت تمام مراسم شرایع و عبادات می باید نمود از دو جهت یکی آنکه تا خود از ان مرتبه تلوین و اجتناب بمقام تکلیف رسند دوم آنکه هدایت و ارشاد مسترشان قوت نمود و ازین دو جهت او امر و نواهی از ایشان ساقط نیست و اگر مبتدیان از یکجهت مکلف و مأمورند ایشان از دو جهت مکلف اند **شعر** پس فزاید در بها و کوشش تا که بیند هر زمانی وصل هو هر کسی زاندازه روشن دلی غیب می بیند بقدر صیقلی هر که صیقل پیش زد او پیش دید بیشتر آمد در و معنی بدید کر نو کوبی آن صفا فضل خداست تیر آن توفیق صیقل زان عطا است و قسم دیگر آنها اند که بعد از استغراق توحید و وصول از مرتبه جمع بمقام جمع و بقا بعد القاب بجهت تکمیل نقصان و ارشاد مسترشان فرستادند و از رعایت کمال کثرت بسیار انکشاف حقیقت کل بودم هو فی شان ممکن اند و سلاطین ممالک تحقیق و تکلیف اند و با وجود این همه قرب و یقین بکم یا علی لایه دی الله یک رجلا و احدا خیرک من الدنیا و ما فیها و فی روایه خیرک ما تطلع الشمس و تغرب من عند الله مأموند بادای عبادات ظاهره و باطنیه و اقامت مراسم حقوق او امر و نواهی و احکام شرعی بجهت تکمیل نقصان و ارشاد هدایت و با وجود مجوبیه حق و کشف مطلق

یکسر موی بجا و زار جاده شریعت و طریقت نمی نمایند و بموجب افلاکون عید شکو
 علی الذوام در مقام اطاعت و انقیادند **شرح** صورت با چنین معنی زرفت نیست
 ممکن جز سلطان شکر در چنین مستی سراغات ادب خود نباشد و ربو باشد
 عجب چون بمطلوبت رسیدی ای بلج شد طلبکاری علم اکنون قبیح جز برای
 باری و تعلیم غیره سر د باشد راه خیر از بعد خبر و من انا ابا الی حیث لا الی عرجت
 و عطر الوجود بر جعتی و عن انا ابای باطن مکمل بظواهر احکام اقیست له دعوتی
 و ناظم کتاب کلشن در رساله حق البقین آورده است که اینجا که ادراک که معرفت
 مقتضی عبادت اضطراری و رحمت عالم است ادراک که علم است مستلزم عبادت
 اختیاری و سیر و سلوک و رحمت خاص است و ما خلقت ابحت و الانس الایعبد
 و بعد از این نوع از کثرت عبادت بعد عدیمت که تعظیم امر نبی است که کثرت
 مستحق نکرد و الا بدین و این نسبت بیقین مقام و حدت و کشف حقیقی ساقط
 میگردد و اجد ربکم فی باتیک البقین و این مقدار بعینه عبارت ایشان است
 و این فارض مناسب این معنی میفرماید که **شرح** و ندی بدی الا ان نفسی تخوفت
 سوای و لا غیر ی بخیر ترجت و لکن تعد الصد عن طعنه علی اولیاء المنجین تحت
 رجعت لا اعمال العباد عاده و اعداده احوال الارادة عده و در عقایدی
 فرماید که ولا یصل العبد ما دام عاقلا با لغا الی حیث یسقط عنه الامر و النهی فعموم الخطا
 بات الواردة فی التکالیف و اجماع المجتهدین علی ذلک و ذهب بعض المباحین الی
 ان العبد اذا بلغ غایة المحبة وصفی قلبه و اختار الایمان علی الکفر من غیر نقایسقط عنه
 الامر و النهی و لا یدخله الله النار بارتکاب الکبائر و بعضهم الی انه یسقط عنه العبادات
 الظاهرة و یکون عبادته التفرک و هذا کفر و ضلال فان اکمل الناس فی المحبة الانبیاء
 خصوصا حبیب الله مع ان التکالیف فی حقهم اتم و اکمل و اما قوله علیه السلام اذا

احبت الله عبدالم یفتره ذنب فغناه عنه من الذنب فلم یلحقه ضرر انچه ذکر کرده شد
 جبارة و شرح عقاید است و وجه تطبیق میان کلام اولیاء الله و عرفا و علما آنست
 که ازین سه طائفه که بمقام جمع و توحید و وصول یافته اند یکقسم اقول گفته شد که از
 مرتبه استغراق و سکر بمقام صحو نیامد و مسلوب العقل گشتند با نقایس که تکالیف
 شرعی و عبادات ظاهره برایشان نیست و ترخان حقند لا یفتدی بهم ولا ینکر
 علیهم درشان ایشانست و آن دو طایفه دیگر که مأمور بارشاندند و از مرتبه سکر
 و استغراق با صل صحو آمده اند تکالیف شرعی و عبادات ازایشان ساقط نیست
 و سخن علما فی نفس الامر بیان واقع است و سخن عرفا نیز راست است زیرا که طایفه
 دوم که بعد از رجوع از سکر بر تبه صحو گفته شد که بظهور آثار کثرت از وحدت
 محتجب میگرددند و شرعا و طریقه یحتمل تکمیل نفس خود و دیگران مأمورند و مکلف باد
 احکام اوامر و نواهی شرعی آمده اند بلکه ایشان در جمیع عبادات و احکام زیاده
 از دیگرانند و قسم سیم که اکمل همه اند و لب و خلاصه ایشانند و در مقام تحقیق و
 تکمیل و استقامت متمکن گشته شده و وحدت در صورت کثرت و مشاهده کثرت
 در عین وحدت مینمایند و بمشاهده یکی از ان دیگر اصلا محتجب نمیکردند نزد عرفا
 که عبادت پیش ایشان مقصود بالغرض است یحتمل ارشاد و تکمیل غیر عبادت ایشان
 هم ساقط نیست و بنا بعت اوامر و نواهی من عند الله مکلف و مأمورند پس
 ولا یصل العبد ما دام عاقلا با لغا الی حیث یسقط عنه الامر و النهی به سبیل عموم باشد
 و آنچه در حق البقین فرموده و این بیقین که مقام و حدت و کشف حقیقی ساقط
 میگردد و نسبت با طایفه دوم که بواسطه احتجاب کشف حقیقی ندارند از ایشان ساقط
 البته ساقط میگردد و با طایفه سیم که قسم اخیرند و اکمل طوائف اند نسبت با کمال نفس
 ایشان مراد است چه آنچه فایده کشف و تحقیق است ایشانرا حاصل شده و عطای آن کمال

دیگر متصور نیست فاما بجهت تکمیل و ارشاد ایشان را به عالم عبادت رجوع فرموده اند
 و حال انبیاء علیهم السلام ازین جلای تواند بود و البته بحکم فاستقامت کما امرت او امر
 نواهی از ایشان ساقط نمیکرد و این استکفالیست که چون عبد الله و ازین جهت فرمود
 که چه عارف با یقین خویش پیوست در اصطلاح صوفیه عارف کسی را می نامند که بطریق
 حال و شهود و مشاهده ذات و صفات و اسما الاهی نموده باشد و معرفت عالی است
 که وی را از ان شهود حاصل میگرد و عالم آنست که بعلم الباقین مطلع باین معنی شده
 باشد بطریق شهود و یعنی هرگاه که عارف صاحب شهود با یقین خویش که مقام وحدت
 و کشف حقیقی است پیوندد و با دیگران حال محبت نشود و اعم از آنکه مجذوب مطلق گشته
 در مقام سکر و بیخودی نماند یا آنکه بمقام صحو و جمع اجمع بجهت ارشاد و هدایت دیگران
 بیاورند فاما اصلا از شهود تحقیق و مشاهده وجه واحد مطلق محبوب نگردد و الا کامل
 من کل الوجوه نخواهد بود و رسیده گشت مغز و پوست بنگشت یعنی عارف چون بنگشت
 مقام استغراق توحید و مرتب جمع وصول یافت و بطور احکام کثرات و تعینات از
 مشاهده و اطلاق محبوب نمیکرد و مغز که حقیقت و حده و کشف حقیقی است
 رسیده و بنگشت و پوست که شریعت میخوابد آلت و وسیله حصول حقیقت و معرفت
 بود و بنگشت و مغز از پوست جدا کرد و اگر مجذوب مطلق و صاحب سکر و قنات
 نگذایف شرعیه بر او نماند و اگر چنانچه از کمال آنست که در قسم سیوم ذکر ایشان رفت
 هر چند از جهت ارشاد غیرا مورد و مکلف با حکام مشرفه اند و امر و نهی از ایشان ساقط
 نمیکرد فاما چون بغایت و نهایت کمال خود رسیده اند از جهت تکمیل نفس خود محتاج
 بر رعایت و سائل نیستند شر چون که عاشق در دم نقد است و لا جرم از کفر و ایمان
 برتر است کفر و ایمان هر دو خود در بان اوست و کوست مغز و کفر و دین او را در دست
 که بگویم آنچه دارم در درون پس جگر را کرد و اندر حال خون پس کم چون زیر کانی را

این است با ننگه کردم اگر در ده گشت شرح این در آینه اعمال جواد که
 نیایی فهم این از کشف و کوه چون طائفه از مرتبه اطلاق و جمع بمقام تفرق و تقید
 نیامدند تکلیف رعایت مراسم احکام شرعیه بر ایشان نیست فرمود که وجودش
 اندرین عالم نیاید **برون رفت و در هرگز نیاید** یعنی چون وجود عارف فاضل
 صاحب تحقیق درین تفرقه و کثرت و احکام ظاهره نمی یابد و قرار نمیکرد اگر
 چنانچه که گاهی بحسب جامعیه و ظهورات که کلام است در عالم تفرقه بیا بد باز
 موج بحر تجلی ره الهی او را از ساحل فرق بفرقا بجمع و وحدت اطلاق می
 اندازد و از رعایت ادب و احکام تفرقه و اقامت مراسم عبودیه خلاصی می
 دهد و ازین عالم تفرقه بگذشت آلتی بنوعی برون رفت که دیگر هرگز از ان درو
 سر پرده ابطال و پیمان فرماده مال ذوالجلال بفضای امکان و تفرقه برون
 نمی آید **شر** چون تجلی کرد او صاف قدیم پس بوز و وصف حادث را کلمه اندر
 استقامت رعایت نیاز جمع ضدین است چون کرد و درازا حاصل اندر وصل چون
 افتاد و مرد و گشت دلاله به پیش مرد و سرده چون شدی بر باهای آسمان
 سرد باشد جفت و جوی نردبان پیش سلطان خوش نشسته در قبول زشت
 باشد جفت نامه رسول چون غایت قرة کمال انسان کامل آنست و در بدایه
 آنچه وسیله حصول کالات وی بود در نهایت مرعی دارد تا افعال و اعمال
 وی سبب هدایت ارشاد مقتدیان و طالبان گشته ایشان نیز بواسطه متابعت
 آن کامل براتب کالات وصول یابند فرمود که **و کر با پوست یا بد تا بشوید**
 درین **نشا** کند یکد و دیگر یعنی حقیقت که تشبیه بمغز بادام فرموده بود و اگر بعد
 از وصول سالک بر نه یقین و کشف حقیقی که عبارت از بختگی و رسیدن مغز
 سبب بریت همان سالک و اصل کامل مکمل با پوست شریعت در زیرین است

و طالبان و مریدان بنای نور آفتاب ارشاد و هدایت تکمیل یابد همان حقیقت
که بمرتبه جبهت درین نشاء مرید قابل پرورش آن کامل بکند و دیگر یعنی در نشاء
آن کامل دوری نموده بود و نقطه آخر با دل متصل گشته درین نشاء مرید یک
دور دیگر نماید و باز نقطه آخره که مرتبه انسانی مراد است بنقطه اول که وحدت
حقیقی است متصل شده و اثره وجود بنشاء این مرید نیز تمام گردد چون تشبیه حقیقه
بجهت فرمود که در زمین استعداد مرید قابل بنور خورشید تربیت و ارشاد کامل میرود
بکمال میرسد فرمود که درختی کرد از آب و از خاک که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
یعنی آن جبهه حقیقت که از آب ارشاد و هدایت کامل و خاک استعداد و قابلیت
مرید قابل درختی کرد که شاخ ترقی و خروج و کمال آن درخت از علویت از
هفتم افلاک بگذرد و اعلی از همه موجودات و قیاسات گردد و این مثل است که
فلان چیز از غایبه علو از هفتم افلاک گذشته است یعنی بلندی قدر او از همه چیز بزرگتر
و میتواند بود که هفت افلاک عبارت از صفات سبعه ذاتیه باشد و هفتم افلاک
عبارت از فلک علم که اعلی از همه صفات بود یعنی ترقی او از مراتب صفات
گذشته بمقام اطلاق ذاتی وصول یابد **شعر** وقت آن شد که سوی بحر رویم هفت
دریا یک نفس نوشیم غوطه در بحر بیکرانه نشیم عین دریا شویم و بحر رویم چون جبهه حقیقت
از درخت نشاء مرید کامل بسبب پرورش در زمین استعداد مرید که باز میرود
و کمال می یابد فرمود که همان دانه برون آید و دیگر بار یکی صد گشته از نقد بر جبار
یعنی همان دانه حقیقت از درخت نشاء آن مرید که بنور آفتاب ارشاد آن کامل
پرورش یافته و بمرتبه کمال وی رسیده بود و دیگر بار برون آید یعنی چنانچه آن
کامل اول با سرایت کرده بود و باز از و بریدی نوسرایت نماید و از تاب نوسرایت
هدایت آن مرید کامل در زمین استعداد تابع و مرید وی مانند اول درختی شود

یکی صد گشته از نقد بر جبار یعنی همان حقیقت که در و ظاهر شده بود و باز باقی ظهور
و کمال در تابع و می رسد آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص
و افراد متزاید میگردد و چه کامل را معلوم می شود و بتعلیم و تربیت او مرید از اسرار معلوم
میگردد و بحسب استعداد خاص مرید کامل القابل به باز چیزی چند دیگر بر و ظاهر می شود
نقطه آخر فرموده اند که العلوم متزاید بتلاحق افلاک **شعر** بس کرهای آلی می که ما
آیدیم آخر زمان در انتها آخرین قرنهای پیش از قرون در حدیث است آخر و
اسبقون تاظم در رساله حق البقیین میفرماید که معرفت فطری که لازم وجود است
بمشابه جبهه بر اطوار نشان آید کذا فرمود و در هر طوری او را شنود و خاص
حاصل گردید و مرتبه از مراتب کمال بفعل آید و اسی از اسما حسنی بگذشت و عینی
رسید و باز در آخر در منظر باطن ظهور فرموده و اکنون معلوم شود که خط
مستقیم و همی در صورت شجره حقیقت دوری بوده است چنانکه اتصال نقطه
اول با آخر در حرکت دوری صورت بند و باز در حرکت و همی دایره حقیقه
نقطه بسیط مجرد است و نقطه عن وحده منه بداء و الیه يعود هو الا قول و الآخر
و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء عیلم چون سیر جبهه حقیقت بر خط شجره انسان
کامل ظاهر می شود و از نقطه خط مستقیم و همی منصور میگردد و باعتبار اتصال
نقطه آخر با قول دایره حاصل می شود فرمود که **جو سیر جبهه بر خط شجره**
نقطه خط زخم دور دیگر شده آنکه ظهور حقیقت و معرفت کثیفی که مقصود ایمان است
جز بطریق عبادت و اطاعت و متابعت او امر و نواهی غیر مجذوب و مطلق را
مستزیت **شعر** زایل و قاهر که بجای رسیده پیشتر از راه عنای رسیده نزل
عنای عاقبت انبیاست آنچه ترا عاقبت آمد بلاست و هرگاه که بوسیله تربیت
و عبادت و اطاعت و انقیاد بمقام بغین و حقیقت وصول یافت اگر

چنانچه بواسطه سکر و استغراق مغز حقیقت از پوست شریعت که از نقص و فساد و پرا حاقط بود و هر اگر در فیض ارشاد و هدایت آن کامل بدیگری عاید نمیکرد و فاما در اصل کمال وی نیز نقصان واقع نمی شود و چه آنچه مطلوب بود و پرا حاصل شده و اگر پرسش جهت حقیقت پوست شریعت میداد و از استغراق بجز توحید باطل بود آمده بعبادت و متابعت مأمورات با جتناب از منہیات اشتغال مینماید آن مغز حقیقت که بمشابه جهت در زمین مستعد و سر بدان با خلاص وی بنور ارشاد او پرورش یافته و دوی دیگر مینماید و بکمال میرسد و باز بوسیله پرورش با پوست در مرید ظهور می یابد و بکمال رسیده و لم چرا در دیگری سرایت میکند و برکت و وسیله رعایات آداب شریعت و عبادات آن جهت حقیقت در هر زمان در شجره وجود کمالی سیر و ظهور نموده از و باز به مرتبه اقل رجوع می نماید و باز همچنین در منظر دیگر ظاهر میگردد و ظنذا فرمود که جو سیرجه بر خط شجره یعنی سیر و ظهور جهت حقیقت بر خط شجره نشاء کامل بواسطه شریعت پرورش با پوست واقع شد و نقطه خط زخم دوری دیگر شد یعنی از آن جهت حقیقت که بجهت عدم تجزئی و تکریر سیر بنقطه کشته بواسطه سیر او در مراتب و شئونات تان شاء الله کامل که آخر مراتب تزلزلت خط و همی تصور کردید و زان خط بطریق رجوع از ظهور بیرون و از نهایت بیدایت دوری دیگر واقع شد و نقطه اخیره خط با وصل کشته دایره کمال بظهور پوست و مقصود از خلقت کونین نشاء آن کامل است که بدین سیر و رجوع متحقق میگردد **شعر** اعمقان سرور شدستند و زعم عاقلان سر کشیده در کلیم مکش اندر کلیم و روپوش که جهان جسمیت سرگردان تو پیشش بشن کشیان درین بحر صفا که تو نوح ثانی یا مصطفی خیر و بیکار روان زده و هر طرف غفلت کشیان شده و بین روان کن ای امیرالمؤمنین این خیال اندیشگان

نابین: چون تو اسرافیل وقتی راست خیز رستخیزی ساز پیش از رستخیز چون سالک بواسطه آداب شرایع و عبادات و متابعات احکام شریعت از مرتبه شک و کثرت بمقام یقین و وحدت وصول می یابد فرمود که **چو شد در دایره کمال** **مکمل** **رسد هم نقطه آخر با قول** یعنی در دایره وجود چون سالک اطوار مکمل شد باین معنی که بعبادت و متابعت شریعت و انقطاع و تبطل از غیر حق میرسد الی الله بانجام رسانیده بمقام وحدت وصول یافت و قوس تزلزل و عروج دایره بوجود سالک و اصل سر بهم آورده سالک بحسب جامعیت نشانین مکمل و تمام گشت رسد هم نقطه آخر با قول یعنی چنانچه سالک و اصل از نشاء انسانی بسیرجه بعد از آنکه نقطه وحدت و وصول یافته بود و از آن نقطه آخر که وحدت مرآت باز با قول که یقین انانیت برسد و بر تریخ کثرت و وحدت منظر کل کرد **شعر** ادم اصطلاب او صاف عذبت و صف آدم منظر آیات اوست و هر چه دردی مینماید و صف دست و همی فکس ماه کاند آب جوست و انبیا را داد حق تبجیم این فیب را چشمی بیاید غیب بین خلق را چون آب دان صاف و زلال اندر و تابان صفای ذوالجلال چون ظهور کمال حقیقت در رعایت احکام شریعت و اطوار طریقت و رعایت او امر و نواهیست فرمود که **و کرباره شود مانند هر کار بدان کاری که اول بود بر کار** یعنی سالک بعد از مراجعت از مرتبه وحدت و جمع بمقام کثرت و فرق همان عبادت و سلوک و انقیاد و متابعت که در ابتدا حال مرعی میداشت و بوسیله آن به مرتبه کمال حقیقی وصول یافت بهمان طریق رعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد بیدار آید باز از مبدأ بعد از و در مقام وحدت و یقین مملکی گردد و در هر زمان مانند هر کار دایره وجود را تمام سازد و نقیسات مراتب اصلا حجاب وی نکند و در هر بار که از وحدت بکثرت و یقین می آید بر مثل همان کار اول که

سلوک و عبادت در کار تمام باشد تا با تمام و اثره نزول و خروج نماید
 سیر عارف هر زمان تا تحت شاه سیر زاهد هر موی یکروزه راه چو مجال با دیار
 ای پسر چونکه او در راه حق بکشد پیر و زری سیر مردگار باشد از سال
 جهان پنجه هزار چون نهایت سیر سالک ارتفاع محب کثرت از وجه وحدت
 فرمود که چو کرد و قطع یکباره مسافت **مندی بر سرش تاج خلافت** یعنی سالک
 مدام که در مرتبه تلویست و بظهور آثار کثرت از جمال وحدت مجرب میگردد
 هنوز در مقام خلافت اقامت نمیتواند نمود زیرا که هنوز حجاب دارد و ما
 انجیده تحقیق از مشرب برد الیقین ننوشیده و بگاه که آن سالک یکبارگی و با کل
 قطع مسافت و بعد نمود چنانچه در عین کثرت وحدت می بیند و اصلا بظهور کثرت
 و فرق از وحدت و جمع محتجب نمیکردد در مقام استقامت و یقین و طمأنینه
 وارث انبیا و مدار کائنات و خلقه الله فی العالم و قطب جهان و غوث جهان
 شود و تاج کرامت و خلافت حکم اتی فاعل فی الارض خلیفه بر سر وی اورا مقرر
 کن فلان کرد انداخت و گفت در باند و یکقطره جله هستی پیش مهرش ذره یک
 دهن خدایم به پنهانی فلک تا بگویم و صفایین رشک ملک و در دمان یابم چنین و
 صد چنین تنگ آید در بیان آن این وصف این آدم که نامش میرم تا قیامت که
 بگویم قاصرم چون ازین بیان که فرموده که جبه حقیقت بواسطه پرورش پاوست
 شریعت آن کامل در مرید با ظاه ظهور و بروز می یابد از ان مرید در مرید و هلم
 جزا جای آنست که جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع نگشته باشند
 ازین سخن هشام را نکته معنی تناسخ نمایند دفع آن توهم نموده فرمود که **تناسخ**
نیست این از روی معنی ظهور است در عین تجلی تناسخ چنانچه سابقا معلوم شد
 تعلق روح بدنی بعد از طراب بدن اقل و مستلزم تکرار است زیرا که همان

روح بعد از مفارقه از بدنی متعلق بدنی دیگر میگردد و بزرگ جماعتی که روح را
 قدیم میگویند و قائم بنفس خود نمیدانند بلکه بجهت بقا محتاج بدنی مبدارند و تجلی ظهور
 حقیقت در هر مظهر بخصوصیتی و صفی و نوعی نه بر سبیل تکرار فلذا میفرمایند که تناسخ
 نیست این از روی معنی یعنی ظهور حقیقت در شاه کاملی و بعد از تمام دوره
 و وصول بمبدأ بواسطه رعایت مراسم شریعت و طریقت و عبادت ظهور در
 مظهر دیگر تناسخ نیست بلکه این را بر وزات کل میگویند که فرق محب ظلماتی نموده
 از بنای پیدایه و از بنای نهایی سیران و دوران مینماید و تناسخ تعلق روح
 بعد از طراب بدن اقل بدنی دیگر است و این تعلق موقوف بخرابی بدن اولست
 و این که در ظهور حقیقت از مظهری و از و در مظهر دیگر گفته آمد از روی معنی و
 حقیقت ظهورات و بر وزانیت در عین تجلی و در تجلی لازم نیست که مظهر اول است
 کرد تا در مظهر دیگر ظهور یابد و یا در هر دو مظهر بیکنوع ظهور یابد بلکه تکرار در
 تجلی نیست لاجلی الله فی صوره مرتب و در حالت واحده و احد مطلق بصوره چندین
 مظهر هر جا بنوعی ظهور می یابد **شعر** هر دم بشکل آن بد عیار مردم بلباس دیگر آن
 بار بر آمد القهقهه بود که می آمد و میرفت تا عاقبت آن شکل عرب و ارباب
 این نیست تناسخ این سبب معرفت کافر شود انکس که با تکرار بر آید چون فایده
 ظهور کمال کل در مرتبه سیر بالله و مقام صحو بعد الموه و فرق بعد اجماع است فرمود
 که **قد سالوا قالوا ما النبی فقیل هو الرجوع الی البدایه** بدانکه چنانچه بکرات
 اشارت رفت مدارج و معارج وجود و درایت و فیض از عالم اطلاق
 و احده صرف تا زمانی که بنهایت مراتب تزلزلات که مرتبه انانیت میرسد
 خروج صورت نمی بندد پس در قوس نزولی دایره وجود مبداء احدیت
 باشد و منتها مرتبه انانی و در قوس عروجی دایره که عکس قوس نزولی

واقع است مبدء مرتبه انسانی و منتهای مقام احدیت و نهایت کمال معرفت
 و سایر آن است که بعد از آن که بسیر الی الله و فی الله بمقام جمع و اطلاق و فنا
 وصول یابند باز بسیر بالله عن الله الی الله بمقام بقا و فرق بعد اجماع تنزل نمایند
 تا کمال معرفت شهودی که مقصود ایجاد است بمحصله وصول کرد و زیرا که در اول
 که سالک سایر بمقام جمع و توحید عبادی نرسیده بود کما یبغنی نه حق مبدء است
 و نه خلق و در مرتبه جمع و استملاک چون وحدت صرفت و امتیاز اسماء و
 صفات و مظاهر در آن مرتبه محالست البته سالک عارف بتفصیل اسماء و صفات
 و مظاهر احکام آن نمیتواند بود پس غایت و نهایت عرفان هر آینه در مقام فرق
 بعد اجماع است درین مرتبه سالک عارف یک حقیقت و یک ذات مشاهده نماید
 که در جمیع مظاهر و مراتب هر جا بخصوصیتی و نوعی و صفتی و اسمی ظاهر گشته است
 و جمیع اشیا را از وجهی بین آن حقیقت می بیند و از وجهی غیر و عارف بحق و خلق
 کما یبغنی درین مرتبه توان شد و فائده ظهور و اظهار بحقیقت این مرتبه است و این
 مقام اطلاق است از اطلاق و تقید و علامت و وصول بدین مرتبه آنست که
 مقید بصفتی و حال و دون صفتی و حالی نباشد **بیت** فلا تدعنی فیها بعت مغرب
 اراه بکلم اجمع فوق حریره افضلی قطعی و اقرب الی تبارعدی و وادی صدی دانته
 بدایتی و آنچه فرموده و قد سالوا و قالوا ما النهایه یعنی تحقیق سوال نمودند
 و گفتند که نهایت سیر و کمال سالکان سایر چیست فقیل هی الرجوع الی البدایه
 پس در جواب سوال گفتند که نهایت آنست که رجوع و بازگشت ببدایه نمایند
 و این نهایت و بدایت نسبت با قوس عروجی و رجوعیست یعنی در سیر الی
 الله و فی الله که سیریت از کثرت بجانب وحدت و از قطره بدریا بعد
 از آنکه از مرتبه فرق و تعین بمقام جمع و اطلاق که نهایت سیر سایر ان الی الله

بود و وصول حاصل شد باز از مرتبه اطلاق و جمع ببدایه که مرتبه یقین و قرب
 مراجعت نماید و در مقام استقامت و تمکین قیام نموده سیران و مجوسان
 نبود کثرت را با اطلاق و وحدت رساند و ایشان نیز که حسن ارشاد آن کامل بعد
 از وصول و حصول کمال یحمت ارشاد گیران از آن مقام استغراق باز بمقام کثرت
 رجوع نمایند و با دای حقوق و آداب عبادت و احکام مشغول باشند و مشاهده
 بحال محبوب در جمیع ذراتی عالم هر جا بجلوه و گشته نمایند و از دوست بهیچ جا
 محبوب نگردند **شعر** و خلوت بر و لازم نماند هیچ غیبی سرور را غایم نماند علت و
 پریشانش بجران نماند کفر و ایمان شد و ایمان نماند آب شیرین چون نماند مرغ
 کوره چون کرد و در چشمه آب نوره نقل بر نقلست می بر می هلاک بر مناره روبرو
 بانکه صلاه چشم دولت سحر مطلق میکند روح شد منصورا نا الحق میزند چون انشا
 نمود که بعد از وصول بمقام جمع تنزل بمقام فرق و کثرت یحمت بدایت و ارشاد
 می فرماید **قاعده** این قاعده است در بیان مبدء و محتم نبوت و ظهور ولایت
 بعد از نبوت و ختم او بخاتم الا و لیا با ختم ولایت و بسبب خاتم ولایت با ختم نبوت
 چون مبدء و ولایت غیر نبی نبوت تقدیم نبوت فرموده فرمود که **نبوت را**
ظهور از آدم آمد کاشش در وجود خاتم آمد بدانکه نبوت که بعضی انباء و اخبار
 با تبلیغ است مثال خط مستقیم است که از نقاط وجودات انبیاء علیهم السلام
 و منهم من قصصنا علیک و منهم من لم نقصص بهم آمده و همچو دایره متوهم گشته است
 و درین دایره نبوت چون نقطه اول وجود آدمست فرمود که نبوت را ظهور از
 آدم آمد یعنی چون حقیقه نبوت را مظهر اول آدم بود و هر آینه مبدء و مطلع نور ظهور
 صفات کمال نبوت آن حضرت باشد و هر یکی از انبیاء که درین دایره واقعند
 مظهر صفتی از صفات کمال حقیقت نبوت و تکامل اجزاء دایره نبوت اجزیه است

که وجود شریف حضرت ختم محمدی باشد علیه السلام و بسبب ختبه منظر جمیع صفات
 کمال این دائرہ آن حضرت پس بر آئینہ کمال نبوت در وجود خاتم الانبیاء بظہور
 پیوستہ باشد و باعتبار علت غائیہ آن حضرت مقدم بعلم و مؤخر بعلمست که سخن
 الاخر و الاولون و بحسب این جامعیت است که مقصود اینجا دالین و اخرین و
 اشرف المخلوقات واقع است و مانا لشیئاً من غیر سویی فقی علی قدی فی القبض علی
 ما فقی و در تکبیر احسنه و قف لالی با حله صونا لموضع حرمت و لا تقربوا مال الیم
 بشارت کلف یہ صحت له از تصدست چون ولایت اولیا تابع نبوت انبیاست
 فرمود ولایت بود باقی تاسفر کرد **چون نقطہ در جهان دوری دیگر کرد ولایت حقیقت**
 عامه است که شامل نبی و ولی است فاما ولایت در انبیاء علیهم السلام محقق است
 بآن معنی که انبیاء علیهم السلام بمعوت یحکمہ تشریع شرایع و تبلیغ احکامند چه شرع
 تکلیف باعمال مخصوصه است یا نبی از اعمال مخصوصه و اگر از انبیاء علیهم السلام اظهار
 اسرار حقیقت واقع می شود ان از مقام ولایت نبی است نه از مقام نبوت او چه
 نبوت تشریفی بیان احکام است نه اظهار اسرار و بعد از ختم نبوت ظهور ولایت
 زیرا که از ظاہر بیاطن میتوان رسید فلذا فرمود که ولا بود باقی تاسفر کرد یعنی
 چون نبوت محتمل گشت ولایت بی ان مقام نبوت یعنی ولایت محض باقی ماند
 و از لباس نبوت عاری شده بطریق سیر و سفر در مظاہر اولیا ظاہر گشت
 و مثال نقطہ سیارہ در جهان دوری دیگر کرد یعنی در صورت انبیاء بالباس نبوت
 دوری کرده و تبلیغ شرایع و احکام نموده در مظاہر اولیا دوری دیگر فرمود
 و بیان حقایق و اسرار نموده **شعر** که نبی بود ولی کبی دیگر ولی که محمد گشت گاهی
 گاهی شد علی و رب نبی آمد بیان راه کرده ولی از سر حق آگاه کرد چون ظهور کمال
 بالقوه مبداء در نشاء اخیر که متماست می باشد فرمود که **ظهور کل او باشد بخاتم**

بد و باید تمامی و در عالم یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش بخاتم اولیا خواهد بود
 چه کمال حقیقت دائرہ در نقطہ اخیرہ بظہور میرسد و خاتم اولیا عبارت از محمد صلیت
 که موعود حضرت رسالت علیہ السلام جث قال لولم یبق من الدنیا الا یوم یطلع
 الله حتی یبعث فیہ رجلاً منی او من اهل بیتی یواطی سحره اسی و اسم ابیه اسم ابی یحیی الا ان
 قسطاً و عدلاً کما ملئت ظلماً وجوراً و قال ایضا عدم المهدی من عترتی من اولاد فاطمة
 بد و باید تمامی و در عالم یعنی بخاتم الا و لیا که عبارت از مهدیست و در عالم تمامی و
 کمال تام باید و حقایق و اسرار الهی در زمان انحضرت تمام ظاهر شود زیرا که چنانچه
 در ورنبوة کمال احکام مشرعی و ادعای لیه در زمان حضرت خاتم انبیاء بظہور پیوسته
 ختم نبوت شد در و ولایت نیز اسرار الهی و حقایق و معارف یقینی در دور
 خاتم اولیا بکمال رسیده بآن حضرت محتمل می شود فلذا در صفت حضرت مهدی حضرت زکات
 علیہ السلام فرموده برضی عنہ ساکن السماء و ساکن الارض لا تدع السماء من فطر یحییاً
 الا صیته مد راراً و لا تدع الارض من بناتها شیئاً الا اخرجته حتی تثنی الاحیاء الاموات
 زندگان غنی کنند که کاشکی مردگان زنده شدند تا عرض و فائده حیات حاصل
 کردند و عارف حقیقی گشتند بدانکه جمیع طوائف که قائل بحدوث عالمند متفقند
 بجز از فناء عالم فاما در وقوع فنا بعضی متوقف شده اند چه جایز باشد لازم نیست
 که واقع باشد و با وجود قول بحدوث قائل بابتدیه عالمند و ایا قیامت بر فناء
 عالم تاویل مینمایند و بقول ایشان تمام شدن دور عالم عبارت از استیفاء دور
 باشد یعنی و نشور و احیاء موتی و اخراج من فی القبور **شعر** قیامتی الصغری تجلعی
 و اتمام قیامتی الکبری بتیمم دورہ و ذاک معادی فی قیامتی التی اقدم لدی المعبود فیها
 بجنتی و لسن اذ احقیقت ذاتنا سنج فتختلف الاعیان فی کل عودہ چون خاتم اولیا
 منظر ولایت نقطہ ولایتست و من حیث ان جامعیت الذاتیه جامع مراتب جمیع اولیاست

فرمود که وجود اولیا اورا چه عضوند که کل است و ایشان همچو جز وند یعنی در دایره
 ولایت مطلقه که خاتم الاولیا منظر آنست نقاط وجود است اولیا همه مثال اعضا خاتم
 الاولیا اند چه حقیقت ولایت در هر فردی از افراد اولیا بصفتی از صفات کمال ظاهر
 گشته است و بجمع صفات کمال در نقطه اخیر که محمد صلیت ظهور یافته و کمال بالقوة دائره دین
 نقطه آخره که ظهور رسیده و بفعل آمده است و چنانچه جمیع انبیاء علیهم السلام اقتباس نور نبوة
 تشریف از شکاة نبوة خاتم الانبیاء می نمایند جمیع نور ولایت و کمال از آفتاب ولایت خاتم الاولیا
 مستی بولایت شمسیت است و ولایت سائر اولیا مستی بولایت قمریه چه ماخذ نور ولایت
 جمیع اولیا ولایت مطلقه خاتم الاولیا است همچنانچه نور فرستاده از شمس است که او
 کلست ایشان همچو جز وند یعنی خاتم الاولیا بجمیع آنکه منظر حقیقت ولایت است و ولایت
 مطلقه جمیع کالات در صورت انکساف ظهور یافته است کلست یعنی همه است و باقی اولیا
 چون هر یکی منظر بعضی از صفات کمال و لا یبند نسبت با خاتم اولیا جز وند چه بر چه با همه تنها
 با او است پس بر آینه انکساف کل باشد و باقی اولیا اجزاء او و شعله گشته خوشه من خورش
 دست ایستاده در دانش چون خاتم اولیا باطن نبوة خاتم الانبیاء علیهم السلام می نماید
 جو او از خواجہ یابد نسبت تام از و با ظاهر آید رحمت عامه آنکه نسبت فرزندی به
 نوع متحقق می شود یکی نسبت صلبی که متعارف و مشهور است و دوم نسبت قلبی که بحسن
 ارشاد و متابعت دل تابع در صفا مثل دل متبوع کرد و سیوم نسبت حقیقی که بکثرت
 تابع حسن متابعت بنیابت سرتبه کمال که جمع و فرقی بجمع است برسد و تابع و متبوع
 یکی کرد و چون خاتم اولیا البته از آل محمد است نسبت صلبی ثابت است و چون دل مباشر
 بسبب حسن متابعت خاتم انبیاء مرآت تجلیات نامتناهی شده است نسبت قلبی واقع است
 و چون وارث مقام لای مع الله وقت گشته است نسبت حقیقی که فرقی جمع نسبت است
 محقق یافته پس بر آینه میان خاتم الولایة و خاتم النبوة علیهما السلام نسبت تام که نسبت

ثالث است واقع باشد و بحقیقت خاتم الاولیا همان حقیقت و باطن نبوة خاتم الانبیاء است
 که در نشانه وی بطریق بر وزن بطریق تناسخ ظاهر گشته و ختم کالات ولایت و معنی
 فرموده است فلذا فرمود از و با ظاهر آمد رحمت عام یعنی چون بین انکساف این نسبت
 نام محقق و ثابت است چنانچه بمنظر اسم الرحمن خاتم الانبیاء رحمة للعالمین گشته و جامع
 کالات دائره طرف ولایت و هدایت نبوة شد خاتم الاولیا نیز بحکم الولد سترایه
 منظر رحمت عام که رحمت رحانی مراد است گشته فی کالات دائره طرف هدایت و ولایت
 جامع گردد و سعادت و دو جهانی در متابعت انکساف منحصر شود و اصول بر یک
 اساس قرار گیرد و اختلاف کرات بحکم ظهور احکام و حده از مابین برخیزد و آنچه
 شیخ سعد الدین هموی قدس سره فرموده که لن یخرج المهدی حتی یسمع من شرک
 نقله اسرار التوحید بر معنی ظهور جلوه کری کند چون حقیقت انسان کامل منظر اسم
 جامع الالهیت و نسبت با جمیع موجودات تقدم و ربوبیتی دارد فرمود که شود
 او مقدم ای بر دو عالم خلیفه کرد آن اولاد آدم بدانکه عالم مجردات و مادیات
 مطلقا صورت انسان کامل است زیرا که چنانچه اسم کلی که مستجمع همه صفات است
 مشتمل بر حقایق کل اساس است و مقدم و متجلی بر همه است حقیقت انسان کامل که منظر
 حقیقی اسم الله است نیز مشتمل و مقدم بر جمیع مراتب و مظاہر است و بموجب اتحاد و ظهور
 و ظاهر جمیع حقایق الهیه و کونیه در صورت انسان کامل ظهور آمده است و چون حقیقت
 انسانی مشتمل بر جنین الهیه و وجودیت است و تعریف انسان کامل در عالم بودی
 قدرت و باقی صفات الهیه می تواند بود پس تعریف انسان بنیعت باشد نه با صالته
 و خلافت عبارت ازین تعریف انسان کامل است در عالم بحق نه بخود و خلافت حقیقی
 و قتی میسر گردد که انسان از هستی مجازی خود و اثبیت خود و فانی گشته بقاء
 الهی متحقق گردد و صفات جزایه وی بحکم کنت سعه و بعه و بده و در جلوه و سانه

صفات کلی حق کرد و **شعر** رنگ آهن رنگ گنج آنست زاتشی میلاند و خامش و شسته
 چون بر می گشت همچون زرگان پس انا الثابت لافش بی زبان شد رنگ و طبع
 آتش محشم که بد او من اشم من اشم صفت الله است هم رنگ سو پیشها بیک رنگ کرد
 اندر و این مقام خلافت بحقیقت حقیقت حضرت ختم محمد بر است علیه السلام بیان
 حقیقی ایشانرا فلما فرمود که شود او مقتدای هر دو عالم یعنی خاتم الا و لیا که باطن نبوة
 خاتم الانبیاست و همه از حسنات آن حضرتست بعد از آنکه بمقتضای لی مع الله وقت
 از خودی خود فنا یافته بقای حق باقی کرد و حکم اتحا و منظر و ظاهرا کالات بالقوه
 در انسان بفعل آمد و مطلع بر حقیقت و کمال نشاء انسانی شود مقدم و مقتدا و مظهر
 فیض بر د و عالم ملک و ملکوت کرد و با سماء الهیه تصرف در جمیع عوالم نماید و با صالت
 حقیقت محمد بر است و بحقیقت باطن نبوة انحضرت که در نشاء با کمال خاتم الا و لیا ظهور
 یافته است پس کانه که خلافت بحقیقت از میان او لا د آدم مخصوص اوست دیگر آنکه نشاء
 اقطاب در هر دو روزمان علی تفاوت استقداد هم مظهر خلافت خاتم الا و لیا اند و
 در جمیع نشات خلافت و قطبیت بغیر انحضرت را نیست زیرا که چنانچه ذکر رفت
 باطن نبوة ختم محمدی علیه السلام خاتم ولایت است که جمیع کل از حیثیت ولایت قبایل
 نور از مشکوة انحضرت می نمایند و خلافت با صالت او راست و دیگر انرا بواسطه
 و تائید است **شعرا**ی زبده مجمل و مفصل و بی در تو مفصلات مجمل آیات جلال
 دلربایی در شان تو کشته است منزل تو آینه جهان نمایی در ست همه جهان مثل
 چون انبیا و اولیا مطالع انوار کمال آفتاب روح اعظم و حقیقت محمدی اند علیه السلام
 فرمود که **تمثیل** این تمثیل در بیان مراتب اولیاست نسبت با مرتبه جامعیت محمدیه
 علیه السلام چون بحقیقت بکنور این اسم اعظم است از مطالع نشات کل طالع میگرد
 و بحسب اختلاف افاق طلوع مختلف می نماید فرمود که **چون نور آفتاب از شب جدا شد**

نرا صبح و طلوع استوار شد چون روشنای روز از نور آفتاب است هراینه مادام
 که آفتاب تحت الارض باشد فوق الارض شب خواهد بود و چون آفتاب بتزدیک
 افق مشرق رسید نور آفتاب از شب جدا شدن گرفت و ظلمت شب که بسبب جلود
 ارض واقع بود کمتر شده صبح پیداست و نور آفتاب بروی زمین پرتواند اخف گرفت
 و هر لحظه آن روشنایی زیاده میگرد و تا آفتاب بدائرة افق برسد و دائرة افق
 دائرة هست که فاصل است یعنی میکند میان آنچه از فلک مرئی میشود و میان آنچه
 مرئی نمیشود و نسبت باین دائرة طلوع و غروب معلوم می شود چه هرگاه که آفتاب
 از جانب مشرق بالای این دائرة آمد طلوعست و در طرف مغرب هرگاه که آفتاب
 از این دائرة در گذشت غروبست و چون آفتاب از جانب مشرق در درجات
 ارتفاع سیران نموده بست التراس فایت درجات ارتفاعت رسید **استوار**
 زیرا که در آن حالت آفتاب در دائرة نصف النهار است و میلان بجانب مشرق
 و مغرب ندارد و در عین استوار است چون او ضاع مختلفه که آفتاب را عارض
 می شود بواسطه حرکت فلک است فرمود که **و کر باره زو و ر جرج و قوار زوال**
عصر و مغرب شبید چون حرکت فلک در ریت همچنانچه از جانب مشرق بواسطه سیر
 آفتاب در درجات ارتفاع نسبت با قطار و اوطان خاک صبح و طلوع و استوار
 ظهور می یابد بعد از در گذشتن آفتاب از دائرة نصف النهار در درجات مختلفه
 از جانب غربی زوال عصر و مغرب پیدای می شود زیرا که چون بمحکمت فلک الافلاک
 آفتاب از استوار در گذشت زوال که وقت نماز پیشین است می شود و بعد از آن
 چون ظل هر شیئی و برابر آن شئی شود عصر است و چون آفتاب در افق غربی
 ناپیدای می شود مغرب **شعرا** قبا با ترکس این کلشن کنی و تا که تحت الارض را روشن
 کنی چون غرض ازین تمثیل قیاس معقول بود و بحسب تا در ذهن سامع قرار گیرد

شروع در مقصود نموده میفرماید که **بودن نور بنی خورشید اعظم که از**
موسی بدید که ز آدم چون اول یعنی که از لا تعین متعین شد روح اعظم و عقل کل بود که
 عبارت از نور محمدیست علیه السلام که اول ما خلق الله نوری و خلیفه حق و امام مطلق
 و مقصود کائنات آن نور است که لولا که لما خلقت الا فلاک و حقیقت محمدی
 صورت و مربوب اسم کلی جامع الهیست و الله رب او و چنانچه از الله فیض
 امداد و جمیع اسما کلیه و جزئیة میرسد از حقیقت محمدی نیز فیض و امداد و جمیع موجودات
 دیگر میرسد **بیت** فی لم یزل منی الکل فاقص علی عقیقه تا کس فی العقوبة و من مطلق
 النور البسط کلمة و من شرامی البحر المحیط کقطرة و لولای لم یوجد وجود و لم یکن شود
 و لم یعمد عود و بدین **پس** آنچه هر آینه نور وجود و انکسرت مانند خورشید اعظم باشد
 چه انوار وجود عالم مستفاد از چشمه خورشید اوست و ذوات جمیع کائنات انبیا
 و اولیا مظاهر انوار کمال آنخبر است باشند که بحسب اقتضای اسم الظاهر در هر صحن و
 اوان بصورت اقطاب بقدر استعداد هر یکی ظهوری یابد و در هر صورتی مسی با
 دیگر میگرد و و بخیل بنوع دیگر مینماید **شعر** ده چراغ ارحا فراید در مکان هر یکی باشد
 بصورت غیر آن فرق نتوان کرد و نور هر یکی چون بنورش روی آری ییشکی در
 معانی قسمت و اعداد نیست در معانی نیشه و افراد نیست هر چند بحسب تعین
 و صورت امتیاز میان کل واقع است و آدم و نوح و موسی و عیسی غیر محمدند
 علیهم السلام فاما باعتبار حقیقت همه مظاهر و مجالی نور محمدی اند و مرکز دائرة وجود
 من الازل الی الابد غیر از خورشید اعظم حقیقت محمدی نیست و قبل از انقطاع نبوت
 در نشاء کائنات انبیا علیهم السلام در هر زمان علی تفاوت استعداد هم ظهور مینمود
 و بعد از انقطاع نبوت در نشاء کل اولیا ظاهر میگردد و ستر ولایت و کمال محمد
 که در نشاء کل دائره است فلذا فرمود که از موسی بدید که ز آدم تخصیص ذکر موسی

و آدم از باقی کل مظاهر بحسب خصوصیتیست که ایشان مخصوصند بان و خصوصیت
 موسی علیه السلام آنست که اطلاع بر کالات و جامعیت محمدی علیه السلام او را از باقی
 انبیا زیاده است فلذا حضرت رسالت فرمود که و لقد تمیثی اثنی عشر نبیا انهم كانوا من امتی
 و منهم موسی بن عمران چه تخصیص اسم موسی علیه السلام تنبیه برین معنی دارد و اما خصوصیت
 آدم آنست که مبداء مطالع اقطاب نبوت آنحضرت بود و نسبت با تمام انبیا صوب
 پدری دارد اگر چه از روی معنی نسبت با حقیقت محمدی صفت فرزندی دارد **و شعر**
 کفنا بصورت ارحا زاولا و آدم لیکن مرتبه بهمه حال برترم خورشید آسمان معلوم
 بحسب دارا ذرات کائنات اگر کشت منظر همه اوصاف لایزال زمین کشت هشکار بنگر
 بمن که آینه ذات انورم فی ابعده منظر همه اسماست ذات من بل اسم اعظم بحقیقت
 چون بنگرم و چون دائره نبوت بحسب آثار و اخبار و قصص درجه و مرتبه هر یکی از انبیا
 معلوم می تواند نمود فرمود که **اگر تاریخ عالم باز خوانی مراتب را یکایک باز دانی**
 یعنی اگر تاریخ عالم از زمان آدم که مبداء طلوع نور نبوت خاتم بود و بترتیب بخوانی
 و اطوار و سیر انبیا بتفصیل معلوم نمایی که چگونه و بچه کیفیت بوده مراتب یکیک
 از ایشان بشناسی که در دائره درجات کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت
 با حقیقت محمدی که غایبه درجه ارتفاع دارد چه مرتبه داشته اند و حکم و منهم من
 قصصنا علیک تنبیه بر بعضی از اسرار ان مراتب در قران کریم ظاهر است چون
 صورت هر نبی از انبیا در حقیقت و معنی محل ظهور و استواء صفتیست از صفات
 کمال حقیقت محمدی فرمود که **ز خورشید مردم ظهور سایه شد که آن معراج دین را پایا شد**
 بدانکه از اقطاب بحسب سیر و درجات ارتفاع مردم و هر ساعت سایه دیگر ظاهر
 می شود چه در وقت طلوع آفتاب سایه ذی ظل دراز تر است و هر چند ارتفاع
 زیاده می شود سایه که از اقطاب حقیقت محمدی در هر قرن و زمان سایه و نشاء

کاملی از انبیا ظهوری باید و چنانچه درجات ارتفاع مثال پایهای معراج آفتاب است
تا بدائرة نصف النهار که غایت ارتفاعت میرسد و حکمت الهی اقتضای آن ترتیب
نموده و بهر نقطه که آفتاب میرسد سایه دیگر ظهوری باید و آن سایه های مختلف مانند
پایه نردبان عروج آفتابند تا بدرجۀ غایب ارتفاع میرسد و بظهور آن سایه های مختلف
پایه انوار بنیابت اظهار میرسد و کمال می باید نور خورشید نبی ختمی نیز از ابتدا طلوع که ظهور
نشان آوست در هر دور و قرن در نشاء کمالی بحسب مراتب ظاهر میگردد و بسبیل نور
ظهوری باید تا بنیابت ظهور و کمال میرسد و این نشاء کمال معراج دین محمدی را میجو
پایه های نردبان باشد که بیکدیگر بالا میاید رفت **شعر** نور تابان شد ز سایه در گذر
نیت سایه جز نمود نور خورشید سایه در معنی نمود و همیست نور بنده هر که او از عین
رست سایه را خورشید تابان نور ساخت ظلمت ذرات مستور ساخت چون
بصورت آمد آن نور سرده شد عدد چون سایه های کنگره کنگره و نیزان گذران بخیق
تار و در فرق از میان این فریق چون کمال ظهور نور نبوت در نشاء کماله ختم محمدی
بود فرمود که **زمان خوابه وقت است خواب بود که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود**
یعنی چنانچه در هنگام وصول آفتاب بغایت درجات ارتفاع که وقت است خواب
سایه پنهان می شود زمان ظهور ختم محمدی که غایب مرتبه ظهور کمال نور نبوت و بنیابت
رسیدن آفتاب است برست الراس از هر سایه و ظلمت یعنی از اندک و بسیار مصطفی
بود یعنی خلاصه و برگزیده شد و صافی و پاک و معز بود و تمام است اطوار ظاهر
و باطنه در زمان انکسرت بحد کمال رسید و بود و همه صفات انکسرت از افراط و
تفریط دور در حد اعتدال واقع بود **شعر** هست راه آن صراط المستقیم گفته
حق او را علی خلق عظیم از جمال اوست عالم را صفاء کشته از خود انشود و کینی با نوا
چون در حین وصول جرم آفتاب بنقطه سمت الراس که غایب درجه ارتفاعت

اشخاص سایه نخواهد بود فرمود که **بعد استوای بر قامت راست ندارد سایه پیش و پیش**
بدانکه هرگاه که معدل النهار را که منطقه حرکت فلک اعظم است قاطع عالم فرض کنند
پنج شبهه نیست که کرده زمین را بد و نصف می سازد پس هر آینه در وجه الارض
دائرة حادث می شود که آن دائرة در سطح معدل النهار است و آن دائرة را خط استوا
می نامند بجهت آنکه در اینجا همیشه شب و روز برابر است یا بجهت آنکه حرکت فلک
در اینجا با استوا و استقامت واقعست و چون مدار آفتاب بان دو نقطه تقاطع
میرسد البته برست الراس ساکنان خط استوا میگذرد و در آن وقت محل
اشخاص مستقیم القامه را با لزوره سایه نخواهد بود زیرا که اشخاص را میباید
بواسطه میل آفتاب است از سمت الراس و در آن حین چون انحراف نباشد سایه
تیر نخواهد بود و قید پیش و پس و چپ و راست بر آن فرمود که هرگاه که آفتاب
برست الراس نباشد اگر در قفاست سایه در پیش است و اگر پیش روست سایه
در پس است تا اگر برست الراس نرسیده است و در بجانب جنوب دارد سایه
در طرف راست و اوقت و اگر الرست الراس گذشته است سایه در جانب
چپ است و اگر در جانی که برست الراس باشد سایه پنهانست چون روشن ختم
ختم محمدی علیه السلام بحکم انکسار المرسلین علی صراط مستقیم بطریق اعتدال اخلاق
و اوصاف و اعمال بود فرمود که **چو کرد او بر صراط حق قامت با مرقا مستقیم شدت قامت**
یعنی حضرت رسالت ختم محمدی چون همواره بر صراط المستقیم اعتدال اخلاق و اوصاف
و اعمال ظاهری و باطنی که بمشابه خط استوا است قامت داشت و پیوسته مقیم
مقیم مقام فرق بعد اجمع بود که مرتبه ظهور و حدانیت است و شب و روز کثرت
و وحدت آنجا برابر است چه کثرت غالب بر وحدت نیست تا موجب ظلمت
اجتناب گردد و وحدت نیز غالب بر کثرت نیست که مستلزم عدم امتیاز نبیک

بد باشد و موجب اباحت شود که اجمع بلا فرق زنده بلکه کثرت و وحدت متلازمان
 مشاهده نمایند زیرا که در شهود او یکچیز است من حیث الذات واحد است و من
 حیث الاسماء والصفات متکثر و این مقام جمع اجمع است که مخصوص حضرت ختم محمدی
 و تابعان حقیقی ایشان است بامر فاستقم میداشت قاضی اشارت باین کریمه فاستقم
 کما امرت و من تاب معک یعنی چون اقامت آنحضرت بر صراط مستقیم بود بامر
 فاستقم دایم قامت خود را یعنی ظاهر خود را راست میداشت و چنانچه در باطن و
 غیب آنحضرت انحراف و اعوجاج نبود در ظاهر نیز نبود و این غایت درجات
 ارتفاع ارباب کمال است که ظاهر و باطن در طریق استقامت قائم دارند و میبایست
 بود که شخصی بر صراط حق گذر داشته باشد و بامر فاستقم ظاهر او قائم نباشد بجهت
 بدلا و مجاذیب که مجذوبان حقند و صاحب مرتبه جمعند و در مقام فرق بعد اجمع و
 جمع اجمع قائم نمی توانند بود و فلذا ایشان مقتدای را چنانچه گذشت نمی نمایند که
 لا یقتدی بهم ولا یکره علیهم **شعر** زانکه آن مجذوب مطلق ابر است صورت او زهر و معنی
 شکر است **او** ز سستی گشت از خودی بجز و دیگران را چون شود او را بهر **چون** متفرقا
 که در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را در هنگام استوا سایه نیست می فرماید **بنو دین**
سایه کو دار و سایه بی زهی نور خدا ظل الهی یعنی چون خط استوا صراط المستقیم عدالت
 طریق حضرت ختم محمدی بود و در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را وقتی که افتاد
 بر سمت الراس باشد سایه نیفتاده یقین که آنحضرت راسا به ظلالی که از مقتضای
 انحراف و میلست نخواهد زیرا که افتاب و عدت حقیقی از سمت الراس تخطی نمی
 مقتضای کمال ظهور است بر آن حضرت تابان شده و هستی او را بر ظلمات امکانیه
 نگذاشته است و تمام بنور ذات و صفات خود منور ساخته است **شعر** ما ریت
 اذ ریت احد بدست **و** بدن او و بدن خالق شده است **چون** ز روی این

زین تا پیش روی **من** چرا بالا کنم **و** در میوق **و** و مکوی **و** و خوان **و** و دوان
 بنده در خواب خود در آلوده **و** و چون آنحضرت بر رخ و جوب و امکان واقع شد
 است و حق بحقیقت بصورت کمال جامع و بی ظاهری شده است از غایت تعجب فرمود
 که زهی نور خدا ظل الهی یعنی آن حضرت من حیث الحقیقه عین نور واحد است و بحکم
 اتحاد مظهر و ظاهر است از این ارتفاع است و من حیث الشخص و التعین ظل الیه است
 یعنی سایه الیه است چه الله بصورت آنحضرت ظهور یافته است **شعر** چون خدا اندر
 نیاید در میان **نائب** حقند این پیغمبران **نی** غلط گفتم که نائب بامنوب **و** کرد و
 پنداری فیج آید نه خوب **چون** راه حضرت ختم محمدی صراط المستقیم وسط است
 که عبارت از اعتدال است فرمود که **و** **را قبله میان شرق و غربت ازین راه در**
میان نور یعنی قبله و وجه آن حضرت بموجب آنکه فرموده ما بین المشرق و المغرب
 قبلتی در صورت و معنی وسط اعتدالست و چنانچه قبله و وجه مکسی بحکم غلبه
 اسم الظاهر بجان شبیه بود که توجه بوی مغرب ارشاد بآنست فلذا دعوت
 امت خود بجهت افعال و بلا جسیه میفرمود و قبله و وجه عیسی علیه السلام بحکم قبله
 اسم الباطن بجان شبیه بود و توجه بطرف مشرق ایجاب بآنست و ازین جهت
 دعوت امت خود بتقدیس و تطهیر دل و ستر و کالات معنویه و اعتزال و
 خلوت و انقطاع مینمود قبله وجه حضرت رسالت علیه السلام بحکم مظهریه اسم
 جامع الله بحقیقت جامع الیه است که شامل جمیع روحانیات و جسمانیات است و از
 تجلیات الهی در جمیع ذرات موجودات مشاهده آنحضرت است و در عین کثرت
 و عدت می بیند **شعر** چون دوی بر خاست اینجا و عدت **تانه** پنداری مقام
 کثرت **چهره** معنی نشان در صورت است **صورت** و معنی نقاب و عدت
 نیست اینجا جز یکی ایمان و کفر **در بیان** این زمان آمد بهر **پس** بر آینه آنحضرت در

بیان بجزایر تجلیات جالی و جلای الی محو و مستغرق باشد و بغیر از حق هیچ نمی
 بیند و در تشریح تشبیه تشریح می نماید و منزله و مرتبه و مستبته یکحقیقت میداند
 چون وصول بمقام کمال توحید ذاتی بی آنکه نفس از انحراف و کرد و نمکشی بازگشت
 نموده با اعتدال صفات قلبی متصف گردد و میسر نمی شود و فرمود که **بدست او چو شیطان**
شد مسلمان بر زیر پای او شد سایه پنهان اشارت فرموده آن حضرت است که آن
 شیطان علی بدی بدانکه هر چه مقرر و کرد و نمکشی و در از اعتدال و انقیاد و اطاعت
 می باشد او را شیطان میخوانند چه اشتقاق شیطان از شطن عنه ای بعد عنه است و چون
 نفس نفیس آنحضرت از انحراف و بعد و افراط و تفریط معز و مبرا و با اعتدال تام اطلاق
 و اوصاف و اعمال موصوف و محلی بود و تابع و منقاد صفات قلبی گشته بصراط المستقیم
 عدالت قیام و دشت برآینه که شیطان بدست مبارکش مسلمان و مطیع و منقاد گشته باشد
 و بسبب این استقامت در طریق عدالت سایه که از مقتضیات انحراف و میلست
 در زیر قدم آنحضرت پنهان شده باشد و اصلا او را سایه ظلالی نباشد چه سایه شمس
 می باشد و حال آنکه قدم هست آنحضرت بر مرتبه و مقامی رسیده است که بموجب طریقه مع
 وقت یقین شخصی محمدی در بر تو نور تجلی اهدی فانی و مستلک شده و ظلمت هستی
 عاشق بنور وجود و معشوق مبتدل گشته و غیرت و اثنیت از مابین مرتفع است پس
 برآینه حضرت را سایه نباشد و تمام شده باشد **شعر** چون فاش از فقر پیرایه شود
 او محمد و اربلی سایه شود **فقر** فقری را فقا پیرایه شده چون زبانه شمع اوبلی سایه
 شمع چون کرد و زبانه با و سر سایه را نبود بگرد او کذر جمع چون در نار شد کلی
 فانی اثر بینی شمع و لی ضیا چون مرتبه عالی آنحضرت اعلی از مراتب جمیع موجودات
 فلذا فرمود که **مراتب جلزیر پایه اوست وجود خاکبان از سایه اوست** یعنی چون
 حضرت ختم محمدی علیه السلام مخصوص تجلی ذاتی بود و باقی انبیاء علیهم السلام منظر

و جلای تجلیات اسمائی و صفاتی اند و خورشید ذات او منبع و مصدر انوار
 جمیع اسماء و صفات است لاجرم مراتب جمیع کاملان از انبیا و اولیا ادنی و انزل
 از قدر و پایه او باشد و مرتبه آنحضرت از همه اعلی بود و وجود خاکبان که کاملان
 مرادند همه ظلال و مظاہر انوار خورشید اعظم حقیقت محمدی باشند و نور اوست
 که از روان نقیسات همه تابانست **شعر** فان فضل رسول الله یسر له قد و یغرب
 عنه ما طق بهم و کل ای الی الرسل الکرام بهاء فاقها اتصلت من نوره بهم فانه
 شمس فضل هم کو اکبها یظهن انوار هم للناس فی الظلم و با وجود آنکه جمیع موجودات
 از عقول و نفوس و املاک و افلاک همه ظلال و طفیل آن حضرتند تخصیص وجود
 خاکبان از ان جهت فرموده که اکمل همه موجودات بحقیقت انسان کاملست که
 خود را فدای راه دوست گردانیده و بنحاک مذلت و فنا نیستی نشانده
 بقرب تشریف خلعت وصال و بقا سرمدی شرف شده است **شعر** خاک
 شو خاک تا بر وید کل که یجز خاک نیست منظر کل چون بیان مراتب انبیا نیست
 با علو مرتبه آنحضرت فرموده شروع در تطبیق مراتب اولیا نموده میفرماید که
ز نورش شد ولایت سایه کثر مشارق با مغارب شد برابر چون خورشید حقیقت
 محمدیت در فلک ظهور و اظهار سیر و در میناید و بطریق بروز ظهور در مظاہر
 کل ظاهر میگردد پس برآینه بمقتضای آنکه در صدر تمثیل تصویر فرمود چنانچه از خورشید
 از تحت الارض غیب وحدت و خفا در مراتب ظهور و کثرات از جانب مشرق طلوع
 در صور ظلال نقیسات انبیاء علیهم السلام بدرجات ارتفاع برآمد و تبیین احکام و قوانین
 شرعی که وسیله وصول بحق است که مستلزم معرفت یقینی است فرمود تا زمانی که
 بدرجه استوانه آنحضرت کمال یافت و بغایت ارتفاع رسیده برزخ نبوت
 و ولایت شرف بر جمیع احکام کثرت و وحدت کثت همان خورشید در جانب

مغرب بصورت اشخاص اولیا جلوه گری نموده از کثرت بوحسب و از ظهوریت بیرون
 میرود و لاجرم می فرماید که ز نورش شد ولایت سایه کسری یعنی از نور حقیقت محمدی علیه
 السلام که در مشرق نبوت ظهور یافته بود تا بر تبه استوا که زمان آنحضرت بود
 رسید در جانب مغرب از همان نور ولایت که باطن آنحضرت سایه کسری کرده
 کرده ظلال تعینات اولیا پیدا آمد و مشارق و مغارب برابر در محاذی یکدیگر گشتند
 پس برآینه در مقابل هر شخصی از اشخاص انبیاء تعینات اولیا است مرحومه
 واقع باشد که علماء امتی کائنات بنی اسرائیل و چنانچه از افق شهادت ظهور یافته بود
 در افق غیب مخفی گردد و مبداء و معاد یکی شود و در دایره کمال با تمام رسید چون
 در مقابل هر نقطه از نقاط شرقیه نقطه از نقاط غربیه البته واقع خواهد بود فرمود که
زهر سایه که اول کشت حاصل و آخر سنجی دیگر مفضل یعنی چنانچه از سیر و دور
 خورشید حقیقت آن حضرت در نقاط ارتفاع از جانب مشرق نبوت از هر نقطه سایه تعین
 کاملی ظهور یافته بود یا بزمان آنحضرت که وقت استوا بود رسید و سایه پنهان شد
 چون آن خورشید از استوا گذشت و روی بجانب انحراف کثرت که زمان ولایت
 کرد هر آینه در دایره ارتفاع و انحطاط در مقابل هر شخصی از اشخاص انبیاء علیهم السلام
 تعینی و تشخیصی از اشخاص اولیا واقع تواند بود چه در دایره در مقابل و محاذی هر نقطه
 از نقاط شرقیه نقطه از نقاط غربیه می باشد مثال آنکه نسبت با زمان حضرت رسالت
 محمدی علیه السلام در جانب نبوت که بمشابه مشرق تصویر نموده شد هیچ بنی مرسل از
 حضرت عیسی علیه السلام اقرب نیست که آن اولی الناس بنی عیسی بن مریم فانه یس بنی و
 وینه بنی یعنی بنی که داعی خلق باشد بحق و از جانب مغرب که طرف ولایت تصور
 نموده شد مبداء ظهور ستر ولایت مرتضی علی کثرت و حضرت رسالت فرمود که
 إِنَّ عَلِيًّا سَنِيَّ وَأَنَا مَنَّهُ وَهُوَ وَلِيَّ كُلِّ مُؤْمِنٍ وَابْنُ كُلِّ نَبِيٍّ وَصِيٌّ وَوَارِثُ وَأَنَا عَلِيًّا

وصیتی و وارثی ایضا انا قاتل علی شریل القرآن و علی یقاتل علی تاویل القرآن و ایضا
 قال علیه السلام لا بی بکر رضی الله عنه یا ابابکر کفی و کف علی فی العدل سواء و ایضا انا مدینه
 العلم و علی بابها فن اراد العلم فلیات الباب و ایضا انا و علی من شجرة واحدة
 و الناس من شجرة واحدة و ایضا قسمت الحکمة عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة و الناس
 جزء واحد و ایضا اوصی من آمن بی و صدقنی بولایة علی بن ابی طالب فمن نولاً
 فقد نولانی و من نولانی فقد نولنی الله و ایضا لما اسری بی ليلة المعراج فاجتمع
 علیّ الانبیاء فی السماء فادعی الله تعالی الیّ سلم یأخذ بماذا بعثتم فقالوا بعثنا علی شهادة
 ان لا اله الا الله و علی الا قرار نبوتک و الولاية لعلی بن ابی طالب و دلیل بر آنکه
 علی مبداء ستر ولایت است آنست که سلسله جمیع کاطان اولیا الله بر تفضی رضی الله عنه
 میرسد و از بحضرت صالت علیه السلام انقال می یابد **شعر** داری دلا هوای ملک
 طریق حق باید قدم نهی بره شاه لافقی شاه که از بلندی قدش خبر دهد اینر
 بهل اتی و بتا کید اتمام بر تخت مسک فقر جود شاه مطلق است شاهان فقر جمله بد و کرده
 افتداه و صف کمال اوست سلوئی و لو کشف کسر انبوه عر ضه این بعد انبیاء
 پس برآینه مرتضی علی در مقابل عیسی باشد و مصدق این معنی است که چنانچه در بیان
 بالوصیه هیچ بنی غیر عیسی علیه السلام قابل نشده در میان اولیا نیز با ولایت هیچ ولی غیر
 علی قابل نشده اند و دیگر آنکه چنانچه در قرآن کریم مسطور است عیسی علیه السلام می فرماید که
 و انبئکم بما تا کلون و ما تدفرون فی بیوتکم و مرتضی علی میفرماید که اگر ترسیدی که
 شما بجز پیغمبر علیه السلام کافر شوید اجازت نمی نمودیم هر چه شما خدده اید و هر چه در خای
 خود ذخیره کرده اید و از اینجا قیاس سایر اولیا باقی انبیاء می نماید و مناسبت بینما
 تحقیق کن چون مقرر است که در دایره ارتفاع و انحطاط از جانب مغرب هر نقطه
 در مقابل نقطه است از جانب مشرق میفرماید که **کنون هر عالمی باشد ز امت**

رسول را مقابل در نبوت یعنی اکنون که دو رنبوت و رسالت محتمل گشته و دو ر
 ولایت هر عالمی از علماء ربانی که عارفان بالله مرادند از امت مرحومه نبوت
 علیه السلام رسولی از رسل سابق را مقابل باشد و بر مشرب آن نبی بود دل مبارک
 هر دو در قبول فیض الهی مثل یکدیگر باشد بدانکه دلیل بر آنکه مراد بعالم درین محل ولایت
 آنست که در بیت سابق فرمود که ز نورش شد ولایت سایه کس و حدیث علماء
 امتی کا نبیا بنی اسرائیل نیز مشیر برین معنیت زیرا که انبیا بنی اسرائیل را علم
 و بهی کشفی بودند نه علوم کسبی **شعر** علم کان نبود ز موی واسطه آن نباید همچو رنگ
 ماشطه مان مکش بهر هوا این بار علم تا به بینی در درون انبار علم همچو آهمن نو آهمن بزرگ
 شود در ریاضت زاهنی بیرنگ شود تا بدان علمای انبیاء بی کتابی معید و اوستاد
 سر امینا لکر دیا بخوان را ز اصحاب عربا بدان و حضرت امام محمد غزالی میفرماید
 که قد کان اسم العالم یطلق علی العلماء بالله و بایاته و افعاله فی خلقه الذین کانت غنائم
 فی مراقبه الباطن و التقوی فی صفات النفس و مکایده الشیطان و غوایل الدنیا و تحصیل
 مقامات الدین من الورع و الزهد و التقوی و الخوف و الحزن و التفکر و المجاہدة و التوکل
 و الاخلاص فلما حدث مصنفات الکلام فی القرن الرابع و کثر الخوض فیہ با نواع الجدل
 اخذ علم الیقین فی فصا راس المجادل المتکلم عالما و اسم الفاجر المزرف کلامه بالاشعاع
 و القصص و الغطا و صار اکثرهم فی التدریس و القضاء و تولیة الاوقاف و الوصایا
 و اموال الایتام و مخالطة السلاطین و لبس الجبرک المعاینة از سر انصاف در علماء و
 کار نظر کن تا بینی که اکثر اہتمام این طایفه بتدیر خطوط نفسانی و تحصیل سباب نبوت
 یا در اصلاح امور دینی و تحقیق مقامات اہل یقین **شعر** ای برادر دست و ادار
 از سخن خود خدا پیدا کند علم لدن از هوا کی رہی بی جام ہوا ای زہو فانی شد
 بانام ہوا چون فرمود کہ ہر یکی از اولیا در مقابل یکی از انبیاء ہجرت دفع و ہمت و

مقام و مرتبہ اولیا نسبت با مرتبہ آنحضرت علیہ السلام می فرماید کہ نبی چون در نبوت
 بود اکل بود از ہر ولی ناچار **افضل** یعنی چون حضرت ختم محمدی علیہ السلام اکل از
 جمیع انبیاست زیرا کہ آنحضرت مظهر نبوت مطلق است و جمیع انبیا دیگر ہستاقض فیض
 نور نبوت از شکوت نبوت آنحضرت مینابند و مقر بہت کہ مطلق انبیا اکل از اولیا
 چہ نبی را ولایت با نبوت است و ولی را ولایت فقط پس ناچار و بالضرورة آنحضرت افضل
 و اکل از جمیع اولیا باشد و ہر فردی از افراد کمال انبیا و اولیا را دست سسی تمام
 بمقام و مرتبہ جامعہ کمال آنحضرت نباشد و برہمہ کاملان انبیا و اولیا نور نبوت
 و ولایت از خورشید اعظم آن حضرت تابان باشد **شعر** روشن از نور تو شمع
 انبیا و اولیا را آستان ملتجا گفت حق لا تقربوا مال البیت کس سید ہر در مقام
 آن کریم داد حق او را خلافت در جہان قم فائز آمد و در شرح آن چون ختم ولایت
 و کمال بر نشاء خاتم الاولیا کہ مظهر تام باطن خاتم الانبیاست می شود فرمود کہ **ولایت**
شد بخاتم جملہ ظاہر بر اقول نقطہ ہم ختم آمد آخر یعنی ولایت کہ قیام عہدست بحق
 در حالت فنا از خودی خود جملہ یعنی بنامت کمال بخاتم الاولیا کہ ہمدست ظاہر شود
 و ظهور ولایت در مظاهر مختلفہ بحسب اختلافات استعداد است و قابلیت مختلف
 افتادہ است چنانچہ در حد ضبط نمی شود و تحقق یا سماء و صفات الهی ہر وجہ اجمال تواند
 بود چہ شئونات الہی غیر متاہیست و غیر متاہی نہایت پذیر نیست و این ولایت
 بسبب تمیہ و اکلیہ در نشاء کاملہ خاتم الاولیا ظهور می یابد زیرا کہ مظهر ولایت
 مطلقہ است و با فی اولیا علی تفاوت مراتبم اقتباس نور ولایت از شکوتہ خاتم
 الاولیا می نمایند و البتہ مطلقا مل مقید است و این ولایت مطلقہ باطن نبوت
 حضرت رسالت کہ در نشاء نبوت و صف رسالت مانع اظہار کمال آن بود چون
 باطن آنحضرت خاتم الاولیا بروز و ظهور یابد و اظہار آن کمال بر وجهی کہ اتم و اکل

باشد بفرماید فلذا فرمود که بر اقول نقطه هم ختم آمد آخر یعنی در دایره کمال ظهور و اظهار
 بر اقول نقطه که حقیقت محمدی علیه السلام مراد است ولایت ختم شود و چنانچه در آن نشاء
 ختم نبوت نمود درین نشاء ختم ولایت کند و خاتم الا ولیا همان خاتم الانبیاست و باطن
 نبوت آنحضرت و حسن از حسنات اوست و ازین جهت آنحضرت فرمود که بواطمین
 اسی و کینه کینی **شعر** بودیم یکی و می نمودیم تا بود شد آن نمود در بود ده گویند که عشق
 نبوتان **شعر** شد بکل نشاء اند و **د** بدانکه روح اعظم را که جبار است از حقیقت محمدیست
 علیه السلام در مظاهر بسیار است از انبیا و اولیا علیهم السلام و مقام هدایت و قطبیت
 کبری در جمیع از منتهای حقیقت راست چنانچه در صدر تمثیل فرمود که بود نور نبی خورشید
 اعظم که از موسی بدید و که ز آدم و این را بر وزات کل میخوانند و حل این معنی برین سخن
 نمیتوان نمود زیرا که تناقض مخصوص بعضی دون بعضی نیست و این بر وزن مخصوص کل است
 و ظهور حقیقت محمدی علیه السلام در صور مختلفه کمال مثال ظهور موسیست حق است در مظاهر
 اسما و صفات و این معنی را ادراک جز بکشف خاص میسر نیست **شعر** آن بارین است
 نه از روی اتحاد **د** این خانه پرازوست و لیکن نه از طول و دانش همه بذهیب من است
 معرفت **د** در دین با عزیز نه فرعت و نه اصول و کل را قوت ظهور در عالم شهادت
 بعد از انتقال بعالم غیب است چه ایشان مطلق گشته اند و در برابر خ متعبد نشده اند
 و در هنگامی که در عالم شهادت بودند با وجود مجب طلالی جسمانی از عالم غیب و اطلاق
 انواع نه بودند و مطلق العنان گشته در جمیع عوالم سیران داشتند هرگاه که در عالم غیب
 تیر باشند از ظهور در عالم شهادت یقینی است و معرفت تام بی هدایت و ارشاد کامل
 میسر نیست و هدایت و ارشاد حقیقی که منجر بحق یقین باشد در جمیع ادوار و از منته
 حقیقت آنحضرت است و آنچه در احادیث وارد شده که آنحضرت در دوزخ درآیند
 و بعضی امتان خود را برون برند دلیل عدم تعبد است بر مرتبه دون مرتبه و این بر

و ظهور بحسب اوقات و ازمان و استعداد اهل هر زمان مختلف می باشند زیرا که
 بعثت کامل درخور استعداد زمانه و اهل زمانه می باید بود و در بعضی نشاء است که میاند
 پیش ازین در کدام مظاهر ظهور نمود ده است چنانچه کاملی میفرماید که **شعر** هر مس و یوسف و علی
 بود **د** موسی و عیسی و عیسی زینهار و در بعضی نشاء معلوم دارد که در چند مظهر
 نموده است چنانچه کاملی دیگر فرمود که در کمال سیر اطوار وجود نهصد و هفتاد قالب
 دیده ام و حکایت خضر ازین جمله می تواند بود در هر مظهری که ظهور نماید داند که او را ظهور
 در مظاهر بود ده است لا علی التعین و در بعضی دیگر آنست که علی الاجمال داند که او را ظهور
 در مظاهر بود ده است لا علی التعین و در بعضی دیگر آنست که میدانند که بعد ازین در کدام
 نشاء ظهور خواهد کرد و در بعضی دیگر آن باشد نشاء ماضیه و آتی داند و کل در چنان
 و چون حقیقت همه همان یکحقیقت باشد در هر نشاء که گوید که آن نشاء دیگر منم است
 گفته باشد اگر چه در آن وقت بواسطه غایت مناسبت و اتحاد که بین المظهرین باشد
 نداند که در نشاء دیگر است که این ظهور خواهد بود و آنچه شیخ سنائی قدس سره فرمود که
شعر بخدا اگر بزر بر چرخ بگرد چون منی است و بود و خواهد بود و باین معنی فرموده است
 چه همان یکحقیقت است که در هر زمان بصورت کامل آن زمان بروز نموده و بحقیقت
 همه یکست و الا با وجود حضرت ختم محمدی علیه السلام و حضرت خاتم الا ولیا چون تواند
 بود فرمود که مثل من نبوده و نخواهد بود و آنچه بعضی معنی این بیت بآن حل می نمایند
 که هر کس که از مبدا مخصوص بقیض خاص است که هیچ شئی دیگر در آن فیض با وی ترکیب نیست
 از قایت تصور فهم است چه آن معنی مخصوص کاملان نیست و جمیع ذرات موجودات
 بآن خصوصیت قائمند و تکرار در تجلی الهی نیست و از خصوصیت شامل کاملی و ناقص
 و موجبا متیاز کامل نمیکرد و بنا برین مقدمات کشفیه یقینی میتوان دانست که آنچه
 از کلام سابق و لاحق نقل کرده اند که ایشان فرموده اند که ما خاتم الولا یمیم همه

صادق بوده اند و از کمال بینایی همه را نظر بر حقیقت صرفه بی تعین شخص افتاده است
 و از ایشان این دعوی اگر قطع نظر از تعصب نمایند دلیل آنست که همه در زمان بودند
 و مرتبه قطبیت کبری که مخصوص حقیقت محض است علیه السلام داشته اند **شعر** مردی باید
 که باشد شناسنامه بنده را در برابرش و تمام اولیا و عرفا تقی متاسخ و
 اثبات مسئله بر وزن فرموده اند و نزدیک کسی که ذوق سلیم دارد در فرق بین مظاهر
 و محتاج تطویل نیست **شعر** کر بر وز هست و کر متاسخ صرف آنچه حق بود گفته شد بشما
 چون زمان ظهور خاتم الولاية زمان کمال انکشاف حقیقت و معنی خواهد بود فرمود که
 از دو عالم شود پیرامن و ایمان **جاء و جاور** باید از دو جان چون خاتم الولاية مظهر
 العدست و مایه ظلم و جور است پس هر آینه عالم از دو پیرامن باشد و چون در زمان
 مبارکش غایت انکشاف حقیقت و معنی خواهد بود و جمیع السعیه بقی توحید حقیقی گردد
 و عالم پیرایان شود و از غایت اعتدال زمان هرگاه که در جاد و جاور و زمین و آسمان
 بالقوه بود بفعل آید و همه بکمال خود برسند و خاصیت ظهور پیر نور آنحضرت سبب
 رفع محبکشته تمام صفات کمال که در جاد و جاور مشایده کرده و جاد و جاور نیز مظهر
 از مظاهر الهیه و این معنی غایت مبالغه است در ظهور حقیقت و معنی چنانچه سابقا گذشت
 که اقتحار المحققین شیخ سعد الدین صوی قدس سره فرموده است لن یخرج الممدی حتی
 یسمع من شرک فاعلا اسرار التوحید و چون غلایق را کوشش پیدا شود جمیع ذرات
 کائنات بحکم انطقنا الله الذی انطق کل شئی اداء شناسدست بر توحید الهی نمایند و کوبای
 باج آنست که ایشان را جان باشد چون خاتم الولاية از غایه علو مرتبه و کمال مظهر ذات
 و صفات الهی شده است هر آینه چنانچه حق را در همه اشیا سریانست او را نیز سریان
 خواهد بود فلیند فرمود که جاد و جاور و جاور جان یابند **شعر** خود خدائی و در عین بقائیم
 وجود جمله موجودات ماییم جهان مرده هر دم زنده سازیم چه بحر هست بی منتاییم

چون در زمان آنحضرت خطای اسرار بر منصفه ظهوری آید فرمود که **خاند و در جهان**
بکنفس کافر شود **عدل حقیقی جمله** ظاهر یعنی چون ذات آنحضرت مستلزم انکشاف اسرار
 توحید و کمالست و کفر و ستر که از لوازم جهل است در آن زمان با کمال مرتفعست هر آینه
 بکنفس کافر در جهان یافت نشود و همه عارف و موقد باشند و عدل حقیقی که ظل و عطف
 حقیقه است که مثل بر علم شریعت و طریقت و حقیقت است تمام و کمال ظاهر شود و
 هر کس بجای که لایق استعداد اوست برسد که مقتضای اسم العدل آنست که حق هر ذی
 حق بحسب حقایق وی بدهد **شعر** کمزش در شهره اکنون خاند زانکه شیرین خسر و انرا بر
 نماند نقل بر نقل است و می برمی هلاک بر مناره و وزن بانگ صلا سر که نه سال شیرین
 می شود سنگ مرمر جام زرین می شود و اقباساند رفلک دستک زمان و ذرات چون
 عاشقان بازی کتان چشم دولت سحر مطلق میکند روح شد منصورا نا حق میزند
 در شکر فلطیهای طواییان همه طوطی کورنی صفرایان کوشش بر بند و افسونهای
 جرفون آن ولی داد کرد بدانکه تنویه که مظهر عدالت بعد از ظهور تامل و تقاضا
 می باشد چنانچه بعد از عناصر موالید بظهور می آید و هر چند اختلاف و تضاد بیشتر
 می شود موجب کمال تنویه میگرد و کثرت مخالفات ادیان و ملل جمیع انبیاء علیهم
 السلام بوجود شریف خاتم الانبیاء علیه السلام تنویه یافت و سعادت در متابعت او
 منتهی شد و اصول بر یکسپاس قرار گرفت و مخالفت در اجتهادات احکام افتاد باز
 مخالفت مذاهب و اجتهادات که بعد از تنویه مخالفت ادیان واقع است بظهور خاتم
 الولاية بکمال تنویه انجامد و مجموع مخالفات از مابین مرتفع گشته عدل حقیقی ظاهر گردد و کثرت
 بیغایت صورت و حدائی پیدا کند چون تحقق خاتم الاولیا بعد از حقیقی سبب آنست
 بمقام احدیه الجمع و اطلاق ذاتی متحقق گشته است فرمود که **بود از سر وحدت واقف حق**
 درو پیدا نماید **وجه مطلق** یعنی چون خاتم الولاية صاحب توحید ذاتیست و حق بدست

و صفات و اسما بر وجهی نموده و از هستی خود نیست گشته ذات و صفات و افعال
حق دریافته بین وحدت شد هست پس برآینه واقف و عارف بستر وحدت گشته است
زیرا که کمال معرفت چیزی وقتی میسر گردد که عین آنچه میگردند **شعر** تا نکردی آن ندانی
ايش تمام خواه کان انوار باشد با ظلام لا یعرف الله الا الله اشارت بر همین معنی است
و چون آن حضرت منظر ولایت مظهر است وجه مطلق بکمال اطلاق در و ظهور می یابد
و کمال حقیقت انسانی که موحده در نشاء او پیدا میگردد و کمال ولایت بران حضرت محتم
میشود چون از جواب سوال سابق فارغ شد مناسب مقطع آن جواب فرمود که **سوال**
این سوال است از کیفیت و قوف بر بستر وحدت و توحید فلهذا می فرماید که **شعر بستر وحدت**
واقف آخر شناسای چه آمد عارف آخر یعنی چون سوال نمود که واقف بستر وحدت کیست
و عارف که در اصطلاح میگویند شناسای چیست میفرماید که **جواب** چون سوال و چیز
فرموده اشارت بکتاب سوال اول کرده میفرماید که **کسی بستر وحدت گشت و اف**
که اول و قف شد اندر موافق حاصل کلام آنست که تا از مقام مقاصد و وجهانی بجزید نمی شود
از موافق در نیکن گشت بدانکه ذات احدیت در مراتب و منازل ظهور و اظهار و تلبس
بلیس اسما و صفات و مظاهر جسمانی و روحانی گشته است و در پرده هر نقیصتی محجب
شده تا زمانی که طلب بستر وحدت از جمیع مراتب نقیصات و کثرات بطریق سلوک
دارش و کامل در نیکن گردد و وصول بمقام حاصل نمیکرد و از مجاب خلاصی ندارد و
مراتب از روی جزویه غیر محصور است و هر مرتبه یک موقعیت که هر که در آن موقف
واقف شد یعنی باز استاد از مطلوب حقیقی مانده است و موافق موقفت و قف
محال است و نیست مثال آنکه ترک سبوی نقیصاتی و لذات جسمانی می باید نمود تا بمنازل
جبروتی و تجلیات اسبابی و صفاتی برسد و از مراتب اسما و صفات ترقی می باید
نمود تا تجلی ذاتی برسد و بستر وحدت بر سا لک ظاهر شود که کمال الا خلاص نفی الصفات

منه و تفصیل منازل و کیفیت روش طولی دارد و فی الجمله در ابیاتی که می آید ایما کرده خواهد
شد چون جواب سوال اول بطریق اجمال فرمود اشارت بکتاب سوال ثانی کرده میفرماید
که **دل عارف شناسای وجود است وجود مطلق او را در شهود کمال عارف از جهت آن**
فرمود که تا بدانند که این دانش دانش دلست و غیر صاحب دل را که ارباب تصفیه اند این
معنی تحقیق و یقین حاصل نمی شود یعنی عارف آنست که بشناسد که وجود واحد مطلق است
و بغیر آن یک وجود هیچ شئی دیگری و وجودات او باشد و یک لفظ از شهود او غافل نشود و
هنوز مشترک است بدانکه وجود من حیث هو هو مراد است یعنی لا بشرط شئی که مقید بهیچ
قید نباشد یعنی آن حقیقت وجود که عین واجب الوجود است نه کلی است و نه جزوی
و نه عام و نه خاص و نه واحد و وحدت زائده بر ذات بلکه مطلق است از همه قیود تا حدی که
از قید اطلاق نیز معراست و مطلق درین محل نه بان اعتبار فرموده که اطلاق قید است
بلکه از جهت آن فرمود که تا آن ملاحظه باشد و این قیود مذکوره بحسب مراتب و مقامات
لازم آن حقیقت یعنی هر می شود بی آنکه هیچ تغییری در ذات و حقیقت و حده اولان
آید فیهما من هجر عن ادراک کنه ذاته العقول **شعر** عقل اگر از تو وجودی پی بردد، لیک
هرگز به بکنیت کی بردد، هجر از ان همیشه شده با معرفت، کونه در وصف آید و نه در
صفت و زو ثاتان جزئی نشانی کس نیافت، چاره هجر جان نشانی کس نیافت، چون
حصول معرفت یقینی بد و طریق میسر است فرمود که **بجز است حقیقی هست شناخت**
و با هستی که هستی پاک در جهت پیش از شروع در معنی بیت مقدمه ذکر کرده می شود که
نوابد بسیار در ضمن آن مرعیت بدانکه نزد محققان صوفیه که ارباب کشف و شهودند
حق عبارت از وجود مطلق است یعنی غیر مقید بهیچ قید و بحقیقت دلیل این جماعت کشف
ایشانست و امر ذوق و وجدانی نسبت با ذائق محتاج دلیل نیست **شعر** من که بنیم جمال
دوست میان، حاجتی نبودم بهیچ بیان، و ازین جهت گفته اند کشف دلیل بر غیر نمیشود و

محققان ملائکه و لائل قطعه بر این معنی مدعی فرموده اند جهت انکاش و طعن طاعنان جا
که ذوق سلیم فطری ندارند از جمله آن دلائل و دلیلی که درین باب حضرت سیادت پناه معتقد
و مقتدای اهل الله افتخار العلماء المتبحرین افضل الکلماء المتأملین امیر سید علی الشرفی الشیرازی
موطنا و مدقنا رحمۃ الله علیه رحمه واسعة در حاشیه شرح بجزید که خلاصه مصنفات آن بزرگوار
فرموده اند مترجم پیارسی یا ذکر ده می شود و هو نه می فرماید که اقول و بالله التوفیق هر
مفهوم مغایر وجود باشد همچون انسان مثلاً ما دام که وجود بآن مفهوم منضم شود بوجهی از
وجود آن مفهوم فی نفس الامر قطعاً و اصلاً موجود نیست و ما دام که عقل ملاحظه انضمام
وجود بآن مفهوم نکند ممکن نیست که حکم بر موجود دین آن مفهوم تواند کرد پس هر مفهومی
که مغایر وجود باشد در موجود بودن نفس الامری محتاج بغیر باشد که آن وجود است
و هر چه در موجود دین محتاج بغیر باشد ممکن است زیرا که معنی ممکن آنست که در موجود
خود محتاج بغیر باشد پس هر مفهومی که مغایر وجود است ممکن و هیچ شئی از ممکن واجب
نیست پس هیچ شئی از مفومات مغایر وجود واجب نباشد و پیرایان ثابت شده
که واجب موجود است پس واجب الوجود نباشد الا همین وجود که آن وجود بذات
خود موجود است نه بامری که مغایر ذات است نه بامر زائد بر ذات تا ترکیب آن لازم
نیاید واجب است که وجود دین چنین باشد وجود یعنی واجب است پس وجود مفهوم کلی
نباشد که او را افراد باشد بلکه وجود فی حد ذاته جزئی حقیقی باشد که در و امکان نقد و
واقف نباشد و قائم بذات خود باشد و منزه باشد از عرض غیر پس واجب الوجود
وجود مطلق باشد یعنی معرا از تقید و انضمام بغیر و بنا برین تقریر متصور نیست عرضی
و جواهریات ممکنه را نسبت مخصوصه است با حضرت وجود قائم بذات خود و آن
نسبت بر وجود مختلفه و اطوار شئی واقع است که اطلاع بر حقیقت آن نسبت متعذر است
پس موجود کلی باشد اگر چه وجود جزوی حقیقی است می فرماید که اینست مخلص آنچه بعضی

از محققان مشایخ ما ذکر فرموده اند و گفته اند این را نمیدانند که کسافی در علم راسخ باشند
در اشاء این سخن میفرماید که در مقدمه گفته شد که هر چه در موجود دین محتاج بغیر باشد
منع لطیف می آید و آن منع آنست که محتاج در موجود دین بغیری که آن موجود است البته
مکن است نه آنکه محتاج باشد در موجودیت بغیری که آن غیر وجود است و در جواب می فرماید
که این منع بنظر دقیق منفع شود و آن نظر دقیق آنست که آن شئی در موجودیت خود
چون محتاج بغیر است پس ستفاده موجودیت از غیر کرده است و در موجودیت معلول
آن غیر است و در موجودیت موقوف بر آن غیر و هر چه چنین باشد ممکن است خواه
آن غیر موقوف علیه را وجود نام کن یا موجود در آخر میفرماید که آنچه مؤید و مقوی آنست
که وجود عین واجب آنست که وجود فی حد ذاته منافی عدم است و وجود واجب
مفومات است از قبول عدم زیرا که ما عدا وجود و متمتع از قبول عدم لذاته نیستند بلکه
بواسطه وجودند و شک نیست که واجب الوجود آنست که منافی عدم لذاته باشد
نه آنکه منافی عدم بواسطه غیر باشد این مقدار ترجمه سخنان آن بزرگوار رحمۃ الله علیه
بدانکه صاحب ملاحظات کاشی میفرماید که عارف آنست که شاید ذات و اسما و
صفات الهی بحال باشد نه بعلم فاما صاحب کلشن و بیشتر محققان اولیا اطلاق چنانچه
در اشاء خواهد فرمود که زهرستی تا بود باقی بر و شبن نیاید علم عارف صورت عین
فلهذا فرمود که بجز است حقیقی است شناخت است وجود و وجود الفاظ مترادف
یعنی عارف که شناسای وجود است و وجود که عین واجب است مشهود است و است
این معرفت آن عارف را بد و طریق می تواند بود یکی آنکه نور هدایت الهی الحق کامل
الاستعداد کرد و و بدلیلی قطعی یعنی همسید شریف که ذکر کرده شد بد آنکه بجز است حقیقی
که وجود حق است است دیگر یعنی وجود دیگر نیست و وجودات هشیما خیال و عکس وجود
خند که در مرایای تعینات منعکس گشته اند و عارف بعلم الیقین باشد که اضطرار است که

و شبه پیرامن وی نتواند کشت و الا یقین نباشد شرم یقینیم که جزا و هیچ نیست تا آنکه
نگوی بکمان دیده ام با توجه گویم که چنین و چنان کش نه چنین و نه چنان دیده ام و در
آنکه بطریق مکاشفه و حال نه دلیل بمقامی برسند که بحکم المحدث اذ اقرن بالقدیم لم یبق الا اثر
در تاسف بخیلی احدی سالک سابر و جو و مجازی خود را با لکل در باز و و محدود و متلاشی و
فانی مطلق گشته و بعین البقین و حق البقین عارف بالله شده به بیند غیر حق موجودی
نبوده است فلذا فرمود که و یا هستی که هستی پاک در باخت یعنی عارف یا بدلیل چنانکه
گفته شد بدانند که غیر وجود حق وجودی نیست و با بطریق حال هستی که هستی یعنی پندار
هستی و وجود که نسبت با خود داشت پاک در باخت و از هستی مجازی خود نیست
شد و بدیده حق بدید که غیر از حق موجودی نبوده است و در بعضی نسخ چنین گفته
و یا هستی که دارد پاک در باخت و این اظهار است و مال بر و یک معنی است و این معرفت
بطریق قسم اخیر جز بارشاد کامل و ریاضت و سیر و سلوک و طاعت و عبادت و ذکر و
توجه دائمی میسر نشود مگر مجذوبان **شکر** که تو خواهی خرمی و دل زندگی بندگی کن بندگی کن
بندگی از خودی بکنه را که خواهی خدای فانی از خود شود که تا بانی بقا که ترا باید وصال رستگاری
محو شود و الله اعلم بالیقین چون اسناد وجود و بکل کردن موجب بعد است از حق فرمود که
وجود تو همه خاست و خاشاک برون انداز خود و جله را پاک یعنی چون راه سالک صادق
بوصل محبوب نیستی و فنا از هستی مجازی خود است مدام که ذره از هستی سالک مانده
باشد راه پاک نیست و پیر از خاک و خاشاک غیر نیست و نمیتواند بمثل وصال
رسیدن فلذا بطریق ارشاد فرمود که وجود خود را از خود دور انداز و محو کردن
و بچند از خود شود تا بستر وحدت حق راه یابی نفیست که سلطان بایزید قدس
سره فرمود که حضرت حق را بخواب دیدم و پرسیدم که خداوند راه بنو چو نیست
فرمود که **شکر** ترک خود گوئی که بمن رسیدی هر که او از خود خلاصی بافتست هر تو

نورش عالم تا فست بایزید و فست که بود در جهان آنکه از دست خودی باید امان
گرفتند از خودی آبی برون باز بر بندگی برون و اندرون چون مشاهده حال خود
ابجلا لجز بصفاء قلب سلیم میسر نمی شود فرمود که **برو تو خانه دل را فرود و رب سبنا**
کن مقام و جای محبوب یعنی اگر خواهی که مشاهده حال حق غای و بحق و بستر وحدت
الهی راه یابی برو خانه دل خود را که محل بارگاه بریاست رفت و روی کن چرخ
و خاشاک اغیار پاک کردن و مقام محبوب که دل پاک از غبار غیرتیت است معذبه
ساز و خاشاک خودی از دل خود برون انداز و خانه دل را بحق گذار چون نیستی از
خودی عین بحق است فرمود که **چون تو برون شوی او اندرون آید بنویسد حال خود نماید**
یعنی چون حق در پرده هر تعینی از تعینات محجوب است هرگاه که تعین سالک بر خیزد حق
ظا هر شود و بیجاب خودی سالک بدیده حق جمال حق را به بیند و از ستر وحدت
اکاهی یابد و یقین شود و در دارد آری نبوده است و معرفت عیانی درین حال
بظهور میبویسد و مرتبه حق البقین حاصل گردد **شکر** که برافته پرده ما از میان روی او
بنماید از کون و مکان شد مجاب روی جانان ما و من جان من یکدم نقاب از رخ
فکن و در او اکل سلوک که در فقر دامن گیر این پیچا ره شد و بلازمست حضرت
امام سید محمد نور بخش قدس سره العزیز رسیدیم درار بعین دوم در واقع
دیدیم که آن حضرت حاضر شد و میفرماید که هیچ نمیتوانی که تو بر خیزی تا کسی دیگر
جای تو بنشیند از آن حال چون واقع شد بخاطر آمد که چون تا غایت ترقی در
احوال این فقیر پیدا نشد اشاره بر آنست که برون روم و در خدمت مشغول
باشم تا دیگری که خدمت میکند بیاید و بجای من نشیند چون شب در آمد این **قصه**
بر عرض رسانیدم فرمودند تغییر این واقعه آنست که توار سر خودی خود بر خیزی و خانه
خود را بحق گذاری تا حق بجای تو بنشیند ازین سخن دردی درین فقیر پیدا شد و **تلا**

شرفی احوال از آن بود **و شعر من درین ره** چون که کشتم محو عشق با فتم ستری عجب از صحو عشق
 آن مجایها که در راه فنا دیده ام کی شرح آن باشد روا شده شأن در بیان کرا ورم
 پردای عقل را بر هم درم انبیت دستوری آن شاهرا در همان خاص گویند با که او
 چون وصول به مراتب کالات معنوی و مسکنات جز بمواظبت طاعات و عبادات
 نافله حاصل نمی شود فرمود که **کسی که از نوافل کنت محبوب** **بلائی نمی کرد او خانه جبار**
 اشاره بمعنی حدیث قدسی است که سابقا اشارت رفته بود که لا یزال العبد یتقرب
 الی بالنوافل حتی اجته فاذا اجبته کنت سمعه و بصره و سانه ویده و رجله فبی سیم
 و بی یهر و بی یبطی و بی یبطش و بی یبشی می باید دانست که مواظبت بر طاعات و عبادات
 نافله از دوام وضو و دوام ذکر و صوم و قلت طعام و قلت منام و او را دو
 عزت از خلق و تهنیل از خلق بر مرتبه محبوبی حق نمیتوان رسید مگر مجایز و با تمقا
 محبوبی نمیرسند و وصول بحق مستزیت و چون یک شرط از شرایط سلوک ذکر است و
 ذکر مختار تر و در باب لا اله الا الله است زیرا که قطع منازل این راه بخطوات نفی و
 اثبات میسری شود که پیوسته بتجلی نفی قاطع علایق و عواید شجار غیرت ازین
 دل میکند و بقوت اثبات منازل توحید ثوابت میدارد و این معانی جز در کلام
 لا اله الا الله یافت نمی شود و هیچ نوع از انواع اذکار و عبادات و ترقیه و عبادات
 و مقامات معنوی اثر سرعت این کلمه طیه ندارد و ازین جهت بود که حضرت
 رسالت علیه السلام فرمود که کل حسنة یفعلها الرجل توزن یوم القیمة الا شهادة
 ان لا اله الا الله فانما لا توضع فی المیزان لانها لو وضعت فی المیزان و وضعت
 السموات السبع و الارضون السبع و من فیهن کان لا اله الا الله ارجح من ذلك
 یعنی ثواب کلمه بیغایت است و نتایج آن بی شمار میفرماید که عبادات نافله بر مقتضای
 حدیث مذکور محبوب حق کشت و بلائی نمی کرد در کلام لا اله الا الله خانه دل را جبار و بکند

و خاک غیرت را مطلقا حتی که هستی خود را نداشت و خانه را بخدای خانه
 گذاشت البته آنچه مقصود از فریشت باشد بدست خواهد آورد و فلندا فرمود که **درون**
جای محمود او مکان یافت **ز بی بیع و بی بیهر نشان یافت** یعنی هر که بمخاصیت عبادت
 نافله محبوب حق کشت و بکلمه طیه لا اله الا الله خانه دل را جبار و بکند
 که در است و خاک غیرت پاک کرد و انید بمقتضای و من القبل فتهجد به نافله تک
 عسی ان یعتک ربک مقاما محمودا درون جای محمود که مقام محمد است علیه السلام که عباد
 از مرتبه جمع اجمع و بقاء بعد الفناست مکان یابد و مستحق با و صاف الهی کشته از مقام
 فبی سیم و بی یهر نشان یابد و عین وحدت کشته واقفست وحدت کرد و
شعر کشف این معنی اگر خواهی بیاید تیغ لایزال بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات
 حق مالک و دی غرق بحر ذات حق از میان برخیزد این ما و منی پس که کرد و بحق شاه
 فنی عالم توحید رو بناید است هر چه کفتم جمله با و رأیت قول عارف نیست از تقلید
 و ظن محض تحقیق و یقین است این سخن چون وصول بمقام توحید عیالی بی آنکه
 قنای تام که فنا فی الله است حاصل شود ممکن نیست فرمود که **زیستی نابود باقی**
بروشین **نیاید علم عارف صورت عین** یعنی تا زمانی که از بقیه هستی بر عارف نشین
 و عارف باقی باشد یعنی فانی فی الله نشده باشد هستی عارف را نشین و عارف
 از آن جهت گفته که مانع عارفست از وصول بمعرف **شعر** از پی بود عراقی زو
 جدا افتاده ایم در همه عالم و را بودی نبودی کاشکی نیاید علم عارف صورت
 عین یعنی علم عارف که غیر حق موجود نیست و هر چه هست حق صورت
 عین نمی یابد و علم یقین و ی عین یقین نمی شود و توحید علی او عیالی نمیکرد
 و نشانات و تعلقات جسمانی و نقای عایق اوست از مشاهده عین توحید
 و این مقام فنا فی الله مقام کاملان او لیست کرد در حیات صوری بحسب طال

قیامت ایشان قائم شده و کل شئی پاک الا وجهه درین نشانه ایشان ظاهر گشته
 شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمه شرح فصوص میفرماید که تفسیر لا تنوح من ان
 ذلک الغناء العلیی الاصل للعارفین الذین لیسوا من ارباب الشهود و الحالی مع بقائهم
 عینا و صفه فان بین من یصور المجتهد و بین من هی له حال فرقا عظیما و الحق ان الاعمال
 عنه لغیر ذایقه ستر و الاظهار لغیر واحد اخفاء شود از باب جسی من اشارت الکنی من
 عایت البقاء فی الفناء راه توحید این جماعت میروند که وجود خویش فانی می شوند
 پرده نواستی موهوم نیست و وصل خواهی شوقا از بود خویش چون بی رفع یون
 راه بمنزل حقیقت نمیتوان رسید فرمود که **موانع تا نکر دانی ز خود دور درون**
خانه دل ناید یعنی بموجب ان الله یحب المتوابعین و یحب المتطهرین قدم اول در سلوک
 توبه و طهارت از عصیان و جنایات افعال و امثال و ملکات رودیه و اخلاق و اوصاف
 ذمیه است که هر یکی از بنما ستره سالکند و نمیکند دارند که بمنزل قرب رسند و تازمانی
 که ظاهرا و باطنا این موانع را از خود دور نمیکردند دل وی مبطل فیض الهی نمیکرد
 و نور تجلی حق در آن دل ظاهر نمی شود و از حق محجوب است چون موانع اقسام تفسیر
 نموده فرمود که **موانع چون درین عالم چهار است طهارت کردن از وی هم چهار است**
 یعنی موانع راه آنکه نسبت با افراد و اشخاص نموده اگر چه از روی جزویه و تفصیل غیر
 محصور است فاما از وجه کلی و اجمال منحصر در چهار نوع است چون جنابت که موانع اند
 چهار نوع باشد طهارت از و نیز البته چهار نوع خواهد بود درین عالم از جهت آن
 قید فرمود که آنچه اطلاع انسانی بران تعلقی گرفته این چهار است چون فرمود که موانع
 چهار است اشارت بتفصیل آن نموده میفرماید که **تسبین پاک از اعدا و انجاس**
دوم از معصیت و شر و سواس یعنی اول طهارت و پاک از اعدا و انجاس است یعنی
 چون بدن و جامه را از حدث و نجس که شرعایی طهارت از آنها نازد درست نیست

پاک گرداند و این اشارت بطهارت ظاهریست و دوم طهارت و پاک از معصیت
 و شر و سواس شیطانیست یعنی از نافرمانی حق و از خواطر شیطانی پاک شود و در
 جمیع او امر و نواهی مطیع و فرمان بردار باشد و اصلا خواطر شیطانی بخود راه
 ندهد و خود را از همه پاک گرداند و راه سنت حضرت رسالت پناه علیه السلام
 بنوعی رود که دقیقه فرو گذاشت نباشد چون بیان دوم نمود فرمود که **سیم**
پاک از اخلاق ذمیه است که با وی آدمی همچون بهیمه است اخلاق جمیع خلق است و خلق
 ملکه را گویند که افعال از و سهولت صادر شود مثال آنکه کرم و قتی خلق شود
 که بر صاحب کرم چیزی برودم بخشیدن آسان شود نه بکرامت یعنی طهارت
 سیوم آنست که نفس انسانی از ذمایم اخلاق و ملکات رودیه که مثلاً و مصد شورو
 و معاصی اند مثل شهوت و غضب و بخل و حرص و کبر و ناموس و حجاب و هت
 دنیا و امثال ذلک پاک و بهتر باشد چه با این اخلاق و اوصاف مذکوره باشد
 مثال بهایم و سبع است و بکمال انسان دست سسی نمی یابد و چنانچه پاک اول
 و دوم متعلق بشریعت بود پاک سیوم مخصوص ارباب طریقت است و فعل
 انبیاست علیه السلام شر خلق نه کو و صفات انسانی بود آدمی با خلق بد حیوان شود
 خلق نیک آدم صراط مستقیم شد مثال خلق بد تا رحیم خلق نیکو شد یعنی راه رست
 هر که دارد خلق بد و راز خداست و چون اشارت بطهارت سیوم نمود میفرماید
 که **چهارم پاک ستر است از غیر که اینجا منتهی میگردد و شسیر ستر و قلب درین محل**
 یک معنی است یعنی پاک چهارم آنست که غیر حق از دل بیرون و غیر حق را در دل
 وی جای نماند و خودی خود بین که غیرست از لوح ستر محو گرداند و بی مزیت
 بحق وصول یابد و سیر سالک درین طهارت بنهایت میرسد چه هرگاه که غیر نماند
 همه عین گردد و غیر حق موجود نبیند و راه و سیر و سلوک محو شود بد آنکه چنانچه

در مشربعت هر که بدن و جامه وی از احداث و انجاس پاک نباشد نماز وی درست نیست چه در طریقت هر که نفس وی از اخلاق ذمیه پاک نیست و نماز وی نتیجہ ندارد و در حقیقت هر که دل وی از غیر حق پاک نیست بخش حقیقی است و نماز وی موجب وصول نمی شود و پاک حقیقی ندارد چون نماز بطهارت می توان گذارد فرمود که **هر آنکو که حاصل این طهارت شود بی شک سزاوارنا باشد** یعنی هر که این طهارت را که طهارت از انجاس و احداث و طهارت از معصیت و شر و سواس و طهارت از اخلاق ذمیه و طهارت ستر از غیر است که المصلی بنا بر ربه میشود و نہایت صلوة که کمال قرب و موصلت حقیقیست بحصول موصول میگردد و حقیقت الصلوة معراج المؤمن ظهور می یابد چون مادام که سالک از خودی خود بکل فانی نمی شود وصول حقیقی دست نمی دهد فرمود که **تا کلی بخود را در نیازی نماند کی شود هرگز نماز** یعنی مادام که تو خود را در قارخانه فنا فی اللہ بکلی در نیازی و فانی مطلق نشوی نماز تو هرگز نماز نخواهد شد و بحقیقت نہایت صلوة که کمال قرب و وصل حقیقیست نمی توانی رسید و بی فنا از خودی بغایی بحق ممکن نیست **شعر** کربنای جاودان خواهی و لا از خودی خود بکل مؤقنا در بختی حال زوال بکمال خود مطلق شو اگر خواهی وصال از مجاب ما و من یکدم بر آید و آنکسی در بنرم و صلا و در آن چون صلوة حقیقی که کمال وصل است موقوف بقنا نام است فرمود که **چه ذات پاک کرد و از همه شین نماز کرد و آنکه قرۃ العین اشارت بجذب حبه ای من دنیا کم لک الطیب و النسا و قرۃ عینی فی الصلوة** یعنی چون ذات و حقیقت تو همه شین و عارفینات و هستی که حیث بجانب پاک کرد و تو ی تو بکل در حق محو و متلاشی شود نماز تو آن زمان قرۃ العین گردد و وصل حقیقی میسر شود و کمال عارف بر وحدت کردی و نور الهی شتائی چشم تو شود و بدان نور بینی که ما و تو پرده جلال او بود و هست و غیر از موجودی

نموده است **شعر** پرده خود از میان بردار زود و سپس پرده بر بین دیدار زود و هر که از خود خویش خالی کرده است کوی دولت از میان او پرده است و چون نیستی از خود عین هستی بحق است فرمود که **نماند در میان هیچ نیز شود معروف و عارف جلایکچیز** یعنی بحقیقت چون هیچ موجودی غیر حق نیست و بصورت همه است که ظاہر شده است و امتیاز عابد و معبود و عارف و معروف باعتبار اطلاقی و تقید است هرگاه که تقید و تشخیص که موجب امتیاز غیریت می شد در تجلی احدی محو و فانی گردد و هر آینه از میان عارف و معروف تمیز که لازم اثبات بود بر چیزد و جلد یک چیز گردد و شعر پرده من جز منی من نبود از منی من چه بر آید و ما را مطلوب و طالب شده یکی پرده او این عد و ستغاره و سپس این پرده چو رده یافتم پرده بر انداختم از روی کار را چون مقطع جواب سوال باین فرمود که عارف و معروف یکچیز شود و میفرماید که سوال این سوال است از تحقیق آنکه چون عارف و معروف یکذات است پس سعی و جهاد انسان را در کسب معرفت چیست چنانچه **اگر معروف و عارف ذات پاکست چه سودا بر سر این شت خاکست** یعنی اگر فی نفس الامر عارف و معروف ذات پاکست که حقت و غیر او موجودی نیست چه سودا و طلب عشق در سر این شت خاکست که انسان مراد است زیرا که معرفت جز از انسان نمی آید تا ظلم میفرماید که **جواب** چون استیاء قطع نظر از وجود واجب نموده عمدت و حق است بصورت هر عینی متکاف استقداد آن عین ظهور نموده است فرمود که **مکن بر نعمت حق ناسپاسی که تو حق را بنور حق شناسی** یعنی بر نعمت حق که عبارت از افاضه وجود است بالو ازم آن از صفات کمال ناسپاسی و ناشکری مکن و یقین بدانکه تو بوجود حق موجود گشته و علم و شناسای تابع وجود است و کسی را که وجود از خود نباشد شناسایی و علم که تابع وجود دهند هم نخواهد بود پس البته تو عارف و شناسای حق بحق گشته

باشی و بحقیقت عارف و معروف و فاضل باشد **شکر تو** بینا بی زانو از یقین عارف و مؤثر
 جز حق را بین زمین چمن در دست کس نامد کلی و جیت از هر سو تغییر لیلی چون غیر حق
 موجود نیست فرمود که **جز او معروف و عارف نیست در تاب و لیکن خاک می باید خور تا**
 بداند که اعیان جمیع هشیاء موجوده فی الخارج پیش از وجود خارجی در علم حق بوده اند
 و آنرا اعیان میخوانند و هر عینی از ان اعیان را اقتضای ذاتی بود که معبر با استعداد
 و قابلیت است و تجلی وجودی حق بصورت آن اعیان در وجود خارجی بهمان صورت
 استعداد ذاتی ایشانست بی کم و زیاد این خیرا فخر و ان شرافتر مثال آنکه عین ثابت
 مؤمن مقتضای ایمان بود و عین ثابت کافر و عاصی تقاضای کفر و عصیان می نمودند
 در وجود عینی هر یکی بهمان صفت که تقاضای آن می نمودند با مرکب فیکون ظاهر شدند و
 پیش محققان آنست که اعیان ثابت به محمول بعمل جاعل نیست چه جعل در موجودات غایبه
 مستعمل می شود و در مورد علی پس قلله البالغۃ یعنی حق را بجهت قویست بر خلق که هر چه
 بشاء دادیم همه تقاضای ذاتی شاء بود از کفر و اسلام و طاعت و عصیان و علم و معرفت
 و جهل بمان استعداد هر یک آنچه می طلبیدند یا قند و ما کان الله لیظلم و لکن کانوا انقسم
 بظنون و ما انا بظلام للعیبد و حق بصورت جمیع اعیان تجلی بصورت استعدادات ایشان
 نموده پس هر صفت که در موجودات خارجی ظاهر می شود از جهت آنکه صفت تابع ذات
 منسوب بحق است زیرا که حق است که بصورت ایشان ظاهر گشته است و از ان رو که ظهور
 حق در هر شئی در خور اقتضای ذاتی آن شئی است بواسطه آن اقتضاها صفت بان شئی
 نیز نماینده با وجود آنکه وجود او نه از خود است پس عارف و معروف بحقیقت حق است
 تا ما عین ثابت انسان چون بحسب استعداد ذاتی تقاضای معرفت می نمود پس هر آنکه
 سودا و طلب در سرا بوده باشد فلذا فرمود که **جز او معروف و عارف نیست**
 در باب و بند و ق این معنی را می باید دریافت و دانست مناسب آنچه در سوال فرمود

بود که چه سودا در سر این مشت خاکست میفرماید که ولیکن خاک می باید ز خور تا تاب
 یعنی تشبیه بنماید که چنانچه خاک بواسطه قابلیت انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت بنماید
 و گرمی در او ظاهر میشود و از هر سو نور تجلی آتی که بر عین ثابت انسان بحسب قابلیت او
 تابان میگردد و گرمی و حرارتی عشق و طلب از و بطوری آید **شعر** هیچ کسی بخویشتن
 ره نژد بسوی او بلکه بهای او رود و هر که رود بکوی او قدر نبات یافت چوب از
 اثر مصاحبت کل چو شود و قرین کل گیرد رنگ و بوی او مست فراب او منم جام
 شراب او منم نیست بغیر من کسی میکند و سبوی او چون اعیان بمان استعداد
 طالب تجلی شود آتی اند تا هر چه در قوه ایشان مکنون باشد بفعل آید فرمود که **عجب**
نمود که ذره دارد امید هوای تاب مهر و نور خورشید معنی این بیت با ابیات
 با ابیات دیگر که می آید هشارت باینه کریمه است و اذا قد رتکم من بنی آدم من ظهورهم
 ذرتهم و استند هم علی انفسهم الست برتکم فالوا بلی اعیان مکنه را که در علم حقد بذره
 تشبیه فرموده که چنانچه ذره بدون خورشید ظهور ندارد اعیان ثابت نیز بدون
 آنکه نور تجلی خورشید ذات آتی برایشان تابان گردد در عالم عین ظهور نمی تواند
 یافت **شعر** خورشید چو گشت پیداد ذره و دگون شد هویدا هر ذره ز مهر نور
 رویت خورشید صفت شد آشکارا میفرماید که عجب نباشد و جای تعجب نیست
 که ذره تا چیز امید و هو و طلب آن داشته باشد که تاب مهر یعنی محبت فاجیت
 آن اعرف بر و افند و بسبب آن محبت اصلی ظهور نور خورشید ذات و صفات
 آتی بر و تابنده شود و او را از ظلمت قدم بصورای وجود آورد تا هر چه در استعداد
 او مکنون باشد بواسطه آن نور بر منصف ظهور جلوه گرمی کند و از قوه بفعل آید چون
 در ابتدا فطرت اعیان را قابلیت فطری معرفت بوده است فرمود که **بیاد آور**
مقام حال فطرت کز انجا باز دانی اصل فکر بداند که در مرتبه واحدیت که

مثلاً کثرات نسب و سمات اعیان ثابت که صور سماء الیه اند سبب امتیازها
از یکدیگر می‌گردد و امتیاز کنند امتیاز علیاً و در آن مقام فطرت هر یکی از ان اعیان را معرفت
آن اسم که از اسماء الیه خود مظهر اند ذاتی بوده و اقرار بر بویبت آن اسم نموده
پس معرفت ذات را فطری باشد که و آن من شئی الا بیج بجه هشارت بدست
و هدایت عام لازم این معرفت است که الذی اعطی کل شئی خلقه ثم بدی و چون حقیقت
انسانی صورت جامع اسم الله بود و قابلیت آن داشت که ذات حق جمیع سماء و صفات
در و ظاهر شود و بسبب این خصوصیت جامعیت که داشت مظهر علم و معرفت آن
حقیقت واحد کاهی او شد که و علم آدم الاسماء کلها لاجرم مخصوص بعد و عهد است
گشت فلذا میفرماید که بیا در مقام حال فطرت یعنی آن مقام حال فطرت اصلی را که
هنوز از لباس وجود و در غیبت آباء دلم بکن شبانه کورا متواری بود و بیا در
آور و تأمل نمای که در آن مقام با آن حال تقاضای ذاتی آن دهشتی که چون از نیستی
بهستی آیی معرفت و دانش مبداء از تو بظهور آید و اصل این فکر است که ترتیب سیر
و سلوک و ریاضت و مجاهده نفس است با انواع و قایق که درین نشاء حسنی از
نظایر می‌شود و مقتضای آن تقاضای ذاتی است که ترابری معنی مبداء را در تارفع
مجبجسانی و روحانی نموده و حصول بیداء حقیقی حاصل کنی و عارف بالله شوی
چون قابلیت جامعیت انسانی تقاضای کمال معرفت که مقصود ایجاد کونین است
بنمود فرمود که **الست برکم اینز دکر اکفت** که بود آخر که اناعت بل کفت
هر چند که عهد است شامل جمیع موجودات است و همه مخاطب باین خطابند و مقرب بآیات
آن حضرتند و قبول وجود که مینمایند بحقیقت تصدیق آن عهد است بقول بل کفت
هر زمان از حق نداید الست جوهر و اعراض می‌کوند است که بل زبانشان نمی‌آید
ولی آمدنشان از عدم باشد بلی فاما چون حقیقت انانیت را قابلیت معرفت نام

بود و در مظهر انانیت نهایت رسید و صفات و اسماء بکثرت در و ظاهر شد
در نشاء وی اعتراف بخلق خاص بصفت اضافی صادر گشته که و اذا فذر بکم من بنی آدم
من ظهورهم ذریعهم و هشتم هم علی انقسم الست برکم فاولی چه عامل معرفت حقیقی است
فلذا میفرماید که الست برکم اینز دکر اکفت یعنی در مقام فطرت حق تعالی الست برکم
کر اکفت و در آن ساعت که بود که جوابان خطاب بل کفت نه آخر حقیقت انانیت
و ذریاست بنی آدم مخاطب باین خطاب بودند و مقرب بآیات گشتند اگر معرفت ایشان
ذاتی نبودی چون اقرار بر بویبت مینمودند پس این سودا عشق و طلب معرفت ایشان
در حین نابود بود و همت شعرا در ازل بعشق توافان بوده ایم تا هست عاشق و
رند و فرزان بوده ایم تا نام نشان لیلی و مجنون بنده که از عشق عقل سوز تو دیوانه بود
ایم و پیش از ظهور عالم و آدم یزیم انس با تو حریف ساغر و بیانه بوده ایم چون
قابلیت و استعداد اعیان شیا بتجلی اقدس حاصل شده بود فلذا فرمود که **دران**
روزی که کلها می سرشتند بدل در فقه ایمان گشتند اشارت بجذبت قدسی
فمرت طینه آدم بیدتی اربعین صبا حا یعنی در آن روز فطرت که طینت و حقیقت
انسانی بقابلیت جامعیت مظهریت علم و معرفت نام بتجلی اقدس بیدتی حال
و جلال مجر گشته باز بر روز نیست معرفت و اقرار و تصدیق ذاتی اولئک کتب
علی قلوبهم الا یان در علم حق بظهور یافت و وجود و علی متصف شد مستعد و قابل
کمال عرفان بود فرمود که **اگر ان نامرا بکبره بخوانی** بر آن چیزی که میخواهی بدانی
یعنی اگر ان ارقام و خطوط استعداد ذاتی که در نامه عین ثابت هر یکی مرقومست بخوانی
بدانی که بی شبهه هر چیزی که از هر کس بظهور می آید اگر معرفت است و اگر جهل اگر کمال است
و اگر نقصان همه بحقیقت تقاضای ذاتی او بوده است و ظهور حق بصورت هر کس
فراخور استعداد او گسست و هر چه در اصل فطرت قابلیت آن نهشته اند بایشان

نمیرسد و نه چنانست که حق تعالی حکم بر چیزی نابد که مقتضای اعیان نباشد چه تکلیف لا
 یطاق نه شان مدل حکیم است چون عهد است بر یکم را بقول بلی انسان قبول نموده است
 فرمود که تو بستی **عقد عهد بندگی دوش** ولی کردی بنا را **نی فراموش** تغییر از
 تجلی اقدس که معین اعیان و استعداد است که عبارت از تجلی جتی ذاتیت بروز
 فرمود چنانچه با گفت در آن روزی که کلامی سرشتند چه آن تجلی ذات بدو
 اسماست و هنوز تلبیس سما و صفات نگشته پس اقدس از ثواب کثرت سهامیه
 باشد و از مرتبه واحدیت که مقام علم و امتیاز اسما و اعیانست تغییر کرده فرمود
 که تو بستی **عقد عهد بندگی دوش** از جمله آنکه درین مرتبه واحدیت حق از کمال ظهور
 ذاتی که بشا به روز بود منزل نمود و محتجب بجاب سما و صفات گشته است می
 فرماید که تو بستی **عقد عهد بندگی دوش** یعنی در مقام واحدیت و علم بر میان جان
 بسته بان معنی که **عهد عهد است** بقول بلی قبول کرده و بر بوییت حق قائل شده
 و این معنی مستلزم معرفت ربست ولی آن عهد که در مرتبه وجود علمی بسته در وجود
 عینی بواسطه غلبه احکام اسما جلایه که موجب اجتناب بچجب ظلال فی طبعی و علایق حیاتی
 و انقاس در لذات و شهوات تقابست فراموش کرده و از فطرت فاعل شده
 و نمیدانی که مبدائی چون تفکر بجهت ادراک ادراک است نه نفس ادراک فرمود که
کلام حق بدان گشت منزل که بایادت و آن عهد اول بکلمه قالو ابل ترا شناخت
 و معرفت حق در فطرت حاصل بوده و بواسطه غلبه احکام اسما متقابل و بعد آن
 عهد و دانش ترا فراموش گشت کلام حق بر انبیا علیهم السلام بجهت آن منزل گشته است که تا
 آن عهد اول که در فطرت نموده بیا و نود و در حال نیانست نگذازد و تنبیه بر دانش
 نماید چون علم و معرفت نفوس انسانی را فطرت فرمود که بایادت و بداند که
 امر و کسب کنی فلذا اکثر ایاست که درین باب واقع شده است بصیغه تنبیه و تذکر آورده

مانند الم یک بر یک الله علی کل شیء شهیدانی الله شک فاطر السموات والارض و
 فی انفسکم افلا تبصرون قد کران نفعت الذکری انما انت مذکر کلا انها تذکرة و یحیت لک
 انکار منکر عارضیست باندک اشارتی آن انکار را ازل میکرد و بر معرفت فطری باز آید
 ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله چون نفوس انسانی در معرفت
 و شناخت بحسب اختلاف استعدادات مختلف افتاده اند فرموده که **اگر تو دیده حق را**
در آغاز در اینجا هم توانی دیدنش باز بدانکه حقیقت انسانی مظهر ذات و جمیع سما
 و صفات الهیست و بحسب اختلاف استعدادات و قالیات که افراد آن حقیقت
 دارند تفاوت بیغایت در مراتب انسانی بحسب مظهرتیه و اقصیت که در هیچ مرتبه
 از مراتب موجودات این واقع نیست چنانچه یکی در مراتب کمال بمقامی میرسد
 که لا یسعی فی ملک مقرب ولا نبی مرسل و مخاطب بخطاب ماریت اذ ریت و
 لکن الله رعی است و دیگری بصفت اولئک کالانعام بل هم اضل کفرنا ریت و نظر
 بر فردی از افراد حقیقت انسانی مستعد و قابل دانش و معرفت خاص بوده اند بعضی
 از غایت کمال استعداد مشاهد حق جمیع سما و صفات گشته اند و در علم و عین هرگز مجرب
 از آن حضرت نیستند و بعضی دیگر بعضی سما و صفات علی سبیل التفات و بعضی دیگر
 مثل حیوانات بوجهی از وجود اسما جزئی مشا به نموده اند و چنانچه می بینی علی الدوام
 در پی خواب و خور و جمع دنیا و حب جاه افتاده اند و از کمال انسانی محرومند و تفصیل
 مراتب افراد این حقیقت در حدیثی آمده و هر یکی در فطرت قبول عهد همان نموده اند
 که امر و نه برانند از انبیا و اولیا و مؤمنان و عاصیان و کافران و در ضمن هر یکی خالق با
 حکمت که در ظهور آن عین کاست کفریم نسبت بخلق حکمت چون بایست کنی کفر نیست
 و چون بحقیقت نظر نمایند این همه از کمال انبساط و وحدت حقیقی ذات مطلق است تا در فطرت
 از افراد بحسب قابلیت با سنی ظهور نماید چنانچه می باید احکام اسما و کلیه و جزئییه انکون بظهور

پیوند و بنا برین تفاوت استعدادات افراد انسانی فرمود که اگر تو دیده حق با
 آغاز یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیت مشاهده جمال مطلق داشته و حق را دیده
 در اینجا یعنی درین نشاء کونی هم توانی که خدا را بینی چه نشاء اخیر بر طبق نشاء اولست
 که هر چه آنگاه داشته هم اینجا نخواهد بود و در مبدأ فطرت اقرار بر بویست حق نموده
 اند فاما دیدن حق مخصوص انبیا و اولیا و عرفا بوده و باز در مرتبه رؤیت تفاوت
 بسیارست **صفاتش را بین امر و زاینجا که ذاتش را توانی دید فردا یعنی صفات**
حق را در آیات آفاق و انفس درین نشاء دنیا که امر و زهیست مشاهده نمایند
 که اسما و صفات الهی چگونه در صور مظاهیر عالم ظهور نموده اند و شبها را از عدم وجود
 آورده اند که تا ذاتش توانی دید فردا یعنی تا بعد از تجرد از علایق بدنی ذات حق را
 فردا در عالم معاد و آخرت توانی دید زیرا که در نشاء دنیا اگر بینا بصفات الهی نباشی
 در آخرت نیز بینا نخواهی بود که من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و اضل **سیلا**
 هر چه از اینجا بنیاد روی بخت تا نهنداری و لا آنجاست **مان و مان** این دم که گشت
 فرصتی بحد میکن تا ببینی و وقتی بگشتگاه آخرت دنیاست مان و هر چه کاری بدوی
 آخر همان و بد آنکه آنچه فرمود که صفات را اینجا بین تا ذات را آنجا ببینی نسبت با عموم انقیاد
 اهل ایمانست و الا کمالان اولیا هم درین دنیا آخرت را مشاهده نموده اند و قیامت
 ایشان درین عالم قائم شده است و ذات و جمیع اسما و صفات الهی را درین عالم
 دنیا مشاهده نموده اند و می نمایند و آنچه دیگر انرا نسبت ایشانرا نقد هست و مستقر
 فرمایند **نور** ما یم بطور دل چو موسی یهوش فناده از بجلی بنمود بمن جمال اینجا آن
 و عده که کرده شد بعضی در صورت هر چه روی بنمود می بین خوش از نه توانی هر چند
 انسان بحسب تصفیه و تجرد از قبود کثرات بیشتر پیدا کند مشاهده جمال مطلق اتم و اهل
 میتوانند بلکه نهایت کمال اقطاب و افراد آنست که از مشاهده ذات مطلقا محجوب

نگردند که لو کشف الغطاء ما از دست یقینا فوادی عند مشهودی مقیم باشد و فیکم
 لسانی عارف صدای شیخ عبد الله بلایانی میفرماید که **شوما حق بد چشم سر نه بینم مردم**
 از پای طلب می تشنیم مردم و گویند خدا بچشم سر نتوان دیده آن ایشانند من چشمم بین
 چون بی قابلیت فطری مشاهده جمال حق میسر نیست فرمود که **و کر نه ریخ خود صفات**
مگردان برو **بینوش لاتندی زقران** اشارت بآیه کریمه است که انکلا تندی من
 احببت و لکن الله یدعی من یشاء و هو اعلم بالمتدین یعنی تحصیل کالات را قابلیت
 فطری می باید که هدایت عبارت از آنست ولی به اینه الهی سعی و کوشش فائده ندارد
 و سبب ترویل این آیه آن بود که حضرت رسالت علیه السلام جمیع از خویشان را می
 خواست که قبول دین نمایند و براه هدایت آیند چون قابلیت فطری نداشتند
 و اراده بآن متعلق نشده بود هدایت ایمان روزی ایشان نشد و تنبیه آن حضرت
 فرمودند که اصل این کار هدایت فطریست نه کوشش و سعی تنها چون جماعتی که قابلیت
 رؤیت لقاء محبوب حقیقی ندارند بنا بر عدم استعداد البته منکر این معنی خواهند بود
 فرمود که **تمثیل** این تمثیلست در بیان آنکه بمقتضای و اذ لم یتمد و ایه فسبقوا
 هذا الفک قدیم هر کس که بحسب فطرت قابلیت حالی و چیزی نداشته باشد بحقیقت
 منکر این حالت و ازین جهت فرمود که **ندارد با و رست آنکه زالوان اگر چه**
سال کوبی نقل و برمان یعنی هر چند بینا بیان الوان و رنگها با آنکه که کور ما در زانو را
 میگویند که هرگز هیچ ندیده است نماید و گوید که رنگ سبز و کبود و سرخ و زرد و
 سفید و سیاه هست آن آنکه از و با ورت خواهد کرد و اگر بینا صد سال و صد هزار سال
 بر وجود این الوان نقل از بینایان دیگر آرد و دلیل گوید آن آنکه تعدیق نماید بلکه
 بحکم حال هر لحظه انکارش زیاده شود و گوید اگر این الوان بودی با بستی من هم می
 دیدم **شوق** خلق جو یای چراغی گشته بود پیش آن شمع که بر مری فرود چشم بندی بد

عجب در دیدن پندشان میکرد و بدهی من بشا آنچه بکدم بیندش ادراک و هوش سالما
 نتوان شنید آن بکوش چون آنکه بود و بصیرندارد که میان الوان فرق نتوان کرد فرمود که
 سفید و زرد و سرخ و سبز کاهی بنزد وی نباشد **فرسیا** یعنی چون آنکه هرگز نوبت
 نداشته که الوان مشاهده نماید و تا بوده است اسیر ظلمت بوده است پس برآیند جمیع
 الوان از سفید و سرخ و سبز و زرد و کاهی بنزد آنکه فیسیا میخواند بود بلکه
 سیاه می نیز نیفتد زیرا که بحکم و بقصد تفتین الاشیا سیاه را سفید و باقی الوان
 میتوان دشت یعنی نزد وی جز ظلمت و عدم ادراک و جهل نباشد شعر هر کسی را سوزی
 کنج ارره بدی هر که ای اندرین ره شده شدی چشم کو تا کنج بیند در جهان و کوشش کو تا
 اوصاف آن چون عدم قابلیت فطری در دشت که بمعالجه مداوای بنزد فرمود که
 نکر تا کور ما در زاد به حال کجا بینا شود **از کل کمال** یعنی نظاره کن که کور ما در
 زاد که هرگز نور بینایی نیافته و تا بوده کور و به حال بوده هرگز کمال و معالجه وی
 بینای شود نمیتواند بود که آنکه معالجه پذیر باشد و از ازاله مرض وی تواند کرد ولی
 هرگاه که شخصی در اول فطرت بینا باشد و بعد از بینایی علت می بر دیده وی ظاهر
 شده باشد اگر آن باشد که معالجه وی در وقت است و کمال باشد همچنین وقتی که فقی
 در اصل فطرت دیده وی بخت بینا بوده باشد و در وجود عینی کوئی بواسطه نشو و
 نقای و علایق و عوایق جسمانی که هر یکی مرضی اند علت می بر دیده فطری وی
 طریان یا به مرشدان کامل که طبیبان معنوی اند دفع آن علت بحسب ارشاد تواند
 فرمود و تا عود بر بینایی فطرت نماید و درین نشاء نیز مشاهده حق کند فاما چون در
 فطرت اصلی بوده باشد نفوذ بالله منه تمامت انبیا و اولیا بحکم انک لا تندی
 من اجبت دفع آن نتواند نمود **شعر** دفع این کوری بدست خلق نیست لیک اگرام
 طبیبان از هدایت ختم کرده قهر حق بر دیده اند که بیند ما را بیند سماء چون مشاهده

احوال اخروی از رؤیت جمال الهی و غیره از مکشوفات انبیاست علیهم السلام و حاج
 از ادراک و فهم و عقل است فلذا فرمود که **خدا** از دیدن احوال عقی بود چون
 کور ما در زاد دنیا یعنی نزد که عقل است از ادراک احوال عقی مطلقا که یکی از ان احوال مشاهده
 جمال مطلق مانند کور ما در زاد دنیا است نسبت با دراک الوان که هر چند بسی واجتهد
 خواهد که بعقل ادراک مکشوفات نماید میسر نشود چنانچه آنکه را ادراک الوان محصل نیست
 چه عقل نسبت با بکاشفات و مدركات کشفیه بمشابه حسی است نسبت با مدركات حسی
 دیگر مانند بصیرت با مسوعات و سبع نسبت با بصیرت **شعر** که بعقل ادراک
 این ممکن بدی فقر نفس از بهره واجب بندی با چنان رحمت که دارد شاه هوش
 بی ضرورت چون بگوید نفس کش که فتوبوا الی بارئکم فاقبلوا انکم و جاعلی از
 ارباب عقل و فطنت که بی مکاشفه درین احوال عقی تصدیق انبیاء علیهم السلام درین
 اند و تصدیق این احوال مبتدی بران داشته چون کشف این معانی جز بعشق و
 محبت و سیر و سلوک و تصفیه و ارشاد کامل میسر نیست و **رای عقل طوری**
 دارد انسان که بشناسد **ان اسرار پنهانی** و رای عقل نظری که جهت استعلام مجهول تیب
 مقدمات و اشکال مینماید انسان را طوری و طریق دیگر است که بان طور انسان **ای**
 که از عقل پنهان و محجوب است بشناسد و بعین بصیرت به بیند و ان طور بحکم فن کان
 بر جود القاء به فلیعل علما صالما و لا یشرک بعبادة ربه احد طریق تصفیه و سلوک
 و ریاضت و مجاهده و تفریغ دل از غیر حق و کمال بنیل و دوام توجه است که راه
 جمیع انبیا و اولیاست علیهم السلام و این طریق عشق و محبت است که جز در طینت
 انسانی این معنی یافت نیست و ازین جهت فرمود که **بأن التلذذ بسکوت**
آهن **نماوت یزداند و درین** یعنی حکمت الهی چنان آتش و سنگ و آهن که آتش زنده
 است مرکز گردانیده است و هرگاه که هر دو را بر هم میزنند آتش بیرون می آید

و از هر یکی جدا جدا ظاهر نمیشود آن طور عشق و محبت که طریق تصفیه است که منجر بقاء محبوب
 حقیقی در جان و تن انسانی نموده است و چون جان و تن بر هم زده شد آن آتش
 عشق ظهور می یابد و جمیع مغیبات و خفایای اسرار برود روشن میشود و از هر یکی از جان
 و تن تنها این معنی حاصل نیست و بر هم زدن جان و تن آنست که در نفی خواطر و
 سلوک و ریاضت و خلاف عادت و کسر نفس مشغول باشد تا از میان آتش عشق
 اشتغال نموده خس و خاشاک اغیار را بسوزاند و نقش غیرتیه محو گرداند **شعر**
 آتشی از عشق جانان بر فروز بود و نابودست در آن آتش بسوزد هر کجا سلطان عشق
 جا کند صد جهان در هر نفس بر هم زند چون شرط ظهور آتش عشق اجتماع مجموع جان
 تن است فرمود که **از آن مجموع پیدا کرد و این راز چو بسنبدی بر دبا خویش پرداز**
 یعنی این راز پنهان که بعقل مدرك نمیشود از مجموع جان و تن انسانی بطریق تصفیه
 پیدا و ظاهر میگردد و چون این معنی شنیدی دست از عقل و دلائل و حجج باز دار و با
 خود پرداز و بطریق تصفیه و تطهیر محل مشغول باش و نفوس اغیار را از لوح دل محو
 گردان و خود را از خودی خود پرداز چون ظهور آتش موقوف بر بر هم زدن
 سنگ و آهن است فرمود که **چو بر هم افتاد آن سنگ و آهن ز نورش بر دو عالم گشت**
 یعنی چون سنگ و آهن جان و تن بر هم افتادند و تصفیه و تجلیه که مثال بر هم زدن
 سنگ و آهن است یافتند ز نورش از نور آن جان و تن انسانی که بشا به سنگ
 آهن است هر دو عالم روشن شدند آن معنی که بسوزد کشته خود را منظر و بین نور دیده
 حقیقی دید و هر دو عالم را بنور خود منور یافت **شعر** او چو خالی کرد خود را از خودی
 یافت خود را عین نور ایزدی چون بعشق دست گشتی جان فشان بهتر خود بینی
 صد کون و مکان چون بکلم خلق افتاد آدم علی صورت منظر و مجلای صورت جامعه
 ذات و مجموع اسما و صفات الهی آنست فرمود که **توبی تو نسخ نقش الهی**

یواز خویش هر چیزی که خواهی یعنی چون حق یجمع اسما و صفات در مجلای حقیقت
 تجلی و ظهور فرموده است و قابلیت این جامعیت غیر از انسانیست و نسخ جان
 صورت الهی آنست و حق بکمال ظهور در حجاب تعین و ی محقق و مستتر گشته است
 و بلیاس متلبس شده فلذا می فرماید که بجواز خویش هر چیزی که خواهی یعنی اگر طالب
 آنی که حق را عیان بینی بکلم من عرف نفسه فقد عرف ربه باید که خود را بشناسی تا
 بشا به جمال الهی رسی و حصول این دولت عظمی بعقل و فطنت و دلیل و برهان
 مستر نیست مگر آنکه تعین و همی بجازی خود را در حق محو سازی و پرده دویی تو
 بر اندازی تا حق از پس حجاب تویی رو بتو نماید و حق را در خود مشاهده نمایی و این
 معنی جز بطریق طاعت و عبادت و سیر و سلوک و مجاهده و ارشاد کامل و تصفیه و
 تجلیه و دوام ذکر که بشا به مصقله آینه دل را از غبار و زنگ اغیار صفا میگرداند تا نور الهی
 در آن دل تابان میگردد و حاصل نمی شود و چون نور خورشید ذات تابنده شد بکلم
شعر چون تجلی کرد او صاف شدیم پس بسوزد و صفحا دشر اکلم سا لک بنور تجلی احدی
 مقتضی قضا، مظاهر است محو و فانی گردد و سا لک در عین بسجودی خود را عین آن حقیقت
 بیند و بحقیقت شناسای حق بحق البقیین گردد و یقین بداند که حق را چگونه و بچه طریق بتواند
 دید و دانست و شکوک و شبهات که ارباب عقول درین معنی فرموده اند که **بالکل**
از پیش وی برخیز و شعر مائی ما چون شد عدم شد موجها بحر قدم منصور و قلم لاجرم
 گویم انا الحق پر بلا شیخ فرید الدین عطار قدس سره در تذکره آورده که حضرت شافعی
 فرموده علم عالم بعلم من نرسید و علم من بعلم صوفیان نرسید و هم در تذکره آورده
 بفرماید که احمد خلیل بسپار پیش بشرحانی قدس سره میرفت و ارادت تمام بوی داشت
 شاگردان گفتند که تو امام عالمی و بسپار علم در احادیث و فقه و اجتهاد داری و در
 انواع علوم نظیر نداری چه لایق بحال شماست که هر ساعت در پی این نورید که سر

میرودی جواب داد که آری این همه علوم که شنیده من به از وی میدانم فاما خدا را
به از من میداند و می شناسد و چون پیش بشری می رفتی گفتی که حدیثی من ربی مرا
از خدای من سخن گوئی **شعرا**ی نبی انصافی خودی بخیر و بکیر مان انصاف ره بینان نکند
کز تو انصاف آید در وجود به که عمری در رکوع و در سجود و این دو حکایت این
و بزرگ که سنج عطار نقل فرموده دو کواه عادلند بران که بطریق تصفیه و سلوک
معلومات چند حاصل می شود که بطریق عقل و علم ظاهر ادراک آن نمی توان کرد پس اگر عالی
بنابر قصور فهم خود انکار آن مکاشفات نماید از غایت بی انصافی باشد چون قطع
جواب سوال سابق باین فرمود که هر چه خواهی از خود بطلب میفرماید که **سوال** این
سوالیست در تحقیق آنچه از باب کمال بلسان حال اظهار آن نموده اند مثل انا الحق و
انا الفاعل فی هذا العالم و لیس فی جنتی سوی الله و سبحانی ما اعظم شأنی و لیس فی الدارین
غیری و امثال ذلک فلماذا بسبیل استغفار سوال میکند فرمود که **این نقطه را نطق است**
انا الحق چه گوئی هرزه بود آن مرتب یعنی چه نقطه و چو کس است که ناطق بنطق انا نیست
انا الحق شده این معنی حال واقعیت که کلاما ترا حاصل می شود تا در مقام میرسند با آنکه
هرزه و بی معنی بود آن مرتب یعنی زیق کرده شده در صحاح اتفاق آورده است که
و الزیق فارسی معرب و منه در هم مزاین و العاتبة يقول مرتب ان مرتب یعنی
منصور طاج این قولست مانند در هم بود باین معنی چنانچه در هم بزیق روشن کرده
می شود و مانند نقره میگردد و نیز بزیق نور وجود الهی روشن گشته بود و فرمود
که انا الحق و بعضی مرتب خوانده اند من قولهم و زبقة تزیقا ای کدرته یعنی چه میگوید
هرزه و بی معنی بود آن نیز کرده شده و اول اولی و افعیست فرموده ناظم آن
اولست بر طبق سوال سائل میفرماید که **جواب** حاصل جواب آنست که نقطه و حد
حقیقت است که ناطق باین نطق میشود و در هر منظری از مظاهر که هست و ازین جهت

میفرماید که انا الحق کشف اسرار است مطلق **بجز حق کیست تا گوید انا الحق یعنی انا الحق**
کشف و اظهار اسرار است مطلق یعنی بی شبهه شک و شبهه و حاشا که هرزه و بی
معنی باشد و غیر حق کیست و موجود و بیکر کاست تا انا الحق گوید شعرا انا الحق
نیست از غیر خدا غیر حق خود کیست تا گوید انا حق چون ترا از تو بکل خالی کند نوشوی
بست او سخن عالی کند چون در مرایای ذرات کائنات آفتاب وجود حق است
که منعکس شده و بصورت همه ظاهر گشته است و غیر از حق هیچ نیست فرمود که
همه ذرات عالم هم چو منصور **تو خواهی مست کبر و خواه مخور** اشارت بآنست که نشانی
این ستر بخیز در حالت مستی و بیخودی مطلق یا در مخوری که تمام بیخود نیست و از
مقام فنا و سکر تنزل نموده فاما از غایت غار آن مستی خود در انگاه نمیتواند
داشت جایز نیست و در شریعت و طریقت ممنوعست یعنی میفرماید که جای
صاحب کالی باین نطق ناطق شود که همه ذرات عالم هم چو منصور است و بیخود و
مخور باین معنی ناطق اند فلماذا میفرماید که **درین تسبیح و تهلیل اند دایم بدین معنی**
همی باشند قائم یعنی جمیع ذرات عالم همیشه درین تسبیح و تهلیل اند یعنی انا
الحق تسبیح و تنزیه حق است از مشارکت غیر در ذات و صفات و تهلیل لا اله الا الله
است یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال تسبیح و تهلیل بحقیقت آنست که تسبیح و
تهلیل ناطق با تائید انا الحق شود و زیرا که در هوأنت که جهت عجب و خطاب است
شائبه غیریه و اثبتیت ملاحظت پس تنزیه از مشارک و نفی غیر تمام نکرده باشد
چه بقیت استی تسبیح و تهلیل هنوز بر جا است که هوأنت میگوید ما حق لفظ الحق
است بهم چون زما بگذری چه ماند حق بدین معنی همی باشند قائم یعنی ذرات
موجودات قائم با انا الحق اند و حق قیوم همه است و اگر نه ظهور حق بصورت ذرات
عالم باشد همه عالم عدم باشند چه غیر وجود عدم است و وجود عین حق است

پس برآینه غیر حق عدم باشد و بطریق نمود و عیان یافت این معنی که حق بصورت
ذرات متجلیست و همه بنطق انا الحق مسج و ممل حق اند جز بطور تصفیه و تذکیه و سلوک
مستزید نمیکرد و شر خواهی شود کشف برت ستر انا الحق قافی ز خود باش و باقی بحق مطلق
بنسبته محل واقعه از واقعات خود که در اوایل سلوک و ریاضت روی نموده بود
ذکر کرده می شود تا میتن کرد که در باب تذکیه و تصفیه چگونه بدین مقام متحقق گشته
واقعه شبی بعد از نماز تجمد و وظیفه ذکر و اوقات مراقبه شدم در واقعه دیدم که
خانقاه بیست بغایه عالی و کشاده و این فقیر در آن خانقاه هم یکبار دیدم که ازان
خانقاه بیرون آمدم می بینم که تمامت عالم بهین ترتیب که هست از نور است و همه
یک رنگ گشته اند و هیچ ذرات موجودات بکسبغی و خصوصیتی انا الحق میگویند کاینغی
تغیر ازان کیفیات نمیتوانم نمود و چون این حال مشاهده نمودم مستی و بیخودی و ذوق
و شوق عجب درین فقر پیدا شد و بخواستم که در هوا پرواز نمایم دیدم که چیزی مانند
کنده در پای این فقیر است و مانع من از خروج میشود باضطراب هر چه تمامتر پای
خود را بر زمین میزد تا آن کنده از پای این فقیر جدا شد و همچو تیری از کان یجد بلکه
بعد مرتبه زیاده ازان این فقر خروج نمودم و رفتم چون باسمان رسیدم که ماه
منشق شد و من از میان ماه بگذشتم و ازان حال و غیبت خود کردم شر عاقبت
اندر میان کس کس جذب به عشقش برابر بود خوش دردم تابنده شد انوار حق کشت
جانم واقف اسرار حق باز دیدم از کمال عشق و ذوق جمله ذرات جهان از تحت و فوق
از کمال بخودی منصوره و اثر هر یکی کو بان انا الحق بشکار کرد پرواز از قفس شباهت جان
بال برهم زد گذشت از آسمان چون تصدیق این مکاشفات بی آنکه بدلیل نص مطلق
باشد مشکل هست فرمود که اگر خواهی که در بر تو نشان **وان من شئ را بیکره فروخوان**
یعنی اگر چنانچه میخواهی بدانی که ذرات عالم مستبعد و تنزیه حق از مشارک می نمایند

آینه کربله و ان من شئ الا بسبح بحمده را یکبار بخوان تا بدانی که همه در تسبیح و تنزیه
تمام چنانچه مذکور گشت که ناطق با نائیت انا کردند و خدا اظهار صفات کمال الهیت پس
همه هر یک اظهار آن صفات باشد که خود مظهر آن صفات و حامد حق یحیی صفات است
چون تنبیه فرمود که همه همیشه درین تسبیح و بدین معنی قائمند اکنون در کیفیت اطلاع
برین معنی فلذا میفرماید که **چو کردی خویشتن را پنبه کاری تو هم طلاج دار این دم برآری**
توحید عیانی شهودی نوع دیگر توحید علی است که بدانند که غیر حق هیچ شئی نیست
و همیشه مطلقا هر حقند و بصورت همه است که ظاهر گشته است و استیلا بر زبان حال
ناطق بگله انا الحق اند بان معنی که قائم بوجود حقند و بی او عدمند تا توحید عیانی
کشتی که بر منصور طلاج ظاهر گشته است چنانچه مکررا ذکر آن رفت موقوف بر نیست
که سالک بطریق تصفیه بمقامی برسد که تعین و هستی مجازی وی که پرده جلال الهی
گشته مانع مشاهده بود و قافی گشته بخود خود را حق دیده بسان حق ناطق بنطق
انا الحق کرد و فلذا فرمود که چو کردی خویشتن را پنبه کاری یعنی چون وجود جلالی خود را
برهم زدی و از هم فرو ریختی و از قید تعین و کثافت خلاص یافتی هر آینه که تو نیز
مانند منصور این دم انا الحق برآری و بعلم طلاجی ناطق بنطق وی کردی **شر از ترک**
جام منصوری بنوش مست و بخود کو انا الحق بر ملا جان بجانان زنده جاوید گشت
تا ز قید خود بکلی شد فنا گفت سیری کردی میخواهی وصال بی توبی در برزم و صل با
در آ، چون پندار هستی و غیرت هست کمانع مشاهده جمال توحید هست فرمود که
برآور پرده پندار از گوش ندای واحد القهار بنوش یعنی چون غفلت پندار
که مانع اطلاع بر حقیقت حال میگردد و می فرماید که پنبه پندار و غفلت از گوش
هوش خود برآور تا هم امر و زندای حق بشنوی و بینوشی که لمن الملك الیوم لقد
الواحد القهار یعنی بدانی که غیر حق هیچ موجود نیست و ملک وجود او راست

همیشه شان و حدت حقیقی تقاضای انتقای غیرسینا بد نه آنست که یکبار چنین خواهد بود
 و هر گرا چشم و گوش معنوی حاصل شد هر چه در قیامت ظاهر خواهد گشت امر در بنفد
 بریند و بشنود ندای **آید از حق برد وامت** هر اگشتی تو موقوف قیامت
 یعنی چون ذات هستی بمشبه اقتضای بیکانگی مطلق نیاید که غیر هستی جز نیستی نیست و آن
 تقاضای ذات نیست که معتبر بندای **لن الملك الیوم** الله الواحد القهار شده است پس علی
 الله و ام این ندای از حق بر عالم می آید تو چرا با وجود و دام این ندای موقوف بقیامت گشته
 و با حضور دل انتظار مستقبل سینایی این نیست مگر از آنکه گوش هوش تو پراز غلبه غفلت
 و پندار هست بحکم لیم اذان لا یسمعون بها نمیتوانی شنید چون کمال اطلاع بر بیکانگی هستی
 مطلق و نیستی غیر او جز بطریق تصفیه و کشف میسر نیست فرمود که **در آدوی ایمن که**
ناگاه درختی که بدت ای انا الله بطریق هشامی فرماید که بر طبق سلوک موسی علیه السلام
 در آدوی ایمن که چنانچه سابقا گفته شد طریق تصفیه مراد است در آیی تا از درخت که
 نشاء بنایت و ظهور صفات کمال که نشاء انسانیت در و نیست ناگاه ای انا الله
 بشنوی و یقین بدانی که وقتی که درخت منظر تجلی حق می تواند بود انسان که اشرف موجودات
 بطریق اولی خواهد بود و قید ناگاه بر طبق آنست که تجلی ناگاه آید ولی بردل آگاه آید
 اشارت باینکه کریمه و نودی من الشجرة ان یا موسی ای انا الله رب العالمین آنست
 که موسی چون بوادی ایمن رسید از درخت آواز آمد که منم الله که پروردگار عالمی
 بتصفیه باطن مشغول نمونازنگردی از آینه دل زد و شود و بینی و بدانی که بواسطه
 موانع که درت بشریت که از مشاهد جمال و حدت حقیقی محروم بوده و لاحق بصور
 جمیع مظاهر کونیة ناطق با نا الله و انا الحق هست و همیشه میفرماید که **لن الملك الیوم** خود
 جواب خود میدهد که **الله الواحد القهار** و اصلا غیر موجود نیست **شعر** زنگردی
 زاننده دل زده ایم **ما حسن** جانقزای تو بنموده ایم همچون کلیم بطور دل آید ایم

ای انا الله از همه عالم شنوده ایم چون نشاء انسانی اشرف جمیع مراتب موجودات
 و در منظریت اتم و اکمل میفرماید که **روا باشد انا الحق از درختی** چرا نبود در و از
نیک بختی اشاره بجایهستی است که بقتل شیخ حسین منصور طلاج فتوی دادند که بقول
 انا الحق کافر شده است و گشتنیست بیت چون قلم در دست غداری بود و لاجرم
 منصور بر داری بود چونکه حکم اندر کف زندان بود و لاجرم ذوالنون در زندان
 بود و یوسفان از کمر اخوان در چهند اندر خد یوسف بکرکان میدهند یعنی ای انا الله
 از درختی جایز میدارند و منکر نمی دانند چرا انا الحق از نیک بختی که منصور است رؤیتند
 با وجود آنکه نشاء انسانی باین معنی سزاوارتر است زیرا که انسان بجامعیت صفات
 کمال جمیع موجودات است خصوصا از نشاء بنایی و ندای شجره ای انا الله نص قرانیت
 چون درخت با وجود عدم صفات کمال منظر تجلی حق می تواند بود انسان بطریق اولی
 باشد چون از کسی که از شکوک و شبهات ویم و خیال عبور نموده و بمرتبه یقین علمی
 با عیانی رسید میداند که هستی مطلق حق است و غیر از حق عدمست فلذا فرمود که
هر ان کس را که اندر دل شک نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست یعنی جاعلی که از مرتبه
 ویم و کان بدلائل یقینی یا بکشف حقیقی گذشته اند و در دل ایشان اما رشک و شبهه
 نمانده است که صاحب علم البقین اند که خلاصه افراد انسانی اند یقین و جزم میداند
 که هستی که وجود است جز یکی نیست یعنی جز واجبیت و وجود است عبارت از
 تجلی وجود واجب است بصورت ایشان چون غیر از وجود واجب موجودی نیست
 فلذا فرمود که **انا نیست بود حق را سزاوار که هو غیبیت غائب ویم و پندار**
 یعنی بواسطه آنکه ذات هستی تقاضای بیکانگی مطلق مینماید انا نیست که ناطق به انا الله و انا
 الحق شد نسبت حق را سزاوار است زیرا که در جمیع مظاهر اوست که ظاهر شده است
 و هیچ غیر نیست و هو غیبیت اطلاق کرده می شود زیرا که در اصطلاح هو عبارت از ذات

بغیبت و نایافت و غائب و هم و خیال و پندار است و حق حاضر است و عین محسوس
 پس هر چه موهوم غریب و اثبت باشد لایق آن حقیقت نیست و چون در انانیت این
 توهمات ملاحظه نیست هر آینه سزاوار آن حضرت باشد چون مایی و تویی و ادبی و مقفی
 کثرت و غیرین است فرمود که **جناب حضرت حق را دوی نیست در آن حضرت**
من و ما و تویی یعنی جناب حضرت الوهیت واحد بودت حقیقت و دویی را با کثرت
 راه نیست از و تغییر بهو نمایند بلکه در آن حضرت من و ما که افراد و جمعیت و تویی که
 مستلزم خطابت تیر نیست چه ذات آنحضرت از جمیع کثرات خواه حقیقی و خواه اعتباری
 منزله و معر است و این اعتبارات نسبت با ما است چون در مرتبه وحدت کثرات و
 تعددات و تقایر و تمایز مطلقا منتفیست فرمود که **من و ما و تویی و او هست یک چیز**
 که در **وحدۀ بنا شد هیچ تمیز** یعنی من و ما و تویی و ادبی و مایی و تویی و ادبی جز یک ذات و یک
 حقیقت نیست زیرا که در مرتبه وحدت این اعتبارات که نسبت با ما است همه برخاسته و نیز
 از پایین مرتفع گشته است و عبودیت را اصلا در و کنجایی نیست **شعر من و تویی ما و تو و او است**
 همه یک ذات و کثرت از اساس است **تویی تو نمود ادبی او است انا و انت عین کنی و هیوت**
 علم خلق و امر هر دو یک است **وحدۀ هستی من بقو یک است** چون رفع نقین که موجب ظهور
 اتحاد حقیقی مغنویت فرمود که **هر انکو خالی از خود چون خلا شد انا الحق اندر و صوت و شد**
 با معنی که قائل بان شده اند که مکان که جسم متکین میشود خلاست و فرقه اند کفر فدا کنند
 که تفسیر ظاهرا شئی محض نموده اند و فرمودم ایشانند که تعبیر از خلا بمقدار مجرد از ماده
 کرده اند میفرماید که بر انکس که از خودی و نقین خود مانند ظاهرا که لاشئی محض یا مقدار مجرد از
 ماده است خالی شود و خود را از هستی و خودی و ابردارد و محو کرد اندلی او در او صوت
 و صدای انا الحق پیدا شود و صدای عبارت از انعکاس صوت است از جسم صلب که در برابر صوت
 باشد یعنی انکس که آواز میدهد یعنی آن انا الحق که در نشاء منصور مسموع بود و صوت نطق

حق بود و بطریق انعکاس بصورت صدای از منصور شنیده می شد و پندار استند که
 او گفته است مثال شخصی که در میان کوه آوازی کرد و آن آواز بسبب انعکاس از کوه
 می شنوند و نادان پندار آن آواز کو است **قطعه** از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق
 انکار پس چه منصورم چرا در و ار عشق آویختی **ما که** باشد از غبار غیر بر رویست نقاب
 کرد و غیرت بهوای وجود انگیزی چون نقین که مستلزم بعد مدی بود محو کرد و
 نقین که حق ظاهر شود و امتیاز عابد و معبود و سیر و سلوک و سالک نماید و
 همه یکی گردد فرمود که **شود با وجه باقی غیر مالک یکی کرد و سلوک و سیر و ملک**
 بد آنکه هر موجودی از موجودات متعینه را در وجهت است یکی حیث النقیین و این
 وجهه او را غیر مینامند چه مطلق از وجهی غیر متعینه است و دوم من حیث الحقیقه و این
 و از این وجهه وجهه باقیست که عبارت از وجود واحد است که بصورت همه منجلیست ما
 عندکم یفقه و ما عند الله باقی اشارت باین دو وجهه مذکور است میفرماید که **گاه**
 که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود و با وجه باقی مالک کرد و یعنی با وجه باقی
 که جهت ربانی مراد است که غیر صفت بعد انیت مالک و نیست کرد و وکل شئی مالک
 و نیست کرد و وکل شئی مالک **لا وجه جلوه کری نموده** در نظر حق بین سالک عارف
 غیر از وجه باقی که وجود حق است نماید و نقین که مستلزم غریب و اثبتیت بود
 با کل مرتفع گردد هر آینه سالک و سیر و سلوک یک حقیقت و یک چیز گردد و تضا
 و تمایز نیست و نایاب بود شود **شعر** این نقین شد حجاب روی دوست **چونکه بر**
 خیزد نقین جلوه دوست آنچه توجو یای آتی روز و شب در تویی شد او نهان **لحجب**
 چون دست صافی شود از نقین و برین پردۀ ما و تو بر خیزد زین نیست کرد و صوت
 بالا و است حق جهان بینی نقش هر چه است **ما نقین بر تخیزد از میان حق نیست**
 نخواهد شد عیان چون معنی این ابیات که فرمود موهوم طول و اتحا و بود دفع

آن توهم نموده می فرماید که طول و اتکا و اینجا محالست که در وحدت دینی عین خلقت
یعنی طول که فرود آمدن حق در غیر خود و اتکا که چیزی و کرسند نسبت اینجا
محالست یعنی در ظهور حق بصورت استیلا بطریق که معتقد طائفه صوفیه است زیرا که در
طول و اتکا داثبیت و غیریتی می باید و معتقد صوفیه است که در دار وجود غیر
حق دیا ربیت و در وحده حقیقی و دبی محض ضلال و کماهیست **شرا** اینجا طول کفر بود
و اتکا دهم کین و عدیت یک دیگر آمده و آنجا چه جای وصف طولست و اتکا د
کین یک حقیقت با طوار آمده چون طول و اتکا د مقتضی غیریت اند فرمود که طول
و اتکا د از غیر خیزد **ولی** وحدت همه از سیر خیزد یعنی طول و اتکا د بآن معنی که
گذشت از غیر میخیزد یعنی حاصل می شود زیرا که مادام که دو چیز نباشد که یکی با آن
متحد و کرد و اتکا د نیست فاما وحده از همه سیر خیزد یعنی ذات واحد در مراتب
تزللات و ظهورات هر جا بنقشی و صورتی بسبب تقید بقیود اعتباریه نموده است
و آن نقوش که بحقیقت مد مند موهم تعدد و تکران حقیقت واحد گشته اند هرگاه
که ساکن بطریق تصفیه سیر رجوعی بازگشت نماید و بتجلی وحده ذاتیه تعینات و تقوین
که موهم تکرر و تعدد بودند محو و فانی شوند وحدت بر صرافت اطلاق ظهور یابد
و معلوم گردد که کثرت و اثبیت و غیریت همه اعتباری بوده است و بجز یک
حقیقت موجود نیست **شرا** بر نشان بر هر دو عالم آسین در مقام وحدت
ایمن **نظیر** چون روی راه خدا بچوید برو دوست خواهی از خودی بیکانیز
چونکه شد نور وحدت آشکارا ظلمت کثرت نماند برقرار چون فنا و وصول عبارت
از رفع تعین است فرمود که تعین بود **و کز هستی جدا شد** نه حق بنده نه بنده با خدا شد
آنچه گفته شد و می شود که خود را از خود خالی و از خود بگذر و فانی و محو نیست شود
هستی خود را براندازد که همه فرع آنست که این کس را هستی بوده باشد نه باین

معنیست که مبنا در فهم است که ترا وجود بود و سعی ناکه آن عدم کرد و بلکه مراد آنست
که ظهور حق در صورت کثرات و تعینات مانند حجاب و امواجست که بروی دیا
پیدای می شود و بحر بنقش آن حجاب و امواج محقق مینماید و امواج و حجابات غیر تجرئی
بنماید و فی الحقیقه غیر در اینجا هیچ نیست فاما و هم می نماید که هست و تا زمانی که امواج
و حجاب از روی بحر مرتفع نمی شوند بحر بر صرافت وحدت ظهور می یابد و معلوم
نمیکرد که این نقوش امواج همه امور اعتباری بوده اند و حقیقتی نداشته اند **شرا**
جمله عالم نقش این دریاست پس هر چه گویم غیر از این سود است پس بحر کلی چون بکینش
کرد رای نقشها در بحر کی ماند بجای فلذا فرمود که تعین بود کز هستی جدا شد یعنی
نبستی از خود مالک شدن از غیر و خالی شدن از غیر همه عبارت از برخواستن تعینات
از وجود مطلق که حق است زیرا که ظهور وحدت حقیقی موقوف آنست **شرا** تا تو
پیدایی خدا باشد نشان تو نشان شود تا که حق کرد و عیان چون بر افند از جمال او نقابت
از پی هر ذره آفتاب و چون تعین که موهم غیریت می شد مرتفع گشت پیدا آمد که
غیر از حق هیچ موجود نبود و هست آنست نه آنکه حق شد و نه آنکه بنده خدا باشد که طول
و اتکا د باز دید کرد تعالی الله عن ذلک **بیت** منی حلت عن فولی انا هی او اقل و عطا
مثلی انا فی حلت مستحکما ان نزد کشف فردا سبیلی و اشرع فی ابنا عی شریفه و فنیع
صداعن شراب بقیعه لدنی فدعنی من شراب بقیعه و چون تعینات استیلا فی نفس
الا مور مور موهمه اند نه آنکه حقیقتی داشته باشد میفرماید که **چون خلق و کثرت**
در نمود است نه هر چه آن مینماید **عین بود** و چون مخلوقات و کثرات ممکنات بحقیقه
نمود بی بودند و از تجلی حق بصورت ایشان و تقید آن حقیقت بقیود اعتباریه نموده
شده اند و هرگاه که آن قیود اعتباریه محو گردد و غیر از یک حقیقه مجزوی دیگر نیست
فلذا می فرماید که نه هر چه آن مینماید **عین بود** است چه بسیار از چیزها آنست

که نمودی دارند و فی حد ذاته وجود ندارند و فی الحقیقه مطلق ممکنات ازین جمله است
 تاظم در رساله حق البقین میفرماید که ممکن امریست اعتباری که عقل بر وفق خودش از ادراک
 وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب کند و چون بنهایت ظهور خویش رسد که مبدأ کشف
 حکم کند بر آنکه اعتبار را بر اثر خارج وجود نیست این هی الا اسم استیمو با اتم و با اول
شعر این نقشها که هست سراسر نمایش است اندر نظر چه صورت بسیار آید و این
 موجهای بحر محیط حقیقت و بین جوشها ز قلم ز خار آید چون اشارت کرد که
 هر چه نماید لازم نیست که عین بود و هستی باشد جهت استقرار این معنی در اذهان
 میفرماید که **تمثیل در نمودهای بی بود چون** در طریق تعلیم و ارشاد غایت اهتمام آنست که
 تمثیل معانی بصورت محسوسه نمایند تا فهم متعلم قریب گردد چنانچه این فارض قدس سره
 میفرماید که **شعر** و ضربی لک لا مثال متنی متنه علیک بشائی متره بعد مده شیخ تاظم قدس سره
 درین محل نمودی بود در جهت تفهیم بچند وجه تمثیل می نماید و بضرب الله الامثال للناس
 لعلم بتدکرون چون صور تعینات بمثابة امرا یا اندک عکس وجود حق در ایشان
 منعکس گشته از غایت شدة مناسبت بینها تمثیل اول بعکس امرا یا بی نموده فرموده که
بنه آینه اندر برابر در و بنگرین آن شخص دیگر چون شرائط انعکاس صور
 مراعاتی سابقا ذکر رفت است مگر احتیاجت نیست بطریق تفهیم میفرماید که آینه در برابر خود
 بدار و در نظر کن و آن شخص دیگر که در آینه می نماید بین تا ترا نموداری بود بر آنکه نمودی
 بود باشد چون بحقیقت آن صورت که در آینه می نماید نه این شخص است که در آینه می بیند
 و نه نیز آینه است فرمود که یکی ره باز بین تا چیست **آن عکس نه اینست و نه آن بس که عکس**
 یعنی بعد از آنکه آن صورت که در آینه می نماید دیدی بکبار دیگر بین و تأمل نمایی که آن
 عکس که در آینه است چیست چه درین محل بغیر از آینه و آن شخص محاذی چیزی دیگر نیست
 و آن صورت عکس بحقیقت نه آن شخص محاذی آینه است و نه نیز آینه گویند و آینه زیرا که

اگر در آینه بودی بی محاذات شخص یا هستی که نمودی و نمی نماید پس در آینه نباشد
 و میان شخص را بی و آینه نیز صورتی واقع نیست که تصور آن واقع توان نمود پس
 آن عکس که باشد و چه باشد و آن عکس که می نماید چنانست که حضرت حق جنت بندگان
 اظهار آن فرموده تا ضرب المثل باشد بر آن که نمودی بودی باقی باشد تا جماعتی که
 قابلیت فطری داشته باشند بسبب آن نمودار بعد میده اشیا با وجود نمودی
 که دارند راه یابند و مطلع گردند **شعر** و شاید اذ استجلیت تفک متری بغیر
 مرا فی المراء المصیقله غیر کیفها لاح ام انت ناظره الیک بما عندا انعکاس الاشقة
 چون از نمودهای بی بود یکی دیگر نمایش ظلیت فرمود که **چون هستم بذات خود**
معین ندانم تا چه باشد سایه من یعنی چون بذات خود معینم و مارا وجودی هست
 ندانم که سایه من که بسبب انعکاس اشواء از روی حجاب من که خط فاصل میان نور
 و سایه واقع شده می نماید چه چیز است بحقیقت آن نه منم که خط فاصل و نه نور است و این
 برد و نموده شده است پس هر آینه که نمودی بود بود و حقیقتی نداشته باشد و این
 تمثیل تیه ماست بجهت آنکه تا بدانی که وجود ممکنات مانند این نمودهای بی بودند و حقیقتی
 ندارند چون اجتماع ضدین محال است فلذا فرمود که **عدم با هستی آخر چون شودیم**
نباشد نور و ظلمت هر دو با هم یعنی نیستی با هستی نمیتواند که هم شود زیرا که ضدین اند و
 اجتماع ضدین محال است و نور و ظلمت با هم نمی باشد چه بینها تقابل عدم و ملکه است
 و ممکن فی حد ذاته نه است و نه نیست یعنی امکان اعتباریست و در خارج وجود ندارد
 و ممکن در وقت هستی واجب الوجود است و بر حقیقت عدمی خود باقیست و الا
 قلب حقایق لازم آید و وجوبیت بسبب ظهور وجود او را یک اعتباری دیگر است
 و همچنین واجب و نامبر وجوب ذاتی خود باقیست و از ظهور واجب بر وجه
 ذاتی خود باقیست ممکن نیز بر اعتباریه عدمی خود باقیست و وجود ممکنات نمود

بی وجود است و حقیقتی ندارد و نقش عالم در میان آورده است و روی خود در پرده
 پنهان کرده است هر که او بگذشت از وهم و خیال پیش او نقش رویی باشد حال او چون
 جل نمودای بی بود و نایش است امتدادی زمانت نسبت با نقطه حال فرمود که **چو**
ماضی رفت مستقبل مه و سال چه باشد غیر آن یک نقطه حال بدانکه زمان مقدار حرکت
 فلک اعظم را میگویند و چون حرکت می و دایمت هر بقینی که در آن حرکت مفروض
 میکرد و البته نسبت با بعضی قیاسات دیگر مسبوق خواهد بود و نسبت با بعضی سابق
 و اجتمع و تعیین در بقا محال است و امتداد زمانی که ازین حرکت باز دید میکرد و
 بر جز که در آن امتداد فرض کرده میشود البته نسبت با بعضی اجزا مسبوق است و آن جز
 سابقا که نیست شده اند هستی بزمان ماضی اند و نسبت با بعضی اجزا دیگر که هنوز
 بوجوه نیامده اند سابق است و آن اجزا مسبوقه که نیامده اند هستی بزمان مستقبل
 و آن جز مفروض هستی بحال و آن است و حال نهایت ماضی و بدایت مستقبل
 و فاصل میان ماضی و مستقبل است چه ماضی از مستقبل با آن حالت مفصل میکرد
 و فاصل بینماست زیرا که حد مشترک میان ماضی و مستقبل و نسبت حال با امتداد
 زمانی همچون نسبت نقطه است با خط مفروض غیر متناه از جانبین میفرماید که چو ماضی رفت
 مستقبل مه و سال یعنی در امتداد زمانی ماضی رفته است و نیست شده و عدم است
 مستقبل هنوز نیامده است و عدم است مقدار و زمانه سال که منوط بزمانست هم چنین
 اگر گذشته است عدم است و اگر نیامده است هم عدم است چه باشد غیر آن یک نقطه حال
 دیدی که هیچ چیزی دیگر نیست و از تجدد قیاسات نقطه حال است که امتداد زمانی
 مانند خط متد غیر متناهی نموده شده است چون امتداد زمانی از تجدد قیاسات
 نقطه حال باز دید گذشته است فرمود که **یکی نقطه است و همی گشته ساری** **قوا و ارقام**
کردی نهر جاری چون نسبت آن و حال با امتداد زمانی همچون نسبت حال و آن نقطه

است با خط متد غیر متناهی از جانبین با نسبت یا نهر جاری باعتبار سریان و چنانچه آن
 نقطه در آن خط و همی اعتباری و فرضی است نقطه حال و آن نیز فرضی و دایمت
 و الا جز لا بتجزی لازم آید و نزد حکیم جز لا بتجزی موجود نیست فلذا میفرماید که
 یکی نقطه است و همی گشته ساری یعنی آن نقطه حال نقطه و دایمت که بسبب سرعت
 تجددی که او را بسبب دوام حرکت فلک اعظم حاصل می شود صورت سریان
 از و در خیال آمده مثال قطره باران که در وقت تردد لریسمان نماید و نقطه
 کردن قوا و ارقام کرده نهر جاری یعنی بواسطه آن سرعت تجدد و منوهم بصورت
 سربانی شده توان نقطه و همی نهر جاری یعنی جوی آب روان نام کرده که
 میرود و مبداء و منتها ندارد و حال آنکه یک نقطه و همی درین صورت بیش نیست
 وقتی که از نقطه و همی نهر جاری میتوان نمود که هیچ بود ندارد بقیاس میتوان دانست
 که نمودای بی بود بسیار است پس وجود ممکنات ازین قبیل خواهد بود و چون از
 جل نمودای بی بود یکی دیگر صد است فرمود که **بزاز من اندرین صحرای که کبیت بگو**
با من که این صوت و صدا پیش ازین گفته شده بود که صد انعکاس صوت از جسم صلب
 که در محاذی مصوت باشد مانند آنکه شخصی در محارت عالی یا در صحرای که اطراف آن
 صحرای کوه باشد ایستاده باشد و آواز بدیوار یا کوه که در محاذی آن شخص باشد
 و بسبب انعکاس همان آواز باز گردد و با وجود آنکه اینجا یک شخص مصوت و یک مصوت
 بیش نبوده است آن محارت و صحرای صد کرد و نقص هم آن نماید که مگر ظن بسیار
 و آوازیست و آن کثرت صوت و صدا از نمودای بی بود است **شعر واضع**
الصوت عند انقطاع الیک با کثاف الصور المشیقة **آهل کان من نا جا کثه مواکام**
سمعت خطا با عن صداک المصوت میفرماید که بجز من اندرین صحرای دیگر کبیت یعنی
 بغیر از حق متعین بتعین درین صحرای وجود و ذکر کبیت چون غیر حق موجود نیست بگو

بامن که این صیبت و صدا چیست یعنی چون همه حقیقت و غیر از هیچ نیست این صوت
 و صدا که درین صحرای وجودی نماید که عبارت از وجود ملکات است چیست پس آینه
 چنانچه آن صدا و صوت تحقیقی در وجود دارند و از نمودن بی بی بودند و وجود خلق
 خلق و کثرت مانند آن صداست که از صوت و نغمه قول کن که از حق بجهت ظهور و اظهار
 کمال خود ظاهر گشته است و از اعیان ممکنه که عدم اضافی اند منعکس شده است می نماید
 و بحقیقت عالم آن صدا و عکس است شمر مطرب عشق مینواز و ساز عاشقی کو که بشنود
 آواز همه عالم صدای نغمه اوست که شنید این چنین صدای دراز و راز از جهان
 برون افتاد و خود صدای که دارد و راز چون از نایبهای بی بود یکی ترکیب
 جواهر است از اعراض فرمود که **عرض فانیست جوهر و مرکب بکوی بود**
یا خود کو مرکب نژد تشکیل که قائل بکویا هر مجزیه از ماده مثل عقول و نفوس نیستند جواهر
 پیش ایشان منجم در جوهر فرد است و ما ترکیب شده که اجسامند و طائفه از ایشان
 بر آند که جواهر مجموع اعراض مجتمع اند و طائفه دیگر بر آند که اعراض داخل در حقیقت
 جوهرند و جوهر آنست که قائم بذات خود باشد و عرض آن که نباشد میفرماید که
 عرض فانیست جوهر و مرکب یعنی بحکم العرض لایقی زمانین عرض فانیست و لفظ
 نیست میشود باز متحد و میگردد و جواهر از عرض مرکب است بقول طائفه که جوهر را
 مجموع اعراض مجتمع گفته اند یا داخل در حقیقت جوهر داشته اند و در محل قول ایشان
 مخصوص بذكر اینست که نمودنی بود درین صورت آخر صیبت بگو
 کی بود یا خود کو مرکب یعنی وقتی که جوهر که قائم بذات خود است مرکب از عرض که فانی
 و عدم است باشد بگو که چیزی که ترکیب از نا بود یا فانیست کی بود است و مرکب است
 و مرکب آن باشد که محقق وجود این مرکب قائل باشد چون فرموده اند که جسم
 که بعد از آنکه که طول و عرض و عمق داشته باشد میفرماید که **ز طول و عرض و عمق است اجسام**

وجودی چون بدید آید از اعدام بداند که در رسالت حق البقیس شیخ ناظم قدس سره میفرماید
 که چون وحدت متعین شد نقطه کشت و از سرعت انقضا و تجدد و تعینات متباینه
 مانند خط صورت بست و باز از تعدد و تعین جسم پیدا کشت یعنی در یکم مبدأ نقطه است
 و از تجدد تعین خط در جانب واحد عرض و در جانبین محقق نموده میشود و از ترکیب
 طول و عرض و عمق صورت جسمی پیدای آید و تا زمانی که این ابعاد ثلثه باز دیدنیکند
 جسم متحقق نیست فلذا می فرماید که ز طول و عرض و عمق است اجسام یعنی اجسام که در
 وجود تحقق می نمایند از طول و عرض و عمق پیدا شده اند و این هر سه عرض و اموری
 و همی عدی اند وجودی چون بدید آید از اعدام جمع عدم است یعنی وجودی که جمعت
 از اعدام که طول و عرض و عمق چون ظاهر و بدید شد و کز عدم وجود و نمیشود قلب
 حقایق محالست و از عدم وجود حاصل نمیتواند بود چون کثرات ملکات نمود و وحده
 حقیقی اند و بود و هستی حقیقی ندارند فرمود که **ازین جنس است اصل جمله عالم چو دشتی**
بیا رایان و فالزم یعنی اصل وجود و جمیع عالم بحقیقت از جنس و قیل این نمودن بی بی بود
 که مذکور کشت از صورت عکس براتی و عکس ظلی و نه رجاری از توهم سر بایان نقطه می
 طال و صدا و ترکیب جوهر از عرض فانی و ظهور اجسام از اعدام سه گانه چون دشتی
 بیا رایان و فالزم یعنی ازین تمیلات چون معلوم نمودی که وجود خلق و کثرت
 نمودنی بودند و غیر از حق موجودی نیست ایمان بتوحید حقیقی و عدم موجودیه
 غیر حق بیا در و تصدیق نما که هر چه هست حقیقت و غیر حق عدم است و لازم این ایمان
 و تصدیق شود میباید که بتسلیمات و هم و خیالی که تزلزلی دران و ایمان حقیقی پیدا نیاید
 و بحکم اصیبت فالزم ملازم همین معنی باشد **شکر دران کو چه باز یابی تو کی از ان کو چه**
باز کردی کمی نقش خود را بر تراش و او را با ش تا شود جمله جهان یکشنی چون ازین
 مقدمات معلوم شد که غیر حق هیچ موجودی نیست فرمود که **جز از حق نیست دیگر**

هستی الحق هو الحق کوی کر خواهی انا الحق یعنی بغیر از حق هستی و وجود دیگر نیست
و هستی مطلق اوست و وجود کثرات و کمالات همین نمودنی بود است و الحق که چنین
و غیر ازین نیست حق مستحق بدین حال گشتی اگر هو الحق کوی راستست زیرا که باغبان
قید و اطلاق غیرتیه اعتباری ملاحظه است و اگر انا الحق کوی هم راستست چه دوی حقیقی
منتفی است اکمال عارف به عبارت که تغییر از ان حقیقت نماید چون حجت میداند راست
چون کثرات و نقیضات نمود و همی هستی خواند فرمود که **نمود و همی از هستی جدا کن**
نه بیکانه خود را هتشنا کن یعنی چون تو هم غیرتیت و بعد و بیکانگی بواسطه تعین و نمود
و محبت که عارض هستی مطلق شده است و ترا مجوب از حق میدارد که این تعین که نمود
و محبت و حقیقی ندارد از هستی که حق است جدا کن و در ساز تا بر تو ظاهر گردد که
بیکانگی تو از حق سبب این نمودنی بود است پس پرده خودی از میان بردار و خود را
آشنا کن که غیرت حقیقی نداری و فی نفس الامر تو خود هتشنا بی نه بیکانه و بیکانگی عارض
و آشنایی و وصول بحق عبارت از رفع همین نمود است که مانع اطلاع و ادراک و وصول
نفس الامر است چون جواب سوال بمقطع رسید فرمود که **سوال** این سوال در تحقیق نیست
در میان ارباب طریقت متعارفت که کسی بطریق سلوک قطع منازل و مراحل نموده
بمنزل توحید و وصول میبند میگویند که واصل حق شد فلذا فرمود که **بر اخلق را گویند**
و اصل سلوک و سیر او چون بود حاصل یعنی آن سالک را که مخلوقست چرا واصل میگویند
و سلوک و سیر آن سالک چه نوع و چه گونه حاصل شد که مخلوق را وصال خالق میسر گشت
چون حقیقت سوال معلوم که فرمود که **جواب** این جواب نیست در بیان آنکه وصال عبارت
از چیست و کیفیت و وصول چیست و **وصال حق از خلقت جدا نیست** **ز خود بیکانه**
گشتن هتشنا یعنی وصال بحقیقت عبارت از آنست که سالک از تعین و هستی مجازی جدا
دوی که موسوم بخلق و خلقیه است جدای حاصل شود و تعین و همی سالک که سبب امتیاز

خلق از حق میسر مرتفع گردد و نیست شود فلذا فرمود که ز خود بیکانه گشتن هتشنا نیست
یعنی وصال و آشنایی خلق با حق آنست که از خودی خود با کل بیکانه شوند و هستی و تعین
سالک در بخل احدی نمود و فانی گردد و شریار با ما است از ما کی جداست مالی ما پرده
ادبار ما است هر که از ما و منی بیکانه شد بی مجاب جان بجانان هتشناست میباید تحقیق
در تعین دانستن که آنچه شیخ درین ابیات گذشته و آینده میفرماید که از خود بیکانه میباید شد
و از خلقت جدای باید گشت و نمود و همی و در باید کرد آن میخواهد که بطریق سلوک
و روش ارباب طریقت بارشاد کامل مشغول میباید شد تا بر تبه فانی الله و بقا بالله
رسی و وصال حقیقی میسر گردد نه آنکه شخصی خیال بندد که من نیستم و مالی و هستی من
بگاست و این معنی منزله اقدام و مسئله افهام است و تا زمانی که عمل نمیچشد لذت
عمل در نمی یابد و بکفایت عمل دهن شیرین نمی شود و اگر غیر ازین بودی رباضات و
بایدات و مخالفت نفس و هوا که انبیا و اولیا نموده اند صریح و بی فائده بودی
شعر فانی ثواب بقا باید بگذر ز خود از غداست باید مردان که ره خدا سپردند در
عالم زندگی بمرودند که مردن تو ز خود تمامست حشر تو هم اندرین مقامست حقا که
برد و کون امیری که پیش ترا از اجل بیری فانی ثواب ازین خودی بمرودی تا زنده لایموت
کردی که مرد در هی خیال بگذارد تحقیق طلب خیال بگذارد چون وصول حقیقی عبارت
از رفع تعین امکانست فرمود که **چو ممکن کرد امکان برفشاند بجز واجب دیگر چیزی ندارند**
یعنی ممکن در وقت هستی واجب الوجود است با قید تعین عدمی که مانند غبار و گرد امکانست
که بر صفت وجود مطلق نشسته است هرگاه که ممکن تعین خود را که کرد امکانست برفشاند
و محو سازد هر آینه غیر از واجب هیچ مانند چه امکان همین نمودنی بود بود چون نمودنی
رفت آنچنانکه بودند نمود **شعر** قصه ما و من مگویا او یا تو باشی در پیمیان یا او در پیمانی
و تو از قرآن از قل الله ثم درهم خوان چون وجود عالم چنانکه ذکر رفت نماید پس بهیست

فرمود که وجود هر دو عالم چون خیالت که در وقت بقا عین زوال است یعنی چون هستی واجب است که بصورت عالم متجلی و ظاهریست و غیر حق و ایما عدم است پس برآینه وجود عالم که میگویند که نمودنی بود باشد مانند صور خیالی که حقیقتی ندارد شیخ محمد علی عربی قدس سره در فقه یوسف علیه السلام میفرماید که و اذا كان الامر على ما قرناه فاعلم انك خیال وکل ماند رک بما تقول فيه ليس انما اى جميع العالم خیال فالوجود اى الوجود الكون كذا خیال فی خیال والموجود الحق انما الله خاصة **شود** و عالم بار و غیرا و خیالت مشو بارا گرفتار خیالات که در وقت بقا عین زوال است یعنی عالم در وقت بقا چون بحق موجود و باقیست و وجود حقت که بصورت عالم نموده است هر آینه باعتبار انفراد از وجود واجب و وجود عالم را تا زوال و عدم باشد و از تجلی واجب بصورت ممکن نه در واجب تغییری حاصل می شود و نه ممکن از امکانیت عدمی خلاص می یابد زیرا که تا هست است و نیست نیست و قلب عقاین نمیتواند بود **شود** نیستی نیست با هست است نیست است او اگر چه با هست است هو فی شان هیله حق را دان خلق کل من علیها فان چون اطلاق مخلوقیت بر اشیا باعتبار تعین و تشخیص عدمیست فرمود که نه مخلوقست الملوکست و اصل نکو بدین سخن را مرد کامل یعنی چون مخلوق عبارت از تعین و تشخیص است و الا وجود در هر مرتبه که هست واجبست و مادام که تعین شخصی مرتفع نمیکردد و وصول حاصل نمی شود چه وصال چنانچه فرمود عبارت از رفع تعین است پس برآینه و اصل نه مخلوق باشد و تا اثری از مخلوقیت مانده واصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق و اصلست مرد و انانی کامل هرگز نکوید چه واصل بحق بحقیقت غیر حق نیست **شود** بوصول او بکاره می توان برد با تا ذره تا ما هست و هرگاه که مانی مانده خود واصل خود است چون غیر بحقیقت عدمست فرمود که عدم کی راه یابد اندرین باب چه نسبت خاک را بارب ارباب چون مکانات قطع نظر از

تجلی واجب که بصورت ایشان نموده است عدمست و سلوک و وصول و وجدان از لوازم وجود است ازین جهت میفرماید که مخلوق و ممکن که نظر با ذات خود عدمست درین باب وصول و سلوک کی راه می یابد و چگونه عدم متحد با وجود گردد و تا مناسبت میان مدبرک و مدبرک نباشد ادراک مبتدر نیکردد و خاک را با وجود کثافت و ظلمت باریت ارباب که لطیف و نور مطلق است چه نسبت است تا عارف واصل وی گردد نشیبه عدم با خاک از جهت ظلمت کرده است نه آنکه خاک معدومست و این مناسبت که میان روشنی که بی هیچ وجه مناسبت نمیباشد این مثل میگویند چون خاک را باریت ارباب مناسبتی نیست یعنی عدم که بطریق اولی که نباشد فلذا فرمود عدم چه بود که با حق واصل آید و زو سیر و سلوکی حاصل آید یعنی عدم که نیستی نفسیست با حق چون واصل شود و از عدم سیر و سلوک که تابع وجود و حیات و علم است چگونه حاصل آید و چگونه کسی را درین معنی شبهه و تردید باشد به محتاج سوال شود مگر که از حقیقت حال آگاه نباشند چنانچه فرمود که اگر جانت شود درین راه آگاه بگوی در زمان استغفر الله یعنی اگر جان تو ازین معنی که غیر حق عدمست و نمودنی بود است و وصول و سیر و سلوک تابع وجود و حیات و علم و مناسبتست آگاه شود بداند ازین اعتقاد که مخلوق واصل میشود در ساعت و زمان بی تردد و نقل استغفر الله بگوید و طلب مغفرت جوینی چه این معنی سوء الظن بالله است چون حرکت تابع وجود است فرمود که تو معدوم و عدم پیوسته ساکن بوجب کی سید معدوم ممکن یعنی تو که ممکنی نظر با ذات خود کرده معدومی و عدم پیوسته ساکن زیرا که حرکت بهر نوع که واقع باشد تابع وجود است و سیر و سلوک که رفتن معنویت بجانب حق مطلق و رسیدن بواجب که از معدوم ممکن حاصل میشود که حرکت منافع ذات اوست قطع نظر از تجلی وجود واجب بصورت وی نموده و وجود ما

و تو و جمیع ملکات در وقتی که هست نیست چه واجب ممکن و ممکن واجب نمی شود چه
میخواهی که معدومیت موجودات ممکن بر بنه نقیض رساند فرمود که **ندارد هیچ جوهر بی عرض**
عین عرض چه بود که تا بیقی زمانین یعنی عالم جوهر و اعراضند و جوهر با بقوم ندانست
و عرض ما لا بقوم ندانست و جوهر که اصل در وجود است بی عرض تحقق در عین و خارج ندارد
زیرا که اگر جوهر بسیطند تا زمانی که متلبس بعوارض و تشعشعات نمیکردند ظهور در عین نمی
یابند و اگر جوهر مرکب جسمانی اند مرکب و مستحق از اعراضند و عرض که تحقق جوهر با دست
بمکمل تا بیقی زمانین عدمت و برخطه و بر ساعت فانی و منجمد است پس عرض که جوهر با دست
محقق میکرد چون در زمان نمی ماند و بر زمان فانی و منجمد است چه باشد غیر
از عدم محض و تحقق وجود چه کند بعد از آنکه بود چون تحقق معدومیت و وجود ملکات
می مانند و تحقق اجسام در وجود بسبب آنکه محسوس بواسطه اند زیاده است تنبیه بر
معدومیتش نموده میفرماید که **حکیمی اند برین فن کرد تصنیف بطول و عرض و عمق که در بعضی**
به آنکه حکما تعریف جسم طبیعی چنین کرده اند که جوهریست که در وی امکان فرض ابعاد
که طول و عرض و عمق است بطریق تقاطع بر زوایا قائمه باشد فلذا فرمود که حکیمی که این
فن طبیعیات که بحث از اجسام طبیعی می کند تصنیف کرده است تعریف جسم بطول و عرض
و عمق نموده است و این ابعاد اعراض و امور عدمی اند و ترکیب و تحقق وجود از ابعاد
چنانچه گذشت مجرب و بیم است و تحقق و حقیقتی ندارد و این همه نمودار او دلائل عدمیت
و وجود ملکات است چون ترد حکیم جسم مرکب از بیولی و صورتست فرمود که **بیولی**
چست جز معدوم و مطلق که میگردد به صورت محقق آنکه حکما در تقسیم جوهر که ترد این
معرف ممکن موجود لانی موضوعست چنین فرموده اند که جوهر با محل جوهر دیگر است
یا حالت اگر محل است بیولی است و اگر حال است صورتست و اگر مرکب از بر دو
جسم است میفرماید که بیولی چست جز معدوم مطلق یعنی بیولی بی صورت با وجود آنکه

شان تقدم ذاتیست غیر معدوم مطلق است زیرا که در صورت متفک چنانچه برین
شده است نمیتواند بود و صورت بیولی محقق گردد و لازم او است زیرا که تحقق حال
البته بمل است و چیزی که بعد از تحقق کرد و حال او چه باشد و زینجا قیاس ناکه این جوهر
که اصل اجسامند حقیقت ایشان اینست که شنیدی که اجسام که ترکیب از ایشان یافته باشد
چگونه خواهد بود و چون صورت متفک از بیولی نمیتواند بود فرمود که **چه صورت بی بیولی**
در قدم نیست بیولی تری او جز عدم نیست بد آنکه حکما بر آن عقلی اثبات کرده اند که صورت
از بیولی اصلا متفک نیست و بیولی نیز از صورت متفک نیست فلذا می فرماید که چون
صورت بی بیولی در قدم نیست پس بر آینه بیولی تری صورت جز عدم نباشد لفظ
در قدم نیست اشاره بمعتقد حکاست که بیولی و صورت ترا قدیم گفته اند چون بیولی بی
صورت عدمست و صورت بی بیولی نیز عدمست فرمود که **شده اجسام عالم زمین دو**
معدوم که جز معدوم ازین نیست معلوم یعنی اجسام عالم نزد حکما مرکب از بیولی و صورت است
و این هر دو بی یکدیگر در قدم معدومند پس مجموع اجسام عالم ازین دو معدوم موجود
گشته باشند چه از بیولی و صورت جز معدومیت هیچ چیزی دیگر معلوم نیست که چیزند و
حال آنکه از معدوم موجود شدن چیزی محالست بد آنکه جسم مرکب از بیولی و صورت است
و تحقق جسمیت با ابعاد ثلثه است که طول و عرض و عمق است و چنانچه فرمود از بیولی و صورت
جز معدومیت معلوم نیست و طول و عرض و عمق که در تعریف جسم ما خود است جز عرض و
امور اعتباری عدمی نیستند پس وجود اجسام هر کیفیت که فرض نمایی خواه مرکب از
بیولی و صورت و خواه طول و عرض و عمقست و خواه از مجموع از عدم حاصل شده
باشد و حصول وجود از عدم محالست بنا برین تحقیق است که شیخ تا ظم قدس سره در
رساله حق البقیین میفرماید که جسم و جسمانیات از جوهر و اعراض بیکلی از امور اعتباری
اند که بحقیقت وجود خارجی ندارند کسر اب بقیعه بحسب الظان ما حتی اذا اجاء الم بیده

شیئا **شعر** صورت و حدت از جهان مثالا نقطه است نقش بند خیال نقطه مانند شعله عکس
 انداخت و بمثل از دور صورتی بر ساخت باز چون دانه بستم گشت که شکل چرخ عظم
 گشت عکسها چون زوهم درهم شده نقش برده هزار عالم شده نقطه و دور و اثر است
 و اگر وحدت ذات را چو عکس و صورت نیست هیچ اندرین میان جز حق و ما و حق چیست که او هم
 چون مقرر داشت که وجود ممکنات نمودنی بودی بود است و تحقیق ندارد و هشارت با ما هیات
 ممکنات نموده میفرماید که بین ما هست را بی کم و بیش نه موجود و نه معدوم است از غرض
 یعنی نظر با هست و حقیقت خود کن بی کم و زیاد این ما هست فی حد ذاتها نه موجود است
 و نه معدوم است چرا که اگر فی نفس الامر موجود بودی معدوم نشدی و اگر در نفس خود
 معدوم بودی موجود و نکشتی مانند ما هیات متمتع زیرا که قلب حقایق لازم می آید پس
 معلوم شد که حکم امر است اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم ترکیب میکند و
 بحقیقت وجودی ندارد و خود دائما واجب و عدم دائما متع است و اجتماع ضدین محال است
 چون ممکن بی انضمام وجود و معدوم است فرمود که **نظر کن در حقیقت سوی امکان که او**
بی هستی آمد **معین امکان** یعنی دیده اعتبار بکشی و نظر بحقیقت نه بطریق مجاز و سرسری
 سوی امکان و ممکن تا که بی هستی و انضمام وجود با وی من نقصانست زیرا که معدوم است
 و نقصان زیاده از نیستی نیست و کمال ممکن و امکان بواسطه بکلی و ظهور وجود ذات
 بصورت ایشان و اضافت وجود به ممکنات اعتباری بیش نیست و وجود حقیقی حق
 راست جلالت **شعر** یا هست عیان بصورت کون این نقش جهان نمودنی وجود
 شد نقش و بی خیال احوال چون غیر یکی نبود موجود چون بحقیقت کثرات و تعینات
 نمود هستی حقیقت علی حده ندارند فرمود که **وجود اندر حال خویش ساریست**
نقیضا امور اعتباریست یعنی وجود و اجبی که وجود مطلق است بواسطه حجت
 ذاتی ظهور و اظهار در کمال خویش که وحدت و انبساط است که تقاضای ذاتی ساری

منجلیست بر جمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد و تعینات که در مراتب ظهور بسبب
 تعین بقیود اعتبار بعارض ان حقیقت میگردند همه امور اعتباری و نمود و هوای اند و هو
 خیالی بیش نیستند و حقیقتی ندارند و موجود حقیقی حق است هو الواحد الفرد الکثیر بنف
 و لیس سواه ان نظرت بدقت به ظاهر بالکل للمکل یتینا شاهد العیان فی کل ذرة
 چون موجودیة امور اعتباری و البته اعتبار معتبر است و تحقیق ندارد و فرمود که **امور**
اعتباری نیست موجود عدد بسیار و یک چیز است معدوم یعنی چون کثرات و تعینات
 که در مراتب ظهور عارض وجود شده اند بالکل امور اعتباری اند و محقق است
 که امور اعتباری فی نفس الامر موجود نیستند و موجودیة ایشان بهین اعتبار معتبر
 مانند تعداد واحد که چون دو بار بشماری و شود و سه بار بشماری سه شود و چهار
 بشماری چهارم چنین بشمار تعداد واحد که محض اعتبار است اعداد بسیار و بیشتر پیدا
 می شود و معدوم همان یک چیز است که واحد است **شعر** عددی ثابت و یسجد از یکی و
 یکی بدون زعد و بفصول و خواص نامعدوم و گذشته هر یک جنس خود محدود و مبداء و
 منتهای جلالت و حدت آمد زائد و بسیار چون هستی و وجود عالم بکل اعتبار
 و نمود و هستی فرمود که **جهان را نیست هستی جز مجازی** **سراسر حال اولیوست و بازی**
 اشارت باینکه انما حیوة الدنيا لعب و لهو یعنی جهان را هستی وجود حق نیست و هستی
 عالم مجازی و اعتباریست و هیچ تحقیقی ندارد و سراسر کار عالم از حیات و ملمات و لذ
 و الم و بزرگی و کوچکی و بد حالی و خوشحالی مانند لهو و بازی کودکانست که صورتی چند
 میسازند و هر یکی را نامی می نهند و از سفال و گل شکل تنگه میسازند و بسبب آن با یکدیگر
 جنگ میکنند و آخر همه هیچ است کار و بار دنیا یعنی چنین است **شعر** این عمر بی بقا که کرد
 او بکس وفا وین دولت دور و زبلی اعتبار هیچ این تاج و تخت سلطنت و جاه
 کو کبره وین لشکر و خزانه و این کبر و دار هیچ این میری و وزیر و خزانه و طعنه و طعنه

وین آب و اشتران و قطار و مهاجرت این مال و ملک آب و زمین سر و باغ وین
نقد و جنس و در سریشما هیچ این جت و جوئی منصب اسباب و حرم و باغ وین
کار و بار دینی ناپایداری هیچ چون فرمود که هستی جهان مجاز است و حقیقی ندارد و کار
او بجز بازی نیست می فرماید که **تمثیل در احوال و وجود این تمثیلست در بیان ظهور**
وجود مطلق در مراتب کثرات و تجلیات اسبابی و افحالی و بی اعتباری و وجود
عالم و کار و بار عالم موافق تمثیل قرآنی مثل الحیوة الدنیا کما انزلناه من السماء فاخلف
به نبات الارض ما یأکل الناس حتی اذا اخذت الارض زخرفها وازینت وظن الهیة انهم
قادرون علیها انتهی امرنا لیل او نارا فلعننا ما حصیدا کان لم یغن بالامس کذلک نفصل الالبان
لنقوم بتفکرون چون تمثیل میخورد مطابق کلام الهی نماید تا تصدیق آسان تر باشد فرمود
بخاری مرفوع کرد و در باب با مرحق فرود بار و بصحرا بدانکه عالم غنا صراحت بعد از
عالم کون و فساد میگویند از آن جهت که کل واحد ازین غنا صرفا بلیت آن دارند که صورت
خود گذارسته صورت آن دیگر قبول نماید و فساد عبارت از گذشتن صورت اول است
و کون عبارت از قبول صورت دوم مثال آنکه آتش هوای می شود مانند آتشها که می
بینیم که شعله برمی آرد و هوا میشود و باز هوا آتش میشود مانند آنکه در کوره آهنگران
می بینیم و سنگ آهن می شود مانند آنکه اصحاب اکبر میکنند و آب سنگ میشود چنانچه در
بسیار مواضع واقعست و هوا آب میشود مانند آنکه گفته اند قطرات که بر ظا هر کوزه
مجموع میگردد و نه بواسطه ترشحست بلکه بواسطه آنکه آب شده و دلیل برین اقامت
کرده اند و بی دلیل چون معقود ما حاصل است محتاج به ذکر آن دلیل نیست و باز
آب هوای می شود و گاهی تاثیر حرارت در آب پیدا میگردد مانند آنکه گرمی آفتاب در آب
در و در خانها و چاینها غشاک اثر کرد و از آن آب گرم شده بخار متصاعد میشود و فلذا
فرمود بخاری مرفوع کرد و در باب یعنی بواسطه حرارت شعاع آفتاب که در آب دریا

تأثیر غایت بخاری از دریا مرفوع می شود و آن بخار آنست که بواسطه همت و بحقیقت بخار
مربک از اجزاء هواییست که از غایت جزوی از اجزاء در حقیقت منجز نیستند و حقیقت او را
چیزی دیگر غیر آب و هوای بیند و هرگاه که این بخار بطبقه زمهریر رسید اگر سرما و زکات
قوتست آن بخار متکاثف میشود و بصورت نمک و برف بنزیری آید و اگر سرما کمتر
باشد آن بخار مجتمع میگردد و متغایر میشود و آن بخار مجتمع ابر است و تقاطر او باران
فلذا فرمود که با مرحق فرود بار و بصحرا یعنی آن بخار در طبقه زمهریر پیرف و باران
شده با مرحق تعالی در صحرا فرود بار و قید امر حق بجهت آن فرمود که تا بدانند که هر چه
در عالم واقع می شود همه باراده و امر حق تعالی است که سبحان من لا یجری فی ملکة الا ما
یشاء چون تاثیر حرارت آفتابست که در زمین قابل بمغاک سبب نمک و بن عبارت
میگردد فرمود که **شعاع آفتاب از چرخ چارم** بر او افتد شود ترکیب با هم
یعنی چون آن بخار باران گشته بصحرا فرود آید و از چرخ و فلک چارم که خانه آفتاب
شعاع آفتاب بران خاک آمیخته افتاد حرارت شعاع با آن آب و خاک ترکیب
شد و بهم آمیختند باز به یک کل شئی بر رجع الی اصل البته حرارت طالب مرکز خواهد شد
فرمود که **کند گرمی و کره عزم بالا** در آویند به و آن آب دریا یعنی بعد از آنکه
حرارت شعاع آفتاب با آن آب و خاک بهم آمیخته ترکیب شد آن حرارت و گرمی
شعاع آفتاب دیگره یعنی بار دیگر عزم بالا که کره ناریست مینماید و دیگر باره چنانچه
آن فرمود که حرارت از بالا بنزیر آمده بود بار دیگر عزم بالا کرد که مرکز اوست چون
در صورت ترکیبی شق بازی با هم نموده بودند و از دواج بینها حاصل شده بود و
بر آینه در آویندند و آن آب دریا یعنی آب دریا که بصورت بخاری مرفوع شده بود
و بصورت بارانی بنزیر آمده به آنکه گرمی و حرارت در آویند و دست در و زنده و گوید
که هر جا میرود بی مامرد و چون داعیه عیش و عشرت دارند بهر یکسایر هم جنس میطلبند

فلذا فرمود که **چو با ایشان شود خاک و هوا ضم** برون آید نبات سبز و خرم
 یعنی چون با کرمی آب و هوا بمناسبت کرمی خاک بمناسبت سردی ضم شوند و بسبب تصرف و تکامل
 و کسر و انگار از کل واحد صورت ترکیبی را قبول نمایند برون آمد نبات سبز و خرم یعنی
 چون این مجموع بواسطه ترک و تضاد و تخالف صورت وحدانی پیدا کردند بصورت نباتی
 ظهور نمایند و نبات سبز و خرم از زمین برون آید و از جهت آنکه حرارت و هوا بطرف بالای
 کشند و آب و خاک بطرف سفلی نگاه میدارند نبات در میان این دو است چون کیفیت ظهور
 از جهت موابد ثلثه بتفصیل سابقا ذکر رفته است تکرار محتاج نیست چون کمال نباتی آنست که جو
 شود فرمود که **غذای جانور کرد و ز تبدیل خوردان و یا بد باز تحلیل**
 چون غرض از ایجاد عالم معرفت و معرفت تام جز از نشاء انسانی حاصل نیست پس
 هر آینه هر چه در صدق آن خواهد بود که از مرتبه که دارد ترقی نموده بشاء انسانی رسد و کمال
 ایجاد حاصل کند و چون ترقی بر مقتضای حکمت بالغه الهی تدریجیت فرمود که غذای جانور
 کرد و ز تبدیل یعنی نبات بسبب آنکه با تبدیل از نباتی بچوایی نماید غذای جانور که حیواناتند
 شود و باز حیوان را انسان بخورد و ان حیوان در انسان تحلیل یابد و از حیوانی با نباتی
 ترقی نماید چون غذاست در انسان نطفه می شود فرمود که **نوبک نطفه و کرد در اطوار**
وز و انسان شود پیدا و کربار یعنی چون حیوان در انسان تحلیل یافت و جزء بدن انسان
 گشت باز رواج مرد و زن نطفه پیدا کند و چنانچه سابقا بیان کرده شد در اطوار نطفه کی
 و مضغ کی بگرد و از آن نطفه در اطوار گشت صورت انسانی دیگر باره ظاهر شود یعنی کرب
 تحلیل جز و بدن انسان شده بود و بار دیگر بطریق نطفه و سیر در اطوار انسان دگر شود
 چون اعتدال صورت انسانی پیدا کرد و هر آینه قابلیت قابل قبول نفس طایفه که روح نبات
 در و ظاهری شود فلذا فرمود که **چو نور نفس کو با در تن آمد** یکی جسم لطیف روشن آمد
 یعنی بعد از کمال اعتدال که روح حیوانی در صورت انسانی بواسطه مناسبت چون نور نفس

کوباک نفس طایفه مرا دست در تن ان انسان تابان کرد و هر آینه یکی جسم لطیف روشن آمد
 یعنی آن صورت انسانی که از نطفه حاصل گشت بعد از تنور بنور خورشید نفس طایفه که روح
 اضافی و نفیقه فیه من روحی است یکی جسم لطیف نازنین روشن با نور علوم و معارف
 پیدا آید چون انسان را از زمان تولد تا آخر عمر و دینی حالات چند واقعت بنیه بران نموده
 فرمود که **شود طفل و جوان و کمال و کم پیر** بداند علم و رای و عقل و تدبیر یعنی آن صورت
 انسانی چون از مادر متولد شد چند گاه طفل است و تمیز نیک و بد افعال و اقوال ندارد بعد
 از طفولیت جوان و با تمیز گردد و چون بسن و قوف برسد کمال شود و از سنین که تجاوز
 نماید و بار ذل عمر رسد که پیر و ضعیف گردد و از زمان تمیز تا آخر عمر علم و عقل و رای و
 تدبیر بیاموزد و بداند انواع صفات کمال از و بنظر رسد چون عاقبت کار هر طفل
 است فرمود که **رسد آنکه اجل از حضرت پاک** رود پاک خاک با خاک
 یعنی بعد از آنکه این مراتب عمر و صفات کمال یافت از حضرت پاک مقدس الوهیت
 بموجب کل شی را میگویند یعنی مدته عمر صوری آخر شود پس حکم کابدا کم نمود و ن رود
 پاک پاک خاک با خاک یعنی پاک که روح قدسیست قطع تعلق نموده رجوع بمبدأ و اصل
 خود پاک و مقدس از که وراثت تعلیفیت نماید و عناصر هر یک از خاک و غیر خاک باصل
 و مرکز خود در وند چون غرض ازین تمثیل بیان ظهور و قدرت بود بصورت کثرات
 جمیع اجزاء عالم در تطبیق آن میفرماید که **همه اجزاء عالم چون نباشند که یکقطره زردی**
حیاتند یعنی چنانچه ان نبات از قطره باران حاصل شده بود و جمیع اجزاء عالم مانند
 آن نباتند که در اصل یکقطره زردی حیاتند یعنی مجموع اجزاء عالم یکقطره از در بای
 حیوة و حدة حقیقی اند یکقطره بجهت آن میفرماید که همه موجودات بیک تجلی شهودی که
 عبارت از ظهور حق است بصورت موجودات عینیة حاصل شده اند و الا از وجه دیگر
 یکله اجزای موجودات عالم قطره اند از بحر توحید زیرا که هر یکی منظر اسسی از اسماء الهیه

وان یک تجلی در هر فردی باعتبار اختلاف خصوصیات اسماء نوعی نموده است چون مبدء
و منتهای کثرت و وحدت فرمود که زمان چون بگذرد و بروی شود باز همه انجام
ایشان همچو آغاز یعنی چون اجزای عالم زمان ظهور بگذرد و انقضا یا بد شود باز یعنی بار دیگر
همه انجام ایشان همچو آغاز یعنی چنانچه از نسبتی هستی آمده بود و بد با ناز هستی نیستی روند و بکم
تجلی المعبد و المبتأخر و معاد اجزای عالم مانند آغاز مبدء اگر و یعنی همه بازگشت بوحده
حقیقی که مبدء بود و نمایند که مبدء و الیه یعود و کثرت نفسی برای آن بود تا وحده ازان
شود و بدیدار کرد در نظر تو کثرت آید وحدت بود آن ولی با طوار چون معاد و بازگشت
همه مبدء اصلی ایشان خواهد بود و فلذا فرمود که **رو و هر یک از ایشان سوی مرکز**
که نگذار و طبیعت خوی مرکز مرکز مبدء است که محل اصلی همه است یعنی هر یکی از اجزای عالم بعد از
انقضای مدت ظهور سوی مرکز و مبدء اصلی روند زیرا که طبیعت البته خوی مرکز نمیکند
و مرکز ثقیات عالم جو عدست حکم کل شئی با لک رجوع بعدم اصلی خواهد نمود و هر چند تک
و کل فرغ را بر هوا اندازی چون طبیعت خوی مرکز نمیکند و البته بازین خواهد آمد چون
وجود کثرات قطرات مستفاد از بحر وحدت فلذا فرمود که **جو در بابیت وحدت نیک**
پرت خون کز و خیزد هزاران موج بخون یعنی وحدت مانند دریاست بی پایان یک پرتخون
باعتبار سرعت فناء موجودات چنانچه علی الله و ام نسبت با جمیع عالم سرعت فنا باعتبار انقضا
و بحد ثقیات و اقصیت و نسبت با موالید باعتبار زوال و انتقال مباحث کزو
خیزد هزاران موج بخون یعنی ازان دریای پرتخون و وحدت هزاران موج بخون برای
آید و فرو می نشیند تشبیه در غایت مناسبت و مشابهت فرموده است که کثرت نسبت
با وحدت مانند موج را شسته است نسبت با بحر چنانچه وجود اعتباری پیش ندارد و کثرات
تکانات نیز چنین دیگر چنانچه امواج هر ساعت منقضي و سجد و نذ کثرات موجودات نیز
بعینه همین حکم دارند و نسبت امواج که ثقیات و کثرات بخونی از جهت آن فرموده که

مانند دیوانه ثبات و قرار ندارند و حرکات و سکانات ایشان نه با اختیار است و عقل آن
نیز ندارند که عدمیت و نیستی خود را بدانند چون نمودار سربان وحدت و مراتب کثرات
اسکانی سربان قطره آب است که تمثیل کرده است فرمود که **نکته قطره باران ز دریا چگونه**
یافت چندین شکل و اسما یعنی نظر کن و بین که قطره باران که از دریا حاصل شده چگونه
و بچه نوع چندین شکل و اسماء یعنی نامها درین مراتب سیر یافت و بچندین صورت مختلفه
برآمد و هر جا ظهور خاص نمود و با سامی کثیره هستی کثرت چنانچه تفصیل آن میفرماید که بخار و
ابر و باران و نم و گل **نبات و جانور انسان کامل** یعنی اول که از دریا ظاهر شد
بخار میگفتند چون بطبقه زمر بر رسید و مجتمع شد ابر نامیدند چون متفاطر کثرت باران
خوانند چون بزین رسید نم نام شد چون با خاک آمیخته شد گل اسم نهادند چون صورت
ترکیبی یافته از زمین برآمد مستی نبات کثرت چون غذای جانور آمد تشبیه بچوان کردند چون
ماکول انسان شد نطفه کثرت و باز علقه شد و دیگر مضغه کثرت و در رم صورت انسان
پیدا کرده متولد شد و انسان کامل کثرت یعنی کامل اخلفه چون بک چیز است که همه شکل و اسما
برآمده است فرمود که **همه یک قطره بود آخر در اقل کز و شد این همه سلبا مثل**
چون این همه که مذکور شد از اینجا انسان کامل آخر نظاره کن که اول حال یکقطره بوده است
باستقامت از صورتی و قبول صورت دیگر که معتبر بکون و فساد ازان یکقطره این همه شایا
مذکوره مثل و معصور و مشکل کشته است و آن یکچیز بلیاس مجموع ظهور نموده و هر جا خود را
بنقش و تعین طایفه جلوه کری داده است چون سیر وجود مطلق در مراتب ظهور است
مثل سیر آن قطره است در منازل تطورات شروع در تطبیق بینها نموده فرمود که **جهان از**
عقل و نفس و جرم و اجرام چو آن یکقطره دان **ز آغاز و انجام** یعنی جهان که عالم است از ابتدا
مراتب موجودات از عقل کل و نفس کل و جرم و افلاک و اجرام از بساط و مرکبات
اجرام جمع جبرست و جرم جسد را میگویند در تمثیل مانند آن قطره دان که ذکر کرده شد

در ابتدا و انتها یعنی چنانچه در ابتدا آن قطره از دریا حاصل شد و با اشکال و اسامی مختلفه مشکل
و مسی کشت تا آخر بصورت انسانی برآمد و پنجه اجل او را از هم فرو ریخت و در انجام هر شبی
از لطایف و کثایف برگز و اصل خود پیوسته در مراتب ظهور و وحدت بنقش کثرت و ابتدا
از دریای وحدت حقیقی عقل که بشاید قطره ایست ظهور یافت و در مراتب تعینات کثرات
امکانیه عالم سیر نمود و با اشکال مختلفه غیر متماهیله بسایه و مرکبات مشکل کشت و با سامی بی
نمایه مسی شد و در انتها چون تده ظهور بر سر آمد غیرت الهی بتجلی ماحی و مهیت و معیده همه را
محو و متلاشی و نیست گرداند چنانچه بنا بر حکم بالغه همه را از بطون بنظور ربطون برد مجموع
رجوع بر مرکز و مبدأ اصلی خود نمایند فلذا فرمود که **اجل چون در رسد در چرخ و انجم شود**
هستی نو در نیستی کم بدانکه احوال ظهور اسامی و ذاتی با اظهار و اخفا مظاهر میگرد و اما اظهار
بجهت مادی که حق بصورت مظاهر امکانیه ظهور نمیی باید کمال اسمائی ظاهر نمیی شود چه تا مخلوق و مزیق
و مرحوم و مغفور و مقهور نباشد خالق و رازق و راحم و قادر و قاهر را ظهور نیست و باقی
اسماء فعلیه برین قیاس و اما اخفا بسبب آنکه تا زمانی که مظاهر با کل محو و ذاتی نمیکردند نیست
نمی شوند ذات حق در محجب اسمائی و صفاتی مخفیست و وحدت اطلاق حقیقی ظاهر نمیکرد
و آن اظهار معتبر بایجاد خلق است و اخفا با عدم و موت که عبارت از ارتفاع تعین است
و چنانچه اظهار تعینات خلقیه بتجلیات اسماء الهیه اند مانند مبدی و خالق و باری و مصور
و موجد اخفا و زوال تعینات نیز بتجلیات اسماء ذاتیه اند همچو احد و فرد و قهار و معید و
میت و ماحی و فنی تا وقتی که این هر دو معنی متخالف بظهور نمیی پیوند معرفت نام که غرض
ایجاد عالم است بمحصل موصول نمیکرد و چه اگر اظهار مظاهر نباشد کمال توحید ذاتی در یکایک
مطلق است دانسته شود و بحکم فاحشیت ان اعراف بوسئیده مانند کمال اسمائی ذاتی خلا
افتقاری ذاتیست پس برآینه این هر دو معنی را علی الدوام باید که ظهور باشد تا معرفت
حقیقی باشد و اطلاع برین هر دو معنی که آیا بران رفته غیر انسان کامل میسر نمیکرد و فلذا

مارف حقیقی غیر از انسان کامل نیست پس البته آنچه در قیامت بکبری موجود است که جمیع موجودات
محو و ذاتی گردند می باید که دانما جماعتی را از اشخاص انسانی مثل قطایب و افراد که در هر دور
در زمان می باشد چنان باشد که همه درین نشاء حسی مشاهد مال آن معنی نمایند و قیامت
ایشان هم اینها قایم گشته باشند تا در عالم بواسطه حصول معرفت که سبب قوام عالم است
دائر باشند و باید دانست که تا زمانی که مرکز اختیاری که سبب ارتفاع عجب ظلالی و نورانی
حاصل نمی شود مشاهد این حال کمال توحید عیالی میسر نیست فلذا نسبت باشند و کامل
که بحسب ترقی در مقامات مجور نموده و به مرتبه کشف اسرار و یقین رسیده است و اسرار
قفا و بقا بر در روشن گشته میفرماید که **اجل چون در رسد در چرخ و انجم جمع انجم است و انجم ستاره**
است یعنی کل شیء با لک چون در چرخ و انجم در رسد و مدت نمودن نیستی ایشان نسبت
باشند و کامل مقتضی گردند و هستی همه در نیستی کم یعنی جمیع هستیهای مجازی عالم که نمود
بی بودند در نیستی کم گردند و بعد مبدی اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق نماند چون موجب
زوال تعینات و کثرات بحقیقت تجلیات ذاتیست فرمود که جو موجی بر زند کرد و جهان
طمس یقین کرد و کان لم تقن بالکس طمس در لغت محو شدن است و در اصطلاح صوفیه نیست کشتن
رسوم و آثار و صفات سالک است در نورالانوار یعنی چون دریای وحدت حقیقی بتجلی
اسم القهار و الماحی بتجلی و متموج شد جهان طمس و نابود و محو گردد و یقین و تحقیق شود که
آنچه حضرت حق در تمثیل جیوة دنیا فرموده است که کان لم تقن بالکس یعنی پنداری که دو
روز نبوده است بیان واقع بود و هست و هیچ شائبه و شبهه دران نیست چون قفا و موت
عبارت از رفع تعین است فرمود که خیال از پیش بر خیزد یکبار نماند غیر حق در دار و بار
یعنی بتجلی ذاتی حق که مقتضی قفا و مظاهر است هستی وجود کائنات مطلقا که فی الحقیقه خیال و
نمودنی بودند مرتفع و محو گردد و یکبار بر خیزد و نابود شود و بحکم کل من علیها فان و یبقی
وجه ربک ذی الجلال و الاکرام غیر حق در دار و سرای وجود و بار نماند یعنی هیچ نماند و

هستی حقیقی بر صرافت اطلاق ظهور نماید و تا نیز کثرات و تعینات بر طرف نمود چون پندارستی
 بجاری با کل نیست مگر مود که ترا قری شود آن لحظه حاصل شود قوی قوی با دوستی
 یعنی چون تعین و همی خیالی که موهم غیریت بود با کل بر خاست ترا قرب خاص حقیقی آن زمان
 و آن لحظه حاصل شود و معلوم کرد که بعد و دوری که بی نمود است آن تعین و همی بوده است
 و قوی قوی با دوست و اصل شود چه قوی که موهم و بی بود چون مانند تو من چیست گفتند
 اوی و اطلاع برین معنی معتبر بود صالست و الا فراق حقیقی هرگز نبوده است شعر ظن برده
 بودم بخود من بودم من جمله تو بودم و نه انتم نقاب مانی ما که برافتد شود پیدا
 که مانی ما شایم و از حسن اتفاقات یکی آنست که در ایام خلوت که نیت اربعین داشتیم و کتاب
 شرح گلشن بهین محل رسیده بود بعد از او را صبح و وظیفه اوقات مراقب بودم در مرتبه
 مراقبت دست داد و در واقع دیدم که شخصی بر در خلوت آمد و بسم الله گفت چون در باز
 کردم دیدم که شخص مهیب نورانی در آمد و مرا در بغل گرفت و بجانب هوا پرواز کرد و مرا
 بالای بر و عالم تمام روشن و نورانی بود ناگاه آن شخص غائب شد و بیکبار دیدم که
 تعین و هستی این فقر و جمیع عالم محو و نیست گشت و جمیع عالم نور واحد شد دیدم که آن
 نور من و مطلق و معزا از همه تعینات و قیود و بغیر از من هیچ دیگر نیست و بعد از آن حال
 باز آمد چون فیض مجتهد بود که در محل مناسب از عالم غیب روی نموده بود و تینا پاشاه
 ذکر کرده شد شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمه شرح فصوص در فصل مادی عشر
 آورده است که و انکار من لم یدق ید القاضی من العارفین علامه و ان الواصلین حالاً
 او المغمورین بعقولهم الضعیفة العادیه نهاده اکانه منهم اتقان من ضعف یا نه بالانبیاء علیهم
 السلام اعاننا الله منه و من اکتحل عینه بنور الایمان و تنور قلبه بطلوع شمس البیان یجد اعیان
 العالم و انما مبتدئه و تعینات متزائله کما قال تعالى بل هم فی لبس من خلق جدید چون وصال عبارت
 از ارتقای تعینات و همی است فرمود که وصال اینجا که رفع خیال است خیال از پیش

برخیزد و صالت یعنی پیش اهل توحید که قائل بر اندک غیر حق موجود نیست وصال عبارت از است
 که تعین که موهم غیریت بود و فی نفس الامر خیال بود است و حقیقی ندارد و مرتفع گردد و مو
 و فانی شود چه مو عبارت از همین ارتقای تعین است خیال از پیش برخیزد و صالت یعنی
 چون تعین که خیال و موهم است از پیش نظر بر خاست و محو گشت و صالست و وصال همین
 برخاستن تعین است نه آنکه ممکن واصل واجب گشته است ممکن خود گاست تا مکمل بفراق وصال
 او کنند چون ممکن قطع نظر از تجلی وجود و داعی مع دست فرمود که **مکو ممکن ز حد خویش**
بگذشت نه او واجب شده و واجب گشت شایسته بدفع و محبت که چون ممکن تجلی وجود و
موجود است چگونه عدم میفرماید که مکو ممکن ز حد خویش بگذشت یعنی ازین ممکن بسبب ظهور
 وجود واجب بهوره او وجودیت باغیر دارد که ممکن از حد خویش که عدمیت است گذشته
 است زیرا که چنانچه وجود واجب ذاتیت و تغیر و تبدل را هیچ وجه بحضرت مقدس
 ادراره نیست که و هو الا ان علی ما علیه کان امکان نیز که اعتبار عدمیت ممکن را دانایان
 نیست و هرگز ممکن واجب نمی شود و چنانچه بود دانایان بر عدمیت خود است و نه نیز
 واجب هرگز ممکن نمیکرد و همچنین که است دانایان بر وجوب و وحده حقیقی باقیست بی
 تغیر و تبدل و چون هست شدن نیستی شدن هستی از محالات عقیده است فرمود که **هر آنکو**
در معانی گشت خایق مکو ید کین بود قلب خایق یعنی هر کس که از تقلید و وهم و
 خیال گذشت و در معانی و خایق امور خایق و سابق برار باب عقول ضعیفه که او را که
 اشیا کامی نمیتواند کرد آمد این سخن که ممکن واجب میکرد و هرگز نمی شاید که بگوید زیرا که
 قلب خایق لازم می آید و قلب خایق محال است **شعر** ممکنیت ز ممکنی منفک نشود بخلاف
 و شبهه و شک هرگز او واجب الوجود نشد منبع فضل و فیض وجود نشد واجب آنکه
 نمی شود ممکن هر دوش ذات کی بود ممکن زیرا که قلب خایق است محال حاشه الله زایزد
 متعال خود بکنم که می بگشت صفات منفک کی شود حقیقت ذات صفت ذات

هم نمیکرد و هیچ هستی عدم نمیکرد و چون نشأت و ظهور است مبدائی و معاشی و نمایی
 انسان بسیار است فرمود که **هزاران نشاء دارد و خواهد در پیش بر و آمدند خود را بپندیش**
 جان شان جامعیت انسانی تقاضای انصاف هیچ سنئون دارد و این صفت انسان نهایت
 ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی واقع شده است و بسبب این جامعیت است که اطلاق
 بر همه صفت ملکات و قیاسات و وحده ذاتی اطلاق مخصوص است و نشأت و ظهور است
 مبدائی و معاشی و معاد و این صفات است فلذا فرمود که **هزاران نشاء دارد و خواهد در**
پیش هزاران کثرت مراد است یعنی نشاء بسیار و ظهور است چنانکه انسان و متصف
 بهر شائی در پیش است چه نشأت معنوی و چه معنوی و از کل واحد چه نشأت مبدائی چنانچه
 بعینه از آن در چند محل مذکور شد و میگویند چه نشأت معاشی که مخصوص دنیا است و چه نشأت
 معاد و که متعلق بعقبی است و اطلاق بر جمیع نشأت خود مگر کاملی را که از خودی فانی و وجود
 خانی باقی گشته باشد میسر کرد و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و تغییر از انسان بملقط خواهد
 میخیزد آن فرمود که نشأت بسیار دارد و کسی که چیزی بسیار داشته باشد بر آینه که خود
 است بر و آمد خود را بپندیش یعنی تفکر و تذکر نشأت مبدائی خود که آمد اشارت بانست و
 نشأت معاد و که ستم بر آنست بنما و غافل از خود و متوجه تراکامای بسیار در پیش است
 و تو تمانه این نشاء که حالی بینایی چه چنانچه معنوی دنیا بر آنست معنوی آخرت نیز
 با خواهد بود و هر چه در افاق موجود است در انسان است و بلکه اگر بداند میزان نشأت
 چون ظهور است و نشأت انسان را تمام بیان نقرموده و موقوف فرمود که **در بحث**
جزو نشأت انسان بگویم یک یک پیدا و پنهان یعنی در بحث سوال و جواب جز
 و کل که جدا از دو سوال دیگر می آید نشأت انسانی را یک یک بگویم و بیان نمایم و پیدا
 اشارت بنشأ معنوی است چه مبدائی و چه معاشی که دنیوی باشد و پنهان
 اشارت بنشأت معنوی است چه مبدائی و چه اخروی چنانچه در بحث جزو و کل تفصیل

خواهد فرمود و در بعضی نسخا چنان دیدم که یک یک پیدا و پنهان آن زمان معنی چنان
 باشد که در بحث جزو نشأت انسان را ظاهر بگویم نه آنکه پنهان را در لباس و سر مو زبانه
 سابقا این فقر را چنان بخاطر آمد که معنی در بحث جزو و کل نشأت انسان ان باشد که بحث
 جزوی و کلی نشأت انسان و از هر که بود تیر همین استماع می افتاد و شارحان دیگر تصحیح
 چنین نموده اند که همه جزو و کل نشأت انسان و معنی این نیز همین معنیست اگر چه در
 لفظ اختلاف است و بهر دو نوع تردد خاطر و شبیه بود که چون جواب سوال بمقطع رسید
 و بیان نشأت نفرمود و مقصودش چه باشد و بجا خواهد بود و دل فرار بر هیچ کدام نکرد
 تا کتابت شرح کلشن نزدیک باین بیت رسید توجه نمودم که باعلام و الهام ربانی شاید که معنی
 که مراد ناظم باشد بخاطر فردا به از باطن خود آواز ما قف غیبی شنیدم که این اشارت بجواب آن
 سوالست که چه جزو است آنکه از کل فرو نشت چون نگاه کرده شد تحقیق گشت که چنانست
 اینجا این بحث مستوفی میفرماید الله احد که بتوفیق الهی مراد شیخ ناظم قدس سره از خاطر صافی فانی
 نماند در ابتدا که جهان و برادران طریق چنانچه در مقدمه ذکر رفت ازین فقر التماس می نمودند
 که شری بر کتاب کلشن می باید نوشت چون در قابلیت خود این معنی ندیدم درین باب بنزد
 می بودم و اقدام برین امر خطیر نمی نمودم چون الحاح ایشان زیاده شد در ویش سالک
 مکاشفی را کفتم که من نیتی دارم بر آن نیست من استخاره می باید کرد و در باطن خود همین نیت
 کردم که اگر نوشتن شرح کلشن مشغول شوم چون باشد و با آن در ویش نگفتم که چه نیت دارم
 اما بعد از اشارة خواطر تقفانی در آن مدخل سازد که و اما کان لرسول و لا نبی الا اذن منی العلی
 الشیطان فی امیة فلیکلف لایا را ان در ویش استخاره کرد و دیگر آمد و گفت که توجه کردم
 و در واقع می بینم که هستا دنیای دنیا و عارفی فانی کرده است و بر آورده و بلند ساخته خود
 بر زمین ایستاده است و بر سر دیوار غیر رود و از زمین اجزا بکار می نشیند و استادم
 جهان بر زمین است و از غایت هستادی و قدرت که دارد احتیاج بالا رفتن ندارد و کما

بدین نوع ساخت چون این صورت فرمودیم که اشارت الی بر نوشتن شرح کاشن
 است می باید مشغول شد چون استعمال بدین امر نه هوا می نفس بوده است امید که آنچه گفته
 می شود خواه با اختیار خواه بی اختیار البته موافق مراد تا قدری قدس تر باشد شعری بر کسی غرض
 نمی آید برین نحویشرا مشغول می دارم بدین مگر نیم مرغان را بر این کس متذکر ایشان می کند
 اینهم هوس آخرم زمان بر روان کرده می رسد قسم من زمان رفتن در وی رسد چون
 جواب این سوال منقطع رسیده فرمود که **سوال** این سوالیست بر طبق منقطع جواب سوال
 پیشین که ممکن را وصال واجب نیکو و ظنهای فرماید که **وصال ممکن و واجب هم چیست**
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست یعنی بگو که وصال ممکن و واجب هم چیست و چه نوع
 و چه کیفیت است و حدیث قرب که میگویند که فلان سالک بحد قرب و نزدیکی حاصل کرده
 و دیگری از خدا دور است و فیه و حالات و قرب آن یکی شرح از آن یکی که است چیست
 و چه نوع میگویند و این تفاوت از کجا پیدا شده است چون حقیقت سوال معلوم شد **فرمود**
جواب چون بیان نموده بود که وصال عبارت از ارتفاع قیاس است و در آن باب تفصیل
 تمام فرموده بر آینه از جهت عدم احتیاج معترض جواب سوال مصرع اول که وصال ممکن
 و واجب هم چیست مراد شد و اشارت بحجاب سوال مصرع دوم کرده **از من بپرسید**
بی که و بیش و نزدیک و دور و فراق و پیوسته چون حق بصورت جمع ذرات موجودات
 متجلی و ظاهر است و نموده همه هستی و وجود دوست و بی او همه معدوم محض و نفی
 عام و محلی که افاضه وجود است هیچ شئی از موجودات بی بهره نیستند و هر یکی در خود
 استعداد خود و بر محبت متانی وجودی فائز گشته اند فرمود که **از من بپرسید حدیث بی کم و**
بیش یعنی از من حدیث و حکایت واقعی چنانچه هست بی نقصان و زیاده بشنو که
 تواضع غایت نزدیک است که از حق و در افتاد و زیرا که چنانچه غایت بعد عدم است
 غایت قرب تیر سبب عدم ادراک می نمود و نمیدانی که حق بنفسش تو ظهور نموده است

و هستی تو بحقیقت و دائم بتو نزدیک است که سخن اقرب الیه من جبل الورد بدین میان
 آب حیاتی و آب میجویی و فراز کنی و از فاقه درنگد پوی و تو کوی دوست هم جوی و
 نمی دانی که کر نظر بحقیقت کنی تو آن کوی چون تجلی حق بصورت بر شئی بمقدار قابلیت
 آن شئی تواند بود فرمود که **چو هستی را ظهوری در عدم شد از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد**
 بدانکه چنانچه بکرات اشارت نموده شد تجلی مشهودی الی بصورت اعیان ممکنه
 که عدم اضافی اند بقدر قابلیت و استعدادات مختلفه ایشانست هر عینی را از اعیان
 البته استعداد خاص است که هیچ در آن با وی شریک نیست و از اینها معنی لا تجلی فی صورة
 مرتب و لا فی صورة لاشین ظاهر می شود و از این جهت که یک تجلی بحسب اختلاف قوایل
 مختلفه مینماید و هر عینی از اعیان که قابلیت ظهور کالات وجود حق در ایشان زیاده
 باشد با مبدا اقرب است و هر کدام استعداد ظهور آن کمتر داشته باشد علی تفاوت مراتب
 المراتب بعید بالنسبه است و ظهور حق بصورت استعدادات مختلفه اعیان ثابته مانند ظهور
 نور آفتاب است از پس آیینهای که مختلف باشند در الوان و اشکال و صفا و تیره کی که ناظر در آن
 زجاجات آن نور مختلف می بیند و در هر یکی برنگی و صفی و صورتی مشاهده مینماید و حال
 آنکه بحقیقت در اینجا یک نور بیش نیست **شعر** آفتابی در هزاران آبکینه آفتاب پس برنگ هر یکی
 آبی عیان انداخته بجله یک نور است لیکن رنگهای مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته
 و اگر آبکینه در غایت صفا واقع شود بر آینه آن نور بر صفای خود بنماید فلذا فرمود که **چو**
هستی ظهوری در عدم شد یعنی چون هستی وجود مطلق را ظهور در عدم که اعیان ممکنه
 ثابته اند شد و استعدادات ان اعیان مختلفه لاجرم از آنجا قرب و بعد و بیش و کم یعنی
 از آن تفاوت استعدادات آن عدم که اعیان ثابته اند قرب و بعد و بیش و کم باز دید گشت
 زیرا که صفای هر کدام که بیشتر بوده باشد ظهور حق در صورت ایشان اتم و اکمل است
 پس قریب باشد و بیشتر باشد و هر کدام که قابلیت و صفای فطری کمتر داشته اند ظهور

کمال آئی در ایشان کمتر میباشد پس بعید بالنسبه باشد و آن مظاهر دیگر که اصغری از خودند کمتر پس
 باشد بیت العین واحدة و الحکم مختلفه و ذاک متر لاهل العلم بیکلف هر چه هست از قاصات
 بی اندام ماست و در نه تشریف تو بهر لای کس کوتاه نیست ، چون هر چه پرتو نور وجود
 بر او تافته هست بمقیف قریب است فرمود که **قریب آنست که ما ریش نور هست** **بعید آن**
نیستی که نیست و در آن اشارت بجای آن الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رشح علیهم من نوره فن
 اصابه ذلک النور اهتدی ومن اخطاه ضل ظلمت عبارت از اعیان ثابت است که عدم اضافی اند
 و بغیر و تجلی اقدس در علم ظهور یافته اند و خلق درین محل بمعنی نقد برست یعنی نقد بر سابق بر آن
 و رشح نور کنایت از ظهور نور وجود است بصورت ایشان که تجلی شودی موسوم است فن
 اصابه ذلک النور اهتدی اشارت بآن اعیانند که وجود خارجی یافته از علم بعین مانده اند
 و نمی آیند به آنکه قریب بد و نوعی یکی قریب ایجاد است که مقتضای رحمت عام رحانیت
 که حق تجلی شودی بصورت جمیع موجودات ظاهر گشته است و خود را بنفس همه نموده
 و آنچه مرتضی علی رضی الله عنه فرمود که مع کل شیء لا بمقارنته اشارت بآنست زیرا که چگونه
 مقارن او نباشد چیزی بذات خود معدومست و موجودیت او عبارت از ظهور حق است
 بصورت او و باین معنی هر چه پرتو وجود با و رسیده و موجود گشته است قریب است و تم
 رشح علیهم من نوره اشارت باین قریب است فلذا فرمود که قریب آنست که کور رشح نور است
 یعنی هر چه رشح نور وجود یافته است و موجود گشته است همه فرمید و قوام جمیع اشیا بمقیف
 باین قریب است اگر ظهور حق بصورت ایشان نبودی همه در عدم آبا و ظلمت ستواری بودندی
شعر هر کس بیار دست در آغوش پیچد جوید خبر زیار که آن یار کجاست با است آن یار
 و ایم از تو یکدم دور نیست اگر چه تو بهجوری از وی اوز تو مجهول نیست ، پس بعیدی که
 در مقابل این قریب باشد آنست که پرتو نور وجود بایشان نرسیده است و در ظلمت
 عدمیه مانده اند و از علم بعین نیامده اند و ازین جهت فرمود که بعید آن نیستی که نیست

دور است یعنی بعید حقیقی آنست که از هست دور باشد و افاضه نور وجود از قزاین خود
 بر داشته باشد و قریب دوم را قریب شهودی میگویند که اشارت بآن نموده میفرمایند
 اگر نوری ز خود در تو رساند **ترا از هستی خود دارا ند** بدانکه ادراک بسیط که ذاتاً
 اعیان علیه را قبل از وجود خارجی بحکم است بر یکم فالوایی حاصل بوده است مفتضی عبارت
 اضطرابی و رحمت عام رحانیت که مستلزم قریب ایجاد است که مذکور گشت و این ادراک
 فیرا در ادراک است که در مرتبه وجود یعنی خارجی مناط تکلیف و مورد احکام و او امر و تواتر
 زیرا که ان ادراک بسیط فطری و ذاتیست و هرگز از ذات منکف نمی شود و در آن حجاب
 تفکر نیست چه تحصیل حاصل محالست و سبب و حکمت تکوین و ایجاد و بعثت انبیاء علیهم السلام
 و امر بتفکر و طاعت و عبادت ظاهری و باطنی آنست که مراتب ادراک بر منصف ظهور آید
 و محل غلط و ضلال همین ادراک ادراکست و چنانچه نفس ادراک مقتضی عبادت است اضطرابی
 و رحمت عام بود که موجب قریب ایجاد است ادراک ادراک مستلزم عبادت اختیاری
 و سیر و سلوک و رحمت خاص رحیم است و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و نهایت
 مرتبه این ادراک ادراک آنست که مدبرک در مدزک مستغرق فانی گردد و ادراک نماید
 و این مرتبه قریب شود و بیت چنانچه قبل ازین فرمود که **شعر** که خیال از پیش هر چه دیگر بیکبار
 نماید غیر حق در در دیار را ترا قریب شود آن لحظه حاصل شودی تویی تویی با دوست و اصل
 و این قریبیت که موجب معرفت تحقیقی یقین است که غرض ایجاد است و قریب نوافل و
 مقام محمود عبارت ازین قریب است و بواسطه اختصاص این قریبیت که آدم مسجود
 ملائکه را سزاوار آمد و چون حصول این قریب مخصوص بحکم المن کان میتا فاحیناه و
 جعلناه نوراً میباشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات یسبح منها جز بنور هدایت
 خاص آئی که مقتضای تجلی رحمت رحیمی است که الله رؤف بالمؤمنین فاکتبنا للزکین
 یتقون ان الله قریب من المحنین سیر نمیگرد و فلذا فرمود که اگر نوری ز خود دور

نورساند برآینه از کاب آن بجای احدی که موجب فنا، مظهر است ترا از هستی مجازی خود
 دارند و محو و فانی سازد و انگاه قریب بقرب حقیقی کردی که نسبت با قریب تو عجز
 بعد و دوری باشد و آنچه بعضی گفته اند اگر نوری ز خود در نورساند اشارت بشم رشن علیه
 من نوره است غلط است که از عدم اطلاع بر حقیقت حال ایشان را روی نموده است زیرا که
 می فرماید که اگر از خود نوری در نورساند و تا زمانی بر حقیقت حال و تا زمانی که آن رشن نور
 نباشد مایل و توفی ظهور نمی یابد و ما و تو نموده نمیشود و دیگر آنکه آن رشن نور سبب ظهور
 هستی خود دارند و دیگر آنکه آن قرب ایجاد می تزل مطلق است از عالم اطلاق بقیه و این
 قرب شودی ترقی مقید است از تنقید با طلاق بشکر که تفاوت زکات نیک است چون قرب حقیقی در
 ارتفاع تعین سالک است بطریق ارشاد میفرماید که چه حاصل مرترا ازین بود و نایب بود کز
 کابیت خوف که رجاء بود چرا دست در وجود امکانی خود که عقل از بود و نایب بود که وجود و دست
 ترکیب کرده است مبرقی و خود را ایشان را حق نیازی تا بدان نور خاص آتی تا برگشته از خودی
 خود و ارمی و بیاسایی و ترا ازین بود و نایب بود چه حاصل است که ما دام که این وجود امکانی
 نخواهد بود خواه در نشاء حسی خواه در نشاء برزخ مثالی گاه در خوف نایب بود گاه در
 رجاء و امید بود باید بود و شعر در عشق مجوی ما و من راه صد بار بگفتم این سخن را این ایچ عشق
 او نخوانده دور وصل و فراق خویش مانده و در عشق نه شک نه یقین است نه خوف نه رجاء نه کفر
 درین است آن سرور دین چو رفت این راه بشکر که چه گفت لی مع الله چون عارف آنست
 که از دیم فقدان و حرمان که مستلزم خوف است باز رسته باشد فرمود که ترسد نه کسی
 کوراشناسه که خفل از سایه خود می براسد یعنی کسی که عارف و شناسای حق باشد
 از حق بترسد زیرا که عارف آنست که از وجود مجازی خود محو و فانی گشته است و خوف
 و ترس یا بخت فقدان حیات صورت یا بخت فوت مایات و ضرورت یا بخت
 وقوع مایات و کمرویات و چون از ایل فنا فی الله است و بیکم الا ان اولیاء الله

خوف علیهم و لا هم یخزون هر چه موجب ترس و خوفست و نفوس و مخزون میکردند
 همه در نظر شهود او فانی و محو است پس برآینه او را ترس نباشد که طفل از سایه خود
 می براسد یعنی عارف را چون از چیزی خوف نباشد که او بسبب فنا از خودی بوجود
 متحقق گشته است و اثبیت از مابین مرتفع گشته است و وجود مجازی مقید خود و جمیع
 صور ملام و ناملایم از حسی و مثالی همه را خل و سایه شیونات وجود حقیقی خود می بیند
 و آن اطفالند که از سایه خود می ترسند و او بالغ ببلوغ کمال انسانی و عاقل و مبرر است
 خلق اطفالند جز مست خدا نیست بالغ جز رسیده از هوا چون عاشق صادق بلوی
 وصل معشوق از خود و هر دو عالم فارغ است فرمود که نماند خوف اگر کردی روانه
 نخواهد سپ تازی تا زیانه سالک سا بر که در عشق و طلب وارد و روانه
 سیرالی التمت چه جای آن عارف که درین سالک نیز خوف نیست و چون طالب
 وصال محبوب است هر چه مانع وصول بمقصد است دست از همه شسته و از دل خود بیرون
 کرده است و خوف و غصب آتی مانند تازیانه است که نفوس ان فی را که طلب خود و
 و خواب و لذات برانسان غالب باشد و در طاعت و سلوک و مجاهده تقصیر نماید
 آن تازیانه خوف در سیرالی الله تند و تیزی شوند و زود تر بمنزل کمال رسیده عاشق
 صادق که در طلب دوست قرار دارد و نه سکون هیچ سپ تازی رونده است که
 احتیاج بنا زبانه ندارد و شعر عاشق آن باشد که چون آتش بود کرم و سوزنده سرکش
 بود عشق جانان هر کجا منزل گرفت جان انگس را زبستی دل گرفت و بجز دان کوی
 عشق از غایت شوق و ذوق که دارند لا ابالی و بی باک روانه راه فنا اند و خوانان
 نیستی خودند شعر جان مشتاق چه وصلش در فای خویش دید بر سر کوی فنا خوش
 شد و خندان میرود و احوال طالبان و عاشقان نوعی دیگر است و هر کس راه آن
 معنی نمی یابد در او ایل سلوک که این فقیر بلا زمت حضرت سید محمد نور بخش قدس

سره الغریز رسیدم چند وقت در خدمت ایشان بودم و هنوز احوال که مطلوب
 بود برین فقیر بحسب طالع تکلف نشده بود و یکشب در واقع آنحضرت در جای نشسته اند
 و این فقیر آمدم و عرض ایشان رسانیدم که چون مراتب ولایت و کمال چیز نیست که هر
 کس را قابلیت وصول بان مرتبه نیست این فقیر را شاید که آن کمال نباشد اگر صلاح فرمایند
 اجازت دهند تا بروم و یکجای در پیشی عبادت حق مشغول باشم چون این سخن گفتم هم در آن
 واقعه می بینم که آن حضرت فضا ک شدند و میفرمایند که چرا نمیروی از همه کس بهتر میشویدی
 که بشکی بزرگی آهین در دست آن حضرتت و بر سر من فرو می آوری و از آن معنی بود
 در من پیدا شد و میگویم که توبه تو به ناگاه هم در آن حال بخاطر آمد که بگذرانم بزنند و میری که
 خوب است و خوف از من برفت و تسلیم شدم چون آن تنگ بر سر این فقیر زدند من محو
 بچو و میشو گشتم و از آن حال باز آمدم اگر نه این عشق و ان ترغیب باشد بدان مراتب کی
 تواند رسید و هر که مجاهده و سلوک نکشید همت نصیب او از حالات و مجاهدات نشاند
 همین گفت **شر** لهری و ان التفت عمری بجهنم ریخت و ان املت حشای املت ذللت بها فی
 الحق حتی وجدناه و ادنی منال عندهم فوقی همتی چون خوف از آتش و عذاب و دوزخ و ابسته
 هستی و تعین هست فرمود که **ترا از آتش و دوزخ چه پاکست که از هستی من و جان تو پاکست**
 یعنی تو که از هستی مجازی محو و نیست گشته از آتش و دوزخ چه پاکست چون جان و تو از آتش
 و جفاست که لازم هستی پاکست و از اعمال قبیحه و اخلاقی سینه نفس تو مزکی است و از مشبهات
 و لذات نفسانی که هر یکی از اینها در عالم برزخ مثالی بصورت نار و مار و کژدم و مالک متجدد
 و متمثل میگردد و از همه عبور نمود و تبدیل هر یکی بصد آن کرده لاجرم اعمال و اخلاق و افعال
 و افعال تو همه منتهی و متمثل بحد و غلطان و قهقور و انار و اشجار و انار و انوار گشته و
 دوزخ دیگران ترا عین بهشت است و آنچه مردیست که در جوار و گذشتن مؤمن از صراط
 دوزخ گوید که جز با مؤمن فایان نور کاطفا ناری و بعد از آن مؤمن در بهشت آید از

سوال کنند که در گذشتن از آتش و دوزخ حال تو چگونه بود و گوید که ما احسب بها معنی
 من آتش ندیدم اشارت بر همین معنی است از حضرت منع الکفایین امام جعفر صادق
 رضی الله عنه سوال نمودند که اثر و نها اتم ایضا فرمود که جز نا و دهی جاده یعنی ما از و
 گذشتیم و دوزخ افسرده بود و آتش ندیدیم مولانا بطال الدین محدث رودی قدس سره
 درین معنی فرموده که **مشوئ** مؤمنان گویند در حشر ای ملک ای که دوزخ بود راه مشرک
 زیرا که نفس قرانیت و ان منکم الا واره و لا کان علی ربک حتما مقضیا ازین جهت که کس را
 البته از مقتضیات طبیعت می باید گذشت تا بمرتبه صفات قلبی تواند رسید تمه سخن مولانا
مشوئ مؤمن و کافر بد و باید گذرانند بدیم اندرین ره و دوزخ را یک بهشت و بارگاه
 ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی پس ملک گوید که آن روضه خضر که فلان جا دیده اند
 اندر گذر دوزخ آن بود سیاست کاسخت بر شامد بلوغ و بستان و درخت
 چون شام این نفس و دوزخ خوی راه آتش این کبر فقه جوی را بهمد ما کردید و او شد خفا
 نار را گشتید از بهر خدا آتش شهود که شعله میزدی سبزه نقوی شد و نور خدای آتش
 خشم شام هم علم شد ظلمت جهل از شام هم علم شد آتش حرص از شام ایشا ر شد و این حد چون
 نار بد گذار شد چون شام این جله آتشی خویش بهر حق گشتید باشد نوش نیل نفس
 نار بر احوالی ساختید اندر و تم و فاند اختیج بلبلان ذکر و تسبیح اندر و خوشی سراپا
 در چمن بر طرف جود داعی حق را اجابت کرده اند و در حجم نفس آتیب آورده اند و دوزخ ما
 بزر در حق شام سبزه کشت و گلشن و برک و نوا و پیست احسان را کفایت ای پسر لطف و
 احسان ثواب معتبر چون نسبت با پاکان آتش موجب زیاده فی صفات فرمود که **ز آتش**
در خالص بر فروزد چه غشی بنو و اندر وی چه نور یعنی ساکن از مقتضیات طبیعی
 و سننوائی و تقاضای در گذشت و معرا و پاک شده اند ز و طلا خالص است که از آتش
 اندر خلکی و جوهر زباده می نماید و چون در ز غش نباشد آتش چه چیز بسوزد آتش بسوزد

غش پاک کتد و ز ریهت چون زرباک باشد از آتش چه پاک یعنی غضب و شجوت و عجز
 و اخلاق ذمیه نسبت با نفس نفس انسانی بمناب غش ز ریهت چون آن غش با پاک مبتدل گشت
 بر آینه انشای کلمات رویت مبدل با آتش عشق و ذوق و محبت و ذکر و فکر گشت و نفس
 انسانی البته از بنابر افروخته و پرمغنا میگردد و موجب زیادت کمال وی می شود و فلذا
 مولانا ی رومی قدس سره میفرماید که گویند آتش تو باشد برای کافر محروم ز آتش تو
 جز بولب نباشد و این فقر را در واقعات بسیار دست میدهد که کوه های آتشین
 صافی می بینم و میل آتش میکنم که خود را در آن آتش اندازم و بسوزم و هر چند بسوی آتش
 میدوم آتش از من میگزیرد و با و نمیرسم شیخ فرید الدین محمد عطار قدس سره در حکایت
 شیخ صفای که مریدان نصیح وی بنمودند که ترک عتقازی کن میفرماید که **منوی** دیگری
 گفتش که دوزخ در دست است و دوزخ نیست هر کوا گشت گفت کرد و فسخ شود و همراهی
 بهفت دوزخ سوزد از یک سو من و دوزخ خانه اهل نفس است طالبان و عاشقان و عارفان
 از بهشت نیز فراق است چه جای دوزخ **شر** قرب جانان جنت و بعدش دوزخ است
 روضه دل روی یار و فاشش طوبی بود و چون مثلاً نقصانات آلام و حرمان هستی
 و وجود و بهشت فرمود که **ترا غیر از تو چیزی نیست و پیش** و لیکن از وجود خود
ببیندیش چون فی نفس الامر جمیع کمالات و تا طایعات و آلام و حرمان کمالات و
 فراق و دوری از بهشت و عذاب اخروی همه وابسته به هستی مجازی و تعین و محی خود است
 میفرماید که **ترا غیر از تو چیزی نیست و پیش** یعنی از خودی و هستی خود و تر بهیج چیزی دیگر
 و پیش نیست که سبب مکرده تا طایم و عذاب و محضوری تو باشد و هر که از خودی خود
 و است اصلاً و کلاً تا طایم نمی بیند و لیکن از وجود و بیندیش یعنی نکوی که در گذشتن از خودی
 کار آسانست و اندیشه از وجود و هستی مجازی خود می باید کرد که ارتفاع این تعین و
 رجوع به هستی اصلی خود موقوف به مقامات بسیار است از استعداد فطری و مجاهده و محنت

طبع و هوا و سیر و سلوک و ارشاد کامل و ریاضات شاقه منوی سرخ بر دم روز
 و شب عمری و از آن تا بعد زاری در می کردند باز تا تو بدین زودی بدین در کی رسیدی
 و ز نخستین پایه بر سر کی رسیدی سالها بودند مردان انتظار تا یکبار باز شد از صد هزار چون سالک راه ^{عظمت} عجب
 از هستی خود نیست فرمود که اگر در خوشن کردن **کرفار** **حجاب** تو شود عالم
یکبار یعنی چون حقیقت انسانی نسخ است منتجب از جمیع عالم و هرگاه که انسان
 کرفار حجاب خود می شد کرفار حجاب عالم است و هر که از پرده پندار خودی خلاص شد
 بهیج حجاب دیگر او را نیست و مثلاً اصل همه کائنات خود دینی است و تو هم غیرت وجود
 خود موجب تو هم غیرت عالم است فقلت یا از بهشت قال یحیا وجود ک ذنب لا باقی است
 ذنب گفتم چه دردم از تو چه دارا کناه نیست گفتا که هست هستی تو بدترین کناه چون کیفیت
 جامعیت انسان است که سبب هستی وجود دینی او شده است فرمود که **نوی در دور**
هستی جز و اسفل **توبی** با **نقطه** وحدت مقابل دانکه مرتبه انسان در دائره مدارج
 و معارج وجودی چون نقطه آخر قوس نزولی و بدایه قوس صعود است هر آینه جز اسفل
 و مقابل نقطه وحدت و از نشاء او ابتدا اترقی می شود و فلذا می فرماید که توبی در دور
 هستی جز اسفل یعنی در دائره وجود و هستی نقطه آخر که جز اسفل است توبی و بعد از انسان
 چنانچه در حدیث بیان ایجاد عالم میفرماید که هیچ آفریده نشد توبی با نقطه وحدت مقابل
 یعنی چون انسان نقطه آخرین تنزل وجود است هر آینه با نقطه وحدت که مبدست مقابل
 توبی که انسانی چون نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی بر نوع آفریده است و هر
 تعبیه های عالم بر **نوطا ریهت** از آن کوی **جو شیطان** همچون کینه هر تعینی از تعینات است
 موجود است با هم خاص متعین گشته و ظهور نموده است و خصوصیت هر اسمی موجب انانیت
 و خود دینی آن تعین که منظر او است گشته است و بجهت آن خصوصیت علی از خود هیچ شئی
 دیگر را نمی بیند و انسان چون نقطه وحدت واقع شده است بنا بر خصوصیت جامعیت

استعدادی برآینه حق بجمع اسما و صفات متقابل جالی و جالی بصورت او بظهور می آید و تعینات و خصوصیات جمیع عالم و در ظهور یافته است پس انانیت جمیع عالم با خصوصیت در انسان پیدا شده است فلذا می فرماید که تعینهای عالم بر تو طاریست یعنی تمامیت خصوصیات اسما که سبب تعین عالم شده اند بر تو طاریست و در تو ظهور یافته اند بلکه مطلق عالم تعینات و تشخصات حقیقت انسانند و چنانچه اسم جامع الله که انسان مظهر اوست شامل جمیع اسما کلیه و جزویه است و اسما با جمعا تفصیل اسم الله اند حقیقت انسان نیز که مظهر اوست البته مثل بر مریوبات و مظاهر جمیع اسماست و جمیع مظاهر هر کونیة تفصیل حقیقت انسانند پس برآینه تعینهای عالم طاری بر حقیقت انسان بوده باشد از ان کوی چو شیطا همچو من کیست یعنی از ان سبب که در مقابل نقطه وحدت واقع شده و در کمال ذاتی و صفاتی بصورت تو تجلی نموده است و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو مانند اجزاند و تو کل و مجموع عالمی و همه خود را می بینی و انانیت تمام عالم در تو مجتمع شده است مانند شیطان که نسبت با آدم میگفت تا خبر منه تو میگوئی که همچو من کیست و من از همه بهترم و هیچ شئی برابر من نیست و این انانیت است که مثلا شرک در افعال شده است فلذا فرمود که **از ان کوی مر** خود اختیار است **تن من مرکب و جانم سوار** یعنی سبب و نسبت اختیار بخود انعکاس اسما و انکیست در نشاء انسانی بواسطه تقابل با نقطه وحدت و اجتماع تعینات عالم بصورت تمام قدرت و ارادت و اختیار حق بسبب انعکاس در خود مشاهده مینماید و از حقیقت امر غافلند که چنانچه انتساب وجودی مجازی و اعتباری بود و خود را در ان مستقل میدانست انتساب این صفات و افعال تیر که تابع ذاتند نسبت با وی همان مجاز و وهم است و پندار استقلال عین خیالت و بحقیقت او را نه ذات و نه صفات و نه افعال تن من مرکب و جانم سوار است یعنی از جهت جامعیت مراتب اعلی و اسفل که در خود مشاهده مینماید و در افعال از منوط تصویر عقل و تدبیر نفس خود میباید اند تا بتحریک جوارح و اعضا بواسطه

تدبیر اعصاب و عضلات میرسد و بظهور می آید و ازین جهت نسبت اختیار و قدرت و مصدریة افعال بنفس خود میکند و میگوید که تن من مرکب و جان من بر و سوار و اختیار دارد و هر طرف که میخواهد می برد و خود در در صد و در افعال ازین سبب مستقل میدانند چون مجرب مناط تکلیف را استناد اختیار بجان که جان نفس ناطقه است میداند فلذا فرمود که **زمام بدست جان نهاد است همه تکلیف بر من زان نهاد است** یعنی مجرب را که اختیار بخود استناد میدارد و اعتقاد آن نموده که زمام اختیار او بدست عقل و جان اوست که هرگاه که میخواهد که فعلی از و صادر شود عقل تصویر آن فعل میکند و نفس در تدبیر حصول آن سعی مینماید و بتحریک قوی باعث و فاعله ان فعل بظهور می آید پس چون خود را در فعل مستقل دانست برآینه میگوید که همه تکلیف بر من زان نهاد است یعنی مناط تکلیف اختیار منست و اگر ما را اختیار نبودی و من مستقل در فعل نبود می تکلیف عهد بر او امر و نواهی باطل بودی چه کار می عهد در ایجاب فعل خود مستقل نباشد عقلا صحیح نباشد که گویند چنین بکن و چنان مکن چون مثلا انویم اختیار در افعال بیان نمود است بر ابطال و فساد آن توهم کرد **ندانی کین ره آتش پرست** همه این آفت و شومی **پرست** یعنی ان نسبت افعال بخود بسبب استقلال نمیدانی که طریق آتش پرستیت جهاتش پرستان چنانچه بعد ازین اشارت خواهد نمود اثبات دو مبدا می نمایند یکی قاعله خبر و یکی قاعله شتر و این از غایت بعد از طریق معرفت روی نموده است و همه آفت و شومی این اعتقاد فاسد غیر واقع از هستی پیدا شده است یعنی از نسبت سنی و وجود بخود این همه افات روی نمود تا در افعال خود را مستقل و صاحب اختیار تصور نموده است چه اگر میدانستی که نسبت هستی بتو مجازی و وهمیت هرگز استناد این اختیار بخود نمی نمودی و گرفتار خود نمی شدی چون صفت و فعل تابع ذاتند فرمود که **کد این اختیار رای مرد جاہل کسی کو را بود** **باله است باطل** یعنی دلیل بر عدم اختیار مینماید که کد این اختیار و چه اختیار رای مرد نادان

با هر کسی را که انکس بالذات باطل و نیست است **شعر** ذات ممکن که نزد اهل شهود نیست
 فی حد ذاته موجود و فعلش از وی وجود چون یا بدیه است از نیست بود چون یا بدیه این مثل
 با دکن که صاحب سلسله است العرش گفت ثم انقلش چون فی نفس الامر وجود و هستی ممکنات
 تجلی و ظهور حق است بصورت ایشان و ممکن بالذات نیست بود و هستی او و هم و جانی پیش
 نیست پس چنانچه نسبت وجود بمکنات عین مجاز است نسبت صفات و افعال و آثار که تابع
 ذاتند بطریق اولی که مجازی و اعتباری باشد و هیچ تحقیقی نداشته باشد نسبت اختیار بخود
 جعل است و خود را مستقل در افعال دانستن جعل بر جعل چون ممکن است که وجود و عدمش در
 باشد فرمود که **چو بود نیست یکسر همچو نای بود** **نکوی کا اختیار از کجا بود**
 یعنی چون بود و وجود و تو نظر با ذات تو کرده یکسر یعنی مطلقا مانند نای بود و عدمت چه ممکن
 است که نظر با ذات خود کرده وجود و عدم او مساوی باشد نکوی کا اختیار از کجا بود
 یعنی هیچ فکر نمیکنی که چون بود و نای بود تو یکسانی و وجود تو از خود نیست اختیار تو از کجا بود
 و چون ذات تو معدوم باشد چگونه ترا فعل و اختیار باشد و در بعضی نسخ چنین است که بود
 بگره نای بود یعنی چون هستی بود تو مطلقا نای بود و عدمت نکوی ترا اختیار از کجا است
 و چیزی که معدوم باشد نسبت اختیار با وی غیر از جعل چه تواند بود چون البته از عدمت
 ذات عدمت صفات و افعال لازم می آید فرمود که **کسی کور او وجود از خود نباشد**
ذات خویش نیک و بد نباشد یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذات کسی را
 که وجود از خود نباشد و بالذات معدوم بود نسبت وجود با وی مجازی باشد و حقیقی
 نداشته باشد هر آینه که انکس با ذات خود نه نیک خواهد و نه بد چه از معدوم فعل صادر نمیشوند
 شد و نسبت فعل و وجود با انکس محذور اعتبار است **شعر** تو آلت فعلی و جز آن هیچ نه و از فعل ناعمل
 جز نشان هیچ نه چون دلائل عدم اختیار بسیار است بنوعی دیگر تنبیه نموده میفرماید که **کرا دی تو**
اند در جلد عالم که بکدم شادمانی بافت بی غم یعنی اگر کسی را اختیار در صدد و ر

افعال بودی البته همه امور او بر پنج مرام بایستی که واقع بودی از سر انصاف بازگشت
 بود بدان خود کن و تاقل غای که در جمله عالم تو کرا دیده که بکدم و یک لحظه شادمانی بی غم
 یافته باشد و بگرد بر مراد خاطر وی گذرد و اکثر آنست که هر چه این کس میخواهد خلاف آن
 واقع میشود و این همه دلیل بی اختیار است و آنچه مرتضی علی رضی الله عنه میفرماید که معرفت
 الله بفتح الغرایم مقتوی عدم اختیار است اگر او را اختیار بودی فسیح غرایم بظهور پیوستنی
 چون یکی دیگر از علامات بی اختیار بی شخص عدم حصول مراد است فرمود که **کرا شد حال**
آخر جلد امید که ماند اندر کالی نایجا و بد یعنی میفرماید که در عالم که را دیدی
 که هر امیدی که داشت حاصل شد و باشد این عدم حصول مقاصد دلیل بی اختیار است
 چه اگر اختیارش بودی تمامت مطالب بایستی که بر پنج مرام وی حاصل شدی دلیل
 دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچ کس در مرتبه کالی که ایشانرا حاصل می شود جاوید و دایم نمی ماند
 مثل انبیا علیهم السلام در کمال نبوة و اولیا قدس سترم در کمال ولایت و حکما در کمال حکمت
 و سلاطین در کمال سلطنت و علی هذا این زوال و انتقال و عدم ثبات در مراتب کمال و جود
 قدرت معنوی و موری که داشته اند دلیل تمامت بر عدم اختیار **شعر** در نکر ای آدم حساب
 نظر نام محمد کو و آدم در نکر آدم آخر کو و ذریات کو نام کلیات و جزئیات کو **و اگر چه تفصیل**
 مراتب کمال یخده وسیع موهم اختیار است فاما چون انتقال از و دلیل بی اختیار است فرمود که
مراتب باقی و اهل مراتب برزیر امر حق و الله غالب یعنی مانند آنکه شخص بسیار
 و سلوک بسیار کسب کمال معنوی با تفصیل علم نمود با شخصی بسی و جد تمام سلطنت حاصل
 کرد و دیگری وزارت علی نه القیاس اگر چه حصول این مراتب بطریق بسی و اجتهاد دوم
 آنست که آدمی را اختیاری باشد فاما انتقال از آن مراتب دلیل مرجعیت بر بی اختیار
 فلذا فرمود که مراتب باقی و اهل مراتب برزیر امر حق مراتب کمال در هر نوع که فرض کند
 باقیست و اهل مراتب در تحت تصرف امر حق اند که ایشانرا متغیر و متبدل میکردند و انتقال

و زوال بایل آن مراتب راه بسیار که واقع غالب علی امره یعنی حق تعالی بر امر خود غالبست
و هر چه میخواند چنان میکند بگر که ولایت و کمال باقیست و اهل مرتبه ولایت همه در تحت
امر حقند و انتقال و زوال بر ایشان راهی یابد و یکی میرود و دیگری می آید و اهل مراتب
متنجه و متغیری شوند و مراتب بر حال خود باقیست و علم و سلطنت همچنین و جمیع مراتب
که می بینی همین حال دارند که خود باقی اند و اهل و خداوندان متغیر و متبدلند و این دلیل
کمال بی اختیار و دستندی هیچ کس از کمال بخاوند نمودندی و جاوید بر همان کمال خود بودند
چون دلائل بر عدم اختیار بند فرمود که اکنون بطریق ارشاد در تائید آن معنی میفرماید که
مؤثر حق شناس اند در همه جای زنده خویشین برون منه پای یعنی حکم مؤثر فی الوجود
اذا الله در صورت جمیع مظاهر و در همه جا و در همه محل مؤثر حق را می باید دانست چه در
افعال جمیع اشیا و جو و دافع حق است که ایشان بطور بافته است و نمود شده زنده خویشین
میر و ن منه پای از خود و که امکان ذاتی و عدمیست برون منه که چیز را که وجود
از خود نباشد و نظر با ذات خود معدوم باشد چه کون اختیار و قدرت تواند بود که صفات
و افعال بدون وجود ذات وجودند از عدم را تا بیرون وجود و بدون محالست
شعر او بصفه آزر هست و من صنم القی کو تا سازم من آن شوم و کمر مرا چشم او کند آبی دلم
و مرا آتش کند تابی دلم و کمر مرا شکر کند شیرین شوم و مرا خطل کند تلخی شوم من جو کلام در میان
اصبعین بنیسم در صف طاعتین بین چون در معد و افعال نسبت استقلال بخود و هیچ محل
و تا دانست فرمود که **ز خال خویشین پرس این قدر نیست و زانجا باز و ان کان قدر کسیت**
بدانکه اشاعره معتزله را قدریه میخوانند بجهت سنها و افعال عباد و بقدرت ایشان مینمایند
و قائل بر آنند که بنده خالق افعال خودند و ان کار آن مینمایند که افعال بقدر بر حقست و معتزله
میگویند شما که اشاعره اید که اثبات قدر مینمایند و قائل بر اینید که هر چه تغییر و شتر و اقصیست همه
بقدر بر حقست با اسم قدریه اولی و سزاوارترید از ما که نفی قدر مینماییم چه متعارف آنست که قدر

جبری کسی را گویند که اثبات جبری اختیار می کند نه آنکه نفی جبر نماید اشاعره جواب گفته اند که
چنانچه نسبت جماعتی که اثبات قدر مینمایند بقدریه صحیح است ان جماعت نیز که نفی قدر مینمایند
صحیح است که می که مبالغه در ان مینمایند زیرا که متلبند بقدر یعنی بسیار مبالغه در ان مینمایند
و محل نسبت قدریه بر ان جماعت که اثبات قدر مینمایند هم بسبب همین تلبس بقدر و مبالغه
در دست پس هر دو طائفه اطلاق اسم قدریه صحیح و آنچه بخاطر این فقیر می آید در وجه تسمیه
معتزله بقدریه آنست که چنانچه قدر را بخیر را که حضرت حق تقدیر میفرماید از قضا میگویند و بخیر را
نیز که انسان تقدیر مینماید میگویند مانند آنکه عرب میگوید و قدرت الشئ اقدره قدر یعنی
التقدیر و چون معتزله خود را مقدر و قائل افعال میدانند پس بر آینه منسوب بقدریه شده اند
و هرگاه اطلاق قدریه بر نافی قدر را بنابر باشد بنابرین معنی در وجه تسمیه معتزله بقدریه ذکر
رفت اطلاق قدریه بر اشاعره توان نمود چه ایشان نافی آنند که عباد مقدر و خالق افعال
خودند و درین معنی مبالغه تمام دارند بعد از اثبات صحت اطلاق اسم قدریه بر طائفه معتزله
اشاعره را و اطلاق اسم قدریه از خود باین دو حدیث مینمایند یکی آنکه رسول علیه السلام فرمود
که القدریه مجوسند و الاثمه و این حدیث مقتضی مشارکت طائفه قدریه است و مجوس را
در آنچه از مجوس مشهور است که اثبات دو خالق خیر و آن را یزدان میخوانند و یکی دیگر خالق
شر و آن را اهرمن می نامند یعنی شیطان و مشارک مجوس درین صفت و درین امر معتزله
که بعد از خالق افعال میدانند و نسبت قبیح و شرور افعال بعبد مینمایند نه ما که قائل بر آنیم
که حق تعالی افعال عباد را خلق فرموده و انکاران مینماید و رضا بران ندارد و حدیث
دیگر آنکه فرمود که القدریه خصماء الله فی القدر و خصومت در قدر کسی را باشد که اعتقاد
نماید که بنده تقدیر و خلق چیزی مینماید که حق تعالی اراده آن فرموده است بلکه انکار آن دارد
نه کسی را که جمیع امور بقدر حق میدانند و نفویض همه با و نموده است فلذا فرمود که زحما
خویشین پرس که کین قدر چیست یعنی بازگشت بود ان خود را و از احوال خود پرس

که کین قدر یعنی این نسبت افعال خود کردن چیست چه وجدان این شخص باشد حال که بنده
 در افعال خود اختیار نیست که اگر اختیار بودی بایستی که امور وی بر هیچ مرام جاری بودی و
 حال آنکه بر خلاف آن واقعیت و زاینجا با زدان کامل قدر کسیت یعنی در وجدان و حال خود
 می بینی که ترا در پیشتر افعال که روی مینماید هیچ اختیاری نداری و بر خلاف طبع و خواست
 تو واقع می شود از آن خلاف خود بداند که اهل قدر یعنی آنکس که میگوید که من در افعال خود اختیار
 دارم و مستقیم کسیت بحقیقت نادان و بی معرفتست که خود را شریک در افعال میدارد
 چون نسبت قدرت و اختیار خود عین جهل و محض ضلالت فرمود که **هر آنکس را که مذهب**
غیر جبریت نبی فرمود که مانند کبریت جبر در مقابل اختیار است و جبریه طائفه اند که اسناد
 افعال بعد بحق مینمایند و میگویند بنده را اصلا قدرت مؤثره چنانچه معتزله گفته اند که بعد
 افعال خود مستقل است قدرت کاسب چنانچه اشاعره میگویند افعال بعد بتقدیر حق است
 فاما بنده را قدرت کسیت و جبریه میگویند که بنده مانند جاد است در صدد و افعال
 از و که هیچ اختیار بهیچ نوع ندارد سنگ را که حرکت دادند بی اختیار حرکت میکند و بالائی
 اندازند بیالائی رود و بر برهم می نهند و یواری می شود و در چاه می اندازند خوش بزیبر میرود
 و در هیچ کدام نه قدرت دارد و نه اختیار مادی در اختیار خود مانند آنست میفرماید که هر
 کس که مذهب و طریقه و اعتقاد وی نه مذهب جبر باشد و نسبت قدرت بهر نوع که باشد
 بخود نماید خواه با استقلال و خواه بغیر استقلال نبی فرمود که مانند کبریت یعنی آنکس را
 که سلب اختیار و قدرت مطلقا از عین نماید و اسناد قدرت و اختیار بخود کند پیغمبر علیه السلام
 فرمود که مانند کبریت اشاره بحدیث القدیریة مجوس بنده الائمة کبر که مجوس مراد است ائمة
 ابراهیم پیغمبر علیه السلام بداند که معتقد جبریه خلاف معتزله و اشاعره است زیرا که جبریه اسناد
 قدرت و اختیار اصلا در افعال به بنده نسبت نمیکند و بنده بمنزله جاد میدارند چه در صدد
 افعال معتزله قدرت و اختیار در افعال بسبب تأثیر منسوب به بنده میدارند و اشاعره قدرت

و اختیار در افعال بطریق کسیت بعد مینماید پس شیخ قدس سره هر دو طایفه قدریه خواند
 چه فرمود که هر آنکس را که مذهب غیر جبریت و مذهب این هر دو طایفه غیر مذهب جبریت
 و این سخن اشارت بآنست که نسبت قدرت و اختیار و باقی صفات و افعال بخود نمودن
 بهر نوع باشد نه معتقد محققانست غایت مافی الباب آنست که دوری از صراط مستقیم متغایر
 بعضی در غایت بعدند و بعضی دیگر بعید بالنسبه چون تشبیه جاعنی که مذهب ایشان غیر جبر
 باشد بکبر فرمود در وجه مشابهت مینماید فرمود که **چنان کان کبر بزرگان اهرمن مرین**
نادان احمق مادم گفت یعنی چنانچه آن کبر منحوس که محسوس نامدار و مبداء افعال و وجه
 میدارد یکی فاعل خبر و آن را بزرگان می نامند یعنی رصن و یکی فاعل شرواین را اهرمن میگویند
 یعنی شیطان همین نادان احمق او و من میگوید چه معتزله میگویند که خیر از حق است و شر از
 ما و اشاعره میگویند که همه بتقدیر اوست ولی کسب مانیز دخل دارد پس هر دو ادو من
 میگویند غایت مافی الباب آنکه ازین من تا آن من فرق بسیار است چه آنجا مشابهت تمام و آن
 و اینجا مشابهت مای و شیخ تا ظم در سعادت نامۀ منظوم خود اشارت بنا تا می سخن همه
 فرموده است **شر نسبت فعل را بنظر باز کسب خوانند بر طریق مجازا نصب نصب مکن**
بعثت کس فعل حق از تو نیست الا نصب خالق فعل نیک و بد همه اوست یکی بود و خلق
 فعل همه اوست قدری خود همه ز خود گیرد خویش را اصل نیک و بد گیرد گفته کرد باز اوست
 چیست جز اظلم کردن بد و چو نیست روا بد از و در وجود چون آید بد شود نیک این نمی باشد
 امر را لا یطاق بیداد است عقل ازین شک و شبهه آزاد است شبهه آنکه کبری دین است
 کرد اتی بعینه اینست **عده شک و شبهه همه طایفه کرده آید بقول لایال** آنکه بد میکند بقول
 تو هم است مخلوق از عین عدم بد ز خود و کبر یا خود از شیطان چون زخند کشت شبهه **لایال**
 چونکه حق کرد آنچه اصل سر است بد ز خود بدتر است نیک و بد جمله چون از دینی
 هر چه بینی همه نکو بینی چیست تقیر ظلم بر اطلاق جز تصرف بغیر استحقاقی مالک ملک جبریت

دوست و بر بدی گویند همگوست چون نسبت صد و افعال بظواهر اعتبار است
 و حقیقتی ندارد فرمود که با افعال را نسبت مجاز است **نسب خود در حقیقت لهو باز است**
 یعنی نسبت افعال با که مظا بریم همین مجاز است زیرا که چیزی را که نفس الامر وجود حقیقی
 نباشد افعال که تابع است البته نخواهد بود نسبت خود در حقیقت لهو و باز است نسب
 جمع نسبت است یعنی نسبتها مطلقا در حقیقت وجودی ندارند و مجرد اعتباری میشوند
 و لهو و بازی که دکان می ماند و فی الحقیقه غیر حق نه ذات است و نه صفات و نه افعال و بریم
 نسبت با مظا هر مینمایند همه بطریق مجاز است و حقیقتی ندارد و چون هر چه از مظا هر ظاهری شود
 همه در ازل معلوم و مخلوق حقند فرمود که **نبودی نو که خلقت آفریده ترا از بهر کاری**
برگزیده اند یعنی آنچه اعتقاد آنکه که فاعل فعل خود منم و مرا قدرتی در فعل خود هست چگونه
 بیان واقع باشد که تو نبودی و عالم عین ظهورند هستی که بحکم کل شئی فعلیه فی الزمان افعال
 اعمال تو در علم حق معین و مخلوق بود چیزی که پیشتر از تو مخلوق بوده است چه که نه بعد از
 تو مخلوق باشد ترا از بهر کاری برگزیده اند یعنی ترانه از بهر آن تشریف روح اضافی بخشد
 باعتبار خود فاعل فعل باشی و بریم خواهی چنان کنی بلکه ترا از بهر کاری دیگر که کاری عظیم است
 برگزیده اند و خلعت و لفته کرمانا پوشیده و آن کار بزرگ آنست که در نمودن ذات و صفات
 و اسما بمشابه آینه صیقل با شئی تا حق خود را بجمع کالات ذاتی و اسما فی بشود و معنی هر تو مشایده
 نماید و آینه را در نمودن صورت و چار و کجا قدر است **شعر جمال روی تو آفر چنانچه هست بگو که**
 جز در آینه ما کجا کنی اورا که چون قدرت حق شامل جمیع مقدر است و افعالش بر طبق علم
 فرمود که **بقدر بی سبب دارای برحق بعلم خویش حکمی کرده مطلق دانکه جمیع شیا**
 معلوم مکنه بر طبق علم حق که قبل از وجود یعنی برایشان متعلق شده است ظهور می یابند و قد
 او شامل جمیع مقدر است و افعال او معقل بغرض و عقله غایبه که موجب نقص ذاتی و استیلا
 بتحصیل آن غرض باشد نیست هر تو هم آن غرض در جای تواند بود که غیر است باشد و تعلل

نمود و نسبت بلی افعال الله چیست نخواهد بود و مشتمل بر حکم و مصالح بیغایت است انچه
 آثار خلقا کم و هر چه در عالم بظهور می آید در مراتب موجودات جلوه گیری میکنند هم صورت
 احکام علی اند که حضرت الوهیت بقدرت و ارادت در خود قابلیت هر معنی از اعیان
 معین فرموده و قضا بران رفته است و خلاف آن اصلا نمیتواند بود که لا بتدیل خلق الله
 ذلک الدین القیم فلند فرمود که بقدرستی سبب دارای برحق یعنی بقدرستی سبب
 و ظل و غایه دارای برحق یعنی خداوند برحق که مطلقا باطل و عیب در فعل او نیست بعلم
 خویش حکمی کرده مطلق یعنی بعلم شامل کامل خود حکم مطلق جزم فرموده که هر یکی بچه نوع باشند
 و چه فعل و چه عمل از ایشان ظاهر آید و در چه وقت معین و ظهور با بد پس هر آینه بر علی و فعلی
 که از هر یکی پیدای آید بقیقتش و را هیچ دران اختیاری نیست و مجید و مشهور حکم الهیت
 چون فرمود که هر چه بر کس میرسد بر طبق حکم علی است فرمود که **مقدر گشته پیش از جان**
دارن برای هر یکی کاری معین از برای هر شخصی از اشخاص پیش از آنکه جان او در رتبه
 ارواح و تن در آید و در مرتبه اجساد ظهور یابد چه جای آنکه بیکدیگر پیوند و افعال با
 بان پیوند جان و تن منسوب دارند کاری معین و علی مشخص مقدر گشته است و بر مقتضای
 علم حکم قضا بران جاری شده است که غیران نمیتواند بود **واللهم لا مانع لما أعطیت ولا معطى**
لما سئلت ولا راد لما قضیت **شعر** ما چون ایم و نوا در ما زشت ما چه کو بیم و صداد را
 زشت نقش با شمشیر نقاش و قلم عاجز و بسته چه کورک در شک ما که با شمشیر ای تو ما را
 جان جان ما که ما با شمشیر با تو در میان الذلت هستی نمودنی نیست راه عاشق خود کرده
 بودی نیست تا چون بیان نمود که اعیان مجازی احکام علمند و افعال حق بی سبب و غرض
 میفرماید که **یکی مقصد هزاران ساله طاعت بجا آورد و کردش طوق اعنت مشهور است**
 که ابلیس مقصد هزار سال در میان ملائکه بطاعت و عبادت مشغول بود و چون آدم
 که حقیقت جامع است مخلوق شد و ملائکه بجهت تشریف آدم مأمور بسجده و می گشتند

واذ قلنا لللائكة اسجدوا لآدم فسجدوا وادم بمنا بته امر الهی سجده نمودن اهل المیسلی
 و استبرک مکر که ابلیس که در میان ملائکه از سجده ادم ابا کرد و استکبار نمود و متابعت
 امر الهی نمود و سجده ادم بجای نیاورد و بجهت عدم متابعت این یکسر بطریق لغت
 ان علیک لعنتی الی یوم الدین مطوق شد و راستشما دانکه افعال الله بیغرض است و هر چه
 واقع میشود بر طبق احکام طبیعت که بران رفته و کس را اختیار نیست میفرماید که یکی مقتصد
 هزاران ساله طاعت یعنی یکی که ابلیس است بمقتصد هزاران ساله طاعت و عبادت بجای
 آورد و با وجود این همه طاعت طوق لعنت برکردن او نمادند و ملعون و مطرود خسته
 و بمقتصد هزار اشارت بدانست که هفت مرتبه افراط و تفریط اخلاق در ابلیس که صورت
 قوه و اجمه است در مراتب کمال ظهور یافته است چه هزار کمال مرتبه عدل است چون تنبیه بر
 و طرد ابلیس با وجود همه طاعت که داشت نمود و در جانب مخالف اشارت بجایستادم
 کرده علیه السلام میفرماید **وکر از معصیت نور و صفادید چه توبه کرد تا ماصطفا دید**
 حکایت آدم علیه السلام مشهور است حضرت عزت جل و علا چون او را و حو را آفرید و در بهشت
 جای ایشان بود از اکل شجره ایشان را منع و نهی نمودند که ولا تقربا هذه الشجرة و شیطان
 وسوسه ایشان کرد و از آن شجره تناول نمودند و بجهت ارتکاب آن منهی حضرت حق
 میفرماید که فعصی آدم ربه فغوی و ایشان را بدین عصیان معاتب کرد و اندیده بدینا نشاند
 و آدم از آن عصیان نادم و پشیمان گشته چون توبه کرد بتشریف ثم اجباه ربه فتاب
 علیه و بدی مشرف شد میفرماید که دیگری از معصیت نور و صفادید یعنی یکی دیگر که آدم
 از معصیت که اکل شجره است نور و صفا و قبولیت و قرب و معرفت دید و چون از آن
 معصیت توبه و بازگشت نمود تا ماصطفا و اجبایافت که ثم اجباه ربه اصطفاه و جیبی
 در لغت برگزیدند و اختیار نمودند که و لغد کتر منا بنی آدم و اگر کسی با دیده اعتبار بآنها
 درین دو امر نظر کند و ببیند که افعال الله چگونه بی سبب و غرض اند و هر چه در علم الهی

مقرر شده امکان تغییر ندارد که شیطان بآن همه طاعت و عبادت مطرود و مردود
 میاند و و آدم را با عصیان فعصی آدم ربه فغوی مقبول و برگزیده میگرداند و در حکایت
 آدم و حوا و اخراج ایشان از بهشت و شیطان و طاعت بمقتصد ساله و عدم سجده
 آدم با وجود امر الهی آنچه از باب تاویل فرموده اند درین محل احتیاج ایراد نیست و مقصود
 شیخ ناظم قدس سره ظاهر حکایت ایشانست چنانچه بر متامل روشن است اگر چه بحسب ظاهر
 رد و طرد ابلیس با وجود طاعت و قبول و اصطفا ی آدم با وجود عصیان از غریب و
 عجایب افعال الهی اند و شاید عدل اند برانکه افعال الله معلل بعلت و غرض نیستند فاما
 چون نظر حقیقت در حقیقت حال آدم و ابلیس نمایند ظافرا آنچه ظاهر ایشان با فہام
 رسیده است و دویزد بیکر واقعیت که از آن هر دو غریب تر و عجیب تر است فلذا میفرماید که
عجیبتر آنکه ابن از ترک مامور شد از الطاف حق مرحوم و مغفور یعنی اگر چه رد و طرد
ابلیس با آن طاعت و عبادت و قبول و برگزیدگی آدم با عصیان غرابتی دارد فاما درین
صورت عجیب تر و غریب تر از آنست که ابن آدم را از ترک ماموری که ابلیس کرد موتمن بسجده
نشد و سجده نکرد و شد از الطاف حق مرحوم و مغفور یعنی بسبب آن گناه که ابلیس نمود
که آن مامور که سجده بود و در مقام حال آدم شد و آدم مرحوم و مغفوک گشت و گناه دیگری
سبب نیابدی مرتبه دیگری شد مانند آنکه با دشا ہی طار ما ترا امر نماید بتعظیم شخصی بعضی
تعظیم نمایند و برو تقوی جویند البته فیرت سلطانی درین صورت مقتضی است که این عدم
تعظیم سبب زیادتی تعظیم آن شخص گردد و بجز بد لطف و مرحمت قایلتر گردد و هر که موتمن بامر
تعظیم نشود باز خواست فرماید چون اشارت نمود که ترک مامور ابلیس بسبب مغفرت و مرحمت
آدم بود اکنون تنبیه بشمره و خاصیت عدم انتباه آدم از نهی قریب شجره کرده میفرماید که **مران**
و بکر ز منهی گشته ملعون نهی فعل توبی چند وجه و چنانچه آدم از ترک مامور که ابلیس
 نمود در رحمت و مغفرت یافت مرآن دیگر که ابلیس مراد است از ارتکاب منهی که از آدم

حاصل شد که از نهي قریب شجره منتهی نشد ملعون کشت و گناه ادم موجب طرد و لعن بپوش
 شد و فرمودند که تو و موسی آدم نموده و او را برین کار داشته و این را عجب تر
 از حجه آن فرمود که در صورت اول ظهور استغناء الهی آن بود که یکی را با وجود طاعت
 ملعون گردانید و دیگر را با وجود عصیان مرحوم و در صورت ثانی غرابت زیاده
 زیرا که ترک ما مور که گناه ابلیس و سبب فغان آدم شده است و عصیان آدم که عدم
 انتماء از نهي قریب شجره است موجب لعن ابلیس گشته است نهی فعل تو بی چند و چه و چون
 یعنی نهی افعال الهی که معقل بهیج غرض و علت نیستند و چند و چه و چون را در حضرت فعالی
 او کنجایی ندارد و فعال لما برید است و هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند **شعر** فعل باری
 با غرض نبود زانکه در ذات او غرض نبود لا ابالیست ذات بی مثلش باز چون ذات
 بی فعلش عاصی را اگر پیشاید ز کرم بی عمل بهی شاید مؤمنی را اگر عذاب کند از غضب بی کند
 صواب کند زان سبب با تو گفت لایس که ترا نیست هیچ گونه حمل خلاصه سخنان آدم
 و ابلیس آنست بنا بر حکمت الهی ترک ما مور ابلیس تسلیم ارتکاب منتهی اوست چه اگر فرضا
 ابلیس سجده انقیاد ادم کرده بودی هر آینه اغواء ادم بقرب شجره طبیعت نمودی و آدم
 بر صحت جامعیت و ظهور کمال معرفت که موجب تکریم اوست فایز نشدی و کمال جامعیت
 که مقتضای ذاتی آدمست بظهور نه پیوستنی و مقصود ایجاد حصول نکستی و اگر عدم انتماء
 آدم از نهي قریب شجره طبیعت ظاهر نشدی و سبب اخراج او از بهشت بجز در عالم دنیا که
 عالم طبیعت است نبودی کمال و موسی و اغواء شیطان که عبارت از قوه و ایم است و در
 آدم و ذریات او ای یوم القیام بظهور نیامدی و مقتضای ذاتی ابلیس از کون قوه بر
 فعل جلوه گری نمودی و کمال جلالت که مقتضای اعتبار با نیست و بعد از مبدء است تا موجب
 تغییر عالم گردد و پیدا نکستی و مقتضیات اسماء جلالتی فنی ماندی و حکم حکم و لکن حق القول متنی
 لا طاعن جهم من الجنة و الناس اجمعین تخلف یافتی و حقیقت لا تبدل قلن الله مطابق

واقع نیامدی چون مقتضیات ذاتی مسبب بهیج سبب و معلل بهیج علت نیست فلذا
 فرمود که جناب کبریا بی لا ابالیست منزله از قیاسات خیالیست اشارت
 بحديث قدسی هو لا فی الجنة و هو لا فی النار و لا ابالی بطاعتهم یعنی جناب کبریا از عبادت
 عظمت و استغناء لا ابالی و بی باکست نه آنست که افعال آنحضرت بسبب علتی و نهی
 باشد و کمال مرتبه کبریا بی و استغناء و عظمت حق در آن نصابت که در حدیث قدسی میفرماید
 که یا عبادی لو ان اولکم و آخرکم و انکم و جنکم کانوا علی اتقی قلبی واحد منکم ما زاد
 ذلکم فی ملکی شیئا یا عبادی لو ان اولکم و آخرکم و جنکم و انکم کانوا علی قلبی واحد
 منکم ما نقص من ملکی شیئا منزله از قیاسات خیالیست یعنی کمال ذاتی و افعال الهی منزله
 و معرا از آنست که کرد سرادقات عظمت او بقیاسات خیالی که قیاس فایز نیست
 و دلائل و براهین و همی و عقلی توان کشت و اگر مستبر بودی اختلافات عقائد و
 مذاهب شتی واقع نبودی **شعر** نو در علم آبی و نه در عیان نه زبان و سودت از سواد
 و زبان نه ز موسی هرگز است سودی سده نه ز فرعونست زبان بودی سده زو
 نشان جز بی نشان کس نیافت چاره بر جان نشان کس نیافت چون بیان کرد که
 کبریا حق در لا ابالی و بی باکست مؤکد بمثال گردانید و میفرماید چه بود **داند سازای**
 مرد و نا اهل که این یک **شعر** محمد و ان ابو جهل یعنی ای مرد نا اهل و ناشناخت آنچه تصور
 نموده که افعال الله معلل و مسبب اند اگر بیان واقع بودی در رازل و مبدء و فطرت چه
 چه علت بود که این یکی محمد مصطفی و هرگز بدیه حق کشت و آن دیگر ابو جهل ملعون شد
 و در تحقیق حقیقت این امر نه عقل را مدخل است و نه علم را بلی بطریق کشف این مقدار معلوم
 است که اعیان ثابت صور شیوانات ذاتیه اند و اعیان و استعدادات مجعول یجعل نیستند
 و تعلق بر عینی از اعیان مطابق استعداد اوست و قضا آید علم است و تجلی حق در عالم عین
 بصورت آن اعیان در صور قابلیت و استعدادات آن اعیانست چون لایق و سزاوار خداوندی

لایزال عا یفعل هست فرمود که کسی کو با خدا چون و چرا گفت چو مشرک حضرتش را سزا گفت
 یعنی چون کمال ذاتی الهی و تقاضای عظمت کبریایی بیرون از احاطه عقل و دانش است لاجرم هر
 که با خدا در افقالاتی که از وحدت و ربانیت بدسیج از علم بعین می آیند و چون و چرا گوید یعنی چون
 بود که فلان کس را بخیر و فقیر و دیگر بر او انکه و دیگر اصحیح و دیگر بر او بیاری و یکی عارف و دیگر
 جاهل آفرید و چرا چنین میکند که یکی در کودکی فرضا میرود و دیگری پیر و مسن می شود و چون
 مشرک حضرتش را سزا گفت یعنی آن کو بنده چون و چرا با حق مانند مشرک حضرت خداوند
 تا سزا و چیزی که لایق آن حضرت نیست گفته است زیرا که این لم و کیف در افعال و ایا و
 آنحضرت مؤدی بانش که آن کس را استبراک در علم باشد تا پرسد که چرا چنین کردی
 و نفع و دیگر نکردی و طلب سبب فعل از حق داعیه شرکت در خدا نیست پس کو بنده چون
 و چرا مانند مشرک است که چیزی که لایق و درخور آنحضرت نیست میگوید چون پرسش چون
 و چرا لایق خداوند نیست فرمود که **و ما زید که پرسد از چه و چون نباشد اعتراض از بنده نموده**
 یعنی چون عظمت و کبریایی شان حضرت خداوند نیست او را زید و سزاوار است که پرسش
 بنده کان از چه و چون نماید نه از جهت آنکه چیزی نسبت با آنحضرت بمحول بود معلوم شود
 بلکه از آن سبب که تا تصور و مجز و نقصان مباد بر جا و ظاهر شود و عارف بنا دانی و قصد
 خویش کردند نباشد اعتراض از بنده موزون و پسندیده نیست خواه بر غلام اعز
 نماید حاکم است و او را میرسد فاما غلام را اعتراض خواه نمودن مین جهل است چون فقهای
 استغنا و کبریایی بچون و چرا است فرمود که **خداوندی همه در کبریا نیست نه علت لایق**
فعل خدا نیست یعنی الوهیت و خداوندی بالکل در کبریایی و عظمت و استغناست
 و هر چه از آن حضرت صادر میشود عین کمال است و علت غاییه و فرض لایق فعل خدایی نیست
 و افشا نشدن سبب است زیرا که اگر فعل حق معطل بغرض از تحصیل مصلحت یا دفع منفه باشد
 لازم آید که حق تعالی ناخص بود و استکمال تحصیل آن فرض باشد چه هر غرض که وجود و قدس

نسبت با فاعل مساوی یا مرجوح باشد باعث بر فعل او نمی شود پس هر چه فرض
 فعل باشد می باید که نسبت با فاعل وجود آن غرض اصلح و البقی باشد تا موجب
 و سبب اقدام فاعل بر آن فعل باشد پس فاعل بودن آن غرض بود و بدون
 آن ناقص باشد تعالی عن ذلک علو اکبر چون شان اطلاق ذاتی مقتضی آنست که
 صفات متقابله جلالی و جمالی در حیطه او باشند فرمود که **سزاوار خدای لطف و قدرت**
و لیکن بندگی در فقر و جبر است یعنی لایق و سزاوار خدایی و عظمت و کبریا کجیب
 اقتضای ذاتی لطف و قدرت تا شان اطلاق درهما، متقابله جمالی و جلالی ظاهر گردد
 و کمال وجود که مقتضای ظهور بود از قوه بفعل آید و اختلاف اسما موجب اختلاف
 مظاهر گشته کمال سلطنت و کامرانی در صورت لطف و قهر ظاهر گردد و لیکن بندگی
 در فقر و جبر است چنانچه لایق خدایی لطف و قدرت است لایق بنده کی فقر و احتیاج در
 ذات و جبر و اضطرار در افعال است تا بلطف و رحمت عام افاضه وجود کمال برایشان
 مینماید و سبب ظهور لطف و رحمت میگردند و بقدر و جبرایشان در سلب اختیار در
 صدور افعال میفرماید که بر اضطرار و نیستی خود مطلع گردند و از حد خود متجاوز
 نگردند چون فرمود که بنده در افعال مجبور است و کرامت و تصرف اولیا موهم
 اختیار است اشارت به دفع آن توهم نموده می فرماید که **کرامت آدمی را اضطرار است**
نه آن کو انصیبی را اختیار است شیخ ناظم قدس سره در رساله حق البیقین میفرماید که
 فعل اختیار بر احتیاج بواجب الوجود زیاده از اضطرار است از آنکه اختیاری مسمو است
 بخلق قدرت و ارادت و اختیار و داعی تحریک اعضا بر وفق داعیه و ارادت
 و باز هر یکی از این جمله مختص با یکد و اسباب و علل بجز آن منتهی می شود با اضطرار
 بخلاف اضطراری که مجرد باجاست و چون مختار در اختیار خود مضطر است اختیار
 مین اضطرار باشد ماکان لهم الخیرة میفرماید که کرامت آدمی را اضطرار است یعنی سبب

آنکه آدمی مظهر و بجای ذات و اسما و صفات و حضرت الوهیت است تصرف اختیار
 به آن تصرف در مشاء آدمی حق است که می نماید و اختیار او اختیار حق است و آدمی در اصل
 آن کرامت مضطر است و اسناد اختیار درین صورت با انسان بواسطه مظهریت است
 نه آنکه او را فی نفس الامر اختیاری است و این نسبت مجازی است نه حقیقی و بحکم و مظهریت
 و تعلیمات چنانچه در خلق و آفرینش خود هیچ اختیار ندارند در اعمال خود نیز اختیار ندارند
 و علت اجتناب بنده و فعل مکنیه است و ایجاد بر دو از حق است یفعل اقتدایا و بحکم
 برید **مفعول** فعل حق میدان کافر می گردانند و اربابان فعل ما از مقیده و مطلق نیست
 الا تعلم و قدرت حق اختیار تو اختیار و نیست بلکه کار تو عین کار و نیست چون بحقیقت
 غیر حق را نه وجود و نه فعل است فرمود که **نبوده هیچ چیزش برگزین خود پس آنکه بر**
سش از نیک از بد یعنی انسان را برگزین چیز مطلقا از وجود و صف و فعل از خود نبوده
 و همه چیز از حق است زیرا که ممکن فی حد ذاته عدست و وجود ممکن عبارت از
 تجلی حق است بصورت او پس آنکه پرسش از نیک از بد یعنی با وجود آنکه انسان را
 نه وجود است و نه فعل از و سوال نیک و بد مینمایند و ترتب ثواب و عقاب
 بران میدانند این همه دلیل بیغرضی فعل حق و اظهار کمال خداوندی و استغناست
 چون انسان را در نفس الامر اختیاری نیست و مجبور است و امر تکالیف شرعیه با وجود
 بی اختیار می امر است که حکمت او بر فعل محقق فرمود که **نه از اختیار و گشته بود**
زهی ممکن که شد مختار و مجبور یعنی انسان در افعال خود اختیار ندارد و بر فعل
 او و صادر میشود بقدرت و ارادت و تقدیر الهیت و او در آن فعل مجبور است
 و با وجود این حال ما امور مکلف است با و امر و نواهی و تکلیف استقلال در فعل منجوب
 و او را نیست زهی ممکن که شد مختار و مجبور یعنی زهی ممکن سرگردان و چنان
 که انسان است که هم مختار است یعنی اختیار داده شده است تا مکلف گردانیده اند و هم

مجبور است زیرا که افعال او بقدرت و ارادت حق و تقدیر ازلی واقعست و او را فی حد
 الامر در آن اختیاری نیست **مثنوی** بن چه استغنا چه بی با کیت این و اما که بنوان گفت
 آخر صیت این و من ندارم اختیار خوبتن گشته ام مجبور امر و الملن هر زمان آرد
 ذکر را هم به پیش و ده چه بس جبران اندر کار خویش که مکان نم میکند که لا مکان که کند
 جانم اسیر خاکدان که در آرد و در دم صد و دو دیکاه خالی میکند از غیر خود که غریق
 بحر انوارم کند که اسیر قید بندارم کند که چنان سازد که رشک آرد ملک که زنام
 تنگ مبدار دلت که ز طبع نفس پر ظلمت تنم کاه از نور تجلی رود ششم او بهر ساعت
 بهانه نو کند آتش اندر رخ من جانم زند کاه کوه بد نیک من از بودنت کاه کوه بد
 من نورنگ و بوسه کاه کوه بد است جمله از فضا که ندارم گفت بد را من رضا کوه بد
 این یک کافر و آن مؤمنست آن یکی در شک و آن در موقت کوه بد این یک عالم
 آن عابد است و آن یکی میخواره و دیگر زاهد است این عیب نبود که محض حکمت است و این
 علم و عدل و لطف رحمت اختلاف امتان انبیا چون زمین رحمت آمد ای
 قضا اختلاف خلق و خالق چون بود رحمت این بیکان افزون بود و ره باین رحمت
 بردی جا بلی اعتراضی میکنی بیجا صلی کنج پنهانست زیر هر طلسم پیش عارف شد
 مسمی این اسم او بهر جا مینماید و صف خاص یک حقیقت دان چه عالم چه خواص کون
 عرفان بودند و هر کس با آن غنائش را بخشای ز و فزون تا توانی ره هر پیشیار
 باش را زبانت را کن با خلق فاشش بدانکه از ایجاد موجودات حصول معرفت
 و ظهور معرفت حقیقی بی آنکه در دایره وجود و قوسین مدارج و معارج بتحقق
 بیوند و صورت نمی بندد چه در قوس نزدلی احکام اسما و صفات الهی ظاهر میگردد
 و در قوس عروجی توحید حقیقی ذاتی هویدا می شود و مرتبه انسان چون آخر
 دنیا بتدریج و در است و مقابل نقطه و عدست واقع شده است بر آینه انعکاس

کمالست بمدا که وحدت از و بطور آمد و مشرف رتبه او جهت مظهریه علم و قدرت و ارادت و احدیت جمع و اخرت اول اقتضای تکلیف کرد از آنکه فیض چون از مبدأ انزول نماید تا زمانی که بقای وسط که نهایت تنزلت نرسد عروج صورت نمی بندد که ظهور رتب از هر یک از مراتب لازمست تا آنچه کمون بود ظاهر گردد چون رتب با تکلیف از قوه بفعل آمد بعثت انبیا و تکمیل دعوت بمعاد صورت بندد یا ابتا الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ازین جهت فرمود که **نه ظلم است این که عین علم و عدلست نه جور است این که محض لطف و فضل است** یعنی این که انسان با وجود بی اختیاری مأمور و مکلف گشته است نه ظلم است زیرا که ظلم وضع الشئی فی غیر موضعه و تصرف بغير حق است بلکه عین علم و عدلست علم از جهت آنکه پیش از ظهور انسان وجود عینی معلوم حق بود که حامل بار امانت تکلیف جامع به رتبه انسانیت و عدل از جهت آنکه وضع الشئی فی موضعه واقع شده است و تصرف حق در و بتکلیف باستحقاقست چه تصرف در ملک خود نه ملک غیر نه جور است این که محض لطف و فضل است یعنی تکلیف انسان با وجود بی اختیاری نه جور و ستم است چه جور و ستم بحقیقت آنست که شخصی قابلیه امری نبوده باشد و او را بران مکلف گردانند و چون در انسان قابلیت این معنی بود و هر آینه جور نباشد بلکه این تکلیف محض لطف و فضل است که حضرت لطیف متان درباره انسان فرموده که او را بواسطه این تکلیف بشرف کمال قرب معرفت و مسجودیه طایفه مشرف ساخته است **شعر** بحث عقل است این چه عقل چگونه تا ضعیفی ره برد آنجا که نماند بنا بی که نورش باز غمت از عصا و از عصا کشر غمت اگر کشاید دل سرانجام راز چون بسوی عرش ساز و ترک نماز که زبان کو بد ز سرار نهان آتش افروز و بسوزد این جهان لفظ جبرم عشق را بیصبر کرده و آنکه عاشق نیست جس جبر کرده چون تکلیف انسان بسبب کمال الهیست بصورت

دی فرمود که **بشرعت زان سبب تکلیف کردند چنان ذات خودت تعریف کردند** یعنی انسان را حضرت الوهیت بشرع و تکالیف شرعیه از او امر و نواهی از ان سبب و جهت مکلف گردانیده است که بحکم و تقدیر منافی آدم او را از ذات خود تعریف فرموده است بآن معنی که بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته حق بذات و صبیح است و صفات بصورت او تجلی و ظهور نموده است و او را بمظهریه علم و قدرت و احدیت الجمع مخصوص گردانیده قابلیت قبول این معنی داده است و حامل تکلیف در صورت او حق است نسبت اقتدار فعل با هم از ان روی بود که بپاشد **شعر** جام کینی نای او ما بیم که با هر چه هست پیدا شد شیخ ناظم قدس ستره در رساله حق البیقین میفرماید که قاعده تعلق فعل که امریست بظاهر و مظهر است اگر چه اول حقیقی است و دوم مجازی هر دو در حد اعتبارند و باز هر دو نسبت با هیئ اجتماع و احدیت جمع حقیقی اعتبار دیگر است و در کلام یک فعل را بهر سه جهت نسبت فرموده است اما نسبت با حق ظاهر چنانکه الله یقول فی النفس بین موتها و نسبت با خلق که مظهر است قل ینوفیکم ملک الموت اذ ی الایه و اعتبار هر دو نسبت با هم و قائلند هم یعذبهم الله باید یکم از آنکه تعذیب عین فعل است و همچنان اعتبار حق ظاهر در مثل و ملک عالم نکر تعلم و در مثل و لوشینا لا ینبئنا کل نفس بها و قل کل من عند الله و زینا لهم اعمالهم و اعتبار نسبت مظهر در مثل علیه شد ید القوی و در مثل و لکن کانا انفسهم یظلمون و مثل جزا یا کانا یظلمون و مثل ما اصابکم من سببه فن نفک و زین لهم الشیطان العالم و اعتبار هر دو نسبت در مثل ان الذین ینا یعونک انما ینا یعون الله قل ان کتم تجون الله فایتعونی و ما ریت اذ رست و لکن الله رمی و ان مقام اعتبار جمعیت هر دو نسبت خاصه مظهر محمد است علیه السلام که مسمی است بمقام محمود در هر نشانه که ظهور نماید عسی ربک ان یعطیک مقاما محمودا و ازین سخنان معلوم میشود که هر دو

صورت انسانی از افعال و آثار ظاهر می شود و حقیقت از حق است و مجازا با انسان که مظهر است
منسوب می دارند و حکمت تکلیف اظهار راسخی است بطور مجز و غیر واضطرار بعبادت
و تعظیم ذات معبود حقیقی و غایب آنست که حصه عدمیه ممکن عیدیه است از حصه آنست
که وجود است ممتاز کرد و اینست معنی ما بعدنا که حق عبادتک و ما عرفناک حق
معرفتک و ما قدر و الله حق قدره و حکمت از ابتلای انبیاء و اولیاء علیهم السلام تحقق
اضطرارند که در است و ظهور فنا وجود مجازی که تعین است علی ما هو کان علیه و ازین
جهت میفرماید که **چو از تکلیف حق عاجز شوی تو بیکبار از میان بیرون روی تو**
یعنی هرگاه که تو بر حقیقت عدمیه خود واقف گردی و از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی
که تکلیف بواسطه آن بوده است که بحکم انحاء و مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را بنویس
نسبت کرده است و ترا از ذات خود تعریف فرموده و الا ترانه وجود بوده است
و نه افعال بیکبار از میان بیرون روی تو یعنی حصه عدمیه ممکن که عیدیه است از
حضرت الهیه که وجود است ممتاز کرد و تو با لکل از میان بیرون روی و بدانی که نوی
تو نمودی بود و عدمی و همی بوده است و عابد و معبود و عارف و معروف
و مکلف و مکلف یک حقیقت است که باعتبار اطلاق و تقید ممتاز می نمایند و آن زمان
بحقیقت بشناسی که نسبت اختیار با تو نمودن و ترا ما مورد گردانیدن با وجود یکتا
و اضطرار بنا بر وجه حکمت بوده است چون قاجات امکانیت و عیدیت مستلزم
ظهور بقا جهت وجودیت است فرمود که **بجسته را بی بابی از خویش غنی گردی**
بحق ای مرد در خویش یعنی چون غایت حکمت تکلیف که ظهور عدمیت ممکن است و معبر بقا
جهت عیدانیت پیدا آمد و تو بکلیه و یکبارگی از خویش و نمود و تعین عدمی خود
را بی و خلاصی یافتی و نسبت غیریه که بواسطه تقید و تعین ملحوظی بود و غایت
و تعظیم که بسبب آن لازم بود و تمام بر طرف شد و فقر و احتیاج که مستلزم امکانیت

بود و نماند غنی گردی بحق ای مرد و در ویش یعنی آن زمان وجود و حق متحقق گشته
و ببقا بعد الفنا منصف شد غنی و تو انکر بحق گردی و آنکه هیچ نداشتی اکنون همه
داشستی با شکی با آن معنی که وجود و قدرت و علم و اختیار حق همه در خود مشاهده
نمایی و همه تو باشی و تویی تو در میان نباشد **بشر** تا ظن نبری که هست این رشته
دو تو یکنوست خود اصل و فرع بیکر گو این دوست همه و یکپیدا است بمن
شک نیست که این جمله منم لیک بد و خطاب بر مرد در ویش فرمود از جهت آنکه فقر
حقیقی و فنی حاصل می گردد که این کس بقا و عدمیت اصلی خود رجوع نمود و بیقین
دانست که ذات و صفات و افعال که بخود منسوب می نمود همه از آن حق بوده است
و او را هیچ نبوده است و چنانچه کبریات اشارت رفته فقر حقیقی عبارت از قانی
القصت بدانکه مقام جمع اجمع که مقام محمود محبت علیه السلام که حسنا و افعال بیسته چنانچه
با اعتبار هر دو نسبت ظاهر و مظهر چنانچه ذکر کرده شد نموده میشود و فعل هر دو
منسوب میگرد و مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله و فنی بتحقیق پیوندد
که عارف از خود محو و قانی گشته ببقا الهی متحقق گردد و عبارت ازین مرتبه است
آنچه فرمود که غنی گردی بحق ای مرد در ویش شیخ ناظم قدس سره در رساله حق
البیقین اشارت بدین مرتبه نموده میفرماید که تحقیق این مقام مسبوقست ببقای بعد
الفنا که چهره قدر بهم بمنع نمیکردند و هر کدام آیه که مشتمل است بر جبر محض و عدم تأثیر
با استقلال اشارت بود و بقنا محض چنانچه و ما انت ببادی العی عن ضلالتهم و ما انت
بسمع من فی القبور و انک لاتدی من احییت و لکن و هر کدام که مشتمل است بر
امر بارسال و تکمیل نفوس چنانچه و انذر عشیرتک الاقربین و قل رب زدنی علما و بلغ
ما اتزل الیک اشارت ببقای محض است و هر کدام که مشتمل است بر حرکت بعد از سکون و
کشف بعد از ستر و علم بعد از جهل و فنا بعد از فقر و هدایت بعد از ضلال اشارت

بود با حدیث جمع که مقام محمد **صلی الله علیه و آله** با ایتها المذشرم فانه و با ایتها المزل
 قم اللیل الا قلیلا و اما انا بشر مثکم یوحی الی و وجدک ضالاً فهدی و وجدک ضالاً فهدی
 دیگر میفرماید که آنچه که توحید میان تشبیه و تنزیه است یعنی اثبات صفات حقیقی و نفی صفات
 سلبی که پس گفته شد و هو السبع البصیر اعلاء مراتب انسانیت یعنی مقام محمدی علیه السلام
 میان نفی و اثبات است یعنی بقا بعد الفنا که فاسق هم که امرت و بین المشرق والمغرب
 قبلتی و ایمان میان نفی و اثبات و انتع ما اوحی الیک من ربک لا اله الا هو و اعرض عن
 المشرکین و اعتقاد میان جبر و اختیار ما اصابک من حسنہ فمن الله و ما اصابک من سیئہ
 فمن نفعک فلک من عند الله و احکام و اخلاق و اعمال میان افراط و تفریط که دین قیوم
 و صراط المستقیم است از آنکه حامل و هدایت و مظهر وجود اعتدال و حسن است اینها
 القرآن بیدای قتی هی اقوم و ان هذا صراطی مستقیماً فانعوه و لا تتبع السبل فتفرق بکم
 عن سبیل الذی کثرت فوائده و مناسبت محل نقل این سخنان نموده شد شرط مطالعه
 کننده نائل تمامست چون تحصیل نیستی و خلاصی از خود و بقا و فنا بحق هم نه با اختیار نه
 ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء فرمود که **بر و جان بد رتق در قضا و نقد برات**
بر وانی رضا ده یعنی چون ترا احتیاجی بخود نیست و در افعال مجبوری بر و تن و قضا
 ده و یقین بد آنکه آنچه در باره تو حضرت عزت مقدر و معین فرموده و حکم علی بران
 جاری گشته است اصلاً دیگر نخواهد بود و سعی و اجتهاد در باره تحصیل چیزی که خواست الهی
 بحصول آن متعلق نشده باشد بی فائده است و هر چه خواسته است البته حاصل خواهد شد
 پس رضا بقدر برات الهی ده و خود را سرگردان ساز و حسرت بر چیزی که نوست
 مبر و انتظاری چیزی که واقع نخواهد شد کمش و تو هم اختیار خود را مرتفع گردان
 و بر مجبوریست خود را متحقق شو و خود را در سخت ارادت الله مضطرب نشو
 بار دیگر با بقصه آمدیم تا ازین قصه برون خود کی شدیم مگر بچهل آیم آن زندان اوست

در بعل آیم آن ایوان اوست و در بخواب آیم مستان و بیم و ربه بیداری بستان
 و بیم و در بختدیم آن زمان برق و بیم و در بکریم ابر پر زرق و بیم و در بکنم و جنگ
 عکس قراوست و در بعلج و وعد عکس میراوست و ما کیم اندر جهان هیچ هیچ چون
 الفکوح و ندارد هیچ هیچ بد آنکه نزد کما قضا عبارت از علم حق است بدانچه می باید
 که وجود و آنچه آن باشد تا برا حسن و اکمل نظام و انتظام واقع باشد و این را
 عنایت می نامند که مبدء فیضان موجود دانست بوجه و عینی با سبب چنانچه
 در قضا مقرر شده است و پیش تشکیل که اشاعره اند قضا عبارت از ارادت است
 حق است که متعلق باشد بهست بران هیچ که هشیا علی الدوام برانند و قدر عبارت
 از ایجاد استیاست بر قدر مخصوص و تقدیر معین در ذات و احوال ایشان بطریق
 ارادت از لیه که فرموده است و بحقیقت قضا عبارت از حکم حق است بر اعیان اشیا
 بران احوالی که مقتضی آن اعیان است و علم حق بران متعلق شده است و قدر تفصیل
 آن قضا است و عبارت از توفیق هر مالیت از ان احوال اعیان در وقت و
 زمان معین و سبب معین بران هیچ که حکم علی بران جاری شده است و چون حکم
 لا راد لقضائه و لا معقب لکمه تغییر و تبدل قضا و قدر غیر مقدور است بر آینه بحر
 جاریه نیست چون جواب سوال سابق با تمام رسیده فرمود که **سوال چه بجهت آنکه**
نطق ساطع آمد ز قرا و چه کو هر حاصل آمد یعنی سوال مینماید که چه بجهت و کدام در یاست
 آنکه نطق او را ساطع و کناره است و از قرا آن دریا چه کو هر حاصل می آید چون حقیقت
 سوالش معلوم شده فرمود که جواب این جواب است بطریق تشبیه معقول بحسوس چنانچه
 میفرماید که یکی در یاست هستی نطق ساطع **صدف حرف و جواهر دانش دل** یعنی هستی
 که وجود است مانند یکی در یاست که نطق ساطع و کناره اوست و حرف و الفاظ
 بمثابة صدفند که دران در یای هستی حاصل می شوند و جواهر آن اصداف دانش

دست که عبارت از حقایق هستیا و معارف آلی و جهتش بیستی بدریا بواسطه آلی
 خاجتی انبساط و تجلیات و ظهور است که بمنابۀ امواج و حباب باشد و چون
 انسان نهایت مراتب بسیط وجود است و فصل و میزانی که انسان بآن از باقی
 موجودات ممتاز میگردد و نطق است و انتفاء هر چیزی بمعین و ممیزا تواند بود
 و نطق بد و معنی آمده است یکی ادراک و دوم نظم و این نطق بمعنی دوم بصوت
 و حرف باز و بد میگردد و مرتبه فایده نطق بمعنی ادراک است پس هر آینه که ساحل و کرانه
 مراتب وجود نطق باشد و حروف مشابه اصدا فند که چنانچه جواب و لای در صد ف
 می باشند جواب هر علوم و معانی و حقایق و معارف باقی در صورت حروف و الفاظ
 بساحل نطق بر و ن می آیند چون نفس انسانی نیز امثال همین با موج دریا است فرمود که
 بر موجی هزاران در شهور **بر و ن** ریزد از نقل و نفس و جبار یعنی بر موجی که ازین دنیا
 هستی بصورت نفس انسانی ظهور و بروز می یابد در شهور معارف و حقایق و علوم و تقیید
 بسیار چه هزاران بجهت مبالغه است بساحل نطق بر و ن میریزد از نقل سخنان کلامان از
 ادبیا و عرفا و محققان علما و از نص قرانی و اخبار و احادیث نبوی در شهور است که
 اعلا و در و لایست چنانچه مرید است که در خزانه سلطان محمود عقدی پنجاه دانه در
 شهور بود که استادان ما هر دوران زمان هر یکی را یکصد و بیست هزار دینار قیمت
 کرده بودند چون موج بحر هستی بصورت انقاس انسانی بسیار بلکه بیشمار است فرمود که
هزاران موج خیزد بر دم از وی نکرده و فطره بر کرم از وی یعنی کزات تجلیات و هیبت
 بحر هستی نوعیست که بر دم و هر ساعت هزاران موج یعنی موج بسیار ازین بحر ظاهر
 می شود و هرگز کف فطره از آن دریا کم نمیکرد و نقصان نمی یابد چه بنا بر عدم تائیدی شیوه
 ذاتیه تجلیات و ظهور است غیر متناهیست که علوان مافی الارض من شجرة اقلام و البحر مبداء
 من بعد سبغ البحر ما نفدت کلمات الله چون علم و ادراک تابع وجود و هستی است فرمود که

وجود او از آن دریای ژرفست **غلاف و دران حرف و تشبیهی وجود علم و ادراک**
 از آن بحر ژرف تقول هستی وجود است چه منبع و مصدر صفات و ذات است
 غلاف و در علم از صوت و حرف است زیرا که در و لای علم و معانی از اصدا ف
 صوت و حروف و الفاظ متلای و ظاهر میگردد و افا ده و استفاده علوم بدو
 الفاظ و حروف بستریست چون وجود و علم و نطق و صوت و حروف را تشبیه
 بحر و اصدا ف و در و لای فرمود جهت تاکید آن معانی میفرماید که **معانی چون**
کنایه خاتزل ضرورت باشد او را از مثل یعنی معانی که وجود و علم و نطق
 و صوت و حروف مراد است درین جواب سؤالات چون بصورت سبک
 وسائل و اصدا ف و در و جواب هر تنزل نموده بتعبیر در آمد ضرورت داعی شد
 که آن معانی را متمثل بنمیشد دانیده شود تا بر افهام بهتر قرار گیرد و فلینذا فرمود که
تمثل شنیدم من اندر ماه نیسان صد ف بالار و از قعر عمانیان نام ما هست
 از ماههای رومیان که در فصل بهار واقع است و صد ف نام حیوان آبی است
 که در جسم او در صد ف است ملحق و محیط است و او را کوشنیست در غایت
 سختی و با کوشش او خلط لزج رفیق مخلوط است و در میان کوشش و شلخ
 و سری بر یک طرف صد ف دارد و در سردی آن دارد بغایت تنگ و شکم او مانند
 حوصله مرغ است و از دمان تا حوصله مجرای و از حوصله تا مخزج فضل معانی
 مستقیم دارد و صد فین مذکور تین او بر منوال بال مرغانت اگر خواهد که
 بکشد و اگر خواهد در هم کشد و بعضی را دندان و بعضی را خرطوم است چنان
 صلب که بآن صد ف دیگر از اسوا رخ میزند و اصدا ف را که از دریا بر و ن
 آرند بعضی متحرک میشوند و بعضی غیر متحرک میفرماید که شنیدم که در ماه نیسان
 آن حیوان آبی که صد ف نام دارد از قعر بحر عمان بر بالای آب می آید چنانچه میفرماید

در شب قمر بجز آید بر افراز بروی بحر بنشیند و بین باز یعنی آن صدف از شب
 و تک و قمر دریای عمان بر افراز یعنی بر بالای آید و بر روی دریا بنشیند و
 و بین تک که دارد باز میکند یعنی میکشاید و منتظر آنست که باران نیسانی باریدن
 کرد بخاری مرتفع کرد و دریا فرو بار و بار حق تعالی از تاثیر حوادث متعلق
 آفتاب در آب دریا مرتفع کرد و در صورت ابری پیدا کرده متقاطر شود و
 بار و فرمان حق تعالی و تقدس فرو بار و چون صدف بر روی دریا دین
 کشاده نشسته است چکند اندر رود و نشی قطره چند شود بسته و آن او بسته بند
 یعنی از آن باران نیسان در دکان صدف قطره چند چکیده شود و پس چکیده رحم
 قبول نطفه می نماید و حوصله صدف آن قطره را قبول کند و در بنش محکم بسته شود
 چنانکه گویا بسته بند بسته اند بعد از آن رود تا قمر در بادل پتر شود و آن
 قطره هر یکی در یعنی آن صدف بادل و حوصله پراز قطرات باران نیسانی
 باز تا قمر دریا رود و مشهور آنست که چند روز در قمر دریا قرار گیرد بعد از آن
 اول صباح بر روی دریای آید و تا آخر روز هشتاد و هفتاد و از وقت غروب
 تا صباح در زیر آب میماند چون چند روز برین شیوه آمد و بسته نمود آن قطره
 منعقد و منجمد میگردد چون انعقاد و انجماد یافت در قمر دریا قرار گیرد و بعد از
 رب العالمین شود آن قطره باران یکی در یعنی آن قطره باران که در حوصله صدف
 قرار گرفته بود در زمین کرد و بعد از آن که آن جوهر در حوصله صدف نفوذ تمام
 یافته بخد کمال و مایه رسد و بنکام استخراجش باشد بقدر اندر رود و خواص دریا
 از او آرد و برون لؤلؤ لا یعنی چاشنی خواص دریای اند یعنی بدریا فرو میروند
 و بقدر دریا شوند و آن اصداف را از او دریا اخراج نموده و از آن اصداف لؤلؤ
 لا میروند و لؤلؤ جمع لؤلؤ است و لؤلؤ است و لؤلؤ و ترا میکند و لا یعنی خشنه

یعنی از آن اصداف دریای درخشنده و شفاف برون آرند چون ذکر تفصیل ملحق
 نمود شروع در مثل کرده فرمود که یعنی هستی که وجود هست مانند دریاست و
 بدن انسان مثال ساحل و کناره آن دریا سابقا نطق را با حل تشبیه فرمود و دریا
 بدن انسانی را تا جرم معلوم شود که مراد بان نطق نطق صورتیست که از لواحق بدن
 و بحقیقت ساحل تعیین جا معه انسانیت که شامل همه است بهر عبارت که ادا مینماید
 مقصود ظاهر است و بخار آن دریا فیض عام رحمانیت که بسبب حرارت حبه ظهور
 و اظهار بحکم قاضیت آن احرف متعاقب گذشته و باران علم اسمانی الهیه است که از آن بخار
 فیض براراضی استعدادات و قابلیت حقیقت انسانی بحکم و علم آدم الاله است
 کما باریده شده است چون غواصی میخواهد اخراج لالی از دریا نماید فرمود که
 فرد غواص آن بحر عظیم است که او را صد جوهر و در کلیم است یعنی فرد که قوه عاقله
 مراد است خواص این دریای عظیم است که علی الله و ام و بحث و تفکر غوص است و از
 بسیاری غوص که مینماید صد جوهر و صد هزار و بیشتر جوهر نفیسه علوم و معارف
 یقین در کلیم دارد و کلیم آنشال را گویند که چیزی در آن می بندد و این مثل است که فلان
 کس چیزی در کلیم دارد یعنی خود جوهر بسیار در کلیم استعداد خود دارد و استعداد
 خود پراز و رولای علوم و معارفست که بغوص تفکر و نه پراز دریای هستی
 بساحل نطق می آرد چون دل که صورت مرتبه الوهیت است بحسب جامعیه اعلاطه
 تام بر همه علوم دارد فرمود که دل آمد علم را مانند یک ظرف صدف بر علم دل صوت فخر
 یعنی دل انسانی که صوت جمیع الهیه است و بحسب جامعیه اعلاطه دارد علم اسرار که بمثل
 قطره های بارانند که اصل در رولای معارف و علوم حقیقه و حقایق مانند یک ظرف
 که محیط بر همه است و بر طبق مبداء شامل بکمال و مایه است و هیچ علم حقیقه از
 احاطه او برون نیست و از جهت مرکزیت مانند قمر بحر است و صدف علم دل صوت

با حرفت چایشان خلاف معانی اند و معانی در ایشان پرورده و منتفی می شود
 و از ایشان بظهور می آید چون اخراج لؤلؤ معانی با اصناف صوت و حرف بود
 اثبات نفس است فرمود که **نفس کرد و روان چون برق لامع رسد و حرفها با گوش بیام**
 یعنی چنانچه در زبان که فصل بهار است ریح عامف اصناف را از میان بحر محیط بجا
 و اطراف می برد تا بحریک آن با صد ف مانند حباب بر سطح محدب آید تا فطره ای
 باران در دماغش بچکه ریح نفس انسانی روان و متحرک گشته مانند برق لامع
 درخشند از قعر بحر باطن متغیر اصناف اصوات و حروف را بواسطه عبور در
 مخارج اخراج نماید و از آن نفس روان حرفها و صوتها بگوشش سامع رسد چون
 اصناف اصوات و حروف باطل نطق رسیده فلذا می فرماید که **صدف بشکن بر دل**
کن در شهوار بپسند پست مقر نقر بر دایره یعنی چنانچه غرض از صد ف در روآلی است
 و تا صد ف نمی شکنی جواهر بر روان نمی آید مقصود از اصوات و حروف و الفاظ
 که بمثابة اصدافند آن در روآلی معانیت و مادام که از الفاظ و حروف و طوایف
 علوم که بمثابة پوستند نمیکزری بمقر نقر که ان حقایق معانی و علوم مکاشفه و مشابه
 نمیتوانی رسید چون بزک قشربات فرمود شروع در تفصیل آن نموده فرمود که
لغت با اشتقاق با نحو و با صرف همیکرد و همه پیرا من صرف یعنی علم و اشتقاق و نحو
 و صرف همه کرد و حرف و لفظ کردند چه لغت دانستن معنی لفظ عربیت و اشتقاق دانستن
 که بدانند که این لفظ از کدام لفظ مشتق است و نحو آنست که محافظه از خطا و در لفظ
 نماید و صرف کرد ایندن لفظ است با الفاظ دیگر تا معانی مقصوده حاصل شود و پس
 آینه همه کرد و حرف میگرداند زیرا که مجموع در بحث الفاظ و لفظ مرکب از حرفت
 چون غرض از الفاظ و حروف معانیت فرمود که **هر انکو جمله عمر خود درین کرد**
بهرزه صرف عمرنا زمین کرد یعنی هر کس که تمام عمر بدانستن لغت و اشتقاق و نحو

و صرف و معانی و بیان و آنچه تعلق با الفاظ میدارد گذرانیده و مرنا زمین خود را
 بهرزه و بی فائده صرف نمود و مقصود خلقت که معرفت است حاصل نکرد و فلذا
 فرمود که **ز جوشش قشر خشک افشا در دست نیابد مغز هرگز پوست نکست** یعنی طائفه
 که عمر خود ابد نهستن این قشربات صرف کردند مانند کسی اند که از گردگان پوست
 خشک نه آن پوست نازک که ملغص مغز است بدست وی افتاده باشد که انتفاع
 از آن میسر نیست و تا آن پوست نمیکند البته مغز نخواهند یافت شکستن پوست
 عبارت از آنست که بآن مقید نباشند و آن را وسیله علم دین دانند و بمقتضای
 علم دین عمل کنند فلذا از ان علوم ایشان را هیچ بهره نباشد و حضرت رسالت **صلی الله علیه و آله**
 از آن استعاضه نمود که اعمد یک من علم لایمنع چون دانستن تفسیر قرآن
 و احادیث نبویه بجهت عربیه موقوف بدانستن علوم مذکوره است میفرماید
ولی بی پوست نا بخته هر مغز نه علم ظاهر آمد علم دین تفسیر یعنی چنانچه مغز را کمال
 و پختگی بی پوست است و اگر در ابتدا پوست نباشد مغز پخته نمیکرد و نفع بران
 مرتب نمی شود کمال و خوبی علم دین که تفسیر و احادیث است بعلم ظاهر است
 که لغت و اشتقاق و نحو و صرف است چه اگر این علوم کسی نداند اخراج معانی
 قرآن و حدیث میسر نکردد پس هر آینه کتاب این علوم قشریه بمقدار ضرورت
 می باید نمود و تا وسیله علوم دینیته گردند نه آنکه عمر خود درین ضایع نمایند چون
 علوم دینیته است که وسیله قرب و معرفت الهی میگرد و فرمود که **ز من جان**
برادر پند بینوش بجان و دل برود علم دین چنانچه حکمت ایجاد عالم معرفت و معرفت
 حقیقی سبب بعبادت است که و ما خلقت لکن و الانس لا یعبدهون ای یعرفون
 که ذکر سبب است و اراده سبب است و طاعت و عبادت موقوف بعلم دینیت
 چه تا زمانی که نداند که عمل چون می باید کرد و او امر و نواهی نشناسد عبادت

وی جز خدا ننتیجه ندید **متر** خنده دیو هست بی دانش **علم** سحره شیطان
 بود و در قیاس علم بنیاد است طاعت خانه ای اساسی کی بود کاشانه میفرماید
 که زمین جان برادر پند بینوش یعنی ای جان برادر و عزیز من که اخوة دینی
 بهم داریم این پند بینوش و استماع نمای و قبول کن و بجان و دل یعنی
 بتوجه تمام در کسب علم دین کوس و سعی و اجتهاد نما که علم دین وسیله
 حصول مقاصد دینی و دنیویست چنانچه میفرماید که **علم در دین و دنیا سروری است**
اگر کمتر بداند وی منزلی یافت یعنی بر و کوشش در علم دین نما که عالم بعلوم در دنیا
 و آخرت سروری و مقدمی و پیشوایی یافت و می باید که در دنیا از جهت
 آنکه مردم را در عبادات و مناکات و معاملات و مشارکت احتیاج تمام است
 و در آخرت چون عمل بران علم نموده بشود موجب قرب و درجات وی خواهد
 بود و عالم بعلوم دین اگر در اصل و نسب از همه کمتر و کمتر بوده باشد گیر
 و نتیجه علم دین بهتر و بهتر میگردد و از علم بزرگی می باید زیرا که محتاج الیه
 خلق می شود چون غرض از علم علم است و نتیجه علم احوال است فرمود که **علم کان**
از سر احوال باشد بسی بهتر از علم قال باشد آن عمل و طاعت و عبادت
 که از سر احوال است و مستلزم رفع حجاب از میان بنده و خداوند است بسیار بهتر
 از علم قال دانستن کیفیات اعمال است و غرض از علم حصول احوال معنوی که
 عبارت از قرب و مشاهد احوال و تجلیات الهی است و هرگاه این احوال بر احوال
 مترتب باشد البته آن عمل بر طبق علم خواهد بود اگر چه از صاحب عمل با حال ظاهر
 عالم نبوده باشد و اگر چنانچه عالم باشد و عمل بران علم ننماید یا اگر نماید بواسطه آن
 مذمومه و اخلاق رذیله که موجب فساد نتایج اعمال اندان احوال منتج احوال نباشد
 آن علم بهتر از نا بودنست بودنش با وجود آنکه فائده بران مترتب نیست موجب

عجب و غرور و پندار نتر می شود و هرگاه که بنا شد این غوائل نخواهد بود و بمقتل
 که سبب مجز و انکسار تیر باشد **متر** چون مبارک نیست بر تو این علوم و خویشتن کولی
 کن و بگذر از شوم و متر ازین حکمت و علم و هنر نیست حاصل جز خیال در کسر و کز تو
 خواهی کین شقاوت کم شود چون فرمود که علم با حال بهتر
 از علم قال است اکنون می فرماید که **ولی کاری که از آب و گل آمد نه چون علم هست کان**
کار دل آمد یعنی اگر چه علم با حال بسیار بهتر از علم قال است و کاری که از آب و گل
 حاصل آید یعنی اعمال بدنی باشد و منظم بحال نباشد آن عمل همچو علم نیست زیرا که
 علم هم اگر فانی باشد چون علم کار دست کار دل را با کار آب و گل برابر نتوان
 نمود و کار آب و گل گفت تا اعمال قلیله مثل تفکر و توجه و توکل و رضا و تسلیم و امثال
 ذلک خارج شود چه این نوع اعمال بسبب مستلزم احوال البته بهتر از علم قال است
 چون اشارت بر ابث ثلثه که اعمال با احوال و علم قال و اعمال بدنی بهی احوال است
 فرمود و بنا بر آنکه نامرتبه هر یکی نسبت بآن دیگر ظاهر شود فلذا می فرماید که **میان جسم**
جان و شکر چه فرق است که این را غلبه کبری وین چه کبر که فرق میان مراتب ثلثه
 مذکور بر تو ظاهر شود نگاه کن و بین که میان جسم و جان که بدن و روح است
 چه فرق است یعنی فرق و تفاوت بسیار است که این را که جسم است مغرب شمایند
 چه صفات کمال از علم و غیره در جسم پنهانست و آن که جان است مانند مشرقیت
 زیرا که انوار صفات از علم و حیات و قدرت و ارادت از مشرق جان طلوع
 مینماید چون اشارت بتفاوت جسم و جان نمود میفرماید که **ازین جا با زبان**
احوال اعمال بنسبت با علوم قال با حال یعنی از اینجا فرق میان جسم و جان
 که گفته باشد احوال اعمال بدنی را با زشتی که نسبت با علوم قال چه گونه است
 چه علوم قال بیثباته جانست نسبت با غلبه بدنی زیرا که علوم کار دل است

که رتبت شرقیه دارد و این اعمال کارآب و کل است که بدن مراد است و مرتبه
غریبه دارد و باز نسبت علوم قال با حال بعینه همان نسبت است که اعمال بدنی
با علوم قال گفته شد یعنی حال جان علوم قال است چه حال عبارت از علوم مکتشف
و مشاهد است و هیچ شک و شبهه نیست که مکاشفه همین الیقین است با علوم
ظاهره که علم الیقین تواند بود و شرقیه دارد چه چنانچه ما خدا را با اعمال بدنی با علوم ظاهره
ما خدا را با علوم مکتشف است چون علم بحقیقه آنست که شخص را از هر چه مانع راه حق است
باز دارد و منع نماید فرمود که نه علم است بلکه دارد و میل دنیا که صورت دارد
اما نیست معنی یعنی حکم فرموده حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که حب دنیا
رأس کل خطیئة آن علم که میل دنیا دارد برآینه بحقیقه نه علم است چه علم آنست که وسیله
آشنائی و قرب بحق گردد نه آنکه موجب بعد از حق باشد و علمی که میل دنیا دارد
و او را وسیله و سبب حصول جاه و منصب سازد صورتی علمی دارد و اما معنی ندارد
و صورتی بی جا نیست و مانند حرف و ضاعت است که وسیله تحصیل اسباب
معاش و تنوی میشود و زبان آن عالم نسبت با علوم ظاهری زیاد از همه گسترش
و ازین جهت حضرت رسالت محمدی علیه السلام فرموده که لا تجلسوا عند کل عالم یطوكم
من خمس الی خمس من الشک الى یقین و من الریا الى الاخلاص و من الرغبة الى
الذهب و من الکبر الى التواضع و من العداوة الى النصیحة و قال ابضا علیه السلام
او حی الله الی داود علیه السلام یا داود لانی عالم اند سگرتن محبة الله فیما فی
عن طریق محبتی و لکن قطع طریق عبادی **شعر** بد که را علم و فن آموختن و دادن
تیغ بدست را برین تیغ دادن در کف نگیست و به که آید علم ناکس را بدست
علم و جاه و منصب و مال جهان آفته آمد در کف بد که بران و چون دانش حقیقی
بحکم انما ینحی الله من عباده العلماء با حب دنیا و آرزوی دینوی منافیست

فرمود که نکرد و علم هرگز جمع با آرز ملک خواهی سکس از خانه و در انداز یعنی علوم
دینی که سبب طهارت نفس از اخلاق ذمیه و اوصاف رذیه است و شرط
حصول قرب الهیت هرگز مجتمع با آرز و آرزوی و حب دنیا نمیکرد و چه بینها
منافاست و اگر فرشته خواهی سکس از خود دور می باید انداخت تا فرشته
در آید اشارت بحديث پیغمبر علیه السلام لا یدخل الملائکة بیتا فیه کلب ولا تصاویبر
یعنی در خانه که سکس باشد یا صورت باشد ملائکه در نمی روند آرز و حرص دنیا را
بوجب الدنیای حقیقه و طایفه کلاب یک تشبیه نموده است پس هر جا آرز و حرص باشد
بر آینه علم دینی نباشد چون دنیا و آرز و حرص و جوهر و ظلم از صفات سبعی و بیبی
ظاهر میگردد و موجب بعد از قدس و طهاره و پاکی اند فرمود که **علم دین**
از اخلاق فرشته است نباید در دلی که سکس فرشته یعنی علوم دینی که موجب طهارت
و قدس و پاکی نفس انسانی است از اخلاق فرشته است فلذا واسطه و می ملائکه
می باشند و اخلاق ملکی یا صفات ملکی که از و حرص است منافات و بعد هر چه تمامتر
دان علوم که اخلاق فرشته است در دلی که صفات ملکی سرشته باشد هرگز در دلی
آید و اگر صورت علم نماید معنی علم و خاصیت ان اصلا دران دل قرار نمیکرد چون
بیان نمود که آرز و حرص که صفات سبعی اند منافات و بعد تمام با علوم دینی دارند
میفرماید که **حديث مصطفی آخر همین است نکوبشونو که البته چنین است** یعنی چنانچه
ذکر کرده شد حدیث مصطفی علیه السلام همینست در خانه که سکس و صورت
در آنجا باشد فرشته دران خانه نمیرود و این معنی را که آرز و حرص با علوم
دینی مطلقا جمع نمی شوند نکوبشونو و قبول نما که قصد پیغمبر علیه السلام همینست و البته
چنین است و غیر ازین نیست و حدیث مذکور نص است بر این معنی که ذکر رفت
چون معنی حدیث مذکور آن بود که جای که سکس و صورت باشد فرشته در

نمی رود و اشارت بعدم اجتماع باسک نموداکنون تیسیم جمع فرشته بصورت
 کرده میفرماید که **درون خانه کربست صحبت فرشته نماید اندروی خروید**
 یعنی بر وفق حدیث مذکور درون خانه که در آن صورت و نقوش بوده باشد
 فرشته است و بالضرورة در آن خانه در نمی آید و اگر خواهند که فرشته در خانه
 نزول نماید می باید که اول آن از صورت و نقوش پاک و ساده و صافی سازند
 و ازین جهت میفرماید که **برو نزدای روی تخت دل که تا سازد ملک پیش تو منزل**
 روی تخت دل را که در آن نقوش بمشابه لوح محفوظ آفاقیست از صور ملکات ربوبه
 و صفات ذمیه مثل حجب دنیا و آرزو و حرص و حسد و حب جاه و شهوت و غضب
 و از نقوش او باطله و خیالات فاسده و وساوس شیطان و هواوس
 نفسانی بزدای و پاک کن و بآب ذکر و فکر و توجه و تصفیه و تخلیه و تجلیه یکبارگی
 بشوی و صافی ساز تا مناسبتی با عالم الهی پیدا آید و ارواح مقدسه مطهره که صور
 علیه حقیق اند و بملائکه موسوم اند در خانه دل مصفای تو در کین و منزل سازند و بکم
 علم شد بد القوی بمعلمی مشغول گشته ترا دلالت بتعلیم علوم کشفیه یقینیه نمایند چون
 ملک بجهت تعلیم در خانه دل تو نزول نموده است لاجرم فرمود که **از تحصیل کن**
علم وراثت ز بهر آخرت میکنی حراست از ملک که در دل صافی تو که ساده
 از صور و نقوش است منزل ساخته است و علم معنوی کشفی لذتی است بواسطه اضافی
 باطن بآرث انحضرت رسالت علیه السلام با و لیا میرسد تحصیل کن که آن علم است
 که باقی بقای نفس است نه علوم کسبی و رسی چه بمیراث چیزی میتوان برد که موثر
 عنه را بوده باشد و علوم حضرت پیغمبر علیه السلام کشفیه لدیه نه کسبیه و آنچه امام
 جعفر صادق میفرماید که لا یجمل القوی لمن لا یستغنی من الله بصفا ستره اشارت
 بآن علم است و آنچه حضرت رسالت محمدی علیه السلام فرمود که من زهد فی الدنیا و قسط

فیما اعطاه الله فلا یغیر تعلم همان علم لدنیست لا غیر و نتایج و ثمرات آن علمست که
 بوصول آخرت می نشیند فلیندا فرمود که ز بهر آخرت میکنی حراست یعنی بکم الله بنام عز
 الآخره بهر ثواب اخروی خود حراست و کثرت و زراعت نما که بهر آنچه اینجا نگشته
 اینجا نخواهی یافت درود و دعا این دست آن وقت تخم انداختن و کارهای روز
 حاجت ساختن و هر چه کشتی جنس آن خواهی درود و دعا بیک و بد آنجا عیان خواهد نمود
 چونکه فرصت نیست بنشان بی درنگ این مثال بسوای رنگ رنگ چون بسبب تصفیه
 و تجلیه قلب مستحق تحصیل علم لدنی گشت فرمود که **کتاب حق بخوان از نفس و آفاق نرین**
شوبا حلیه جله اخلاق اشارت به معنی آیه کریمه ستریم آياتنا فی الافاق و فی انفسهم
 یعنی بتعلیم ملک که صورت علم الهیست کتاب آیات صفات و اسما از نفس خود که
 کتابیست که جامع جمیع کتب الهیست که تمامت اسما و صفات در و مکتوبست و از
 آفاق که کتابیست علی حدیث که تفصیل کتاب انفس است و باعتبار تعین حاجت از
 تو بخوان و دانا و حکیم شو و بجلیه عدالت و زیور و زینت حکمت که اصل جله اخلاق
 حسنه اند نرین باصل جله اخلاق می باید شد **قاعده** این قاعده ایت کلیه در بیان اهل
 اخلاق و شعبان اصول خلق نیک آمد **عدالت پس از حکمت و عفت شجاعت**
 بدانکه نفس انسانی که نفس با طغیه میگوید جوهریت بسیط که از شان او بود
 ادراک معقولات بذات خویش و تعریف درین بدن محسوس که بیشتر مردم
 ان را انسان میگویند متوسط قوی و آلات پس نفس ان را براد و قوت بود
 یکی ادراک که نطق می خوانند و بدین قوه از سایر حیوانات ترکیست و هر یکی
 ازین دو قوه منشعب بدو قسم می شوند اما قوه ادراک بقوه فطری و قوه
 علی زیرا که اگر توجه قوه ادراک بمعرفت حقایق موجودات و احاطه باصناف
 معقولات بود آن قوه را باین اعتبار قوه نظری و عقل نظری میخوانند و اگر

توجه او بتصرف در موضوعات و صناعات و تمیز میان مصالح و مفاسد اعمال باشد
آن قدر با این اعتبار قوه عملی و عقلی مینامند و از جهت انقسام این قوه بدو شعبه است
که حکمت منقسم بدو قسم میگردد و چنانکه ذکر کرده شد فاما قوه تحریک را دی بقوه شهوی
و غضبی زیر که اگر تحریک باعث بسوی جذب نفع بود و آنرا قوه شهویه میگویند و اگر
باعث بسوی دفع ضرری باشد آنرا قوه غضبی مینامند پس باین اعتبار که ذکر کرده
شد قوه چهار باشد قوه نظری و قوه عملی و قوه شهوی و قوه غضبی و هرگاه که
تصرف هر یک در موضوعات خویش بر وجه اعتدال بود چنانچه که میباید بی اثر
و تقریب هر آینه هر یکی را بسبب اعتدال فضیلتی حادث نشود پس فضائل که اصول اخلاق
اند نیز چهار باشد یکی از تنذیب قوه نظری و آنرا حکمت میگویند و دوم از تنذیب
قوه عملی و آنرا عدالت میگویند و سیوم از تنذیب قوه شهوی و آنرا اعتقت
مینامند و چهارم از تنذیب قوه غضبی و آنرا شجاعت مینامند چون کمال قوه
عملی آنست که تصرفات او در آنچه تعلق بعل دارد بر وجهی باشد که باید و تمجیل
این فضائل مذکوره تعلق بعل میدهد از این جهت موقوف بود بر حصول آن سه
فضیلت دیگر که حکمت و عفت و شجاعت است چون شمول و سرایان که عدالت است
بران سه فضیلت دیگر سبب شرافت اوست از این جهت عدالت را مقدم داشته
فرمود که اصول خلق نیک آمد عدالت یعنی اصل جمیع اخلاق حسنه عدالت است که عینا
از حالت متوسطه قوه عملی و بعد از عدالت حکمت است که حالت متوسطه قوه نظریست
و بعد از حکمت عفت است که حالت متوسطه قوه شهویست و بعد از عفت شجاعت است
که حالت متوسطه قوه غضبیست و اتفاق جمیع حکاست اجناس فضایل این چهار است
و خواجہ نصیر الدین طوسی میفرماید که هیچ کس مستحق مدح و ستیقا بمقامات و مفاخرت
نشده الا بیکی از این چهار یا بهر چهار چه کسی نیز که بشرف نسب و بزرگی و دومان

فر کنند مرجع بآن بود که بعضی از آبا و اجداد و اسلاف ایشان باین فضائل موصوف
بوده اند و اگر کسی بتفوق یا بکثرت مال بمقامات کند عقل را بر او انکار میرسد
اجناس فضائل اخلاق بر این اصول چهارگانہ بجاری دیگر نیز فرموده اند و آن چنانست
که نفس انسانی را سه قوه متباین است که باعتبار آن قوتها بر دیگران غالب گردد و دیگران
مغلوب یا مغفود شوند یکی قوه ناطقه است که آنرا نفس ملکی مینامند و آن مبدء فکر و
تیز و شوق نظر در حقایق امور بود و دوم قوه غضبی که آنرا نفس سبعی میگویند
و آن مبدء غضب و دیرری و اقدام بر احوال و شوق و تسلط و ترفع و مزید جاه
بود و سیم قوه شهوی که آن را نفس هیمی مینامند و آن مبدء شهوت و طلب
خدا و شوق التذاذ باماکل و مشرب و مناکح بود پس عدد فضایل بحسب عدد
این قوی تواند بود چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه با اعتدال بود در ذات خویش
و شوق او با کتاب معارف یعنی نفس الامری بود نه آنچه کان برند که بغیر
و بحقیقه جهل محض بود از ان حرکت فضیلت علم حادث شود و به تبعه فضیلت حکمت
حکمت لازم آید و هرگاه که حرکت نفس سبعی با اعتدال بود انقباض نماید نفس عاقله را
قناعت کند بر آنچه نفس عاقله حظ و نصیب او دهد و نتیج بی وقت و نه از از حد
نماید در احوال خویش نفس را از ان حرکت فضیلت علم حادث شود و فضیلت
شجاعت بتبعه لازم آید و هرگاه که حرکت نفس هیمی با اعتدال باشد و مطاوعت
نماید نفس عاقله را و اقتضای نماید بر آنچه نفس عاقله حظ و نصیب او شمارد و در شجاعت
هوای خویش مخالفت او نماید از ان حرکت فضیلت عفت حادث شود و چون این
سه جنس فضیلت حاصل شود و هر سه با یکدیگر متنازع و متسالم گردند از ترکیب
آن هر سه حالتی متشابه حادث شود که کمال و تمام آن فضائل بآن بود و آنرا فضیلت
عدالت خوانند بنا بر این تقریر آنچه فرموده است که اصول خلق نیک آمد عدالت

معنی چنان باشد که یعنی اقولا وبالذات اصل اخلاق نیک عدالت است که از ترکیب آن هر سه حاصل شده است و کمال همه بصورت عدالت ظهور یافته پس از وی یعنی ثانیاً باعتبار دیگر که از هر سه موقوف علیه حصول عدالت اند اصول دیگر حکمت که حالت متوسطه نفس ملکی است و عفت است که حالت متوسطه نفس بهیبت و شجاعت است که حالت متوسطه نفس سبعی است پس چنان باشد که باین اعتبار دوم اقولا اصل اخلاق نیک عدالت فقط بود و ثانیاً بسبب آنکه حصول عدالت موقوف بآن سر دیگر است ایشان نیز اصول اخلاق باشند و با معنی ایست کاشن آن اعتبار اول که حصول اجناس چهارگانه فضائل در اصولیه اخلاق در یک مرتبه اند اولی مینمایند و ازین جهت اول آن اعتبار مذکور شد چون فرمود که از اصول فضائل اخلاق یکی حکمت اشارت بتعریف حکمت نموده فرمود که حکمی راست گفتار و کردار کسی که منصف کرد و بدین چهار به آنکه حکمت چهار است از دانشن چیزی چنانکه باشد و قیام نمود بکارها چنانچه باید بقدر استطاعت تا نفس انسانی بکمالی که متوجه آن باشد برسد خواه کالات صوری و خواه معنوی پس برآیند چنانچه اشارت کرده شده بود و حکمت بدو قسم شود یکی نظری و دوم عملی فلذا می فرماید که حکمی راست گفتار است کردار یعنی حکیم بودن آنست که یقین حکمت منصب کردند راست کرداری اشارت بملکه عملی است که در کارها قیام آنچنانچه می باید نماید و تمامت اعمال او بر طبق علم باشد و اصلاً انحراف در کارهای وی نباشد و راست گفتاری اشارت بملکه نظریست چه هرگاه که چیزی را چنانچه باشد بداند و بشناسد البته راست گفتار خواهد بود چه قول صورت علم است چون علمش بیان واقع باشد قولش نیز راست واقعی خواهد بود و بعلم تنها کسی حکیم نمی شود بلکه علم و عمل مطابق واقع می باید تا حکیم بود و منصف بحقیقت حکمت شده باشد کسی که منصف کرد و بدین چهار یعنی هر کس که بدین

چهار اصول اخلاق حسنه که عدالت و حکمت و عفت و شجاعت منصف شود و این اجناس فضائل چهارگانه صفت وی کرد و حکمت باشد چنان و دل آنکه نه کبر باشد و نه نیز ابله یعنی آنکس که باین اصول اربعه اخلاق حسنه منصف کرد و چنان و دل او از حکمت آگاه است و واقف حکمت حقیقی که علم با شایسته چنانچه استیاست و عمل بمقتضای آن علم بعد از انصاف بآن فضائل چهارگانه می تواند بود و بدانکه هر یکی از این اصول مکارم اخلاق که حالت متوسطه است در حد ذات محدود و طرف نه موم دارد یکی افراط است و یکی تفریط و چنانچه حالت متوسطه را فضیله مینامند آن دو طرف مخالف را در ذیل مینامند چنانچه اعتدال قوه نظری حکمت است افراط او را جبر و تفریط او را بله میخوانند که هر دو مذمومند اما کبر بزرگی آنست که استعمال قوه فکریه نماید در آنچه واجب نبود بزیاده ازان مقدار که واجب بود و بله آنست که تعطیل قوه فکریه نماید با رادۀ از روی خلفت یعنی حکم نیست که منصف بعقده حکمت باشد و علامته انصاف حکمت آنست که قوه ادراک را در اموری که ضروری باشد بآن مقدار که مستحسن هستند که وجوب عرفیت کار فرماید نه آنست که زیاده از آنچه میباید بکار آورد و تا منجر بحیله و شعبه دیگر کرد و سبب خلل در انتظام امور معاش و معاد شود که آن کبر بزرگست با آنکه در امور مطلقاً قوه فکریه را باختیار عمل نفرماید و موجب خراب دین و دنیا باشد که آن ابله است و ازین جهت فرمود که نه کبر باشد نه نیز ابله یعنی چون اگر فضیله حکمت شد و حکیم البته نه کبر نخواهد بود و نه ابله بلکه حالت متوسطه دارد و از افراط و تفریط دور است و خواهم نصیر الدین الطوسی میفرماید که دران که متذیب قوه نظری را حکمت خوانند اشکالی دارد و آن اشکال آنست که حکمت را قسمت کردیم بنظری و عملی و حکمت عملی به صفت که یکی ازان صفت علم اخلاقی است که

مستقل است بر فضائل چهارگانه مکارم اخلاقی که یکی از آن حکمت پس نفس حکمت
 قسی بود از اقسام حکمت و این مدخل بود و حل این اشکال آنست که همچنانچه علی
 تعلیق بنظری و بدین سبب در اقسام علوم قسی که مقصود بود بر علم با موری که
 وجود آن تعلق بتصرف عالم دارد موسوم شده است بقسم علی نظرا نیز تعلیق بعمل
 چه نظر از امور است که وجود آن تعلق بتصرف ناظر دارد پس ازین تحصیل اصل حکمت
 قسمی از اقسام حکمت علی آمد تا چنانچه عدالت از حکمت است حکمت از عدالت بود
 بآنکه مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل علی باشد چنانکه باید و آنرا حکمت نیز خوانند
 و بسبب اختلال اعتبار اختلال از قسمت ذائل شود و مشک بر خیزد چون تنبیه نموده شد
 که هر یکی ازین اصول اخلاقی را طرفین مذموم است و طرفین حکمت بیان فرمود اکنون
 اشارت بطرفین عفت نموده بعفت شهوة خود ذکر و دستور **شهره همچون نمودار وی شده**
 یعنی بعفت که حالت متوسطه قوه شهو است که بسبب اعتدال و مطاوعة قوه عاقله و عدم مخالفت
 در اتباع هوای خویش حادث شده است شهوة و آرزوی والتذاذات خود را با قضا
 مستور و پنهان ساخته است و محکوم حکم خود گردانیده و طرفین افراط و تفریط عفت
 که شره و نمود است از آن حکیم دور شده است زیرا که بر اعتدال و وسط است و انحراف
 از و بعید است و شره جانب افراط است و عبارتست از ولوع بر لذات و شهوات
 زیاده از مقدار واجب و نمود طرف تفریط است و عبارتست بر سکون و طلب
 لذات ضروری که شرع و عقل در اقدام بر آن رخصت فرموده اند از روی ابتیار
 از جهت نقصان خلقت چون طرفین مذموم عفت اشاره با فراط و تفریط شجاعت
 نفس سببیست نمود **شجاع و صالح از دل و تکرر** **میرا ذاتش از جبین دستور**
 یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوه غضبی است که بواسطه انقیاد او بر نفس
 ناطقه را عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد و در امور که

واجب الاقدام بود و شجاع بود از ذیلی و تکرر صافی معر با شد و ذات آن حکیم
 از رویله طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبین و تهور است مترا و دور و در
 اعتدال و وسط شجاعت مستقیم بود و تهور که طرف افراط است اقدام بر آنچه اقدام
 کردن بر آن مستحسن نباشد مانند آنکه یکسوار خواهد که بر بیت سوار زند و جبین که
 طرف تفریط است حذر از آن محمود نباشد مثال آنکه یکسوار در مقابل یکسوار ننواهد تنها
 و روی بر بیت نهد و ذیلی از لوازم جبین است و مذموم است و تکرر نیز از شجاعت
 بود از لوازم تهور است و مذموم است هر چند حکما در نقد انواع فضائل اجناس
 تکرر را از شجاعت عد نموده اند فاما چون در اینجا فرمود که از ذل و تکرر صافی باشد
 معلوم می شود که ذل از لوازم جبین و تکرر از لوازم تهور دهنده اند چون اشارت
 بر ذل افراط و تفریط حکمت و عفت و شجاعت فرمود که اکنون تنبیه بقدرت
 نموده می فرماید که **عدالت چون شجاع ذات او شد** **ندار و ظلم از آن خلقت نکند**
 عدالت عبارت از مساوات و راستی است یعنی مرتبه و وسط یعنی چون شعار
 و لباس ذات حکیم عدالت شد عبارت از تهذیب قوه علی است باعتبار اقول
 و حالت متعادل است که از امتزاج و تسام حکمت و عفت و شجاعت حادث میشود
 باعتبار دو م چنانچه اشاره به رد و رفته است بر آینه ظلم که ضد عدالت است ندشته
 باشد و چون از ظلم بری بود خلق او همه نیکو باشد و مستحسن بود زیرا که غلبه
 واقعیت و علامت انصاف شخص بعفت عدالت آنست که هر چه از او واقع شود
 آنچنان باشد که باید و ظلم خلاف آنست یعنی هر چه از ظلم واقع شود البته نه آنچنان
 باشد که باید و عدالت وضع الشی فی موضعه است و ظلم وضع الشی فی غیر
 موضعه و عدالت تصرف با ستمی چون اجناس و اصول اخلاقی و طرفین
 افراط و تفریط که مذموم اند بیان نمود فرمود که **همه اخلاق نیکو در میان شد**

که افراط و تفريطش **کرانه** است یعنی جمیع اخلاق حسی در وسط و اعتدال است زیرا که وسط را از افراط و تفريط که انحراف از وسط است کرانه و دوریت و این اصول را به مذکوره که اعتدال و وسط قوه مدرکه و محرکه اند اجناس اخلاق حسی اند و هر یکی را اشتغال بر انواع و اصناف و افراد بسیار است چنانچه بعضی از آن در کتاب بلاغ و تعداد یافته است و همه فی الظاهر مفید است و باز هر یکی را از انضادی و تقضیتی که موسوم بر ذیل است چون راجی که بمقصد و مطلوب میرساند و وسط اعتدال فرمود که همه اخلاق نیکو در میان است که از افراط و تفريطش **کرانه** است میان چون صراط المستقیم است زیرا هر دو جان پیش قهر مجیم یعنی میانه که حد وسط مراد است مانند این کس را بمنزل و مقام کمال نفس الامر میرساند و جز بطریق اعتدال کس معرفت و حقایق امور نمی تواند نمود و از هر دو جانب وسط و میانه که افراط و تفريط قهر مجیم است و هر که از اعتدال وسط میل با حد یا جانین افراط و تفريط نمود گرفتار و درخ شد و از درجات کمال بد رگات نقص و وبال افتاد تا زمانی که بصراط اعتدال عبور نمی نمایند بهشت نمی توان رسید چون تشبیه حد وسط و اعتدال بصراط که بروی و درخ کشیده شده است فرمود اشارت بمناسبت و اشتراک بینها نموده می فرماید که **بیار یکی و تیزی موی و شمشیر نه روی کشن بودن برود بر اشارت** با آنچه در صفت صراط فرموده اند که اوقین الشعر واحد من السیف یعنی میانه که حد وسط است و اعتدال و بمثابه صراط المستقیم بیار یکی مانند موی و بر تیزی مثال شمشیر است بلکه باریکتر و تیزتر از آنها و از غایه باریکی کشن نمی توان از و واپس کشن و بجا و رسترنیت چه باندک انحراف و میل در درخ می افتد و از غایه تیزی بر او زمان دیر نمیتوان بود زیرا که چنانچه ذکر یافت وسط حقیقی در میان اطراف نامتناهی مستعد است متمسک

و اقامت بر آن بعد از وجود مستعد رتبه و بدانچه حکا فرموده اند که اصابت لفظه الهدى عشر من العدل منها و لزوم العقاب بعد ذلک حتی لا یخطئها عسر و اصعب همین معنی خواسته اند **شعر** صورت عدلست میزان و صراط بر صراط حق گذر با احتیاط احتیاط از هر دو جانب و درخ است و اعتدال اندر وسط چون بر زخست راه او وسط رو که شد خیر الامور تا رهی از درخ پر شد و نور تا ساز می بر صراط حق عبور کی رسی در جنت حور و قصور چون ضد ظلم عدلست فرمود که **غنا صر چون یکی دار و راضد اد** همی هفت آند این اصل و از عدل بد آنکه بطریق بدستور با فی اصول اخلاق که حکمت و عفت و شجاعت طرفین افراط و تفريط اعتبار فرموده اند و طرف افراط را ظلم و تفريط را انظلام میخوانند ظلم تحصیل اسباب معاش است از وجوه ذمیه از غصب و نهب و گرفتن بغیر حق و انظلام نیکین دادن اسباب معاش بود بطریق غصب و نهب و انقیاد نمود در فر گرفتن آن بی استحقاق و اینجا چنین می فرماید که عدالت چون یکی دار و راضد یعنی ضد عدالت یکی است که ظلم است پس هر آینه این اصول مکارم اخلاق در عدد صفت باشد و در مقابل حکمت و آن کربری و بلا است و در مقابل عفت و آن شره و خود است و در مقابل شجاعت و آن تهور و جبن است و یکی در مقابل عدالت و آن ظلمت و درین محل انظلام را که جانب تفريط است اعتبار فرموده است و حکمت درین معنی آنچه بخاطر این فقر می آید آنست که چون کمال فقر و ولایت و عرفان در نیستی و مسکینی است پس هر چه در ظلم که از دیگران بان کس نیرسد بحقیقت همه سبب و وسیله زیاده و بی مرتبه کمال و بی می شود و فلذا میفرماید که مولانا ای روی قدس سره می فرماید که **منوی** کرب و مال تو در و پرفنی را برین را برده باشد رهبری پس آنظلم از فضائل محجوده باشد عند

الفقراء از زبیل نه مور است بلکه غایت مراتب کمال خود آنست که از اینده اخلق متولد
 باشد چه عارف در صورت همه مشابهه محبوب حقیقی مینماید و هر آنکه معشوق نماید و غایت
 بر آید از ان اذعان لذت و ذوق می یابد و نسبت با همه این شهود است که میفرماید
شعر آنچه کفر است بر خلق بر ما نیست تلخ و ترشش همه عالم بر ما شیرینست چون
 وسط را تشبیه بر اطاعت نمود و انحراف را تراید و زرخ نسبت داد فرمود که **بزر بر هر عدد و**
سری نهفته است از ان در بای و زرخ تیر یعنی بزر بر هر عددی از ان اعداد اعداد
 بهنگامی که رذائل افراط و تفریط اعتدال اجناس فضائل مکارم اخلاق اند ستری است
 اسرار نهفته و پنهانست و از ان جمله اسرار آنست که این هفت ضرات بهفت
 و زرخند که لهاسبه ابواب لکل باب منهم جزء مقوم تطبیق در مای و زرخ با ضرات
 که رذائل بهنگامی اند نمود و متعرض درجات بهنگامی نشوند و تطبیق آن چنانست
 که ما دام سالک صائری الله از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال مبتدا و معرا
 کشته بر هرراط المستقیم وسط که عدالتست عبور نمی نماید البته بهشت بهشتگاه تجلیات
 صفاتی و ذاتی حق فایز نمیتواند بود و درجات جنات ثابته اشارت بهفت صفت
 ذاتیه الیه که حیات و علم و قدرت و ارادت و وسیع و بصیر و کلام و مرتبه هویت ذاتیه
 غیبیه است و فردوس علی عبارت ازین جنت ذات و اهل این جنت ذات اهل فانی
 الله اند کل انبیا و اولیا الله علیهم السلام و ایضا اند که لا خوف علیهم و لا هم یخزنون الله
 زیرا که در مناظر درجات عالیات این کاطان هر چه از وقوع آن می ترسند و هر چه
 بقوه آن مخزون می شوند همه فانی و منعدست بلکه ایشان نیز و هر چه هست همه
 محو نیستند و خوف و حزن لازم قایم هستی **شعر نیست جنة ارباب حقیقه جز حق**
 جنة اهل حقیقه بحقیقه اینست و بنا برین تقریر که در مراتب درجات ثابته ذکر کرده
 اند میتواند بود که درکات بهنگامی و زرخ اشارت بنقایص صفات سبعه ذاتیه

البته که موت و جمل و مجز و کراهته و صم و عمی و خرس که کنکست باشد و چون
 در مقابل ذات که وجود مطلق است غیر از معدوم نیست و عدم لاشیء محض است
 پس هر آینه درجات جنات بهشت باشد و درکات بهیم هفت چون و زرخ نتایج
 ظلم و انحراف از عدلست فرمود **چنان که ظلم شد و زرخ میاید بهشت آمد همیشه عدل را با**
 یعنی چنانچه و زرخ از ظلم و جور و ملکات رذیه معدوم میباشد بهشت و درکات
 جهنم جای و منزل ظالم و جابر و فاسق و فاجر است بهشت نفیم همیشه بای عدل
 و راستی و حد و وسط است و محل عامل صادق و متقی از انحراف و مطیع و متقا
 او امر و مجتنب از نواهی خواهد بود و هر که بعدالت اخلاق و اوصاف و اعمال
 و احوال متحقق شد و بر راه وسط و حد اعتدال عبور ننمود بهشت نمی توان درآمد
شعر خلق نیکو شد بهشت و جور و عین و خلق بد را و زرخ سوزان بین و روضه
 رضوان همه خوی نیکوست خلق نیکت را جزا دیدار است ابر که دارد در جهان
 خلق نیکو و خزن اسرار حق شد جان او چون نمره و نتیجه اعتدال رحمت و قرب
 حضرت ربست فرمود که **جزای عدل نور و رحمت آمد سزای ظلم لعنت ظلمت آمد**
 بد آنکه جزای اعمال لازم اعمالست و هر چیزی خاصیت خود میدهد مانند آنکه زهر
 افعیست و علاوة نفع لازم عمل است و ازین جهت میفرماید که جزای عدل نور و رحمت
 آمد یعنی جزای عدل و راستی در اخلاق و افعال نور تجلیات الهی و رحمت نامتناهیست
 و سزای ظلم و انحراف و عدم متابعت او امر و نواهی لعن و دوری و ظلمت است
 و هر که ملوث بملوث ظلم و جور گشت و تجاوز نماید و شرعیه نمود از خدا بعید
 و بلعن و طرد مانند ابلیس فریبست **شعر نیست انسان هر که اخلق بد است**
 در حقیقت چون سباعت و در است **اسلم الشیطان ترا باشد سندا چون**
 شوی با کسان همه اخلاق بد ماید و زرخ چه باشد خلق بد خلق بد آمد براه دست

سه چون منظر حسن تناسب و تقادیر اجزاست فرمود که **ظهور نیکویی و ر**
اعتدالت عدالت جسم را اقصی که است یعنی ظهور نیکویی در اعتدال و حد وسط است
 زیرا که هرگاه که انسان بفضائل ملکات مکارم اخلاق مستحق شد حسن و نیکویی در
 ظاهر و باطن او ظهور می یابد در باطن معرفت که حسن نفس است و آرایش
 آنکه ایانت پیدای آید در ظاهر عبادت و طاعت که حسن بدنت و آرایش آنکه
 درین اسلامت ظاهری شود پس هر آینه ظهور حسن و نیکویی ظاهر و باطن منوط
 با اعتدال باشد عدالت جسم را اقصی بالکمال است چه عدالت مساوات است بی اعتبار
 وحدت صورت نمی بندد پس غایت کمال اجسام آن باشد اجزاء متباعد و متضاد
 ایشان متقارب و متمایز شوند و ماده و صورۃ ایشان بواسطه تضاد و تماس
 متداخل گردند و تضاد کیفیات هر یک کسر و انکسار یابد و با هم متحد شوند و صورۃ
 وحدانی بظهور آید و آن صورۃ وحدانی عدالت است که مرکب بصورت بسیطی پیدا
 آمده است چنانچه فرمود که **مرکب چون شود مانند یک چیز ز اجزاء او و کرد و فعل و تمیز**
 مرکب که بدن انسانی مراد است چون بواسطه تقارب و تداخل اجزاء و تماس ایشان
 و کسر و انکسار کیفیات هر یک مانند یک چیز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند
 ز اجزاء او و کرد و فعل و تمیز یعنی از اجزاء که آتش و هوا و آب و خاکست فعل کیفی که
 طبیعت مراد است که عبارت از حرارت و رطوبت و برود و یبوست است
 و کرد و فعل در صورت ترکیبی مجموع اجزاست و واحد گشته اند و تمیز از اجزاء
 بالکل مرتفع شده است چون در صورت ترکیبی بسبب تعدیل و مساوات
 و وحدۃ جمعی پیدا آمده میفرماید که **بسیط الذات را مانند کرد و میان این و آن پیوند کرد و**
 یعنی آن مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزاء لازم آمده است بسیط الذات
 که عقول و نفوس مجزوه اند مانند کرد و یعنی مناسبت و مساوت با ایشان پیدا

کند و بواسطه آن مناسبت میان این که مرکب مراد است که بدنت و آنکه بسیط
 الذات است که نفس نا طقه مراد است که روح انسانیست پیوند کرد و چون در این
 صورۃ مذکور پیوند که فرمود عبارت از تعلق آن نفس مجرد است با این بدن مرکب
 به پیوند که از ترکیب اجزاست که روح از وصف جسمیت برآید یعنی آنکه گفته شد که میان
 بدن و روح که مرکب بسیط الذات عبارت از یثا است پیوند کرد و نه آن پیوند
 مراد است که از ترکیب اجزاء بدنی زیرا که آن پیوند ترکیبی لازم جسم است و روح
 که نفس نا طقه است بواسطه آن که نه جسم است و نه جسمانی از وصف جسمیت برآست
 و اوصاف جسم و جسمانی بر او اطلاق نمیتوان کرد چون بیان فرمود که پیوند
 روح و جسم بطریق ترکیب است بلکه تعلق است می فرماید که **جو آب و کل شود یکبار**
صافی رسد از حق بد و روح انسانی یعنی چون آب و کل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند
 یکبار و بنامی از کد و رات تغا و طبیعی که هر یکی داشتند صافی شدند و صورۃ
 وحدانی پیدا کردند از حق تعالی بدان آب و کل بدن انسانی بسبب آن آب و کل
 و تسویه که پیدا کرد روح اضافی و نفی فیه من روحی برسد و انسان بشرف
 طلعت جامعین مشرف گردد و با وجود آنکه بدن انسان مرکب از عناصر چهار بعده است
 تخصیص آب و کل بجهت غایبه فلذا آدم خاکی میگویند چون تعلق روح به بدن بسبب
 تسویه اجزاست فرمود که **جو باید تسویه اجزای ارکان در و کرد و فروغ عالم جان**
 یعنی چون اجزای ارکان که عناصر را بعد از تعدیل و تسویه باید چه اگر مساوات بسبب
 کسر و انکسار پیدا کنند صورت وحدانی نیابند و در و کرد و فروغ جان عالم یعنی
 در اجزاء ارکان بعد از تسویه بسبب مناسبت فروغ و روشنائی نور عالم جان
 بران تسویه تابان شود و ظلمت آب و کل بنور علم و معرفت و صفات کمال نور
 سازد بدانکه روح از حیثیت مجرد مغایر بدنت و تعلق تدبیر و تصرف نسبت

باین میدانند و قایم بذات خود است و در بقا محتاج ببدن نیست فاما ازین جهت
 که بدن در عالم شهاده صوره و مظهر کمال اوست ان روح منتفک از بدن نیست
 و از جهة اظهار کمال محتاج ببدنست و ساریست اجزای بدن را نه همچون سربان حلول
 و انحکام که نزد اهل نظر مشهور است بلکه مثال سربان وجود مطلق که حق است در جمیع
 موجودات و باین اعتبار میان روح و جسم مغایرة من کل الوجود نباشد شیخ
 داود قیصری قدس سره میفرماید که هر که کیفیت ظهور حق در هشیاء و انکه هشیاء از جهت
 عین حقه و از جهت غیرند بدانند کیفیت ظهور روح در بدن و انکه روح از جهت عین
 بدن و از جهت غیر بدست تواند دانست زیرا که روح رب بدست هر که حال است
 با مرئوب دانست ظهور حق بصورت هشیاء دانسته است چون فرمود که بعد از توبه
 و تعدیل اجزاء ارکان فروغ عالم جان در و میگرد اکنون بطریق تشبیهی فرماید که
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل خورشید و زمین آمد بتثیل یعنی شعاع و در ستفانی
 نور جان که در هنگام تعدیل تنویر اجزای ارکان بسوی تن می آید و بر بدن تابند
 می شود و چون خورشید و شعاع اوست نسبت با زمین بتثیل یعنی در باز نمودن مثال
 ان امر معقول بحسب چون میان مشبه و مشبیه وجه مشابهت و مماثلت تام بود
 فرمود که **تثیل** این تمثیلست در بیان انکه تعلق روح با بدن تعلق تدبیر و تصرف
 نه طول و ترکیب که میان دو جسم مفروض میگردد چنانچه می فرماید که **اگر چه خورشید بخرچ**
چارمین است شعاعش نورند بر زمین است یعنی اگر چه آفتاب بخرچ و فلک چهارمین
 و بعد مکانی میان آفتاب و کره زمین واقعست فاما شعاع آفتاب نور است
 که تدبیر و تصرف در زمین می نماید چون بسبب تابش آن نور آفتاب انواع کیفیات
 و حالات در عناصر پیدا می آید که در آفتاب و باقی کواکب ان کیفیات و حالات
 نبود و نیست فلذا فرمود که **طبیعتهای عنصر تر و خورنیت کواکب کرم خشک**

سرد و تر نیست بدانکه هر عنصری از عناصر اربعه که آب و آتش و هوا و خاکند چنانچه
 سابقا مذکور شده است طبیعت و قوت خاص است که مبدء اتماری که در ایشانست
 میگرد و طبیعت در مقابل ارادتت یعنی تقاضای ذاتی ایشانست و طبع عناصر
 عبارة از حرارة و رطوبه و برودت و پیوسته است هم آتش ها را با بس است و هوا
 ها را رطب و آب ها را و رطب و خاک ها را با بس فلذا فرمود که طبیعتهای عنصر
 تر و خورنیت یعنی حرارت برودة و رطوبه و پیوسته تر و خور که آفتاب است
 نیست بلکه کواکب مطلقا و فلکیات کرم و خشک و سرد و تر نیستند و اینها طابع
 عناصرند و فلکیات ازین طابع میرانند اما دلیل بر انکه کواکب و فلکیات کرم و سرد
 نیستند آنست که کرم با شد خفیف باشند چه حرارت موجب خفت است و اگر
 سرد باشند باید که ثقیل باشند چه برودة موجب ثقل است پس در افلاک میل
 صعود و بسوط باشند زیرا که چون حار باشند خفیف بودند و خفت قوه طبیعت
 که جسم بسبب آن متحرک بجانب اعلاست پس صاعد باشند و چون بار دارند ثقیل
 بودند و ثقل قوه طبیعت است که جسم بواسطه ان متحرک بجانب اسفل میگردد پس
 مابط باشند پس افلاک قابل حرکت مستقیم باشند و این خلاف واقع و محالست
 چه برهان قاطع قایم بران گشته که حرکت مستقیم در فلکیات اصلا نیست و ایشان
 متحرک بخرکت مستدیره اند و اما دلیل بر انکه خشک و تر نیستند آنست که اگر رطب
 بودند می بایست که قبول اشکال بسهولة و آسانی می نمودند و رطب ما همین می
 خواهیم که قبول اشکال بسهولة نماید و اگر خشک می بودند بایستی که قبول اشکال بعسر
 و دشواری می نمودند چه ما بیا بس همین میخواستیم که قبول اشکال بعسر نماید پس چون
 افلاک و کواکب قبول اشکال نمایند خواه باسانی و خواه بدشواری باید که فرق
 و التیام قابل باشند و این خلافی واقعست چه دلیل بران قایم شده که افلاک

قابل فرق و التیام نیستند پس برآینه که آفتاب و کواکب کرم و خشک و سردتر
 نباشند و دیگر از احکام فلکیات آنست ایشان شفافند و رنگ و لون ندارند
 و دلیل بر آن که ایشان ملون نیستند آنست که ایشان را اگر لون بودی بایستی
 که حاجب ابصار بودندی عاجب رؤیت نمی شوند با وجود آنکه افلاک سبزه
 در مابین واقعند کواکب ثوابت را که در فلک ششمند می بینیم پس فلکیات
 لون و رنگ نداشته باشند چون بسبب تاثیر آفتاب و کواکب و شعاعات
 ایشانست که طبایع و ألوان در عناصر ظاهر می شوند فلذا فرمود که **عناصر چهار
 وی کرم و سرد است سفید و سبز و آبی و زرد یعنی با وجود آنکه در آفتاب و ماهی کواکب
 طبایع عناصر بسبب تاثیر آفتاب کرم و سرد است و ملون با لوان سفید و سبز
 و سبز و آبی و زرد و کبود است یعنی هر چه در عناصر و مرکبات ظاهر می شود
 همه بواسطه تاثیر آفتاب و کواکب و شعاعات ایشانست و فلکیات ترانست با
 و مواید فاعلیه است و ایشان قوا بلند و هر چه در ایشان ظهور می یابد البته بتاثير
 ایشانست چون تاثیر آفتاب بسبب شعاع در عناصر جاریست فرمود که **بودن کامل
 روان چون شاه عادل که نه خارج توان گفت نه داخل یعنی حکم آفتاب و شعاع آفتاب
 در عناصر روان و جاری و ساریست بوجهی که کیفیت آن محسوس نیست و تشبیه
 روان حکم آفتاب در عناصر بر روانی حکم شاه عادل حکم میفرماید که چون او را ظلم
 و جور نیست برآینه بنا واجب نخواهد بود پس البته خلف در حکم وی نباشد و شعاع
 آفتاب را نمی توان گفت که داخل طبایع عناصرند و یا خارج طبایع عناصرند اگر
 خارج بودی تاثیر نبود و اگر داخل بودی تجزیه و انقسام لازم آمدی و حال
 آنکه آن شعاع بسبب ذات خود منقسم و متکثر نمی شود چون بیان تاثیر مشبیه با وجود
 عدم حلول و بعد مکانی بینها نمودن اشارت بتطبیق مشبیه کرده میفرماید که **چون از تبدیل******

**شد ارکان موافق ز حسن نفس کویا کشت عاشق یعنی چون اجزای ارکان بسبب
 کس و انگار تبدیل و تنویر یافتند عدالت که عبارت از مساوات و تناسب
 که موسوم بحسن است در آن صورت و عدالتی بظهور پیوسته و بواسطه آن حسن
 نفس کویا که عبارت از نفس ناطقه انسانیت عاشق آن صورت تنویر و تناسب
 کشت و تعلق نمود چه تعلق روح با بدن تعلق عاشق و معشوقست چه عاشق پیوسته
 با معشوقست چون نفس ناطقه مجرده بواسطه مناسبت عاشق با آن تبدیل و تنویر
 که اجزای ارکان را در صورت انسانی واقع شده کشت و متعلق شد فرمود که **نکاح
 معنوی افتاد و در دین جهانرا نفس کلی داد کما بین یعنی چون بواسطه تبدیل
 و تنویر اجزای ارکان تناسب و نسبت مساوات که عبارت از حسن است در
 ظهور و نفس کویا آن حسن عاشق صورت با جمال و کمال تناسب انسانی شد با جاده
 ولی مطلق که حق است میان نفس کویا و صورت احسن انسانی نکاح معنوی که
 عبارت از عقد تقرفت و حقیقه نکاح صورت در دین مبین است لکن دین
 القیمة واقع شد و چون نکاح بی مهربانست فرمود که **جهانرا نفس کلی داد کما بین
 یعنی نفس کلی که نفس ناطقه انسانیت که جمیع نفوس متعلقه با جزا، تمامت عالم فزنی
 اویند عالم را بکما بین با انسان داد و مجموع عالم ملکات انسان کشت و در تحت
 تصرف وی درآمد و محکوم او شد چون ازدواج میان نفس کویا و عدالت و
 تناسب صورت انسانی واقع شد و با هم درآمیختند فرمود که **از ایشان می بدید
 آمد فصاحت علوم و نطق و اخلاق و صحبت نفس کویا و از اعتدال صورت
 انسانی که عاشق و معشوقند و بینما ازدواج حاصل شده است نتیجه فصاحت
 که عبارت از تغییر معانیست بنوعی که تنافی در حروف و کلمات و تنقیه در الفاظ
 نباشد و علوم حقیقه معنویه و صوریه و نطق که ادراک و تکلم است و اخلاق********

حزنه که منشا، و مصدر اعمال پسندیده و او صاف حمیده اند و صباحت که جمال
 و خوب رویت بدید می آید و ظهور می یابد که قبارک الله احسن الخالقین چون
 صورة حقیقه انسانی بحسب جامعیه تناسب تام صوری و معنوی منصف محل ظهور
 جمیع کالات مذکور بود که **ملاحظه از جهان بی مثالی در آمد همچو رنده لا ابالی**
 یعنی چنانچه بواسطه تقادل و تناسب اجزاء ارکان و تعلق نفس با بدن صفات
 کمال و صباحت که جالست ظهور یافته بود بحکم ان الله جمیل بحال بواسطه آن
 صباحت ملاحظه که لمعه نور و حده حقیقی است تنزل نموده از مرتبه اطلاق و جهان بی
 مثالی و صا بستان که تا بوسیله صباحت جاذب دلها گردد و نگذارد که هیچ نقیصه
 مقید گردند در ملکیت تقید و مثال همچو رنده لا ابالی و بی باکانه در آمد و در تحت کمال
 و جمال مترل گرفت و ازین جهت میفرماید که **بشهرستان نیکویی علم زد همه ترتیب**
عالم را هم زد یعنی چنانچه حسن در تعبد و تسویه جای گرفته بود و جاذب
 نفس با طقه کشته و از ازد واج ایشان انواع صفات کمال و جمال بظهور پیوسته
 ملاحظه تیر که حالیت و عدائی و رای حسن آمد و لا ابالی و بی پروا در شهرستان
 نیکویی و حسن و جمال و شاهوار علم زد و دانی مالک حسن و جمال کشته حسن شد
 و بسبب آنکه نور انگیز و مفتون بود همه ترتیب عالم را با لکل بر هم زد و تسخیر دلها
 کرده متوجه بجانب خود گردانیده و بهر صفاتی از صفات که بدلیری و زیندگی قریب
 بود بصورة او تجلی و ظهور کرد چنانچه میفرماید که **کسی بر خشن حسن او شهنشوار است**
کسی با نطق تیغ آبدار است یعنی آن ملاحظه که پرتو نور و حده حقیقی است در مظاهر
 ظهور نموده که بر مرکب خشن حسن و جمال شهنشوار است و در میدان عشق و
 محبت کوی دلها میراید و گاهی دیگر با نطق تیغ آبدار است و بهر مشکل که پیش
 می آید می برد و حق از باطل جدا می سازد چون منظری با سم دیگر میگرد و فرمود که

چو در شخنی هست خوانندش ملاحظه چو در نطقی است کویندش **فما یعنی هرگاه که آن ملاحظه**
 در صورت شخصی نوع انسانی ظهور می یابد ملاحظه میخوانند و هرگاه که بنقش
 نطقی ظاهر می شود دفعا حشش می کوبند و هر دو یک حقیقه است که بحسب اختلاف
 مظاهر با سماء مختلفه است مسمی گشته چون در صورت که هست ربایندگی خاصه
 اوست و غیر ملاحظه مالک دلها نمی تواند شد فرمود که **ولی و شاه و در ویش و**
پیر همه در تحت حکم او مسخر یعنی ملاحظه که نور و حده حقیقی است بر بایندگی و دلی
 بنوعی جلوه گری نموده است که ولی که از نقش اغیار روح دل خود در اضافی و خالی
 کرده و شاه ترفع و تسلط و حکم دارد و در ویش که قطع نظر از کل عالم نموده است
 و پیغمبر بر صراط المستقیم اعتدال واقع است و از هر چه نفس انسانی را در قید دل و تقید
 و تعلق می آرد منزله و بهر است مجموع این اصناف اربعه که دنیا و مافیها در نظر است
 ایشان اصلا در نمی آید در تحت حکم ملاحظه مسخرند و از قید تصرف او بمقتضای
 دلوا می یک حسن غلامی ندارند چون جذب و تصرف دلها در صور حسن حقیقه
 حق راست فرمود که **در و ن حسن روی نیکوان نیست نه آن حسن است کوی آن است**
 یعنی در اندرون حسن و خوبی روی ارباب حسن و جمال چیست که تسخیر دلهای
 عاشقان شبدا مینماید آنچه فریبندگی و تصرف مینماید تنها نه آن حسن است چه حسن
 عبارت از تناسب و مساوات در بسیاری از افراد انسان یافته می شود که در آنجا
 ندارد پس نیکویی که آن در صور حسن و دبران و خوبانست آن چیست چون مؤثر
 بحقیقه غیر از حق نمی توان بود فرمود که **جز از حق می نباید و لر بانی که شرکت**
نیست کس را در خدای یعنی جذب و تصرف دلها که موصوف بسعت لا یعنی ارضی
 و لاسمائی و لکن یعنی قلب عبیدی المؤمن اند بجز از حق نمی آید زیرا که بحکم لا مؤثر
 فی الوجود الا الله در خدائی که تصرف و تاثیر است هیچ کس را شرکت نیست و تاثیر

در صبح صور فعل حق و غیر حق را هیچ تأثیری نیست و با ذب و متصرف در صورت
 حسن غیر حق نیست و حال مطلق است که در صور جمیع مظاهر ظاهر گشته دلربایی و
 تصرف و جذب قلوب مینماید و تسخیر همه میکند **نور** فکل جلیل حسنها من جماله معارف
 بل حسن کل ملجئ و ما ذاک الا ان بدست بمظاهره قطنوا سراهای فیها تجلت و تظلمت
 فی کل مظهر من البس فی اشکال حسن بدیعه و لیس سوا ما لا ولی کن غیره و ما ان لها
 فی حسنها من شریکة چون فی الحقیقه صد و افعال مطلقا از حق است فرمود که **کجا**
 شوه دل مردم ربابد که حق که **ز باطل می** نماید بدانکه حق و باطل شرعا مستعمل
 هر یکی چنانچه در او ائیل گذشت قسی انداز اقسام حق حقیقی که وجود مطلق است و در
 مقابل او باطل حقیقی است که عدم باشد فلذا حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود
 اصدق قول قاله العرب قول لیدع الاکل شئی ما ظا الله باطل چون غیر حق باطل و کذب
 و مقرر است که عدم مؤثر متصرف در وجود نمی تواند بود و ازین جهت میفرماید که
 بکاشموت دل مردم ربابد یعنی دلربایی و جذب و تصرف در صور حسنه معاشق
 بحقیقت نه از شهود است بلکه بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله حق است که ان در ان صورت
 دلربایی و جذب قلوب مینماید اگر در صورت باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت
 جلای که باطل شرعیست که ظهور مینماید و بنقش هر چه موجود گشته غیر حق نیست
 که ظاهرا هر شده و همه مظاهر الهیه اند خواه جلای و خواه جلای کسبی و احدا اعتبار
 اختلاف نسب میتواند که منکر باشد و میتواند که مرضی باشد مانند آنکه کفر نسبتی
 با حق است باعتبار آنکه حق فاعل و موجود است و نسبت دیگر باینده است باعتبار
 نسبت اول نه ثانی و فرق بینا ظاهرا هر است و شهود و جمیع منکرات شرعی باین قیاس
 است **شو** کفریم نسبت بخالق حکمت است مگر با نسبت کنی کفر آفتست و یکی عیبی بود
 با صد حیات بر مثال چوب باشد با نبات آنکه شناسد نقاب از روی یار غایب

شمس است دست از وی بدارد بعد ازین مادی و میخوابیم و بس تا نهوشد بکمر خاک
 و حسن شیخ ناظم قدس سره در رساله حق البقین می فرماید که عشق مجازی که افراط تجت
 است جز از حسنی که در مظهر انسانیت صورت نمند و که آینه دل که موصوفت بسعه
 لا یعنی ارضی و لا سمانه و لکن یعنی قلب عبد المؤمن جز بصورت حسن تام مستغرق نگردد
 و بهین عشق بود که از غلبه صورت معشوق مجازی و تعین او را بسوزاند و بی مزاحمت اعتبار
 محبت اعتبار خود عشق بازمی کند و انگاه حقیقی گویند و بالمجاز قطره الحقیقه اشاره بدین معنیست
سحر هر حسن بکفرم ز کتاب جمال است و در دفتر جمال او کم شود و رقم بین حرف عشق از
 سر زبان دور است شرح این آیت از بیان دور است چون فی نفس الامر باینده کی
 و جذب در صورت که باشد حقراست فرمود که **مؤثر حق شناس** اندر همه جای
زنده خویش برودن **نه** بای یعنی در جمیع صور خواه حال و خواه بطل مؤثر حق را می باید
 دانست که تعینات معشوقان مجازی که ممکناتند در حقیقت معدوم اند و وجود ایشان
 از حق است و تأثیر و جذب و تصرف تابع وجود است پس هر آینه مؤثر بلکه موجود و در
 جمیع صور غیر حق نباشد **شو** آنکه خود را می نماید از روی خوبان چو ماه میکند از
 دیده عاشق در خوبان نگاه عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند پس
 نباشد عاشق و معشوق را بزم و کناه خیمه برودن ز دپی اظهار خود سلطان عشق
 تا کند بر عرصه ملک جهان عرض سپاه عشق کثرت بر نشاند پیش او باشد یکی بوسف
 کرک و زینجا و عزیز و چاه و چاه هر چند حق و باطل شرعی هر دو مظاهر حق حقیقی اند
 تا ما بحسب تفاوت استعداد مظاهر احکام بخلی ظاهر مختلف است فلذا میفرماید که
حق اندر کسوة حق دین حق دان حق اندر باطل آید کار شیطان یعنی ملاحظه بر تو
 نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین مبین ثابت و ارباب یقین
 و دین قویم و صراط المستقیم دان و مشاهده حق در صورت باطل شرعی کار شیطان

و نفس و هواست و موجب بعد از مراد طریق ارباب کالت فلاحه سخن آنست که
اگر عشق مجازی بصورت حسن بطریق باکی و قطع نظر از شهودات نقابیه باشد مشاهد حق
در کسوة حقست و دین و عادت حقست و از باطل دورست و البته عشق حقیقی برساند
چه شان عشق آنست که غیر معشوق را از دل عاشق محو و منسی سازد و هرگاه که بواسطه
قابلیت محل عشق استیلای نام یافت و آتش عشق تمام برافروخته شود صورت و تعین معشوق
بماز برای ترمی سوزاند و غیرت از مابین مرتفع میگردد و خود بخود عشق بازی بیناید
شعر عشق آن باشد که باطل حق شود **قید را بگذارد و مطلق شود و در دل عاشق چو شمع**
آتش فروخت هر چه بزم معشوق بود آنجا بسوخت **عشق عاشق بود و جمل المیتین عاشقی**
بالا نرست از کفر و دین **و اگر آن عشق بنظر شهودانی باشد و منبعث از طبیعت حیوانی**
بود آن بذب و تصرف در صورت حسن فعل حقست که در کسوة باطل شرعی که شهود
نظور نموده است و آن کار و فعل شیطان و نفسست که واسطه و مظهر شرور واقع شده
و اخلاف از دین قویم و مراد المستقیمست و از جهة آنکه موجب تقید بعالم تقید و مقید
بعد از مبدا حقیقی و سبب عدم اطلاع بر حقیقه حال میگردد و عند الشرع منتهی عنه
ست و مرتکب آن ملعونست **شعر** عشق از همه و ابها بهترست چون در پی و ایه رفت
سود هست **میل تو نصیب خویش جوید** در عشق کس این سخن نگوید **هر ذره که بینی**
از کم و بیش دار دکشی بر کز خویش **تا عشق بخوانی آن کشش را چون و این نشان**
آتش را بد آنکه انبیا و اولیا و علما ربانی طیبیان از روح و نفوس انسانی اند و هر
از اعمال و افعال که موجب قرب حق و اتصال بمبدأ حقیقی میگردد و بسبب وجوب
بندگاری از او فرموده اند و آنچه موجب حرمان از عالم قدس و سبب تقید بعالم
طبیعت که سبب فحاشیست می شود و از آن سبب تحریم و کراهت نهی نموده اند و حکم و فائده
او امر و نواهی شرعیه کاینکه فی غیر از انبیا و اولیا علیهم السلام نمیدانند و اعمال و افعال و

اقوال نسبت با هر طائفه حکم دیگر دارد و قیاس کامل با ناقص و بالعکس نمی توان نمود
حال جماعتی از مقتضیات طبع و هوا گذشتند باشند دیگرست و حال اهل نفس و هوا دیگر
مانند آنکه چیر نسبت با کامل همین کالت و اختیار محض نقصان چه نسبت صد و افعال و
اعمال بخود نمودن موجب فرور و خود بینی و غیره است و این معانی نسبت با وی
نقص تمامست و باز چیر نسبت با ناقص همین نقصان و اختیار محض کالت زیرا که عدم
نسبت اعمال و افعال بخود سبب زیادتی فتن و فجور و جرأت دران و فحاشیات
شرعیه میگردد و مستلزم هلاکت معنوی وی میگردد و نفوذ بالله منه **شعر** چیر باشد
پرو بال کا طمان **چیرم زندان و بند جا بلان** **بال باز انرا سوی سلطان برد** **بال**
زا غار ابکورستان برد **هر چه گیرد علتی علت شود** **کفر کبر و کمالی علت شود** **و نعمت**
جنات خوش باد و زحی **شد محرم کرمه حق آمد سخی** **و مشاهد حق در کسوت**
معاشیق با حسن و حال نسبت با کامل و ناقص فی الجملة برین قیاس می توان نمود حکم کالت
آنست که فرمود که مشاهد حق در کسوت و لباس حق شرعی دین حق و عادت الهیه
کالت و ملاحظه حق حقیقی در صورت باطل شرعی فعل نفس و شیطان و اهل طبیعت و
هواست چون از بیان قاعده که بر جواب سوال سابق مترتب گردانیده بود **بالکل**
فارغ شد فرمود که **چه جزو هست آنکه از کل فروست** **طریق چنین آن جزو چو نیست**
یعنی بطریق هفتاد و یک میفرماید که آن جزو که است از کل زیاده است و طریق و راه چنین
وپیدا کردن آن جزو چو نیست و چه نوعست چون محصل سوال معلوم شد فرمود که
وجود آن جزو در آن کز کل فروست **که موجود است کل وین باز کونست** **آنکه وجود**
مطلق با نقیض و تشخص که عارض او شده است **مسئله** **موجود است پس وجود و جزو**
هر موجود و باشد چه موجود و وجود با نقیض است و هر موجودی از موجود است
که کل است که یک جز از وجود است و یک جزو دیگر نقیض بحقیقت عدمست فلنجد اقوال

وجود آن جزو دان کر کل قرونست یعنی آن جزو که از کل قرونست و زیاده وجود است
 زیرا که کل موجود است و کلیه موجود چنانکه بیان شد گفته شد بجهت آنست که دو جزو دارد
 یکی وجود دوم تعین و قرون جزو که وجود است بر موجود که کلیت بواسطه آنست
 که هر موجودی که فرض کرده شود وجود است با تعین خاص وجود با تعین خاص
 البته باعتبار تعین غیر وجود با تعین خاص دیگر است هر آسمان من حیث التعین البته غیر
 زمین است بخلاف وجود مطلق که شامل جمیع موجودات است و ساری و صادق
 بر همه است پس هر آینه وجود که جزو است از موجود که کل است باعتبار صدق و شمول
 افزون باشد و قرون جسم از کل باز کونه است و خلاف و عکس دیگر از این است
 نسبت با کلیه قیاس قرونست بر اجزاء نه جزو بر کل چون نسب و تعینات مقتضی
 ظهور اختلافات و کثراتند میفرماید که **بود موجود در کثرت برونی که از وحدت**
ندارد جز درونی یعنی کثرت و اختلافات موجودات باعتبار نسب و اضافات است
 که موجب تفتید و تعین حقیقت واحد است بصور کثیره که وجه ظاهر است و برونی
 اشارت باین وجه است و وحدة و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است
 که حقیقت و باطن همه است و قیوم جمیع موجودات است و درونی اشارت بدین اعتبار
 و جهت است و کثرات و اختلافات نمود اعتباری اند و بحقیقت غیر از وحدة هیچ نیست
 چون اختلافات نسب و اضافات است که موجب کثرت ظهورات و تجلیات
 گشته است فرمود که **وجود کل از کثرت گشت ظاهر که او در وحدت جزو است** بر
 یعنی وجود و هستی کل که موجودات مراد است از کثرت نسب و اضافات و ثبوت
 آن حقیقت واحد که وجود است ظاهر گشته و نموده شده اند و جمیع موجودات
 نمود آن حقیقت اند که در هر موجودی و منقبتی نسبت و خصوصیت خاص نموده
 شده است و کثرت وجه ظاهر موجودات است و وجود کل که تعینات و کثرات است

ساز و پوشاننده و وحدة جزو که وجود است گشته اند و صور اکوان مطلقا پرده
 جمال اویند و در پرده و حجاب جمیع تعینات و کثرات آن وحدت محقق و محجوب است
بیت تجلیات لا کو ان خلف ستور **فتمت** بما مضی الیه **استان** عالم همه پرده تصور
 استیا همه نقیضهای پرده **در پس** این پرده **برون** از شمار ما و تو شد رخ و دست پرده
 عشق است که پرده را در دست **گشت** نقاب حسن و بیش **هر چه** آن جهان کن **نقش**
 چون کثرات و تعینات بحسب ظاهر و صور بسیارند فرمود که **جو کل از روی ظاهر**
بست بسیار بود از جزو خود کمتر بمقدار یعنی چون کل که موجود است از روی ظاهر
 بسیار و بی شمارند پس آن کل که موجود است از جزو خود که وجود است هر آینه بحسب
 شمول و صدق کمتر خواهد بود چه البته هر موجودی با اعتبار تعین غیر آن موجود دیگر است
 و وجود که جزو موجود است شامل جمیع موجودات است لاجرم در شمول کل کمتر از جزو
 چون وجود و اجبی نسبت با کل موجودات اعتبار جزئیته دارد فرمود که **نه آخر واجب**
اند جزا هستی که هستی کرد او را زیر دستی هستی درین محل عبارت از موجود است
 که کل است و واجب عبارت از وجود مطلق است که جزو موجود است در توضیح معنی
 آنچه فرمود که کل از جزو خود کمتر است میفرماید که نه آخر واجب از جزو هستی است که
 موجود است هر موجودی عبارت از وجود است و تعین پس بجزو موجود وجود
 باشد و جزو دیگر تعین که فی نفس الامر چنانچه بکرات گفته شده عدم است و هستی که
 موجود است واجب را که جزو ایشاست زیر دستی و اطاعت و انقیاد می نماید و
 همه از ظهور یافته و در تحت تصرف و اعطاء اویند و او را سرایان و تجلی بصورة
 همه است و واجب با وجود جزوینه شامل و محیط کل است و با وجود تفتیدات وجود
 بقیود کثرات امکانیه و اتحاد بر وجوب و وحدة ذاتی خود باقیست و هیچ تعین و
 تبدیل و کثرة فی الحقیقه بر اوقات عز و مدت و مدتی را به نمی یابد و بآن ممکنات

با وجود بصورت ایشان همچنان در عدمینه اصلی خود باقی اند که قلب مطابق محالست **شعر**
 بود هر بود با تو تا بود هست و نیستین بوده هست تا بود هست **بستی نیست با تو هستی**
نیست **نیستی است با تو هستی نیست** بودن بودا نمود تو بود همه نابود از ان نمود
 نمود چون وجود ممکنات و کثرات در حقیقه نمودنی بود هست و تحقیقی ندارد میفرماید که
ندارد کل وجودی در حقیقت که او چون عارضی شد حقیقت یعنی کل که موجودات و
کثرات مراد است در حقیقه و فی نفس الامر وجود ندارند و وجود ایشان نمودنی
بود هست چه غیر از وجود واجبی نیز دایل کشف هیچ موجودی دیگر نیست و کثرات
و یقینات موجودات بسبب کثرت مانند عارضی اند بر حقیقه وجود واجبی و تحقیق در
وجود ندارند و شیخ ناظم قدس ستره در رساله حق یقین می فرماید که وجود اگر چه دانا
بر عدمینه خود است لیکن از ظهور وجود در عدم که ضده است و بضده کانتین الاسباب
موجودی دیگر یعنی ممکن الوجود نموده می شود بمثابة عکس آینه چه که نموده در مظهر آن
وجه نموده عین نمود نیست و از کثرت نموده بحسب امر خارجی کثرت در بود لازم نمی
آید که نمودی که غیر بود است عین بود نیست آن بعضی الظن ام **شعر یا هست عیان**
بصورت کردن این نقش جهان نمودنی بود شد نقش و بی خیال احوال چون غیر
یکی نبود موجودی چون وجود مطلق من حیث النسب واحد کثیر نامست فرمود که
وجود کل کثیر و واحد آید **کثیر از روی کثرت بسنماید یعنی وجود موجودات**
و کثرات که از حیثیه ذات که وجود است واحد است چه غیر از وجود است واحد است
چه غیر از وجود عدم است و کثیر از روی کثرت ظاهر و غایب است زیرا که در حقیقه
چون نظر کنی حقیقه واحد است که از وجه ظهور کثیر از روی بطون واحد می نماید بود
حقیقی همین وحدت و کثرت نمودانی بود هست چه ذات واحد با عینا کثیر
نسب و اضافات کثیر نمیکرد و نمود کثرت در سهاست نه در ذات **شعر فو**

دامت لما کل کثرة **فصار عين الكل فردا لذاته** وان دخلت افراد تحت عدة **لكل الكل**
 با من لا سواء **فن رای سواک فردا ذاک من احولیه** نظرت فلم ابصر سوی **محمض و عدة**
 بغیر ترکیب قد تعظمت **بکثرة** چون هیئت اجتماعی موجودات ممکنه در حقیقه نسب و عرضند
 فرمود که **عرض شد هستی کان اجتماعیت عرض سوی عدم بالذات** یعنی موجود
 ممکن که در حقیقه از ترکیب وجود و عدم باز دیدگشته است از امور اجتماعیه است
 و وجود امور اجتماعی البته البته عرض است زیرا که نبود و پیدا شد و عرض
 بعدیه ذاتی که دارد علی الدوام طالب و ساعیت بسوی مرکز خود است
 شیخ ناظم قدس ستره در رساله حق یقین میفرماید که هیئت اجتماعی از جمله اجزاء
 مرکبه است و هیئت اجتماعی نسب و عرض است و هر زمان بموجب العرض لایقی
 زمانین معدوم میگردد و مرکب با انعدام هر جزوی منعدم میشود و باز متجدد
 میگردد **بهر جزوی از کل کان نیست کرد و کل اندر دم زمان کان نیست کرد** یعنی چون
 کل که موجودات ممکنه مراد است و جزو دارد یکی جزو وجود است که تغییر
 و تبدیل اصلا بر و راه نمی یابد و یکجزو دیگر تعیین است که او عرضی است و بمقتضا
 ذاتی خود در هر لحظه نیست میگردد و هر جزوی از کل ذاتی و نیست میگردد و بی شبه
 و شک با انعدام جزو انعدام کل لازم می آید پس جمیع موجودات ممکنه بواسطه
 تعیین که عرض است و جزو عدمی ممکنات و لازم ترکیب مکانیه است و در هر
 آنی و زمانی ذاتی باشند و چنانچه هر لحظه جزو تعیین بحسب عدمیه ذاتی نیست
 میگردد و کل که موجودات ممکنه اند که بعالم موسوم شده است **جهان کل است و**
در هر طرفه العین عدم کرد و لایق زمانین یعنی جهان که عالم میخوانند که عبارت
 از موجودات ممکنه است **کلت** زیرا که یک جزو او وجود است و یک جزو
 دیگر تعیین و جهان عبارت از هیئت اجتماعیت که از ترکیب وجود و عدم لازم

آمد و از جهة عرضيه بهينه اجتماعي عرضيه است و العرض لا يبقی زمانين مقرر است پس برآينه
عالم بمقتضای عدميه ذاتی خود لحظه لحظه نیست میکرد و بتجلی فیض و رحمة رحمانی است
می شود فلذا فرمود که **دگر باره شود پیدای جهانی بهر لحظه زمین و آسمانی**
بدانکه ممکنات فی حد ذاتها قطع نظر از موجود نموده عدمند و در عدميه مستمند
و وجود ممکنات عبارت از ظهور حق است بصورة ایشان و جمیع اشیا بحسب اقتضای
ذاتی لحظه لحظه نیست و بانصال مدد وجودی از نفس رحمانی است میکرد و فیضان
وجود بر اشیا از نفس رحمانی مقتضیات شیوانات ذاتیه بر تنایع و توانیت تا
غایتی که در آن زمان مطلق ممکنات بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید بلباس تازه
متلبس اند چه نسبت وجود بر اشیا بحسب اختلاف آنات زمانیه مختلف است و باین
اعتبار هر فردی از افراد ممکنات بواسطه بهينه اجتماعي وجود و تعین در هر آن و
زمان نیستند و هستند و منقضي و متجددند و فانی و باقیند و بواسطه سرعت تجدد
فیض در نمیتوان که در هر نفس و هر آن هر ممکن نیست میکرد و هست میشود زیرا که
میان وجود و عدم او زمان متخلل نمیکرد تا عدميه او ملحوظ شود بلکه علی الدوام فیض
وجودی متصل است احساس عدميه نمیتوان نمود فلذا علی الاتصال وجود واحدی
بیند شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین در تحقیق این معنی میفرماید که ظهور سرعت
سریان تعین در زمان از بدیهیاست که در هر طرفه العین حال را بتجددی حاصل می
شود تا در مرتبه خویش محکوم علیه نمیشود با دراک چه هر یکی از اجزای آنات او مانند
جاری و خط ممتد مینمایند و همچنین تجدد و تعین در مکان و سرعت سریان آن ظاهر است
چه هر یک از اجزای جسم محیط که محل و مکان است در حرکت مستدیر اقتضای اخفای جزو
دیگر میکند و شبهه نیست که مکان مجموع اجزای آن جسم است و تجدد و تعین حرکت از فردی
از آنکه خروج از قوه بفعل جز بطریق صورت نه بندد مگر بتصور مبداء و منتها و عدم سکون

متحرک نیما و چون زمان و مکان و حرکت در هر طرفه العین متبدل میکرد و ضرورت
بود که جوهر و اجسام و اعراض دیگر بدین وتیره روند که محقق است که برآنی را
و جزویرا از مکان و حرکت با هر یکی از معروضات ایشان نسبت اول
و هر یکی در طرفه العین بحسب لبس و طمع و تعین وجودی و عدمی خاص می یابند
و این معنی را مقید و مجوس زمان و مکان در دنیا بدیل هم فی لبس من خلق جدید
تمثیل افتاب و کواکب را با ارتفاع در هر طرفه العینی طلوعی و غروب و دنیوی
و مشرق و مغربیت فلا اقسام برب المشرق و المغرب و بنا برین تحقیقات
فرمود که **دگر باره شود پیدای جهانی یعنی بهر لحظه جهانی بحسب اقتضای ذاتی و بحسب**
تغییر زمان و مکان و حرکت و معروضات ایشان عدم میکند و بانصال فیضان
رحمانی و مدد وجودی باز جهانی دیگر پیدای شود و بهر لحظه زمین و آسمانی
دیگر ظهور می یابد و بحسب لبس و خلق جهان در هر آن و زمان منعدم میکند و وجود
می شود و علی الله و ام در خلق جدید است بیت هر زمانی نیست میکرد و جهان
هم در آن دم هست کرد و بیکان جمله عالم می شود هر دم فنا باز پیدای نماید
در بقا است عالم دانا در سیر و جس نیست خالی بیک زمان از طمع و لبس هیچ کس را
آنگی زمین حال نیست غیر آن کز قید ماکلی بریست چون در آن و زمانی عالم بحسب
ذاتی و تغییر و صفی متغیر و متبدلست فرمود که **بهر ساعت جوان و کهنه پیر است**
بهر دم اندر و حشر نشیر است یعنی عالم بهر ساعت و هر لحظه باعتبار لبس وجود تازه
جوانست و باعتبار آنکه فیض وجودی بر وتیره واحد است و پیوسته وجود
واحد دیده می شود که کهنه پیر است پس عالم البته جوان و کهنه پیر باشد و هر دم
و هر نفس حشر و نشیر است حشر یعنی جمعیت حشره ای جمعه و نشر و بطن و اظهار
یعنی بسبب آنکه بهر لحظه تعینات نیست میکند و رجوع بوحده حقیقی نماید و همه اشیا

شئی واحد میکرد و حشر است یعنی جمعیت و تفرقه نمی ماند و باعتبار تنالی و تنالی فیض
 روحانی و امداد وجودی و حیوانات ذاتی و تجلیات اسمائی چون ان حقیقه واحد
 هر دم و هر لحظه بصورت جمیع کثرات و قیامات عالم ظاهر میکرد و نشر است که
 عبارت از بسط و اظهار است چه پیوسته ان کثرت بوحده میرود و از وحدت
 بکثرت می آید و دائما در جهان این عروج و نزول که مستلزم حشر و نشر است
 واقع است چون جمیع ذرات موجودات علی الله و ام مبتدل و متغیرند فرمود که
در چیزی دو ساعت بنماید در آن لحظه که می میرد برآید یعنی در جهان هیچ
 شئی دو ساعت بیک حال نمی باید و یکقرار ثابت نیست و هر چه هست دو ساعت
 آن نیست میکرد و هست میشود و از غایت سرعت بحد فیض روحانی پندارند که
 بر همان یکقرار است و اعدام و ایجاد ایشان که ساعت فاعله واقع است و معلوم
 نمیشود و در آن لحظه که می میرد یعنی منعدم می شود می زاید یعنی باید و نفس روحانی
 و تجلی وجودی موجود میکرد و بنوعی که متصل وجود واحد می شود و چنانکه در
 افلاک و عناصر و موالبه مشاهده است که همان وجود که دی و پریر و پار و پریر
 داشتند امروز نیز همان می نماید با وجود آنکه لحظه بلحظه متغیر و مبتدلند و دو ساعت
 برقرار نیستند و مردن و زاییدن با هم است و مردن در حقیقه عین زاییدن است
 و زاییدن عین مردن مردن عبارت از رجوع کثرت بوحده و زاییدن
 عبارت از ظهور و تجلی وحدت بصورت کثرات و قیامات امکانیه چون این
 سخن که فرمود که جمیع اشیا هر لحظه مردن و زاییدن دارند موهم آن بود که مگر
 قیامت کبری بهیچ است رفع ان توهم را میفرماید که **لیکن طامه الکبری نه اینست**
که این یوم عمل و ان یوم دین نظم در لغت ابناء شتن چاه و هموار کردنست یغالی
 جاء السبل فلم زکیه ای دفنها و سواها و قیامت مسی بطامه الکبری یجهت ان کشته

کثرات و قیامات در آن روز نیست کرد و زمین وجود هموار شود و هیچ شئی
 از قیامات نماند چنانچه در جز آمده است که حق سبحانه و تعالی جمیع موجودات را براند
 حتی ملائکه و ملک الموت را هم بمیراند و باز همه را از فصل و قضا اعاده فرماید شیخ ناظم
 قدس سره در رساله حق البقیین میفرماید که قیامت کبری راسه مثال است اول آنکه
 هر طرفه العین نسبت به هر شخصی و نسبت به جمیع عالم واقع می شود و چنانچه درین ابیات
 که گذشت اشارت بان نموده شد دوم آنکه مخصوص است بهارف بعد از مرگ اخیری
 بحسب ترقی و بقدر احوال و سرعت و سربان کشف اسرار سیم مشترکست میان
 اشخاص انسانی و مخصوص بنوع انسانیت بعد از موت طبعی اما طامه الکبری
 نسبت به مجموع اشخاص و انواع و اجناس بود که زمان را بکلیه طی کنند که و اما امر
 الساعة الا کلهم بالبصر او هو اقرب و مکان را همچو زمان را طی کنند که بوم بتبدل الارض
 غیر الارض و اذا السماء انشقت و اذا السماء انقطرت و اذا الشمس کورت و اذا
 النجوم انکدرت الایه ازین جهت میفرماید که و لکن طامه الکبری نه اینست یعنی آنچه گفته
 شد که عالم در طرفه العینی منعدم گردد و عالمی دیگر موجود می شود و هر چه در عالم است
 هر لحظه می میرد و می زاید مثال نمودار قیامت کبریست نه قیامت کبری زیرا که این
 مثال و نمودار که ذکر رفت در نشاء اولی و روز عمل است و ان قیامت کبری
 در نشاء ثانیه و روز جزا و دین است که انما توعدون لصادق و این الدین لواقع
 چون فرق بین النشأتین مذکورین ظاهر است فرمود که **از ان تا این بسی وقت**
زنهار بنادانی مکن خود را گرفتار یعنی از ان طامه الکبری که موعود است بکم
 و ان الدین لواقع البته بوقوع خواهد پیوست تا اینکه در هر طرفه العین انعدام و
 و بجهت د عالم مراد است فرق بسیار است اول آنکه که ذکر رفت که ان یوم جزاست
 و این یوم عمل و هر یکی بی شبهه غیر همدیگر آنکه انجا ظهور و فحشیت و انجا تدریجی

چه هر چه از ابتداء عالم تا انتها درین نشاء اولی بتدریج ظهور یافته و در آن روز بدفعه
 واحده ظاهر خواهد بود که وجود و اما علوا حاضرا و دیگر آنکه ان تفصیل و این اجمال
 و این فانیست کلا سیعلون ثم کلا سیعلون و هر کس که کان بود که طامه الکبری بعینه بآن
 از همین انعدام و بحد عالمست که در هر طرفه العین واقعت جابل از حقیقه امر است
 و منکر یوم جزاست و بحکم من کفر بالله و ملائکته و کتبه و رسله و ایوم الاخر فخذل ضلالتهم
 ازین توهم البته موجب فساد اعتقاد و حرمان از رحمة رحمت فلذا بسبیل نبرد و توبیح
 فرمود که زنها رکن خود را بنا دانی گرفتار یعنی زنها خود را و صد زنها را که بنا دانی
 که هر دو را بعینه یکی دانستن است خود را گرفتار مکن که ان دیگر است و این دیگر شیخ کمال
 الدین عبدالرزاق قاشانی قدس سره در اصطلاحات میفرماید که قیامت را بر آنکه بنشیند
 بحیوة طبیعت بعد از موت و این بر سه قسم است اول انبغات است بعد از موت طبع
 بحیوة بزرخی یا علوی یا سفلی بحسب حال مبت در حیات و بنوی چنانچه حضرت سالت
 مهدی علیه السلام فرمود که کانیثون متوتون و کانیثون نعیشون و این قیامت
 صغری است برین قیامت است که ان حضرت فرمود که من مات فقد قامت قیامت
 و دوم انبغات است بعد از موت ارادی بحیوة ابدیه قلبیه در عالم قدس کافیل
 است بالارادة بجلی بالطیفة و این قیامت وسطی است و اشاره برین قیامت است
 آنچه حضرت عزشانه میفرماید که او من کانیثا فاحیاه و جعلناه نورا میثی بر فی الناس
 و سیم انبغات است بعد از فنا فی الله بحیوة حقیقه بقا بالله و این قیامت کبریست
 و اشاره باین قیامت است که فاذا جاءت الطامه الکبری چون نسبت انتقا و بحد
 قیامت عالم با طامه الکبری شبه اجمال با تفصیل است فرمود که **نظر بکشی تفصیل**
و اجمال نکر در ساعت و روز و مه و سال یعنی نظرا اعتبار بکشی و بین که میان
 آن طامه الکبری که مود و محبت که البته واقع می شود و این انعدام و بحد و عالم

که در هر طرفه العین شبه تفصیل و اجمال است و مانند نسبت ساعت با روز و نسبت
 روز بهت با ماه و نسبت ماه بهت سال یعنی سال با اعتبار ببط تفصیل ماه است و ماه
 تفصیل روز و روز تفصیل ساعه طامه الکبری نیز تفصیل انعدام و بحد و نسبت که
 نسبت با هر شخصی و نسبت با جمیع عالم واقعت با آنکه چنانچه سال تفصیل ماه است
 و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعه طامه الکبری تفصیل نمودار سه گانه است
 که ذکر کرده شد شیخ ناظم در رساله حق الیقین فرموده است که قیامت کبری را
 سه مثال است یکی آنکه هر طرفه العین نسبت با هر شخصی و با جمیع عالم واقعت دوم
 آنکه مخصوص عارفست سیم آنکه مشترک میان افراد انسانیست و این انتقا و
 بحد و قیامت عالم در هر طرفه العین بمثابه ساعت که اجمال و اصل همه است
 و حال عارف که بعد از مرکب اختیار است بمثابه روز است و آنچه مشترک میان
 افراد انسانی بعد از موت طبعی بمثابه ماه است و آن طامه الکبری بمثابه سال
 اگر چه بعضی بر عکس این گفته اند نشاء جزا را اجمال نشاء اعمال داشته اند فاما باطلا
 معانی ابانت قرانی مثل یوم تبلی السرائر ان یوم الفصل کان مبغانا یوم و غیره
 و تتبع قول ناظم چه بعد ازین میفرماید که **بیت** محمد اقبال و افعال مدخره میوید اگر دو اندر
 روز محشر همه پیدا شود و آنجا خائنه فر و خوان آیت تبلی السرائر و رعایه مبدا
 و متنا و تا علی در یقین مراتب اربعه در تمثیل نکر که در ساعه و روز و مه و سال
 عقل سلیم و طبع مستقیم البته در می یابد که مراد ان بزرگ انیت که ادا نموده شد
 بد آنکه سال را نسبت با ماه و ماه را نسبت با روز و روز را نسبت با ساعه و اعتبار
 یکی آنکه سال ببط ماه است و ماه ببط روز و روز ببط ساعه مانند الوف که ببط
 مانت و مانت ببط عشرات و عشرات ببط واحد است و بدین اعتبار چنانچه
 ذکر رفت سال تفصیل ماه و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعه است و اعتبار بآن

آنکه سال مقدّر بماء می شود چه دو اندر ده ماه یک سال است و ماه مقدّر بر روز و روز
 بساعت و باین اعتبار ثانی ساعت تقصیل و زینت و روز تقصیل ماه و ماه تقصیل
 سال و برین تقدیر طامنه الکبری بمشابه ساعت باشد نسبت بار و روز و نسبت به ماه
 و ماه نسبت به سال و بهر نوع اعتبار نمایند مقصود حاصل است چون تغییر و تبدل
 عالم را بیان نمود جهت توضیح تشبیه احوال آفاق که عالم مراد است با النفس نموده میفرماید
 که **تمثیل** این تمثیلست جهت توضیح تغییرات و تبدلات عالم در هر طرفه العین واقع
 و در قیامت کبری واقع خواهد شد فلذا می فرماید که **اگر خواهی که این معنی بدانی**
تراهم هست مرکب و زندگانی یعنی اگر میخواهی که بدانی و بشناسی که قنا و بجزد
 عالم در هر طرفه العین غیر طامنه الکبری است و کیفیت هر یکی چه گونه است قیاس باحوال
 خود نما که تراهم مرکب و بهم زندگانی با انواع است مرکب عبارت از تفرق هیئت اجزا
 و خفا و کمون است و زندگی عبارت از اکا هی و شعور و ظهور و بروز چنانچه
 حسی و معنوی باشد عیات تیر حسی و معنویت در هر مرتبه که اعتبار ثانی بجای
 و عیات مقابل یکدیگرند چون هیئت اجتماعی انسان منتخب جمیع عوالم است فرمود که
زهر چه اندر جهان در زیر و بالاست مثال در تن و جان تو پند آنکه انسان نسخته
 جامع است که هر چه در جمیع مراتب موجودات از مجردات و مادیات موجود است
 در نشاء انسانی است و انسان جامع جمیع حقایق کونی و الهی است و بسبب این
 جامعیت است که انسان مستحق محل بار امانت و سزاوار خلافت گشته است **بیت**
 سبحان من اظفرنا سوتة ستمنا لا موتة الثاقب ثم بدانی خلقه ظاهرا فی صورة الاکل
 والشارب فلذا می فرماید که زهر چه اندر جهان در زیر و بالاست یعنی در عالم از
 زیر که عناصر و موالبند و بالا که عقول و نفوس و افلاکند است مثال و نمودار
 آن همه در تن و جان تو ظاهر و هوید است و چنانچه عالم را حقیقه باطنه عالم روح

اعظم و عقل کل و نفس است و صورة ظاهره عالم از عرش است و فرش است از بطن
 و مرکبات انسان را زیر که بمشابه ولد است ازین والد عالم است حقیقه باطنه و صورت
 ظاهره است بواسطه آن جامعیت مطابقت با جمیع عالم پیدا کرده است اما حقیقه
 باطنه انسان روح اصنافی متفوخ فیست و عقل و نفس و اما صورت ظاهره
 انسانی مراد است کتابت منتخب از جمیع عالم اجسام من الالهی الی الاسفل و هر جزوی
 از اجزاء عالم خواه اجزای لطیف و خواه کثیف قط و تعیینی است و افراد در صورته انسانی
 است و جمیع موجودات در نشاء کامله انسانی بمعرفه و شناخت خود و مبدأ
 میرسند و کمال تمام جز در نشاء انسانی ظهور ندارند **شعر** از غفلت خویش در کمال
 که طالب خود شوی بدانی ای صورت خوب و زشت با تو هم روزی و بهم نیست
 با تو دانی تو زمین و آسمانی که یافته بخود نشانی بهفتاد و سه ملت معین در
 آب و گل تو هست روشن چون نظر کنی چپ و راست کین هزار عالم اینجا
 کرد و چون تو در نوردی این فرش معلوم تو استوی علی العرش گردیده دیده
 بر کشای در خود همه را بخود نمایی چون عالم قطع نظر از انسان نموده مانند بدست
 که حقیقه انسانی روح و جان اوست میفرماید که **جهان چون کشت یک شخص معین**
تو او را کشته چون جان او تن یعنی جهان من جثا الجموع مانند انسان یک شخص معین
 و شخص است چنانچه انسان را بدنی و روحی است و حیات و کمال بدن مرتب بر حیات
 و بدن بی روح بمشابه جاد است عالم نیز نسبت با انسان مانند بدنست و انسان بی روح
 شیخ محی الدین عربی قدس سره میفرماید که و قد کان الحق اوجد العالم و هو شیخ مسند
 لا روح فیه و کان کمرآت غیر مجلدة فاقتضی الامر جلاء مرآت العالم فکان آدم عین جلاء
 تلك المرآت و روح تلك الصورة زیرا که تمامت عالم در نشاء انسانی بکالی که مقصود
 ایجاد است وصول یافته اند و هر جزوی از اجزاء عالم مظهر اسمی اند از اسماء الالهیه و مظهر

جمیع اسما بغیر از انسان نیست چه انسان مظهر اسم است که جامع جمیع اسماست و مظهر
 مجموع صفات الهی غیر از انسان نیست و ازین جهت تشبیه عالم پیش از وجود جامع کون
 انسانی بصورت بی روح فرمود زیرا که مرآت حضرت الهیه که جامع جمیع اسماست چون
 غیر از انسان نیست پس بدون انسان در عالم وجه الله ظاهر نباشد بلکه وجود اسما
 دیگر ظاهر بود و چنانچه روح و حقیقه همه اسماء اسم کلی الله روح و حقیقه عالم انسان
 کاملست که مظهر اسم الله است و بحکم انحاء و ظاهیر و مظهر در وجود باید دانست که چنانچه
 هویت الهیه را در جمیع اشیا سرباست انسان کامل را نیز مجموع عالم سرباست و
 و روح و حقیقه عالم بحقیقه انسان کامل است فلذا فرمود که همان چون است که شخص
 معین که مسمی با انسان گیر است از جهت ظهور حقیقه انسانی در او و چنانچه شخص انسانی
 را روح و جسی است مجموع مراتب عالم بشا بجست و انسان روح او ازین
 جهت فرمود که نوا و را کشته چون جان او تراتن یعنی نو که انسانی مانند جان
 عالمی و عالم ترا بمنزل تن است زیرا که چنانچه کمال و دانش و معرفت جسم بواسطه
 روح است و معرفت و شناخت و کمال حقیقی عالم بسبب انسانست چه معرفت
 حقیقی از غیر انسان حاصل نیست و کمال تمام موجودات آنست که خود را
 بر تبه انسانی رسانند و در صورت انسانی بکمال معرفت که غرض ایجاد است
 قایم گردند **شعر** ما حای ستر کن فکانیم ما نسج جامع جهانیم این جمله جهان مثال چیست
 ما جان جهان و جان جانیم ما یم محیط بر د و عالم بنکر که چه بگریکیرانیم آن کنج زمان
 با عیان شد ما خود بطلسم داستانیم چو مظهر ظاهیریم و باطنیم عین عیانیم و هم
 نشانیم بیرون را حاطه جهانیم بر ترز مکان و از زمانیم از ما طلب نشان اسیری از
 نام و نشان چوبی نشانیم چون وجه مناسبت و مشابهت میان عالم و انسان بیاید
 نمود فرمود که **نوع ان ترا مانت یکی بر لفظ دان بر حسب اینست** موت عبارت

از عدم شعور انسانست و خطا و کونست یعنی نوع انسانرا سه گونه و سه نوع گشت
 یکی از ان سه نوع مرکب آنست که چنانچه ذکر رفت هر لحظه و هر ساعت در هر طریقه
 العین بحسب اقتضاء ذاتی ممکن که امکانیه است واقع است که بحکم کلی شئی مالک الا وجه
 ای مالک و انما لا انه مالک فی وقت من الاوقات که در هر زمان بحسب اقتضاء
 نیست میگردد و بمقتضای بل ام فی بلس من خلق جدید بتجلی نفس روحانی بحسب
 خلق و بلس در هر لحظه است می شود و از غایه سرعت تجلی وجودی ادراک
 این انعدام نمیکند و علی الله و ام وجود واحد مرتبی است چون اشارت بنوع
 اول از ان موت سه گانه نموده می فرماید **دوم زانها مات ختیاریت**
سیوم مردن مراد از اینست مرکب دوم از ان مات سه گانه مرکب اختیاریت
 که مخصوص نوع انسانست و این موت عبارت از قیام هوای نفسی و اعراض از
 از لذات جسمانی و مشتهیات نفسانی و مقتضیات طبیعت و شهوات و امام
 جعفر صادق رضی الله عنه میفرماید که الموت هو التوبة قوله تعالى فقلوا الی بارئکم فا
 قتلوا انفسکم و هر که اجتناب از لذات و شهوات نفسانی نمود البته نفس خود را
 کشته و در اصطلاحات صوفیه فی لفظ نفس را موت افر گفته اند و موت و اقبل
 ان موتوا اشارت باین موت اختیاریت که ذکر رفت **شعر** رمز موتوا
 قبل موت می شنو زندگی جو در پی این مرکب رو ز آرزوی مرکب هر کوه مرده است
 از حیات جاودان دل زنده است هر که میرد یا بد او پایندی سرودگی اینجا به از
 صد زندگی چون بکشتی نفس و ارستی زخم کونشین فارغ از لذات و الم هر که
 مرد از آرزوی نفس نوم است قدرش بر تر از درک نوم و نوع سوم از ان
 انواع مات سه گانه موت اضطرار است که انسان واقع می شود که عبارت
 از مفارقت روح و بدنست و بجز روح از تعلق بدن و این موت شامل

جمیع حیوانات چنانچه مشاهدهست چون هر حیاتی را مالتی و هر مالتی را حیاتی در
 مقابل است فرمود که **چون مرکب زندگانی باشد مقابل سه نوع آید حیاتش در منزل**
 یعنی چون مرکب و زندگی متقابلا باشد هر آینه در مقابل هر مالتی حیاتی خواهد بود و چنانچه
 مالت نوع انسانی سه گونه می باشد حیاتش نیز البته سه گونه خواهد بود و هر حیاتی از این
 حیات سه گانه انسان را در مرتبه و متری حاصل است و ازین جهت فرمود که سه نوع
 آید حیاتش در سه منزل نوع اول حیانت که در هر طریقه العین بجلی نفس حیاتی و اندک
 وجودی متواتر میرسد و این حیات در مقابل حیانت که در هر یک مقتضای ذاتی
 ممکن انسان و جمیع موجودات را واقع است و این شامل مراتب وجود و مخصوص
 نشاء ظهور است و نوع دوم حیانت ابدی قلبی که بواسطه انسلخ از صفات
 نفائی و انصاف بصفات قلبی حاصل میگردد و این حیات در مقابل مالت
 اختیار است کما قال افلاطون مت بالارادة یجی بالطبیعة و منزل این حیات
 در عالم قدس و مرتبه بجزو است و این موت و حیات مخصوص انسانست و
 نوع سوم حیانت در برابر رخ مثالی و ملکوتی بحسب حال هر مرتبه کما متوتون
 بتعوت و این حیات در مقابل مالت اضطراب است که عبارت از قطع تعلق روح
 از بدن غصری و انحلال طبیعت بحکم النوم اخ الموت خواب نمودار و نمودجی است
 ازین موت که کائنات متوتون و کانتیقظون بتعوت چون موت اختیاری
 چنانچه ذکر رفت مخصوص نوع انسانیت میفرماید که **جهانرا نیست مرکب اختیاری**
که آنرا در همه عالم نموداری بدانکه موت اختیاری وسیله و سبب معرفت
 که مقصود ایجاد است و آن معرفت مخصوص نشاء انسانیت فلذا سبب وسیله
 آن معرفت نیز که موت اختیار است خاصه نوع انسانیت پس هر آینه جهان را
 موت اختیاری نباشد و از جمیع موجودات عالم مرکب اختیاری بنوع انسانی

مخصوص باشد و هیچ شئی درین امر با انسان شریک نباشد و حیات سرمدی و
 ابدی در ضمن این مرکب اختیار است **بیت** اقلونی اقلونی با ثقات ان فی قلی
 حیات فی حیات اگر بریزد خون من آن دست رو پای کوبان جان برافشانم
 بر او آزمودم مرکب من در زندگیت چون رهم زین زندگی پایندگیت **انکه**
 مردن پیش چشمش تنگ است **انکه** لا تلقوا بکیر او بدست **انکه** مردن پیش او شد
 فتح باب **انکه** سار عواید مرا و در خطاب چون تمامت موجودات در موتی کجاست
 اقتضای ذاتی ممکن در هر طریقه العین و اقصی با انسان شریکند فلذا فرمود که
ولی هر لحظه میگردد مبدل در آفرینی شود مانند اول یعنی اگر چه موت
 اختیاری مخصوص نشاء انسانیت ولی عالم هر لحظه مبدل و متغیر میشود و بحسب
 اقتضای ذاتی امکانیه در هر طریقه العین منعدم میگردد و با مداد وجود و نفس جلای
 بی تحلیل زمان عالمی دیگر موجود می شود مانند اول دائما وجود واحد متصل تربیت
 و هیچ کس از انعدام و ایجاد هر زمان و هر لحظه که خود را واقف خبردار نیست و
 پندارد که همان وجود او است که دارد و از نیستی و هستی هر ساعت که او را
 واقع است واقف نیست و خلع و لبس هر زمانی خویش را و غیر را در نمی یابد
بیت هر زمان نومی شود دنیا و ما **انکه** بجز از نوشتن اندر بقا **انکه** ز تیری ستم
 شکل آید است چون شرکش نیز حیاتی بدست چون در صد بیان تطبیق
 احوال آمده است با احوال انسانی و بعد از تخصیص موت اختیاری بنشاء کامله
 انسانی اشارت بموتی که در هر لحظه بحسب مقتضای ذاتی جمیع موجودات را واقع
 نمود با اشارت بموت اضطرابی که در قیامت کبری عالم واقع خواهد شد
 کرده می فرماید که **هر آنچه کرد و اندر حشر پیدار شود در نزع میگردد و پدید**
 یعنی حالای که در قیامت کبری که نسبت با جمیع اشخاص و انواع و اجناس

موجود است ظاهراً خواهد شد از طی آسمان و تبدیل زمین و تکویر آفتاب و انوار
کواکب و غیره از آنکه انسانی و منتخب عالمی در هنگام شروع و جدا شدن روح
از بدن نمودن آن عالماً هویدا و آشکار میگردد زیرا که حالهای در وقت مرگ
که بحکم من مات فقد قامت قیامت معبر بقیامت صغیر است از انسان ظاهر میگردد
مثابه و عاقل احوال قیامت کبریت که نسبت با جمیع موجودات واقع خواهد بود
به تطابق حقیقت جامعه انسانی با جمیع مراتب موجودات با مرتبت ثابت و محقق
چون اشارت بمناسبت انسان صغیر و انسان کبیر که عالم است نمود شروع در
تطبیق اجزای هر یک بآن دیگر کرده می فرماید که **تن تو چون زمین و آسمانست**
حوت پنجم و خورشید چنانست چون انسان مجموعه است منتخب از کتاب عالم نموده
از باب عقول تعین مطابق اجزای انسانی با اجزای تعینات عالم بتفصیل فرموده
اند و ازین جهت فرمود که **تن تو زمین سر آسمانست** یعنی تن انسان در انفس
بمثابه زمینست در آفاق سر انسان و پردای او در انفس بمثابه آسمان و طغیان
اوست در آفاق و حواس با صره و غیره که آلت ادراکند در انفس بمثابه کواکب
در آفاق و بمناسبت و بالجمیع هم هستند و جان و روح انسانی بنور خورشید
جان منور با نور حیات و علم و کمال است و چنانچه هر چه در زمین از معادن و نباتات
ظاهر می شود بواسطه شمع آفتابست هر کالی از بدن انسانی ظهور می یابد بواسطه
تابش پرتو خورشید روح انسانیت چون اشارت بتطابق بعض اجزای انسانی
با بعض اجزای عالم نمود در بیان تنه آن فلذا فرمود که **چو کوه است استخوانهای که سخت**
نبات موی و اطرافت درخت یعنی در انفس استخوانها بمثابه کوه است در آفاق
چه وجه مناسبت بینها سختیست و در انفس موی انسان بمثابه نبات در آفاق
دپاکه در طرفین انسان واقعند بمثابه درخت اند در آفاق و علی هذا اخلاط اربعه

در انفس بمثابه عناصرند در آفاق و آب و دهن و بینی و چشم و گوش و طعوم ایشان
در انفس بمثابه و ریاض و طعوم آنها اند در آفاق چون از بیان تطبیق اجزای بدن
انسانی با اجزای عالم فارغ شد شروع در تطابق احوال قیامت کبری با احوال
موت اضطراری انسان که قیامت صغیر است مناسب آنچه در نفوس قرآنی وارد
نمود فرمود که **تن در وقت مردن ازندامت** **بلز چون زمین روز قیامت**
اشارت بآیت اذ از لزلت الارض زلزالها یعنی چنانچه در طامه الکبری زمین
آفاق بزلزله و اضطراب می افتد در انفس تن انسانی که بمثابه زمین است در
وقت مردن ازندامت و پشیمانی که چرا آنچه فرض ایجاد بود حاصل نگردیده
و بواسطه هوا و علق جسمانی از مقتضای نفسی و مطلب حسنی غافل بوده ام
در لرزه و اضطراب و ترلزل آید و بنا یافت مقصود حقیقی پریشان و مضطرب
باشد و این معنی نبیند با استخاص است که کمال تام حقیقی در حالت حیات حتی
کسب نموده و بفقدان آلت بدن تحتر بر فوت مطلوب میبرد چون از بیان
زمین انفسی که بدنست و تطابق آن با زمین آفاقی فارغ شد شروع در تطبیق
احوال افلاک و انجم انفسی با آفاق نموده میفرماید **دماغ آشفته و جان تیره کرد**
حواست همچو انجم خیره کرد یعنی دماغ که مرکز روح انسانیت و بواسطه آنکه
از جمله اجزای سر است بمثابه آسمانست آشفته گردد و بحکم اذ السماء انفطرت
و اذ السماء انشقت آشفتگی عبارت از انشقاق است که روح انسانی از وزائل
شود و جان که در آفاق بمثابه خورشیدست بحکم و اذ الشمس کورت تیره
و تاریک و بواسطه المجدایی و ازالت از بدن و حواس که در انفس بمثابه کواکب
آفاقند مانند انجم بحکم و اذ النجوم انکدرت خیره گردند و روشنائی ایشان
زوال پذیرد و از محل خود فرو آیند و از اعمال خویش بازمانند و از ظهور

بکون مانند چون از تطبیق افلاک و انجم افانی و انقسی فارغ شد میفرماید که **مثامت**
 کرد و از خوی همچو دریا **نور روی غرق گشته** یعنی مسامات و منافذ و مفاصل
 نور بسیاری خوی و عرق که بواسطه صعوبت جان کنش پیدا شده باشد مطابق
 و اذ البهار بفرست مانند دریا روان گردد و نور در آن عرق و بی سرو پا باشی و از
 صعوبت جدا شدن روح از بدن عرق عرق شده و بخود و سرگردان و گرفتار
 بوده مثال شخصی باشی که در دریا غرق شده باشد و کسی فریادرسی وی
 نتواند کرد چون جدا شدن روح از بدن در غایت صعوبت فرمود که **شود از**
جان کنش ای مرد مسکین نیستی استخوانها پشم کن یعنی از سختی جان کنش فریفت
 و صعوبت آن ای مرد فقیر مسکین در و مند گرفتار از غایت ضعف و سستی
 استخوانها و استخوانهای تو که بمشابه کوه بود بحکم و تکون اجمال کالعهن المنقوش مانند
 پشم رنگین شالیده از هم جدا کرده است و بی ثبات و بی اعتبار گردد و چون شانه
 بسستی استخوانها نمود فرمود که **بهم پیچیده کرد در ساق با ساق همه جفتی شود از جفت طاق**
 یعنی از غایت درد و اضطراب بموجب و التفت الساق بالطاق ساق رست
 با ساق چپ پیچیده کرد و در چه صعوبت و کراست مفارقة نفس از بدن زیاده از آن
 که بوصف در آید و هر جفتی که هست از جفت خود بحکم یوم یفر المراء من اخیه و امه
 و ابیه و صاحبته و بنیه لکل امرایو من ذل ان یغنیه طاق شود و جدا گردد و چنان
 اسیر ریج و در و ترع باشد که پروای زن و فرزند و هیچ چیز ندانسته باشد
 چون احوالی که ذکر رفت مقدمه مفارقت روح از بدن است و مطابق میان
 قیامت صغری و قیامت کبری حاصل است فرمود که **چو روح از تن بکلیت جدا**
زمینت قاع منصف لایتری یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود
 و بکلیت ترک تعلق کرده جدا شده برآینه چنانچه در قیامت کبری کوهها و تلال از

زمین برداشته می شود و زمین مأمون و راست میگرد و هیچ ارتقاع و انحطاط
 نمی ماند و یکنواختی من اجمال فقل یسفار بی لیسفا فیدر قاعا صغفا لایتری فیها
 استا شود فارغ و صغف هر دو زمین هوار کرده را میگویند و است مکان رفیع
 و تلال صغار را میگویند یعنی نه کجی انحنای باشد و نه ارتقاع زیرا اعتدال و انحراف
 و صحت و مرض و مزاج و قدی تمام بر طرف گشته و یکسان شده است چون فرض
 تطابق احوال انسانیت با احوالی که در عالم را در قیامت کبری واقع خواهد
 شد فرمود که **بدین منوال باشد حال عالم که نور در خویش می بینی در آنم**
 یعنی بدین منوال و نوع که نور در وقت ترع و مردن در خود می بینی از انشقاق
 آسمان و تکویر آفتاب جان و انتشار کواکب حواس و تغییر بجار عرق و پاره
 پاره شدن جبال عظام و جدا شدن هر جفتی از جفت خود و برخاستن تلال
 و ارتقاع از روی زمین بعینه در قیامت کبری احوال عالم چنین خواهد بود
 و جمیع موجودات بتجلی قناری و میبیتی و معیدی حق بقا، ذاتی اصلی خود
 وصول خواهند یافت و و حده حقیقی بی محاب کثرت ظاهر خواهد شد و حضرت
 حق از خود خواهد پرسید که لمن الملک الیوم و خود جواب خود خواهد فرمود
 که لله الواحد القهار بلکه ترد اهل کشف و شنود علی الدوام این حال و وقت
 بینا و ستوا میخواست که به بیند و بشنود **شمر** بعد از این مادیده میخواستیم و
 بس تا نبوسد بحر را خاشاک و خس چون غیر حق بحقیقه قانی و عدم است
 فرمود که **بقا حق است و باقی جمله فانیست** **بیانش جمله در سبب الشا** بدانکه بقا بحقیقه
 حق راست و اطلاق بقا بر غیر حق که مظاهرند بواسطه ظهور حق است بصورته ایشان
 و مظاهره ذات افانی و عدمند فلذا فرمود که بقا حق راست باقی جمله
 فانیست یعنی بقا حقیقی حق است جلالت عظمت و باقی موجودات علی الاطلاق

فی حد ذاتها همه فانی اند و بقا از خود ندارند و در قیامت کبری این نمودنی
که دارند همه نیست و فانی خواهند شد و بیان فناء عالم بملکی در سبع المثانی که کلام
القدس که مذکور است و شایسته در آن ترمود مؤثران نیست بدانکه چنانچه بعضی
فائحه الکتاب راسع المثانی خوانده اند سبع یحیه الله با بسم الله الرحمن الرحیم هفت
آیت و مثانی از آن سبب که در بر نماز مکرر میخوانند با آنکه مقصود میان
حق و بند و بد و قسم با آنکه چنانچه اهل زمین در نماز میخوانند اهل آسمان نیز میخوانند
یا آنکه حروف و کلمات او مثنی است یا آنکه دوبار نازل شده است یکبار بر بدین
و یکبار بر بکه و بعضی سوره در از برای که البقره آل عمران و نسا و مائده و انفصام و غیر
و انفصام سبع المثانی اند سبع یحیه الله هفت سوره اند و مثانی یحیه الله فرائض
و امثال درین سوره سبعة ثابت شده اند بعضی دیگر نیز تمام است قرآن سبع
المثانی خوانده اند سبع یحیه الله قرآن هفت سبع است و مثانی از آن سبب که
حدود و قصص در قرآن ثابت شده است چون فرمود که بیان بقا حق و فناء
غیر در قرآن مذکور است اشارت بآن آیت نموده می فرماید که **بکل من علیها فان**
بیان کرد **لفی خلق جدید هم عیان کرد** یعنی بآیه کل من علیها فان بیان آن می نماید
که هر چه فی حق است همه فانی و معدوم و اطلاق بقا بر ایشان بکم افینا با خلق
الا و لبل هم فی لبس من خلق جدید بواسطه تجلی فیض رحمانی است بصورت ایشان
که بحسب اقتضای ذاتی خود نیست میگردند و بآیداد وجودی هست می شوند بدانکه
مفسران بر آنند که البته در آیه بل هم فی لبس من خلق جدید لبس بمعنی شک است و خلق
جدید بعث و عرفا و ارباب تاویل میفرمایند که فی لبس من خلق جدید اشارت
بر آنست که جمیع ملکات بسبب امکانیه در هر طریقه العین نیست میگردند و بتجدد
فیض رحمانی لباس وجود تازه می پوشند و بآیداد وجودی در صورت خلق

جدید ظاهر میگردند و از غایت سرعت انقضا و تجدد ایشان انعدام و ایجاد علی
الد و ام ایشانرا واقع است و رخی یا بند چون مشابیه و مناسبت آدم
با عالم ثابت و محقق است فلذا فرمود که **بود ایجاد و اعدام دو عالم چو خلق**
و بعث نفس بن آدم یعنی چون ممکن آنست که وجود و عدم او مساوی
باشد بر آینه چنانچه وجود و تعینات و کثرات خلقیه بتجلیات اسماء الهیه است
در مراتب کثرات زوال وجود ایشان نیز بتجلیات ذاتیه است در مرتبه وحدت
مانند آن که مبدی و مانع و نور و باسط سبب ظهور است معید و قهار واحد و
فرد و محیی و ممیت موجب خفاست و ازین جهت فرمود که بود ایجاد و اعدام
دو تا بداند که هر دو تجلیات الهی واقع اند یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم
بمقتضای سزیم ابائنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یبین لهم انه الحق مانده خلق
و اعادة نفس بنی آدم است که چنانچه بنی آدم نیست میگردند جمیع عالم نیز در
قیامت نیست خواهند شد و این زمان که هست بنیاد بحقیقت هم نیست
چه غیر حق موجود و نخواهد بود و انکار انعدام اشیا از ضعف ایمان بانبیا
علیهم السلام و الا بر که ایمان حقیقی دارد دیده دل او بنور عیان منور گشته
است اعیان عالم را علی الله و ام مبدل و تعینات کثرات را مترا بیل بکم بل هم فی
لبس من خلق جدید می باید چه تا ثیر اسماء الهیه همیشه در عالم ظهور است فلذا
بجهت رفع و دفع استبعاد حشر عالم و بنی آدم و تاکید و مباهله در آن می فرماید
همیشه خلق در خلق جدید است **اگر چه مدت عمرش جدید است** یعنی همیشه خلق که مخلوقا
و موجودات و کثرات مراد است در خلق جدید است و هر ساعت و هر لحظه
آفرینش دیگر و وجود تازه می یابند و در هر طریقه العین ایجاد و اعدام دیگر
واقع است و اگر چه از غایت سرعت انقضا و تجدد فیض رحمانی مدت عمر خلق جدید

و درازی نماید و ادراک آن ایجاد و اعدام که در هر طرفه العین می یابند نمی
 نمایند و پندارند که همان وجود سابق است که ممکنا ترا حاصل است چه هیچ زمانه
 و وقت فرضا بر افلاک و عناصر و بر موالید و ران مدت که حیات ایشانست
 نمیکند و در ایشان نمی بینیم و ران وقت آنچه بیشتر در ایشان دیده می شود چه
 علی الدوام وجود واحد از ایشان مترائیست پس گمان میرند که آن وجود که
 در زمان ماضی از عالم مشاهد بود در زمان حال و مستقبل نیز همانست و حال
 آنکه فی نفس الامر نه چنین است چه در هر نفس مطلق شیا در خلق جدیدند و از
 نفس رحمانی نفس تازه می یابند و در هر طرفه العین مسدود و موجودند و از
 قایم سرعت بخت و فیض هیچکس را علم باین حال نیست بلکه انسان از نفس خود تیر دور
 نمی یابد که در هر نفس نیست میکرد و باز هست می شود و زمان عدم بعینه زمان
 وجود و مثل است مانند بخت و اعراض در دلیل اشاعره چون تجلیات اسماء الهی
 مقتضی ظهور است و لغیبات متعاقبه متوالیه است فرمود که **همیشه فیض فضل حق**
تعالی بود از ثانی خود اندر تجلی بدانکه ظهورات و تجلیات و انبساط مقتضای
 کل یوم هو فی شان از اقتضات ذاتیه الهیه است و علی الدوام بحسب اقتضای
 شیونات ذاتیه حق متجلی و ظاهر بر صورت جمیع مظاهر عالم میگرد و فلذا
 می فرماید که همیشه فیض فضل حق تعالی یعنی علی الدوام فیض تجلی رحمانی و امداد
 وجودی بواسطه شیونات ذاتیه مراد است که صفات و افعالند متجلی و ظاهر
 بصورت اعیان کثرات عالم در ذات الهی باعتبار هر صفتی و نسبتی مقتضی
 منظر است که احکام آن صفت و اسم در آن منظر بکمال ظهور خود رسد فلذا
 چنانچه وجود عالم از حق است ظهور حق بعالم است که قال الحق **بیت** فالکل مقنن
 بالکل مستغنی **بیت** هذا هو الحق قد قلناه لا نکتفی فان ذکرنا غیبا لا نقار به فقد علمنا

الذی بقولنا لغنی فالکل بالکل مربوط فیلسفه انفعال فند و اما قلته غنی چون در هر
 طرفه العین عالم بحسب اقتضای ذاتی مسدود و بتجلی نفس رحمانی موجود است
 فرمود که **از انجانب بود ایجاد و تکمیل و از انجانب نبود هر لحظه تبدیل یعنی از جانب**
 حق بواسطه تجلیات اسمائی و شیونات ذاتی ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بکمال
 وجودی کرده می شود و هر لحظه در هر صورتی بظهوری و بتجلی دیگر ظاهر است
 و بسبب این تجلی و ظهور دائم وجود عالم مستمر نماید و ازین جانب که عالم مراد است
 بحسب اقتضای ذاتی هر لحظه و هر ساعت تبدیل و تغییر است و بواسطه این اقتضای
 ذاتی ملکات عالم در عدمت و نیستی ستمند و علی الدوام بخود نیستند و بتجلی
 رحمانی هستند و اقتضای امکانیه کذا فی ممکن است قطع نظر از موجود نموده است
 که علی الدوام در هر وقتی عالم نیست باشد و اقتضای تجلی دائمی الهی همیشه در هر
 زمانی عالم هست می شود بلکه مقتضای اسماء الهی است که علی الدوام هست و
 باشد زیرا که چنانچه موجود و محیی و مبدی و رحمانی و منعم و مسطور و خالق و
 قیوم و امثال ذلک اقتضای وجود موجود است و ظهور مظاهر مینمایند و
 معید و ممیت و ضار و قهار و قابض و فرد و واحد اقتضای عدمت و خفای
 مظاهر میکنند **شعر** هر دمی مرکی و حشری دادیم تا بدیدم دست و بر دآن کرم گشت
 اسان بر من اندر لطف خدا فهم اسرار البقا بعد الفناء **بیت** تا آنکه بامامی نماید اعیان
 حشر و نشری دانما اندر جهان چون نشاء آخرت آخرتیا ن در غایت اعتدال
 و توافق است فرمود که **لیکن چون گذشت اینطور دنیا بقای کل بود در دار عقبی**
 بدانکه چون تجلی و ظهور و جبر باقی در مظاهر غیر متوافق بود فنا که لازم مظهر است
 ظهور نماید و هرگاه که آن تجلی در مظاهر متوافق باشد اسم باقی که لازم وجود ظاهر است
 در آن نشاء ظهور نماید و بقای کل در دار عقبی و آخره باشد لاجرم آخرتیا ن

دایم الوجود محله باشند که بهم فیما فاله و ن چون هر موجودی از موجودات
 البته صورتی و حقیقی دارند فرمود که **تو هر چیزی که بینی با ضرورت و دو عالم**
دارد از معنی و منفرد یعنی هر چیزی که محسوس است و دیده می شود با ضرورت
 و البته آن چیز را دو عالم است یکی عالم صور است که می بینیم یکی دیگر عالم معنی و حقیقه
 که بعد از انتقال از عالم صورت در آن عالم محله خواهد بود زیرا که هر نقیصی از
 نقیصات و کمالات منظر و صورت اسم خاص است از اسماء الهیه و معنی و حقیقه
 آن نقیص همان اسم است که آن صورت منظر است و آن اسم در پرده آن نقیص
 محقق و ظاهر است و قنا اسم ارتفاع آن نقیص است و چون نقیص که مستلزم قنا
 بود مانند البته اشیا بود و حق باقی باشند که ما عند کم یفقد و ما عند الله باقی
 و این دو عالم معنی و صورت که فرمود معبر غیب و شهادة و ملک و ملکوت
 و حقیقه و مجاز میگردد و بهر عبارت که ادا نموده شود مراد همان معنی است چون
 عالم صورت مانع و حاجب از مشاهده عالم معنیست فرمود که **وصال اولین**
معین فراقیت مراند که نزد الله باقیست یعنی در نشاء صورتی و بیوی که هر
 چیزی بود و مجازی و واهی در او غایبی و نمودی دارند بحقیقه وصال بود
 و هستی این نشاء معین نابود و فراقیت و بواسطه این نقیص و بود و مجازیت
 که اسیر قید فراق و دام بهوان گشته است مران دیگر نزد الله باقی است یعنی
 مران دیگر که عالم معنی مراد است نزد الله باقیست زیرا که بحکم ما عند کم یفقد هر که
 از نقیص و هستی مجازی نیست گشت بر آینه بود و حقیقی حقانی محسوس و مبعوث
 گشته محله دایم الوجود بحکم و ما عند الله باقی خواهد بود **شعر** هر چه او در وجه حق
 باشد قنا کل شئی مالک نبود و را **زاکه** در الایست او از لا کدشت **هر که در الایست**
 او فانی نکشت **هر که از خود مرد و دند زنده** یعنی فارغست از مرکب و پاینده

بحق چون اطلاق اسم بقا بر مظاهر بسبب ظهور وجود است بصورة ایشان
 میفرماید که **بقا اسم وجود آمد و لیکن بجای کان بود سایر چوساکن**
 شیخ قدس سره در رساله حق البقین میفرماید که بقا اسم وجود است در رتب
 مظاهر اما حقیقی لازم ذات وجود بود و مجازی بحسب امتداد مظاهر متوافق
 و با ز قنا اسم ارتفاع نقیص مخصوص است و این لازم ذات نقیص بود ما عند کم
 یفقد و ما عند الله باقی مثلا نقیص انانی ظرفی بانگسار مرتفع می شود و بر او اطلاع
 قنا و عدم میکند با آنکه سفال را باقی خوانند و علی هذا چون سفال خاک و گستر
 شود پس بقا اسم همان وجود است که با نقیص انانی بود که در مثال اطلاق
 میکند و اگر نه سفال را حادث گفتند باقی می فرماید که بقا اسم وجود آمد
 ولیکن یعنی بقا در حقیقه اسم وجود است و اطلاق بقا بر مظاهر بواسطه ظهور
 و تجلی وجود است بصورة ایشان چون بسبب انبساط و ظهور کالات وجود
 نقیصات و کمالات مترابی و باز دید میگردد و قنا لازم ذات نقیص است می
 فرماید که بجای کان بود سایر چوساکن یعنی بقا البته اسم وجود است و در آن
 شائبه نیست قنا در جای و مرتبه که آن وجود سایر یعنی متجلی و ظاهر در
 مظاهر مانند ساکن باشد چه وجود فی حد ذاته قطع نظر از ظهور او در مظاهر
 نموده ساکن و برقرار است و باعتبار انبساط و ظهور بصورت مظاهر سایر
 نماید اگر چه فی نفس الامر ساکنست حاصل کلام آنست که بقا اسم وجود است
 قطع نظر از نقیصات نموده و باعتبار نقیص و تشخیص اطلاق قنا بر ایشان
 می نمایند اگر چه قنا در حقیقه عبارة از ارتفاع نقیص است زیرا که چنانچه
 مذکور شد نقیص انانی ظرفی مثلا بانگسار مرتفع میگردد و بر او اطلاق قنا
 می کنند با آنکه سفالی را باقی میخوانند و چون نقیص سفالی مرتفع شود و خاک

کرد و اطلاق قنایست با آنکه خاک را با فی میگویند پس بقا اسم همان و
وجود است که این قنایست بر او طاری میگردد اگر چه با ملاحظه نقیسات اطلاق
قنای نمایند و منسوب بحدوث میدارند **شعر** هر چه بینی در جهان از خیر و شر
دو جهت دارد و چون بکشی نظر **ز** آن یکی ماعذکم یغذسئون **جز** پی ماعنده باقی مرد
کوزه چون بشکستی می گوئی سفال چون سفالش خاک شد بنگر تو حال خاک
می گوئی کنون آن کوزه کو **معنی** و صورت در اینجا بارجو **آن** میبوی کین هر صورت
بر دست **است** در حال آن صور نقش سبوت **از** ره صورت نماید غیر دست
چون نظر کردی بمعنی جمله اوست **کر** ننداری ذوق وجدان ای فقیه **قول** نذک
کوشش کن لاریب فیه **چون** وقتی که بجای وجه باقی در مظاهر و مجالی متوافقه باشد
بقا که اسم وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور می نماید **مظا** هر **چون** **فقد** بر وفق
ظاهر **در** اقول **می** نماید **عین** **آفر** یعنی هر گاه که مظاهر در غایه توافق و تناسب
واقع شوند و موافق و مطابق حق ظاهر باشند در اول که نشاء دینوی صورت
عین آخر که نشاء اخروی و معنویت نماید و هر چه در عالم آخرت مشهور
خواهد شد در نشاء دنیا بر ایشان جلوه گری نموده ظاهر گردد و غیب و شهادت
در نظر ایشان یکی گردد و در اقول آخر و در ظاهر باطن مشاهده نمایند و آنچه
دیگر انزاسیت است ایشانرا نقد باشد و بواسطه وصول بمقام استقامت و یگانگی
صورت و اختلاف نقیسات از ایشان بکلیه مرتفع گشته بقای حقیقی سرمدی
موصوف و مستحق گردند **شعر** کردند **ای** اینچنین احوال دست **این** خبر **ز** آن
ولایت از گشت **این** خبر **و** این روایات محقق صد هزاران پیر بروی متفق
بکسلافی فی میان این عیون **آنچنانکه** است در ظلم ظنون **جمله** ظاهر **بر** پیش این
ظهور **باشد** اندر غایه نقص و قصور **و** چنانچه سابقا اشارت کرده شد که هر

گاه که بکینه در غایه صفا و جلا واقع شود و هر آینه نور چنانکه هست بر کمال خود را
نماید چون مظاهر هر چه در غایه توافق و اعتدال و تناسب باشد البته حق چنان
است بصورت ایشان نماید و چنانچه حق را بذات و صفات احاطه بجمع اشیات
ایشانرا تیر باشد هر آینه در اقول عین اخر و در ظاهر عین باطن نماید چون فرمود
که در نشاء صورتی کل البته احوال معنوی می نماید و سخن منجر باحوال آخره شد
اشاره بتحقیق احوال اخروی که انبیا علیهم السلام بیان کرده اند نموده می فرماید
هر آنچه هست بالقوه درین دار **بفعل** **آید** **در** آن **عالم** **بیکبار** **شیخ** **ناظم** **قدس** **سره**
در رساله حق البقین می فرماید که غایه کمال هر چیزی در او بالقوه حاصل است بلکه
کالات جمیع اشیا در هر شیئی مرکوز است و بواسطه تعین در او پوشیده و محکم
ما بالذات لایزول بالعرض چون موانع مرتفع گردد و از و بظهور آید فلذا فرمود که
هر آنچه هست آن بالقوه درین دار یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی چون مشتمل بر
جمیع اشیا حسی و مثالیست از مظاهر جمالیته و جلالت و آنچه تعلق بمعاد و آخرت
میدارد و درین نشاء دنیا در آنان بالقوه است و بسبب تعین حسی در و محقق
مینماید چون تعین که موجب خفا بود مرتفع گردد و از عالم صورت بعالم معنوی
منتقل شود مجموع آنچه بالقوه بود بیکبار بفعل آید و ظاهر گردد و کشفنا عنک غطاک
فبصرک الیوم **امحد** بد چنانچه عالم صورت محل ظهور حکمت است و امور دنی تدبیر
عالم معنی مظهر قدرت است و امور دنی دخی است چون مقرر فرمود که هر چه
در دنیا در نفس انسانی بالقوه بود البته در آخرت بفعل خواهد آمد اشارت
بتفصیل این معنی کرده می فرماید که **قاعده** این قاعده است در بیان تشکیل و تمثیل
ملکات بقائی و بدنیست در معاد بصورت مناسبه آن عالم چنانچه در خصوص
دار دست فلذا می فرماید **ز** تو **بر** فعل **کا** **قول** **گشت** **صادر** **بد** **ان** **کردی** **بار**

چند قادر یعنی فعل که اثر تو ظاهر و صا در میگرد و از خبر و شتر و نقد و ونگتر
و نگتر و رصد و رآن فعل و عمل صا در شود و از نگتر و رآن فعل قادر بران کردی
و معا و دست بران فعل بر تو سهل و آسان و بسموله آن از تو بادنی تو بهر
یا بد چون از تکرار فعل نفس انرا ملکه حاصل است فرمود که **هر باری اگر نفع است**
و کفر ضرر شود در نفس تو چیزی مدخر به نوبت و هر بار که معا و دست و نگتر
دران فعل نمایی اگر آن فعل خیر است نفع و اگر فعل شر است ضرر است در نفس تو
چیزی یعنی ازین دو یکی خواه نفع و خواه ضرر مدخر شود و ملکه خلق کرد و ز فر
در لغت ذیل را میگویند يقال فخر الرجل و از فخر غیره پس انگاه ملکات نفسانرا
می توان که مدخر بجهت ان گویند که از تکرار معا و دست بران فعل انسان آن فعل
ذیل خود کردانیده است یا ان فعل خود ذیل او شده است چون بر فعلی باخیا
تکرار دران واقع شود البته ان فعل و حال ملکه و خلق میگرد و فرمود که **بعادت**
حالها با خوی کرد بدت میوای خوشبوی کرد بداند که هر چه از کیفیات نفسانی
سریع الزوال بود آنرا حال خوانند و آنچه بطی الزوال باشد خوی و خلق نامند
و خلق ملکه بود نفس را مقتضی سهوله صد در فعل از وی بی احتیاج تفکری و رایی
پس ملکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود ملکه است
چنان بود که در اقول برویه و فکر اختیار کاری کرده باشد و بتکلف دران
شروع کند تا بمارست و فرسوده کی دران با ان کار الفت گیرد و بعد از الفت تمام
بسموله بی رویه از و صا در می شود تا او را خلق و ملکه گردد فلذا فرمود که بعادت
حالها با خوی کرد یعنی بعادت و مواظبه و تکرار و مزاوله هر حالی که باشد البته
خوی و ملکه می گردد و خلق می شود و در نفس مرکوز میگرد و معتاد می شود
و چنانچه میوای از مرتبه خامی و بی نقعی که نه علم لذت دارند و نه بوی خوش بده

و کذا شتی زمان خوش بوی با نفع و لذت میگرد و اند احوال انسان از افعال و اعمال
بر و زمان و معا و دست بسیار بران خلق می شوند و نفس را خوش آمدی از ان
حاصل می آید اگر چه فی نفس الامر محمود نباشد چون نفوس ارباب فطرت را نسبت
با منای می بینم که واقع است چون عادت و عمارت است که سبب ملکه است
میگرد و فرمود که **از ان آموخت انان پیشمارا و زان ترکیب کرد اندیشمارا**
یعنی از ان عادت عمارت و معا و دست در احوال و افعال و اعمال انسان
تعلیم صناعات و پیشمارا و حرفها نموده آموخت و کسب کرده و هم از ان عادت
ترکیب و ترتیب اندیشه و فکر نموده است و از تکرار افعال خیر و شر ملکات
فاضله و رذیه و اخلاق حسنه و سبیه در نفوس کامله و ناقصه مرکوز گشته است و تفر
و محزون شده چون بحکم یوم تبلی السرایر کیفیات محفیه نفسانی در عالم معنی
که معتبر میوم اکثر است بصور مناسبه ان عالم ظهور خواهد یافت فرمود که **بمعانی**
واقوال مدخر به بود اگر داند روز محشر یعنی جمیع ملکات خیر و شر از
افعال و اقوال که در نفس مدخر و محزون گشته باشد در یوم اکثر که روز
جمع است مثل و منکر با شکل و صور مناسبه گشته بود و اظا هر کرد و از
و از قوه بفعل اید و از کون بطون بر منصف ظهور جلوه کر نماید و شک و شبهه
اهل انکار بر مرتبه یقین رسد که فار جعنا نعل صالحا انا موقوفون و علم الیقین مؤمنان
عین الیقین شود **شر** چون گذشته از ره دانش درست خود به بینی آنچه دانستی
تحت و دیده باطن چو بینا می شود و هر چه پنهان است پیدای می شود چون حجاب
نقیات و تشویشات جسمانیست موجب عدم اطلاع مغیبات میگرد و فرمود که
جو عریان کرد از پیراهن تن شود عیب و هنر یکبار یعنی چون روح
انسانی قطع تعلق از بدن نمود و از لباس یقین جسمانی معرا شد جمیع ملکات

ردیه که عبارت از شر و افعال و عیوب نفس است و ملکات و اخلاق فاضله
 که عبارت از افعال و اعمال خیر و شریست بحکم یوم تبلی السرایر بکلی بدفعه واحد
 روشن و ظاهر گردد که یوم بخد کل نفس با علمت من خیر محض و ما علمت من سوء
 قد دلوان بینها و بینة ابد بعدا **شعر** با شس تا روی پوش بکشایند با شس تا در تو
 در حدیث آیند تا کباب را نشانده بر در تا کباب را گرفته و بر به چون روح انبیا
 البتہ در بر نشاء از نشات حسی و مثالی و صوری و معنوی مظهری لایق آن نشاء
 و آن عالم خواهد بود فرمود که **نفس باشد و لیکن بی که دست که بنماید در**
چون آب صوفی یعنی انرا بعد از مفارقت روح از بدن حسی تن و جسم و بدن
 مثالی خواهد بود که ظلمت و کثافت عنصری نداشته باشد و آن بدن از روی
 صفا و روشنی باشد آب صافی باشد که هر چه در برابر آن دارند صورت وی
 در و منعکس گردد و بهیئت او در وی بنماید و جمیع اعمال و افعال خود را در اینجا
 مستحضر و متمثل بصور مناسب باز بیند و تشبیه بدن معنوی بآب بناسبت
 لطافت و صفات فرموده است که چنانچه در آب صافی صور اشیا محاذیه
 منعکس میگردد و در بدن معنوی جمیع اعمال و افعال بواسطه و مناسبت آن عالم
 منعکس میگردد و ظاهری شود چون قطع تعلق روح از بدن موجب رفع حجاب
 و اطلاع بر نتایج ملکات و اخلاق و اعمال میگردد فرمود که **بسمه پیدا شود اینجا**
ضایر فروخوان آید تبلی السرایر یعنی جمیع اعمال و افعال و اخلاق مذمومه
 مرکوزه در نفس بسبب رفع حجاب ظلماتی بدن و طبیعت در عالم بزرخ مثالی مصور
 بصور مناسب پیدا شود و ظاهر گردد و هر چه در نفس مکنون بود بروز و ظهور
 یابد و آشکارا گردد چه آن عالمیست که در اینجا ظاهر باطن و باطن ظاهر شود و بسبب
 آنکه تا این اشارات کشفیه بدلائل نقلیه موهوم گردد و بهم را مجال منزعه نماید آید

کریمه یوم تبلی السرایر بخوان و یقین بد آنکه بحکم فن یعمل مثقال ذرۀ خیر ابره
 و من یعمل مثقال ذرۀ شر ابره تمامست بذرات نفس و افعال مسنوره مکنون
 در آن عالم بکلی بحد ظهور و بروز میرسند و از قوه بفعل آیند **شعر** نقاب سقوه
 حتی چو از پیش تو بردارند اگر کبری سقربابی و کرم مؤمن چنان بینی که او باش
 طبیعت را بر و ن از دل زنی زان پس همه ز مرآت فی را ز خاطر ترجمان بینی
 چون در عالم محشر بمقتضای یحشر الناس یوم القیمه علی بناتیم هر صفت که در
 بر آدمی غالب بوده باشد آن صفت در آن عالم بصور مناسبه پیدای شود
و کرباره بوفق عالم خاص شود اخلاق تو اجسام و اشخاص شیخ ناظم قدس
سره در رساله حق الیقین میفرماید که چنانچه قوه باطنیه مبدا در معاد پیدا
 میگردد و نغیبات او صناع و هیات بر وفق ظهور این نشاء عارض او می شود
 که قوه عناصر و امتزاج ایشان انواع و اصناف موالید میگردد و محیل که تقوی
 معانی میکند بخصوص در خواب و ملائکه و جن که با اشکال مختلفه متکلم میگرددند
 همچنان قوه باطنیه معاشی نفسی و بدنی در معاد بفعل آید و ظاهر گردد و مناسبت
 آن نشاء مصور مجسم شود و بر وفق آن قوه از علم و عمل و خلق که نتیجت آن بود
 و صور هیات و اسما آن در نصوص وارد است چون حور و قصور و رضوان
 و انهار و انمار و با زاهدان از مار و کژدم و اشن و مالک و وجه مناسبت
 هر یکی از ان جزا با علی که مترتب است بران بر صاحب بصیرت پوشیده نماید
 انما اعلمکم ترد علیکم فکشفنا عنک غطا لک فیصرک الیوم اکمده فلنذامی فرماید که در
 باره بوفق عالم خاص یعنی چنانچه قوه باطنیه معاشی بدنی و نفسی در معاد بر وفق
 آن نشاء اخروی و معادی بفعل آید و افعال و اعمال مناسب آن نشاء مجسم
 مستحضر گردد و مانند آنکه بر شخصی محبت و عشق غالب بود بصورت جو یا شراب ظاهر

کرد و گاه بصورتی که ایشان مست در آید و افکار و تسبیح بصورت انکور کسب
 و غیره ظهور یابد و لذت طاعت و عبادت بصورت کلماتی رنگارنگ خوشبوی
 هوایده شود و صدق و اخلاص و ورع و تقوی و معرفت و توجه تام بمبدأ
 بصورت حور و غلمان و فقرای از در و مر و ارب و لعل و فیروزه و بافی جواهر
 نقیصه جلوه گری نماید و شهودت بصورت سک و مار ظاهر گردد و بی فیرتی و بگو
 بصورت شیر هوید اکر دود و درندگی بصورت کرکی بنماید و بخل و حرص بصورت
 کژدم و مور ظاهر گردد و علی بنی القیاس **شعر** همیشه آمد وجود آدمی بر صدر
 شوزین وجود از ان دمی سیرتی کان بر وجودت غالبست **هم** بران
 تصویر حضرت واجبست **حکم** ان حورست اگر غالبهست **چونکه** ز پیش از حسن
 آمد ان درست **ساعتی** کرکی در آید بشر **ساعتی** یوسف رفی همچون **قره** و جماعتی
 که بسبب رنگارفت و لای ای شان تاریک شده و درین نشاء حسی بود
 ان فادمت مشاهده نتایج اخلاق و اعمال حسنه و سینه نمی توانند نمود و ایمان
 صحیح بانبیا علیهم السلام ندارند این امور محققه را خیال باطل و طامات می پندارند
 لغو ذبانه من ذلک چون ظهور قوه معاشی در معاد بصورت طایم مانند حور و قصور
 و نا طایم مثال مار و کژدم همچو ظهور قوت مبد است در معاش فرمود که **چنان کر**
قوت **عصر در اینجا** **موالیده** **که** **کشت** **بید** یعنی هیچ استبعادی درین که اخلاق و اعمال
 در نشاء افرو می بر وفق آن عالم مصور و مجسم شوند نیست زیرا که قوه عنصری
 درین نشاء دینوی می بینیم که بصورت اجسام و اشخاص مختلفه موالیده که آنکه که معاد
 و نبات و حیوانات ظاهر میگردد و حال آنکه در مرتبه عنصری این صور و اشخاص
 ظهورند استند فاما بالقوه در ایشان مرکوز بودند که بحسب امتزاج ایشان بظهور
 آیند همچنین در نفس انسان تیر در نشاء معاش بالقوه مرکوز است که بحسب اخلاق

و اعمال این صور و هیات و اسما در نصوص وارد است از و در معاد بفعل
 آیند و ظاهر گردند و بصورت اخلاق و اعمال حسنه خود مشابه اخلاق و اعمال سینه
 خود معذب و گرفتار باشند **شعر** پیش ترک آینه خوش رنگیست **پیش** رنگی آینه
هم رنگیست **از** نورست **ارنگ** است **اربدست** **ناخوش** و **خوش** هر چه آید از
 خود است **لیک** نبود فعل **هرنگ** جزا **هیچ** خدمت نیست مانند عطا **چون** سجوی
 بار کوی مرد گشت **شد** دران عالم سجو داد و بهشت **چونکه** برید از دامنش **مدح**
 مرغ جنت ساختن ربت الفلق **چون** ز دستش ظلم بر مظلوم است **آن** در غنی گشت
 از ز قوم است **ان** سحتای چو مار و کژدم است **مار** و کژدم گشت میگرد دست
 این سببها ان اثر را نماند کس نداند چو نش جای او نشاند چون ظهور قوه عنصری
 بصورت موالیده را مشبه به کرد آیند میفرماید که **همه اخلاق تو در عالم جان کهی**
انوار کرد و گاه نیران یعنی مانند آنکه از قوت عنصری در این نشاء حسی موالیده
 نمیشد ظاهر گشتند و از قوت بفعل آمدند جمیع اخلاق بلکه آنکه انسانی از حسنه و
 رذیه در عالم جان که مرتبه بزرخ مثالی مراد است کهی انوار کرد و گاه هی نیران یعنی
 اخلاق و اعمال حسنه مانند عفت و مروت و صدق و نماز و روزه با خلاص بنین
 و تحقیق و معرفت و توجه تام و انقطاع و بخل و رفق و محبت مصور بصورت
 نور میگردد و اخلاق و اعمال سینه مثل غضب و شهوة و ظلم و کین و حسد و
 کبر و حرص و نخوت متشکل با شکل نار مینماید و سالک صاحب تصفیه را هم
 درین حیات و نشاء حسی و دینوی این همه عین البقیه است و بوراثت انبیا
 علیهم السلام محقق و مشاهدند که هر عملی را از نیک به بد نتیجه است و چگونه شخص
 می شود و به مناسبت این اعمال مخصوصه با سعاده و شقاوة آخرت چیست
 و از شخص اعمال و اخلاق در عالم جان حضرت رساله علیه السلام چنین خبری

فرماید که آن اجته قاع مصفف لبس فیها عماره فاکثر و امن غراس اجته فی الدنیا قبل
 یا رسول الله و ما غراس اجته قال السبج و التلیل و باز چنین فرمود که المؤمن فی
 قبره فی روضه خضراء و یرحب له قبره سبعین ذراعا و یضئ حتی یکون کالقمر لیلته
 ثم قال بل ندرون فیما ذاترت فان له معیتة ضکا قالوا الله ورسوله اعلم قال
 عذاب قبر الکافر یسلط علیه شعة و تسعون تنبأ بل ندرون ما التین فتع و تسعون
 حبة سعة رؤس ینثونه و یلجونه و ینفون فی جسمه الی یوم یبعثون و این روضه
 و قصر و استجار و انار و اثار و نور و نار و کثردم و مار و ظلمت و خضرة و نخل
 بعینها اخلاق و اعمال و نبات شخیص است که بان صور مشخص می شود انما هی اعمالکم
 ترد الیکم و احکام اخرت از دنیا منشی میگردد و دنیا را و در آخرت و چنانچه
 معموری دنیا با دست معموری آخرت نیز با دست **منشی** هفت دوزخ چیست
 اخلاق بدست: **هشت جنت** است اعمال خودست: **هشت** نور صورت اعمال
 هر چه بینی نیک و بد افعال است: **جمله** اخلاق و اوصاف ای پسر هر زمان کرد
 مثل: در صورت گاه نارس می نماید گاه نور: گاه دوزخ گاه جنانست و حور: لاله
 و کلها و ریحان و سن: **جمله** طاعت است و اخلاق حسن: حور و فلان جلکی اوصاف
 است: **مرد** و **مهر** و **روح** و **قلب** صافست: **نقد** و **مروارید** و **درمای** نملین:
 شد دل پر نور نوای مرد و دین: **جوی** و **خروجی** ای **جوی** شیر: **نبشت** جزا و صاف
 پاک و **پزیر**: آن زبان چیست نفس پرستیز زینهار ای جان من از وی گریز: **کر**
 زانش صورت فضل بدست: **رو** و **عرا** از وی عذاب سرمد است: **سالك** و **دو** و **نخ**
 قوای نفسی است: **مانع** لذات روح قدسی است: **طاعت** و **اوراد** و **ادبار** و **ربا** بکشت
 زقوم کلیم اندر جزا: **صورت** عدلست میزان و **صراط**: **بر صراط** حق گذر با احتیاط:
 شد عبادت و طاعت ای پسر آن طعام و شربت همچون **شکر** چون شود اخلاق

و صافست **نیکو**: **هشت جنت** خود تو ای نیک خو: **کر** کر قنار صفات بدستند:
 ام تو دوزخ هم عذاب سرمدی: **آنچه** کفتم هست از عین البقین: **فی** با استدلال
 و تقلید است این: **راست** کوی و **راست** دان **راست** بین: **راستی** کن کج
 رو و در راه دین: **خلق** نیکو بهترین طاعتست: **در** خلاف نفس جان را راحتست:
 چون بجای امدی ذاتی مستلزم سرفه نقیات و کثرات و ظهور و عده حقیقی است
 مفرماید که **نقین** مرتفع کرد **دزمستی** نماید در جهان بالا و پستی بدانکه قیامت
 از بر خواستن و مرتفع شدن نقیات و کثرات و چنانچه رفع نقین جسمانی بجز
 بقیامت می که من مات فقه قاست قیامت رفع مطلق نقیات و کثرات
 خواه جسمانی و خواه روحانی تیر مسی بقیامتست و بحقیقه قیامت کبری اینست
 و این مرتبه کمال ظهور تو جد است که لمن الملك الیوم الله الواحد القهار و در آن
 روز بحکم یوم تبدل الارض غیر الارض و السموات و برز و الله الواحد القهار
 شب و بالا و بلند می و پستی در نظر نخواهد آمد چه کونین بنور و حدت خود منظم خواهد
 و لایقی الا حکم القیوم فلماذا فرمود که نقین مرتفع کرد دزمستی یعنی نقیات و
 تشخصات که عارض ذات هستی و وجود گشته بودند بجای امدی مرتفع و نابود
 گردد و در نظر حق بین بالا و پستی که از لوازم نقین کثرت بود نماند و عده
 حقیقی چنانچه است بنماید و غیرتیه اعتباری که می نمود بالکل محو شد **شعر** آمده بسم
 بامتی تا بدیدم الله: **رویت** بهشت و **لعل** لبست حوض کوثر است: **و** **جاعتی** که پیش از
 مرکب طبعی مرده اند و از قید ظلمات نقیات و کثرات مجرّد گشته خلاص یافته هم دریا
 عالم این معنی نقد و قیامت ایشان گشته است و بدیده شود و مشاهده این حال نموده
 اند و علوم مکاشفات از راه سلوک و تصفیه و ذوق معلوم می نوان کردند
 از تعلیم بحث و فکر و اهلیه ادراک این معانی بار و شاد کامل و دوام ذکر و کمال

انقطاع و بتل موقوف و اذکر اسم ربک و بتل الیه بتیلا بلکه هر سالک مبتل نیز
بدین دولت دست رسی نیست **بیت** و تمنی بالتلوی بفهم ذاتی صنی من القریح
للتفت و ثم امور ثم لی کشف مرآة **بعض** صنف من سوای لغت **شعر** ناهدا پیوسته
چون در دست بھرائی اسیر کر کنی باور که جان بجان و اصل هست **هر** که فرق بحر
و حدت شد خبر دار و زما **ورنه** حال ما چه داند هر که او بر ساحل هست **چون** فنا
تغیر و انتقال لازم نشاء صوری و نیویست می فرماید که **نماند مرکب تن در دار**
حیوان **بیک** زکی بر آید قایل **و** اشارت بمعنی آیت و ما هذه الحیوة الدنیا الا
لعب و لعب و ان الدار الاخرة لہی الحیوان یعنی در عالم ملکوت که عالم ارواح
من و جسد لایق آن علم خواهد بود مرکب تن که در آن نشاء دنیا بود در دار
آخرت که در حیوان است یعنی در حیات دائمة باقیه که او را زوال و موت
نیست و دایم الوجود و محله باشد و در صحیح مسلم آمده است که ان رسول الله
صلی الله علیہ وسلم قال اذا دخل اهل الجنة الجنة بناوی منا و انکم ان تحبوا و لا
تموتوا ابدا و انکم ان تقبوا و لا تسقوا ابدا و انکم ان تشبوا و لا تموتوا ابدا
و ان تضاد و اختلاف فیضات بالکل ازیشان مرتفع گردد و بغیر از نور واحد در
تظناید و این حالات انقیاء مؤمنانرا بعد از مفارقت روح از بدن مشهود
خواهد بود و عارفان و اصل و اولیا کامل را در عالم دنیا بواسطه تخلیه و تجلی قلب
و روح حاصل گشته است **شعر** اهل دنیا جلکی زندانی اند انتظار مرکب دار فانی اند
جز مکرنا در یکی فردائی **تن** بزندان جان او کیوائی **حاشا** لله او بر دست از جهات
هم بوقت زندگی هم در مقام **چون** اتحاد روح و بدن مقتضی آنست که جمیع
اعضا و قوای مدرک در ادراک با دل که منبع علم و شعور است متحد گردند و هر
قوای از قوای بقوة مجموع موصوف گردد و فرمود که **بود پا و سر و چشم تو چون**

شود صافی ز ظلمت صورت کل بدانکه کشف و شهود عاکنه بران که حق
با احدیة ذات و صفات متجلی و ساریست در هر ذرۃ از ذرات موجودات
و ذرات فاما بواسطه تعین آن کالات در و پوشیده بینا بند چون مانع که تعین ظلمات
مرتفع گردد و بر آینه هر چه از جمیع اشیا حاصل است از هر شئی بحکم احدیة اجمع حاصل باشد
فلذا فرمود که بود پا و سر و چشم تو چون دل یعنی جمیع اعضا و قوای تو مانند دل
متصف بصفة علم و ادراک و شعور گردند و جمیع اجزا و اعضا و قوای دانا و بینا
و شنوا و گو یا باشند و هر قوای از قوای را در رکات مجموع قوای حاصل گردد
و ظلمت صورۃ کل و باقی عناصر صافی گردد چه موجب ظلمت و کثافت بقین
بود چون تعین مرتفع گشت و حقیقۃ در مجموع اشیا علی التواتر همه آینه همه
لطیف و نورانی محض باشند و مطلقا میان پا و دست و سر و چشم و دل هیچ
فرق نماند و مجموع بنور واحد حقیقی متحد شوند و امتیاز از مابین بر خیزد **شعر**
بس بدانی چونکه رستی از بدن **کوش** و بینی چشم می تاند شدن **راست** گفت
است آن شه شیرین زبان **چشم** گردد و موبهوی عارفان **چون** جمیع احوالی که
بعد از مرکب طبیعی واقع خواهد بود بسبب مرکب اختیاری عارفان و اصل را حالت
شروع در بیان آن احوال نمود می فرماید که **کند هم نور حق بر تو تجلی**
بر بینی بی جهت حق را **شیر** ناظم قدس سره در رساله حق الیقین می فرماید
که چون هر یکی از قوای مدرک بقوة مجموع موصوف گردند مجموع مدرکات هر
یکی را حاصل شود و چشم که اشرف و العطف آلات ادراکست بغایت و نهایت
کمال برو ظاهر شود و معرفت و کشف که حصۃ بصیرتست بر ویۃ مسما گردد و چه
بومثنا ضرة الی رہبانا طرة فلذا فرمود که کند هم نور حق بر تو تجلی یعنی چون
تعین که صاحب و مانع مشاہدۃ نور و مدۃ بود مرتفع شد و روح و بدن

متحد گشتند و جمیع اعضا و قوی مانند دل صافی و نورانی شود و که درت و ظلمه
 نماند نور آتشی و فیض نامتناهی بر تو تجلی کند و بی کیفیت و جهت بر کمال اطلاق مشابه
 جمال مطلق حقیر ذوالجلال غایی و از مرتبه علم الیقین بعین الیقین رسی و شکو و
 و شبهاست و اختلاف علما که در جواز رؤیت و عدم جواز فرموده اند بلکه در وقوع
 و لا وقوع گفته اند همه از پیش تو برخیزد و خدا بین و خدا دان کردی **بیت** باشد
 منی حسنا کل ذرة بها کل طرف عال فی کل طرفه ای دلت پیوسته با دریای غیب
 وی بقامت مکرمت عنقای غیب ایستاده پیش سلطان ظاهرت در ریاض قدس
 جان طائرت زانکه شبهازی که او خفاش نیست چشم بازش شاه بین و روشن
 بدانکه بطریق تصفیه و ارشاد کامل سالک بر تبه مرشد که بدیده بصیرت که مشاهده جمال
 الهی می نماید و این راسالکان تجلی می نامند و تجلی چنانچه سابقا ذکر کرده شده است
 چهار نوع است اناری و افعالی و صفائی و ذاتی و اگر ممکن حاصل نبودی بیرون ملک
 کمالان انبیا و اولیا علیهم السلام ضایع بودی و حاشا که هیچ عقل بسلامت باور
 کند که فعل انبیا و اولیا علیهم السلام بی فائده بوده باشد چنانچه حضرت حق سبحانه
 مجاب بعد بحکم و لکن القول منی نصیب ایشان فرموده است اشارت این کمالانرا
 طامات می پندارند فلینذا از مشاهده جمال الهی و معرفت بی بهره ماندند **شعر** و بخیر
 مانده ام کین قوم را چون بپوشانید حق بر چشم ما می نداند خلق اسرار مرا زار
 میدارند گفتار مرا من چه خورشیدم درون نور غرق می ندانم کرد خویش از نور
 فرق نیست دستوری و کرند ریختی کرد از در بای را نه انگینتی چون شراب تجلی
 جمال الهی موجب سکر و یخودی میگرد فرمود که **دو عالم را همه بر هم زلی تو ندانم**
تا چه مستیها کنی تو یعنی طالب صادق که بهوای مشاهده جمال مولی ترک
 و عقبی فرموده و قدم بر فرق لذت صوری و معنوی زده و سب و روزه

در آتش عشق و شوق لغای محبوب سوزانست چون تجلی جمال محبوب بر او تابان
 کرده و بی کیف و جهت مشاهده آنحضرت نماید از غایت لذت و ذوق هر آینه دو
 عالم را بر هم زند و محو و نیست سازد و از آن شراب تجلی بنوعی مستیها و یخودیها
 بوی روی نماید که بر در آن نور تجلی بحکم فلما تجلی ربه لللیل جعله دکا و فر موسی معقا
 هستی برد و عالم و هستی سالک صاحب ذوق و شهود نیست کرد و بقاء اصلی
 خود رجوع نماید و یخودی و بی شعور گشته از خودی نیز نیاید **شعر** ساقی بده می که بود
 مستیش فنا تا دارم اندم ز غار منی و ما زان باده که چون بنوشیم هر چه فارغ کند ز
 غصه دنیا و دین مرا دایم حریف ما بدوی باش و رند و مست کر زان که می
 روی بی ریا چون عارفان و اصل در مکاشفات بی تا و بی می بیند که حضرت حق
 تم نداده ساقی شده با ایشان شراب میدهد می فرماید که **شعاع بر هم چه بود و بیدیش**
ظهوری چیست صافی کشن از خورشید ریت بآیه کریمه و مقام بر هم شرابا ظهور را
 که حضرت حق فرموده است چه باشد بیدیش و فکری در بین معنی بکن و غافل نشین
 که اهل را با خدا عالمانی هست که در فهم عقل نمی آید و جز بطریق مکاشفه اطلاع حقیقی
 بران حاصل نمی توان کرد و ظهوری یعنی ظهوری که در شراب ظهور است چیست
 آنست که در مستی آن شراب از لوث تعین و هستی مجازی خود صافی کردی و پاک
 شوی چه شراب ظهور البته ان تواند بود که زندان بر همه نوش را از خودی پاک سازد
 و بسیار پاک سازد چنانچه حدیث فعل ماند و نه صفات و نه ذات بلکه فانی مطلق
 گرداند و شخصی بحسب حال بدین مقام نرسیده است و ایمان درست بسخا انبیا
 و اولیا علیهم السلام ندارد و پندار دکه آنچه در فهم عقل نمی آید ما اول است **مثنوی** خویش را
 تا ذیل کن نه اجبار را مقرر باد کوی نه کفر را را هیچ بی تا ذیل این را در پذیر تا آید
 در کلو چون شهید شیری زانکه تا و بلیست را و او عطا چون که بیند ان حقیقه را خطا

آن خطا دیدن رضعف عقل اوست **عقل کل مفرست** و عقل جزو پوست **چون لذت**
 مشا به جمال ذوالجمال و شراب ظهور برتر از لذات هستی و رسمی و عقلیست فرمود
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق زهی دولت زهی حیرت زهی تعلی یعنی از غایت تعجب
 می فرماید زهی شربت شیرین که آن شراب ظهور است که از کف ساقی باقی می نماند
 و زهی لذت که آن مشا به جمال محبوب و ان باوه دارد زهی ذوق که ذایقان
 آن شراب ابرادست میدهند که از غایت خوشی پیچود و نیست میکردند آن نور تجلی و
 نوشیدن شراب لایزال و واقع و حاصل است و زهی شوق و آرزو که با وجود آن
 سکر حیرت خوانان و مشتاقانند که هر ساعت و هر لحظه دیدار دیگر مینند و باوه
 دیگر نوشند و اعددت لعبادی الصالحین مالا عین رات و لا اذن سعت و لا خطر
 علی قلب بشر بعین الیقین دیده می شود **شعر** ای یخچال از حالت رندان خرابات **زین**
 می بخشیدی که شادی سوی مناجات **زنان** باوه طلب کن که موسی عمران **نوشید**
 چنان یخچال و بیخات **تاست** ازین می نوشی و انشاسی **اسرار ابل دل از مطلق**
ز طامات **زین** باوه اگر مست شوی هر دو جهان را **ملکوم** نوسازند ز می لطفه
 عنایات **نوشیدن** می از کف ساقی سقام **در پیش اسیریت** به از جمله طاعت
 آنچه ارباب تصفه و اهل ذوق و اولیا را بحسب حال روی جنابند اعلی از آنست که بفهم
 عقل عقلا و تغییر در آید و تحریر و تقریر پیرامن او نمی تواند گشت و شرح و بیان آن
 تواند نمود چون بحکم و من قله مجتبی علی وینه و من علی وینه فانما دینه نیستی از خود
 عین هستی بحق است می فرماید که **خوش اندم که دلی خویش باشیم غنی مطلق و در**
ویش باشم یعنی خوش اندم و انعامت که ما از تاب هر نور تجلی احدیت و هستی در
 ظهور بخویش باشیم و از خودی خود محو و خاکی و بی شعور گردیم و غنی مطلق و در
 باشیم در اصطلاح این طایفه آنست که بحسب حال در هر نور تجلی نیست گشته باشد

و درقا از خودی عین بقا بحق یافته پس هر که برتره قاء فی الله رسید و بقا با الله یافت
 در ویش است بان معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق است باعتبار آنکه یقین حق
 مستحق شده است و باقی جا وید گشته و پیچود و همه خود است **شعر** کی بگفت و گو
 توان در یافتن **حال** باید تا شوی اسرار بین **هرگز** و فی ندادند از ازل
 کی درین منزل بیابد او محل **آنچه** مکتوفست بر اهل شهود **در عبارت** شسته نتوان نمود
 چون اعتبارات و کثرات را در مقام قفا آنچه مکتوفست بر اهل شهود و در توحید
 کجانیست فرمود که **دین نه عقل نه تقوی نه علم نه ادراک فاده مست و حیران بر ظن**
 یعنی دران مرتبه پیچود و سکر و استغراق توحید ما را نه دینست و نه عقل و نه
 تقوی و نه ادراک و نه علم و شعور چه این همه اعتبارات لازم هستی و تعین است
 و سالک در مقام قفا و نیستی محو گشته است و هستی و نیستی متقابلانند و اجماع
 ضدین محال است و از شربت شراب ظهور مست و حیران و پیچود بر سر خاکند که
 و نیستی افتاده از عالم و ما فيها بلکه از خودی خود نیز پیچیده است و سرخوش و لا
 بعقل بدین صورت مترنم است **شعر** فلا عیش فی الدنیا لمن کان له صاحب و من
 لم یست سکرانها فانه اعز **علی نقه** فلیک من صنایع عمره **ولیس له منها نصیب و لا**
سهم بدستی عاشقان جانان **صد باره** به از صلاح و پرهیز **چون** نسبت
 با اهل کمال التفات بغیر محبوب حقیقی کفر و موجب ارتداد است فرمود که **بهشت و حور**
و خلده اینها چه بچند که بیکانه دران خلوت نمکنند یعنی در مقام مشا به جمال معشوق
 سکر و استغراق عاشق به است از بهشت و خلد و حور با وجود آنکه دوام بقا دارد
 چه مقدار و چه وزن باشد و در خلوت خانه و حدت بیکانه را که حور و بهشت
 است بلکه هستی سالک نیز کجائی بکاست چون در مرتبه و حده و اطلاق کثرت
 و قیود و تعینات محال محض است و نسبت با عارض و اهل نظاره حور عین تصور

و چنانچه اهل جنت از دوزخ متفرق دارند و استغنا ده مینمایند اهل کمال که واصلان
حق اند از جنت و لذات وی متفرقند و نظر بر غیر محبوب نمودن نزد ایشان کفر است
شعر که تو خواهی تا شوی از اهل راز **تا ابد منکر بوی بهیچ باز** **زانکه کربابی نظر خویشی**
نگند **تا بهشت و دوزخ در ره بود** **جان تو زین راز**
کی که بود **چون ازین برد و برون آبی تمام** **صبح این دولت برون ابد ز تمام**
چون مرتبه عال و وجدان اعلی از تقدیق مجرّد است اشارت بدریافتن حال نموده
می فرماید که **چو رویت دیدم و خوردم از آن می** **ندانم تا چه خواهد شد پس از وی**
یعنی چون دولت مشاهده حال الهی شود آغایینا بحسب تقفیه و حال را رامیت
شد و از کف ساقی و سقایم ربهم شرابا ظهور از آن می که شراب ظهور است تفسیر
و مست به ام کستم منی دانم که ازین حال چه خواهد بود یعنی بحکم لی مع الله وقت
یعنی فیه ملک مغرب و لایبی مرسل چون آن حال دایمی نمی باشد و هر و صافی است
فراقی و در پی هر کوی غار است بر آینه صاحب حال که لذت مشاهده از جمال یافته است
بقوت آن ترسان و لرزان که نفوذ من بجوهر بعد الکوار **شعر** بکنفس وری زری
هم چو ماه **می نماید پیش عاشق سال و ماه** **من کجا و جبر در جهان کجا یا بکش یا بر**
زمان رویم **نمای بی جمال جا نقرای روی بار** **بست عاشق زانه صبر و نه قرار** **و اطلاق**
حقیقی بر این حال جز ذایقان این حال را حاصل نخواهد بود و حقیقت لذت اولیا غیر
اهل مال در نمی یابند چون بسبب هوایق جسمانی البته از پی هر تریکی دوری خواهد
بود فرمود که **بی هر مستی باشد فحاری** **درین ندیده دل خون گشت باری** چون
حال متحول است و ثبات و دوام ندارد و در عقب هر مستی فحاری و در پی هر
کلی غار است و بحسب اوقات و ازمان احوال مختلف است درین اندیشه که مباد
آن حال هر لحظه و هر زمان عورت نماید و جمال محبوب بجا بخت منواری و مستور

کرد و حال با دل خون گشته است تا توفیق لطف الهی چه کند امید که عاشق سبیدارا
از دیدار خود بیک لحظه محروم نگردد و هر دم و هر ساعت بجمال تازه روی
بهشتا قان نماید **شعر** و صل او شد زندگی بهوشش مات **بی جالش هر کس بهتر**
از حیات **عمر کان بی روی جانان بگذرد** **از حساب عمر جانم نشود** **که نماید دوست**
در دوزخ جمال **است آن دوزخ بهشت اهل مال** **در بهشت ار و عده دیدار**
بست **جان عاشق را بخت کار نیست** **مستی عبارت از حیرت و دله است**
که در مشاهده جمال دوست سالک صاحب شهو و را دست میدهد و غار عبارت
از احتجاب محبوب است بجهت عزت و ظاهرسندن پردای کثرت بر روی و عده
و این مقام تلو نیست یعنی احتجاب سالک از احکام حال بلند بطور انار و احوال
است هر چند کمالان در مقام تکلیف متکین اند و از مقام تکوین در گذشت اند فاما
شیخ ناظم قدس سره اشارت بپیدا احوال نمود باین معنی می فرماید که **والانها**
کمال کل است که کثرت حاجب و عده ایشان بناسد و بطور انار کثرت از احکام
و عده محتجب نگردند و تکلیف در توحید مقام ایشان گشته باشد و عین وحدت
در صورت کثرت و صور کثرت در عین وحدت مشاهده نمایند و من فاقی
سکرا و غبت افا **لهی فرقه الشافی فحی کومده** **و کنت جیاق قبل ان یکشف الغطا**
من البس لا انقلک عینی بتوبه **اروح بفقد بالشیء و مؤلفی** **و اغذ و بوجد بالوجود**
مشتی **یفرقی لبی الزما بمحضری** **و یجعی سبلی اصطلاما بغنی** **اغال خفیض الصحو**
والسکر معرجی الیها و محوی منتها سدره **من بعد ما جا بدت شاد بدت مشدی**
وادی لی ابای بل بی قد و تی **و موقفی لابل الی توجی** **کذلک صلوة لی و منی کتبه**
و فارق ضلال الفرق فایجمع منج **هدی فرقه بالانما و محدث** **و عده منم کثرت**
منم صورت منم معنی منم **هم نور و هم ظلمت منم پنهان هم پیدا منم** **اول منم آخر منم**

ظاهر منم باطن منم **جواب منم** حاضر منم بکنای بی همتا منم **علوی منم** سفلی منم و بی
 عقی منم **جمله منم** دعوی منم عین همه استیلا منم **چون** در قواعد و اصول گذشته مقرر
 شد که حق بصورت ملکات تجلی نموده است و بنفس همه ظاهر گشته و حقیقه همه استیلا
 اوست شروع در تحقیق و تبیین این معنی نموده فرمود که **سؤال** غرض از این
 سوال آنست که چون در مراتب ظهور منظر و ظاهر استیلا واحدند و از یکدیگر انفصال
 ندارند چه گونه ایشان از هم متماز میگرددند که حق ظاهر را قدیم و منظر را محدث می
 نامند چنانچه تصریح باین معنی نموده می فرماید که **قدیم و محدث از هم چون جدا شد**
که این عالم شد آن دیگر قدیم آنست که مسبوق بعدم نباشد سبقت ذاتی است
 بهیچ علت نباشد و در تعریف قدیم گفته اند هو موجود لا اول له یعنی قدیم موجود
 او را اول و مبدأ نبوده باشد و محدث بمقایسه آنست که مسبوق بعدم باشد
 سبقت ذاتی و مبدأ اولی داشته و مستند بعلة بود و ترداد اهل حق قدیم بالذات
 و زمان واجب الوجود است تعالی شان و محدث عالم چنانچه اشارت کرده شد
 تجلی و ظهور نموده است بسبیل سؤال فرمود که قدیم و محدث از هم چون جدا شد
 یعنی قدیم که حق است و محدث که خلق است از یکدیگر چگونه جدا شوند حال آنکه خلق
 و محدث نمودن حق قدیمند و واجب الوجود است که بنفس کائنات جلوه گری
 کرده است پس بچه نوع از هم جدا باشند تا قدیم را که حق ظاهر مراد است
 خدا گویند و محدث که منظر مراد است عالم خوانند چون حقیقه سوال معلوم شد
 فرمود که **جواب** این جواب است بنا بر معتقد طائفه موقده که غیر واجب الوجود
 امور اعتباری و نمودنی بود و صور خیالی و دهنده اند فلذا می فرماید که **قدیم و**
محدث از هم خود جدا نیست که از نسبت با حق یعنی قدیم و محدث که واجب
 و ممکن است از هم جدا نیستند و پیوسته با یکدیگرند و علی الدوام قدیم را ظهور

محدثات ظهور است و محدث که ممکن مراد است قطع نظر از تجلی حق بصورت ایشان
 کرده و دهنده و بقا نیست که محدث مراد است و اما از هستی مطلق که قدیم
 و واجب الوجود مراد است می باشد و اگر چنانچه ظهور حق بحسب شیون ذاتی
 بصورت محدثات نباشد چنانچه حقیقی نیست نموده هم نباشد که غیر هستی جزئی نیست
 شده الله لا اله الا هو و هستی وجود ملکات و محدثات عبارت از ظهور و
 تجلی حق است بصورت ایشان و محدثات و ملکات که عالم مراد است نیست و است
 نمایند و امور اعتباریه اند عقل از ادراک وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب
 کند و چون بنهایت طور خویش رسد که مبدأ طور کشف است حکم کند که اعتباری
 مطلقا در خارج وجود نیست آن می الا اسماء سیستمات و اباؤکم فلنذکرهم
 که **همه آنست باقی مانند عنقا است** **جز از حق جمله اسم بی سمت** یعنی فی نفس الامر
 هر چه است همه آنست یعنی قدیم است و این که محدث مراد است مانند عنقا است
 یعنی وجود خیالی و واهی دارند آنکه محدثات را تحقیق در وجود باشد و
 عنقا و سیر غرامی خوانند و سیر غیبه آن میگویند که هر لون در هر مرغی از انواع
 مرغان در بال او موجود است و چنانچه از سیر غی که عنقا است بغیر همین اسم
 معلوم نیست غیر حق نیز هر چه از مراتب و لطایف و کثایف و بسایط و مرکبات
 فرض کنند فی الحقیقه همه اسم بی سمات و حقیقه و مسی و هستی مطلقا غیر از
 حق نمی تواند بود چه غیر هستی جزئی نیست و نیستی عدم صرف و لاشی بعض
 است **شعر** بغیر یار درین داری نیست **خیال** غیر اگر هست پیش ناو نیست
 نکته خلاصی مجوز دست فراق **بوصل** دست رسیدن نه کار اسان است
 چون ترداد اهل تحقیق و یقین قلب حقایق محال و غیر واقع است فرمود که **عدم**
موجود کرد در این محال وجود از روی هستی **لا یزال** است آنکه وجود دائمی و ابد است

و بر حقیقه حقیقی خود بلا تغییر و تبدیل باقیست و عدم همچنان وائما بر عدمیت خود
 هست و هرگز عدم وجود نمی شود و معدوم موجود نمی گردد چه قلب حقایق
 متعین است پس هر آینه ممکنات و محدثات چنانچه در اول معدوم بوده اند همیشه
 بر همان عدم مبنی باشند و وجود ایشان عبارت از تجلی ذات قدیم باشد بصورت
 ایشان فلذا فرمود که عدم موجود در این محالست زیرا که قلب حقایق نزد
 محققان محال است پس محدث که عدم بود موجود حقیقی نتواند شد و موجودی
 وی نمودنی بود باشد و وجوب وجود و صفات فاعله از روی
 نه از روی تعین قدیم و لایزال باشد اگر چه با ملاحظه تعین و تشخیص فنا و عدم
 بر او اطلاق میکنند چه فنا اسم ارتقاع تعین است و لازم ذات تعینست فاما
 وجود از روی هستی لم یزل و لایزالست مانند آنکه چنانچه مذکور شد تعین انا
 مرقفه مثلا بانکار مرتفع می شود و بر او اطلاق فنا و عدم میکند با آنکه سفال را با
 می خوانند و علی هذا چون سفال خاک و خاکستر شود پس بقاء اسم همان وجود است
 با تعین انائی بود که در سفال اطلاق می کنند و اگر نه سفال را حادث گفتند یعنی نه با
شعر کشت حادث روشن از نور قدیم در حقیقت غیر حق باشد عدم بود عالم
 بر نمودی پیش نیست **شعر** از باب یقین بر ظن نیست چون مقرر است که قلب
 حقایق متعینست فرمود که نه آن **این کرد و نه این شودان همه اشکال بر تو**
کرد و سان یعنی نه قدیم محدث می شود و نه ممکن واجب و الا قلب حقایق لازم
 آید پس هستی و وجود مطلق که قدیمست وائما بر وجوب بر وجوب و قدم ذات
 خود باقی و لایزال است و ممکن وائما بر حقیقه اعتباری عدمی خود باقی و وجودیه
 ممکن بسبب ظهور وجود بصورت او اعتباری دیگر است او را نه است که نفس
 الامر عدم موجود گذشته است چه نمودنی بود بسیار است همه اشکال کرد و بر تو

اسان یعنی چون دانشی که هر چه هستی و وجود است گذشته است قدیمست و
 میست عبارت از همین تعین فی الحقیقه نمودنی بود است و وجود خیالی پیش نیست
 جمیع مشکلا و شکوک و شبهات بر تو اسان گردد و تحقیق و یقین شود که قدیم
 مقارن محدث نیست و جدا تر نیست چه محدث بدون قدیم عدمست و با هستی
 نیستی در سازد که اجتماع صدق محالست و جدا تر نمی تواند بود زیرا که اگر نه تجلی
 ظهور حق واجب بصورت ممکنات و محدث باشد اصلا و قطعا نمود ممکنات و
 محدثات نباشد و در عدم با دلم یکن سیان مذکور استواری و مستور باشند
شعر جهان در ظلمت نا بود بودی محقق دایم **شعر** کرانوار جلال تو نمیکردی جهان
 روشن صفات عالم افروخت کرد ذات جهان پیدا **شعر** از عکس پر تو ذات همه در
 زمان روشن چون وجود هستی ممکنات و محدثات خیال و نمودنی بودند بود
جهان خود جمله امر اعتباریست چنان یک نقطه کاند و در بیان یعنی چون ذات
 که بسبب جهت ظهور و اظهار علی الدوام تجلیات اسانی بصورت مظاهر ظاهر میگرد
 و با اعتبار افراد مظاهر از حق ظاهر هر آینه که مظاهر که بعالم موسومست امر اعتباری
 تواند بود پس البته جهان امر اعتباری باشد و وجود و بهمی و خیالی پیش نهشته
 باشد و ظهور و تجلی و محدث بصورت کثرت مانند نقطه جو اله است که بحرکت دوری
 در دور ساری باشد و بسبب حرکت آن نقطه دایره محلیه و مصور و مثل گردد
 و فی الحقیقه یقین میدانیم که اینجا یک نقطه پیش نیست و وجود دایره در آن صورت
 نمودنی بود است همچنین وجود کثرات و محدثات نمودنی بود است و بغیر از
 یک نقطه و محدث حقیقی هیچ موجود دیگر نیست **شعر** چشم جانم چونکه بینا شد
 زد و دست **شعر** هر چه می بینم بعالم جمله اوست **شعر** من ندیدم غیر جانان در جهان **شعر** در
 حقیقت اوست پیدا و نماند **شعر** ذوق این معنی برون از فهمهاست **شعر** کشف این گفت

و کوی ما جداست **چون** فرمود که ظهورات و تجلیات ذات واحد مطلق در مراتب کثرات مانند نقطه جو اله است که بمرکه دوری ساری باشد **بر و یک نقطه** **اتش بگردان که بینی دایره از سرعت ان** یعنی تمثیل است که مدای خود میفرماید که بر ما امر تو همی و اعتبار است و نمودنی بود است و تحقیق در وجود ندارد و ظهور و تجلی حق بصورت جهان مانند اتش که بدور بگردانی از سرعت حرکت او رسم دایره و حشر مشترک تصور کرد و حال آنکه فی الحقیقه در آن صورت بغیر از یک نقطه در خارج موجودی دیگر نیست هم چنین از سرعت بجهت و تجلیات نقطه و حده کثرات بی نهایت نمودن گرفته و فی نفس الامر یک هستی که بنقش همه ظاهر و پیداشده و بر تک جله برآمده است **شور** و نقطه اتش بگردان تا دایره روان نماید آن دایره پیش از نقطه نیست لیکن بنظر جهان نماید **چون** تعدد نسب و اضافات موجب تکثر ذات نمی گردد و فرمود که **یکی چون در شمار آید بناچار تکرار و واحد از اعداد بسیار** یعنی چنانچه واحد عددی اگر در شمار آید و تعداد و تکرار آید و بسبب تکرار بسیار اعداد یعنی عدد بسیاری بلکه بی شمار از و در دهم در آید فی نفس الامر آن واحد بسیار نمیکرد و بهمان وحدت حقیقی خود باقی است و فی الحقیقه کثرت در نسب است نه در ذات و اعداد همچنین هستی مطلق از تجلیات و اظهارات که بر صورت مظاهر نمی نماید بسبب کثرت شیون و نسب ذات هستی اصلا متجزی و متکثر نمی گردد و عبار تعدد و تکرار در احد و وحدت کبریا نمی نشیند تعالی عن ذلک علو اکبر **شور** حق شناسان از عدد ما فارغند غرق در دریای بیخود و چند **هر یک** صد بار بشماری یکست **مار** فانرا کی درین معنی شکست **و اعداد تکرار کی** گردد کثیر کی بگوید این سخن مرد خیره **چون** فی الحقیقه غیر حق نمایش چنانی و و همی پیش نیست فرمود که **حدیث ما سوی الله را با کن** بعقل خویش این را زان جدا کن

یعنی چون غیر وجود عدست پس حدیث و حکایات ما سوی الله یعنی غیر حق را بگذار و یقین بدانکه غیر او موجود نیست چه غیر هستی جز نیستی نیست و نمود نیستی هستی است و وجود کثرات نمود و همی است و نسبت با واحد حقیقی مانند وجود اعداد است نسبت با واحد عددی چه کثرت بحقیقه مجرد اعتباری نیست **شور** از هزاران آنکه برداری یکی **ان** هزارانجا مانند بی شک **کثرت** هستیا نمود و همی است **و** جز خدا موجود در عالم نیست **هر که** او بگذشت از وهم خیال **پیش** او نقش و پدید آمد ضلال **چون** دانستی که هستی که حقت و خلق نمایش و همی و خیال است بعقل خویش این را زان جدا کن بعقل بنور قدس که داری این محدثات را که عبارت از تعینات و تشخصات است از ان قدیم واحد واجب و فرد واحد جدا کن و یقین بدانکه هستی مطلق که حق است هرگز متغیر و متبدل نمیکرد و دانا بر یکبار است و تعینات و کثرات نمودان حقیقه اند و بحکم ما عندکم یفقد و ما عند الله باقی قیام و تغیری که واقع است بر تعین است بر حقیقه چه بقا لازم حقیقه است و هر تغیری و تبدیلی که واقع می شود لازم صورت است و معنی برقرار خود است **شور** بگذران اختلاف امشب و دی تا برون آیدت بهار از دی **چون** بالارسی زلا تا تو ندی پرده الیکالی تا تو باشی و او جدا باشد **سمان** از زمین و نوزان فی نفس خود بر تراش و او را با شش تا شود جله جهان یکشی **چون** در وحدت وجود بحکم لا ضده و لا ند و لا شبهه و دینی را کجایی و مجال نیست فرمود که **چه شک داری این** **کین چون جداست که وحدت دوی بین می** یعنی درین که وجود کثرات و ملکات و محدثات خیال و نمودنی بود است چه شک و شبهه تواند بود که با وحدت وجود مطلق که عبارت از قدیم و واجب است دینی و اثبوت عین محال است و محض ضلال چه غیر از وجود عدم و لاشی محض است پس هر آینه غیر از واجب

الوجود هیچ موجودی نباشد و وجود کثرات نمودنی بود و و هم و خیال
 بود **شعر** اندرین جنت نیست جز بیک رنگ و اندرین خانه نیست جز یک کس یک
 حدیث است صد هزار ورق یکسوار است و صد هزار فرس عجیبی نیست کرمی
 بینی کوهی در میان چندین خس چون یکی از وحدت وجود است و مفهوم
 نقیض اوست که عدمست فرمود که **عدم مانند هستی بود بکنایه همه کثرت**
از نسبت کثرت پیدا یعنی چنانچه وجود معنی واحد است عدم نیز مفهوم واحد
 و تا نیز در عدم نیست پس نقد در عدم نباشد چه تصور نقدی تا بر نمی
 تواند بود و در وجود و عدم تصور کثرت نمی تواند بود چه غیر هستی جز نیستی
 نیست و غیر نیستی جز هستی نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده و پیدا
 گشته است زیرا که بواسطه نسب و نسیات ذات که صفاتند اسما از یکدیگر
 ممتاز گشته اند و متماثل کثرات نسبتند که عبارت از شیونات ذاتیه اند که محو
 اسما گشته اند و اگر صفات و نسب کثیرند فاما ذات واحد است و کثرت
 صفات موجب کثرت ذات واحد نمی گردد **شعر** بکذات بیش نیست که هست
 از صفات خویش که در ظهور و گاه در اظهار آمد از ذات اوست این همه
 عیان شد در نور اوست این همه انوار آمد منم هم رسم فعل و نفوت صفت
 شده هم عین و غیر و اندک و بسیار آمد چون مظهر اختلاف و کثرات شیونات
 ذاتیه نسیات امکانیه اند می فرماید که **ظهور اختلاف و کثرت شان شده**
پیدا از بوقلمون اسما یعنی ظهور اختلافات نسب و اسما و صفات و کثرات شیونات
 ذاتیه از بوقلمون امکان که اعیان ثابتة ممکناتند پیدا و ظاهر شده است و مظهر
 اختلافات و کثرات اسمائی و صفاتی اعیان ممکنه اند که صور علییه حق اند که شواهد
 اسما الیه اند و شان امر و حال را می گویند که کل یوم هو فی شان و شیونات

ذاتیه که اعتبار نقوش و اعیان و حقایقند در ذات احدیت مانند اعتبار
 درخت خرما و شامه و برکنا و شکوفه و میوه های دی در استخوان خرما
 و شیونات ذاتیه در حضرت تعادیت ظهور می یابند و در علم مفعول میگردند
 و مظهر آن اختلافات و کثرات شیونات اعیان ممکنه اند چه اختلافات اسمائی
 با اختلاف اکوان باحوال و اوصاف و افعال ظهور می یابند زیرا که در عینی از
 اعیان خصوصیه قابلیت و استعدادی است که با آن خصوصیه مظهر اسمی خاصی
 از اسما الیه گشته است که هیچ شئی دیگر در آن خصوصیه بلوی شریک نیست و گفته
 اند که بوقلمون مرغیست سیاه و سفید و تشبیه امکان با وجهه آنست که ممکنات
 از جهت نور وجود مناسبه با سفیدی و از جهت ظلمت عدم مشابهه با سیاهی
 میدارد بدانکه کیفیت ظهور و انتشار کثرات بی غایه از احدیه ذات و تجلی ذات
 واحد بصورت همه کثرات با وجود آنکه هیچ وجهی از وجود مشابهه کثرت در
 او باز دید نمکنند است جز بطریق کشف و شنود و مدرك و مفهوم و معلوم نمی
 تواند شد و عقل بطور فکر از ادراک این معنی قاصر است **شعر** گفتنی که بعلم و
 عقل جویم بی دید کسی ترا چه گویم جایی که محال آن دم آمد این هر دو
 مجابا عظم آمد او نیست نهان بلکه توحید نو دیده بیار می توان دید بکس
 که ز دیدنت نومید گرمیست نصیب از خوشبختی عقل از ستر این سخن
 چنان دور کان زده ز اقاب پر نور چون هر شئی را از هشیاء احدیه تیغین
 خام است که بآن از ماعداء خود ممتاز است و هیچ شئی دیگر در آن معنی یا وی
 شریک نیست و اما در ظهور حقیقه لا شریک است و در اصطلاح انرا شواهد التوحید
 می نامند فرمود که وجود هر یکی چون بود واحد بود انیت حق گشته باشد
 بدانکه هر موجودی از موجودات مختلف بخاصیتی و نقیضیت که هیچ شئی در آن

خاصیت با وی شریک نیست و اگر نه ظهور آن وحدت خاص در او بودی ان موجود
 منعین نکستی چه تکرار در بطنی الهی واقع نیست که لا یجلی الله فی صورة مرئین ولا
 فی صورة لائین و در هر موجودان وحدت خاص دلیلت بر وحدانیت موجود
 و نفی مائل **شعر** ففی کل شیء له اینه تدل علی انه واحد و بمقتضای شهادت الله لا اله الا
 هو اظهر حق موجود را ترا بر صورت آن وحدت صورت شهادت حق است بر
 وحدانیت خود **شعر** هم نوی ای حکم فردا که وحدت خویش را دلیل و گواه
 شهادت الله تو بشنو و تو بگو و عده الا الله الا هو شیخ تا غم قدس سره در رساله
 حق البقیین می فرماید که قاعده یگانگی ذاتی که ذات لذاته اقتضای انتقای غیرکنند
 جز هست حقیقی را نیست و این یگانگی مجرد بود از نسب و اضافات تا فاقیتی
 که منزله بود از مفهوم این الفاظ و از جمیع مفهومات و یگانگی صفاتی که ذات در
 صفات الوهیه نفی مائل و مشارک کند مسماست بواحدیه و وحدانیه همچونان محض
 هستی و در حقیقت حق مغایرت در میان این دو مرتبه نیست لیکن نسبت با مفهوم
 فرمود که الهم که واحد چون وجود هر موجودی من حیث الحقیقه عین وجود
 موجودات دیگر است که ماضی فی خلق الرحمن من تفاوت و از جنبه اعتبار و تعین
 غیر است چه هر ذره بخصوصیتی نسبتی و صفاتی چنانچه ذکر رفت متاثر از ماعداء
 خودند فرمود که وجود هر یکی چون بود واحد یعنی وجود شخصی هر یک از تعینات
 و کمالات چون باعتبار تعین و خصوصیت خاص واحد بود و در آن وحدت لا
 شریک له بود آن وجود واحد هر یکی بوحدانیه حق باشد و گواه کشت که یگانگی
 ذاتی و صفاتی البته اوراست **شعر** والسنه الا کو ان ان کنت واعیا شهود
 بنوحید ی بحال فصحتی نسبت فی النوحید حی و قد نه و واسطه الاسباب مادی
 اوله و وحدت فی الاسباب حتی نقدتها و رابطه النوحید اعدی وسیله

و جزوت نفسی منها فوحدت و لم تکن یوما فظ غیر وحیده و چون تأمل و ملاحظه
 نمایند و مشاهده کنند دلالت وحدت خصوصیت هر موجودی بر وحدانیه
 و یگانگی موجودات که جمیع اشیا در حقیقت شئی واحد است و امتیاز هر موجودی
 از ماعداء خود بخصوصیت نسبت خاص است که خود مظهر است لا بمرم هر شئی
 مظهر اسمی خاص باشد از اسماء الالهیه به اسم مجازت از ذات با نسبت خاص است
 که خود مظهر است پس هر آینه وجود هر موجودی شاهد و گواه وحدانیه
 حق باشد زیرا که در هر شئی حق بصوره واحدیه ظهور نموده است و حقیقت
 هر شئی بلسان نفی مائل و مشارک در آن تعین خاص می نماید و چنانچه تعین
 هر موجودی دلیل و وحدانیه حق است تعینات من حیث المجموع نیز دلیل و وحدانیه
 حق است چه ذات حقیقت همه اشیا واحد است و نسبت و صفت تابع ذات و چون
 نظر بحقیقت نمایند و وحدانیه حق است که شاهد و عدانیت خود است چه انکسرت
 احدیت الذات و وحدانیه الصفات و غیر او را وجود نیست و عدم شاهد
 دلیل وجود نمی تواند بود الم یک بر یک اند علی کل شیء شهود **شعر** دلیل و
 او غیر او نیست چه موجودی بعالم غیر حق نیست **شعر** توحید ایا و توحید
 و نعت من یبغی لا حد چون از جواب سوال فارغ شدی فرماید که **سوال**
 این سؤالیست از تحقیق حقایق و معانی معقوله که از باب کشف و شهود و تغییر از آن
 بصور محسوسه فرموده اند تا آن محذرات ابرار مشاهدات از نظر نا محرومان مستور
 ماند فرمود که چه خواهد مردن **معنی عبارت که دارد سوی چشم و لبش**
 یعنی جماعتی که از عالم صورت روی گردانیده بعالم معنی و حقیقت رسیده اند
 و از اهل تحقیق و تعین گشته و شهباز بلند پر و از ایشان باستان صورت
 منزل نمی سازد از اغیار چشم و لب چه می خواهند و اشارت بجه معنی است که

بلفظ چشم و لب مقصود ایشانست چون این جماعت مقید بدام و دانه نیستند
 بسبیل استفساری فرمایند که **چه بود از رخ و زلف و خط و خال کسی کاند**
مقامات یعنی از عبارت رخ که روست و زلف و خط و خال کسی که از مراتب
 قیو و صور محسوسه عبور نموده صاحب مقامات و احوال معنی گشته است
 چه میگوید چون این مذکور است مجموع از لوازم صوره اند و مقامات و احوال
 معنوی و رای عالم صور است پس برآینه ایشانرا مقصود ازین الفاظ خاص
 خواهد بود که بجز اهل ذوق و وجدان مطلع بران نباشند و مراد ازین سؤال
 اظهاران معانیست چون حقیقه سؤال معلوم شد فرمود که **جواب این جوایت**
 شافی و کافی بر طبق سؤال سائل چنانچه می فرماید که **بران چیزی که در عالم عیانست**
چه عکس از آفتاب ان جهانست یعنی چون جمیع ذرات موجودات مظاهر اسما و صفات
 و ذات الهیه اند و از برای عدم ممکنات آفتاب ذات و صفات و اسما
 حق است که منعکس و تابانست فرمود که هر چیزی که در عالم عیانست یعنی هر
 درین عالم امکان ظاهر و عیان شده و می نمود مانند عکس است از انوار آفتاب
 ان جهان ذات و صفات و اسما الی بواسطه ظهور حق بصور ممکنات که
 عالم نمودی پیدا کرده و هر چیزی مسمی بهسی گشته است و چنانچه اختلاف و
 تفاوت در مراتب اسما و صفات واقع است در مظاهر نیز است و قطع نبوده
 از نظر میان نموده هر یکی در مرتبه خود در غایت کمال و اقصا فلذا فرمود که
چنانچه چون زلف و خط و خال و ابرو است که هر چیزی بجای خویش نگه چون مقرر شد که در
 موجودات که بعالم موسومند عکوس و اسما و انوار آفتاب ذات و صفات
 و اسما الی اند که در تجلی ظهوری و شهودی ظاهری و مشهود گشته اند پس هر
 آینه در صورت جا معه انسانی که خلاصه و زبدۀ صور اکوانست چشم و لب و

زلف و خط و خال که موجب کمال نشاء انسانیست و بدون اینها در صورت
 انسان نقص است هر یک الهیه نمودار و مظهر معنی خاص ذات و صفات واحد
 حقیقی باشند و مشابهت و مناسبت اگر چه بوجود ما باشد میان ایشان مستحق
 خواهد بود فلذا فرمود که جهان چون زلف و خط و خال و ابرو است یعنی
 مراتب موجودات که جهان تغییر از دست مانند زلف و خط و خال و ابرو است
 و هر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسما و صفات ان ذاتند و چنانچه در
 نشاء انسانی این مذکور است با وجود آنکه غیر یکدیگر و مخالف هستند هر یکی فی نفس
 الامر محتاج الیه و موجب کمال صورت با سیره انسانی اند و هر یکی فی حد ذاته
 در فایده خوبی اند و اگر یکی ازینها که ذکر کرده شد در انسان نباشد نفیست که
 موجب نقص صورت ان معانی معقول نیز که این صور دلائل و شواهد آند
 اگر چه فی الحقیقه عقایق و معانی مختلفه اند هر یکی در مرتبه خود در فایده کمال و نهایت
 جمال و اقصا و چون بعین الیقین نظر کنند خلاف ان کمال متصور نیست **شور** هر چه
 است اینچنان می باید نسبت به بزرگی شاید و بدون نقص فایده جهل است **جهل**
 نزد کاملان سهل است **آید** آنکه چشم اشارت بشود حق مراعیان و اسناد و آن
 معجزه بصری میکرد و صفات از ان رو که جانب داشت معبر با بر و مکرر
 و لب اشارت بنفس رعانی که افاضه وجود بر اعیان می نماید و زلف اشارت
 به تجلی بلالیست در صور جمال جهانی و خط اشارت بظهور ان حقیقه در مظاهر
 روحانی و رخ اشارت بحقیقت من هی که شامل خفا و کمون و بروز است
 و خال اشارت بنقطه وحدت من حیث الحق که مبداء کثرات است که منبدا
 و الیه مرجع الامر کله و مناسبت بینها ظاهریست چه خال بواسطه سیاهی مشابه
 هویت فیه است که از ادراک و شعور انوار محجب و محفیست که لایری الله الا

الله ولا يعرف الله الا الله چون بر سبیل اجمال اشارت بجواب سوال فرمودند
 در تفصیل آن نموده فرمود که **تجلی که جمال و که جلالت رخ و زلفان**
معانی را مثال یعنی تجلی و ظهور حق جمالی می باشد و جلالت جمالی آنست که مستلزم
 لطف و رحمت و قرب باشد و جلالتی آنکه موجب قهر و غضب بعد باشد و بحقیقت
 هر جمالی مستلزم جلالت و در پس پرده هر جلالت احتجاب حق است بجهت عزت
 و کبریا فی از عباد تا هیچ کس او را بحقیقت و هویت چنانچه است نشناسند که
 سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و ما قدرنا الله حق قدره و جمالی تجلی حق است
 بوجه و حقیقت خود از برای ذات خود پس جمال مطلق را جلالتی باشد و آن قناریه
 حق است و این جمال را دنیوی است که بآن اشیا نزدیک میگردد و آن ظهور
 جمال مطلق است بصورت جمیع اشیا و این ظهور جمال را نیز جلالتی است و آن احتجاب
 جمال مطلق است بتعینات اکوان **شعر** جالک فی کل الحقایق سابر و لیسر الا
 جلا لک سائر کرستی شعل جلال جهان و جان نا چیز بودی از سطوات جلال
 او و نه نقاب روی جلال شدی جلال عالم بسوختی ز فروغ جمال و شمع
 نا ظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که ظاهر و باطن و اول و آخر
 چون هر یک از غلبه ظهور تنزل کرد بفعل از ظهور و ربو و بطون عالم شهادت
 و غیب و دنیا و آخرت ظاهر گشت و وجه نسبت این دو اسم با مبدء مظهر
 صفات متقابلند چون رضا و غضب و لطف و قهر و بسط و قبض و از شایسته
 تعلق بفعل معبرند بیدین صفات جمالی و جلالتی بتبارک اسم ربک ذی الجلال و
 الاکرام و آن وجه دیگر معنی ظهور در فعل تسبیح یافت بنور و ظلمه و ایمان و کفر
 و روح و جسد فلق الموت و الحیوة و جعل الظلمات و النور پس هر آینه روی
 هر دو یان بمناسبت نور و لطف و رحمت با تجلی جمالی مشایسته دانسته باشد

و زلف بتان شوخ و لبر را بمشایسته ظلمت و پریانی و حجاب با تجلی جلالتی نسبت
 تمام بوده باشد و روی و زلف محبوبان مثال نمودار تجلی جمالی و جلالتی باشد
 بلکه فی الحقیقه عین تجلی جمالی و جلالتی چون احتجاب و قهر لازم جلال و نور و لطف
 و رحمت لازم جمالت فرمود که **صفات حق تعالی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را**
زان و بهر یعنی حضرت حق را تعالی شایسته صفات لطف مانند لطیف و نور و مادی و
 رزاق و محیی و امثال ذلک و صفات قهر مثال مانع و قابض و قهار و مفضل و ضار
 و ما قرب من هذه است و رخسار و زلف بتان همه بیکر را بحسب جامعیت شایسته
 این هر دو صفت متقابلند بهره و نصیب داده اند **شعر** مرا از روی هر دلی بر تجلی
 میکند رویش نه از یکسوی بینم که می بینم بهر سویی کشد هر دم مرا سوی کند زلف
 مهر روی که اندر هر سه سویی نمی بینم بجز مویش نه اندام چشم جاد و بیش چه افون
 خواند بر چشم که در چشم نمی آید بجز از چشم جاد و بیش فروغ نور رخسارش
 مرا شد رهنما و رنده بکاره بر دی سویی ز تار یکی کیسویی به پیش مغرب پر زده
 زان رو مشرقی باشد که از هر ذره خورشید غاید پر نور و بیش پس هر آینه
 از رخ صفات لطف الهی و از زلف صفات قهر خداوندی مراد باشد و این
 نسبت در فایده لطافت و کمال بلاغت واقع است چون اشارت فرمود که اطلاق
 این الفاظ بران معانی که ذکر رفت بواسطه مناسبت و مشابعت در تحقیق آن
 شروع نموده می فرماید که **جو محسوس آمد این الفاظ سمرع تخت از بهر محسوسند موضوع**
 یعنی چون این الفاظ که رخ و زلف و خط و خال و چشم و ابرو و لب مراد است
 محسوسند اولی آنست که اول دلائل معانی محسوسه موضوع آید بجهت آنکه در محسوسه
 مشتمل کند و وضع تحفیس لفظ است هر گاه که این گفته می شود این معانی محسوسه ذی
 دریا بد مستفاد میگردد پس هر آینه اول بازاء این معانی محسوسه موضوع باشند

و وجه دیگر دلالت بران میدارد که اقل این الفاظ محسوسه بازاء این معانی محسوسه
موضوعند آنست که میفرماید که **ندارد عالم معنی نهایت** **بجا بیسند مراورا**
لفظ نهایت یعنی عالم معنی که عالم ذات و اسما و صفات غیر متناهیة الهیه مراد است
نهایت پذیر نیست و باز هر معنی از ان معانی را مراتب و درجات بی نهایت است
و در احاطه نمی آید پس البته در ظرف الفاظ او را کنجایی نخواهد بود چنانچه در مقدمه
کتاب فرمود که معانی هرگز اندر ظرف نابد که بحر قلم اندر ظرف نابد تشبیه بحر
قلم بجهت عدم احاطه فرموده و الا وسعت میدان معانی زیاده از آنست که
بدریای قلم و عمان نسبت دهند از اینجا معلوم میگردد که این الفاظ مسمومه اول
بازاء معانی محسوسه موضوع شده اند چون افاده و استفاده معانی از الفاظ
است و فرمود که ظرف لفظ کنجایی بحر معنی ندارد این موهم آن شود که بجهت این عدم
احاطه عارف حقیقی بحق نمیتوان شد رفع آن توهم نموده می فرماید که **بران معنی که**
شد از ذوق و ویدایا بجا تغییر لفظی باید اورا یعنی معنی بطریق ذوق و وجدان
برابر با کشف و تصفیه ظاهر میگردد و تغییر لفظی که وسعت میدان آن نمی تواند
گشت و مزبذوق و حال تحصیل آن معانی محالست و عرفان حقیقی و ادراک
معانی کایفنی از راه کشف و شهود حاصل می باید کرد نه بتعلیم و تعلم تا دل
نشود مطلع انوار الهی عارف نتوان گشت ز منهای و طوابع عکس حش از پرده
هر ذره نماید مرآت دل از پاک شده از تنگ موانع چون داب اصحاب شایست
طریق تمثیل معقولانست بحسوسات فرمود که **چو اهل دل کند تعبیر معنی**
باشند کند تعبیر معنی یعنی اهل دل که تحصیل معانی و معارف بطریق تصفیه و تکلیف
قلوب کرده اند هرگاه که خواهند که تفسیر و بیان آن معانی بر دلنای صافی ایشان
جلوه کری نموده است بنمایند و بجهت ارشاد قائلان و طالبان اظهار آن بفرمایند

عادت پسندیده ایشان آنست که البته مناسبت و مشابهت میان آن معانی مکشوفه
و ادعیه سازند و در لباس محسوسات آن معانی مکشوفه را در نظر محرومان بنمایند
و ازین جهت است که ظاهر بینان بحسب که حوصله درک آن معانی ندارد اشارات
این قوام طامات می پذیرند و از سر جهل و غنا و طعن و انکار احوال و احوال اهل
حق جایز نمی شمارند لغو ذلک **شور** چو هر یک از این الفاظ جانبست **بهر بر**
یکی نهان بها نیست **تو جانیش اطلب از جسم بگذر** مسمی جوی باش از اسم بگذر چون
نسبت با عالم محسوس که صورت است اصل است فرمود که **که محسوسات از ان عالم چو سبک است**
که این چون طفل آن مانند دایه است یعنی محسوسات که عالم شناسانست از ان عالم
اسما و صفات حق مانند سایه است چه چنانچه سایه بنور حق ظاهر است ولی
او عدم است همه عالم بتجلی و اشراق انوار افتاب اسما و صفات الهی روشن
و هویدا اند و این عالم محسوس بر مثال طفلند و ان عالم معنی همچو دایه زیرا
که پرورش و تکمیل این عالم از ان عالمست بلکه هر چه هست ان عالمست و
این عالم وجود ظنی خیالی بیش نیست چون بیان سخن بر طبق معتقد ارباب
مکاشفه فرمود اکنون اشارت بتحقیقی که دارد خاصه خود است نموده
به نردمن خود الفاظ سؤل بران معنی فتاداز و منع اول چون سخن قوم دیگر
کرد این الفاظ محسوسه اول از برای این محسوسات موضوع بوده اند و
اصل دل بنا بر مناسبت که یافته اند اطلاق بران معانی کرده اند پس هر گز
اطلاق این الفاظ بر این محسوسات حقیقی باشد و بران معانی بطریق تاویل
بران معانی اطلاق کرده اند اول از برای ان معانی موضوع بوده و از ان
معانی نقل بر این محسوسات نموده شده است چه آن معانی اصل و مناسبت
الوجودند و این محسوسات فرع و تابع چون بیان فرمود که اول موضوع

از برای ان معانی بوده اند میخواهد که ابناء بران نماید که دلالت این الفاظ
بر این محسوسات چه نوعست **بمحسوسات خاص از عرف عامست چه داند عام گاه**
معنی که هست یعنی دلالت این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل عرف
عامست و عداول ایشان و عام چه داند که ان معانی که موضوع له اصلی ایشان
هست کدامست چون دست رسی احوام بر این نیست و ادراک آن معانی
مخصوص خواص است بدانکه هرگاه که لفظی را از معنی دیگری نقل کنند و ترک
استعمال آن لفظ بران معنی اول نمایند اگر ابناء نقل عرف عام باشد از ان مقول
عرفی میخواهند مانند دایره که در اصل هر چه بر روی زمین میرفت دایره میگفتند
عرف عام نقل از ان نموده و اطلاق بر ذات قوایم الاربع از سب و ستر
و غیر کرده است شیخی می فرماید که اطلاق این الفاظ بر این محسوسات بطریق نقل
عرف عامست و اکنون ان معنی اول میان ایشان مژوکست حقیقه سخن
انست که جماعتی که اهل مکاشفه نبوده اند این الفاظ را باب کشف و شهود و استماع
نمودند و مراد کل ندانستند پس بر این محسوسات خاص بمناسبت فی الجمله که باقیه
بطریق العقل نقل کردند و ان معنی اول مژوک شده و اما تردد محقق موضوع له اقل
آنست چون اطلاق این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل واقعست فرمود که
نظر چون در جهان عقل کردند از ابناء لفظ را نقل کردند یعنی ان جماعتی که از ارباب
شهود بودند و این الفاظ مسووع ایشان شدند چون نظر در جهان عقل کردند
و بطریق عقل فهم ان معانی اصلی نمی نمودند لاجرم این لفظها را از ان معانی موضوع
نقل کردند و بر این محسوسات خاص اطلاق نمودند لاجرم این لفظها را از ان معانی
و معنی اول مژوک داشتند چون نقل بطریق عقل بوده است فلذا می فرمایند
تناسب عایت کرد و عاقل چه سویی لفظ معنی گشت نازل یعنی این الفاظ را

که نقل بر این معانی محسوسه نموده اند و بجهت نقل الفاظ بسوی محسوسات
از ان مراتب فرود آمده اند بقدر الامکان رعایت تناسب عقلی بر می داشته اند
و مناسبت فر و نکند داشته اند تا تحقیق بعض الفاظ ببعض معانی ترجیح بلا مرجع نباشد
چون تشبیه نام میان معقولات و محسوسات از قبیل محققانست فرمود که **ولی تشبیه**
عقل نیست ممکن **ترجیست و جوی آن می باشد ساکن** یعنی در میان نقل اگر چه رعایت
تناسب عقل نموده شده است فاما تشبیه کلی بین المعینین نمی تواند بود چه میان
محسوس و معقول بودن بعیدست و از جهت جستیوی تشابه تام بینهما ساکن می باشد
بود و طالب چیزی نباشد نباید بود و الا طلب محال سبب حیرة و ضلال خواهد
بود چون بحضرت عزت عزتانه اطلاق لفظی که موهم باشد بچیزی که لایق کبریا
نباشد ممنوعست فرمود که **برین معنی کسی را بر تو رد نیست که صاحب مذمب اینی فرمود**
بدانکه علما درین معنی اختلاف دارند که اطلاق اسماء که ما خود از صفات و افعال
باشد بر حضرت حق نمودن موقوف باذن شارع عدم هست یا نیست بعضی
بران رفته اند که هرگاه که عقل دلالت کند بر آنکه حق متصفست بعقده وجودی
یا سلبی اطلاق اسمی که دلالت بران کند می توان نمود که اذن شارع شده
باشد و افعال نیز همچنین و بعضی بر آنند که هر لفظی که دلالت بر معنی که آن معنی
مرحق را ثابت باشد اطلاق ان لفظی آنکه اذن شارع باشد بران حضرت می
توان نمود گاهی که موهم بچیزی نباشد که لایق کبریا یا بحضرت نتوان بود و شعر
بتعظیم باشد و بعضی دیگر بران رفته اند که اسماء الله مطلقا توقیفیست و هر چه از
شارع نشیده اند و حکم شارع بران نرفته است اطلاق بران حضرت نمی باید
کرد زیرا که فهم و ادراک ما درین امر وافی نیست و لابد است مستند باذن
شارع باشد و این قسم اخیرست که غرض اهل سنت و جماعت شیخ میفرماید که

بر این معنی کس را بر تو دقت نیست یعنی بر اینکه اطلاق این الفاظ بر حق نمایند هیچ کس را
 بر تو دقت و گرفت نیست زیرا که صاحب مذمت اینجا غیر حق نیست و هر چه مذمت
 حق باشد البته حق خواهد بود **شعر** مذمت حق از همه دشمنان جداست عاشقان را مذمت
 و ملت خداست آنچه بر ارباب عال بطریق مکاتفه ظاهری شود بالا از مدارک
 عقل است و تکالیف بر عقل است و جماعتی که در مقام استغراق و پیجودی باشند
 البته هیچ کس را بر ایشان حکم تکلیف نیست و معارف و ترخان حضرت حق اند
 مولانا می رود می قدس سره می فرماید که **شعر** میدرد میدرد و ز این جنایات کوه میدرد
 می سوزد این نفاذ کوه ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی زاهد کند زندیق را **ما**
 شکاریم این چنین دمی کراست کوی چو کایم چو کانی کجاست چون مناسط تکلف
 با تفاق همه عقل است می فرماید که **ولی تابا بخودی زنها زنها را عبارت است**
بیت **را ننگد** یعنی هر چند صاحب مذمت درین مرتبه حق است تا زمانی که سالک
 با خود باشد و عقلش برقرار بود و الفاظ و عباراتی که مخالف شرع باشد نمی توان
 گفت و ارباب طریقت بخوبی نفهمیده اند و منع افشا اسرار کرده اند طریق
 اهل کمال آنست که با وجود حال عمل بر طبق علم نمایند نه بطریق حال خواجده عبد الله
 انصاری علیه رحمة الہاری میفرماید که سکندر مرتبه افکنده به از صوفی پراکنده
شعر جمع صورت با چنین معنی زرف نیست مکن بفرز سلطان شکوف سکر و شبنم
 بیاید جمع کرده تا براه فقر با شنی شیر مرد چون ارباب طریقت راسه حالات
 که در آن حالات معانی بر ایشان منکشف شده بهر عبارات و الفاظ که تغییر نمایند
 رخصت داده اند چه ایشان در آن حالات اختیار خود ندارند و مغلوب تجلی
 الهی اند اشارت با اشارت بر آن نموده فرموده که **رخصت ابل دل را در سه حال**
است فنا و سکر و بیکر دلاست انکه این حالات و مقامات چند است که بطریق

کشف و وجدان بر او لباء الله و عرفان و سالکان راه ظاهری شود که انما را موجد
 می نامند یعنی بوجدان یافته شده چه موجد جمع موجود است و موجود یافته
 شده را میگویند این وجدان عالی مراد است نه علمی یکی از آن حالات فناست
 و قضا عبارت از زایل شدن تفرقه و تمیز است میان قدم و حدوث زیرا که چون
 بصیرت روح منجذب بشاهد جمال ذات الهی شود نور عقل که فارق بود میان
 اشیا در غلبه نور ذات محقق و مشترک است افتفاء انوار الکو اکب عند ظهور الشمس
 و بحکم و قل جا الحق و ذوق الباطل و المحدث اذا قرن بالقديم لم یبق له اثر هستی
 مجازی سالک و جمیع کثرات در پرتو تجلی ذات بالکل محو و نابود گشته و این
 حالت را جمیع نیز می نامند که درین تجلی جمیع کثرات رنگ و عدت گرفته و اعد شده
 اند و کثرات و اغیار فانی گشته لم یبق الا الحق القیوم و در این حالت هر چه از کثرات
 استماع افند بحقیقه کوبند و آن حق است چه هستی سالک در میان نیست **شعر**
 چون که ره شده بجز با جان خم نم با دریا نماید هشتم زبان سپیل گفته دریا بود
 که چه گفت احمد کویا بود و در مقام حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس سره
 که فرمود که لا اله الا انا فاعبدونی و سبحانی ما اعظم شأنی یکی دیگر از آن حالات
 سکر است و سکر و جرت و دیش و دل و هیما نیست که در مشاهد جمال محبوب
 فحالت بستر محب میرسد چون سر سالک بمشاهده جمال محبوب رسید بواسطه
 دوری از تفرقه و بعد در باطن وی فرح و نشاط و انبساط بنوعی در آمد
 که حواس او از محوسات فانی شد و عقلش مغلوب عشق گشت و تمیز از مابین
 مرتفع گشت و از غایب پیجودی نمیداند که چه میگوید و این حالت را سکر محیته
 آن گفته اند او صاف مذکوره بسکر ظاهری مینماید و درین حال بود که منصور طاج
 قدس سره فرمود که انا الحق **شعر** بدستی عاشقان بی باک صد بار به از صلاح

و پرهیز هستی لابد ز بوی شاه فرد صد غم می در سر و مقران نگر پس بر او تکیه
چون باشد روا به ساقط گشت و سلبی دست و پا و یکی دیگر از ان حالات
نه کوره دلالت و دلالت اضطراب و خلق را میگویند که در جلوه محبوب از غایت
عشق و ذوق بهای سالك میرسد و هر چند در ان حال بر تبه ان سکرینو دینیت
فاما اختیار خود نیز ندارد و از سده اضطراب هر چه بر دل او در ان حال لایح می
شود بی اختیار می گوید و ازین حالت بود حکایت چوبان که مولانا جلال الدین محمد
رومی قدس سره در مثنوی نظم فرموده است **مثنوی** دید موسی بکشتانی را برادر
کوهری گفت ای کریم و ای اله تو کجایی تا منم من چاکرت چارفت و زرم کنم
شانه سرت جامه ات شویم شیشه های کشم شیرینیت آورم ای محترم سنگد
بوسم با لم پایکت وقت خواب آید برویم جایکت ای فدای تو همه بزمای من
ای بیادست می می و بهمای من زمین منظم بهوده می گفت ان شبان گفت
موسی با کیست این ای فلان گفت با انکس که ما را آفرید این زمین و چرخ ازو
آید بدید گفت موسی مای جیره سر شدی خود مسلمان ناسند کافر شدی این چه
ژانر است این چه کفر است و فشار پنبه اندر دمان خود فشار گفت ای موسی
و مانم و دختی و زبشمانی تو جانم سوختی جامه را بدید و آهی کرد گفت سر نهاد
اندر بیابان و برقت و می آمد سوی موسی از خدا بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی نه از برای فصل کردن آمدی ما زبانه اشکریم و قال
مادر و ن را بنکریم و حال را چند ازین الفاظ و اعمار و مجاز و سوز خواهم سوز بان
سوز ساز آتشی از عشق جانان بر فروز سر بر فکر و جبار تر از بوز موسی
آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند لعل را اگر مهر نبود پاک نیست
عشق در دریای غم غمناک نیست چونکه موسی این عتاب از حق شنید و در بیابان

جانب چوبان و دید عاقبت دریافت او را و بدید گفت مژده ده که مستوی
رسید هیچ ادابی و ترتیبی بجوی هر چه میخواهد دل تنگت بجوی کفر تو و نیست
و دینت نور جان اینی از تو جهانی در امان ای معاف بفرموده ما بشای بی مجاز
زبان را برکش گفت ای موسی از ان بگذشته ام من کنون در خون دل غشته ام تا بیا
بر زدی اسپم بکشت عزم بالا کرد از کرد و کن گذشت حال ما اکنون برون از
گفتنت آنچه میگویم نه احوال منست شیخ می فرماید که رخصت اهل دل راسه حالت
یعنی درین سه حالت که قفا و سکر و دلالت است اهل دل که رخصت اند با آنکه هر عبارت
که خواهند از حالات و جدائی تغییر نمایند اما در حالت که غایت انتفاء اینست است
سالك و اصل با تفاق همه علما و مکلف نیستند و در حالت سکر که از ان پست است
چون نمی داند که چه میگوید چنانچه مست صور پیرامعذ و رسیدارند که حتی تعلوا ما
نقولون او نیز معذ و رست و در مرتبه دلالت که از ان ازل است بواسطه شدت
اضطراب که دارد هر چه میگوید معفو دانسته اند باید دانست که این رخصت که فرمود
است نسبت با ارباب مواجید و صاحب حالت که بسبیل شوند و وجدان
بان حالات و مقامات رسیده اند نه ان جماعتی که بتقلید عبارات ان کاطلان یاد
گرفته اند و بهر دو همین تقلید خود را صاحبان حال می شمارند زیرا که با تفاق ارباب
ارباب طریقت نسبت بان جماعت بر چه مخالف طریقت شریفست از اقوال و افعال
باشد البته نه واجب المنع است چون اطلاع تام بر حقیقه این الفاظ و دلالات
ایشان موقوف بر انست که ان احوال بر کسی بطریق شود و ظاهراً هر شود فرمود که
بر انکس کوشناسد این سه حالت بداند وضع الفاظ دلالت یعنی هر کس که این سه
که قفا و سکر و دلالت است کاینقی بشناسد وضع این الفاظ و دلالات ایشان را
البته بداند که چگونه است و در چه حال گفته اند چون بدون آنکه ان حالات بطریق

انکشاف نام بر کسی پیدا آید با اختیار منکم بان کلمات شدن موجب رد و منع است
 فرمود که **تراکز نیست احوال مواجید** **مشو کا فر بنا دانی بتکلیف و تقلید** یعنی اگر ترا
 آن حالات و بعدانی که ذکر رفت نباشد و کسب حال و مکاشفه بان مراتب نرسیده
 باشی ز شمار و صد ز شمار که بجهت تقلید ان اهل کمال که صاحب آن حال بوده اند
 کافر نشوی و منکم بان کلمات نکردی و بسبب جهل و نادانی که نداشتی ایشان
 در چه حالت این الفاظ و عبارات فرموده اند پنداشته باشی که هر کس می تواند
 بغیر بان عبارت نماید و حال آنکه اتفاق اهل شریعت و طریقت که هر که بی حال
 آن سخنان گوید البته محکوم بکفر است و منع او واجبست **شعر** در ذات حق ای
 دوست یخ حق نرسد متفاد هو بذات مطلق نرسد **در اسفل سافلین بتقلید**
 فرس و سکه و خاک را انا الحق نرسد چون احوال و اسرار حقیقه موقوف بمقتضا
 بسیار است از قابلیت و ارشاد کامل و سلوک و ریاضت می فرماید که **بجاری**
نیت احوال حقیقت نه بر کس باید اسرار طریقت یعنی احوال حقیقت که انبیا و اولیا
 علیهم السلام از ان اجزاء فرموده اند مانند رأیت ربی فی احسن صورته و دیگر
 لی مع الله وقت لا یسعی فیہ ملک مقرب و دیگر من رانی فقد رانی الحق و مثل
 قول علی بن ابی طالب رضی الله عنه انا نقیضه با بسم الله و انا جنب الله الذی فطرتم فیہ
 و انا القلم و انا اللوح المحفوظ و انا الكرسي و انا العرش و انا السموات السبع و الارضون
 و حکایت درین معنی از اولیا بسیار منقولست مانند سبحانی ما اعظم شأنی
 و لیس فی جنتی سوا الله و انا الحق و انا الغافل فی هذه العالم و لیس بینی و بین الله
 فرق الا ان تقدست بالعبودية و انا اقل من ربی بسنتین و غیره کسی فکر باطل
 نکند که این سخنان چند مجازی و غیر واقعی بوده و حقیقتی نداشته است چنانچه
 احوال این کلام است که در مراتب کشف و شهود و برایشان ظاهر شد و ایشان

بان مستحق گفته اند و بیان حالات واقعی فرموده اند و نه چنانست که هر کسی
 اسرار طریقت می تواند دریافت چنان معنی مشروط بشرایط بسیار است از قابلیت
 فطری و ارشاد شیخ راه رو و سلوک و ریاضات و قطع منازل که از باب طریقت
 یقین فرموده اند که تأییدات الهی و استقامت در احوال او فرموده **شعر**
 رهرویت تار بهان و ره بین کم از صد هزار ره رو و یکم راه دانست و قبل
 من جادای الشکور طریقت بر خاص مراد است که مخصوص سالکان راه حق است
 مانند ترک دنیا و دوام ذکر و توبه بپیدا و بتل و انزوا و دوام طهارت
 و وضو و صدق و اخلاق و غیران و اسرار طریقت که فرموده است عبارت
 از همان احوال حقیقه است زیرا که طریقت که از کتاب ریاضات مشافیه نموده اند
 البته فوائد کلیه معنویه در ضمن آن یافته اند که بدون آن زحمت آن فواید حاصل
 نمی تواند و ان لیس لایسان الا ما سعی **شعر** کر تو خواهی و ولنی طاعت کنی
 طاعت صد سال یک ساعت کنی تو مکن بکلمه طاعت را را پس مکن تو طاعت خود را
 بنا چون سخن اولیا الله و اهل طریق از سر حال و علم است فرموده که **کرافای**
دوست ناید از اهل تحقیق **مرا این را کشف باید یا نه** یعنی بر طریق ارشاد می فرماید
 ای دوست و ای عزیز من می باید دانست که اهل تحقیق که از باب کالند سخن
 کراف و غیره واقع نمی آید و کمان بد نسبت با اولیا الله لایق دین داران
 نیست و عدم فهم ما دلیل نادانی ماست نه آنکه سخنان ایشان غیر واقع است
 و یقین که هر چه محقق و یقین نباشد از ایشان صادر نمی شود و تحقیق کردن آنکه
 سخنان کاملان بیان واقع است بد و طریق میتواند بود یکی آنکه شخصی بطریق سلوک
 و ارشاد کامل بمقام کشف و شهود و مشاهدات عال بنماید و یقین بداند که
 آنچه ایشان فرموده اند دیده و دانسته و گفته اند و دوم آنکه بتوفیق الهی

نام بسختی از او بیا داشته باشد و یقین داند که هر چه ایشان می فرمایند
از عین شهود است و خود را از مشاهده آن حال عاجز داند و از طایفه واذ
بستد و ایه فبقولون هذا الک قدیم نباشد **شعر** کار و انهایی نوازین میوه
میرسد چه سوسه است ای خدا گفته بر شاخ و شکوفه از غصون و مبدم یا لب
قوی بطون بانگی آمد ز سوی هر درخت سوی ما آید خلق شور بخت بانگ
می آمد ز فیرت بر شجر چششان بسیم کلاً لا وزر چون اشارت فرمود که این
الفاظ بران معانی اطلاق کرده اند و از اینجا باین محوسات بتقل عرف عام
منقول شده است میفرماید که **بگفتم وضع الفاظ و معانی ترا سر بسته کرداری بدانی**
یعنی بیان نمودم و گفتم وضع الفاظ معانی بآن نوع که ذکر کرده شد که نزد
طائفه صوفیه آنست این الفاظ چون محوسات است که اول از برای این محوسات
موضوع شده و اهل دل بطریق تاویل بعد از رعایت مشابهت بران معانی اطلاق
کرده اند و نزد من که ناظم کتابم آنست که این الفاظ بوضع اول بران معانی
فتاده اند و از آن معانی باین محوسات بطریق نقل با ملاحظه نسبت و مشابهت
منقول شده و ناقل عرف عام است و علی کلاً التقدیرین وضع الفاظ و معانی
ترا سر بسته یعنی بطریق اجمال گفتم اگر آن طریق نکه داری و محافظت نمایی بدان
که از هر یکی از این الفاظ چه معنی مراد است چون هر معنی را از آن معانی درجاء
بسیار است و در هر مرتبه لوازم چند دارد و فرمود که **نظر در معانی سوی غایت**
لوازم را یکا یک کن رعایت یعنی در هر معنی از اشعاعی نظر بسوی غایت کن
و بین که مقصود از آن چیست و چون مراتب معانی بسیار است در هر مرتبه
رعایت لوازم آن کاینقی بنمای و تشخیص لازم هر مرتبه علی حده بفرمای تا همان تشبیه
و تنزیه معین گردد و موهم بتجسم نشود و فرمود که **بوجه خاص از آن تشبیه میکنم**

زدیگر و بوجه خاص از آن تشبیه میکنم یعنی بوجه خاص از آن لوازم که در هر مرتبه
آن معانی را حاصل است تشبیه میکنم و اطلاق الفاظی که دلالت بران معانی فک
دارد بنا و از وجوآت دیگر لوازم آن مرتبه تنزیه میکنم مثال آنکه چشم میکوبد
وصف بصیری میخواهد بمناسبت آنکه در نهایت مراتب تجلیات و ظهورات که
مرتبه شهادت بصیری که لازم بهرست پس باین وجه خاص تشبیه مینماید و از
وجوآت دیگر که فرما چشم این چشم است و لوازم اجسام است تنزیه میکند که مانند
این چشم نیست و از جنبه منزّه است و علی هذا القیاس حقیقت سخن آنست که در مرتبه
حق منزّه است و از مدلولات همه الفاظ و عبارات و در مراتب تنزلات افعال
و آثار اوست که بصورت همه ظاهرا گشته است و بنقل همه برآمده است و باز عا
تجلیات و ظهورات حق تشبیه و تنزیه هر دو واقعست و ظاهراً است و فی الحقیقه تشبیه
از امور اعتباریه اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست مشبیه چه و منزّه از
چه باشد نقالی عن الاستباه والا ضداد والا مثال والا نداد چون قاعده که
موقوف علیه جواب سوال مذکور بود بیان نمودی فرماید که **چون شد این قاعده**
عده یکسر مقرر غایم زان مثالی چند دیگر یعنی چون این قاعده که رعایت
لوازم هر معنی می باید نمود و بوجه خاص تشبیه می باید کرد و از وجوه دیگر
تنزیه می باید فرمود یکسر معنی مطلق مقرر و ثابت شد اکنون جهت تبیین قاعده
مثالی چند از هر یکی از آن معانی و لوازم بنمایم و از مرتبه اجمال بتفصیل ارم تا خود
و عوام از آن بهره مند گردند چون از بیان قاعده که موقوف علیه بود فارغ
شد شروع در تفصیل جواب سوال نموده میفرماید که **اشارت به چشم و لب**
چون در سوال چشم و لب مقدم داشته بود در جواب نیز مقدم کرد و این تا جواب
و سوال مطابق باشند و چون لوازم و صفات هر یکی از چشم و لب قریب بآن ذکر

بود چنانچه در اشارت ظاهر خواهد گشت هر دو را در یک اشارت آورده
نکر که چشم شاد چیت پیدا رعایت کن لوازم را بدینجا یعنی نگاه کن و بین
 که از چشم شاد و محبوب حاضر چه چیز پیدا و ظاهر است و رعایت لوازم و
 صفات چشم محبوب حاضر بدینجا یعنی بعالم معنی نما و از تناسب غافل می شود
 در بعضی از نسخها چنین یافته شد که نکر که چشم و از لب چیت پیدا یعنی نظاره
 کن که از این چشم و لب چه صفت و چه فعل و چه اثر ظاهر است رعایت لوازم ایشان
 بعالم معنی نمای و تشبیه بران وجه خاص مرعی می دارد چون هر دو را در یک اشارت
 ذکر کرده است اولی آنکه در بیت اول ایما و اشعار برده و نموده باشد چون فرمود
 که رعایت لوازم می باید نمود اشارت بلازم هر یکی کرده می فرماید که **چشمش**
خاست بیداری وقتی ز لعلش نیستی در تحت هستی یعنی بیماری و مستی که بعد از فراق
 و پندار خودی روی نموده از مشاهده جمال جانان عاشق دل سوخته را محروم
 میدارد و بعد از آنکه لوازم چشم پر گشته است و پیدا از لب لعل جان بخش نیستی در
 تحت هستی است یعنی از آثار و لوازم لب که اشارت بنفس و حاکمیت نمایش
 نیستی امکانست در احاطه و جوب وجود **شعر** پشتری رخت چه بود جهان
 سایه در عدم سرای خراب **ز اسنوا مهر طلعت تو بتافت سایه از رنگ مهر**
 یافت خضاب **و در بعضی نسخها چنین یافته شد که ز لعلش گشت پیدا عین هستی**
 یعنی از لب لعلش که نفس جان مراد است حقیقه هستی ظاهر شده است و بصورت
 جمیع هشتیا تجلی نموده و از آن ظهور بنیستیا در حیطه هستی در آمده است **شعر** خرم
 دل آنکه از لب باره حال می ناب میکند دام **ای بجز از شراب هستی تنهاده می**
 برون ز خود کام **در صومعه چند دیک سو دا پنجم و هنوز کاما رخام در میگرد**
 تیر روز کی چند بنشین تو ز وقت صبح تا شام **می نوش یکام دوست باز پس**

پس هم بد و چشم آن دلارام می بین رخ جان فزای ساقی در جام جهان
 نمای باقی چون هستی پندار خودی و غار فراق از لوازم چشم است فرمود که
ز چشم اوست دلهاست و مخور ز لعل اوست جانها جلد مستور یعنی از آثار
 چشم سلوخ آن پری پیکر است که دلهای ظالمان مست و مخور و مزار بند
 و اسیر مستی پندار و غار غم بعد و مرمانند و از لب لعل اوست که جانها و
 ارواح مجزده جلد مستور و در حجاب عزت متواری و از صفات نقص
 و خود نمایی بتر و معز اند چون گرفتار بلای از آثار چشم است فرمود که **ز**
چشم او همه دلها جگر خوار لب لعلش شقای جان بیمار یعنی از لوازم
 چشم عبارت اوست که تمام دلها جگر خوار یعنی گرفتار فراق و اندوه میشوند
 و از آثار لب روح بخش اوست که جان بیمار در د بعد و دوری را شفا و شربت
 شربت وصال می چشاند و از مرتبه مرض مزمن نیستی بحت هستی میرساند
 و هر چند لب و مرتبه شربت وصال چشم جاد و شش مورث غار فراق است
 و نمیکند ار که اکاهی از وصال باید **شعر** تا چشم بنم چه فتنه انگیزت هر طرفی هزار
 فوغاست **تا جام لبنت کدام بیدار جز مرده اوست و و کون سید است و غیبت**
 جهان ز عکس رویت **خرم دل او که در تماشا است چون در فضای قضا**
 عالم و مافیه را نمایش نیست فرمود که **بخشش کر چه عالم در نیاید لبش بر**
ساعتی لطفی نماید یعنی اگر چه مستی و مستغنا و عدم التفات از لوازم چشم بی
 رحم است مقتضی آنست که عالم را در نظر هستی نیاید و به نیستی خود بگذارد
 اما لب جانقزای حیات بخش لطف شامل خویش جهان نیست را بنجد و فیض رحانی
 در مقام هستی نگاه میدارد و محروم از وجود نمیدارد **شعر** دل و جان
 همه عالم فدای لعل نوشینش **که چون جام طرب نوشد و عالم بر عهد دال از**

فرایند چشمتش که نتوان گفت در عالم چه شایده گفت با مستی که خود را ناتوان
 سازد چون کرم و مرد می از لوازم هستی چشم هست فرمود که **دی از مردی**
دلها نواز د **دی بیچارگان چاره سازد** یعنی با وجود کمال استغنا و عدم
 التفات چشم مستش گاهی از کرم و مرد می که از لوازم هستی اوست و لهای
 عشاق مشتاق را بمشاهده جمال معشوق می نوازند و لب جان پرورش
 و می بیچارگان عدم آبا و ابا فاضله فیض و وجودی چاره کاری سازد و از
 نیستی هستی می آرد **شعر** چو نبات میکند از دم همه شب در آب دیده **بامید**
 آنکه بایم از دمان تنگش **بروم ز چشم مستش نظری بوام کبرم** که بدان نظر
 به نیم رخ خوب لاله زکش **چون متعلق گردانیدن روح مجرّد بآبدن کثیف**
 با وجود عدم مناسبت از مقتضیات شوقی است که از لوازم چشمست می فرماید که
بشوقی جان دمد در آب و در خاک بدم دادن زندانش بر افلاک یعنی بشوقی و بی
باکی بواسطه رؤیت استعداد جامعیت انسانیت چشم و درینش جان مجرّد
 و روح اضافی در آب و خاک بدن عنصری انسان میده و لطیف را
 اسیر کثیف می سازد تا حامل بارمانت جامعیت تواند شد و لب جیات بختل
 بدم دادن و نفخت فیه من روحی انش غیرت و حریت جامعیت بر افلاک بلکه
 بر افلاک نیز میزند و دایم دل افلاک بجهت آنکه این حرمان از انش پرست **شعر**
 نه فلک راست میسر نه ملک را حاصل **انچه در ستر هو بدای بنی ادم از سوت**
 چون گرفتاری محنت و اسیری دام بلا از آثار و لوازم چشم معرّب است
 فرمود که **از و بر غمزه دام و دانه شد و ز و بر گوشه میخانه شد**
 غمزه حالتی است که از برهم زدن و کشادن چشم محبوبان در دلربائی و مشوه
 کرمی واقع می شود و برهم زدن چشم کنایت از عدم التفات و کشادن

چشم اشارت بر مرد می و دلتوازی و آثار این دو صفت است که موجب خوف
 و رجائی شوند یعنی از آن چشم بر غمزه دام و دانه ایست که بیوی آن دانه مرغ
 دل مشتاق اسیر دام بلا میگردد دام و دانه از آن جهت فرمود که البته در
 هر محنتی راضی و در عقب هر راضی محنتی است و قبول دام محنت البته بهوای دل
 راحت می تواند بود و نسبت به هر شخصی آن دام و دانه مختلف می باشد
 حضرت مرتضی علی رضی الله عنه می فرماید که سبحان من الشمت رحمة في عين
 نقمة و استند نقمة في عين رحمة **شعر** کرکری برای برامید راضی زانظر فرم
 پشت آید محنتی هیچ کنجی بی د و بی دام نیست جز بخلو نگاه حق آرام نیست
 والله اسود رخ موشی در روی مبتلای کر به چکالی شوی چون از مقتضای
 استایست که عالم هر نفس نیست و هست می شود فرمود که **ز غمزه میده بدستی**
بخارست بوسه میکند بازش عمارت یعنی ز غمزه که اشارت با مستغنا و عدم التفات
 که از لوازم چشم است بموجب محبت و ماحی و قمار و قابض هستی عالم را بفات
 و تاراج نیستی میده و بوسه لب لعل جانترا که عبارت از تقطیع روح و اجابت
 بمقتضای خالق و محبی و لطیف و باسط باز عالم غارت زده و نیست گشته را عمارت
 میکند و ایجاد می فرماید و در مقام هستی میدارد **شعر** جان بیاید داد و بدهد
 بوسه **بر لب لب را بکان نتوان نهاد خون من ز ابر و و در کان ریختی**
 نیز از این به در کان نتوان نهاد **چون گرفتاری دام فراق و شدت هشتیاق**
 بسبب استغناست که از لوازم چشم است فرمود که **ز چشمش خون ما در جوشش**
دام ز لعلش خون مد جوشش دام یعنی از استغنا چشم فغانش خون داریم در جوشش
 و از خوف و بیم حرمان و بعد و عدم التفات ترسان و لرزان می باشیم و از
 بس که لب لعلش شراب وصال بکام جان میریزد جان ما داریم مد بهوش دست

و یخیزست و راه به نیستی خود از غایت بجودی نمی برد **شعر** مرا که لعل لبست نیست
و جام شراب از آن چو نرگس مست توام مدام خراب بدین صفت که منمست
ساقی باقی عجب که باز شناسم شراب از سراب چون لوازم کشف چشم کرشمه
که می فرماید که **بمزه چشم او دل را رباید بعثوه لعل او جان را فراید**
یعنی ظهور و خفا که غمزه کتابت از دست چشم عیارش دلای عاشق می رباید و
گاه محبوب را در دلنا ظاهر و گاه محفی می سازد و بعثوه و فریبندگی و لطف لب
لعل او جان می افزاید و بر لب کمال میرساند چون منع و قبول از لوازم چشم
لبست میفرماید که **چو از چشم و لبش جویم کناری بر این کویده ان میگوید**
یعنی هر گاه که عاشق صادق اراده وصل می نماید و قرب محبوب میجوید مستقلا
که از لوازم چشم فتنه جوست ان شیفته عشق بخواب مال شراب و رب الارباب
در مقام منع میدارد و لب که کتابت از فیض شامل رحانیت بلطف کامل خود
عاشق را از میان ان سرکشتگی و دوری بکنار قبول می آورد و محروم نمیکند از
چون قدر و فنا از لوازم چشمست فرمود که **ز غمزه عالمی را کار سازد بپوش**
هرزه ان جان می نواز یعنی ز غمزه کار عالمی سازد بان معنی که همه را نیست میکرد
و محو و فانی میکند و مشهورست که کسی ناگاه قصد کسی کرد می گویند که کار
او را ساخت یعنی آفر کرد و لعل لبش پیوسته و افاضه فیض و جودی هر زمان
و هر نفس چنان می نوازد و خلعت هستی را تکبیل می پوشاند و از نیستی و کم و گنج
بر تبه هستی و بود و وجود می آورد **شعر** یکبوسه ربودم ز لب جان دیگر خوست
فرمود فراق تو فرماید و بگزینست چون امانت از لوازم چشم و احیا از آثار
لب جان بخشاوت فرمود که **از و یکبوسه و جان و آزار و ز و یکبوسه و ستاد ان**
بدانکه هستی و نیستی که لحظه غلظه اعیان عالم را واقعت از مقتضیات چشم و

لبست یعنی از چشم او یکبوسه و کرشمه بخلی جلالی و از ما جان و فانی شد
و قبول نیستی نمودن زیرا که چنانچه کمال فاعل درنا بر لبست کمال قابل در قبول
اثر است و از لب یکبوسه که کتابت از افاضه فیضی شامل رحانی است و عثوه
بخلی جالی و ایستادن ان بوسه و قبول آن فیض و در مقام هستی ایستادن
و قیام نمودن بران از ما چون امانت و احیا از آثار چشم و لبست فرمود که
ز لبش بوالبهر شد حشر عالم ز نفخ روح پید اکشت آدم اقباس از آیه کریمه
و ما امر الساعه الا کلیم بالبر او هو اقرب لمراد ابصرت بنظر خفیف یعنی از نظر
بصر و کرشمه بخلی جلالی حشر و جمع عالم شد و از مقام تفرقه و کثرت بمنزل جمع
و توحید رسیدند بان معنی که همه کثرات عالم فانی و محو شدند و غیر از حضرت
موجود حقیقی باقی نماند که کل من علیها فان و یبقی و به ربک ذمی اکمال والا
گرام و این امانت و حشر از لوازم چشمست و بنفخ روح که فاذا سوتیه و
نفخت فیه من روحی که از لوازم چشم و لبست آدم جان عالمست پید
کشته است و ظاهر شده چون چشم و لب را قربی در لوازم ان آثار و صفات
حاصل و واقع است فرمود که **چو از چشم و لبش اندیشه کردند جهانی پرستی پیشه کردند**
یعنی از هستی محبت بشود تفصیلی که در بخلی اول بحکم فاحصیت ان اعراف
از مقتضیات ذاتیست و شراب و هستی حقیقی و جودی که ساقی قلقت الخلق
در جام نیستی ربخته است چون اندیشه و تفکر کردند بحسب تاثیران مستی در
جمع موجودات عینی جهانی می پرستی پیشه کردند بلکه به عای جهانی و
یکعالمی که تمامت موجودات می پرستی را نشو و آیین خود کرد اندیشه
همه مست می مجتهد و هستی شده اند **شعر** ساقی چه شد که جلد جهان می پرست
شد این خود چه باده بود که ذرات مست شد این روی چه روی

بود که یک جلوه چونکه کرد عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد و می
 تواند بود که مراد آن باشد که این می پرستی و مستی و شراب که بحسب
 واقع است همه از لوازم و آثار ظهور آن هستی و می پرستی و شراب است که
 بسبب تنزل در اینها روی نموده است **شعر** نخستین با و ده کاندرا جام کردند
 ز چشم مست ساقی وام کردند لب میگون جانان جام در داد **و شراب عاشقان**
 نام کردند **ز بهر نقل مستان از لب و چشم مهیا شکر و بادام کردند چون**
 هستی حقیقه موجود است بحقیقه نمودنی بود و وهم و خیال است فرمود که
بچشمش در نیاید بنده مستی در و چون آید خواب و مستی یعنی نظر بصیری حق
 جل و علا جله مستی عالم در نمی آید و واقعی و قدری ندارد و می شود
 علمی حق غیر از اشیا محقق و ثابت الوجود مشهور نمیکرد و هستی عالم مانند
 خواب است که تا بم بیند و مطابق واقع نباشد با مثال مستی و غفلتی که تا بخوا
 بود می شمارد و آن حضرت ازین هر دو منزله و مرتبه است که تا فزده است
 و لا نوم پس هر آینه که در نظر علمی و جمله هستی را قدری نباشد و بچشمش
 در نیاید چون وجود عالم بی اعتبار و خیالات باطله هست می فرماید که **و**
جوده همه مستی است یا خواب چه نسبت خاک را به آب است یعنی وجودی که موجودات
 عالم فی نفس الامر خواب و مستی و پندار بیش نیست زیرا که ممکنات را وجودی
 از خود نیست و وجود واجب است که بصورت ممکنات تجلی و ظهور نموده
 و بنقش همه ظاهر شده و فی الحقیقه وجود ممکن صورت بی اعتبار خواب و
 خیال و هستی پندار است و خاک را که وجود ممکنات مراد است در منزله
 بی اعتباری و نبستی مثل است باریت الارباب که حق است باعتبار رسم
 اعظم چه نسبت و چه قدر دارد که در ستمود علی او می شود تواند گفت و در

نظر اعتبار تواند در آمد چون اشارت به بی اعتباری ما فرمود استنداک نموده که
خود دارد ازین معنی صد اشکفت که و لنضع علی عینی هر اکفت یعنی اگر چه وجود
 ما را در نظر ستمود علی حق قدری و وجودی نباشد فاما هر دو خورده دان ازین
 معنی صد اشکفت و فرج و سرور دارد که حضرت عزت در کلام مجید باموسی
 پیغمبر علیه السلام چو می فرماید که **والقیلت علیک بحته منی و لنضع علی عینی** یعنی من که
 خداوندم الغاء محبت خود بنو کردم و ترا محبوب خود ساختم تا بسبب محبوبی من
 محبوب همه کس شدی چنانچه فرعون بترتراد دست داشت و لنضع علی عینی نو
 ساخت و پرورده از زمان طفولیت تا زمان بلوغ بر چشم من شدی بعضی
 مغتران تا و بیل عین بمقظ و نگهبانی حق کرده اند که از لوازم ملاحظه عینی است پس
 ازین آیه ظاهری شود که ما را در چشم حق قدری و واقعی باشد چون تواند باشد
 که در تجلیات افعالی و ظهور احکام صفاتی چنانچه منبع فیض و تاثیر که حق است لا
 بدست اعیان قابل که قبول تاثیر نمایند هم لابد است تا تجلیات اسماء ظهور یابد
 قابلیت استعداد ظهور تمامت هما و صفات الاهی بجز در حقیقه انسانی متصور نیست
 پس چون تجلی تجلی حق بوجود جمیع اسماء و صفاتی انسان کامل باشد هر آینه
 و لنضع علی عینی بود و مقصود آفرین او باشد و از معنی ابن عدیث قدسی یا
 ابن آدم انی لک محب فحقی علیک کن لی محبا قدر و احترام انسان در بارگاه حضرت
 قدوسی مشاهده می باید نمود و از خود غافل نمی باید بود و تا مل در معنی حقی
 حقیقی من عرف نفسه فقد عرف ربه کا بنی باید کرد تا محذرات حقایق و معانی
 و کمال در پرده نشاء انسانی مستورند نقاب عزت از روح بر اندازند و
 خود را در نظر محرمات جلوه دهند و آنچه شیخ محی الدین عربی قدس سره می فرماید
 ولولاه ولولانا لما كان الذي كانا فاما اعبد حقاً وان الله مولانا وانا عينه فاعلم اذا

ما قلت اننا فلا نجيبان فقد اعطاك برمانا فاعطيناه ما يبدوا به فينا واعطانا
فصار الامر مقوما باياه وايانا وبراهل بصيرة ظاهريه وبدو اندك ولقد كرمنا
ادم چه ميگويد و الم تر ان الله سخر لكم ما في السموات وما في الارض واصنع عليكم
نعمة ظاهرة و باطنه چه بشارت ميبده و لولاك لولاك لما خلقت الافلاك
بالحد چه بيان مي فرمايد و انسان را عين الله و عين العالم بچه معني گفته اند
شعر بميله ذات تو مخفي و مرندست بمن براي انكه حجاب تو و ردای
تو ام و ردای معلم و اسم جامع اعظم و از ارم از غفلت بلكه گيراي تو ام
لقای خویش كرت آرزو كنند ديدن و سراپين ب حقيقه كه من لقای تو ام
مرا نكر كه بمن ظاهرست جلد جهان چرا كه جام جهان نماي تو ام و بكوشش
چنان و دوش مطربه ميگفت و مرا شناس كه من مظهر مذای تو ام و چون
اشارت با بشارت چشم و لب با تمام رسيد بر طبق سوال در جواب مي فرمايد
كه **اشارت بزلف** چون لوازم زلف كه اشارت بجلی جلالی فرموده
بود و در مراتب تزللات و ظهورات بسيارست درين اشارت بهر يكی
از انها يابی با حسن سورة بلاغت می فرمايد كه اول بجهت انكه نقیسات
و كثرات مكنات را بر احواف و به ذات در حجاب نقیسات مشابهتی بازلف
نا بستت مي فرمايد كه **حديث زلف جانان بس درازست چه شاید گفت از كافی**
يعني سخن زلف جانان بس درازست و در ضبط و حصر نمی آید درازی
زلف اشارت بعدم انحصار موجودات و كثرات و نقیسات و چه
مناسبت میان زلف و كثرات آنست كه چنانچه زلف پرده روی بخت
هر نقیبتی از نقیبات حجاب و نقاب وجه واحد حقیقت و در نقاب نقیبات
و تشخيص كثرات اشیا آن حقیقه واحد حقیقی و مستترست و از اغرب احكام

ظهورات الهی یکی آنست كه بصورت هر چه ظاهر گشته هم دران صوت مخفی
سبحان من ظهر فی بطون و بطن فی ظهوره و بیان درازی و شرح **صفت**
هر نقیبتی كه می تواند نمود و كما در حد و حصر می آید و چه می شاید گفت و آن جای
و اخفاست نه اظهار و ابراز آن اسرارنا كاه منجر بقنه می شود و هر بشانی
و سرگردانی و طعن و انكار باری آرد **شعر** سخن زلف منوش بگذارد دل ازین
شبیقه تر نتوان کرد و ابتلا نیست درین در كار مراد كه از ان هیچ جز نتوان کرد
چون احكام كثرات و نقیسات كه مانع مشاهده جمال معشوق می گردد و فرموده
پرس از من حديث زلف پرچین بجنابید ز بنجر جانین يعني از من عاقل
بیدل حديث سخن زلف پرچین و شك معشوق پرس و كرفقاری عشاق
بواسطه نقیبه بقیو و احكام كثرات كه هر يكی شكیست از ان چين زلف اظهار
الشبهت و احتیاج بشرح و بیان ندارد و از شنود و حال با كال محبوب مانع
محبت غیر ازین نیست و سرغ و لماي طالبان و عاشقان از جهه كرفقاری
این دام بلاست كه مبتلاي قید فراق و اندوه هشیاق اند و ز بنجر جانین عشق
و محبت و طلب بجنابید و سر و دنیا و دستان مبار به كه سلسله زلف معشوق
كه سبب نقیبه بجانین و محبت و عشق بقیو و كثرات گشته و نمیکند و در
هوای وصال محبوب طیران نمایند و اندوه فراق خلاص یابند **شعر** هر دم
بیا در ویش جمع آورم دل و جان بازم كند پریشان سودای زلف دلبز
از رخ نقاب زلف بردار تا نماید نام و نشان بعالم از من و زكافرا چون
راستی و عدم انحراف از لوازم قد و قامت معشوق فرموده كه **ز قف**
راستی كتم سخن دوش سز زلفش را كفا فرمود یعنی از قد و قامت كه عبارت
از امتداد حضرت آئینه است كه بر رخ و جوب و امكانست و دوش سخن راستی

و اعتدال کفتم یعنی براسنی و اعتدال او را ستودم و وصف نمود از
جهت آن میفرماید حضرت الهیه من حیث ظهور الاسماء الاعیان فیها بواسطه خلقت
کثرت مناسبت بشبیه دارد سر زلف معنوق مرا گفت این سخن فراموش
و اظهار مکن که در عالم ظهور تقنا و اسائی و صفاتی کجی و تخالف و از غایت داری
زلف که منظر کثرت و تباین همت راستی قدر را پوشانیده است و پنهان
ساخته و سر تا قدم مستور گردانیده است چون در عالم ظهور و اظهار غلبه
و استیلا و احکام اسائی راست می فرماید که **کزی بر راستی ز و کشت غالب**
وز و در پیش آید راه طالب یعنی کجی و انحراف و تقنا و تخالف بر راستی و اعتدال
از زلف اشارت بکثرات و تعینات و احکام انست غالب گشته است
و ظهور تخالف اسائی و صفاتی راستی و اعتدال تعالی ذاتی را که در جمیع درشت
پوشانیده و مخفی گردانیده است و از کجی زلف راه طالب و عاشق و در پیش
آمده و هر چند که میرود و بمنزل نرسد و از غلبه قیود کثرات و احکام آن
نمی تواند که طی مراتب کثرات نموده بمقام و مدت عبور نماید و حاصل
مطلوب گردد و از رحمت سفر و ریج راه طلب بیاساید و برادر دل برسد
شعر عاشق دیوانه چون خواهد که بنید روی یار **زلف** و استغنه کشتیج
و تابی میکند تا بحال او عیان بیند مشتاقان اگر **هرده** بردارد در زرخ فکر
صوابی میکند چون گرفتاری و لهای مشتاقان بسلاسل اندوه و فراق از
لوازم زلف است فلذا می فرماید که یعنی و لهای عاشقان صادق از زلف
مسئل گشته اند و در زنجیر احکام کثرات مقید اند و مطلق خلاصی ازین قید
ندارند حتی که بحد و بان نیز که صاحب مرتبه جمعند و از تفرقه و ارسته اند البته
که گاهی در بند نوسیدن و پوشیدن می باشند و تعین مستلزم این معنی

و ازین چاره نیست و همه جانها و ارواح مشتاقان زلف بواسطه گرفتاری
که در دام کثرت دارند و مانع وصول ایشانست بمطلوب مغفل و منحرف
مضطربند و نمی آسایند و در انشاستیاق جوشان و خروشان می باشند
شعر اگر یکبار زلف یار از رخسار بر خیزد **هزاران** آه مشتاقان زهر سو
زار بر خیزد **اگر** غرضش کین سازد دل از جان دست بپاشاند **و** کر زلفش بر
آشوبد ز جان ز رخسار بر خیزد **چون** قنای دلها در مشاهد عشق و جبریت
متعلق بارسان زلف پرتابست فرمود که **معلق صد هزاران دل زهر سو**
نشد بیک دل برون از طلق او یعنی صد هزاران دل از هر جانب که تصور نمایند متعلق
و وابسته بزلف دوست و هر یک در بند چیزی علی حد و هوای دیگر دارند
هزار کثرت مراد است نه همین عدد خاص و چون هر چه در مراتب کثرات
می بینی بحقیقه حلقه است از حلقهای بی نهایت سلسله ان زلف لایم بیک دل برون
از طلق آن زلف نیست بآن معنی که هر دل که هست البته بهوا و هوس چیریت
و طالب مطلوب خاص است با آنکه خلاصی از قید تعین خود ندارد و بخودی
خود که تاروی از ان زلف است گرفتار است و پای بند قید خود نیست **شعر**
زبوی زلفش از ان غافل که من گوی **و** کر نه از غم زلفش تو خود بگویی **و**
تو گویی دوست بجهوی و نمیدانی که کر بحقیقت کنی توان گویی زلفا و را
بواسطه اخفا و پوشیده کی نسبت با کفر و کافر هست میفرماید که **اگر زلفیج خود**
برفشانند **بعالم در یکی کافسر نمائند** بدانکه زلف اشارت بتعینات و کثرات
و تعین جمالی و جلای و مجاب نورانی و ظلماتی می باشد تا ما از ان روی که
مجاوبند همه مشبه بزلف گشته یعنی اگر زلفین خود دراک تعینات جمالی و جلای
مراد است برفشانند و پرده تعینات و کثرات را از هم باز کند هر آینه انگس که

در پرده این نقیبات مخفی گردد و تمامت عالم مشاهد جمال توحید الهی نمایند
و چون بود حدت بینا گردند در عالم یک کافر نمایند و همه مشرکان موقد شوند
و مسلمان حقیقی گردند و رسم کفر و کافری از جهان زایل شود **شعرا** ایمان و
کفر من همه رخسار و زلف نیست **در بند کفر مانده ام ایمانم آرزوست** چون
کثرت راستی و عدم انحراف از لوازم قد و قامت معشوق فرمود که **و کز**
بگذاردش پیوسته سکن **ماند در جهان یک نفس مؤمن** یعنی اگر زلف خود را که
ظلمت کثرات و نقیبات سلسله موجود است پیوسته و دایم ساکن بگذارد
و هرگز مجامع نقیبات از وجه و حدت برندارد در همه عالم یک نفس مؤمن حقیقی
که شاهد توحید عیانی باشد نماید و عالم پراز مشرک و کفر گردد و ظلمت
کثرات بالکل نور وجه و حدت مخفی گرداند و رسم ایمان براندازد **شعرا** از روی
اوست این همه مؤمن عیان شده **و زلف اوست این همه کفار آمده** **و آن**
یک زروی اوست بنسب مشغول **وین یک زروی اوست بنزنا آمده** **و چون**
ظلمت نقوش کثرات مانع و حاجب نور و حدت میکرد فرمود که چو دایم فتنه
می شد چیز او بشوخی باز کرد از تن سراو یعنی چون خیز زلف که عبارت
از دانه کونیست که از مراتب موجودات مکنه بهم آمده است دایم فتنه
و استخوان طالبان راه اله و مشتاقان وصال معشوق می شد بشوخی و
تندی و غیره سر زلف از تن باز کرد و کوتاه کرد ایند تا جمال و حدت از
زیر نقاب کثرت نموده شود و شوخی اشارت بحدیه الهیست و باز کردن
سرازتن زلف اشارت بظهور انوار تجلیات و حدت که در انشای سلوک
و ریاضات بر سالکان روی مینماید **شعرا** چون نقاب زلف مشکین از جمال خود
کشود **صبح صادق در شب** دیگران که سرخ نموده **هم بچشم دوست دیدم**

چون جالش جلوه کرد **و کافق** اب از مشرق هر ذره تا بان کشته بود **چون**
محو کثرت موجب ظهور و حدت می شود و فلذای فرماید که **اگر زلفش بریده**
شد چه غم بود کز شب کم شد اندر روز **فرمود یعنی اگر زلف معشوق بریده شد**
از تن جدا کرد چه جای غم و پریشانیست بلکه موجب شادی و همینه میکرد
زیرا که اگر شب چیزی کم میبود نه انت که عدم میکرد بلکه در روزی افراید
یعنی هر چند ظلمت شب کثرات و نقیبات کمتر میبود ظهور روز و حدت زیاده
می شود این معنی اشارت بدانت که هر نقیبتی که هست او را دو وجهت
یکی جهت کثرات و یکی جهت وحدت و محو شدن جهت کثرت او موجب ظهور
جهت وحدت می شود نه انت که هست نیست میکرد و هست دایما هست
چه قلب خفایق متع هست و بریده شدن زلف نسبت با ارباب استدلالات
کطماند قفا و تغییرات عالم مراد هست که سبب حد و تش میگرد و از حدت
استدلال بواجب مینماید و نسبت با ارباب عال که صاحبان کشف و
شهودند بر پشته زلف اشارت بمحو و انطاس نقیبات و کثرات که در
مراتب شود و تجلیات ذاتی مشهود ایشان میگرد و وحدت اطلاقی ظهور
می یابد **شعرا** صد قیامت کشت هر دم آشکارا جالش پرده از رخ برکشاید
چون نقاب زلف از رخ بر گرفت **جان عاشق کشت واصل با مراد** **و بلفش**
سرفرازی میکنیم سایه او از سرمه کم مباد **چون عفل از مشاهد توحید**
حقیقی بی بهره و محرومست فرمود که چو او بر کاروان عقل ره زد بدست
خویش بر روی کوه یعنی چون محبوب حقیقی بر کاروان عقل را نبرد و سرگردان
ساخت و عقل از نفوذ و اجناس معارف کشتی و خفایق و توحید حقیقی
برهنه و عور کرد و بدست خود بزلف تا به ابر چین کرده زد و محکم گردانید

تا عقل بر عقیده بواسطه تعبد بقیود مشکله اشکال و نقوش کثرات و تعینات
راه بتوحید حقیقی نتوان برد و اگر چه بحسب علم عالم بوجود مبداء واحد گرد
نما هرگز نمی داند که همان حقیقه واجبست که در صریحی و مظاہر اشکالی
تجلی و ظهور نموده است و مطلقا هرگز از برای عقل این کره کشوده نخواهد شد
که اللهم لا مانع لما أعطیت ولا معطى لما منعت ولا راد لما قضیت یافت
این معانی بر بطریق عشق و محبت و ترک و بجزید از ماسوی و ارشاد انهای
و توحید بهیچ وجهی نتواند بود **شعر** که بعقل ادراک این ممکن بدی فقر نفس از
هر چه واجبندی عقل در سودای او کور است و کور اندرین ره عشق
باید راهبر اندر ره کفر دره بین بدی فقر رازی راز دان دین بدی چون
پیوسته سلسله ملکات در تغییر و تبدیل است فرمود که **نیاید زلف او یک لحظه**
آرام کی بام آورد کاهی کند شام یعنی زلف محبوب یک لحظه و یکدم آرام و قرار
نمی یابد بیقراری زلف اشارت بتغییرات و تبدیلات سلسله وجود موجودات
است که هر لحظه و هر ساعت بنوعی و وضعی دیگر است کاهی از غایت بیقراری
و عدم سکون زلف او کثرات مراد است از وجه وحدت دوری شود
و بام می آرد یعنی صبح که وحدت مراد است ظاهرا میگرد و کاهی وجه وحدت
ستوری سازد و شام میکند و بغیر از ظلت کثرت نمی ماند و این هر دو
معنی نسبت با سالک است که کاهی نور وحدت بر دلش تابان می شود و در
همه مظاہر حق را می بیند و کاهی احکام کثرت بنوعی غالب میگرد که اصلا
نمیکند ارد که مشاهده نور توحید نماید بآنکه بام ظهور حق مراد است بصورت
مظاہر و شام خطای او باشد در تعینات مظاہر و ازین جهت گفته اند که درین
ظهور حقیقیست و در عین خطا ظاهر است و صبح و شام کتابت ازین خطا ظهور

باشد **شعر** پیدا است حسن دوست ز ذرات کن فکان از بس که ظاہر است
ناید چنین نشان **شعر** خورشید روی دوست ز هر ذره ر و نمود مرآت حسن
اوست اگر کون و کر مکان چون روز و شب از لوازم زلف و روی
محبوب حقیقیست فرمود که **ز روی و زلف خود صد روز شب کرد بسی بازیچه ای**
بوالعجب که یعنی محبوب از روی و زلف خود صد شب و روز که در بین عالم
نموده است چه تمامت نور و ظلت صوری و معنوی که واقع است همه
اثار و لوازم سرخ و زلف جانانست که در ظاہر و باطن نموده است و بجز
شب و روز گذشته پس هر آینه صد شب و روز در بین محل کثرت مراد است
نه خصوصیت عدد و الا نسبت با هر سالکی و عاشقی در هر شبانه روزی صد
شب و روز از احکام و آثار و سرخ و زلف ظهوری یابد و این معنی را اهل
دل در می یابند و بوسیله این روی و زلف بسی بازیچه ای بوالعجب نموده
و بیناید بحسب صور کاهی شب میکند و کاهی روز کاهی ابر میسازد و کاهی افتاب
و کاهی زندقه و امو حد میسازد و کاهی مؤمن را کافر و کاهی فاسق را زاهد
میکند و کاهی بر عکس و بحسب معنی نسبت با عموم ظلالین گاه خفت و گاه
رجا گاه و وزخت و کاهی بهشت و نسبت با سالکان کاهی قبض است و کاهی
بط کاهی اسیر گزشتند و کاهی غریق وحدت کاهی در مقام جمعند و کاهی
مرتبه فراق و گاه در تلوین اند و کاهی در تکلیف و علی هذا القیاس **شعر** که مکان
میکند در لامکان که کند جانم اسیر خاکدان که غریق بحر انوارم کند گاه
سازد بهیچ و د کلتم گاه دیگر سبزه و خوش چون کلتم که ز طبع نفس بر
ظلمت تنم گاه از نور تجلی روشنم چون هر چه در تمامت موجودات عالم
ظهور یافته در نشاء جامع انسانی بحکم ضرب طینت آدم بیدی اربعین صبا

ای بیدای اجمال و اجمال موجود است فلذا می فرماید که **کل آدم در آن دم**
مخمر که دادش بوی آن زلف معطر یعنی طینه آدم که خلاصه عالم است در آن دم
مخمر و سرشته گشته که بوی جامعیه و کثرت آن زلف معطر که سلسله کثرات
اسما و صفات داده شده که خلق الله تعالى آدم علی صورته ای بصورت جامعیه
اسماء الحق و صفات و کثرات و تعینات اسماء و صفات از روی کثرت
و اخفا بر زلف معطر معطر شد چه تمامست موجودات از آثار و بوی خوش تجلیات
اسما و صفات معطرند **خوشبیم** زلف معطر بوی او ساخت **و داغ جلد عالم معطر**
قد چون سرو او از غر و از ناز **لباس جان و تن را کرده در بر** چون مظهر
جامعیه حقیقه انسانی دلت که خلاصه نشانه اوست فرمود که **دل ما داد از**
زلفش نشانی که خود ساکنی نمی کرد و زلفش یعنی دل ما که خلاصه بنیه انسانی و تعین
بنیانه جامعیه مظهریت جمیع اسما و صفات از زلف محبوب نشانی و نمونه
دارد و بیقرار است و مظهر کل یوم هو فی شان کشته هر دم بصفتی و ظهوری
نازه و ظاهری شود و یک لحظه ساکن نمی گردد و آرام و قرار نمی یابد و دائم
در تطورات تجلی و ظهور و بروز منقلب است و ازینجهت است که موسوم بقلب
شده است چون تنزل و ترقی مدارج و معارج فیض وجودی چنانچه بکرات
اشارت رفته و وریت و در بنیه انسانی دلت که مظهر است بیقرارماید که
از هر لحظه کار از سر گرفته ز جان خویش **دل بر گرفته** یعنی از و کمر اشارت
بدل باشد یا اشارت بر زلف مآل معنی هر طریق یکیت هر لحظه کار و سلوک
از سر گرفته زیرا که سالکان راه اله و طالبان لقاء الله هر چند سعی و جهد و اجتهاد
تقی خواطر کنند و از مراتب کثرات و ان احکام عبور نموده بمقامات و مراتب
وصول یابند بحکم انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی یوم و لیله سبعین مرتبه

باز دل بواسطه تاثیر لوازم زلف اشفکی و پریشانیست با سبب جامعیه دل
جمیع احکام کثرات و تعینات را بجانب انتظام و ترتیب امور کثرات و معانی
و خیالات تنبک و بد که در اول داشت میل کند و مشغول می شود و ازین جا
نیست پس بر اینه باز سعی می باید نمود تا تقی ان بنمایند و از ان خیالات معرا
شوند تا وصول بآن مراتب باز ایشانرا دست دهد و از جهته انکه ره دور و
پیچیده است و منزل پیداست دل از جای خود بر گرفته و فکر آسایش بر طرف نشود
تن بقضا دادیم با هر چه خواست محبوب باشد **شور** چون قضا آید شود دانش
بجواب **مه سیه** کرد دیگر آفتاب **این قضا ابری بود خورشید پوش** **سیر**
و از در می شود از وی جو موش **کر قضا بکشد سیاه همچون شب** **آن قضا**
دست بگرد عاقبت **کر قضا صد جانست دهد در مان کند**

این قضا را هم قضا داند علیج **مقل خلقان در قضا کیست کج** **چون قلب**
و عدم سکون قلب بواسطه مظهریت قضا و کثرت اسمائیت فلذا فرمود که
از آن کرد دل از زلفش مشوش که از رویش دلی دارد پرتش یعنی دل عاشقان
شید از زلف محبوب از آن جهت مشوش است و آشفته که از هوای عشق روی بخوش
دلی پرتش شوق و اشتیاق دارد و زلف که کثرات و احکام ان مراد است مانع
مشاهده جمال جانان گشته و نمیکند از روی جان فراق دیده دل دیده شود
شور خواهیم که کم تاز به بر خوار تو ایمان **کفر سر زلف تو با جان نکند از کار**
و مؤمن بجهان هیچ کسی نیست **کز آنش تو بدل داغ ندارد** **چون از بیان**
لوازم زلف فارغ شد بر طبق ترتیب سوال در جواب فرمود که **اشارت**
برخ و خط هر چند در سوال ذکر رخ فرموده بود و اما بیجهت انکه میان رخ و خط
علاقه و ارتباط تام است و تقصیم معنی بعضی از لوازم خط موقوف بذکر رخ می شود

لاجرم در جواب ذکر رخ بذات الهیت باعتبار ظهور کثرت اسمائی و صفاتی
از وی و خط اشارت بتعینات عالم ارواح که اقرب مراتب وجود است
غیب هویت در بخود و بی نشان چون رخ محل ظهور کالات اسمائی و صفاتی
فرمود که **رخ اینجا مظهر حسن خداست** مراد از خط جناب کبریاست قید اینجا
بجهت آن فرمود که غیر این محل بمعانی دیگر نیز بعد از رعایت مناسبت اطلاق
کرده می آید یعنی از رخ درین محل که ما در صد بیان این الفاظیم مظهر حسن مدنی
میخواهیم و حسن و جمال الهی که عبارت از جمعیت کالات اسماء و صفات است که لایزال
ذات الهی است که تسخیر اشیا، متفرقه باین جمعیت کرده شده و مظهر این حسن
و جمال ذات با کمال آن حضرتت زیرا که چنانچه صفات ذات شود ذات نیز
مظهر صفات است **شعر** ملک حق در قضا و در قدر کرد ما را عاشقان یکدیگر و مراد
از خط جناب کبریاست که عالم ارواح مجرده است که قرب مراتب وجود است
نسبت با مرتبه غیب هویت و جناب بفتح جیم کناره سرایت و جای که بمحل نزد
باشد و به مرتبه اطلاق که مرتبه شاید ذات از عالم ارواح هیچ مرتبه اقرب
نست پس کناره سرای عظمت و کبریائی ذات عالم غیب ارواح باشد چون
در صورت تمامیت تعینات ذات حق باعتبار اساسات که ظهور یافته است فرمود
رخش خطی کشید اندر نکویی که از ما نیست بر و ن خود بر و یعنی رخ محبوب نیکویی
و لطافت و نازکی خطی کشیده است که جامع جمیع و قاین و نکات حسن و جمالت
و هیچ خود بر وی و ملاحظت از آن خط متجاو و زمینی تواند بود و مظهر حسن و جمال
مطلقا آن روست و پس و هیچ روی دیگر پیدا نمی توان کرد **شعر** چون
افتاب از رخ هر ذره ظاهر م از غایت ظهور هیانم بدید نیست چون هر
است در همه عالم همه منم مانند در دو عالم از انم بدید نیست زابر و غمره

چنان میدکرده ام **م** منکر بدان که تیر و کانه بدید نیست چون اول مرتبه که
متعین گشته عالم غیب ارواح مجرده است فرمود که **خط آمد سبزه زار عالم جان**
از ان نامش دار حیوان بدانکه چنانچه خط بر رخ دیده می شود تعینات عالم
ارواح کرد ذات الهی بر آمده بان معنی که اقرب مراتب وجود است به مرتبه
هویت غیب یعنی خط که تعینات ارواح مراد است سبزه زار عالم جانست هم
سبزه چنانچه اول نشو و نما و ظهور حیات است مرتبه ارواح اول مراتب ظهور
در مظاهر است و بر رخ میان غیب مطلق و شهادت مطلق مرتبه ارواح است
و از ان که سبزه زار است دار حیوان نامش کرده اند اشارت باینه کریمه و
ان الدار الاخرة لای الحیوان عالم ارواح را در آفرت بجهت آن گفته اند که بازگشت
ارواح مطهره بعد از مفارقت بدن بان عالمست و حیوان از حیات کما
قبل الحیوان خلاف الموتان الله العلی که به در غایت لطافت فرموده که بجهت
آنکه سبزه زار است دار حیوانش نام کرده اند حیوانا ترا حیوان از ان سبب
میگویند که روز جاتند چون در عقب هر شبی البته روز است فرمود که **ز**
ناریکی از فضل روز شب کن **رخش چشمه حیوان طلب کن** یعنی از تاریکی زلف محبوب
که کثرات و تعینات عالم شهادت میخوانند روز شب کن یعنی کثرات که
از جهت ظهور و نمود مانند روز است ولی چنانچه در اوائل کتاب فرموده
بود روز تاریک است چون مانع اطلاع طالب است بر حقیقت توحید از تاریکی
این زلف کثرات و تعینات عالم شهادت ترا شب کن یعنی محو و نیست کردن
نیستی را از جهت ظلمت شب خوانده است و چون کثرات صوری محو شدن
از عالم ارواح که عالم غیب است و خط اشارت بدست تیر عبور نماید و
چون حیوان بسبب مکر فنا ر مشو و در ظلمت خط و تعینات از و اح چشمه حیوان

که ذات مطلق مراد است طلب و تشبیه ذات بچشمه جوان از اینجمله فرموده است
 که منبع و مصدر حیات و هستی جمیع اسما و صفات و افعال و اثا را دست و هم
 با زنده و ظاهرند **شعر** ای صفات بجای چهره ذات ذات پاکت ظهور بخش
 صفات لب تو بر جهان مرده دمید **نقسی** زان نفس بیافت حیات جاندار
 غر و ش آمد پیش مهر رخ تو چون ذرات چون سالک بنفی کثرات و محو تعینات
 وصول بمقام ذات بی نشان می یابد فرمود که **خضر و از مقام بی نشانی**
بخور چون خطش آب زندگانی یعنی از ظلمت کثرات چون عبور نمودی و بمقام روشن
 رسیدی مانند خضر از مقام بی نشانی که مرتبه ذات مطلق همچو خط محبوب که تعینات
 عالم از محض از منبع و چشمه ذات آب حیات می نوش و پیوسته مانند
 سبزه زار از روح سرسبز و غرم می باش چه حیات جاودان خضر که از حضرت
 بواسطه رسیدن اوست بدین چشمه زندگانی **شعر** کی خور و خضر دل از آب
 حیوان شربتی تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات چون بسبب مناسبت
 روشنی و تاریکی کثر و وحدت مشبه بر رخ و خط میگردند فلذا فرمود که
اگر روی و خطش بینی تو بیشک بدانی کثرات از وحدت یکا یک یعنی اگر روی و خط
 محبوب به بینی و مشاهده نمایی بی شک و شبهه کثرات از وحدت یکا یک
 یعنی بتفصیل بدانی و معلوم نمایی که وحدت روز است زیرا که یک وجه و
 یک روست و جمعیت رویه دارد و کثرات شب است از آنکه ظلمت و تفرقه دارد
 و کثیر است و این کثرات مانند خطی است که بگرد و در و دمیده است **شعر**
 جهان خطی است که کرد غذا یار دمید **هم** خط خوش که بگرد غذا پدید شد **بید**
 کشت ز و وحدت جمال کثرات دوست یکی بسوه چندین هزار پیداست **چون**
 زلف و خط هر دو اشارت بکثرات تعینات است اشعار نمایانها نموده فرمود

زلفش باز دانی کار عالم ز خطش باز خوانی ستر مبهم یعنی از زلف
 محبوب کار عالم باز دانی و بشناسی که مراد بزلف کثرات و تفرقه و پریشانی
 عالم است و از خط محبوب ستر مبهم که دمیده شدن خط کثراتست بگرد و وحدت
 که نشان توسط عالم از واحد میان غیب مطلق و شهادت مطلق باز خوانی
 خواندن بمناسبت خط فرموده است بدانکه زلف و خط درین معنی که هر دو
 معبر بکثرات میگردند مشترکند فاما شمول و احاطه زلف چون زیاده است
 بطلق کثرات و تعینات مقول میگردد و گاهی نیز مخصوص بعالم شهادت
 می گردانند و خط مخصوص تعینات عالم از واحد میگرداند که زیرا که اول
 ظهور تعینات است و گاهی نیز بجهت اشتراک در معنی بکل واحد بغیر از مطلق
 تعینات و کثرات می نمایند و تقریبه محل می توان معلوم نمود که کدام معنی مقصود
 است **شعر** از خط خوش نگار بر خوان ستر و جهان ولی مکن فاش **بر نقش و نگار**
فته کستم زان روی نیرسم بتفایش **چون** مشارب کاملان در مشاهد و وحدت
 و کثرات مختلفست فرمود که **کسی که خطش از روی نکو دید دل من روی او در خط او**
 یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده نمود بهمان معنی که کثرات
 از وحدت دید که حق پیش و آینه خلق شد که در اصطلاح این مرتبه ذی العقل است
 پس خلق را ظاهر دید و حق را باطن چه آینه در صورتی که در او ظاهر می شود و حق
 است پس هر آینه حق که آینه است در خلق که صورت ظاهره در اوست مجتبی است
 فاما دل که بجز کجائی حق ندارد روی او یعنی روی محبوب در خط او دید بآن
 معنی که از کثرات و وحدت مشاهده نمود و نترسد من خلق آینه حق است که در اصطلاح
 این مقام ذوالعین است که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن زیرا که آینه که خلق
 است در صورتی که در او ظاهر شده که حق مراد است تعینات و بغیر از حق بی

بیند و این معنی بعینه همانست که در اوائل کتاب فرموده بود که **شعری** که گرفت
 نور و صفا دید **ز** هر چیزی که دید اول خدا دید **و** اشارت باین هر دو معنیست
 که گفته اند ای جلد جهان در رخ جان بخش تو پیدا و ای روی تو در آینه کون بود
 تا شاید حسن تو در آینه نظر کرد و عکس رخ خود بشد و اله و شنید و هر رخت داده
 جمال رخ خود را بر دیده خود جلوه بصد کسوت زیبا چون روی محبوب حقیقی
 کتابیست که جامع آیات حسن و جلالست فرمود که **مگر رخسار و سبع المثانیست**
که بر حرفی از و بحر معانیست یعنی کویا که رخسار محبوب از روی اشغال
 بر تمامت معانی و کمال سبع المثانی یعنی سوره فاتحه الکتاب مشتمل بر مجموع مثانی
 آیات قرآنیست ذات حق نیز اشغال بر تمامت معانی آسمان و صفات دارد
 و چنانچه فاتحه دو بار نازل شده و هفت آیت است و بدین سبب و مناسبت
 سبع المثانی گفته اند ذات حق باعتبار تنزل و ظهور در دو مرتبه علم و عین هفت
 اعتبار کل لازمست که صفات سبعة ذاتیه اند که خبوة و علم و قدرة و ارادة سبع
 و بصرو کلاست هر آینه مشابهاست و مناسبت بینهما مستحق و ثابت است که هر
 حرفی از ان بحر معانیست یعنی توکید مشابهاست و مناسبت مینمایند که چنانچه
 هر حرفی از ان سبع المثانی بسبب اشغال او بر معانی آیات قرآنی دریای معانیست
 که غایت و ساحل ندارد و هر تجلی و ظهوری از ظهورات الهی نیز باعتبار اشغال او
 بر معانی آیات قرآنی دریای معانیست که گران و پایان ندارد و اشغال
 هر تجلی بر جمیع تجلیات را در اصطلاح صوفیه ستر تجلیات می گویند چون اشارت
 به تناسب و اشارت تشابه رخسار با سبع المثانی نمود در توضیح آن میفرماید
نمفته زیر هر موی از و باز هزاران بحر علم از عالم را یعنی چنانچه بحکم مامن
 آیه **الاول** ظاهر و بطن و لکل حرف حده مطلع هر حرفی از هر دو سبع المثانی بحر

معانیست در زیر هر موی از ان رخسار محبوب باز نمفته نهان هزاران
 بحر علم از عالم را و ستر فیبست که بعضی با فہام اقرب بود درین اشارت
 نموده شد آنچه فرموده که زیر هر موی مو اشارت بطور تجلیست یعنی
 در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی و جہ الہی بنا بر اشغال او بر تمامت تجلیات
 هزاران بحر علم و معرفت و اسرار از عالم را و غیب نمفته و مخفیست آنجا هر
 حرفی بحر معانی بود و اینجا در تحت هر موی هزاران بحر علم و معانیست و غوہ
 آن بحار علوم او لباء الله اند که بمقام و مراتب تجلیات اسمانی و صفاتی و ذاتی
 رسیده اند و از خودی محو و نایب دگشته عین همه شده اند الحمد لله الذی
 ہدانا لهذا و ما كنا لنهتدی لولا ان ہدانا الله **شعری** ما یم خلیل وقت موسی
 داود محمدیم و عیسی خضریم و حیات جاودانی **و** اسکندر و آب زندگانی
 سیرغ نشین ہویت **و** ما یم بقاف قرب و عدت **و** ما یم طلسم کنج معنی
 ما یم کلید قفل دعوی **و** خورشید سپهر اولیا یم **و** محبوب کائنات ما یم **و** چون قلب
 که نفس نا طاق انسانیت از تعینات عالم ارواح مجرده است فرمود که **بر این**
بر آب قلب عرش الرحمن **ز** خط عارض زینبای جانان چون قلب انسانی بحکم قلب
 المؤمن عرش الله الاعظم عرش حقیقیست چه استوای الهی جمیع اسماء و صفات
 در او زیاده است و عرش بموجب اید کریمه و کان عرشه علی الماء بر آبست
 و عارض محبوب از جمہ نازکی و لطافت باب تشبیه می نمایند و قلب انسان
 از ان رو که از تعینات عالم ارواح مجرده است خط است لاجرم می فرماید کہ بین
 بر آب قلب عرش رحمانی یعنی نظر کن و بین کہ قلب کہ عرش رحمانست کہ اضاف
 بیانی باشد برابر ازین جہت است کہ قلب انسان بسبب آنکہ از عالم ارواح است
 خط زینبای جانانست کہ آبست یعنی عرش بر آب بود ان اشارت بر این معنیست

که قلب انسانی خطیست که بر روی محبوب ظاهر شده و دیده گشته چون
 خال لوازم رخ و خط نمود بر طبق سوال در جواب فرمود که **اشارت بخال**
 بدانکه مبداء و منتهای کثرت بر وحدت و خال اشارت با دست زیرا که
 نقطه خال بسبب غلظت و عدم شعور با نقطه ذات که مقام انتفا شعور و ظهور
 و ادراک است مناسب دارد چه بی شعوری و عدم ادراک معتبر بظلمه میگردد
 چنانچه تجلی ظهوری معتبر بنوری شود چون خال بر روی محبوب می باشد فرمود
بر آن رخ نقطه خالش بسیط است که اصل و مرکز و محیط است شیخ ناظم قدس سره
 در رساله حق البقیین می فرماید که کثیر و کثرة قائمت بوحدت مبداء مفهوم
 اوست و باز هر یکی از مراتب کثرت از روی کلی کلیه و وحدتی محیط بود چون جنس
 و فصل و موضوع و محمول پس ظاهر و باطن کثرت و وحدت بود و کثرت
 بمراتبی نبود از اعتبارات و وحدت و اختلاف که از خواص کثرت است امر
 عدمی بود و بازمی فرماید که ظهور احکام جزوی در کلی موجب تجزیه و تعدد
 و تفریق است که و بجهت جزویات محیط و شامل و در ذات خویش بسیط و
 کامل است و علم و غیره که نسبت است جز بیک وجه نیست که کثرت و اختلاف
 متعلق موجب کثرت و اختلاف نیست می فرماید که بر آن رخ نقطه خالش بسیط
 یعنی بر آن رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور مراد است نقطه خال که وحدت
 حقیقه مراد است بسیط است و باعتبار ظهور و تجلی آن در مظاهر و مجالی غیر
 متماهیله هیچ تعدی و انقشای در وحدت او لازم نیامده است که اصل
 و مرکز و در محیط است یعنی زیرا که آن نقطه خال اصل و مرکز و در محیط دائره
 وجود است که همه موجودات را فرا گرفته است و چنانچه سطح دائره با وجود
 آنکه حقیقه مرکز است که منبسط شده است هیچ انقسام در نقطه مرکز لازم نیامده است

در دائره و سلسله موجودات بر نقطه وحدت حقیقه است که منبسط گشته
 بصوره همه تجلی و ظهور نموده است و تمامیت دائره موجودات صور انبساط
 او بند و او همچنانکه بود بر مراتب بساط خود است و هیچ تکثر و تعدد در
 وحدت او لازم نیامده است چون نسبت خال بنقطه مرکزی نموده فرمود که
از و شد خط و دور هر دو عالم و از و شد خط نفس قلب آدم یعنی از نقطه خال
 که اصل و مرکز و در دائره موجودات است خط دور هر دو عالم که غیب
 و شهادت مراد است شده است و اصل این خط منتهی غیر متماهی آن نقطه
 وحدت است که خال عبارت از دست و چون آدم را که از جمله عالم غیب است
 خصوصیت جامع امتیاز از عالم است افراد بد کرده میفرماید که و هم از آن
 نقطه خال خط نفس و قلب آدم حاصل شده و ظاهر گشته است زیرا که اصل
 جمیع کثرات و تبعات آفاقی و انفسی نقطه وحدت و اوست که بصورت
 همه منبسط شده و بشکل همه ظهور نموده است و می تواند بود که باین
 نفس نا طفه انسانی باشد و اثر مان قلب عطف تقیری بود چه هر دو در
 معنی یکی اند و می تواند بود که نفس حیوانی باشد که انسان با باقی حیوانات
 درین شریکند و بقلب نفس نا طفه او از باقی حیوانات ممتاز است و بکلی
 اصل همه نقطه خال خواهد بود که وحدت مراد است **شعر** بکلمه پیش نیست
 درین دور دائره مرکز محیط دائره پرکار آمده و آن وحدت است هر ظهور
 صفات خویش و زاعیان ممکنات با طوار آمده چون در نشاء کامله
 جامع انسانی که آینه وحدت و کثرت است آن حقیقه بصورت قلب انسانی
 ظهور یافته و مصور گشته است فرمود که **از آن حال دل پر خون نباه شد**
که عکس نقطه خال سیاه شد یعنی از آن سبب حال دل پر خون نباه و ضراب است

که در عکس آن نقطه خال سیاه است که نقطه وحدت حقیقه مراد است که اصل دل
انسانی آن قطره خون سیاه است که دل صنوبری محیط اوست و دل پر خون
اشارت و اصل دل اوست و آن قطره که سویدای نامند بواسطه ظلمه و احاطه
که دارد عکس آن خال سیاه است که نقطه هویت غیبیه و بجهت عدم شعور و ادراک
سیاهی موصوف می شود و چنانچه منبع و مصدر هستی و حیات جمیع موجودات
آن نقطه خالست که هویت غیبیه مراد است منبع حیات و کمال انسانی حیات کمال
انسانی آن نقطه خال سیاه است که در درون دل او پنهانست و مستور چون
در مقام وحدت ذاتی که علم و ادراک را راه نیست فرمود که **ز خال دل**
بخر خون شدن نیست که آن منزل راه برود یعنی ز خال محبوب که مرتبه اطلاق و
غیب هویت مراد است حال دل بغیر خون شدن نیست زیرا که چون علم و شعور
و ادراک و نفی و صفت را راه نیست هر آینه از منزل و مقام و حده ذاتی
راه بیرون شد و خلاصی از جهل تمام ندانسته باشد که سبحانه ماعرفناک
حق معرفت و چنانچه بجهت عدم شعور و علم منزل غیب هویت راه بیرون شده اند
بسیب احاطه و مشمول ترند از زیرا که هیچ شئی از موجودات علی و عینی
از احاطه دایره وجود و وجودی خارج نیست و هر چه هست اوست و غیر او عدم
محض است **شعر** بر آثوب دل سوزان **خال قته** بر رخ زیبایان **قته** آکینت و
شورش در فلکند **در سر او شهر** چون پانها **چون** می خواهد که اثبات نماید
که دل عکس نقطه خال است نه آنکه علی حده براسه نقطه محققه است می فرماید که
بوحده در نباشد هیچ کثرت و **نقطه نبود اندر اصل و قته** یعنی در وحدت حقیقی
اصلا کثرت و دوی را هیچ نوع کنهائی نیست و در اصل و وحدت دو نقطه
متصور نیست که باشد و نمی تواند بود و الا وحدت نباشد پس بر آینه ازین

دو نقطه که دل و خال سیاه است البته یکی اصل خواهد بود و یکی دیگر عکس آن
اصل چون در نصف دایره که قوس عرضیت نقطه مبدا حقیقه انسان و قوت
شده است فرمود که **ندانم خال او عکس دل ماست** و **با دل عکس خال روی زیبات**
بدانکه مدارج و معارج وجود و بحسب تنزل او در مراتب ظهور و ترقی در منازل
بطون و ورست و در قوس تزیلی این دایره نقطه مبدا و اقل وحدت
و نقطه آخره نشاء انسانی که آخر مراتب تنزل وجود است و در قوس مردوبی
این دایره البته بر عکس آن خواهد بود پس مبدا سیر مردوبی نقطه دل است
که صورت احدیه جمعیه نشاء کامله انسانیت و اگر چه باعتبار مبدا ایه اصل
و اولیه حقیقی نقطه وحدت اصل است و اشتباهی در آن نیست فاما نسبت
با سیر سالک که در قوس مردوبی واقع است و بحقیقه آنچه موجب معرفت
یقینیست که مقصود ایما هست این سیر است چون مبدا نقطه دل انسانیت
اعتبار اصلیه درین اولیست فلذا شیخ ناظم قدس سره تنبیهی بر این معنی نموده
می فرماید که **ندانم خال او عکس دل ماست** یعنی چون در اصل و وحدت دوی
و کثرت متصور نیست البته ازین دو نقطه مذکوره یکی اصل و دیگری عکس اصل
خواهد بود و چون مبدا سیر مردوبی سالک از نقطه دل است تردد در اصل
نقطه دل مقدم دانسته فرمود که **ندانم که خال او که نقطه وحدت مراد است**
عکس ماست چه این نقطه دل نسبت با ما محقق و مشهود است و آن غیب و یا آنکه
آن نقطه وحدت چون باعتبار مبدا ایه است دل ما عکس خال آن روی زیبات
که نقطه وحدت حقیقی که بر وجه ذات ظاهر گشته است چون عکس وجهی اعتبار
می توان نمود فرمود که **ز عکس خال او دل گشت پیدا** و **با عکس دل آنجا شد هویدا**
یعنی از عکس خال محبوب دل ما پیدا گشته که آن خال اصل باشد و دل عکس و یا آنکه

عکس دل انجا یعنی بر وجه ذات هویدا ظاهر شده است که نقطه دل اصل باشد
و خال عکس آن چون بنا بر تقاضای جهات اولیة اصالة اعتبارین تردد
نام درین معنی واقعیت **دل اندر روی او یا اوست در دل** بمن پوشیده شد این را **راشکل**
یعنی دل در روی محبوب واقعیت مانند خال بان معنی روی محبوب و بهر جهت
که اصل باشد و نقطه دل بمثابة خال منفرد بران و عکس آن و یا آنکه روی او که
امدیة جمیعت در دل است بان معنی که دل اصل باشد و روی او که بهر جهت
در دل ظهور یافته باشد زیرا که جمیع اسرار و معانی در دل انسانی پیدای آید
و در وجه این بعکسین موسوم گشته باشد و این را از وسر مشکل بمن پوشیده
و پنهانست و مرجع اصالة اعدالظرفین پیدائی توان کرد و هر کدام اعتبار پنهانند
جهت چند متعارض دارد **شعر** خال دل دیوانه عجایب خالیت کین نقطه دل بروی
دبر خالیت در حیرة آنکه این چه خالست و چه روی **خاموش چنانم که نوکوی خالیت**
چون فی نفس الامر خال که نقطه و عدت حقیقه است باعتبار اولیة و مبدائیة با صالة
اولیست فرمود که **ره اگر است این دل عکس آن خال چرای پله آفر مختلف حال**
یعنی بطریق تسلیم که نقطه خال و عدت حقیقه است بواسطه اولیة و مبدائیة اصل بود
باشد و نقطه دل عکس آن خال بود بگو که چرا دل مختلف حال و متقلب احوالی
باشد چون نقطه و عدت که اصل است ساکن و بر حال و اعدت می بایست که
دل نیز که عکس اوست ساکن و بر بقا بودی و این تقابل و اختلاف در او نبودی
حقیقه این سخن آنست که در و عدت حقیقه باعتبار ظهور و شیون در مظاهر
اختلاف و تلوین بحسب صورت باز دید میکرد اگر چه فی نفس الامر اختلاف
متعلق نمی شود و تقابل و اختلاف احوال دل بواسطه منظرية ان شیونانست
چون دل را باعتبار اعدیة جمیعت که دارد مناسب با جمیع مراتب ثابت است

می فرماید که **کسی چون چشم مخموشش فرا بست** **کسی چون زلف او در اضطرابست** یعنی دل
بنا بر اختلاف و تقابل احوال که دارد گاهی مانند چشم مخموش محبوب از حال
مستی و جمیعت و عدت و حضور و شهود بخار خرابی احوال عالم تفرقه و کثرت
کرفنا رست و گاهی همچو زلف بیقرارش در اضطراب و اضطراب است که عالم
بواسطه اختلاف احوال و پریشانی روزگار روی مینماید و آشفتگی سازد
چون اختلاف احوال مقتضی آنست که اگر چه گاهی بد حال باشد گاهی دیگر البته
خوش حال بود فرمود که **کسی روشن چو آن روی چو ماهست** **کسی تاریک چو**
زلف سیاهست یعنی دل بسبب تقلبی که در احوال دارد گاهی بنور تجلی و به محبوب و
صفائی وصال مانند روی چو ماه و دبر روشن و تابانست و گاهی بواسطه
ظلمة بعد و جهلان و حرمان تاریک و ظلمانی همچو خال سیاهست و در وقت
بریک حال نیست **شعر** که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم **کزین ظلمت**
کفرم وزان در نور ایمانم نیم یک ساعت از سودای زلف و خال خالی **کسی کشته**
ایم **کسی آشفته ایم** **حدیث کفر و دین پیشم** **مکوزیرا من مسکین** **بجزر و بیشنی**
بینم یخر مویش نمیدانم چون احوال اختلاف دل انواعست فرمود که **کسی مسجود بود**
گاهی کشت است **کسی دوزخ شود گاهی بهشت** یعنی دل از غایة اختلاف احوال
که دارد با وجود آنکه در مقام طاعة و عبادت و انقیاد باشد هر لحظه
بشان دیگر است گاه در مقام غلبه مغیبت که مرتبه محمدیست علیه السلام
که مسجد شاریت بدانست و گاه در مرتبه استیلاء صورت که مقام علیه
السلام است که کشت عبارت از آنست و گاهی بواسطه آثار احکام و صفات
نفسانی دوزخست و کرفنا را رستخوت و موش عرص و عقب بخل و
اثر دای ناموس و زبانیة قوای نفسانیت و گاهی دیگر بسبب غلبه رطوبت

و صفات ملکی بهشت روح و ریجان و حور و غلمان و روضه و رضوان است
شعر خوب خرم کاه زشت که کعبه ام کاهی گشت که دوزخ کاهی بهشت هدا چون
 العاشقین که رند و کاهی زاهد که سنت و کاهی فایده که کاهی بتا نراسا جدم هدا
 جنون العاشقین چون در قله مرتبه ترقی و کمال هیچ چیز را مقام دل کامل نیست
 می فرماید که **کهی برتر شود از هفتم افلاک کهی افتد بر زیر نو ده خاک**
 یعنی دل انسانی بسبب جامعیت که او را حاصل است کاهی از اطلاق و اوصاف
 ذمیه برتر و معزای شود و سلوک صراط مستقیم پارسا و کامل مینماید ترقی نمود
 بمقام محمد و محمدی علیه السلام که اعلیٰ علین مراتب است و وصول می یابد و کاهی
 بواسطه استیلائی نفس و طبیعت شیطان سرزیر شده و منعکس گشته تحت
 الزامی بعد و حرمان می افتد و از صفات انسانی محروم می ماند چون اختلاف
 احوال دل موجب تلونیت فرمود که **پس از زهد و وسع گردد و کربا ر**
شراب و شمع و شاهد را بیکبار آنکه دل در سیر مراتب ترقی و تنزل است و معنی این
 اشارت به روی تواند بود اما بطریق تنزل چنانست که شخصی در اول صلاح
 و صفات زهد و وسع متصف بوده باشد و بیکباره بواسطه غلبه هوای
 نفس و طبیعت زهد و وسع گدشته طلبکار شراب و شمع و شاهد صوری
 گردد و از مرتبه اعلیٰ با سفل تنزل کند و این از لوازم اختلاف احوال است
 فاما بطریق ترقی چنانست که سالک راه و طالب اله بار یا ضایع نفس بطاعت
 و عبادت میدهد و صفات زهد و وسع متصف می شود و تا بعد از رعایت
 شرایط سلوک و کرباره یعنی بعد از عبور بر مراتب و مقامات سیر سالکان
 شراب و شمع معنوی را طلبکار میگردد و وصول به مراتب تجلی و نور معرفت
 و شاهد ه جمال محبوب که قایت مراست می یابد و این معنی نیز از اختلاف

و تقلب احوال دل منبسط می شود و از حالتی بحالی اعلیٰ از آن بند برچ می نماید
 و از ظاهری بباطن و از صورت یعنی میرود و بیک مرتبه از مراتب کمال مقید
 نمی شود و قانع نمیکرد **شعر** ریخت سانی بحول در کام دل هم نشد سیراب
 در دآشام دل هفت دریا را بیکدم در کشید می زند او نغره اهل من نبرد
 در حقیقت دان که دل شد جام هم مینماید اندر و هریش و کم چون از جواب
 این سوال مذکور فارغ شد فرمود که **سؤال** این سوالیست از معانی الفاظ
 چند دیگر که بر زبان اهل حال و آرباب کمال جاری میگردد و بحسب صورت
 مناسب حال ایشان نمی نماید فلذا فرمود که **شراب و شمع و شاهد را چه**
معنی است **خرابانی شدن** **افزودن** **بختی** **شراب و شمع و شاهد** که در منظوم الفاظ
 چیست و خرابانی شدن که ایشان میگویند چه دعویست و اشارت بچه حالت
 و بچه معنی از این کلمات که مقصود ایشانست چون سوال مقرر شد فرمود که
جواب جواب شانی و کافی می فرماید که هم بطریق مشرب خاص اهل عرفان
 که در جمیع مظاهیر غیبیه و عینیّه آن حقیقه را متجلی و ظاهری بینند و هم بطریق
 آرباب حال که بلسان تاویل اشارت بمعانی خاص که بحسب ذوق و وجدان
 برایشان روی نموده بار قایت مناسب بینما اطلاق مینماید چون هر چه
 هست همه حق است و غیر او عدست فرمود که **شراب و شمع عین معنی است**
که در هر صورتی او را تجلیست یعنی این شراب و شمع و شاهد که می بینم اگر حقیقه
 نظر نمایند و بعین شوند و شاهد فرمایند عین معنیست زیرا که بصورت جمیع
 اشیا موجوده آن معنی و حقیقه است که تجلی ظهور نموده است و غیر آن حقیقه
 موجود حقیقی نمیتواند بود چه غیر حق البته باطل و عدست و وجود موجودات
 نمودنی بود است پس بر آینه هر چه هست بی شبهه همه او باشد و موجودات

با سرافه این آن معنی و حقیقه باشند و در صورت همه آن معنی ظهور نموده است
شعر ذرات جهان ظاهر و باطن بحقیقه از نور تجلی جمال تو هویدا است بر هر قدم
نقل جابست مراتب ظاهر همه موجست و حقیقه همه دریا است بدانکه این جواب
که بطریق مشرب عرفانی شیخ محی الدین عالیا در جواب این سؤال سابق نیز که از چشم
و لب و زلف و خط و خال پرسیده بود بعینه همین جواب می توانست فرمود
زیرا که چون بر صورت جمیع اشیا آن حقیقت متجلی و ظاهر است پس چشم و لب
و زلف و خط و خال نیز غیر او نباشد و هر چه بدیگران منسوب میدارند همه از آن
او باشد **شعر** آن سسی سر و خرامان بر جوی جهان آید از قد بتان هر دم بر فنا
دیگر چشم مستش عین چشم و لبران کرد که تا مست چشم او شود هر لحظه هشیاری دیگر
پس سبب اینجا این جواب نفرمودن و درین محل اظهار کرد آنست که اینجا سؤال
باین عبارت فرمود که چه خواهد مرد معنی زان عبارت پس بقرینه محل معلومست
که سائل آن معانی خاص میخواهد که برابر باب معنی که اهل مال مراد است متکشف
باشند و درین سؤال فرمود که شراب و شمع و شاد را چه معنی است لازم معنی
چنین شود که اینها را که می بینم هیچ معنی نیست لاجرم این جواب کلی درین محل فرمود
که انسب بود و صاحب مشرب عرفانی که طائفه موحدانند ازین جواب جواب
سؤال اول استدلال مینمایند و حقیقت حال معلومست چون اول مناسب اهل
عرفانی جواب فرمود تا بنیای بطریق ارباب احوال اشارت بمعانی مخصوص این
طائفه است نموده می فرماید که شراب و شمع و ذوق و نور عرفان **بین شاد**
که از کس نیست یعنی شراب عبارت از ذوق و وجدان و عالیت که از جلوه
محبوب حقیقی ناکاه بر دل سالک عاشق روی مینماید و سالک رامست
و بیخود می سازد و شمع نور عرفانست و در دل عارف صاحب شهود افروخته

میکرد و آن دل را منور میکرد و شاد حق است باعتبار ظهور و حضور قلند
فرمود که بین که از کس نیست پنهان یعنی بعین الیقین نظاره تجلیات جمال الهی
نما که در غایت ظهور است و از هیچ کس محبوب نیست فاما بسبب مائی و توی
ما و تدار و مجویم **شعر** محبوب نباشد رخت از معری ای و دست که خود بخود
دست از رخ زیبای تو محبوب چون شراب و شمع و شاد که مناسب احوال
ارباب کمالست آن معانی خاص تواند بود که مخصوص ایشانست و ان نوعست
لا جرم بنوعی دیگر اشاره فرمود **شراب اینجا زجاده شمع مصباح** **بو شاد**
فروغ نور ارجاع یعنی شراب درین محل که بیان حالات ارباب کمال میرود
زجاده است زجاده آن صور مظاہر حقیقت است که در عالم مثال که بر رخ غیب
و شاد و صورت و معنیست از برای تائیس سالک مبتدی که هنوز بر تیره
شهود و جمال مطلق نرسیده است بان صور ظاهر میگرد و و این تجلیات افعال
می نامند زیرا که حق بصورت سباب ظاهر شده است و این را در اصطلاح صوفیه
تائیس می نامند و شمع ان مصباح نور تجلیست که نور را و احست یعنی فروغ
نور تجلیست که مخصوص ارجاع طیفه است و این را تجلی نور مینمایند و مرتبه این
اعلی از تائیس است چنانچه ذکر رفته است چون تجلی که موسی علیه السلام از شجره
شاد بدیده نمود تجلی نوری بود می فرماید که **ز شاد بدید دل موسی شر شد**
شرابش آتش و شمشیر شد یعنی ز شاد بدید که فروغ و روشنی نور تجلیست بر دل
موسی پیغمبر علیه السلام شر شد و شر آن چیز است که از آتش در حین اشتعال
میرد یعنی آتش در دل موسی علیه السلام افتاد و شراب موسی شد که انی
آنست نارا زیرا که از شاد بدیده آن آتش ذوق و شور و پیخودی در موسی
علیه السلام پیدا آمد و شمع موسی علیه السلام شجر شد چه چنانچه نور از شمع تابان

میکرد و نور آن بجلی بر موسی علیه السلام از درخت وادی ایمن نمود که نودی
 من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی اتی انا الله رب
 العالمین چون بنا بر تفاوت استعدادات حالات اهل کمالات متفاوتی
 باشد و لذای فرماید که **شراب و شمع جان آن نور اسرار است ولی شاهد بیابان کبریا**
 یعنی نسبت با مشرب محمدی علیه السلام و محمدیان که کمالان اولیاء الله که بواسطه
 حسن متابعت اسرار ولایت آنحضرت گشته اند شراب و شمع جان آن نور اسرار
 که در شرب معراج آن حضرت مشاهده نمود و روایت که حضرت عایشه صدیقه
 رضی الله عنها از حضرت پیغمبر علیه السلام پرسید که اهل رایت رنگ جواب فرمود
 نورانی آرا و در تقصیر بعضی از کبار صحابه که محرمه در فهم این معنی بیشتر
 داشتند فرمود که نورانی آرا نور اسرار است بر وایت ان جماعت صحابه که
 ولی شاهد حکم لغد رای من ابان ربّه الیکبری همان ابان کبری تجلیات اسمائی
 و صفات است که شهودان بر صورت جامعیه مخصوص دل مبارک آن حضرت
 و تابعان با اظلاصش چون بنا بر حسن متابعت و اقتداء معتقدان صادق
 العقیده ان حضرترا از ان مشاهده نصیبی دافر و خطی متکاثر است فرمود که **شراب**
و شمع و شاهد حاضری مشو غافل ز شاهد بازی آفر یعنی اگر چه کمال نبوت در
 رسالت بوجوه و خاتم الانبیا علیه السلام محتمل گشته فاما ذوق و مشاهده تجلیات
 ذاتی و اسمائی و صفاتی که معتبر شراب و شمع و شاهد میگردد چون مخصوص
 مقام ولایت است حیث ما وجدت و ولایت باقیست پس شراب شمع و شاهد
 جمله حاضر است و با نور همراهی باید که نور در حجاب غفلت هستی و خود بینی
 محبوب نگر دی و از شاهد بازی غافل نشوی و از لذات مشاهده جمال محبوب
 و اسباب عیش و عشرت باز نمانی که هر کوی این لذات او را میسر نشود از

مخود و بهره نیافت **شعر** ظالمین فی الدنیا لمن کان صاحباً و من لم یست
 سکرافاته المحرم علی نفسه فلیک من ضاع عمره و لیس له منها نصیب ولا سهم
 هر کرا ذوق این اسرار نیست جان او را با حقیقت کار نیست من که چشم از
 غیر او برد و ختم شمع جان از نور او افر و ختم از د و عالم بر جمالش ناظم
 جز بر ویش در جهان می ننگرم چون فرمود که غافل از شاهد بازی مشو
 و طالب تجلیات محبوب باشی فرماید که **شراب پیخودی در کش زمانی**
مگر از دست خود یابی آمانی یعنی شراب پیخودی و فنا که لازم بجلی ذات است در
 کش و نوش کن تا به دست هستی نیستی مگر از دست نقیض خود که موجب
 حجاب و بعد عاشق است از معشوق آمان یابی و حجاب مرتفع گشته جمال آن
 که غایت مطالب و مقاصد است چنانچه هست روی بنماید و از محنت بعد
 و فراق بیاسایی **شعر** پاک کن رنگ خودی از خویشین تا ز خود بینی جمال ذو
 المنن هر که او در ره گرفتار خود هست دامن محبوب از یار خود دست
 خود را از ره خود دور کن از وصالش جان و دل معور کن چون فنا از
 خودی موجب بقای حق است فرمود که **بخوری تا ز خویشیت دار ماند وجود**
قطره با دریا رساند یعنی می و شراب بجلی جمال محبوب مطلق بخور و نوش کن
 تا ترا از خودی خود و آرد و مست و غرق و فنا سازد و بسبب رفع نقیض
 هستی مجازی وجود ترا که قطره از بحر اعظم حقیقت مطلق بود بی نقیض قطره کی
 و تویی با دریای حقیقت رساند و قطره خود را بی مزاحمت غیریت خودی
 عین دریا یابد **شعر** قطره بودم چو شدم غرقه دریای قدم در همه کون و
 مکان مطلق و بیجا بودم تا شد از اذرقید تو اسیری جانم بخدایین که عین همه
 استیا بودم چون شراب بجلی و به محبوبیت که سالک را مست لا یعقل می

کرد اند فلذا فرمود که **شرابی خور که جامش روی بارست** **پیا له چشم مست** ^{لکان}
خوارست یعنی شرابی خور که جام آن شراب روی بارست چه مستی و میخوردی سا
 و عاشقان از باده تجلی جمال محبوب حقیقیست که بسبب مشاهده آن جمال سکر
 و دهرشته و جبریت بر عاشق مستولی میکرد **بیت** سفتی جیتا محبت راحه مقلتی
 و کاسی میا من عن اکس جلت **و پیا له** از شراب تجلی چشم آن مست باده
 تجلی از پیا له چشم خود میخورد و نوش میکند تشبیه چشم را به پینه است به
 پیا له نمودن بواسطه آنست که شراب تجلی از چشم خود شرب مینماید و می تواند
 بود که مراد بآن چشم محبوب باشد و مست باده خوار صفت چشم بود یعنی
 شراب تجلی جمال محبوب هم پیا له چشم محبوب نوش کن زیرا که بموجب لایری
 الله الا الله بحقیقت رابی و مرئی و ناظر و منظور و مشاهد و مشهود و توی
 ناظر و منظور و عاشق و معشوق توی طالب و مطلوب و چون و چنگی
 جمال ذاتی که مقام شهو و مطلق است نجات بالکل مرتفع است فرمود که
شرابی را طلبی ساغر و جام شراب باده خور ساقی شام یعنی طلب شراب تجلی
 ذاتی کن که نه ساغر دارد و نه جام زیرا که تجلی ذاتی چنانچه سابقا با بران
 کرده شد مقتضی فنا و جمیع نجات است از وجودی و امکانی و در مقام اطلاق
 ذاتی امتیاز را اصلا کنجایی نیست و صفت آن شراب تجلی ذاتی آنست که
 باده خوار و ساقی آشامست و امتیاز نقین همه از مابین مرتفع می سازد چه
 امتیاز باده و باده خوار و ساغر و ساقی و جام در مقام تنزل ذات است بر مرتبه
 اسما و صفات که مرتبه ظهور اسما و اعیانست و درین مرتبه ظهور باده آن تجلی
 اسمائیت و ساقی ذات باعتبار حجب ظهور و باده خوار اعیان ممکنات که
 جبارت از عالم است و ساغر و جام و کأس و استعداد است آن اعیان ثابته چون

در تجلی اطلاق ذاتی و اسما و صفات و اعیان و اعتبار حجب ظهور و مظاهر هر چه
 و مستلشی میکرد و هر آینه شراب تجلی ذاتی باده خوار ساقی آشام باشد و اول
 نه ساغر باشد و نه جام **شر** اسما و صفات کون هر یک در ذات تو بوده و هو
 بالذات نه اسم و نه لغت است اینجا نه رسم و نه شکل و وضع و هیات بدانکه
 این معانی که شیخ ناظم قدس الله سره العزیز درین ابیات ادا نموده و مینماید
 همه حالات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است که بی تاویل برایشان
 روی نموده است و بعین البقیین مشاهده آن کرده اند و سالکان که براب
 تجلیات افعالی میرسند بحسب آن احوال که دران دم برایشان غالب است
 حضرت حق را در برزخ مثالی مثل بصورت مظاهر محسوسه از انسان و غیره
 مشاهده می نمایند چه چنانچه امام غزالی قدس سره در رساله مصفون به علی غریبه
 فرموده حضرت حق را مثل نیست و رایت ربی فی احسن صورته شاهد این
 معنیست و از اکابر دین این معنی بسیار منقولست و می بیند که حق ساقی
 کشته شراب با ایشان مبدد و ایشان چون آن شراب می نوشند محو و فانی
 میکردند و کتب صوفیه صافی دل مشحون ازین واقعات و حالات است
 و این معنی را بجز ارباب دل شنود که بان مراتب رسیده اند و مشاهده
 آن حال نموده کاین معنی در نمی یابند و بحقیقت این سخن در نبرسند لاجرم
 هر کس بنوعی تاویل می نمایند و موافق مشرب خود می سازند و هر چند فحش
 و بوجاهتی که نه اهل و ذایق آن حالند بحکم من لم یدق لم یعرف این معانی از ایشان
 محقق تر و پنهان تر میگردد و کل میسر لما خلقه **شر** هیچ تاویل این را در پذیر
 تا در آید در کلو چون شهید و شیر **و** زانکه بیند آن معانی را خطا
 چون مستان عشق الهی را شراب مشاهده جمال معشوق حقیقی است

فرمود که شرابی خور ز جام و به باقی **سقا هم ربهتم اورست ساقی** یعنی شراب
 بتجلی از جام و به باقی که حق است بخور و نوش کن و در معنی و سقا هم ربهتم
 شرابا ظهورات آمل نما که حق انکس را که با ده تجلی از جام و به باقی شراب میسازد
 و در شهود جمال محبوب حیرانت شرابی میخور و جام ز جامی که هر دم میکند
 صد مرده را می چون آبست کرمه و سقا هم ربهتم شرابا ظهورات آمل بر آنست
 که حق ساقی شراب ظهور است اشارت بمعنی ظهور نموده می فرماید که **ظهور آن**
می بود که لوث هستی ترا پاکی دهد در وقت مستی یعنی بتجلی الهی گاه مستلزم فناست
 و گاه نیست پس شراب ظهور آن می خوشگوار تجلیست از لوث هستی بجازی
 و تعین ترا در وقت ذوق و مستی پاکی دهد و از نیستی خودی و خود بینی
 پیخودی و نیست گرداند چه تا زمان که مستی سالک بر خاست وادی توحید
 از لوث و دلی و غبار غبار هنوز پاک نیست و در حقیقه بواسطه لوث
 باین لوث هستی و تعین است که سالک را اسیر قید کثرت و از مشاهد
 توحید حقیقی که ظاهر و مظهر است محروم است **شر** ساقی می ده که هشدار کند
 مستی زین خواب بیدارم کند **زنان** می کار و خمار نیستی فارغ از هستی و
 پندارم کند **جرعه** زنان اسیری کو بنوش **تا** چو مولانا و عطارم کند چون
 خود و فرد کی موجب بعد و مجاب میگردد فرمود که **بخور می دار مان**
خود را از سردی که بدستی بهت از نیک یعنی می محبت و عشق که وسیله
 وصول محبت است بمشاهده جمال محبوب بخور و نوش کن و خود را از
 سردی و فردگی که لازم زما و خشک است که بحین صورت آرای می دارند
 و به باطن مقید بقیود او صاف ذمیله باطنی اند با لاتر از کالی که در خود کال
 کرده اند و نمیدانند و ارمان و خلاص کن که بدستی بهت از نیک سردی

زیراک محبت و عشق و آتش شوق و طلب باطنی با بدستی که عدم تقید بقیود
 صوریه است بسیار بسیار بهتر است از آن نیک سردی و زید و سلامت
 حالی که بحسب صورت باشد و در باطن فسرده و اسیر قید پندار بود
 و دل را که محل و بارگاه ظهور کبریا می حق است ملوث بالوالت کبر و خود
 نمایی و حب جاه و ریا و شیادی کرده باشد و در صورت خود را زاهد
 و نیک مرد و ارسته نماید و در باطن با انواع قیود گرفتار و مبتلا باشد
شر دل که پاکیزه بود جامه ناپاک چه پاک **شر** که بی مقرب بود جامه نقری چه
 سود **چون** غرض از عبادات و علوم آنست که وسیله قرب حق گردند
 فرمود که **کسی کو افتد از درگاه حق دور** **جواب** ظلمت او را بهتر از نور بداند
 غرض از علوم و اعمال آنست که وسیله قرب حق و معرفت و شناخت
 گردند هرگاه سبب غرور و انانیت و عجب و تکبر و ریا و خود بینی شوند
 و موجب بعد و دوری از درگاه حق جل و علا شوند و بحکم ربّ حسته بعلمها
 الرجل ولا یكون له سینه آخرتها ان علم و اعمال در صورت طاعت و در معنی
 کناست **شر** که کسی عجب آورد در طاعتی **لغنی** بار و بر و هر ساعتی **و**
 باز هر مصیبت که موجب ندامت و عجز و انکسار و بازگشت بحق باشد
 بمقتضای و ربّ سینه بعلمها الرجل ولا یكون له حسته انفع منها ان معصیه در
 حقیقه طاعت مفیده است اگر چه در صورت گناه نماید فلذا می فرماید که کسی کو
 افتد از درگاه حق دور یعنی هر که از درگاه حق دور می افتد **جواب** ظلمت
 او را بهتر از جاب نورانیت **جواب** ظلماتی مثل از کتاب مناهی و لذات و
 و شهوات طبیعی و مجاب نورانی مانند علوم رسیبه و اعمال و عبادات عادیّه
 مجاب ظلماتی را بهتر از آن جبهه فرموده که میدانند که آنچه میکند بدست و لایق

عبودیت نیست فلذا البته موجب پشیمانی و محزون و افتقار است و حجاب
نه بر سبب آن فرمود که چون آن عمل در صورت طاعت است البته آنرا نیک
میداند و راه بکنایه خود نمی برد قل انکم بالآخرین اعمالا الذین ضلکم
فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم یحسون منعا اشارت باین معنیست
روایت است که چون این آیه نزول کرد و بدالهم عالم یکو نوا میخواست از
حضرت رسالت علیه السلام از تفسیر این آیه سوال کردند که بی اعمال حبس
حنات فوجدوا فی کفہ سیئاته چون فرمود که حجاب ظلماتی بهتر است
از نورانی اشارت بتوضیح آن نموده می فرماید که **که ادم را از ظلمت صدمه**
شد ز نور ابلیس ملعون اید شد یعنی حجاب ظلمه بهتر از حجاب نورانی زیرا که آدم را
از ظلمت استیلا طبعه در اکل شجر صدمه شد و بسبب عدم امتناع از آن معنی
بکنایه خود مفرگشته ربنا ظلمنا فرمود این معنی موجب اجتناب و اصطفا او
گردید و ابلیس از غرور نورینه و احتجاب با نانیته خلقتی من نار و خلقه
من طین ملعون و مطر و ابد کشت پس هر آینه سالک را می باید که با وجود
طاعت صورتیه و معنویه و اقامت بشرایط آداب طریقت مغرور نگردد و خود را
از مدکس کمتر داند و عاجز تر شناسد که هیچ وسیله بدرگاه حق بهتر از بجز و
نیستی و شکست و نیازمندی نیست و نمی تواند بود **شعر** زاد راه عشق
بجز هست و شکست **که** درین تیر و ی بگذر تو نقت **و** ز عمل و ز علم و ز زهد
مورد نیست **بجز شکست و نیستی** بیبود نیست **چون** فرض از تصفیه قلب
تجلیه روح آنست که جمال الهی بواسطه صفا در و منعکس گردد فرمود که **اگر**
آینه دل را زد و دشت **چو خود را بیند** **له روی چه بود** یعنی ارباب تصفیه و
تجلیه که تصفیل آینه دل بمصطفی ذکر و فکر و سلوک و زیاضات از زنگار

اغیار می نمایند بجهت آنست که جمال حق بواسطه صفا در آن دل بنماید نه آنکه
تصفیه سبب انانیت و خود بینی شود چه هر تصفیه که موجب خود بینی باشد
نبودن آن بهتر از بودنت و سالک راه حق را هیچ مجابی بدر و محکم
تر از هستی نیست و هرگز از هستی و پندار خودی نیست کشت از جمیع
مجاہدای صوری خلاص یافت **شعر** اول ز خودی خود گذر کن **و** آنکه نگر
بر روی مقفود **از هستی خود چو نیست کشتی** از جلد مجاہدای کدشتی **چون**
از حالات و مشاهدات که اصل شهود را درین معنی مشهود گشته فارغ شد
عنان سخن بجانب دیگر گردانیده فرمود که **ز رویش پرتوی چون بر می افتاد**
بسی شکل جبابی بروی افتاد یعنی روی که وجه ذات مراد است چون پرتوی
و فروغی بر می خیزد ذاتی که فاجیت آن اعراف اشارت بدانست افتاد
و دریای ذات بسبب عواصف رباح متموج کشت پس شکل جبابی بر می خیزد
دریای حقیقه افتاد بدان وجود هستی را با اعتبار جت ظهور میخوانند و بنا
بر جت ظهور و اظهار جمیع صور علیه که تقاضای ظهور می نمودند وجود عینی یافتند
و از خانه علم بصرای عین تا خند شکل جبابی از آن جهته فرمود که نغیبات و کز آن
مانند جبابی اند بر روی بحر حقیقت زیرا که هر چه هست دریا است و وجود جتا
همین نمودنی بود است **شعر** منم که بر سر دریای بی نهایت تو **مثال** هر دو جهان
چون حباب می بینم **خیال** جلد جهان را بنور چشم یقین **بجنب** بحر قدم چون سراب
می بینم **چون** عالم شناده بحقیقه چون جبابی اند بر روی بحر هستی مطلق **فرمود**
که جهان و جان بر و شکل جبابست **جایش اولیائی را قبابست** یعنی همان که
عالم استباح مراد است و جانکه عالم از روح است بر او یعنی بر بحر ذات
باعتبار جت ظهور که معتر بی میگرد شکل جبابست یعنی نقش و صورت جتا

و شکل خیالی دارند و در حقیقت غیر دریا هیچ نیست و کثرت خیالی و نمود بی
بودند جابش و لیا فی را قیاس است یعنی جاب این بحر استی قیاس و پرده
اولیا حق گشته است چه اولیا الله را در قیاس جاب تعین انسانی مستور
و محقق اند و بغیر حق کایفینی ایشان نمی ستاسد و چنانچه بحر وحدت در جاب
تعیینات محقق می نماید اولیا نیز که در دریای وحدت مستغرق و فانی گشته
اند در جاب تعین انسانی مستور و محقق اند **شعر** در مجایب مانده ام کین قولا
چون پوشانیده حق در چشم **چشم بند** می بد مجیب بر دید **بندشان** می کرد
میدی من **یشا** خلق جو بای چراغی گشته بود **پیش** ان شمع که بر مری قزو
چون بر ذره از ذرات موجود است بقدر استعداد و قابلیت خود مستی
مجتبه فطری اند می فرماید که **شده ز عقل کل جیران و ده بوش** **قاده نفس کل را علقه در گز**
یعنی عقل کل که اول موجود است از موجودات از ان می مجتبه فطری که در خور
جام استعداد و قابلیت خود نوش کرده است مست مجتبه و جیران و ده بوش
است و سبب نوشیدن آن می مجتبه نفس کل را که در مرتبه دوم از مراتب
موجودات واقع است علقه در گوش افتاده و مطیع و منقاد اراده و امر است
و در مقام طلب و مجتبه قایم است که هیچ از ان مرتبه تجاوز ندارد **شعر**
عقل کل از جام عشق با ده نوش **نفس کل** مسنا نه از شوق بکوش **چون**
معین است که وجود بر موجودی شراب مجتبه الیه است که در غم استعداد و قابلیت
او ریخته اند فرمود که **همه عالم جو یک فغانه اوست** **دل بر ذره پیمان اوست**
یعنی تمام عالم از غیب و شهادت مانند یک فغانه اند که هر از شراب مستی حق
گشته اند و دل بر ذره از ذرات موجود است که مراد حقیقت آن ذره است
بجسب قابلیت و استعداد خاص که دارد پیمان شراب مجتبه حق است و پیمان همه

ازین شراب پرت است بدانکه بر موجودی در خور قابلیت خود از ان پرتو
و به ذات الهی پرتی محبت ظهور و اظهار افتاده است بخیلی خاص از بخلیات
وجود اسما فی مخصوص شده اند و جام استعداد هر یکی از ان شراب بخیلی خاص
که مستعد بهمان بوده اند پرت گشته و تمام ذرات علی حسب استعداد انهم است
مدام آن می اند **شعر** از جام عشق از ازل ذرات مست لم یزل **ساقی** صلابی نیز
میان در و داشت **چون** فرمود که پیمان **جمع** موجودات از می مجتبه حق
پرت می فرماید که **خود مست و ملائک مست و جان مست** **هو است و زمین و آسمان**
یعنی از ان می مجتبه فطری فرد که عقل است **مست است** و ملائک فرشتگان
مقتربند مستند و جان که روح مراد است مست است و هوا و زمین و
آسمان همه مستند و هر چه است مست است این می است چه هر یک از ان شرابی
که سخن فسانا در پیمان استعداد ایشان ریخته است مست و لا یعقل است و
ناستند شیار نخواهند شد و این مستی عام است که جمیع موجودات را
بی خود کرده است و غزلی درین معنی این فقر را ساخته **بمناسبت** محل
نوشته می شود **شعر** دوش دیدم بار مست و جله اغیار **جام** مست و باد
مست و خانه **خار مست** **جان** مست و حریفان مست و ساقی **مست**
بزم مست و شاد و مطرب همه یکباره **مست** **عقل** مست و عاشق و معشوق
مست **زهد** مست و توبه مست و زاهد **شیار مست** **کعبه** و میانه مست و
مسجد و محراب **مست** **سنگ** و حوب و کل همه **مست** و در و دیوار **مست**
دیو و ترسا و کلیسا مست و عیسی **مست** **دیو** ناقوس و صلیب و راهب
زنار **مست** **بت** پرستان **مست** بودند و بت و پیمان **مست** **کافر** و انکار **مست**
و مومن و اقرار **مست** **خاک** و باد و آب و آتش جلکی بودند **مست** **انجم**

افلاک است و کوكب و سیار است عقل کلاست و ملائک است و روح و جسم
جبرئیل و وحی است و احمد مختار است هم هیری است بود و جمله ذرات است
کفر و ایمان است و دین و مذهب و دیندار است چون همه موجودات
ست می محبت و معتقد و همه طالب و جوای او بند فرمود که **فلک سرکشته**
از روی درخا بوی بود در دل با سید یکی بوی یعنی از ان می محبت فاجبت ان
اعرف که فلک نوش کرده است و انما سرکشته و جیر تنزده در نکا بوی و
جستجویت و بکلمه آرام و اسایش ندارد و در طلب دوست کرد عالم
معلق زمان بسر میگرد **شعر** فلک از شوق سرگردان جو ذره پیش خوشبخت
بروز و شب نیار آمد که شاید روی بنایی و هوا و عشق در دل فلک بامید
یکی بویست که از ان می محبت در فطرت بوی رسیده است و دایم طالب
و خدایان آنست و بواسطه آنکه عنصر هوا در جو ف فلک است بود در دل
بغایت خوب و لطیف واقع شده است چون ملائکه که عقول و نفوس و قوای
ارضی و سمائی اند بواسطه تجرد و قدس و لطافت و نراست که دارند از
که درست کثافت میرا و معرا اند فرمود که **ملائک خورده صاف از کوزه پاک**
بحر و ریخته در دی بدن خاک یعنی فرشتگان از ان می محبت آنچه صاف است
از کوزه پاک خورده و نوش کرده اند صاف اشارت بآنست که کفیفی
از مبداء فیاض میگردد اول بار و اح مقدسه که ملائکه اند بواسطه قدم و ساق
باقله و سابط میرسد و از انجا بعرض و اجسام فلکی و دیگر عناصر و دیگر موجودات
پس بر آینه که صاف و راق ان میخوابد بود که ملائکه نوشیده اند و کوزه
پاک اشعار و اشارت بر آنست که چون ملائکه ارواح مجرده اند حقیقت و
تعبیر ایشان که بیانه آن شرابست از سودا و که در است صفات طبیعی معجز

بحر و ریخته در دی بدن خاک یعنی یک نوشیدن و باز خوردن آن می دردی
اورا بدن خاک تیره ظلماتی ریخته اند **شعر** وللا رض من کاس الکرام نصیب
ریختن در دی بر خاک اشارت بر آنست که اسفلها فلین مراتب تنزل مرتبه
خاک است چون فرمود که در دی بران می محبت را بر خاک ریختند می فرماید که
عنا سرکش از ان بکرمه سرخوش **فاده که آب و که درانش** یعنی عنا مراد به که نش
و آب و باد و خاک اند از ان جرعه که ملائکه بر خاک ریختند از غایت اتحاد
که با یکدیگر داشتند با اتفاق نوش کرده سرخوش و دست کشند و از
غایه شوق و ذوق و مستی که ایشانرا از ان جرعه دست داده
از تاب آن عشق و مستی گاه در آب عرق غریق افتاده اند و کاندیش
عشق و طلب سوزان آنچه فرموده که عنا سرکه در آب که درانش در غایت
حد لطافت و خوبی واقع شده است **شعر** از می عشقت عنا سر سرخوشند
از هوای روی تو در آتشند آب هر سو در پیست کشند و ان خاک
ازین سودا افتاده در میان چون خاک آدم بآب می محبت و عشق
مخمر است فرمود که **ز بوی جرعه کا فنا و بر خاک برآمد آدمی تا شد بر افلاک**
یعنی از بوی و لذت آن جرعه در دی که بر خاک افتاد آدمی سراز
خاک تیره بر آورده و بر آمده و چنان عالی و بزرگ شد که از غایه علو
مرتبه بر افلاک بر آمد و مراتب عالیه او از افلاک و اطاک نیز بگذشت
بدانکه بحقیقت انسان عبارت از اجزای نفس و بدن و هیئت اجزای
و بواسطه آنکه مرکبست از غایه سفلی مرکز که عنصر خاک است و علو محیط
که روح اصنافست و نقیضه من ر و حیث حامل بار امانت جامع
توانست شد و خلافت و مسجودی را سزاوار آمد چه خلیفه بر صورت

مستخلف تواند بود و علم آدم الالهاء کلمات پس برآینه تجرطنه آدم از ان دردی
 که بر خاک ریخته شده اگر در صورت نقص میباشد ولی بحقیقت بسبب جامعیت
 لطافت و کثافت و نور و ظلمت در غایت کالت و ازین جهات مذکور است
 که شراب بخی و جبهاتی بتماست حسن و جمال که جامعیت صیغ هما و صفات مراد است
 در ظرف و فحایق صیغ مراتب موجودات نکتهد و در ظرف دل و حقیقت
 انسان کامل کجده **شعر** اگر شوند ز می مست عالمی چه عجب چنین که من همه خود را
 شراب می بینم : ندانم از چه سبب شسته ام جو من خود را : که من حقیقه خود را
 کتاب می بینم : چون ظهور آثار ان می محبت و عشق در حقیقه انسانی بواسطه
 مزیت قابلیت و استعداد زیاده است فرمود که **ز عکس او تن پزمرده جان کشت**
ز تابش جان افسرده روان کشت یعنی از انعکاس آن می محبت ذاتی در زجا حقیقه
 انسانی تن و جسم پزمرده و خشک کشته و جان کشته و حیات بافت و از تاب
 چرارت سوره او جان افسرده روان کشت و مکر شوق و عشق بر میان
 جان بسته قدم سعی در راه طلب نهاد و هوای رجوع به رجع اصلی نمود
 و علی الله و ام از شوق جمال محبوب حقیقی سرکشته بیابان طلب و اسیر
 بلا می تعب است چنانچه میفرماید که **جهان خلق از سرکشته دایم رخا و مان**
خود برکشته دایم یعنی بواسطه مزیت سرایت آثار آن می محبت ذاتی و حقیقه
 جامع انسانی بسبب زیاده قابلیت و استعداد اصلی خلق عالمی دایم از ان
 می محبت سرکشته و منجیه و سرگردان بیابان عشق و طلبند و محبوب حقیقی
 می جویند و از غایت در د و سوز محبت که دارند و انما از خان و مان و
 منزل و مکان خود برکشته اند و گرد عالم پیای سعی و دان و دست
 طلب و حریت بر سر زبان میگرد و مرشد و مادی می طلبند که ایشانرا

بوصال محبوب رهنمایی کند این بیان حال سالکان و عاشقان هست که
 ترک لذات دنیا و عقبی کرده و مشاهد و جمال با کمال مولی می طلبند چون
 قابلیت و استعداد فطری هر طائفه بلکه هر فردی از افراد انسانی مختلف
 و متفاوت افتاده است فرمود که **یکی از بوی در دوش غافل آمد یکی از**
رنگ صافش ناقل آمد یعنی بنا بر تفاوت استعداد فطری یکی از بوی در د
 ان می محبت غافل آمد بآن معنی که تعین و توکل در تعقل معقولات نمود
 و در شناخت اشیا تابع عقلی شد مانند حکا، فلاسف که راه معرفت حق
 بقدم عقل میروند چون استدلالات عقلی در معرفت الله کافی و وافی
 نیست برآینه غیر توفیق بمشام جان ایشان از ان حقیقه نرسیده است و
 یکی دیگر از رنگ صاف آن با ده ناقل آمد بآن معنی که راه را بهد لائل نقلی
 رفت مانند علما اظهرا که نقل بر عقل مقدم میدارند و هر چه از انبیا علیهم
 السلام و مجتهدان بنقل بایشان برسد بهر ان عمل می نمایند چون ایشان
 ناقل از انبیا اند برآینه که نقل ایشان از رنگ صاف خواهد بود که انبیا
 دیده اند و این مرتبه اول است که بعقل مجرد راه میرفتند فاذا هیچ کدام
 ازین هر دو طایفه را ذوق و وجدان حاصل نیست برآینه که رنگ و
 بوی بیش نیافته اند و بحقیقه حال نرسیده اند چون در اذواق اهل ذوق
 و وجدان بنا بر تفاوت استعدادات واقع است فرمود که **یکی از نیم جرم**
کشته صادق یکی از یک صراحی کشته عاشق یعنی یکی از ارباب اذواق
 که قدم فراتر از مرتبه رنگ و بوی عقل نهاده است و از ذوق و وجدان
 بهره مند کشته از نیم جرم از ان می محبت فطری صادق و ثابت قدم کشته
 است و قدم در طریق صدق و اخلاص و محبت حق راسخ دارد و در

کتاب اعمال مرتبه و اخلاق سعی تمام می نماید و شارب نیم جرعه از ان
 شراب مجنه از جام تجلیات فعالیت و این مرتبه مقتصدان و بجنایا و ابرار است
 و یکی دیگر از ابلان ذاق که از ان اعلاست از یک صراحی از ان می مجت
 فطری عاشق گشته است و لا ابا لی شده و بقیود صوری زیاده التفات
 ندارد و هست عشق است و شارب شراب عشق از خم و سبوی تجلیات
 صفاتی و اسامیت و این مقام بدلا و امنا و اوتاد است **شر مست این**
 می هر کسی از جام دیگر گشته اند **این یکی از یک پیاله مست و ان یک از پیو**
 هر یکی در خورد جام خویش مست آن میند **کو یکی هشیار تا بیند همه سنی**
 از **چون اعلی از مراتب اصناف او لیا مرتبه افراد و اقطاب است که صاحب**
 تجلی ذاتی اند فلند افرمود که **یکی دیگر فرو برده و بیکبار خم و میخانه و**
ساقی و میخوار یعنی یکی دیگر که مشربش اعلاست از جمیع مشارب مختلفه اصناف
 او لیا که اقطاب و افرادند بواسطه وسعت میدان قابلیت و استعداد
 فطری از مراتب تمامست قیود مراتب کثرات و افعال و اسما و صفات و ارسنه
 بمقام اطلاق ذاتی پیوسته شراب جام تجلی ذاتی که مستلزم رفع اثبیت است
 و بقا فی ابته و بقا بالله متحقق بیکبار یعنی تمامست یا بدفعه واحد خم که اعیان
 کثراتند و میخانه که مرتبه علم و امتیاز اسما و اعیان از دیگر است و ساقی که
 ذات با عتبار رحمت ظهور و اظهار مراد است و میخوار که خود است فرو برده
 یعنی همه را بیکبار فرو برده و در کشیده است و مست ازل و ابد است **شر**
 ای ساقی از ان می که دل و دین منست **بهر کن قدمی که جان شیرین منست**
 کرم شراب خوردن آیین کسی است **معشوق بجام خوردن آیین من است**
 چون سالک و اصل در ان مقام مظهر ذات مطلق گشته است فرمود که **کشیده**

جله و مانده و دهن باز **زهی دریا دل رند سرافراز** یعنی جلغم و میخانه و
 ساقی و می خواره را بیکباره کشیده و نوشیده است و دهن باز کرده
 که بل من مزید و زیادت از ان می طلبد چه مرتبه اطلاق ذاتی اوسع از آنست
 که باین مزکورات بلکه جمیع تعینات پر شود **شر بسی پیو و بر دل با ده ساقی**
 ولیکن پر نشد پیانه دل **بیا بشنوز رندان طراوات اگر کشیده افسانه دل**
 از غایت تعجب ازین حال می فرماید که **زهی دریا دل رند سرافراز** یعنی چو
 بحر محیط هستی و اسکانی اسما و صفات و اعیان بر نهاده محو و فنا از حقیقه
 خود ترا کشیده و دور کرده است و سرافراز عالم و آدمست که مرتبه
 هیچ مخلوقی بر نه و مقام رفیع او نمیرسد **شر** فحق علی الجمع القديم الذی به
 وجدت کمال الحق اطفال صبی **بندری لم بافل و شمس لم تغیب و برینگی**
 کل الذراری المنبره **مبیط ایضا صبی غایت دلش جمع البحرین شده آب و**
کاهش آنچه مکشوفست بر اهل شهود **در عبارت شمه نتوان نمود چون**
 شراب تجلیات بی غایه در جامات و پیمانات استعداد است جمیع موجودات
 مراتب عالم ریخته است و در بحر محیط استعداد و قابلیت انسان کامل جمعیت
 و احاطه دارد بر همه می فرماید که **در آشا میده سنی را بیکبار فراغت یافته**
ز اقرار و انکار یعنی هستی عالم بلکه عبارت از کل موجود دانست بدفعه واحد
 با تمام و کلی بجهت کمال وسعت مشرب و استعداد در آشا میده و نوشیده است
 و تعین و نقش هستی بر لوح وجود نگذاشته و فراغت و آسایش از
 اقرار و انکار دارد زیرا که اونا انکار کسی دارد که و نه تیر پروای اقرار دیگر
 میدارد چه این جلّه متفرع و منزهت برانته و توهم و لغت و اثنینیه و غیره
 است و او ازین همه قیود مبتلا و معرّض است و هستی او از مابین مرتفع

شده قائم بوجود مطلق گشته است و از شراب ناب جام اطلا فی بیخود و
 ناپرواست **شر** ما مست خا رکوی آن مدا میم عالم همگی شراب و ما
 میخواره ایم **هر** لحظه جهان با جرعه نوشیده ایم **مست** از لیم و ناپا بد خا ریم
 بجهت آنکه تا جاعتی که قابلیه فطری داشته باشند بدانند که اهل شهود و کالای
 در مشاهد احوال و رای آنچه از باب عقل درمی یابند حال دیگر است و
 سنو دایشان برتر از انست هر کسی را و هر طالب سالک را نیز دست
 رسی بران باشد و بفکر عقلی پیرامون آن توان گشت مناسب این احوال
 و آفته از واقعات خاصه که در ایام اربعین بحضرت موهبت الکی روی نموده
 بود **و حکم شر** و است ملو مان است مواهبی **و** امنیج ابتاعی جزیل عطیته نوشته
 می شود تا موجب تنوین طالبان و ترغیب راغبان بعد سلوک و ربانیت
 و طلب احوال و کالای معنوی گردد دیدم که دریای آب روان در میان
 صحرای کولی نهایت نورانی میکرد و این فقیر برکناره آن در با ابستاده
 ام و چیزی می طلبم دیدم که غلابی بیخه و شمار منو بهر جایی اند و پیوسته میروند
 و در آثای آن بیکبار دیدم که در کبندی ام بزرگ چنانچه اطراف و جواب
 آن کبند از غایب بزرگی اصلا پیدانیت و این کبند از لوز ملو و پرهست و
 بمیثیتی تالای و تشعشعی نماید که چشم خیره میکرد و نیک نظر نمی تواند کرد و این
 فقیر در هوای این کبند طیران مینایم و چنان مست و بیخودم که چشم خود بنگاه
 باز نمیتوانم کرد و حضرت حق بی تعین و کیف پیوسته شراب در حلق من میریزد
 بنوعی که اصلا هیچ انقطاعی ندارد بطریق رودخانه که متصل آید و در دهن
 شخصی رود و من دهن باز کرده ام و لا ینقطع لی جام و کاس این شراب
 بی رنگ و بو در حلق من میریزند و در علم من دران حال چنان بود که

سالهای بی حس و شمار است که اینچنین ناکاه دیدم که تمامت عالم از آسمان و
 زمین و عرش و فرش و غیره یکنور و واحد متمثل بر تک سیاه شدند و من
 نیز همین نورم و هیچ تعین دیگر از جسمانی و غیره ندارند و مجرد علم و بس و حشر
 خودی جهت و کیف دریای شراب هم ازین نور بمن میدهد صد هزار دریا
 شراب ازین نور بیکبار آشامیدم و در حال معلوم من شد که تمامت کل اویلا
 که بوده اند همه درین نور غرقند و همه همین نورند و بعلم سیران دران
 نور مینمودم ناکاه دیدم که تمامت موجودات عالم از سفلیات و علویات
 و مجردات و مادیات همه شراب شدند و من همه را بیک جرعه در کشیدم و فنا
 سرمدی یافته و فانی مطلق بی شعور شدم انگاه دیدم که حقیقه واحد
 ساریه در جمیع اشیا منم و هر چه هست منم و غیر من هیچ نیست و همه عالم
 بمن قایمند و قیوم همه منم و مراد در جمیع ذرات موجودات سربانست و
 همه بطور من ظاهرند بعد از ان حال واقف شدم و با خود آدم و چندین
 روز دران سکر و بیخودی بودم **شر** صد هزاران بحر میدیدم که شد و در
 دم عیان **جله** را بیک جرعه کردم بد هنوزم آرزو **بعد** از ان دیدم و و عالم
 شد شراب و من ز شوق **خوش** بیکدم در کشیدم جلّه را از جام هو **پس**
 دران مستی زبستی فانی مطلق شدم **سر** عالم زان فنا شد کشف بر من موهوب
 چون بقا سیری زان فنا سرمدی **بودم** آن یاری که میجستم مدّش
 کو بگو **چون** تقید با محال و اطوار ظاهره در حالت استغراق تام میاست
 فرمود که **شده** فارغ **ز ز بد خشک و طام** گرفته **دامن** پیر غرابان یعنی دران
 مستی چون او را از انانیت و هستی نسبتی حاصل شده است بر آینه که او
 از ز بد خشک و طامات که فرع انانیت و انیثیه تواند بود فارغ شده

باشد و از همه بهتر آنست که صورت ز بهش باشد که منجر
 باحوال معنوی که نتیجه آنست نباشد و طامات عبارت از خود نمائی و خود
 فردوسی و کلماتیست که فریبندگی خلق عوام و تسخیر ایشان کو بند گرفته دامن
 پیر خرابات یعنی دست تنها از جمیع رسوم و عادات رها کرده است و ترک همه
 نموده و لیکن منسوب بدان پیر خرابات است و دست از دوا باز نمیدارد زیرا
 که این همه کالات که او را حاصل گشته بواسطه ارشاد و هدایت آن پیر خرابات
 که مرشد کامل مراد است که مرید را بترک رسوم و عادات رهنمایی میکند و راه
 فقر و قنای پویانده بود و است چو بارشاد و باین مقام راه یافته است هر آینه
 که دست ارادت و نیاز از دامن او نمیکند و اما استقامت در آن مراتب
 کمال و استقامت آن احوال پیدا گشته از مرتبه کمترین عبور نماید و در مقام
 تکلیف قائم گردد و در هر لحظه بکمال و جلال دیگر تا بآن قائل با خلاص جلوه گری نماید
شعر در میان بحر اگر بنشینم طمع در آب سبویم بسنم آه ستری هست
 اینجا بس نمان که موسی خضری شود کاه خضر آن هموستنی کز آبش سیر نیست
 بر هر آنجا میرسی با الله مایست چون گذشته زان یکی نود نرسد آن یکی بالآخر
 از وی در رسد بی نهایت حضرت ابن بارگاه سدره بگذارد صدرت راه
 چون از بیان شرب و شمع و شاید که بجهت قرب معنی در یک نظر داشته
 ذکر فرموده بود فارغ شد میفرماید که **اشارت بخرابات** خرابات اشارت
 بمقام وحدت اعم از وحدت افعالی و صفاتی و ذاتی و ایند ان عبارت
 از مقام فنا افعال و صفات و خراباتی سالک عاشق لا ابالیست که از قید
 رویه تمایز افعال و صفات واجب و ملکی خلاصی یافته افعال و صفات
 جمیع اشیا را محو افعال و صفات الهی بیند و داند و هیچ صفتی و فعلی نبود و

دیگران منسوب ندارد و نهایت این خرابات فنا ذاتست که ذوات
 همه را محو و منطس در ذات حق باید که و الیه يرجع الامر کله و درین اشارت
 بیان همه خواهد نمود و اسمعان نظر و اصفا وسیع باید کرد تا هر یکی را در محل
 خود در یابد چون در حقیقه خراباتی آنست که از خودی فراغت یافته خود را
 بکوی نیستی در باخته باشد فرمود که **خراباتی شدن از خود را نیست**
خودی گرفت اگر خود باز نیستی خراباتی شدن که از ارباب احوال ادعای آن
 نموده اند و خود را بآن منسوب داشته اند آنست که سالک تا سک
 بترک رسوم و قیود احکام کثرات گفته از خود در مائی و خلاص باید و خودی
 خود را مطلقا باز گذارد چون خودی که اضافه فعل و صفت و هستی بخود
 نمودنست و بحقیقه گرفت زیرا که کفر پوشیدن حق بتعین و هستی
 خود و غیرت بآن معنی که وجود یا صفت یا فعل را بغیر حق منسوب
 دارد پس حق را پوشانیده باشد و اظهار آن غیر نموده و پارسائی عبادت
 است از اعراض از مقتضیات طبیعی و شهودی یعنی اگر این پارسای که از
 صفات مستحبه است موجب خود بینی و هستی گردد سالک بمنور از مقام
 کفر نگذشته است و همچنان حق را در خود پوشانیده است و صفت خراباتیان
 ندارد **شعر** تا تو پیدایی نمانت اوز تو تا تو نمان شوتا که پیدا آید او تا تو خود
 یعنی نه بینی و دست را از خودی شو محو و بنگر آن بقا چون خرابات مقام
 فنا کثراتست فلذا فرمود که **نشانی داده اند از خرابات که التوحید**
اسقاط الاضافات یعنی ارباب عرفان و اهل ابقان نشانی با تو از خرابات داده
 اند و گفته اند که التوحید اسقاط الاضافات یعنی توحید اینست که اسقاط اضافات
 صفت وجود و هستی بغیر نمایند بدانکه ذات حق با اعتبار بکلی و ظهور او در

مظاہر عین همه اشیا است و تمام است اشیا بحق موجودند و بدون حق معدومند
 و از آنکه ذات حق بخل و ظهور بصورت ایشان نموده است اضافه وجود
 بر ایشان کرده می شود هرگاه که اسقاط این اضافه نمایند برآینه اشیا فی حد
 ذاتها معدوم باشند و غیر حق هیچ نباشد و اینست معنی التوحید اسقاط
 الاضافات تا ب انوار جمالت بر اظهار کمال پر تویی بر ظلت آبا و جهان انداختن
 خود مدستی شده و آنکه برای روی پوش نام هستی که بر این و که بران انداختن
 ظاهرو باطن تویی طالب و مطلوب تو ان دیگر نامیست اندر هر زبان
 انداخته چون در مقام وحدت تو هم فیریت را مجال نیست فرمود که **خراب**
از جهان بی مثالیت **مقام عاشقان لا ابالیت** یعنی خرابات که مقام
 وحدت یحیی آنکه مرتبه محو و فنا نقوش و اشکال است از جهان بی مثالیت
 یعنی منزله از جمیع صور است خواه خیالی و خواه مثالی زیرا که تو هم فیریت و
 دویی در مقام توحید محال و ضلالت و این خرابات مقام عاشقان جان
 باز و لا ابالیت که هیچ قیدی از قیود صوری و معنوی مقید نگردد و بی باکانه
 از هر چه در قید تعین در آید عبور نمایند و در هیچ منزل توقف نکردند و اقامت
 ننمایند **خر** در خرابات ماکذرنکنند هر که از خوبن سفر نکند این خرابات عشق و زیارت
 مائی مآورد و کذرنکنند هر که محبوب کفر و دین باشد دست بادوست در کمر
 نکند چون مرغ روح انسانی که عنقای قاف فیریت است مقام وحدت
 فرمود که **خرابات اشیان مرغ جانست** **خرابات اشیان لامکانست** یعنی چون
 نهایت مرتبه عروجی مقام وحدت است و بازگشت روح انسانی اینجا خواهد
 بود پس برآینه که خرابات که مقام وحدت است اشیان مرغ جان انسانی
 و منزله کاه حقیقی او باشد خرابات اشیان لامکانست زیرا که گفته شد که خرابات

مقام وحدت است ام از آنکه وحدت افعالی باشد یا صفات با ذاتی و مقام
 توحید افعال و صفات اشیان لامکان توحید ذاتیت پر اول بتوحید افعالی
 و صفاتی میرسند و از اینجا بتوحید ذاتی و تا از هستانه گذری قدم در خانه
 نتوان نهاد **شعر** اسرار خرابات یزمت نداند **شع** بار چه داند که درین پرده
 چه راز است **خواهی که درون حرم عشق خرامی** در میگرد و بنشین که ره کعبه
 دراز است **چون در مقام وحدت تعینات و کثرات محو و متلاشی میکرد**
 فرمود که **خرابی خراب اندر خرابست که در صحرای او عالم سرست** یعنی خرابات
 که از خودی و ارسته است خراب اندر خرابست زیرا که اول خرابات محو صفات
 یافته و آنکه خراباتی فناء ذات برآینه صفات و ذات او همه محو و مضمحل گشته است
 و خود را و عالم را کم کرده و نابود ساخته است زیرا که در صحرای او که فضا
 اطلاق وحدت ذاتیت نمود عالم و آدم مثال نمود **سر** است که نمود
 بی بود است و بغیر از وجود خیالی ندارد **شعر** بنیاد اگر چه خرابست باک
 نیست **خو** شتر بود دنیا و خراباتیان خراب **مستم کن** اینجا که سر از پاکم
 کنم **وزر شور و عریده همه عالم کنم بیاب** تا او بود همه نه جهان باشد و نه من
 خود بشنود و خود لمن الملک اجواب **چون مقام وحدت ذاتی از احواله**
حد و دجهات برون است فرمود که خراباتست بی حد و نهایت نه آغازش
کسی دیده نه غایت یعنی اطلاق وحدت ذاتی نه محد و دجهات است
 و نه منتهی بنهایت و نه آغاز و مبدأ مرئی و معلوم کسی گشته است و نه غایت
 و منتهی چه دران مقام اطلاق تا مست این عبارات محو و متلاشی و اصلا
 اشارت پذیر نیست و از احواله علی و عینی منزله و معرفت نه اشارت
 می پذیرد نه بیان نه کسی زو علم دارد نه نشان **قسم** خلق از وی خیالی پیش

نیت زو جزدادن محالی بیش نیست چون در مقام وحدت و اطلاق
تعیین و تشخیص را راه نیست فرمود که **اگر صد سال در روی می شتابی نه خود را**
و نه کس را باز یابی یعنی اگر صد سال بلکه صد هزار سال در عالم و
بستابی و تفکرنمایی در آن عالم نه خود را می توانی یافتن و نه کس دیگر را چه در آن
عالم هر چه در قید تعین و تشخیص می آید همه محو و نابود است و یافت خود و غیر
خود در جای منصور تواند بود که تعین را خواه تعین روحانی و خواه جسمانی
در و کنجایی نیست و در مقام وحدت غیره اعتباری را نیز محال نیست تکلیف
که حقیقی را **غور** در قلندر خانه توحید عشق کعبه و مسجد کشند و دیر نیست در فرا
مغان از نیک و بد کوشان اینجا چو شتر و خیر نیست چون مقام وحدت
اطلاق ذاتی جای رندان پاکباز و عاشقان خود که همت فرمود که **کروهی**
اند روی پا و بی سر همه بی مؤمن و نه نیز کافر یعنی طاعتی از رندان لا الهی
در این مقام عزایات و وحدت جای و منزل کرده اند که محو و نیستی یافته بی
پا و سرند و هر چه هست همه را در قارخانه وحدت پاک در باخته اند
نه اول ایشان پیداست و نه آخر و ازل و ابد در مرتبه ایشان متحد است
و نه مؤمن و نه کافر زیرا که ایشان را از هستی و تعین خود فنا و نیستی
حاصل شده است و حکم بکفر و ایمان شخص فرع است که آن کس وجود
و تعین خود فنا و نیستی حاصل شده است و حکم بکفر داشته باشد پس
بواسطه عدم تعین هر آینه که محکوم بکفر و ایمان نگردد **شعر** کفر و ایمان نیست
انجای که اوست کوست مغز و کفر و دین او را و دوست چون در فرا
و وحدت بغیر از شراب بخودی و فنا یافت نمی شود فرمود که **شراب**
بخودی در سر گرفته بزرگ جمله خیر و شر گرفته یعنی آن گروه بی پا و سر شراب

ناب بی خودی و محو و فنا در سر گرفته اند و درستی آن از مستی خود نیست
گشته و بزرگ جمله خیر و شر گرفته اند و فراغت از خود و عالم یافته اند و خیر
و شر چون از لوازم هستی و تقاضا هست و ایشان در مقام هستی و اتحاد
هر آینه که بزرگ جمله گفته باشند **شعر** هستم ز جام بخودی مست مدام سرمدی
نه نیک دانم نه بدی نه اجنون العاشقین من بخود و شنید ابرم قلاطم و رویم
هر جا نیم نه اجنون العاشقین چون در مرتبه فنا هر چه در قید تعین و تقید
باشد محو است فرمود که **شرابی خورده بر یک بی لب و کام فراغت یافته از تنگ انام**
یعنی هر یک از آن گروه خرابان بی سر و پا شرابی بی لب و کام نوشیده
اند زیرا که در مقام نیستی لب و کام که از لوازم هستی و تعین است محو است
و شراب بخودی و فنا باب و کام و کاس و جام منافات دارد و فرا
یافته از تنگ و از نام یعنی در آن هستی نیستی از تنگ و نام و ناموس
فراغت یافته بجز و معزاکشته همه را بلکه وجود خود را نیز در عزایات قادر
باخته است **شعر** چونکه هستی میتوان رستن ز هستی لاجرم عاشقان را می پرستی
به ز طامات آمده است از فنا چون میتوان در بنرم رندان جایافت پس
بمعنی نیستی عین کالات آمده است چون سیر و سلوک و ریاضت و
حالای که در اثنا آن همه روی مینماید مرتب بر هستی وجود سالکت
ورندان فرایانی از شراب بخودی مست نیستی اند فرمود که **حدیث ما**
برای شطح و طامات خبال خلوت و نور کرامات بدانکه رجوع و وصول بمبدأ
حقیقی که مستلزم معرفت یقینی کشفی است غرض ایجا دهست غیر مجذوبان
مطلق را بجز بارشاد کامل را بهما و سیر و سلوک و ریاضت و خلوت و
عزلت میسر نیست و اکابر دین که مشایخ طریقتند قدس الله اسرارهم

اختیار عزت و خلوت و انقطاع و اثر و ایجه آن فرموده اند که تا حوالی
نظا بر بسته شوند و از اعمال خود معزول گردند که هر مجابی که بروج انسانی
رسیده و او را از مشاهد جمال مولی محبوب ساخته همه از روزنه حواس
درآمده است پس بواسطه عزت آن مدد نفسانی از هوا و آرزو و شیطانی
کم شود و مجاب مرتفع گشته بمقام مشهود جمال ملک متعال برسد و سالک
قبل از وصول بمقام توحید که مقصود اصلی جمیع عبادات و سلوک در پادشاهی
انواع حالات دست میدهد و منازل و مقامات بسیار دیده می شود مثل
انوارات سبعه که سالکان را مشهود میگردد علی تفاوت مراتب و مقدمات
انها در اصطلاح صوفیه بیوارق و لواحق و لواحق موسومند و کرامات که
غرق عادت مثل اجاز از غیب و کشف ضمیر و کشف قبور و غیره و شطح
و طامات که در عرف صوفیان صفاتی دل عبارت از حرکت اصرار
و اجده است که وجد و یافت ایشان قوی گردد و بجیشنی که از ظرف استعداد
ایشان فروریزد و نگاه نمیتواند داشت و در آن جنین سخنی از ایشان
صادق می شود و گریستن آنها بر ارباب ظاهری سخت و ناخوش باشد و جنون
طنین و انگار کرد و و این حالات مذکوره فی نفس الامر مقصود بالذات
نیست مقصود بالذات و وصول نام و رفع الثبیت است فلذا فرمود که
عدیث ما جرای شطح و طامات عدیث سخن و گفت و گفتوی شطح و طامات
که عبارت از اظهار آن حالات است که سالک صاحب ذوق را دست
داده است و خیال خلوت که اثر و انقطاع از خلق است و مشاهد انوار
منلوته که مشهود سالکان است و کرامت که اجاز از غیب است و اشراف
برضا بر مجموع این مذکور اثر که در اثناء سلوک سالکان را برادست داده

میفرماید که بیوی در دمی از دست داده **نزدوق نیستی است و فنا یعنی جمیع مالات**
و مراتب مذکوره بیوی در دمی از آن شراب محو و بیخودی از دست داده
و شرک همه کرده اند و از ذوق و چشمیدن شراب نیستی است و بیخود
و بی شعور افتاده خود را و همه را بر باد فنا داده اند و محو و نابود گردیده
و برادر رسیده **شعر قبله حاجات** ماکوی خرابات آمده است **شاهد و می مست**
عین مناجات آمده است **بست پرستی** کر که قمار خودی نه حق پرست **در غایت**
بیخودی اصل عبادات آمده است **تا اسیری** از خودی فانی و باقی شده است
ساقی میخانه و پیر خرابات آمده است **چون در صورت هستی** و بیخودی بقیده
بصور قبود و آثار و طامات منسی و منظومیت فرمود که **عصا و رکوه تسبیح**
و مسواک **کر و کرده بدردی جلد را پاک** یعنی عصا و رکوه و تسبیح و مسواک که
اسباب و آلات صوفیان و زاهدانست همه را کرده و درین دردی شراب
بیخودی و نیستی کرده از همه مجزوم و معزاکشته اند و مفیده هیچ قیدی از قبود
و هیچ مرتبه از مراتب نیستند و لا ابالی و بی پروا و بی باکند **شعر** **رندیم و ملاحتی**
و بد نام **فلا شرف یف ساغر و جام** **بدست و قمار باز و بی باک** **معشوقه**
پرست و پادشاه آشام **او باشم و عاشق و نظر باز** **آزاده ز قید تنگ و از**
نام **در مستی و عاشقی و رندی** **انگشت نمای خالص و عام** **چون باز آمدن**
از مرتبه استغراق حال موجب اضطراب است فرمود که **میان آب و گل افشان**
و خیزان بجای شک خون از دیده یعنی بعد از رجوع از آن مقام محو و استغراق
بحال صحیح بواسطه بقایای سکر و مستی آن حال میان آب و گل افشان و خیزان
در اضطراب و بیخودیت و یجهت تاسف و تخرک از لذات آن حال باز آمده
و محبوب گشته است بجای اشک خون از دیده میریزد و تضرع و زاری مینماید

شعر مایه از دریا چو با صحرافند می طبد تا باز با دریا فند می طبد پیوسته
 در سوز و کد از آماجای خود رسد ناگاه باز چون درین حال در مقام
 تلونیت فرمود که **کهی از سر خوشی در عالم ناز شده چون شاطران کردن افزار**
 یعنی کهی از سر خوشی و مستی آن شراب بخودی و ذوق آن حال که
 او را دست داده است در عالم ناز و تتم و تقاضا مانند شاطران و پیکان
 رعنا که بسبب تیر و دیدن کردن افزاری بر یکدیگر مینمایند کردن افزار
 سر خوش و حال فرحان و شادمانست و احوال جایی و و صد چند
 شادمانی و سرور است که کسی را اگر چه هم یک لحظه و یک ساعت در عمری
 آنچنان دولتی رونق دهد **شعر** کرچان دولت بهری یکدمی دستم دهد بر
 سرافرازی عالم کردن افزاری کنم که بصد جان جرعه از باد و وصلش دهند
 در زمان جان بازم و با وصل و مسازی کنم چون تلون مفضی آنست که گاهی
 در مقام فرق و گاهی در مقام جمع باشد فرمود که **کهی از ر و سیاه می روی دیوار**
کهی از سرخ روی بر سر دار یعنی گاهی بواسطه اتزل از آن مقام علیه جمیع بعالم
 کثرت و تفرقه از ر و سیاه می بعد و حرمان و گرفتار ظلمت عدمه روی دیوار
 نفین و هستی مجازی آورده راه برون شدن ندارد و گاهی بسبب ترقی
 و عروج از مرتبه تفرقه و نفیست بعالم جمع و وحدت از سرخ روی
 صوره شراب بتلی ذاتی و اطلاق و سکر و بخود بر سر دار ملامت وطن
 و انکار گرفتار است اشارت بشیخ حسین منصور طاجست قدس سره **شعر**
 در خرابات فنا تا از می و صلیم است شور و غوغای اناحق در جهان انداخته
 چون وجد و وجدان مفقود موجب تحریک اضطراب میگردد فرمود که **کهی اندر**
سماح شوق جانان شده بی با و سر چون جریخ کز تعینی کاهی از آن حال استغراق

و فنا تا م با خود آمده ولی در مرتبه سکر و بخود است و خود را نمی تواند
 نگاهدشت اندر سماع و وجد و شوق و ذوق وصال جانان که محبوب
 حقیقی است مانند جریخ فلک بی پا و سر میگردد و معلق زمان گردد عالم میگردد
 و قرار و سکون ندارد و در اضطراب است **شعر** در مشام جانم آمد بوی دوست
 چون فلک جریخی ز دم در کوی دوست عندلیب باغ شوق از وصل دوست
 اهل مجلس را برون برده ز پوست هر یک از هستی نوای ساخته فلعلی
 در عرش و فرش انداخته چون در مجلس سماع البته مطرب خواهد بود فرمود
 که **بر نغمه که از مطرب شنیده بدو وجدی از آن عالم رسیده** یعنی هر نغمه و آهنگ
 که آن خراباتی مست و بی سرو پا از مطرب شنیده است بدو وجد و دلخ
 یافت خاص که مقتضای بتلی ظهور کل بوم بود فی شان است رسیده و جلوه
 جمال محبوب بنوعی دیگر نموده و مطرب کسی است که بواسطه خوانندگی مینماید
 و سر و دیاد و دستان میبدهد اهل ذوق را بحال طرب می آرد و خوش
 وقت میگردد اند **شعر** جان مجوس تو در زندان تن صحبت نا جنس کردش
 منتهی در سماعش مژده جانان رسیده بوی پیراهن سوی کفان رسیده این
 مفرح بهر مهر مخونیت لایق او جز دل پز نور نیست چون فی الحقیقه حقیق
 سماع اهل حق و ارباب حال صوت و صرفه از آهنگ و اصولت فرمود که
سماح جان نه آخر صوت و صرفت که در هر پرده تیری نگر یعنی سماع جان و روح
 اهل حال و ارباب کمال آخر از همین صوت و صرفت که از مطرب می شنوند
 زیرا که در پرده و آهنگی ستری از اسرار و حالی از احوال منفته و پنهانست
 و آن ابکار اسرار جز از برای خاص پرده از رخ بر نمی دارند و خود را بهر
 تا اهل نمی نمایند و نه آنست که هر که سماع کند و دستی بهوای نفس نشاند

و جرفی زند اهل آن اسرار است **شعر** هر که ای کی بود مرد سماع پاکبازان
 بود در دوسماع **بجلس** خاص است و جای نیست **پخته** باید که کار خام نیست
 خوب گفتند آن خداوندان حال نیست نفس مرده را این می طلال چون
 ادراک اسرار سماع و رای مدارک و مشاعر حواس ظاهری و باطنی است
 فرمود که **ز سر بیرون کشیده** و **بقی** ده **قوی** **مجرد کشته از بر رنگ** و **بوی** یعنی در
 هنگام شنیدن آن اسرار در بر پرده نهفته است و لوق گفته و لباس
 ده نوی حواس عشره ظاهری و باطنی از سر بیرون کشیده و دور انداخته
 است و بکوشش عشق و محبت سماع آن اسرار است و در سماع از جمیع رنگ
 ربا و رعوتی و خود نمایی و خود فروشی معزای **مجرد کشت** است
 و اصلا تصنع در ذات شریف او نیست و اخلاص محض است **شعر** کرد
 هستیا ز دامن رفته پای است برد و عالم کوفته از میان برخاست
 گفت و شنود **ر** بر روان غیب در عین شهود **در عزم انس مرغان حرم**
 کرده هنگام طواف از سر قدم چون فراباتیان مرتبه اطلاق و حدت
 و لا تعین است فرمود که **فروخته بدان صاف مروق همه رنگ سیاه**
ازرق یعنی آن فراباتی بی سر و پا جمیع الوان را که از امتزاج نور و ظلمت
 و جوی و امکاتی صورت بسته و تعین شده است که کثرات و تعینات
 ارواح و اجسام مراد است خواه آنکه ظلمت و کثافت او غالب باشد
 مانند تعینات ارواح و صور مثالی که رنگ سبز و ازرق اشارت بانهما
 همه را از لوح وجود فروخته و نیست گردانیده است بدان شراب
 ناب تجلی ذاتی صاف و مروق یعنی از کدورات تعینات و کثرات مصفا
 و پاک کرده شده که او از جام اطلاق آنرا نوشیده است **شعر**

ادری کاس توحید الا یا ایها السانی **ارضی** ساعه عتی و من قبه و اطلاق
 شد اب نایب توحیدم تواند واردا نیدن **ز دست** شرک و کفر و دین
 و سالوسی و زرافتی چون تجلی ذات مقتضی محو تعینات و صفات و انقائ
 می فرماید که یکی **بیانه خورده از می صاف** **شده** **زان صوفی صافی** **بنا** یعنی یکی
 بیانه از ان می صاف توحید ذاتی که مطلقا از کدورت و تعین و کثرت
 مصفی است خورده و نوشیده و از ان بیانه و نوشیدن آن می سبب
 فنا از خودی صافی شده است صافی و پاک از صفات بشری و تعین
 انسانی و تقیة جسمانی و روحانی و کثرات اکوایی **شعر** مرا چو می برماند ز
 دست خویشتم **بیکده** **شد** **نم** **بهترین طاعت** **است** **چو** **حصول عیش و لذت**
 بخودی و فنا از خودی موقوف بر تکیه نفس است از صفات طبیعی و حیوانی
 و نفسانی و مالوفات جسمانی فرمود که **گرفته دامن زندان خمار زینتی و**
سریدی کشته **پیرا** یعنی در مقام عبودیت بصدق و اخلاصی که منبعث از جا
 و صمیم قلب باشد خاک صفات ذمیه شیطانی و نفسانی را از مزائل طبع
 و نفس آماره و لوازمه پاک رفته و مرکب گردانیده و آنچه در مراتب کلف
 و شهود از لذات شهودی و حالات معنوی و کالات عبادی روی
 نموده و مشاهده آن کرده شده است با وجود آنکه درستی و بخودی
 این همه گفته ام از صد یکی گفته شود و سزا حوال بقدر امکان نموده ام
 و عنان سخن باز کشیدم و نگاه داشته **شعر** کی تواند قال کشتن کرد مان
 در نیاید حال جز اهل کمال خود کجا آید عیان اندر بیان **کی** **تواند** **از بی نشان**
 کفن نشان چون جنبه علت ضم میکرد و فرمود که **هر شیخی و مریدی**
این چه قید است **هر جای زهد و تقوی** **وین چه شیخ** **ناظم** **قدس** **سره** **در رساله حق**

الباقین می فرماید که عارف بدین مقام متحقق گردد یعنی از ولایت بی واسطه
 دیگری استغاضه نور کند اکنون از سر شد خارجی جهت ریاضت نفس است
 و صفت نفس عارف آنست که فرمود و کلیم باسط ذراعیه بالوصید و دیگر مرشد
 برای هدایت و دلالت سلوک است و حال عارف ضلال و جبرستند مقام
 فبی بیصر و بی منطق است و من یضل فلیس بحمد له و لیا مرشد و ازین جهت فرمود
 که گرفته دامن رندان عارف یعنی آن فرابانی خراب حال بی سر و پا از غایت
 عیش و لذات که در خرابات اطلاق و حدت یافته دامن رندان عارف گرفته
 یعنی رندان بسیار خمر خوار و خمر فروش که شراب بنی می دهند و نقد
 هستی این کس را می ستانند رندان کسی را می گویند که لذت و صاف و نفوت
 احکام کثرات و تعینات معراکشته همه را بترننده محو و فنا از خود دور
 ساخته باشد و مقید بهیچ قید نباشد ز شیخی و مریدی کشته یزار و احکام
 رسوم آن یزار کشته در مقام جبرست و ضلال و بی بسع و بی بیصر و بی منطق
 است و از شدت استیلا ی قوه ظهور اطلاق و حدت با حکام و رسوم
 کثرات نمی پردازد چه و اصل کامل در وقت استغراق که مقام معرفت است
 اگر بعلم پردازد که از رکذ احواس داخلی و خارجی حاصل می شود محبوب گردد
 فلیکف که اعمال و اداب و رسوم **شعر** مست خراب باید بر خطه در مناجات **بکی** که
 ان نیابد صد پیر در مناجات **خواهی** که راه یابی بی ریج بر سر کنج **می** نیز بر سحرگاه
 خاک در خرابات **در** بیخودی و مستی جایی رسی که انجام **در** هم شود عبارت
 پی کم کنده اشارات **جان** باز در خرابات تا جرقه ییابی **منفوش** ز به کا بنجا که
 فرزند طامات **چون** مرتبه و حدت و اطلاق کثرات و تقیدات راه نیست
 فرمود که اگر **روی** تو باشد **در** که **و** **بست** **و** **ترسای** **ترا** **یعنی** شیخ

بجمله آن می باید که در نفس مرید اخلاص تعریف نماید و دلالت بر راه هدایت
 کند اکنون که او از همه قیود کثرات و تعینات خلاصی یافته در مقام اطلاق
 و حدت و بیخودیست هر آینه که شیخی و مریدی نسبت به حال وی قید باشد
شعر در میکند تو دانی میکوش تا توانی **در** میکند رها کن از سر فضول
 و طاعات **لباس** چند باشی بر ساعل تمنی **انداز** خویش را در بحر
 بی نهایات **این** شیخی نسبت با واصلیت که در مقام استغراق است
 شراب بیخودی و نیستی و فنا باشد نه آنکه هر مهوای هوای نفس و
 رعونت دعوی این معنی کند و اسیر قیود صفات طبیعی و لذات
 جسمانی و شهوانی باشد چه این حکایت نسبت با پنهان کس کفر محض است
 چون در مقام و حدت و اطلاق کثرات و تمیز و تفرقه را اصلا کبخی نمی
 نیست فلذا می فرماید که **بست** **و** **ترسای** **درین** **کوی** **همه** **کفر** **بست** **و** **کفر** **بست** **کوی**
 یعنی اگر تو اسیر قیود و رسوم و عادات عالم تفرقه و کثرات باشی و روی
 تو در که و مه باشد که یکی را کوچک و یکی را بزرگ و یکی را عاصی و یکی را
 مطیع خوانی و یکی را کافر و یکی را مؤمن شماری بهتر بهر حال تفرقه تو که مقید
 باین قیود و باین قیود می آن باشد روی تو حدت که بت اشارت
 بآنست و زنا رخامت و طاعت و سلوک و ریاضت بر میان بندی
 و ترسای و تخرید و تفرید اختیار کنی تا بمقام اطلاق و حدت و وصول
 بانی و بدانی که همه یک حقیقه و یکذات بوده اند و در مرتبه و حدت
 هیچ امتیاز و تفرقه و کثرات نمی تواند بود **شعر** خواهی بنور این حقیقت
 چشم و دل تو شود مکمل اخلاق و نفوت خود بدل کن **چون** کشت صفات
 تو مبدل خود را بشراب خانه انداز **کا** بنجا شود این غرض محصل **بست**

قدی و بیخیز شو. از هر چه مفصل است و مجمل پس هم بد و چشم ست ساقی میکن
 نظری خود اینست **افضل** می بین رخ جان قزای ساقی در جام جهان نمای باقی
 چون از جوابی سوال بنام و کمال فارغ شدی فرماید که **سوال** این مؤالبت
 از الفاظ چند دیگر که ارباب کمال بدان بدان متکلم میکردند و خود را بآن منسوب
 میدارند و حال آنکه ظاهر آن حال مناسب احوال ایشان نمی نماید چنانچه فرمود که
بت و زنا و ترسای درین کوی همه کفر است و کرنه پیست بر کوی بعضی بت و زنا
 و ترسای درین کوی ارباب حال و اهل کمال کفر است و اگر کفر نیست بر کوی
 که چه معنی دارند و ازین الفاظ چه مقصود است چون سوال فرمود
جواب این جواب است بر طبق مشرب طائفه صوفیه موقده که غیر حق موجود
 نمیدانند فلذا فرمود که **بت اینجا مظهر عشق است و وحدت بود زنا رستن عقد**
 بد آنکه عشق درین محل حقیقه مطلقه مراد است چنانچه شیخ عراقی قدس سره در
 لمعات فرموده است و نزد اهل کشف و شهود که صوفیه صافی داند جمیع ذرات
 موجودات مظهر و مجلای آن حقیقت اند و بصوره امشیا اوست که تجلی
 و ظهور نموده است فلذا فرمود که بت اینجا مظهر عشق است و وحدت یعنی
 اینجا که مشرب پاک ارباب کمال است بت مظهر عشق است که ذات مطلقه مراد است
 و وحدت عطف نقیصی عشق است چون در صورت بت حق ظاهر باشد پس
 بر آینه که بت باین اعتبار منوجه الیه همه ارباب کمال بآن مظهری تیر باین اعتبار
 بت می توان گفت چه محبوب حقیقی است که در صورت او پیدا آمده است
 و ازین رو همه ذرات مقصود و منوجه الیه اند **شرح** حسن شاه از همه ذرات چون
 مشهود است حق پرست را اگر بینی که گشتم بت پرست بود زنا رستن
 عقد خدمت یعنی زنا و در محلی که ارباب حال فرموده اند اشارت بستن عقد

و بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبه که باشد **شرح**
 نیز ارشدم از نقش اغیار زنا رستن یا رستم بی باده پیاد میرود و عمر نافذ
 بزن که می پرستم چون نزد محققان صوفیه حق عبارت از هستی و وجود مطلق
 است فرمود که **چو کفر و دین بود قایم هستی شود توحید عین بت پرستی**
 یعنی چون کفر و دین که بحسب صورت از امور متضاده اند قایم هستی و وجود
 و هستی مطلق است پس بر آینه توحید و یکانه گردانیدن حق عین بت پرستی
 باشد چه اگر کفر و بت را من حیث الحقیقه غیر ذاتی شکر باشد و قائل
 بتوحید حقیقی بنیاشی **شرح** در بتکده فایز ترا می پرستند انگس که بر سجده بر
 سنگ و کل و چوب چون عالم مجلای تجلی ذات و صفات الهی است
 می فرماید که **چو امشیا هستی را مظهر از آنجمله کبی بت باشد آخر** یعنی چون
 تمام موجودات و کثرات مظاهر و مجالی هستی مطلقند که حق عبارت
 ازوست و بصورت و نقش همه اوست که ظاهر و منجلی است و بر آینه از آن
 جمله مظاهر یکی بت است که کافران آنرا عبادت می نمایند پس بکم و قضی یک
 ان لا تعبدوا الا ایاه بالفرده همه عابد حق باشند که فایما نولوا لکم و بعد الله
 و تعین طریق و حصر در آن ممنوع باشد **شرح** از صنایع مؤمنان بر حسن توجوه
 کرد **بت** پرست عابدان صنایع مؤمنان **لالت و منات** راز سرشوق
 سجده کرده کافر جو دید حسن ترا از منات و لات چون هر چه مخلوق
 و موجود است بمقتضای رتبه تا خلقت پند ابا طلاق است فلذا فرمود که
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل که بت از روی هستی نیست باطل یعنی بکم و بت فکر کن
 فی خلق السموات و الارض رتبه تا الخ اندیشه و فکر نگو کن ای مرد عاقل دانا
 و تأمل نما که بت از روی هستی و وجود که بواسطه مظهر بت که دارد

باطل نیست چه از حکیم مطلق عیب نمی آید و ما خلقناها الا باحق و در ضمن خلق و ایجاد
 هر موجودی دعد حکمت و فائده است و ازین که کسی راه بگمتهای الهی نبرد و منکر آن
 چیز نمیتواند شد **شعر** هر چه بینی محض خیر و حکمت است که ترا از رحمت و کرم
 است **۱** زانکه ناید فعل باطل از حکیم **۲** فعل حق باطل چو باشد ای سلیم **۳** چون از حق بد
 صادر نمی شود و فرمود که **بدانکه کاینده تعالی خالق اوست** **زینکو هر چه صادر گشت نیکوست**
 یعنی بدانکه ایند تعالی خالق و آفریده کار است و هر چه از حق صادر می گردد
 همه نیکوست زیرا که از نیک هرگز بد نمی آید و بدی بد نسبت با ما است و الا هرگاه
 که نسبت با حق دهند همه نیکست و محض حکمت است **شعر** تا تو در خویش مبتلا باشی
 دوست خود دشمن خدا باشی **۱** کار او را همه ز خود بینی **۲** لاجرم نیک را تو بد بینی
 هیچ بد خود نگو نخواهد دید **۳** هم برین فتم شد گفت و شنید **۴** چون مقرر و مبرهن
 که وجود خیر محض است فرمود که **وجود اینجا که باشد محض خیر است اگر شریعت در روی آن**
ز غیرت یعنی وجود و هستی هر جا که باشد و در هر صورتی که یافت شود محض
 و عین خیر است و اگر وجود بدی و شری می نماید آن شری از غیرت بدانکه
 این مسئله مقرر است نزد حکما و محققان علما که وجود خیر محض است و هر شری بدی
 که در وجود باز دید میکرد و آن از عدست مانند آنکه زید سر عمر و برید و عمرو
 مقتول شد از آن رو که زید قدس بر قتل عمرو داشت خیر است و از آن رو که
 برنده بود و همچنین خیر است و از آن که عضو عمرو و قول آن فعل نمود خیر است فاما از آن
 جهت که عدم حیات لازم آمد شری است پس هر آینه شری و بدی فی الحقیقه عائد بعدم
 باشد و وجود هر جا که باشد محض خیر بود پس است از روی هستی و وجود
 بد نباشد **شعر** خیر و شران وجود و این عدمیت **۱** فلی نیست این سخن قدیم
 ای حکیم ای عزیز بد باید **۲** هر چه او کرد اینجا باید **۳** چون در پس پرده نقیب هر ذره

اقباب و حدت حق مستور و مخفیست فرمود که **مسلمان که بدانستی که بت چیست**
بدانستی که دین در بت پرستی یعنی اگر مسلمان که قائل بتو حید است و انکار بت مینماید
بدانستی و آگاه شدی که فی الحقیقه بت چیست و مظهر کبیت و ظاهر بصوت
بت چه کس است بدانستی البته دین حق در بت پرستی است زیرا که مظهر
هستی مطلق است که حق است پس بت من حیث الحقیقه حق باشد و دین و
عادت مسلمانان حق پرستی است و بت پرستی عین حق پرستی است پس
هر آینه دین در بت پرستی باشد **شعر بت پرستان را تو می مطلوب جان**
است از بت روی تو مطلوب جان **۱** چون کفر بت پرستان بسبب عدم
 اطلاعات بر حقیقت بت می فرماید که **و کرمشک ز بت آگاه گشتی کجا در دین**
خود کمره کشتی یعنی اگر مشرک که عبادت بت میکند از بت و حقیقت
 وی آگاه گشتی و بدانستی که بت مظهر حق است و حق بصورت دی ظهور
 نموده است و ازین جهت مسجود و معبود و متوجه الیه است بکار دین خود
 که دارد کمره کشتی و باطل بودی استقام بر سبیل انکار است یعنی هرگز کمره
 نبودی بلکه موقد حق پرست بودی و در دین اسلام منکر نبودی **شعر**
 بخواست روی بر روی من آورد بت پرست **۱** هر که گزید سجده لات و شتا
ما چون موجب کفر بت پرست توجه اوست بر صورت ظاهری بتی مفرقا
ندید او از بت الا خلق ظاهر بدین علت شد اندر شرع کافر یعنی مشرک از بت
 پرست غیر از خلق ظاهر که تعین و تشخیص او مراد است ندید و بدین علت
 و سبب که نظر او بر همین صورت ظاهر بت منحصر است در شرع بنی علیه
 السلام کافر است که اگر نظرت پرست بران حقیقت بودی که در مظهریت
 ظهور نموده است البته در شرع کافر نبودی مسلمان بودی چون فرمود که

سبب کفر بت پرست ر ویه صورت طلیقه بت است فلذا می فرماید که **نوبت** که
ز و نه بینی حق پنهان بشرع اندر خوانند مسلمانی یعنی چون کفر بت پرست در
 شرع ر ویه خلق ظاهر صورت بت است تو که دعوی اسلام و دینداری
 میکنی اگر هم مانند ان مشرک همین صورت خلقی بت می بینی و در پرده تعین
 بت حق پنهان که بصورت او ظهور و تجلی نموده است نمی بینی هر آینه که در
 شرع ترا نیز مسلمان خوانند و کافر باشی چه حق در صورت بت ظاهر گشته
 پوشانیده **شعر** آنکه نشناسد نقاب از روی یار کافر شرعست دست
 از وی بدارد چون از این سخن که اگر از بت حق پنهان نمی بینی ترا مسلمان
 نمی خوانند یزازی از اسلام لازم می آید فرمود که **ز اسلام مجازی گشته یزاز**
که را کفر حقیقی شد بدیدار این بیت اشارت بجواب سوال مقدمت نقد بر
 سوال است که وجود ممکنات البته غیر وجود واجب است و هر یکی علی صده
 منفرد و مستقل اند و حال آنکه می فرماید که اگر ایت حق را پنهان نمی بینی
 ترا مسلمان شرعی نمی خوانند پس این سخن خلاف دین اسلام و کفر باشد
 جواب می فرماید که این که وجود واجب و وجود ممکن را غیر هم دانند اسلام
 مجاز بت نه حقیقی و از سبب یزازی از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که
 فی نفس الامر کفر باشد پیدا نمی شود و کافر حقیقی نمی گردد و اگر چه در صورت
 ظاهر کفر نماید ولی در حقیقه عین کاست و این کافری غایت مسلمانیت
 و ازین جهت می فرماید که **شعر** مسلمانان مسلمانان نکه دارند دین خود که شمس
 الدین بر نیز می مسلمان بود کافر شد و اگر درین محل کفر حقیقی را بآن معنی
 محل نمایند که و اگر درین محل کفر حقیقی را بآن معنی محل نمایند که بغیر از وجود
 واحد حقیقی موجودی دیگر نشناسند و وجود موجودات محو و مستلک

دران وجود و اعدادند آن زمان معنی مصرع دوم را با معنی مصرع اول
 مناسبتی نباشد بلکه خلاف واقع باشد زیرا که می فرماید که ز اسلام مجازی
 یزاز گشته که کفر حقیقی پیدا شده است و حال کفر حقیقی باین معنی کس را
 حاصل می شود که از اسلام مجازی بآن معنی ندکور البته یزاز شده باشد
 مگر آنکه که کفر حقیقی شد بدیدار یعنی هر که کفر حقیقی شد بدیدار باشد و این بتا
 بعید است و این معنی را فهم و ذوق سلیم درمی یابد و معنی اول بصواب
 اقرب می نماید و قرینه مقام تیر معنوی همین است چه سائل در سوال فرمود که
 که همه کفر است و کر نه چیست بر کو و این کفر متعارف اهل ظاهر خواهد پس
 درین محل نیز کفر حقیقی کفر نفس الامری متعارف اهل ظاهر خواهد بود و اگر
 خواهند که کفر محمول بمعنی دوم باشد چنین باید خواند که ز اسلام مجازی گشت
 یزاز اگر کفر حقیقی شد بدیدار یعنی اگر کسی را کفر حقیقی که پوشیدن وجود کثرت
 و تعینات مراد است در وجود واحد حقیقی بدیدار و ظاهر گردد و آنکس از
 اسلام مجازی که وجود ممکن را مطلقا غیر وجود واجب اعتبار کردند است
 یزاز گشت و دانست که وجود واجب بوده که بصورت ممکنات تجلی
 و ظهور نموده است و غیر از وجود واحد حقیقی موجودی نیست چون
 در پرده تعین هر موجود هستی حق مستور و محفیست فرمود که **در و نه**
بتی جانیت پنهان **بزرگ کفر ایمانی است پنهان** یعنی چون در درون هر تنی
 و صورتی و تعینی که می بینی جانی و روحی و حقیقی پنهان و محفیست و در
 تحت تعین هر کفری که هست ایمانی پنهان و مستور است و آن جان و ایمان
 محفی در کفر و بت و هر چه فرض کرده می شود وجود و هستی واجب است
 که بصورت آن چیز متجلی گشته و در تعین وی محفی و مستتر است **شعر**

چون دو شد نقاب جلال از کمال دوست **کرد و عیان که عابد است بود حق**
 پرست **بی بهره از جمال رخت نیست ذره** **مرات روی تو بود و هست**
 هر چه هست **چون بموجب و ان من شئی الا سبیح حق اند فرمود که همیشه کفر**
در تسبیح حق هست و ان من شئی گفت اینجا چه دقتی شد **موجود است با سر و صورت**
 حق اند و حق روح همه هست و چنانچه روح خود هست که مدبر صورت اوست
 به اعضا و جوارح انسانی اجسادند و اگر ایشان را روح نباشد نه حرکت
 دارند و نه ادراک و هیچ فضیلتی از فضل علی و علی بدون روح ایشان
 حاصل نمی شود پس هر آینه صورت انسان ذکر روح خود باین ذکر جمیل باشد
 و در حقیقت ثنا همین ذکر جمیل است حضرت حق جل و علا صور جمیع عالم را
 که انسان نیز از جمله آن صور است همچنین گردانیده است که همه تسبیح و مثنی
 حقند زیرا که باعتبار تتریه از صور عالم روح خود را که حق است از نقاب
 که اصداد کالات ایشان است تسبیح حقند و باعتبار اظفار صور عالم ان کالات
 خود منظر آنند حامد حقند که ذکر حق باز کالات جمیل می نمایند پس هر آینه جمیع
 ذرات موجودات تسبیح و حامد حق باشند فاما بحکم و لکن لا تقفون
 تسبیح ما تسبیح ایشانرا نمیدانیم زیرا که فهم زبان ایشان نمیکنیم چنانچه ترک
 زبان هندی نمیداند و بنا بر این مقدمات می فرماید که همیشه کفر در تسبیح
 حق است یعنی کفر که از اسباب موجوده هست همیشه در کفر تسبیح حق است
 و تتریه حق از نقاب حق که ضده ان کالات اند که خود منظر آنست می نماید
 و با اظهار ان کال چنانچه ذکر کرده شد ثنا، حق می گوید و حضرت حق
 چون در قرآن کریم می فرماید که و ان من شئی الا سبیح بحمد یعنی هیچ
 شئی و هیچ چیز نیست که الا که تسبیح و تحمید حق میگوید پس بر این سخن که

کفر در تسبیح حق است هیچ کس را دق نباشد چه کفر نیز شئی است بد آنکه بر شئی
 از اسباب منظر اسم خاص از اسما، الیه است و روح و حقیقه او آن اسم است
 که خود منظر ان واقع شده است و حامد و تسبیح حق بان اسم است و
 کفر چون منظر اسم مفضل واقعست بر آینه که مسبح او بود و ثنا گوید و از ان
 رو که جمیع اسباب از و جمعی که ناظر بذاتند متحدند بر آینه مظاہر جمیع اسباب حقیقت
 مسبح و حامد اسم الله که اسم ذات است باشد چون در تحقیق و تدقیق بیان
 بت و کفر سخن بر نه رسایند که فهم آن از حوصله اهل ظاهریست
 عنان توسن عرفان کشیده می فرماید که **چه میگویم که در افتادیم از راه**
قدر هم بعد ما جاست قل الله یعنی چه سخن و چه حکایت است که میگویم و بیان
می نمایم که از راه اختصار با از راه اعتدال و ظاهریست و در افتادیم
و سخن نوچید بلند گردانیده و فهم هر کس در اینجا نمیرسد و بیخده عدم فهم
ناگاه سبب طعن و انگار مردم نادان میکرد و موجب زیادت بیگنی
و بعد و مرمان ایشان را اولیا و اهل حق می شود **شعرا می در بغا عرصه افشا**
خلق سخت تنگ آمدند از خلق خلق **قدر هم بعد ما جاست قل الله یعنی**
این مردم مرا که از فهم این سخن دورند بگذارد و مبالغه در اظهار حقایق
و معانی و اسرار منما بعد از ان که در قرآن کریم آمده است که قل الله
ثم ذرهم فی خود فهم یلبسون یعنی اسم جامع الله را بخوان و ایشان را
که با حکام اسما، مجزایه گرفتارند و راه بحقیقه حال نمی برند بگذارد و رفرو
رفتن ایشان در لهو و لعب که انک لا تهدی من اجیت و لکن الله
یهدی من یشاء و هو اعلم بالمتدین و لن تجد لسنة الله تبدا **بیت**
هر کسی را سویی کنج ارسه بدی **هر کدای اندرین ره شده شدی** **پس و**

ششبا کجا بودی صواب حق و لکن حق کی کردی خطاب چون خالق
 و مصور جمیع اشیا حق است و بی مثبت و خواست حق هیچ واقع نمی شود
 و هر چه او کرده است همه خوب است فرمود که بدان خوبی رخ بت را که
 آرست که کشتی بت برت از حق نمی نویسی بدان حسن و خوبی که می بینی روی بت را
 غیر از خدا که ارسته است و اگر خدا نمی خواست که بت پرست می شد
 هیچ کس پس و قتی که خالق و مصور و مزیّن بت حق باشد و بت پرستی
 بارادت الله باشد پس کسی را چه اختیار باشد سبحان من لا یجری فی ملک
 الا ما یشاء شعر بدان راز دست بد بود پس بد اندر وجود خود
 نبود کفر او کفر نیست ایمانست منع او منع نیست احسانست چون
 هر چه است بقضاء و تقدیر الهی واقعست فرمود که هم او کرد و هم او گفته
 بود نکو کرد و نکو گفت و نکو بود یعنی بت را هم حق آفریده و کرده است
 و هم حق گفته است که بت پرست باشند از ارادت بقول تغییر فرموده
 چه قول صورت ارادتست و تا زمانی که ارادت بر چیزی نباشد که
 چنان کنید و هم حق است که بصورت بت ظاهر شده است بحکم کل ما
 بفعل المحبوب محبوب چون او کرده است نکو و خوب کرده است و
 چون او گفته است نکو و خوب گفته است و چون او بصورت بت
 متجلی و ظاهر گشته است خوب و نکو بوده است و هیچ کس را بموجب
 لایزال عما یفعل نمی رسد که چون و چرا گوید شعر هر چه بینی نیک دان
 در ذات خود بد نه بیند هر که بیند زین نقطه راست باشد نقطه لیکن
 دائره کج نماید چون بهم آمد نقطه چون فی الحقیقه غیر حق موجود نیست
 و هر چه است حق است فرمود که یکی بین و یکی کوبی و یکی دان بدین ختم

آمد اصل و فرع ایمان یعنی در نظر نشود و تو باید که غیر حق در نیاید و در هر چه
 نظر نمایی حق را بصورت آن چیز ظاهر بینی اگر ان چیز کفر باشد یا اسلام
 و بزبان اقرار نمایی که موجود حقیقی حق است و هر چه است اوست و بدین
 تقدیر جزم کنی که هر چه موجود است حق است و غیر او عدمست با آنکه
 یکی بین در افعال که اشارت بتوحید افعالی بود و یکی کوبی در صفات
 که اشارت بتوحید صفاتی باشد و یکی دان در ذات که اشارت بتوحید
 ذاتی باشد که اصل و فرع ایمان محتم بتوحید است و معرفت توحید حق
 اصل الاموال جمیع عقائد دینیّه و معرفت بقیّنه است شعر در یکی رو در دل
 یکوی باش یکدل و یکقله و یکروی باش هر که در دریای وحدت کم
 نشد که همه آدم بود مردم نشد چون در تجلی رحمت عام رحمانی جمیع
 اشیا مساوی اند میفرماید که نه من میگویم این بشنوز قرآن تفاوت نیست
 اندر خلق رحمن یعنی آنچه گفته شد که همه را یکی بین و یکی دان نه آنست که این
 سخن من میگویم این معنی را از معنی قرآن مجید بشنو که خدا فرموده است
 که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت و
 در فیض ذاتی وجودی بحکم وسعت رحمتی کل شئی جمیع موجودات علی
 التوبه و قرب حق بدین تجلی جمیع اشیا علی السواء و نیک و بد و کافر و
 مؤمن و کفر و ایمان درین معنی مساوی اند و هر تفاوت که است
 در تجلی رحیمی است که تجلی اسمائیت ان رحمة الله قریب من المحبین اثنا
 برمت خاص رحیمیت شعر چون جهان حسن رخت را هست مظهر از هر چه
 نیست یکسان کفر و ایمان کعبه و آلات و مناسک ممکن از وجود وجود
 واجب آمد در وجود فیض ما مثل کشت مثل بر جمیع ملکات چون از

تفقیق بیان است فارغ شد بر طبق ترتیب سؤال در جواب می فرماید که **اشارت**
بزنا هر چند بطریق اجمال فرموده بود که زنا را اشارت بستن عقد خدمت
 است درین اشارت می خواهد که تفصیل آن نموده آنچه از لوازم آن باشد
 مفصلاً در بیان آورد لاجرم بطریق تدقیق و تحقیق شروع نموده می فرماید که
نشان خدمت آمد عقد زنا نظر کردم بدیدم اصل هر کار یعنی از سر کشف
 و یقین نظر در اصل هر امری از امور کردم و دیده و دانسته مقصود از
 وضع او چه بوده است عقد زنا یعنی بستن زنا در وضع اول که زنا را
 موضوع گشته نشان خدمت و طاعات و عبادت بوده است چون نظر
 اهل تحقیق و استعمال ایشان در استعمال معنی موضوع له اصلیت فرمود که
نباشد اهل دانش را معقول زهر چیزی مگر بر وضع اول یعنی اهل دانش را که
 عالم بحقایق امور و وضع و دلالت الفاظ بر معانی اند معقول نیست یعنی
 اعتماد و استعانة زهر چیزی و هر لفظی نیست مگر بر وضع اول که به بیند که در
 ابتدا این لفظ از برای چه موضوع بوده است تعویل و افتاد بران موضوع
 اصلی می نمایند و نقل عرف عام را اعتبار تمام نمی نمایند چون معنی اصلی زنا را
 عقد خدمت فرمود که میان در بند چون مردان بر دی در آور زمره او فوا بعد
 اشارت بآیه کریمه او فوا بعدی اوف بعدکم یعنی شما که بند گانید و فوا بعدی
 کنید که در معبدالست بر یکم فالو ابلی من که خداوند م کرده اید و قبول عبودیت
 نموده تا من نیز که رب و خدا و ندیم و فوا بعد شما تا من و در عوض آن بندگی
 و خدمت و طاعت و عبادت شما مقصود آفرینش که قرب و معرفت
 حق است روزی شما گردانم می فرماید که میان در بند چون مردان بر دی
 یعنی بزنا خدمت و عبادت حق میان خود را چون مردان مرد که طالبان

و سالکان و عاشقانند بر دی در بند و محکم کن و آنکه در میان زمره یعنی
 طاعتی که فحاطب امر الهی با و فوا بعدی شده اند و آنچه حق عبودیت باشد
 بجای آر **زنا** را عشق تا که چو کفار بسته ایم در کفر و دین عشق تو مردانه بوده
 ایم چون علم و عمل مقدمه حصول نتیجه مطلوب و مقصود حقیقی اند مناسب
 این فرمود که **برخس علم و چو کان ارادت** زمینان در رب با کوی سعادت
 چون علم بی عمل مانند درخت سبزی میوه است و فائده ندارد بلکه ضایع
 و عمل بی علم باطل و محالست میفرماید برخس علم و چو کان عبادت یعنی
 بر کب علم که مراد علم فزایض است و آنچه بر شریعت و طریقت بر این کس
 واجب آید و چو کان عبادت و طاعت و حق کوی ثقای سعادت ابدی
 که معرفت الله و قرب حق است از میدان دنیا در این ایام فرصت در
 ربا و تعلل منما که عمر نا پایدار است و دنیا در گذار بیت در طلب دانا تو
 تو هر وقت بکن طلب در راه نیکو رهبر است لنگ و لوک و خفته شکل و
 بی زلب سوی او می خیز و او را می طلب چون بموجب و ما خلقت الحق
 الا لیعبده و ن مقصود آفرینش عبادت فرمود که **ترا از بهر این کار آفریده**
اگر چه خلق بسیار آفریده یعنی ترا که انسانی از بهر کاری که و فوا بعد
 ازلی نموده بوسیله علم و عمل معرفت و قرب حق حاصل کنی آفریده اند اگر
 چه خلق بسیار آفریده اند ولی چون قابلیت حل بار امانت جامعیت مخصوص
 انانیت این عبادت خاص اختیاری که منجر به وصول و تحقق بمقام وحدت
 باشد غیر انانیت **بیت** خلقت ادم برای جنت و جوست هر که جوا
 نیست چون نقش سبوست هر که طالب نیست انانیت فحوان از آنکه صورت
 دارد اما نیست جان چون از انظام علم و عمل و احوال معنوی زاینده نمی

می فرماید که **پدر چون علم مادر است اعمال** **بسان قره العین است احوال** یعنی در حصول نتیجه احوال که قره العین و روشنی چشم از باب کمالست علم بمثابة پدر است و عمل بمنزله مادر و تازمانی که این هر دو با هم جمع نمی شوند نتیجه که احوال معنویت حاصل نمیکرد و بموجب فلا تعلم نفس با اخفی لهم من قره العین چرا بما که انوا یعلمون احوال ضراء اعمالست و علم بی عمل نمی تواند بود **شعر** علم باید تا عمل کنی بود ز آنکه بی دانش عمل رنجی بود **سخنه شیطان** بود مرد جهل خند و یوست بی دانش عمل چون از عمل تنها حصول نتیجه احوال ان نوادر است فرمود که **نباشد بی پدر انسان شکی نیست** **مسج اندر جهان بیش از یکی نیست** یعنی بی پدر از مادر انسان نمی تواند بود و درین هیچ شبهه و شک نیست و مسج که عیبی است در جهان یکی بیش نیست که بی پدر حاصل شده است و مثال جزئی نقض قاعده کلیه نمی کند که لا حکم لنا در پس بر آینه بی علم که بمثابة پدر است از اعمال تنها که بجای مادر است احوال حاصل نمی گردد و مکر بسبیل ندره که با مر مرشد کامل باشد می باید و آنست که ازین علم می فرماید که علم فرا بیض و ما لابد است و الا طالب حق را با علم علماء چه کار است چون با مر مرشد کامل مکل مشغول سلوک و ریاضت است بر آینه که هر چه کامل فرماید بر هیچ علم حقا بود و فلذا شیخ جنید بغدادی قدس سره العزیز فرماید که المرید الصادق غنی عن علم العلماء ان تتقوا الله یعمل لکم فرقا **شعر** مشغول ترا و سوسه علم و علم نیست در سینه بخون مطلب جز غم لیلی چون هر چه موجب خود نمایی و خود فروشی است سده راه حقیقت است فرمود که **نظر کن تر مات و شطح** **طامات خیال نور و سباب کرامات** یعنی چون کمال مرتبه انسانی در فنا و نیستی است تر مات و سحطان مالا یعنی و طامات و خیال نور و اسباب کرامات

که در مبادی سلوک روی می نماید را کن و بگذار و خود نمایی و خود فروشی و عام فریبی را شیوه خود ساز تا این مبادی احوال موجب انانیت و هستی نشود و بجهت ظهور این موانع از کالات حقیقی که حصول بمقصد اقصی و تحقق بمقام و حدت اطلاق است باز نمایی **شعر** میخوار و زید باش ولی خود نما مباش می نویسی در طریقت ما به ز خود فروشی زنهار نیک خلق و بد خود دهنان مکن عیب کسان بهوش ولی عیب خود بهوش چون طاعت و عبادت حقیقی آنست که مقرون با خلاص باشد فرمود که **کرامات تواند حق پرستی است** **جز این کبر و ریا و عجب هستی** یعنی کرامات و کالات تو در آنست که حق پرست باشی و بحکم فن کان بر جوقا ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احد طاعت و عبادت خالصا لوجه الله کنی که غیر این حق پرستی کبر و ریا و عجب و هستی است و موانع راه حقیقت و سالکان را نمی گذارند که بمقام معرفه که وصول بحق است برسد چون غرض از طاعت و سلوک فی الحقیقه آنست که سالک بر عزمه و نیستی ذاتی خود و عالم و دانا و پندار گردد و بداند که هستی غیر حق را نیست و هرگاه که خواهد که اظهار کرامات و فرق عادات نماید و عوام را معتقد گرداند و خود را بدین سبب از سایر خلائق ممتاز داند و بر آینه موجب کبر و ریا و عجب و هستی خواهد و از فائده عبادت و سلوک و ریاضت بی بهره و محروم باشد نعوذ بالله من ذلک و ازین جهت اولیا و صیبت با خفا و ستر احوال فرموده اند و بتو نیز اظهار کرامات با اختیار فرموده اند **شعر** آتشی اندر زن هستی تا یکی پز کرده باشی ازین هستی جویی دانه پنهان کن بکل دام شو غنچه پنهان کن کبانه بام شو هشتاد خلق بند محکم است در ره این

از بند آهن چه کم است چون هر چه از سالک صادر شود که موجب کبر و انانیت
 شود در طریقت زیر قاتل است و اجتناب از واجبات فرمود که **درین**
هر چیز کان از باب فقر است همه سباب هستند راجع و مکر است یعنی درین طریق عبادت
 و سلوک و ریاضت و فقر هر چیز و هر حالتی بر سالک روی نماید و بر او
 ظاهر شود و آن چیز نه از از باب فقر و شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب
 هستی و انانیت سالک گردد و آن همه البته سباب هستند راجع یعنی طلب
 درجات و بزرگی کردن و مکر است که حضرت حق انرا بر ایشان جمیع جذب
 عوام ظاهر گردانیده تا بسبب آن در ضلالت افتد مکر در ارفاق نعم است
 یا مخالفت و انقیاد حالت یا سوء ادب با حق و اظهار کرامات و حالات
 و آیات بی امر الهی بهوای نفس یعنی با وجود آنکه مخالفت حق کند نفعی
 یا معنوی از و باز نمیکرد و با وجود آنکه سوء ادب با حق دارد و موجب از
 احوال نمی سازد تا مغرور تر شود و در مهالک کبر و ریا جو و در صفات
 ذمیه فرو رفته از صفا و ذوق طاعت و عبادت محروم ماند و با وجود
 این حال پند بسته باشد که از مطیعان و مقربان است **شعر** زان نمی پردی
 ز واکمال کوی میبرد خود را کمال علی بدتر ز پندار کمال نیست اندر شای
 ای مغرور زال و چون کرامت و خرق عادات و لیل کمال و قرب نفس
 الاهی میگرد و فلندای فرماید که **ز ابلیس بعین بی شهادت شود پیدا**
نزاران خرق عادت یعنی ابلیس که صورت قوه و اهم است و مطرود و ملعون
 حق است و او را نشود معانی کلیه معقولیه ثابت با وجود این همه نزاران
 خرق عادات از و صادر می شود که یکی از آنها اگر عام کالاف نام از شخصی
 به بیند همه فریفته و میردا و شوند و آن کمتر از ابلیس را کامل و مقرب حق

نقور نمایند چون فرمود که از ابلیس خرق عادات صادر میکرد داشت
 بآنها نموده فلندای فرماید که **از دیوارت آید که از بام کوی در دل نشیند**
که در اندام یعنی بکلمه لایق من بین ابدیم و من خلغهم و عن ايمانهم و عن
 شاکم و بموجب ان الشیطان یجری من بنی آدم مجری الدم شیطان
 گاهی از دیواری آید و دیوار حجاب او نمی شود و گاه از بام می آید و گاهی
 در دل انسان می نشیند و انواع و سادس دران دل پیدای آرد و گاهی
 در اندام و اعضا و جوارح در می رود و او را با اعمال فاسده می دارد
 و با وجود این همه خرق عادات مطرود و ملعونست چون شیطان را
 اطلاع بر احوال جزئیة انسانی هست می فرماید که **هی داند ز تو احوال**
پنهان در آرد در تو کفر و فتنه و عصیان یعنی شیطان را چون در اعضا انسانی
 مدخل است هر آینه احوال پنهانی که غیر بران اطلاع ندارد از تو که انسانی
 میدانند و باغوا و ترغیب که مینماید کبر و فتنه و عصیان حق در تو می آرد
 و تصرف تمام در وجودی آدم می نماید که هزار شیخ رسی را یکی از ان
 میرنیت و با این همه مطرود و ملعون و از قرب حق محروم است
 چون درین خرق عادات که اشارت فرمود هیچ کس شیطان نمیرسد
 می فرماید که **شد ابلیس امام و دیسی نو بد لیکن بد بینا کی سی نو** یعنی
 درین اظهار خرق عاده بجهت فریبندگی خلق و اضلال و اغواء ایشان ابلیس
 امام و پیشوای تو شده است و تو تابع او بی و لکن بدین خرق عادات
 تو که تابعی با و کی میرسی و کما توانی رسید چه تابع از ان روی که تابع است
 بمتوعد نمی رسد پس مسخره و هم شیطان شدن و سعی و کوشش در امور
 نمودن که هر چند جهد نمائی شیطان نرسی و از و وابسته باشی زهی بختی

در وسایح و قد لای **شعر** هیچ شوازه نواز ندان او **رحم** کم جواز دل
 سندان او پنج و شاخ این ریاست را اگر باز گویم و فتری باید دگر این
 آباد است این راه نیاز ترک نازش گیر و بان ره ساز چون در طوق عادت
 اظهار قدرت خود میخواهد مینماید می فرماید که **کرامات تو که در خود نمایی است**
تو فرعون و این دعوی خداست یعنی کرامات و فرق عادت که از تو صادر می
 شود و بظهور می آید اگر غرض از آن خود نمایی باشد تا مردم بگویند که او
 مرد بزرگست و قدرت بهره میخواهد دارد و بدان سبب معتقد تو کردند
 پس هر آینه تو فرعون و دعوی خدا نیست که تو داری اگر با مروا شایست
 الهی باشد و یحتمل ترویج دینی بود و موجب محب و خود نمایی نباشد پس
 آن زمان حکم دیگر دارد که اثبات اعمال بالنیات الفقه اظهار کرامات با حق
 و هوای نفس البته ممنوع است **شعر** هست الوهیه ردای ذوالجلال هر که
 در پوشد و را کرد و بال **تاج** از آن اوست آن ماکر وای آن کز حد خود
 دارد گذر **حمد** کن در راه نیکو خد متی **نا** نبوت یابی اندر امنی چون آشنائی
 حق موجب یگانگی از خود هست فرمود که **کسی که است با حق آشنایی نیاید**
هرگز از وی خود نمایی یعنی کسی را که آشنائی و قرب حق و معرفت
 بوده باشد و دیده و دانسته باشد که هر چه غیر حق است عدست البته
 از آن کس خود نمایی نمی آید زیرا که آشنایی با حق عین یگانگی با خود هست
 و بعد میته ذاتی خود داناشدن و هر که نیستی خود را دید و دانست از خود
 خود نمایی یقین که محال خواهد بود پس با اختیار خود اظهار کرامات کردن
 البته دلیل یگانگی از حق است و موجب بعد و رده است **شعر** جمله ما و من پیش
 او نهید **ملک** ملک اوست ملک او را دیده چون فقیر آید اندر راه راست

شیر صید شیر خود آن شناس **شعر** هر که اید خدا از خود نبرد **آ** پنجهان جانرا
 بیاید زار مرد چون غرض مشایخ رسیه از اظهار کرامات و فرق عادت
 فریمنده کی خلق هست فرمود که **همه روی تو در خلق هست زنهار مکن خود را**
با این علت که رفتار یعنی در این اظهار کرامات و فرق عادت روی دل
 خود در خلق است و بسبب آنست که مردم را معتقد و مرید خود گردانند و
 بطریق ارشاد می فرماید که زنهار که خود را بدین علت عام فریبی که منجر بکبر
 و ریاست گردد و بمقتضی بدترین امراض مغنویت که رفتار مکن و بخوش آمد
 خلق فریفته شو که قول عامه فی نفس الامر نسبت با سالک زهر قاتل است
شعر چارچشمی تو ز منشی مشتری **بر** امید سوری و منتری **طالب** جیرانی
 خلعان شدی **دست** طمع اندر الوهیه زد **چون** صحبت را تا ثیری نکست
 فرمود که **چو با عامه نشینی مسخ کردی چه جای مسخ بکره فسخ کردی** بقادر
 معنی بیت تناسخ زان سبب شد کفر باطل گفته شده بود که متناسخه جامع اند
 که قایل بر آنند که روح انسانی قایم بنقش نیست زائل و فانی نیز نمیکرد
 و او را از مظهر جسمانی غصری لابد است که قایم بان مظهر باشد و هرگاه که
 مظهر اول متلاشی میکرد و مظهر دیگر مستوی میخواهد که بی انقطاع زمان
 او ظاهر کرد و زیرا که تناسخ انتقال روح از بدن غصری به بدن غصری
 دیگر اعم از آن که مظهر دوم اعلی باشد یا ادنی و این مسئله چهار شعبه شده است
 و بیان و تفصیل این اقسام اربعه موقوف شده بود درین محل گفته شود
 اکنون بدانکه اول آن چهارمندی است جماعتی که بخوبی انتقال روح انسانی
 بنظر هر حیوانی علی حسب المناسبه بینها مینمایند و پس و این را مسخ می نامند
 و شعبه سیوم مذموب طائفه ایست که میگویند که روح دانا دایر است

میان منظر جادوی و نباتی و حیوانی و انسانی و هرگاه که دوره تمام میکند
فسخ آن دوره نموده ابتدا دوره دیگر بنماید و این را فسخ می نامند
و بعضی از این جماعت بر آنند که فسخ عبارتست از انتقال روح انسانی
با جسام نباتی و رسخ عبارتست از انتقال روح انسانی با جسام جانوری
و بنا بر این معانی شیخ می فرماید که چو با عامه نشینی مسخ کردی یعنی بحالت
و مصاحبت با عوام الناس اگر می کنی مسخ می کردی یعنی از مرتبه انسانی
بکمالات حیوانی تنزل می نمایی و چه جای آنکه بمرتبه حیوانی
تنزل کنی که یکبار فسخ و بمرتبه نباتی و جادوی میرسی و با کمال از کالات
صفات انسانی بلکه حیوانی نیز محروم و بی بهره می شوی و بنام بی ادراک
و جاد محض میگردی و از استعداد فطری با کمال باز میمانی چون فرمود
که بحالت عامه موجب فسخ و تنزل با سفل سافلین است **مبادا هیچ**
با عامت سروکار که از فطرت شود تا که نکون یعنی اگر میخواهی که از استعداد
فطری و کمال انسانی محروم و بی بهره نگردی می باید که با عوام الناس
ترا هیچ سروکار نباشد که اگر باشد تا که یکبار از اعلا مراتب فطره
اصلی و استعداد کمال انسانی نگویند سار و سر زیر می شوی و با سفل
سافلین گرفتار آیی و هرگز خلاصی نیابی و سبب اغراض فانی و بنوی از
کالات اخروی جاد و دانی و مقصود آفرینش یا زنیانی چون غرض از ایجاد
معرفت است و حصول آن موقوف با نفع طاع و ترک بحالت و مصاحبت
عوامست فرمود که **تلف کرده بهره نازنین عمر نکوبی در چه کار هست اینچنین**
یعنی سرمایه عمر عزیز از برای آن بنوداده اند که وسیله ربح و سود
معرفت سازی و توان این عمر کرامی در عام فریبی و صید خلق تلف کردی

و بهره و عبت از دست دادی و مقصودی اصلی را نسبتاً منسیاسختی
هیچ اندیشه نمیکنی و نمیکوبی که اینچنین عمری که تواری در چه کار هست و چه
وصله می نشیند و ازین عمر چه حاصل است بغیر از حسرت و ندامت و گرفتاری
شقاوت جاوید و مرمان از مطلوب حقیقی **شر** عمر کان بی روی جانان
بگذرد و از حساب عمر جانم نشود و بی محاسبی هرگز از حیات و وصله
شد زنده کی بهوش ممان چون اجتماعی که عوام الناس را با مشایخ متصف
می باشد بحقیقت پریشان نیست فلذا فرمود که **بجمیع لقب کرده نشویش**
خبر را پیشوا کرده زهی ریش یعنی آن شیخ عام فریب از ترس آنکه ناکاه
اعتقاد عامه که در باره او نموده اند بزبان نبرد و تشویش خاطر دارد
و مریدان که اعتقاد کمال در باره وی کرده اند و فی نفس الامر مطابق
واقع نیست هر زمان بواسطه زبانی تقید بقیود رسوم و عادات نیز
گرفتار تشویش و تفرقه باطنی معنوی اند و این تشویش را نیز سبب اجتماع
ظاهری که دارند جمیع و حضور باطنی نام کرده اند و خبری که آن شیخ
و مقتدای نادان ایشان پیشوا و مادی و رهبرها کرده اند زهی ریش
یعنی تعجب میاید که بهین ریش دارند که علامه انسانیت و آلاء درجمل و نادان
فی الحقیقه خرد است چون اکثر مشایخ رسیه که خود را بواسطه اغراض دنیاوی
پیشوا و رهبرهای عوام الناس گردانیده اند از علوم شریعت و طریقت
ماری اند می فرماید که **فنا ده سروری اکنون بجهال ازین کشتن مردم جلد به حال**
سروری و پیشوای و رهبرهای درین شان و حال کمالان عارفان
که جامع علوم شریعت و طریقت و احوال حقیقه بوده باشند و ایشانرا
علم بحالات قلوب انسانی و آفات و امراض و ادوای او کاینه حال

باشد تا طیب نفوس گشته از آله آن امراض بغیر مانید و در صحت اصلی نموده
 حفظ صحت بارشاد و تکمیل توانند نمود اکنون بحسب اقتضاء اسماء نقضای
 زمان آنست که سروری و راه نابی بجمال فناده است و جمله غلابی از پنجه
 بد حال و گرفتار امراض اخلاقی و او صاف ذمیمه گشته اند و این مشایخ
 نادان ضال و مضل واقع شده اند و دعوی هدایت و ارشاد مینمایند
 و فی الحقیقه راه زمان را طریقتند **شعر** ره زمان را ره ناپنداشتی احمد و جلیل
 چون هم داشتی را شکیار او پیا نشناختی دین و دنیا را از آن در باختی
 رهزنی چون نام خود در پیر کند عا میا نرا در سلامت افکند چون در اغوا
 و اضلال این مشایخ رسیده مقدمه انجمنش و جالند فرمود که **نکر و جال اعور**
تا چگونه فرستاده است در عالم نموده یعنی نگاه کن و بین که دجالی که پیش
 نبوی علیه السلام مخبر است که در آخر الزمان ظاهر شود و اعور باشد اعور
 بک چشم را گویند و این اعوری دجال اشاره بر آنست که چشم باطن معنوی
 او نابیناست فلذا رعایت صوره و رسم و عادات صوری نموده خلق را
 می فریباند و کمرای می سازد و چه گونه و بجه نوع این مشایخ نادان عام فریبا
 در عالم نموده خود فرستاده است که اضلال خلق می نمایند و در شقاوت
 بر روی ایشان می کشایند **شعر** کرده دجال را مهدی و پیر غریبی و ا
 ندانی ای فقیر لاف فغان در همان انداخته **شعر** رهزنی زبم نشناخته صد
 فسون و مکر دارد در درون فلفلص و صایق نماید از برون چون مشابهت
 تام در ضال و مضل بودن میان دجال و مشایخ نادان واقع است
 می فرماید که **نمونه با زبین ای مرد حساس خری او را که ناشی است حساس**
 یعنی ای مرد عام حساس که ز وحشی و چشم و گوش داری ولی عقل نداری

با زبین نمونه خرد جال که نام آن خرد حساس است و نمونه خرد جال عبارت
 از مردان جاهل که ایشانند که بحسب و تقصیر احوال عامه می نمایند و ایشان را
 بنوعی که مبتسر است و قائل نموده نموده می آرند و مرید می سازند و هم چو خود
 در ضلالت و کراهی می اندازند تشبیه شیخ نادان خود میدهند که مثل او
 نیست بلکه نبوده است اگر می پرسد که کمال او چیست آن خزان دجال می گویند
 بیای و ببینی یعنی شرح کمال او از آن اعلاست که بتقریر زبانی او نتوان نمود
شعر هر که با و ر کرده آن مکر و دروغ نماید از روی ولایت بی فروغ کم
 شد و هرگز بمنزل ره نبرد در بیابان هلاکت زار مرد پیر آن باشد که از
 عین العیان هر چه بیند حق در و بیند عیان چون پیر و مریدان در جهل
 و نادانی شریک اند و جنس یکد بگرد می فرماید که **خراش این همه در تنگ آن خرد**
شده از جهل پیش آهنگ آن خرد یعنی خراش که مریدان جا بلند در تنگ آن خرد
 یعنی در حکم آن خرد که پیر و شیخ نادان ایشان است نظاره کن و بین که چگونه
 تعظیم او مینمایند و خود را مطیع و متقاد امر او میدارند و آن خرد پیر نادان
 جاهل از غایت جهل و بد بختی پیش آهنگ و مقدم آن خزان شده و بهر جا
 میروند بقطار در پی او میروند و عوام الناس که آنرا می بینند پندارند
 که کامل و مکمل است که تکمیل نفوس این مریدان فریباید و حال آنکه هر
 ساعت کمره تر و بد بخت تر می شوند و بقیو در رسوم و عادات منقبت
 ترمیکردند **شعر** نور عرفان در دل و جانش تافت او همی گوید چون
 عارف که یافت نیستش از عارفان شرم و حیا دعوی عرفان و تبلیس
 ریا و امی آن طالب که در دامش فناد هر چه بودش نقد او بر باد داد
 چون مجرب صاف که ختم محمدیست علیه السلام بنور نبوة از ظهور این طوائف

سفله اخبار و اعلام نموده است **چو خواب قصه آخر زمان کرد بچندین جا**
ازین معنی بیان کرد یعنی چون حضرت خواب کائنات علیه السلام قصه آخر زمان
 می فرمود و بچندین محل ازین معنی که جهل و جال و شس پیدا شوند و دعوی معنی
 کنند و اضلال خلق نمایند بیان کرده و اظهار فرموده است ابو هریره روایت
 میکند که رسول علیه السلام فرمود که لا تقوم الساعة حتی یبعث و جالون کذابون
 و باز هم او را بت میکند که بینما البنی صلی الله علیه وسلم یبعث جا اعرابی قال
 منی الساعة قال فاذا اصبحت الامة فانظر الساعة قال کیف ضاعتها قال
 اذا اوتیت الامری غیر اهلها فانظر الساعة و در تعداد اشراف ساعه فرموده
 و کان زعم القوم و مانند آنها که همه دلائل بر ظهور کذابان و جاهلان و کثیری
 مینمایند بسیار است و پس بجز کالمعاینة حالیا می بینم که اکثر مشایخ زور کار
 که خود را در حد و شیخی و مرید گرفتن میدانند ازین جهل اند که هیچ اطلاع و
 وقوف از احوال فقر و فقر او و اولیاء دارند و اگر بشنوند تیربار و نمیکند و
 شیخ و پیشوا گشته اند و مرید میگیرند و خود را کامل و مرشد مینمایند و معانی
 که شقاوت ازلی ایشان را در بر و بد بخت گردانیده و تبلیغ آن متعصمان
 مرید و معتقد میکردند و در بیان احوال این طایفه مولانا جلال الدین محمد
 رومی قدس سره سخنان مناسب فرموده **منشی** همچو این شیخان باطل
 و علم که نمیدانند فقر از پیش و کم **لا فشیخی در جهان انداخته** خویشان را
 بایزیدی ساخته **هم ز خود سالک شده و اصل شده** محفل و اگر در روی
 که **خانه و اما د پراشوب و شر** قوم دختر را بنوده زان خبر و لوله
 که کار نبی راست شده **شرطهای که ز سوی ماست شده** زان طرف آمد یکی
 پیغام بی **مرغی آمد زان طرف این بام بی** حرف درویشان و نکته عارفان

بسته اند این بی خیایان بر زبان **احسان سرور شدند و ز بیم عاقلان**
 سرگشیده و در کلیم پس جلیس الله گشت آن نیک بخت **که بهلوی سعیدی**
 بر و رخت **چون از علامات و امارات آخر الزمان سروری و مقتدایی**
 جهال و ظهور قله علم است می فرماید که **بین اکنون که کور و کورستان شده علوم**
دین همه بر آسمان شده یعنی بدیده اعتبار نظر نما و بین که آنچه حضرت رساله
 صلی الله علیه وسلم فرموده بود در ظهور و جال کذاب اکنون چه گونه بود
 پیوسته است که کورستان و نگهبان کلای کوسفند شده است چه منصب
 شیخی و ارشاد و تکبیل مانند شبانی است که چنانچه شبان فاقطت و رعایت
 کوسفندان می نماید و از شر کرکان و درندگان ایشان نگاه میدار و شیخی
 که فی نفس الامر مرشد و رهبر باشد برآینه که مریدان با خلاص را از سباع
 اخلاق و اوصاف جوانی نگاه میدارد و چون آن شیخ نادان کور است و بد
 بینا ندارد نمی بیند که کوسفندان نفوس مریدان را کرکان و سباع اوصاف
 و اخلاق ذمیه میدارند و میکشند و کوشش شتوانین دارند که فریاد ایشان
 بشنود و نعره و فریاد برآرد تا شاید که ایشان را باندک و بسیار از چنگال
 ایشان خلاصی دهد و بحکم فرموده حضرت رساله محمدی علیه السلام که ان
 من اشراف الساعة ان یرفع العلم و یكثر البطل علوم دین منشاء عدالت و
 انتظام بود همه بر آسمان شده یعنی از زمین هستند و ظهور بر آسمان بطون
 کون گشت و عدل و انصاف و صفات انسانی بر خاسته ظلم و جور و فسق
 و جور سبیل نمود و نظام عالم روی با ضلال آورد چون متعبدی و متعبدی
 حفظ امور خلافت جاهلان شده اند فرمود که **نماند از میان رفی و آزر**
نمیدارد کسی از جایی شرم یعنی علوم دین که منشاء اعتدال اخلاق و عاف

بود مرتفع شد و سروری بجمال افتاد برآینه در میان ظالین رفیق و شفقت
 و مروت و آزر و حیا که از مقتضای علم بود نماند و هیچ کس از جا بل و نادانی
 شرم نمیدارد و در طلب جاه و خور و ن و آسائیدن و شہوت راندن
 چون منصب سروری و پیشوایی جمیع حفظ عدالت و انتظام لایق بحال دانایان
 بود و فرمود که **همه احوال عالم بازگو نه است** اگر تو عاقلی بنکر که **چون هست**
 یعنی وقتی که حکمت الهی تقاضای اعتدال و انتظام عالم می نمود سروری و
 رہنمائی و حفظ ظالین متعلق و منوط بوجود و شریف انبیا و ائمہ دین و ارباب
 یقین بود چون مقرر است که در آخر البتہ نظام عالم اخلاص پذیرد برآینه که همه
 احوال عالم بازگو شود و سروری و پیشوای و محافظت ظالین متعلق بحال
 و بحال سیرت ان کرد و احکام علمی و اعتدال علی مرتفع شود و انتظام حقیقی نماند
 و اگر تو عاقلی و دانشی داری نظاره کن و بین که احوال عالم چون چه گونه است
 و امور او بچه نوع برخلاف مقتضای علم و عقل میکزد و چون مقصدی مناسب
 اهل ارشاد و کمال جاعنی که جهانند میفرماید که **کسی که از باب لعن و طرد و مقت است**
بدینگونه اکنون شیخ فقیه طرد راندن و لعن و دور کردن و مقت دشمن
 داشتن یعنی بازگوئی احوال عالم ازین غریب ترین است که کسی که از باب و
 جمله آنست که حضرت عزت عزتانه او را از درگاه قرب خود بواسطه اعمال و
 اخلاق بد دور کرده و رانده است و مبعوض حق است بجز آنکه بدشمن و نیکی
 حصال بوده است شیخ وقت شده است و ظالین در بیعت و ارادت او
 می آیند و مرید می شوند و او را مقتدا و پیشوا نام کرده اند و از حکایت پسر
 نوح علیه السلام تمام فافلند که حضرت حق فرموده که آنکه لبس من اهلک الله عمل
 غیر صالح و مقتدای را کمال نفس می باید و کمال منوط بمحصل علم و عمل شایسته

ترنسب و میراث است **حکایت** آورد و اندک شیخ داود طایب رحمه الله علیه روزی
 نزد امام جعفر صادق آمد و گفت ای فرزند رسول خدا ما را پندی بده که دلم
 سباده شده است امام فرمود که یا ابا سلیمان تو زاهد زامانی ترا به پند من
 چه حاجت است گفت یا امام شما فرزند پیغمبرید شما را بر همه ظالین فضل است
 و پند ظالین بر شما واجب است امام گفت یا ابا سلیمان این کار نسب صحیح
 نیست بلکه این کار بمعاطه و اعمال است که شایسته حضرت حق باشد شیخ داود
 بکریت و گفت خداوند امام جعفر که از طینت نبوة و ولایت است چنین می
 فرماید من که باشم که بعمل خود معجب کردم چون با وجود اعمال و اخلاق
 بد شخصی بجز آنکه بدشمنی کمالی حاصل بوده است کامل نمی شود فلذا فرمود که
خضر می گشت آن فرزند طالح که او را بد پدر یا جد صالح اشارت بقصه
 خضر و موسی علیهما السلام در سورة الکہف حضرت حق فرموده است حیث
 قال فانطلقا حتی اذالقیافلا ما قتلہ قال اقلنت نفاسا زکینہ بغیر نفس لقد جئت
 سنیا انکرا که خضر آن فرزند را بواسطه عدم مناسبتہ با پدر و جد در صلاحیتہ
 بکشت می فرماید که خضر آن فرزند طالح یعنی عاصی و غیر صالح می گشت که پدر و
 جد او صالح بودند و کان ابواه مؤمنین فختلنا ان برہقما ظفیاننا و کفرا
 چون بواسطه عدم مناسبتہ در صلاحیتہ با پدر و جد خضر آن فرزند را می کشت
 بطریق منع میفرماید که **کنون با شیخ خود کردی تو ای فرزند را که زفری هست از تو خضر**
 یعنی با وجود قتل خضر آن فرزند طالح را بواسطه عدم مناسبتہ صلاحیتہ با پدر و
 جد اکنون ای خرد جاہل نادان بسبب بجزد نسب تو با شیخ و رہنمای خود
 کرده خرد جاہلی در خردی و جمل و بد بختی صد باره از تو خضر و جاہلتر و نادان
 تر است **خضر** نزد خرد این خردان بیدم بسیار برتر مریدشان چه پرسی و بحال

و فرزند بعرض و کرسی مان تا پی این خزان نگیری گانه رپی گاه و جو بمیری
 چون مرشد برای آنست که سر و باطن مرید از اخلاق و صفات ذمیه پاک
 گرداند فلذا فرمود که **چو او لا یعرف القربى من ابتر چه گونه پاک گرداند تراست**
 لا یعرف الاثرین ابتر مثل است پیر مشتق است از هر رتبه ای که رتبه و بر مشتق از
 بر آید یعنی نمکوبی کرد با او معنی آن باشد که فرق نمیکند میان کسی که او را
 مکروه و مفسوخ میدارد با او که با او نیکوی میکند و بعضی گفته اند که هر دو برین مثل
 خواندن و برتر اندن کوسفند یعنی چنان جاهلست که خواندن از راندن نمیداند
 می فرماید که آن خری که شیخ خود ساخته نیک از بد و خواندن از راندن نمی داند
 می فرماید که آن از لوث اخلاق رذیله و اوصاف سیئه چون پاک کند و ارشاد
 در نهانی چه داند و هرگاه که اطلاع بر امراض و صحت قلب و پاکی و ناپاکی نرسد
 باشد شیخ و پیشوا چه گونه تواند بود **شعر** آنکه پیر از پیر نداند ای رفیق ره نهایی چون
 کند اندر طریق کرده اعمی تر از خود پیر راه **لا جرم** هرگز ندانی ره ز چاه **چون** فرزندی
 که از کالات پدر با بهره باشد فی نفس الامر در غایت خویشست می فرماید که **و گرداند**
نشان باب خود پور چکوبیم چون بود نور علی نور یعنی فرزند و پسری که نشان
 و علامات کمال پدر بحکم الولد ستر آید و او باشد چه گویم و چه نخبه نمایم که در
 خوبی چه گونه است نور علی نور است هرگاه که کالات پسر نوری باشد بر نور
 کالات پدر افزوده هر آینه که روشنی و نمایندگی او زیاده خواهد بود و فیض
 او بخلایق بیشتر برسد چه هدایت و ارشادی که کسی و میرانی باشد هر آینه که ام
 واقویست **شعر** پیری که به تربیت امام است **در مسند فقرش احترام است**
 در عین عیان کشاده صد عین **دادند** فراغتش ز کونین **بینا** بحق است چشم
 و جانش **کو** باشد **منم** بحق زبانش **چون** پسر از پدر نسبت صلبی و نسبت

قلبی بهم داشته باشد البته در سرایت کمال زیاده از آن خواهد بود که یکی باشد
پسر کونیک رای و نیک بختست چو میوه زبده ستر و خست یعنی پسر کونیک
 رای و نیک بخت و سعادتمند باشد و از اعمال حسنه و اخلاق مرضیه داخل
 و کالات پدر با بهره بود و بموجب الولد ستر آید مانند میوه است که زبده
 و مقصود ستر درخت است که آن پدر نیکو خصال مراد است و چون پدر مقتدی
 به خلائق بوده باشد و پسر نیک بخت و سعادتمند از کمال پدر ربکب
 میراث محفوظ بود بی شبهه خاصیت و سرایت هدایت و ارشاد او البته اتم و
 اقویست **شعر** ملک معنی جمله در فرمان او **هم یکب و هم میراث آن او**
 آب حیوان قطره بحر دلش **چون** خضر علم لدنی حاصلش **چون** گامی که پسر
 از اعمال و احوال پدر با بهره نباشد بجز در نسب مقتدی به نمیتواند نمود و فرمود
ولیکن شیخ دین کی کرد و آنکو نداند نیک از بد پدر نیکو چون ارشاد و
 هدایت مرته کمالیت که او مستصف بعلم دینی و عمل شایسته و احوال معنوی
 بوده باشد و بقوه این جامعیه در باطن مرید تصرف تواند نمود و ستر و طین
 او را از اخلاق و اوصاف ذمیه که سدره حقیقه اند پاک تواند کرد و
 حصول این معنی و قتی بستر و محصل تواند بود که او را بر تمامت صور مثالی
 اعمال و اخلاق اطلاع باشد و علم طریقت کاینقی داند تا ازاله امراض القلوب
 تواند و این معانی بجز در نسب محفل نمیکرد و از این جهات می فرماید
 که ولیکن شیخ دین کی کرد و آنکو یعنی بجز در نسب شیخ و مقتدای دین کی میشود
 کسی که نیک و بد اعمال و اخلاق و اوصاف را نداند و فرق میان نیک و بد
 ننماید و بتبدیل اخلاق سیئه بجهت تصرف در باطن مرید نتواند کرد و لکن عوام
 الناس و جماعتی که بصیرت ندارند و تقلید طبایع ایشان غالب است بجز در نسب

اعتقاد کامل در باره اولاد مشایخ با وجود جهل و اعمال ناپسندیده ایشان
می نمایند و در آن اصرار می نمایند و فی الحقیقه این غایت نادانیت و در
زمان شیخ ناظم قدس ستره نیز همین معنی که غالباً واقع است بوده است و اوصاف
شیخ و مرشد کامل آنست که میرسد حسینی قدس ستره در زاد المسافرین فرموده است
نظم چون طالب ره سندی بتدبیر در باب محنت صحبت پیر پیری که نه در فروع
ماند پیری که اصول دین بداند پیری که نه پای بسته باشد پیری که زخویش
رسته باشد پیری که بهیوسا به است پیری که ز نور عشق مست است پیری
نه که بایدهش کرامت پیری که بیابد استقامت پیری نه که غایت و دور است
پیری که همیشه در حضور است آن پیر که کشف بیانست محقق بقا ش جاوید است
پیری که با وج قباب قوسین بر گوشه چشم اوست کونین پیری که چو بردست
نشیند حال ازل وابد بیند شاهنشاه دارالملك دینست برکنج عطای حق نیست
خورشید همی دهد نور نزدیک همان بود که از دور بحسب محیط پرجواهر
آراسته باطنش چو ظاهر هم علم و عمل در و مصور هم با نظرش قدم برابر ملک
ملکوت شاهراش تخت جبروت نیکه گاهش این طایفه در جهان غریبند در حضرت
کبریا نقیبند جز نام ندیده ز عتقاد افسانه شدن این حدیث حقا و طایوس برون
پریده از باغ زان نوره زمان همی رود ز باغ یک تن که نشان ره دهد کوه مردی
که ز خویش وارده کوه چون فرض از ارادت و مریدی حصول صفای باطن و معرفه
الغنی می فرماید که **مریدی علم دین آموختن بود چراغ دل ز نور افروختن بود**
یعنی مریدی بحقیقه آموختن و دانستن علم دینست که بداند که چه فعل و چه عمل و کلام
صفات و اخلاص موجب قرب یحیای حضرت رتبت و پیوسته با کتابان
مستقول باشد و نتایج و ثمره مریدی و ارادت ان مرشد کامل حاصل کند چراغ دل

بنور کشف و صفا و معرفت الهی افروختن و روشن کردن ایندست و قابل اقتضا
انوار تملی الهی شدن و وصول بمقام وحدت یافتن چون از جاهل طلب علم کردن
عین جهل است فرمود که **کسی که مرده علم آموخت هرگز ز خاکستر چراغ افروخت هرگز**
یعنی چون مریدی آموختن علم دین و افروختن چراغ دست نور یقین و آن
شیخ زاده جاهل و شیخ نادان که نو مرید و معتقد وی گشته مرده جاهل و خاکستر
نادانیت از مرده هرگز همکس علم آموخته است و از خاکستر هرگز چراغ افروخته
است یعنی آنچه نواز و میجوی هرگز حاصل نتواند شد و طلب محال و عمر ضایع گردست
و جستن معرفت از جاهل محض جهل و نادانیت **شعر** باش همان کربان ای پسر
بالیمان کم نشین جان پدر ره نیابی عاقبت کردی غوی اینچنین کس را کز باغ
شوی هر چه جوی از محل خود بگو بازستان از کل و رب جان مگو چون با وجود
کاملان و اصل عارف مرشدی این غلابین شدر بخت کور دل مرید آهنگان فرا
جاهل میکردند از سر غیرت فرمود که **مراد دل همی آید کزین کار به بندم بر میان**
خودیش ز نثار یعنی به بین که احوال عالم چه گونه است که با وجود بزرگ کامل
مانند شیخ ناظم قدس ستره آن شیخ زاده جاهل مقتدای و پیشوایی می نماید و غلابین
بدبخت بی توفیق که شقاوت ازلی ایشانرا از اولیا و اهل تقدی بهره ساخته است
اقتدا با ایشان میکنند و از غیرت و تنگ این معنی می فرماید که مراد دل همی آید
کزین کار و ازین معنی که با وجود کاملان ناقص چنان مقتدی میکرد و خود را
در صد دشیخی میدارد بر میان خود ز نثار که آثار کفر است و شیوه کفارینند م
و از تنگ این جماعت مسلمان صورت منافق سیرت باز رهم و تمام از رسوم
و عادات این طایفه بری کردم و در باطن بدل مسلمان حقیقی و در ظاهر ترسان
صفت باشم چون این سخن موهم آن می شود که مگر شیخ ناظم همچو نادان شیخان

مشهور نبوده است دفع آن نزد هم را می فرماید که **نه زان معنی که من شهرت**
ندارم بلی دارم ولی هست **زان عام** یعنی کسی که فکر نکند که آنچه گفتیم بواسطه شهرت
و مقتدائی آن جمال میخواهم که زنا را بیندم از آن معنی و از آن جهت است که من
شهرت ندارم و مردم هر کال من قائل نیستند و ما را مرید و تابع کم است بلی شهرت
شهرت دارم ولی مرا از آن شهرت عار و تنگ است زیرا که مردم را تمیز نیز نیست
و نیک و بد را یک می شمارند و کامل و ناقص را کامل میدانند و عارف میگویند چون
شهرتی که کامل و ناقص در آن شریک باشند نه شهرت مستحسنة و پسندیده است
فرمود که **شریکم چون خبیس آمد درین کار** معلوم بهتر از شهرت به بسیار یعنی بکم
ترکت الدنیاخته شرکائنا چون خبیس و جاہل و ناقص درین کار و امر شهرت شکیب
من آمده است و همچنین که من که مانند چشمه خورشید از فلک کمال تا بان شهرت
دارم آن شیخ نادان جاہل تر مشهور و معروف است پس هر آنکه که مرا قبول و این که
مرا مردم نشناسند و مشهور نباشد این شهرت بران بسیار بهتر و خوبتر است
شعر آفتی نبود بر از نا شناخت نو بر بارت ندائی عشق باخت **۱** احقنا آنچنین چرا
چراست **۲** که سازد کمر را راه راست **۳** ای بسا معشوق کاید نا شناخت **۴** پیش
بدبختی نداند عشق باخت **۵** چون فرمود که رضا بر این شهرت ندارم و قبول را
بهنتر ازین میدارم **دگر باره رسید الہام از حق که بر حکمت بکر از اصفی دق**
یعنی چون از آنکه فرموده بودی بوی عدم رضا بقضا و نقد بر آئی می آمد گانه
که خالی از خواطر نفسانی نبود می فرماید که دیگر باره یعنی بعد از خطوران خاطر الہام
و اعلام از جانب حق رسید که در وجود و ظهور این جمال نیز حکمتناست چه از
حکیم فعل عبث صادر نمی شود پس بر حکمت آئی از اہلوی و عدم اطلاع بران
دق بکبر و اعراض منها که ما که خداوندیم هیچ بی فائده و خاصیت از بطون ظهور

بنیاد در دہ اہم چون اجتماع عوام با مشایخ نادان ہم خالی از فائده و خاصیت
چند نیست می فرماید که **اگر کناس نبود در ممالک همه خلق او قند اندر ممالک**
یعنی اگر کناس که قدم خانها و طهارت خانها از بنجاست پاک میکند در مملکت
نباشد خلایق در ممالکات اقتد و صد بیخوری و کندگی و پریشانی پیدا
شود و مردم شریف را مستعد امر خبیس باید شد و قتی که در اینجا و کناس
این فوائد است در ظهور مشایخ جاہل نیز البته فوائد حکمتناست این سخن ایشان
بر آنست که عوام الناس اعتقاد با هر شیخ نادان که میمانند البتہ صورت ارادت
و صدق و اخلاص و خدمت و کدشتگی و مجر و مسکینی و نیازمندی در آن
مریدی ایشان بطوری آید اگر چه در غیر محل باشد پس فی الحقیقت آن شیخ نادان
نرمه نفس و طبیعت ایشان را از اعداد و انجاس یعنی از صفات و اخلاق ذمیمہ
پاک کرده باشد و رسوم و اداب ظاہری فقر و اہل حق البتہ در آن صورت
همه مرعی خواهد بود و اگر ایشان آن کناسی نکنند بیخوری زیاده کرد و شرافت
اشتغال با مو خبیسہ باید نمود چون تناسب ذاتی و تفاوت اسمائیت که موجب
اجتماع و محبت می گردد فرمود که **بود جنبیت آخر علت ضم چنین آمد جمال**
واللہ اعلم یعنی جنبیت و مناسبت و تقارب اسمائی علت انضمام و
اجتماع میکرد و لایق و مناسب استعداد و قابلیت فطری هر مریدی البتہ پیرو
شیخی خواهد بود و مناسب هراست پیغمبریت و در هر صورت که است
کشش جنبیت راست و اظهار معجزات از جهة الزام ختم است فلہذا بیشتر کفار که
از انبیا علیہم السلام معجزات میدیدند ایشانرا منسوب بسحر میکردند و اصلا معجزاتی
نمی شدند **شعر** موجب ایمان نباشد معجزات بوی جنبیت کند جذب صفات
معجزات از ہر قدر دشمن است بوی جنبیت سوی دل برداشت چنین آمد جمال

والله اعلم یعنی جهان اینچنین است که هر جنس جنس خود را جذب می نماید و در حقیقت
این جذب صوری از مقتضای تقارب است که موجب تعارف جسمانی و
روحانی گشته است **شعر** جذب یزدان با اثرها و سبب **صحن** کوبیدن آن بی
حرف و لب **صنع** حق با جمله احوای جهان چون دم و حرفت از افونکران چون
دعوت و دلالت عامت که داند بدعوالی دارالسلام فلندای فرماید که **ولی از**
صحت نا اهل بگریز عبادت خواهی از عادت پیر بگریز یعنی هر چند جنبه است که علت صحت است
ولی از صحت نا اهل و جاهل می باید که بخت که صحت را اثرهای عظیم است که القیحه
تو اثر و حکم کلی است که اگر عبادت حق می خواهی که بکنی اجتناب از عادت و رسم
می باید نمود و عبادت از سر خلاص می باید کرد اجماعی فرماید که مزاج معاد
با شرب نهی باید کرد و به اثر به جهت دفع امراض است و هرگاه که مزاج بران معاد
گشت دفع مرض نمیکند بلکه گاه باشد که مانند زبان بران مرتب گردد و همچنین
عبادت نیز جهت دفع مرض بعد و دوری از حق است هرگاه که نفس بران معاد
شد دیگر دفع مرض نمی کند بلکه آن نیز موجب از دیار مرض می گردد و هر شربنی
که صحت دین تواند در دست تلخت و نا کواری و با گراه میدهند چون عبادت حقیقی
منافی عادت نیست **نکر و جمع با عادت عبادت عبادت میکنی بگذر عادت**
یعنی عبادت آنست که خالصا لوجه الله باشد نه آنکه عادت طبیعت گشته باشد و
عبادت حقیقی هرگز با عادت و رسم جمع نمی گردد و فلندای بینم که این همه ضوابط
که در عالم نماز و روزه و نوافل و زکوة و حج از سر رسم و عادت مرعی میدارند
فاما طاعت ایشان منجر بقرب حقیقی که نتیجه عبادت نمی شود و موجب معرفت
یقینی نمیکرد بلکه بعضی را سبب زیادتى بعد و دوری میکرد و بنا بر این می
فرماید که عبادت حق میکنی از عادت و رسم البته البته می باید گذشت تا نتایج عبادت

بنظور آید و وسیله باطنی آن همه را جبط و باطل گردانیده است و از بطلان آن ما
فایده **مثنوی** ما درین دنیا رکندم میکنیم کندم جمع آمده کم میکنیم می بیند بشم آخر
ما بهوش **بکن** خلل در کندمست از مکر موش **موش** تا انبار ما خفه زده است
از فتنش انبار ما ویران شده است **اقول** ای جان دفع شر موش کن **واگهی**
در جمع کندم جوش کن **مکر** نه موش دزد و در انبار ماست **فرمن** اعمال سی ساله
بکاست **ریزه** ریزه صدق هر روزه **هر** جمع می نماید درین انبار ما **وازه**
دفع این راه زناست که احتیاج بشیج مرشد کامل است تا سالک را سلامت از
مهاکک راه طریقت بگذارند و بمنزل وصول رسانند **شعر** پیر را بگزین که بی پیر این
سفر **هست** پس بر آفت و خوف و خطر سایه **هر** هست از ذکر حق **بکفایت**
به که صد لوت از طبق **چون** از بیان زنا را فارغ شد فرمود که **اشارت بر سر**
چون سوال از بت و زنا و ترسائی کرده بود و از اشارات بیان و شرح
آن هر دو فارغ شد اکنون شروع در بیان ترسائی نموده فرمود که **ز ترسائی**
غرض تجرید دیدم خلاص از ریفه توحید دیدم چون تجرید و تقرید از
علائق و هوایق دنیوی و طبیعی بر حضرت عیسی علیه السلام غالب بود می فرماید
که ز ترسائی که عبارت از امنی و متابعت حضرت عیسی است غرض از باب کمال
تجرید از قیود رسوم و عادات و خلاصی از ریفه تقلید یعنی از بند تقلید دیدم
زیرا که هر کس که بجهال و قید تقلید و رسوم و عادات انا و جدنا آبا و انا علی بنده
و انا علی آثار هم مقتدون گرفتار شد از عبادت حقیقی و نتایج آن البته محرومست
و مرد و ارسته میخواهد که از جمیع قیود تقلید خلاصی یافته باشد که مناسبه
با عالم اطلاق توحید حقیقی پیدا کند **شعر** فرد گستم دلم چون فرد بود فردا
جز فرد کی در خور بود **طالبی** خواهد ز عالم بی نشان **عاشق** ازاده جوید

در جهان بی نشان شود از همه نام و نشان تا بینی روی جانان را عیان معبد و
 متوجه به بحر دانه پاک باز مقام وحدت ذاتیت **جناب قدس و مدت دیر**
جانت که سیرغ بقا را آشیان است یعنی جناب و سرای وحدت قدس و مدت
 ذاتی که مقدس و منزله از جمیع الوان کثرات دیر معبد ترسایانست که امت عیسی
 پیغمبرند یعنی دیر قدس و مدت معبد جان و روح انسانست که از عالم بخرد
 است و آن جناب قدس و مدت سیرغ و عنقای بقای حقیقی را آشیانست
 به اصل و حقیقت بقای وحدت راست که از اختلاف و تباین که منشا انقاست
 منزله و مقدس و معز است و حیات حضرت عیسی علیه السلام و عدم وفات او
 بواسطه وصول تام باین مقام است چون بخرد و منزله از ربقة تقلید و رسوم و
 عادات که معتبر ترسایانست از حضرت عیسی علیه السلام ظاهر شده است فرمود که
روح الله پیدا گشته این کار که از روح القدس آمد بدیدار یعنی از روح الله
 که حضرت عیسی است این کار بخرد و منزله از قید کثرات و رسوم و عادات که تغییر
 از و ترسایان کرده می شود و وصول بمقام دیر قدس و مدت ذاتی پیدا گشته
 و ظاهر شده است و هر چند انبیاء سابق علیهم السلام همه را جامعیه صفات کمال
 بوده است تا ما بمرتبه آن حضرت نرسیده است و ازین جهت حضرت رسالت محمدی
 علیه السلام فرمود که ای اولی الناس بعیسی بن مریم فانه لیس بینی و بینة نبی و تعین
 عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمیع حضرت الهیه است و ازین جهت مسیحی بر روح الله
 گشته است زیرا که او روح کامل است که منظر اسم جامع الله است و اسم الله از جنبه
 صورۃ جبریل ناخ و است نه اسما دیگر و از جهت آنکه عبد الله حقیقی است احیاء موتی
 و خلق و انشا طیر و ابراء آنکه و ابرص ظهور آمد که از روح القدس آمد بدیدار یعنی
 آن روح الله از روح القدس که جبریل و تنخ و بدیدار و ظاهر و هو گشته است

و حقیقت آنست که ناخ و در صورت جبریل اسم جامع الله بود و هست که منمثل بصورۃ
 او شده است اگر چه در اکثر افراد انسانی بنا بر عدم قابلیت و استعداد ظهور کمال
 اسم الله تربیت و ربوبیت اسما نالیه است تا ما فی نفس الامر چون حقیقت انسانی
 منظر و ربوب اسم جامع اقصیت می فرماید که **هم از الله در پیش تو جانیست**
که از روح القدس و روی نشانیست یعنی جنانچه عیسی علیه السلام روح نیت هم از اسم
 جامع الله بحکم و نفقت فی من روحی در پیش تو که انسانی جانی و حقیقیست و منظر
 اسم الله انسان است و آن روح القدس که جبریل است که صورت تمثیلیه علم است
 و نفقت و تنخ بحکم آن روح القدس نفقت فی روحی در آن جان که از نزد الله که
 با تو همراه است نشانیست زیرا که نفس ناطقه انسانی بخود است و از جسم و جسمانیته
 بسبب بخرد مقدس و پاکست ولی ظهور آن معنی ایستوفای بقا بینه و استعداد
 فطری و سعی و اجتهاد است تا از مکا من قوه بهیالی فعل نواند آمد چون وصول
 بمقام وحدت بی آنکه از منازل نفس و طبیعه عبور و نرفی نمایند مستریت فرمود که
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت در آبی در جناب قدس لا هوت مراد بنا سوت
 بشریه است و لا هوت حقیقه و مدت ساریه در جمیع اشیا هر دو فعلوت اند
 یحیه مبالغه و لا هوت از لاه یلیه لیه است بمعنی اجتناب و استر و ناسوت از ناس
 بنوس نوسا بمعنی ندهدب و متحرک نسبه ذات و حقیقه بلا هوت بواسطه
 آنست که از دیدار افعال محبوب و مستور است و یا آنکه محتجب و مستر در صورت
 مظاهر است و نسبه انسان بناس سبب آنست که متحرک و مضطرب است یحیه
 روحانیه او بعالم علوی و تعلق نفسانیه و بشریه او بعالم سفلی طبیعی و ازین
 جهت می فرماید که اگر یابی خلاص از نفس ناسوت مراد باین نفس بخاری لطیف
 است که حامل قوه حیات و حس و حرکت را در پیه است که حکیم روح حیوانیش

می نامند یعنی مانع وصول تو به عالم بخرد و دیر و مدت ذاتیه نفس نامست
 اگر خلاص از نفس نامست و صفات او بطریق تجرید و تفرید باطن بیابانی باشد
 و هر آنکه مانند عیسی علیه السلام در جناب و سرای و حریم قدس لا الهوت مقام
 و مدت ذاتیت در آبی و بجایات ابدی متصف گردی و حق لا یموت باشی
شعر دست یفرت کلخن از غولان نفسی کرده اند رخت جان بر کلشن این سقف خضرا
 میکشند چون جباب ما سوی از دیده دل دور شد **ششم** از صحرای کثرت سوی
 دریا میکشد سایه درخور شب که میکرد و سیم رخ فضل مرغ زار افتاده رانیه
 غوغا میکشد چون مانع نفس ناطقه انسانی از ترقی و عروج به عالم علوی
 صفات نفس طبیعت فرمود که **بر انکس کو مجرد چون ملک شد چو روح الله**
بر چارم فلک شد یعنی هر کس که از صفات نفسانی و مقتضیات طبیعی مانند ملائکه که
 منزله از نفسانیت و طبیعت است مجرد و معز او بتر شود و بهیچ روح الله که
 عیسی علیه السلام بفلک چهارم که منشاء و محل روح قطب است عروج نماید
 و منزل سازد و حصول و ظهور این معنی منوط بقابلیت فطری و سعی و اجتهاد
 و سیر و سلوکت و انانرا قابلیت همه کالات است و غیر از نبوة بشری که
 محتمل بوجود اشرف حضرت ختم محمدی علیه السلام است باقی کالات انبیا که از مقام
 ولایت بوده است اولیا امت مرحومه حضرت محمدی را علیه السلام همه حاصل
 می شود و درین شائیه نیست **شعر** اگر دمی بگذاری هوای نا اهل چه بینی آنچه نبی
 دید و آنچه ولی بداند که روحانیت فلک چهارم که فلک است منشاء تنزل روح
 قطب است زیرا که روح این فلک اشرف ارواح سماویه است چنانچه روح
 قطب اشرف ارواح النبیه است و ازین جهت است اقطاب اشرف کواکب است و کواکب
 کواکب مرتبط با دست مانند ارتباط رعایا با سلطان کواکب از وجهی و سبطیه

از وجهی چنانچه در علم بیت منبیین گشته است و چنانچه در وسط ملک منزل
 می سازد چه وسط افضل مواضع است فلک اقطاب در وسط عالم اجسام واقع
 شده است و بحسب وسیله که دارد بر سر رخ است میان اعلی و اسفل و ازین جهت
 است که فلک چهارم جای حضرت عیسی علیه السلام واقع شده است چه عیسی
 السلام مظهر توحید صفانیت و علما و دانایان است اول تما و ازین مرتبه
 نموده اند بسبب مظهر توحید افعالی بودند چه دانایان است ایشان ازین
 مرتبه بجا وزنداشته اند و امانان حضرت ختم محمدی علیه السلام که مظهر توحید ذاتیت
 فلک این مرتبه عالی مخصوص است بامت مرحومه آنحضرت و صفات از روی
 مرتبه بر سر رخ میان افعال و دانست و بواسطه این روحانیت حضرت عیسی
 بار و عانیه فلک شمس است که چنانچه اقطاب مظهر نور و جیات صورت حضرت
 عیسی علیه السلام مظهر نور علم و جیات مغنوبت و آنچه گفته شد که فلک اقطاب در
 وسط عالم اجسام واقع شده است بطریق کشف و رای شیخ محمد بن عربیت قدس
 سره که عدد اطلاق باز ده اثبات مینماید که انزمان هفت فلک در فوق فلک
 اقطاب است که ان فلک مریخ و فلک مشتری و فلک زحل و فلک مریخ و فلک عطارد
 که فلک ابهر و ج میخوانند و فلک کرسی و فلک عرش باشد و هفت فلک دیگر در
 تحت او که عبارت از فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر و کره ابهر و کره هوا
 و کره آب و کره خاک باشد چون فرمود که قطع تعلق از که و رات طبیعی
 سفلی موجب عروج و ترقی بدرجات علویست می فرماید که **نخستین** این تمثیلی
 در کیفیت ارتقاء نفس ناطقه انسانی بر مرتبه علیه مانند شاه عیسی علیه السلام ذکر
 و تجرید از هر چه مانع روح سالک است از عروج و ترقی چون افراد انسانی
 که بلوغ بر مرتبه کمال حاصل نکرده اند حکم اطفال دارند فرمود که **بود مجوس**

طفل شیرخواره بتزدد مادراندر **کا هواره** یعنی چنانچه طفل و کودکی که هنوز شیر
 مادری خود نتردد مادر مجوس در کمواره است شخصی که از نفس ناسوتی که خلاص
 نیافته است و شیر مالوفات طبع می نوشند مانند آن طفل تزد مادر که اسفل سافلین
 عناصر است مجوس کمواره بدست چون باعث انساب کالات معنوی حکم مرتبه
 بلوغ دارد میفرماید که **چو شد او بالغ و مرد سفر شد اگر مرد است همراه پدر شد**
 یعنی چون طفل بالغ گشت و آثار رشد و نیز نیک و بد در او پیدا آمد و مرد سفر شد
 می تواند که از وطن مالوف سفر نماید و بکسب امور صوری یا معنوی مشغول گردد
 و اگر مرد است و خاصیت مردان کار دان در او مرکز است همراه پدری شود تا از
 کار در آموزد و علم و دانش حاصل کند و انساب ادب و اطوار کالات نماید
 حاصل کلام آنست که هرگاه که شخصی باعث سفر معنوی پیدا آید طریق آنست که از مادر
 طبیعت دوری جست توجه بعالم علوی که بشاید پدر است نماید تا حصول کالات
 او را میسر و محصل گردد چون در تولید موالید مثله عناصر بواسطه قبول اثر حکم
 مادری دارند **عنا صر مرزا چون ام سفلیست نو فرزند و پدر آبا علوبست**
 یعنی عناصر را بعد که خاک و آب و هوا دانش است مرتز که انسانی مانند مادر است
 که مرتبه سفلی دارد زیرا که مادر زیر پدری باشد و پدر توابعی علوبست که افلاک
 چه افلاک در بالا و عناصر در زیر است و نو که انسانی فرزندی که از ازدواج
 این برد و متولد گشته افلاک بواسطه تاثیر و تعریف موسوم به پدر شده است
 و عناصر سبب تاثر و قبول اثر می باشد در گشته است چون فرمود که افلاک پدر است
از ان گفت عیسی کا ه اسری که آهنگ پدر دارم بیلا یعنی از ان سبب که افلاک
 حکم پدری دارند عیسی علیه السلام گفته است درگاه و هنگام اسری ما خود از سبب
 الذی اسری بعد ه است اسری در لغت شب برداشت و اینجا مراد هنگام ترفی

عروج است زیرا که اسری بعد ه بمعراج حضرت محمد است علیه السلام که آهنگ
 پدر دارم بیلا یعنی آهنگ و عزیمت پدر دارم ازین توجه بعالم بالا منقولست
 که عیسی علیه السلام پیش از عروج با سان می فرماید که ترا بگویم و نفیقه من
 روحی مناسبت با عیسی که روح الله است ثابت است بنا بر حکم آن نسبت به تحقیق
تو هم جان پدرم می پدر شو پدر رفتی بهرمان تو هم هم رو یعنی چون عیسی
 علیه السلام توجه بعالم بالا بسوی پدر نمود و تو نیز ای جان عزیز پدرم بسوی
 پدر شو و مجرد از علایق و عواین جسمانی گشته توجه بعالم علوی نماید و هرگاه
 که سالکان راه آند قطع تعلقات نموده از خانه طبیعت بدر رفته اند و
 روی بعالم علوی نموده توهم با اتفاق بهرمان ازین سرای نفس و طبیعت
 بیرون آی و روی بعالم علوی آر و خود را درین اسفل سافلین گرفتار
 ساز بر خیزد لا وقت کار است جانرا هوس وصال یار است تو گشته بچاه تن
 گرفتار چشم دو جهان در انتظار است زمین اسفل سافلین بیرون آ جابت
 چو مریم آن نگار است از هر دو جهان فراغتی هست آنرا بیزم و صل یار است
 چون وصول بمقامات علوی بی آنکه قطع تعلق از عالم سفلی نماید سبب نیست
 فرمود که **اگر خواهی که کردی مرغ پرواز جهان جیفه پیش کس انداز اشارت**
 با داب سلوک و اطوار سالکانست یعنی اگر میخواهی که مرغ پرواز کردی
 و طیران بعالم علوی نمایی بموجب انجیثات للنجیثین جهان جیفه و مردار
 خوار که اهل دنیا اند بینداز و ترک نما که ترک الدنیا راس کل عباده زیرا
 که با وجود آن کودکی با فکر دنیوی وصول براتب علیه و ارتقا بمقامات
 سنیة ممکن نیست **شعر** هر که را مشغول دنیا کرده اند جان او محبوب مولی
 کرده اند اهل دنیا بت پرستی میکنند و مرغ خورده هرزه سنی میکنند

ترک دنیا در طریقت اصل دان **طاعت و سیر و سلوکش فرع دان چون**
جیفه لایق سکست فرمود که بد و نمان ده مرین دنیای غدار که جز سکرانشاد
داد مردار یعنی بد و نمان و مردم سفله که هست خود را معروف امور دنیوی
 ساخته اند این دنیای غدار بازی دهنده و فریبنده را بده و بایستان
 گذار و دل از انکار دنیوی منقطع گردان که بحکم الدینا جیفه و طالبها کلاب
 مردار دنیا جز بسکان که طالبان دنیا اند نمی شاید داد و جیفه لایق و درخورد
 سکست و مناسب حال انسان نیست **شعر** عز دنیا بایدت بادین هم
 دین و دنیا می نیاید کس بهم **هر کرا اورا هر دگره بماند پای بسته در درو**
چربانند چون یکی از حکمتای بی پدر بودن عیسی پیغمبر آشت که نسب صوری را
 سبب تفاخر و کبر و هستی سازند فرمود که **نسب چه بود مناسب را طلب کن**
بحق و آور و ترک نسب کن اشارت بجایعنی است که نسب صوری مانع راه ایشان
 شده عار میدارند که طلب ایشان نمایند و خدمت کامل نمایند بطریق ارشاد
 می فرماید که نسب چه بود مناسب را طلب کن یعنی نسب چه بود و چه کمال بر
 نسب فقط مرتب است طلب مناسب و کسی که با عالم بخرد مناسبی پیدا کرده
 باشد می باید نمود و بقیه نسب مفیده نمی باید بود و رومی اخلاص و توبه
 بحق و جانب و مدت می باید آورد و ترک نسب می باید نمود چون در
 مرتبه فنا و اطلاق مقام و مدت نسب و تعیین محو و منطرح است **سبح**
نیستی بر کو فروشد فلا انساب نقد وقت او شد اشارت بآیه کریمه فاذا
 فی الصور فلا انساب بینهم یعنی بدرباری نیستی و عدمیه که مقتضای ذاتی
 بقیاسات هر که او فروشد و غوطه خورد و عدمیه خود نمود بهم درین عالم
 آنچه حضرت فرموده که روز قیامت چون نقیصه نمود و شود نسبتها منقطع

شوند نقد و وقت انکس کرد و که بدرباری نیستی فرو شده است و آنچه موعود
 دیگر است که در قیامت مشاهده نمایند او بنقد هم اینجا معین می بیند و این
 حال اولیا الله است که بمقام فنا فی الله و موصول یافته اند و در قیامت کو
 یوم عرض است کار بفعل است نه نسب فلذا حضرت رسالت علیه السلام فرمود
 که لا تا توئی با نسا بکم و اتوئی با عما لکم و نسب در معرض زوالست و هر چه
 زائل است موجب کمال نفسانی نمیکرد و **نقل است** که یکی از رؤسای یونان
 بر غلامی که حکیم بود افتخار نمود ان غلام گفت که اگر موجب مغافرت تو
 بر من این جامهای نیکوست که خود را بدان اراسته حسن و زینت در جامه
 است نه در تو و اگر موجب مغافرت است که بر نشسته جاکلی و تیزی
 در اسب است نه در تو و اگر موجب فضل پدران تواند صاحب فضل ایشان
 بوده اند نه تو و چون ازین فضائل هیچ کدام بنو انتقال نکرده است پس تو
 که باشی که افتخار نمای **شعر** ان افتخوت با باا مفسولنا قالوا صدقت و لکن
 بئس ما ولدنا چون منشاء نسب صوری شهنوشست فلذا فرمود که **هر آن نسبت**
که پیدا شد شهنوشست ندارد حاصلی جز کبر و نخوت یعنی هر آن نسب که از شهنوشست
 پیدا شود و منشاء ان شهنوشست باشد نفسان را بر ازان نسبت حاصلی و
 نفی نیست غیر از کبر و نخوت و غرور که صفات ذمیمه اند و چون کمال
 حقیقی بر نسب مرتب نمیکرد و تفاخر با و عین جمل و نادانیت و خست
 شاه اولیا علی مرتضی رضی الله عنه **شعر** کن ابن من شئت و اکتب ارباب
 بغنیک محموده عن النب فلیس یعنی کسب نسبت بلاسان له و لا ادب
 ان الفتی من يقول انا ذا لیس الفتی من يقول کان لابی چون موجب
 اجتماع مرد و زن شهنوشست و نسبت نسب مرتب برانست فرمود که اگر

شهوت نباشد در میان. **نسبها جلد می کشنی فانه** یعنی اگر نسب که
 سبب اجتماع مرد و زن میگردد در میان نبودی و واسطه نکستی نسبتها مطلقا
 فانه و باطل و غیر واقع بودی و نسبت نکستی مفقود و معدوم کشنی
 چون قوه شهوانیت که مبداء شوق و طلب مناکح میگردد و فرمود که **چو شهوت**
در میان کار کرشد یکی مادر شد آن دیگر پدر شد یعنی چون قوه شهوت در میان
 زن و مرد کار کرشد و موجب اجتماع و مناکح گشت یکی مادر شد که زنت
 و آن دیگر پدر شد که مرد است چه مقصود سخن آنست که غرض اصلی ایشان
 اکتساب معرفه الله است و نسبت حقیقی غیر ازین نیست باقی هر چه مستفاد
 و طفیل است و موجب تقاضا نمیکردد و مناکحتی که میان مادر و پدر شد
 بجهت جذب لذت شهویت و حکمت بالغه الهی آنرا موجب تولید کردانیده
 است چون بمقتضای حکم قرآنی رعایت حقوق مادر و پدر بر فرزند واجب
 است فرمود که **نمیکویم که مادر با پدر یکست که با ایشان بکرمت بایدت نشیند**
 یعنی تخفیر مذهب مادر و پدر نمیکنم و نمی گویم که ایشان کبابند زیرا که بکم
 و بالوالدین احسانا و قل لهما قولا کریمیا و اخفض لهما الذل من الترحمة بابا
 مادر و پدر مراد است ترا بکرمت و عزت و توقیر و احترام می باید زینت
 و زندگانی با ایشان بطریق تعظیم می باید نمود و احکام الهی را متثل و قوام
 برداری می باید نمود چون مادر و پدر را بواسطه ضرورت حکم الهی معاف
 می فرماید که **نهاده ناقصی را نام خواهر** **حسودی را لقب کردی برادر**
 یعنی ناقص العقل و الذین را خواهر نام کرده اشارت بر آنچه در شان
 زنان حضرت رسالت علیه السلام فرموده است **هن ناقصات العقل و الذین**
 و حسودیرا که دایم با تو در حد است و قصد تو بمناسبت برادر لقب کرده و

خود را که فقار ایشان میکنند و از غرض ایجاد و فطرت محروم می شوی و از
 مطلوب حقیقی باز می مانی و چون باز ماندگی اکثر خلا بقی از کسب معرفت
 بسبب زن و فرزند است میفرماید که **عد و خویش را فرزند خوانی** **ز خود بیگانه**
خویشاوند خوانی یعنی عد و دشمن خود را فرزند بخوانی اشارت بر فرموده
 انما اموالکم و اولادکم عهد و کم زیرا که چون عمر صرف تربیت خدمت ایشان
 نمایی و بواسطه تعهد ایشان از معرفت حق باز مانی هر آینه که ایشان دشمن
 جان تو خواهند بود **شکر** مال و ملک و دولت و فرزند و زن و در ره
 حق چیست غیر از راهزن **هر چه غیر از دست آمد دشمنست** در ره حق
 سالکان را راه زنت **در تو کرد طلب آید بدید آنچه میکویم عیان**
 خواهی بشود بدید دشمن جان تو کرد و ملک و مال **بر تو فرزند و عیال**
آمد و بال **ز خود بیگانه خویشاوند خود خوانی** یعنی کسی که از تو بیگانه و
 دور است او را خویشاوند و نزدیک بخوانی و سر یاری مینماید که و
 بسیار بیلای ایشان نیز خود را مبتلا می سازی چون خویشان سببی از نسبی
 دور ترند می فرماید که **مرا باری بگو تا خال و عم یکست** **و ایشان حاصلی جز دوری نیست**
 یعنی با وجود آن حال که گفته شد و در میان آمد چون فی الجمله برادر و خواهر
 و فرزند و زن را با این کس نزیت علقه و جمنی و قربی است مرا باری
 بگو که خال و عم که برادر مادر و پدرند یکست و بچه و صله دین کسی نیستند
 چون کمال حقیقی در رفع نسب است چرا این نسبتها را بخود مضاف می باید
 داشت و از ایشان که خال و عمند غیر از درد و غم و بیخوفی و کزین
 چه خیر دیگر حاصل است و بنو از ایشان چه فائده عاید میگردد چون غایب
 بخرد و انقطاع آنست که از رفقای طریق تیر منقطع باشند فرمود که

رفیقانی که با تو در طریقند پی هرل ای برادر هم رفیقند یعنی حکاران
و هرلانی که با تو قدم در طریق طریقت نهاده اند در پی هرل ای برادر و عزیز
من با تو هم رفیق و معاجند و نسبتی هم نشینی با تو دارند چنانچه می فرماید که
بگوی جد اگر یکدم نشینی از ایشان من چه گویم تا چه بینی یعنی آن رفیقان
که در هرل نیز رفیق بودند اگر بگوی جد در آیی و نشینی من چه گویم که از ایشان
چه بینی یعنی چه افعال نیک و سخنان خوب می بینی و می شنوی و ازین جهت
است که فائده صحبت رفیقان طریقی زیاده از صحبت برادران نسبی و فرزندان
و نسبت طریقی اقوی از نسبی است **سهر** هرزبانی و خویشی و پیوندیت
سر دانا محرمان چون بندیت **بس** زبان محرمی خود دیگر است **مهدی**
از هرزبانی بهتر است **چون** هر چه موجب بقدرت میگرداند البته مانع وصول به عالم
بخت و است فرمود که **همه افسانه و افسون و بندیت بجان خواجگینا ریش خند است**
یعنی جمیع نسبت نسبی از مادر و پدر و برادر و خواهر و فرزندان و زن و حیوانات
و قال و عم و نسبت طریقی از رفیقان و همراهان طریقت که در هرل و جد
همراهی مینمایند فی الحقیقه چون نظر نمایی همه افسانه و افسون و بندیت که
این کسی را مقید میگرداند و از وصول به عالم بخت و وحدت و اطلاق
باز میبدارد و نمیکند ارد که بر بنه کمال انسانی برسد بجان همه اینها ریش خند
که با یکدیگر مینمایند و بشبته تنی سر هم دیگر را چرب میکنند و میگویند حق برادر
و رفیقان نگاه می باید داشت و خود را و دیگران را مقید بقیود رسم و عادات
می سازند و از مطلوب حقیقی که قرب و وصول بحق و معرفت است محروم
میکردند چون هست عالی عاشقان پاکباز مقتضی آنست که هر چه مانع وصال
معشوق باشد ترک آن نمایند فرمود که **هردی و ارمان خود را چو مردان**

ولیکن حق کس ضایع نکردان یعنی هر دی و غیرت خود را ازین قیود نکند
همچو مردان که از همه قیدها و ارمان و غلامی کن و متوجه به عالم
و وحدت و بخت و دل را که خلاصه بنیه انسانیست هیچ آلاشی مبالا و از
کالائی که مخلوق از برای آن گشته بازماند ولیکن حق شری هم کس را ضایع
نکردان و در ظاهر با داء حق شریعت مشغول می باش و در باطن از همه
منقطع بوده و مجرد گشته از حالات و کمالات معنوی محروم میباشد چون
عدم رعایت احکام شریعت موجب اختلال احوال است فرمود که **ز شرع**
ار یکدم فیه مانده مهمل شوی از هر دو کون از دین معطل یعنی ز شرع بنوی علیه السلام
اگر چنانچه یکدم فیه فرو گذاشت شود و مهمل ماند و هر دو کون که صورت
و معنی از دین و عادت محمود و محمد علیه السلام معطل شوی و از
فائده و خواص احکام محروم مانی هر دو اشارت بآنست که رعایت احکام
و اد ضایع شریعت چنانچه موجب انتظام و نظام عالم صورت معقب حصول
کمالات و احوال معنوی نیز میگردد پس هر آینه عدم رعایت شرع سبب
اختلال و فساد صورت و معنی باشد و هر دو کون از دین و فائده
دین معطل بنیاشی اکنون اشارت بعدم تقید تام باز بنوعی که مانع حصول
کمال باشد نموده می فرماید که **حقوق را زینهار مگذار ولیکن خویشین را**
هم نکه دار یعنی حقوق شرعی و دینی اقربا و رفقا را و باقی حقوق را زینهار
مگذار و بر رعایت همه اقدام نمایی ولیکن بحکم تنگ علیک حقا خویشین را هم
نکه دار و نوعی مکن بواسطه ترتیب و رعایت امور دنیوی و اخروی
که اسباب و آلات کتاب معرفت و قرب الی بودند عمر عزیز در آن
مقصود با تعرض معروف باشد و آنچه مقصود با لذات بود که معرفت

و قربت در مابین فوت کرد و اگر رعایت حقوق شرعی موجب باز ماندگی از کمال نفس و مقصود اصلی گردد هم بوجه شرع خود را ازان گرفتاری خلاص باید نمود تا حقوق جانیین مرعی داشته باشد **نقل است** که سلطان بایزید قدس سره مادر بکتاب فرستاد چون بسوره لقان باین آیت رسید که ان اشکر والی و لوالد یک از استناد معنی این آیه پرسید استناد فرمود که معنی این آیت آنست که خدای می فرماید که مرا شکوگوی و خدمت کن پدر و مادرا این سخن در دل سلطان بایزید کارگرفت لعل بهناد از استناد دستوری طلبید و بخانه رفت مادر گفت با طیفور بچه کار آید گفت باین آیه رسیدم که حق تعالی می فرماید که خدمت من کن و خدمت مادر کن و من دو خانه را کنه خدای نتوانم کرد آید که نو که مادری از خدای درخواست نماید تا همه از او تو باشم یا آنکه تو مرا بخدای گذاری تا همه از ان او باشم مادر گفت نرا در کار خدای کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید قدس سره از بطام برفت و سنی سال در غربت بسلوک و رباضت و خدمت مشایخ طریقت قدس اسرار هم مشغول گشت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد تا بام جعفر صادق رضی الله عنه رسید و در ملازمت آنحضرت آنچه مقصود آفرینش بود یافت و غرض ایجا و حاصل کرد مقصود آنست که اگر حق شرعی البته مانع حصول کمال نفس الامری باشد هم بوجه شرع خود را ازان منقطع باید نمود و بآن قید مقید نباشد گشت که معرفت الله اصل جمیع مفروضات و مسنونات **شرع** است و ایم سلطنت در معرفت **بحد کن** تا حاصل آید این صفت **هر که منت** عالم عرفان بود **بر همه خلق جهان سلطان بود** خویش را در بحر عرفان غرق کن **و رنه تاری خاکره بر فرق کن** در طریق معرفت نابی درست **تا نو**

خود را باز شناسی نخست **هم چو نایبنا مهر هر سو تو دست** با تو در زیر کلیم است هر چه هست **چون مانع کلی از قرب و معرفت محبت دینوی و میل طبیعی بشهوت فرمود که ز ر وزن نیست الا مایه غم** بجا بگذار چون عیسی مریم یعنی زر و اسباب دینوی وزن و مایه و اصل همه غما و محتما و گرفتار بلاست و آفتی در هزنی ازین هر دو بهتر نیست اینها را بجا بگذار و ترک این هر دو را آیین و شعار خود گردان و همچنانچه عیسی علیه السلام که منشا **بجزد** و انقطاع ترک این هر دو نمود و بود و هرگز نه زرنگاه میشد و نه زن تو نیز ترک این هر دو بکوی که را هر زمان بدند **هر ترک لذتها و شهوتها سخا است** هر که در شهوت فرو شد بر تنهاست **عروة الوثقی است** این ترک هوا **هر کشد او شاخ جانرا بر سدا** از زر و زن هم عیسی در گذر تا بر آیی بر فلک چون ماه و خورشید چون عقاید تقلیدی و رسوم و عادات از امور ضروری است فرمود که **خینی شود بر دین و مذاهب در آرد دیر** **دین مانند راهب** یعنی چنانچه ابراهیم پیغمبر علیه السلام مذاهب و طریق ابا و اجداد مقید گشت و گفت ای بر بنی ما بقصد و ن تو نیز خینی و ابراهیم شود از بر قید مذاهب و طریق که هست در گذر و خود را مقید بقیود رسم و عادات آنا و جدنا ابا و انا علی ائمه و انا علی انما هم مقتدون و از هر چه مانع و صول و سبک بر نه کمال نفس الامری باشد معرا و بتر اکت خیف در لغت مسلم مستقیم در اسلام را میگویند و ابراهیم پیغمبر را علیه السلام بجهت ان گفته اند که در قران کریم آمده است **خیفامسلا و اماکان من المشرکین** در آرد بر دین مانند راهب راهب واحد رهبانست ان را به ان فایده نصاری را گویند که خود را از محبت خلق بجزد و منقطع گردانیده معتکف دیر و صوامع اند که

مسجد و خلوت ایشانند یعنی مجرد و معز و پاک از لوث قیود تقلید و رسم
 و عادات کشته در دین که مساجد و معابد باشند در آیی و زنا رفت
 بر میان بند و بتل و انقطاع را شیوه خود نموده از جمیع ظالین و عواین
 صوری و معنوی مجرد و آزاد و شو و سقیمه بقیود کفر و اسلام میباش که هر
 فی نفس الامر خوبست و موجب کمال نفس انسانیت البته مستحسنست شعار
 هر دین و ملت که است کوباش پس مقتیدان این الفاظ است و زنا رفت و دیر
 و ترسائی و خیفی بودن چون مستعمل در ادیان دیگر است البته کفر خواهد بود
 نه داب و نه آیین اهل عرفانست و درین باب مولانا محمد مغربی قدس ستره
 سخنان در غایه خوبی فرموده است **شعر** اگر بینی درین دیوان اشعار
 خرابات و خراباتی و غار است و زنا رفت و ناز و قوس و چلیبا مع و ترسا و کبر و
 دیر و مینا **شعر** است و شاد و شمع و شبستان **شعر** و شش بر لب و آواز مستانه
 می و میخانه و رند و خرابات **شعر** حریف ساقی و مرد مناجات **شعر** و کرده
 پیاده خویش را **شعر** نمانده بر سر می جان و تن را **شعر** خط و خال و قد و بالا و
 ابرو **شعر** عذار و زلف پیاپی و کیمو **شعر** مژنه زینار از ان گفتار در تاب **شعر** بر مقصود
 از ان گفتار در باب **شعر** میچ اندر سر و پای عبارت **شعر** اگر هستی زار باب
 اشارت **شعر** نظر را نظر کن تا نظرینی **شعر** گذر از پوست کثر تا مقربینی **شعر** جوهر یک را
 ازین الفاظ جانیت **شعر** بزریر هر یکی پنهان جهانیت **شعر** تو جان نش طلب از جسم بگذر
 مستی جوی باش از اسم بگذر **شعر** چون منشاء و مصدر این عبارات و اخلافا
 توهم وجود اغیار و غیرت هستی فرماید که **شعر** در نظر اغیار و غیرت
اگر در مسجدی آن عین دیر یعنی مادامکه در نظر شهوت نواغیار و غیر باشد
 بآن معنی که اشیا را من حیث الحقیقه غیر حق بینی این معنی از روی حقیقه

کفر و شرک است اگر در باشی آن مسجد نشسته با تو عین دیرت و کفرت و
 مسجد کفار است چه حق را در خلق بوشیده ساخته و شرک در وجود و هستی
 پیدا کرده و شرک حقیقی عبارت ازین است چون رفع توهم غیرت مستلزم
 توحیدت فرمود که **شعر** بر خیز از پیش کسوت غیر **شعر** شود بهر تو مسجد صورت دیر
 یعنی هرگاه که از پیش دیده بصیرت تو کسوت و لباس غیر که نقیبات مراد است
 که وجود حق درین لباس و کسوت محقق و مستتر گشته است بر خیز و نقیبات
 اشیا که موهم غیرت بود و مرتفع گردد از بهر تو مسجد دیر شود و معاینه
 بینی که دیر و مسجد یکی بوده است و غیرت ایشان مجرد توهم و خیال
 بیش نبوده است **شعر** اعتبار عقل دان هستی و غیر **شعر** در حقیقه کعبه آمد عین دیر
 چون بنوشیدی شراب بخودی **شعر** فارغ آبی از همه نیک و بدی **شعر** کفر بر خیزد همه
 ایان شود **شعر** مشکل عالم بحق آسان شود **شعر** چون مخالف نفس و هوا اصل و هستی
 طاعات و عبادات است فرمود که **شعر** نمیدانم بهر حالی که هستی **شعر** خلاف نفس برون
کن که رستی یعنی نمیدانم که توحیدت که میگوید که این کفر است و آن
 اسلام است یا آن دیرت و این مسجد و کعبه یا ان زنا رفت و این شبیح است
 بهر حالی و هر مکانی که باشی خواه ترسا باش خواه مسلمان خواه در دیر باش
 و خواه در مسجد و کعبه می باید که خلاف نفس آثاره برون کنی و مخالف او
 اظهار نمایی تا از حجاب خودی که بدترین همه محبت است باز توانی رسیدن و
 خلاص که منشاء همه شرک و کفر و قیود ظاهری و باطنی متابعت و موافقت
 نفس آثاره است که ان النفس الامارة بالسوء و رخصت است که او می اندت تعالی الی
 موسی علیه السلام ان اردت رضائی فالف تفک فانی لم اخلق خلقا بنا عنی
 غیرا پس هر آینه که مخالف نفس همه طاعات باشد و موافقت او اصل

همه گناه **شکر** رضای حق می جوئی دلا **پیش** خود کن خلافت نفس را **در** خلافت
نفس بنو ثابت قدم **نما** که ره یابی با سرار قدم **تا** نگرود و نفس تابع روح را کی دلا
یابی دل مجرد **حرا** چون در طریقت ترک تنگ و ناموس اصل و بنی فقر
و کمال است فرمود که **بت** و **زنار** و **ترسایی** و **نا قوس** **اشارت** **شد** **به** **ترک** **ناموس**
یعنی ارباب کمال که تکلم به **بت** پرستی و **زنار** بندی و **ترسایی** کردن و **نا قوس**
زدن مینمایند همه اشارت به ترک ناموس است که فرموده اند چه اصل مذاهب
فاسده و عقائد باطله همه از ناموس ناشی شده و ظاهر گشته است و مجاب این
اقوی ارباب مناصب و اصحاب جاه را واقع نیست و ترک دنیا نزد
ایشان آسان تر از ترک ناموس و ترک حب جاه است که آخر ما بخرج من
رؤس الصدیقین حب جاه **شکر** آنچه منصب می کند با جاهلان **از** فیضی کی
کند صد ارسلان **مال** و منصب تا کسی کار بدست **طالب** رسوائی خویش آید است
علم و مال و منصب و جاه جهان **فته** آمد و رکف بد کوهران **چون** صدق
اخلاص است که رهبر سالک بمطلوب می شود فرمود که **اگر** خواهی که **باشی** بنده
خاص **معبود** برای **صدق** و **اخلاص** یعنی اگر خواهی که بنده خاص حق باشی
معبود برای صدق و اخلاص می باید بود و قطع نظر از خلق می باید کرد تا
در ورطه هلاک و کبر و ریافتی صدق آنت که هر چه داری نمایی و اخلاص
آنکه از غیر حق مبترا آبی بدانکه صدق در حقیقت با خدا و خلق در باطن و علان
و بدل و زبان رست بودنت و اخلاص آنکه روی دل در همه امور با حق
داشته باشد خواه در عمل و خواه در قول و قطع نظر از خلق نیک و بد ایشان
نموده باشد **شکر** صدق و اخلاص است زاد و هر روان **صدق** پیش آور که تا
بنی میان **آنچه** دادند او لیا ازی نشان **کردند** اری صدق و اخلاص و یقین

در ره مردان مرد و جانی نشین **چون** هستی و پندار خود بینی اعظم مجرب راه
حق است فرمود که **بر** و **خود را** **راه** **خویش** **برگیر** **هریک** **لفظ** **ایمانی** **ز سر** **گیر**
یعنی اگر خواهی که سلوک راه حق یابی اقول بر و خود را یعنی هستی و پندار خود را
که جمیع مجاهبا متفرع بر آنست از پیش راه خویش بگیر و مرتفع ساز و مانند
خود و بیگان محبوب اضافه کمال بر خود و نسبت نفس بر دیگران مکن تا موجب
کبر و خود بینی نگردد و هر چه کنی خالصا لوجه الله باشد و چون نفس سالک
تا زمانی که بر تبه الهی و سکون نیرسد و تابع قوای روحانیه نمی گردد
علی الذی و ام بتلیس و مکر آدمی را و سوسه نموده بکارهای ناشایست و ناپایدار
مبادارد می فرماید که **هریک** **لفظ** **ایمانی** **ز سر** **گیر** یعنی چون نفس هر دم در تو
خیال اعمال و اوصاف بد می آورد و میخواهد که ترا در هلاکت کبر و ریافت خود
بینی اندازد می باید که بهر ساعت و هر لحظه نفی و منع آن خیالات فاسده
و اعتقادات باطله نموده ایمانی و تقدیری خاص مناسب هر یک از سرگیری
و بکنفس از مکر او ایمن نباشی و در مقابل هر خیالی از آن خیالات که البته
موجب کفر و اجتناب است از مقام اعلی و کرفناری در اسفل سافلین نفس
و طبیعت ایمان از نو کردانی و نگذاری که بکند شهوت و تیغ غضب حصار دین
را و پیران سازد **شکر** نفس را همچون طریقی بسوز **پس** جو عیسی جان شود و جان
بر فروز **خربوز** و مرغ جانرا کار ساز **تا** خوشتر روح استاید بیش باز **چون**
نفس منبع شر و اعمال و اوصاف و اخلاص است می فرماید که **بیاطن** **نفس** **ما**
چون **است** **کافر** **مشرقی** **بدین** **اسلام** **ظاهر** **یعنی** **چون** **جمله** **نفس** **محمول** **بر** **شر** **است**
و کفر و عدم انقیاد است و دائما میخواهد که ترا در ورطه هلاکت مخالف
احکام دینی که آن مخالف موجب کفر است بیندازد و کافریت پنهانی که علی

الدوام با تو همراه است پس بدین اسلام ظاهری که داری راضی شو که ان کافر بی
ایمان در صورت مسلمانی چندین هزار خلق را کافر و زندیق و منافق ساخته
است و مکر و حیل او زیاده از آنست که در حد حصر آید **شعر** در فسون نفس کم شو
غره کافتاب حق پیوسته ذره او یکی در دیت فتنه سیری چون خیال
اورا بر دم صورتی من ز مکر نفس دیدم چیزها که برد از سر خود تمیزها
چون و سوسه و اغوای نفس ایمست فرمود که **زنو** هر لحظه ایمان تازه کردن
مسلمان **مسلمان** **مسلمان** چون ایمان که تصدیق است با آنچه معلومست
که پیغمبر علیه السلام بران مبعوث شده است از روی تفصیل مراتب بسیار
دارد و بک قسم از ایمان بذات و صفات الهیست و صفاتش نزد محققان
نامتناهی و ذات را با اعتبار هر صفت و نسبت ظهور و تجلی خاص است پس برآینه
تجلیات الهی غیر متناهی باشد و ایمان بر همه لازم و ثابت است لاجرم
مراتب ایمان تفصیلی بسیار بلکه بی نهایت و بی شمار باشد و در مرتبه هر یک
از ان افراد ایمان تفصیلی شری محقق است بعضی در افعال و بعضی در ذات
فلذا فرمود که **زنو** هر لحظه ایمان تازه کردن یعنی سالک راه الهی باید
که دو ساعت در یک مقام منزلت نکند و چون معروف که حق است غیر متناهیست
برآینه معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه بمقام اعلی از آنکه داشت وصول
می یابد از نو ایمان و تصدیق تازه گرداند و آنچه حضرت رسالت علیه السلام
فرموده الله لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم و لیلة سبعین مرة
اشاره بر این معنیست که سبب عرفان خاص که از هر تجلی از ان تجلیات بی
نهایت او را حاصل می آید ایمان تازه بران مترتب میگردد **شعر** چونکه مقصود
را نهایت نیست را بر احد و حصر و فائز نیست لاجرم هر کرا دلی باشد

هر زمانی بمنزلی باشد فلذا بطریق مباهله تمام میفرماید که مسلمان شو مسلمان
شو مسلمان یعنی باین ایمان و اسلام مظاہر اجمالی راضی شو و هر لحظه و هر وقت
از تو ایمان تازه کن و از نو مسلمان شو و چون هر چه موجب ایمان و
و اسلام میگردد و فی نفس الامر ایمانست میفرماید که **بسی ایمان بود که کفر**
زیاد نه کفر آن کزو ایمان **فراید** این جواب آنست که در سوال فرموده
بود که بت و زنا و ترسائی درین کوی همه کفر است و کفر نه چیست هر کوی
یعنی از بت و زنا و ترسائی باین معنی که بیانش گذشت ایمان می آید
چه از اعتقاد توحید حقیقی که بت مظهر آنست و از عقد خدمت و طاعت
و عبادت الهی که زنا و عبارت از دست و از بجز به ملائق و هوایین بود
و عادات و تقلیدات که معتبر تر سالیست ایمان حقیقی متولد میگردد و کفر
که موجب زیادت ایمان بود و حاشا که آن کفر باشد بلکه آن کالاسلکست
اگر چه در صورت کفر باشد **شعر** ای بسا ز که سیه تابش کنند تا شو دایمن
ز تاراج و گردند مان ز بدنامی نباید تنگ داشت هوش بر اسرارشان باید
گاشت چون هر چه موجب هستی و پندار است نسبت با سالک کفر است
میفرماید که **ریا و سعه و ناموس بگذار بیفکن خرقه و بر بند زنا** یعنی ریا
که در اعمال نظر بر خلق و اشخاص است بگذار و طالب اخلاص و محمول و بی
تعینی باش و خرقه موجب خود نمایی و تعین است بیفکن و زنا بر نیت
عقد خدمت حق بر میان بند تا خلق بسیار ترا معتقد نگردند و از دایم اخلاص
ردیه و ریا و کبر و عجب و پندار کمال و ناموس محفوظ مانی و بحکم فتن
کان یبرجوا لقاء ربه فلیعلم علا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه اعدا بمرتبه
شهود و جلال مطلق که قایت و نهایت مطالب از باب کمال است و عمل

بابی حقیقه سخن آشت که غیر از کمالان حقیقی که در مقام استقامت و تکلیف
 قایمند که در شمول نفس و شیطان را بر اغوا و وسوسه ایشان
 راه نیست باقی سالکان که در مرتبه سیرالی الله و مع الله و مقام تلویین
 اند مناسب حال ایشان البته شمول و بی تعینیت و الا ناکاه بواسطه استیلا
 صفات نفس از مقام خود و تنزل می نمایند و محبوب میگردند نعوذ بالله من
 المحو بعد الکور **شعر** آنکه او یکبار روی تو بدید **دین** مران از روی خود او را
 بعید **بغده** تو سرگشت با درد و نکال **خاصه** بعدی کان بود بعد از وصال
 خانه بر نقش است و تصویر و خیال **دین** صور چون برده بر کنج وصال **قصر**
 چیزی نیست ویران کن بدن **کنج** در ویرانیت ای بر من **کرچه** بر نقش است
 خانه بر نقش **کنج** جو از کنج آبا دان **کنش** چون دفع و منع جلها و مکر نفس غیر
 از مرشد کامل نمیداند فرمود که **جو پیر ما شود پیر مردی اگر مردی**
بد دل را بر مردی یعنی مانند شیخ و پیر و مرشد کامل من در کفر فردی و بکنای
 که او را انباز نباشد شو پیر خود را مشبه به کردانید چه البته پیری که شیخ و مقتدای
 چنین کاملی که ناظم است بوده باشد البته اکمل کمالان خواهد بود و در کفر فرود
 بد و معنی است یکی آنکه جامع این کفرهای مذکوره باشد از بیت پرسیدن و
 زنا بستن و ترسائی کردن و ناقوس زدن و خنثی و راهب بودن
 و خرابائی کشتن و طلب شراب و شمع و شاد نمودن چه تا زمانی که سالک
 و اصل بدین صفات کمال مستحق گردد و در ارشاد و هدایت تا تمامست دوم
 آنکه در کفر حقیقی که پوشیده است و مستور گردانیدن کثرت در وحدت
 فرد و بکنای باشد بان معنی که تمامت نعینات و کثرات و موجودات را حتی که
 هستی و بقین خود را نیز در بحر احدیت ذاتی الهی محو و فانی ساخته ببقای حق

باقی و بتجلی فردیه متحقق گشته عین آن وحدت شود و در کفر بکنای بی معنا
 بود **شعر** کفر باطل حق مطلق را بخود پوشید نیست **کفر** حق خود را بحق پوشید نیست
 تا تو در بند خودی حق را بخود پوشید **دای** پیرهن **با چنین** کفری ز کفر با کجایی
خبر چون بحق پوشیده کردی آنکهی کافر شوی **چون** شوی کافر زان بان آن
 زمان بایی اثر **آنکه** از سر چشمه کفر حقیقی آب خورد **بکر** کفر برد و عالم بود پیش
 یکقسم **چون** بکلی گشت در شش حقیقی مستر **شش** کرد و از ظهور تمام خود رسیدن
فر و فردیه در کفر باین هر دو معنی البته می باید در مرشد کامل باشد تا
 منظر جامعیت و مقتدای با استحقاق تواند بود چون وصول باین مراتب کمال
 بی ارشاد و هدایت پیر را پیر میسر نمیکرد و مبرما بد که اگر مردی بد دل را
 بر مردی یعنی اگر مردی و هست عالی سر دانه داری دل را که خلاصه بنیه نیست
 بر مردی و به کدام همه کالات اراسته و بتجلی فردیه متحقق و در مقام جمع
 اجمع و صحو بعد المحو ممکن و مستقیم باشد **شعر** بند و بگرد و شن دل شوی بهر که
 بر فرق سرش **ان روی** دل مدد از سرافراز تاج ده **کوز** پای دل کاشاید
کر خاک شود پیش شیخ با صفا تا ز خاک تو بر و بد کیمیا **چون** کرفتی پیر نازک
 دل مباحش **ست** و ریزنده **چو آب** و کل مباحش **و بر هر** زخمی تو هر کینه شوی
 پس کجایی صیقل آینه شوی **من** عجب **ارم** ز جو بای صفا **کور** مدد و وقت صیقل
 از جفا **کی** ترا شد تیغ و سینه خویش را **و بجر** امی سپا **این** ریش را **چون** مرد
 نسبت به شیخ کالمیت بین بدی الفصال می باید که باشد تا استفاضه ازان کامل
 تواند نمود فرمود که **بجز** **دست** **مرا** **قرار** **و انکار** **بتر** **سازاده** **ده** **دل** **را یکبار**
 یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورت واقع است مطلقا نسبت به هر که باشد
 بجز و بهر آن و خلاصه و افعال ایشان را بیزان خود وزن معنا و هستی

خود را در میان میاور و در جمیع امور خود را جا بل و نادان شناسد و یکبارگی
و کلی دل را برتر سازده که شیخ و مرشد کامل مراد است بدو و از او فرمان او
اگر چه در صورت کفر و ناسم و نادرع نماید بیرون مرو و در افعالی که نزد
تو منکر نماید افعال خضر با موسی علیهما السلام بیا و آ **و رشتوی آن** پسر را کشت خضر
برید خلق **سترا** و را در دنیا بد عالم خلق **و هم موسی** با همه نور و هنر شد از آن
محبوب توبی پتر پتر **انکه** از حق یا بد الهام و خطاب **هر چه** فرماید بود عین
صواب **کر خضر** در بحر کشتی را شکست **صد** درستی در شکست خضر است **و**
و تشبیه مرشد کامل برتر سازده آن معنی فرموده است که در ولادت
معنوی نسبت کامله وی بکاملی دیگر که متصف بصفات ترسائی و بجزه و انقطاع
بوده باشند میرسد و آن کامل باز بکاملی دیگر بطنا عن بطن که طریق اولیا
القد است تا سلسله منتهی بحضرت رسالت علیه السلام می شود و اکتساب علوم
و راشت جز باین طریق میسر نمیکرد **و هدایت** چون سخن بر کنز دائره وجود
که کامل و مادی زمانه است و سلسله او منجر شد ذکر سلسله الذهب نمودن
که چون زریخ از همه غنایها پاکست و این فقیر و خجسته بعضی عنایه و هدایت الهی
اعتماد در آورده اعلا مراتب کمال که لایق و فراخور استعداد است خود
بوده رسیده است مناسب نمود تا تذکرة الاولیا باشد بدانکه این فقیر که
محمد بن یحیی علی جیلانی لاهی ام مرید حضرت سید **محمد** نور بخشم و آن حضرت
مرید حضرت **خواجہ اسحق** خلافت و آنحضرت مرید حضرت امیر سید **علی**
هدایت و آنحضرت مرید حضرت شیخ **علاء الدین** سمنانیست و آنحضرت مرید حضرت
شیخ **احمد** اگر جو ر فانیست و آنحضرت مرید حضرت شیخ **علی** ابن لالا است و
آنحضرت مرید حضرت شیخ **نجم الدین** کبریت و آن حضرت مرید حضرت شیخ **عمار**

بن با سر به لبیست و آنحضرت مرید حضرت شیخ **ابو نجیب** سهروردیست و
آنحضرت مرید حضرت شیخ **احمد** غزالیست و آنحضرت مرید حضرت شیخ **ابو کر**
شاج است و آن حضرت مرید حضرت شیخ **ابوالقاسم** کربانیست و آن حضرت
مرید حضرت **ابو عثمان** مغربیست و آنحضرت مرید حضرت شیخ **ابو علی** کاتبیست
و آن حضرت مرید حضرت شیخ **ابو علی** رودباریست و آن حضرت مرید حضرت
شیخ **جنید** بغدادیست و آن حضرت مرید حضرت **سری** سقزیست و آن
حضرت شیخ **معروف** کربکیست و آن حضرت مرید عالی حضرت امام ابی و الا
حضرت **علی** رضاست و آنحضرت مرید عالی حضرت سیدنا امام **موسی**
کاظم و آنحضرت مرید عالی حضرت مدقی الدقایق امام **جعفر** صادق است
و آنحضرت مرید عالی حضرت منبع العلوم و المفار امام **محمد** باقر است و آن
حضرت مرید عالی حضرت زین العابدین **علی** است و آنحضرت مرید عالی حضرت
نخل سید الکونین و الرسول قرة العین امام **حسین** است و آن حضرت مرید عالی حضرت
سلطان الاولیا محل مشکلات باب مدینه العلم و ابجد و امیر المؤمنین و امام
المتقین اسد الله الغالب **علی** ابن ابی طالب رضی الله عنه و آن حضرت مرید
عالی حضرت خاتم الانبیاء و المرسلین سلطان کنت نبیا و آدم بین الماء و
الطین شاه لولا که لما خلقت الافلاک مقصودا فریبش **محمد** مصطفی صلی
الله علیه وسلم و علی آله الطیبین **نور** خواجہ دنیا و دین کنج و فاء **صدر**
بدر هر دو عالم مصطفی آفتاب شرع و در بای یقین **نور** عالم رحمة
للعالمین **جان** پاک خاک جان پاک او **جان** ریا کن آفرین بر خاک او
مستزین و بهترین انبیاء رهنمای اصفا و اولیا **هم** چو شبنم آید ناز بجزو
هر دو عالم بر طفیلش در وجود **ای** زمین و آسمان خاک درت **عرش**

و کرسی خوشه چین فرستاد در زبانه بزم شامی نوبها در نقد جانم جز و فانی
نوبها در **تندیب** طریق اکابر طریقت که مرشدان کامل اند آنست که چون
سرید با خلاص را بخدمت و عزالت و خلوت و صحبت که ارکان اربعه طریقت
هست ترتیب فرمودند و آن سرید بکالی که لایق و درخور استعداد فطری
خود است رسید و میخواهند که بعد از اشارت الهی او را بدعوت خلق
و ارشاد مشغول سازند البته اجازت ارشاد که لایق کامل جته و می نویسند
تا طالبان قابل بدانند که دعوت و ارشاد او با اشارت الهی و ارشاد
او مرکب است نه آنکه مانند شیخان متنع بهوای نفس و حب جاه میخواهد
که خود را شیخی و مقتدای سازد و او را مریدان و تابعان باشند و این
شائزده سال در خدمت و ملازمت آن حضرت بودم و با مرایشان کاهی
بخدمت و کاهی بعزالت و خلوت اشتغال می نمودم و سه اجازه ارشاد
بجب تفاوت احوال معنوی که دست میداد بمرئوسین بجهت این فقر نوشته
اند سواد اجازه ارشادی که در نوبت اخیر نوشته بودند جته تهنیت و تبرک
بمناسبت محل ابراده کرده می شود و آن اینست **بسم الله الرحمن الرحیم**
کل اولیا و فحول علما و مشاهیر محققان و عرفان و اعظم سلاطین و امرا
و طالبان و قبالان خواص و عوام و جمهر امت حضرت سید الانام
او صلوات الله الی سعاده معرفه المرشدین و صحبه الکاملین را بعد از سلام اعلی
میرود که حامل کتاب جناب بخلی تاب قدوة المکاشفین عمدة الواصلین
زبدة المحققین خلاصة العلماء الراشخین نقادة الاولیاء المرشدین مغفر
الکاملین فرزند جنابی شیخ محمد کبیری ادام الله بركات تجلیاته و کالاته
در عنقوان شهاب بعد از کتاب علوم صوریه بسبب جاذبه الهیه بجهت

این فقیر رسید و بشرف توبه و انابت مشرف شد و تلقین ذکر خفی
گرفت و شرایط خدمت و عزالت و خلوت و صحبت چنانچه و طبقه
ارباب طریقت است مرعی دانسته و تنایج شریفه این مقدمات
مقبوله از اطوار سبعه قلبیه و انوار متنوعه غیبیه و مکاشفات و مشاهدات
و معاینات و تجلیات آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و سیران
و طیران در عالم لطیفه ملکوتی و جبروتی بسنین ربوبیت و ائمت
و سرمدیت و سکر از شراب بخار شراب ظهور و عوالم نور و قفا
فی الله و بقاء بالله و نظریه کلیه و معرفت حقایق توحید علمی و عبادی
و انصاف بیو امع اسما و صفات الهی بظهور پیوسته و از اعیان و اصلا
کامل و مرشدان مکمل شد و در صحبت این فقیر تربیت سالکان قیام
نمود و تعبیرات غریبه فرموده میامس ولایت وی از اطوار و مکا
شفات و تجلیات سالکان تقدی نمود چون حضرت الله تعالی
این دولت عظمی و سعادت کبری وی را کرامت فرموده با شایسته
الهی فرزند مشایره را اجازت فرمودیم که مجدکان خدا را بخدا دعوت
و دلالت کند و توبه طالبان و بیعت قبالان قبول نماید و تلقین
ذکر خفی قوی مشروط بشرایطی که در صحبت دیده و دانسته و در تجربه
از فقه و حدیث و تفسیر و تعویف و غیره که نسبت خود را در آن
باین فقیر درست کرده است نقل کند سبیل همگان آنکه وی در کالات
مذکوره راسخ و متین دانسته صحبت شریف وی را مستقیم دارند
و انقاس مبرزه ویرا در جمیع ابواب دینی قبول نمایند و هرگز از
طالبان قبالان که داعیه توبه و بیعت داشته باشند دست ویرا

دست این فقیه دانسته با او بیعت و اناست کند و ملازمت صحبت و خدمت و قبول نصیحت وی را بکبریت امر و اکبر اعظم تصور نموده منتج غلامی از مها لک معاصی و منکر حصول کالات نامتناهی و قرب برادر گاه حضرت الهی دانند و لطفه مشارالیه آنکه دعوت اوقات و تربیت و شفقت و نصیحت از بندگان حق دریغ ننمایند و پیوسته و غایب ریاضات و مجاهدات و اوراد و اوقات موقوف دارد و در جمیع اوقات و ابواب قواعد شرعیته و اداب طریقت چنانچه دیده است مرعی دانسته در شیب و شتاب و قیقه ازان فرو نکند و حضرت الله تعالی جمیع امت محمد را بواسطه متابعت و مباحثه کمال اولیا و محققان عرفا که وارثان حقیقی حضرت مصطفی و مرتضی اند از هوا جس ثقیانی و وساوس شیطانی رمانیده بکالات معنوی رساناد و مرشدان و مکملان فاضل و مادیان سبل را بر جاده شریعت و سباده طریقت راسخ و مستقیم داراد بکرمه کمال اولیاء من الاقطاب و الافراد از ابتدا بسم الله تا اینجا بی زیاده و کم سواد آن اجازتست چون جواب سوالات بنامه و کاله فارغ شد و افرسخن را منجر بمتابعت کامل و مادی زمان که معتبر بر سازاده است گردانیده می فرماید که **اشارت بیت ترسا** ترسا بچه چنانچه بیان نموده شد مرشد کامل صاحب زمان مراد است و بتی که مخصوص اوست بمعینه و جده ذاتیه است که منبع و مصدر جمیع کالات کل است که مرتبه قطبیه کبر است و تحقق کاملان زمان باین مرتبه بعد از قضا از هستی مجازی خود و بقا حق تواند بود که مقام کسی است که متحقق بحق شده باشد و عین الله و عین العالم گشته و بجهت تحقق انسان کامل

باین مقام است گفته اند که چنانچه حق را در جمیع اشیاء موجوده سر بایست لابد است که انسان کامل را نیز باشد چه غیرت از مابین مرتفع شده است و نسبت مرتبه جامعیه کمال تر سا بچه که انسان کامل مراد است به است بواسطه آنست که توجیه جمیع موجودات خواه بطبیع و خواه بآراة و اختیار باکست چون بجهت مظهریه این جامعیه انسان جامعیه انسان کامل را نیز است بخوانند فرمود که **بیت ترسا بچه نورست ظاهر که از روی بنان دارد مظهر** یعنی بیت ترسا بچه که کامل زمانست ان نور جمیع و حدت ذاتیه ظاهر در روشن و تابانست که از روی بنان که کاملان هر زمانند مظهر بر دارد و بصورت آن کاملان صاحب زمان که اقطاب و افرادند بحسب اقتضا هر زمان ظهور و تجلی می نمایند و بسبب این مظهریت توجیه تمامت عالم دانسته و ندانسته بایشانست **شعر** این جمله جهان مثال جسم است ما جان جهان و جان جانیم ما یم محیط هر دو عالم بنکر که چه بکر بیکرانیم چون مظهر ظاهریم و باطن هم عین عیان و هم ثنائیم در ملک قفا اگر کدائیم سلطان جهان جا و دانیم از ما مطلب نشان اسیری از نام و نشان جوبی نشانیم چون مرشد کامل ارشاد بر کس لایق استعداد و قابلیت او مینماید فرمود که **کنند او جلد و لمار و ثانی کهی کرد و مفسنی کاه سانی** و ثانی بفتح و او و کسر در لغت بند است یعنی انسان کامل جمیع دلها را بندی می سازد و اسیر و صید و مائل خود میگرداند بسبب ان اسیری و کرقاری مجتهد و عشق آن کامل هر چه فرماید بجا و زنتواند نمود و بحکم ضرورت قبول نمایند نمایانرا بدایه و ارشاد نموده با عالم معرفت و توحید هشنا سازد چون طریق و اداب کامل آنست که نسبت بکمال هر کس او را تقنی در ایشاد

باشد فرمود که کسی کرد و معنی کاه سانی یعنی کاهی غنا و سرود و کوبنده
 چه بسختان عشق و معرفت تشویق و تحریک دلنمایی نماید و کاهی سانی
 شراب مجتهد و شوق در کام جان مستان میریزد و دلالت بتوبه و انقطاع
 و بیخودی می فرماید و در بعضی از نسخ چنین واقعست که کند جمله دلنارا
 و ثانی ضد شکار نزدیک را میگوید پس معنی چنین باشد که آن کامل جمله
 دلنارا نزدیک و ضد شکاری و همراهی مینماید تا ایشانرا بمقام کامل حقیقی
 نفس الامری رساند و هر دو معنی مناسب است چو کامل در همه جای متعلق
 با خلاق است چنانچه ربوبیت و تربیت حق هر فردی از افراد بنوعی
 خاص است ارشاد کامل نیز نسبت به هر فردی بنوعی **حکایت** نقل است که شیخ
 سعید ابوالخیر قدس سره چون مرید را تلقین کردی نزد خود می نشاند
 و اسماء الله را بر وی میخواند و نگاه در مرید میکرد تا بکدام اسم تغییر در او
 پیدای شود از هر اسم که تغییر در او میدید می فرمود که باین اسم دید بآن
 اسم ذکر می فرمود و باین نوع تربیت مینمود تا کار او با تمام میرسید
شعر هر و انرا نظر چنین باشد **مرشد** پیر چنین کسی شاید اندرین عصر
 کمتر است این کار **زینهار** ای عزیز من **زینهار** تا زغولان فریب می نخوری
 هر کسی را نه مرد در شهری چون نغمه مطرب محترک اثنواقت می فرماید
زهی مطرب که از یک نغمه خوش زند در فرمن صد زاهد آتش یعنی زهی مطرب
 و منشا ط و طرب آرند که آن کامل است که از یک نغمه و آهنگ خوش که
 در معرفت و عشق و حالات ادا میگوید و بکوشش هوش سامعان میرساند
 در فرمن هستی و خود بینی و پندار صد زاهد مغرور برزد و ربا آتش
 میزند و همه را بیک سخن عشق و معرفت می سوزاند و از مرتبه زهد و پندار

بمقام عشق و نیستی می آرد **شعر** هر جا که رسد بوی تو خاک نماند بگوشه نشستن
 بر سر سجاده تقوی چون دعوت و دلالت کامل بطریق عشق و محبت است
 می فرماید که **زهی سانی که او از یک پیاله کند بیخود و صد هفتاد ساله**
 یعنی از تعجب می فرماید که زهی سانی و شراب عشق و محبت و بیخودی که آن
 کامل است که از یک پیاله که ساغر شراب مجتهد میخواند و صد هفتاد ساله بر
 افسرده را بیخود و مست عشق و لا یعقل میکند و با وجود آنکه کبر سن حیوان
 سکونت از آن یک پیاله ایشانرا بواسطه بیخودی و سکر چنان بزرگام
 می سازد که دو ساعت در یک منزل توقف نمی نمایند **شعر** و لوطی حوا
 فی فی حانط کرهما علیلا و قد اثنی لغارقه سقم مانا ز می عشق یکی قطره بدل
 ده تا در د و جهان یکدل پمار نماند چون احوال سالکان و سایر ان
 سیرالی الله نسبت به کامل کامل کالقطره فی الیم است میفرماید که **رو در خانه**
مت شبانه کند افسوس صوفی را نشانه کامل چون بواسطه اطلاق ذاتی
 که دارد با همه مقید است مجتمع میگردد می فرماید که **رو در خانه مست**
 شبانه از می شود بحال مطلق که در بزم هویت غیب نوسنیده است **رو**
 شبانه بجهت آن فرموده که در مرتبه هویت غیب ادراک و شعور را
 راه نیست افسوس احوال صوفیان خانه را همه فسانه و بیوده و باطل
 سازد چه نسبت به کامل کامل احوال صوفیان که در مقام سیرالی الله و مع ته
 و تلوین اند و صاحب انوار و اطوار و تجلی افعالی اند مانند افسوس است
 و هر آینه که آن همه در جنب ظهور صاحب کمال فسانه و بیوده و باطل خود
 بود **شعر** جای که نمود و حدت ذات چه جای صفات و فعل و اسات
 انجا همه یار و غیر محو است آنچه نه حدیث لا و الاست چون بیداری

و اکاهی عابدان معابد و مساجد نسبت با حال کامل خواب و غفلت است
 فرمود که **در مسجد در سجده گاه** **نبکند ارد در و یک مرد آگاه** یعنی در سجده
 گاه که وقت خضوع و خضوع و راز و نیاز از باب طاعت و عبادت است اگر
 کامل در مسجد در آید یکم در آگاه و بیدار در آن مسجد نکند ارد و همه بدانند که
 آگاهی ایشان نسبت با حال کامل عین خواب غفلت بوده است و تحسین ابقا ظا
 و هم رفو و چه دانش همه دانشوران و اکاهی مجموع اکامان و بیداران
 که از باب علم و عمل اند نسبت با کامل صاحب زمان جهل و خواب غفلت است
 او علم و دیگران نسبت با و جاہل سرگشته با جهل و تو اوست
 بنا جملہ کورند و کبود اوسیع دیگران کرد در شود صاحب قلب سلیم از
 غیر حق کس ندارد در یقین از وی سبق چون از باب بیان نسبت با جهل
 میان در مرتبه بعد و همانند فرمود که **رو در مدرسه چون مست مسور**
فقیه از وی شود بیچاره مخمور یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم و تعلم علوم شرعی
 دینی است چون مسور در رود یعنی مست و بیخودی از شراب تجلی ذاتی
 و وحدت اطلاق است ولی مستی خود را مستور و پنهان می سازد و اظہار
 آن مرتبه کمال بنام نمی نماید اگر چه مستور در خور استعداد از باب طلب گاهی
 بیان فرماید فقیه بیچاره که خود را بسبب قناعت و علوم دینی بشمار
 و آگاه تصور مینماید از آن کامل و بیان معرفت و احوال و کالات مغفوب
 که از و مشا به نماید مخمور و سرگردان از غار فراق و هجران شود و بداند
 که دانش خود نسبت با عرفان او جهل بوده است **شعر** علم معنی از کتاب
 و اوستا حاصلت نماید مکش چند بن عنا علم این کم جو ز اوراق و کتاب
 کر ز دل جوی بود عین صواب کر شوی بیدار زین خواب کران مدلتان

بینی زیار بی نشان چون جماعتی که ترک دنیا نموده طالب حقیقت در طلب
 مرشد کاملند که ایشانرا ره نمایی نموده محرم قرب الہی گردانند فرمود که
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته ز خان و مان خود آواره گشته یعنی از عشق صاحب
 کمال زاهدان که در طلب وصال محبوب حقیقی ترک دنیا نموده اند بیچاره
 گشته اند و مرشد کامل می طلبند که ایشانرا هدایت و دلالت نماید و بمقام
 مشا به حال با کمال محبوب رساند و باین نسبت و غریت از خان و
 مان خود آواره گشته و سر در بیابان طلب نهاده طالب مرشد
 را بنمایند و او را می جویند **شعر** از کلیم حق بیا موزای کریم بین چه میکوبد
 زمشتانی کلیم با چنین جاہ و چنین پیغمبری طالب خرم ز خود بینی بری
 چون کامل زمانه سب و واسطه ظهور کفر و ایمان و طاعت و عصیان است
 فرمود که یکی **مؤمن دیگر را کافر آورد همه عالم پراز شور و شرا و کرد مقرب است**
 که پیش از بعثت انبیا علیهم السلام بحکم کان الناس ائمة واحدة فبعث الله
 النبیین مبشرین و منذرین خلق صنف واحد بودند چون انبیا مبعوث
 گشتند و دلالت خلق بخدا و نبوة خود فرمودند که بعضی معتقد گشتند مؤمن
 شدند و بعضی دیگر که منکر شدند کافر گشتند فلذا فرمود که یکی مؤمن و
 دیگر را کافر آورد یعنی چون کامل صاحب زمان آمد یکی را که اقرار با آنچه او فرمود
 آورد مؤمن کرد و آن دیگر را که انکار نمود کافر کرد و همه عالم پراز شور
 و شرا و کرد زیرا که امتیاز کافر و مؤمن و فاسق و ناسک و عابد و فاجر
 و گفت و گویی بواسطه تمایز اینها از یکدیگر واقع است همه را سبب و واسطه
 صاحب کالست و نسبت با کاملان انبیا و اولیا که در هر زمانه اند نیز
 همین حکم دارد که هر که مرید و معتقد ایشانست بر تبه کمال و احوال مغفوب

وصول می یابد و هر که منکر شد محبوب بجا بجلال کشته راه بمعرفت یقینی
نی نماید و در حقیقت کفر همین مجابست چون در مرتبه ظهور منظر و ظاهری
شینی و احدند و فرقی بین آنها مجز و اعتبارست فرمود که **خوابات از بخت معور**
کشته **مساجد از رخس بر نور کشته** یعنی خوابات که منظر فیض جلالست
و جای رندان بی سرو پای و باده نوشان خود را نیست فی الحقیقه
چون نظر بعین العیان عرفانی نمایی از لب صاحب کمال که منظر فیض نفس
رحانیت معور کشته است و وجود یافته و همه موجود و بطفیل او شده
که لولا که لولا که لما خلقت الافلاک و مساجد که منظر تجلی جلالست از
سرخ او پر نور صفات کشته است و بمصایج تقدیس و تسبیح او منور و
روشن است **شر** توان انقاس روحانی که از دست یابند توان دریای
غفرانی که می شود به غمازها بهای لطف اربکدم نظر بر حال بند از دست بر روی
من یابد از ان دولت کرامتها چون واسطه افاضه و استفاضه در میان
خلق و خالق کامل زمانه است فرمود که **بهمه کار من از روی شد میسر بدو**
دیدم خلاص از نفس کافر یعنی و صف اکمال خود نسبت با ارشاد کامل می فرماید
که همه کار و مراد من از مرشد کامل که ارشاد و هدایت من نمود میسر و محصل
شد و آنچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مقصود و مطلوب بود بواسطه
کامل همه را حاصل شد و با تمام ارشاد او که طیب نفوس است خلاص از
نفس کافر خود و جله او دیدم و از بندگی نفس آزاد و حیر حقیقی شدم **شر**
بهیچ نکند نفس را جز ظل پیر و امن آن نفس کش راست گیر پیش است ادبیا
نیست بود **چیت** هستی پیش آن کور و کبود این هوای را نشکند اندر جهان
بهیچ چیزی هموسایه کالان **دست** او گیر بند خاص آله طالبان را میر و تاپشگاه

که بگویم تا قیامت و صف او هیچ آنرا مقطع و غایت نبود چون علم موجب
کبر و پندار میکرد و میفرماید که **دلم از دانش خود صد عجب دشت** **ز عجب تخت**
و تلیس و پند دشت یعنی دل من از دانش علم و فضل و کمال صوری خود صد
عجب و پنداره داشت مانند عجب و تکر و نخوت و بزرگ منشی و تلیس
و مکر و هستی و پنداشت که بسبب علوم و دانش ظاهری که علماء
صوریرامی باشد و بدین مجاہدای نورانی علمی محبوب از اسرار مراتب
کشف و شهود بودم و راه بکالات معنوی نمی بردم که ناگاه طلوع آفتاب
روی نمود فرمود که **در آمد از درم آن بت سحرگاه** **مرا از خواب غفلت کرد آگاه**
یعنی آن بت که صاحب زمان و کامل وقت است از درم سحرگاه درآمد
بمناسبت خواب سحرگاه فرمود چه هرگاه که آن خورشید برج کمال طلوع
و جلوه کری و تابندگی فرماید البته شب ظلمانی بهر آن عشاق با فرسبیده
اشراق نور صبح وصال روی می نماید و محبوبان غافل از خواب غفلت
بیدار میکردند **سوسری** لی منافی عرفانست و ان طرفت لیل افشردی کلمه
بها لیل القدر اینها جا بزدورنی **ناری** اسیل کلمه ان تبست **اولم** منها برد
تحسینی و ان قربت داری فغای کلمه **ربیع** اعتدال فی رباض اریفته فان
رضیت غنی فمیری کلمه **زمان** الصبی لیا و عصر شسته و غندی غندی کل بودم
اری به **بحال** مجاہد بعین فریره **وای** مکان ضما حرم کذا **اری** کل دار
اوطنت دار بهجوه **مرا** از خواب غفلت کرد آگاه یعنی چون مرشد کامل التفات
نمود و از در دل من درآمد و در دلم قرار گرفت مرا از ان خواب غفلتی
که بسبب آن مجب نورانی دست داده بود آگاه و بیدار کرد و دانستم
که با وجود این اکا هی عیان آن اکا هی علم که دانستم هنوز در خواب

غفلت بوده ام و واقف و بینا بر اسرار معارف الهی نبوده ام چون نور و
 صفای کمال کامل در هر جا هر توفی اندازد و اینجا را منور میگرداند فرمود که
ز رویش خلوت جان کشت روشن بدو دیدم که تا خود گیت من یعنی از نور بجلی جال
 وجه مرشد کامل خلوت جان من که بظلمات کبر و پندار است و عجب و نخوت
 تاریک و مظلم بود و بسبب آن ظلمت راه بحقیقه خود نمیردم و خود را نمیدیدم
 روشن گشت و در آن خلوت جان در آمد بر و شتابی نوران آفتاب سپهر
 کمال دیدم که من گیت و بوسیله او عارف خود گشتم و خود را دیدم و شناختم
 و مقصود خود را یافتم چون مشاهده جمال محبوب مستلزم استیلاء بخلق و خلق
 هست فرمود که **چو کردم در رخ خویش نگاهی بر آمد از میان جانم آهسی**
 یعنی چون نگاه و نظاره در رخساره خوب آراسته با انواع زیور حسن و
 جمال آن مظهر کمال کردم و صورت و سیرتی دیدم که هرگز ندیده بودم از
 غایت جبروت و بخودی از میان جان من آهی بر آمد و از کمال ملاحظه که درو
 مشاهده نمودم دل خود را در دست بدادم و بعد دل و جان عاشق و شیدای
 آن کمال و جمال گشته می گفتم **خوشا چندی که رخسار تو بیند خوشا جانی که جانانش**
تو باشی همه شادی و عشرت باشد ای دوست و در آن خانه که همان نشانی
 باشی مشو نهان از آن عاشق که پیوست همه پیدا و پنهانش تو باشی عارفی
 طالب در دست دایم بیوی آنکه در مالش تو باشی چون معشوق مشاهده
 حال زار این عاشق گرفتار نمود از عین کرشمه و ناز و دلربایی و عشوه کبری
مرا گفتا که ای شیدا و سالوس بر شد عمرت اندر تنگنا موسی یعنی بطریق لطف و
 و دلربایی آن بت رعنا مرا گفت که ای شیدا و سالوس یعنی مکار فریبیده
 که بهیچ من کسی را مایل خود گردانیده عمر و زندگانی تو در طلب نام و ناموس

و شربت و حبت جاه بر شد یعنی آفرشد و فرست ایام عمر عزیز صرف مال یعنی
 کردی و مغرور خود بینی شادی و از جمال محبوب چنین محبوب بودی و ندانستی
 چنانچه می فرماید که **بین ناز به و علم و کبر و پند هست ترا ای نارسیده از که داد هست**
 یعنی آن مرشد کامل با من بطریق خطاب و عشوه کبری می فرماید که نگاه کن و بین
 که تا علم و کبری که بواسطه علم پیدا کرده و ز به و آن پند هست و هستی که بواسطه
 آن ز به کسب نموده ترا که هنوز خام و نارسیده و بمقام کمال و وصال وصال
 نیافته از که داد هست و محبوب از چه کس گردانیده و بعلم و ز به فریبیده شده
 از دولت صحبت و ملازمت چنین کامل تا غایت محروم بود و باز بسبب **شاد**
 می فرماید که **نظر کردن برویم نیم ساعت همی ارز و هزار سال طاعت**
 یعنی آن مرشد کامل فرمود که نیم ساعت نظر بروی من که مادی و دنیای
 زمانم نمودن هزاران ساله طاعت و عبادت می ارز و چه بجز طاعت
 و عبادت بی ارشاد کامل قرب حقیقی و وصول بحق میسر نیست پس هر آینه
 دیدار صاحب کمال و مشاهده جمال او بهتر از همه طاعت باشد و اهل کمال
 درین معنی که خدمت و ملازمت کامل زمان بهترین طاعت است اتفاق
 دارند و در مثنوی مناسب این معنی مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره
 می فرماید که **منشوی گفت پیغمبر علی را کای علی شبر حق پهلوان هر دلی لیک**
بر شیر می کن هم اعتماد اندر آدر سایه نخل امید هر کس که طاعتی پیش آورد
به قرب حضرت بی چون چند تو در آدر سایه آن کاملی کس ننالد بر دانه
 ناقلی بس تقرب جوید او سوی آله سر میچ از طاعت او هیچ گاه ناز که
 او هر خا را گلشن کند و بدو هر کور را روشن کند یا علی از جمله طاعات
 بر کزین تو سایه خاص آله از همه طاعات اینست بهتر است سبق یا بی بر آن

سابق که هست **در بشر و پوشش کشتن اقباب** فهم کن و الله اعلم بالظواهر
 چون بعضی ارشادات و هدایات که آن کامل فرموده بوده بیان نمود
 می فرماید که **علی الجمله سرخ آن عالم آرای** **هر ابا من نمود آن دم سرپای**
 سخن بسیار است علی الجمله اختصار نموده می شود روی آن مرشد کامل که بکمال
 خود عالم را می آراید و بحقیقه آرایش جهان خود را دست مرا با من نمود آن
 دم سرپای یعنی سر تا قدم مرا با من نمود و دانستم که خود را ندانسته بودم
 و عرفان خود و خدا حاصل نکرده و این همه علوم و زهد و طاعت که درین
 مدت مدید کسب نموده بودم برابری با آن بکمال و یکسان شده و حال با کمال
 انحضرت نتوانست نمود چه شناخت خود که در حقیقت شناخت حق است
 ما را از آن همه حاصل نشد و ازین یک نظر بر رخ عالم آرای او حاصل شد
مشوئی نارخندان باغ را خندان کند صحبت مردانست از مردان کند کربان
 صغره سر مشوئی چون بصاحب دل رسی کو هر مشوئی **مهر باکان در میان جان**
 نشان **دل مدد** آلا بهر دل خوشان **بهن** غدای دل بده از همدلی و یقین اقبال
 از مقبل **من چه گویم بیکرم** هشیا نیست **شرح** این باری که او را یار نیست
 چون مشاهده حال آن کامل موجب پشیمانی از عمر گذشته بود فرمود که
سیه شد روی جانم از فجالت **ز فوت عمر و ایام بطلالت** یعنی آن علم و زهد که
 درین مدت کمال نفس الامری تصور کرده بودم چون معلوم شد که نظر
 باین کمال حقیقی که بسبب کامل زمان روی نمود عین نقصان بوده است
 روی جان من از فجالت و شرمندگی و انفعال سیه شد که ایام عمر عزیز
 فوت شده است و بیطالت و بیکاری گذشته است و آنچه مقصود و مطلوب
 بوده در آن ایام حاصل نکرده ام و ضایع روزگار بوده ام **شرح** چون

بدانستم توانستم نبود **چون** توانستم بدانستم نبود **این زمان** بفرموده و جز
 بیچارگی **من ندانم چاره یکبارگی** چون غایت اضطراب موجب رحم و شفقت
 است فرمود که **چو دید آن ماه کز روی خورشید** **به بیر بدم من از جان خود**
 یعنی چون آن ماه که مرشد کامل است که در شب ظلماتی امکانیه منور بنور وجود
 کشته تا بندگی می نماید دید و مشاهده نمود که از روی خورشید و شمس
 که در دل و جان پر تو انداخته مرا چنانچه هست بمن نموده است و من بسبب
 اطلاع بر نقص خود امید از جان بریده ام و بجز و نادانی خود متفرگشته
 قابلیه استغاضه نور ولایت و معنی پیدا کرده ام و مستعد قبول فیض شده
 لا جرم می فرماید که **یکی پیمانه پر کرد و بمن داد که از آب دی آتش در من افتاد**
 یعنی یکی پیمانه از شراب معرفت و تجلی و به باقی پز کرده و بمن داده چگونگی
 شراب شربانی که از آب صافی او کاشوینده و پاک کننده جمیع الوات اوصاف
 و اخلاق و کثرات آتش سوزان بنمودی و فنا در من افتاد و در سوز و
 کد از آدم و میخواندم **شعر** ساقی بده آب آتش افروز چون سوختم تا مریوز
 این آتش با آب نشان **در آب من آتشی بر افروز** بخشای برین دل
 جگر خوار **رحم آر برین تن غم اندوز** در ساغر دل شربانی افکن **کز پر تو**
 آن شود شبنم روز **چون در حریفی و می نوشی** ما را محرم یافت فرمود که
کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی **نفوش تخته هستی فردنوی** یعنی آن محبوب کامل
 گفت که اکنون که حریف و هم کاسه مائی از شراب و به باقی که نه رنگ
 افعال دارد و نه بوی صفات نفوش تخته هستی را که کثرات و تعینات
 هست فردنوی و محو کردن و پاک کن زیرا که تا نفوش کثرت و دوی
 باقیست لوح وجود از رقم اغیار پاک نیست و تا زمانی که وجود بجاری

سالک بر جاست اسیر قید هجرانست و در خور و قابل محبوب نخواهد بود
شعر بیک کمر بسته بشکن هزار تو بهر بستان مرا ز من باز از چشم جاودانه
 تا فار هم ز سنی و ز تنگ خود پرستی بر هم زخم ز سنی نیک و بد زمانه
 این زهد و پارسائی چون نیست جز ریائی ما و شراب و شاد کنج شکرخانه
 آیا بود که بخت یکشب بخواب بیدار بود در کنار و آنکه من رفته از میان
 این است کامرانی باقی همه فسانه چون محو که در است خودی
 و دوی جز بتلی و جد باقی نیست می فرماید که **چون آتش میدم آن پیمانه**
پاک در افتادم ز سستی بر سر خاک یعنی چون بارشاد آن صاحب زمان آن
 پیمانه شراب و حدت ذات را پاک آتش میدم و تمام نوشیدم از سستی و
 بیخودی بر سر خاک ندلت فنا و نیستی در افتادم و مست و لا یعقل شدم
شعر از پرده برون آمد ساقی قد می در دست هم پرده مابد رید و هم توبه
 ما بشکست بنمود رخ زیبا کستم همه سبیده چون هیچ نماند از ما آمد بر ما نشست
 چون در مرتبه فنا و محو و نیستی تمامت نسب و اعتبارات منعقدست فرمود که
کنون نه نیستم در خود نه هستم نه بشیارم نه مخورم نه مستم یعنی اکنون که در مقام
 صحو بعد المحو و در مرتبه جمع الجمع ایجم فی نفس الامر نه نیستم زیرا که قایم بآن حقیقت
 و باقی بیقای اویم و نسبت با ذات خود نه هستم چه هستی مجازی من محو و نیست
 شده بعد میده اصلی رجوع نموده است و نه بشیار و عاقلم از آنکه آثار بیخودی
 و لا یعقل باقیست و نه مخورم زیرا که غار از بعد و فراق است و من در عین
 وصال و انقالم و نه مستم زیرا که مستی خالت بیخودی و فناست و من در
 مقام تکلیف و بقا قائم و متکلیف گشته ام **شعر** بشیار و مستم چیسیم بخون عشق
 کبستم نه هستم و نه نیستم هذا جنون العاشقین تا روی ساقی دیده ام جام

فنا نوشیده ام سر مستم و شوریده ام هذا جنون العاشقین مخور چشم
 ساقیم مست از می اطلا قیم که فانی و که باقیم هذا جنون العاشقین چون
 صاحب مرتبه فوقی بعد اجمع مظهر کل بودم هوئی شان گشته در مقام تلویح
 صفات که اعلا مراتب تکلیف است فرمود که **کسی چون چشم او دارم سری خوش**
کسی چون زلف او با شمشوش یعنی گاهی مانند چشم آن محبوب از نوشیدن
 آن شراب سرخوش دارم یعنی سرخوشم که نه تمام بشیارم و نه تمام مستم
 و گاهی چون زلف پریشان او مشوش و آشفته و جیرانم **شعر** ساقی قدی
 که از می عشق چون چشم خوش تو نیم مستم در دام بلا افتاده بودم هم طره
 او گرفت دستم شد نوبت خوشتن پرستی آمد که ان که می پرستم چون
 کامل بر رخ جمع و تفرقه واقع است می فرماید که **کسی از خوی خود در کلختم من**
کسی از روی او در کلختم من یعنی گاهی بحسب ظهور صفات بشری در کلختم طبیعت
 ساکنم و گاهی بواسطه استیلا ی احکام و حدت از نور تجلی و جد باقی در کلختم
 توحید و جمعیت حضور و سرورم و از رحمت غار و خاشاک اقبال غایب
 و بی پروایم **شعر** گاهی ز خیال خود پرستی پابسته شده بقید سستی گاهی ز جهال
 روی جانان از جام وصال مست و جیران که بیخودم و بد و مست و اصل
 که با خودم و زیار غافل گاهی که ز خود خبر نیابیم آمد بوصول او شتابیم
 چون بیان احوال و اطوار و ارشادات کامل بغایت و نهایت کمال رسانید
 فرمود که **خانه** درین خانه اشارت باین می فرماید که کلهای صدر تنگ
 و خوشبوی که در گلستان این کتاب گلشن شگفته است همه از گلشن آن
 کامل زمانه است چنانچه اشارت فرمود که **از آن گلشن که فتم سشته باز**
نهادم نام او گلشن راز یعنی از معارف آن گلشن کمال که بواسطه مشاهده

روی آن مظهر کل حسن و جمال راه بران یافتن شمع یعنی بعضی باز گرفتند
بدانست که آنچه بحسب وجدان و کشف مشهود او گشته است از ان اعلاست
که بتحریر و تقریر توان در آورد و نام آن شمع که از معارف حقایق آن کاشف
گرفته بودم کاشن راز نهادم و وجه تسمیه کتاب باین اسم همین است که ذکر
کرده شد **شعر** بسی تصنیف دیدم در حقایق ندیدم همچو کاشن پیر و قایق اگر
عارفان بسیار بودند **بهر** فغان شیخ محمود است قایق کجا باشد چنین کاشن که
در روی **شعر** معنی بشکفت زین سان شقایق **از**ین کلمات باین تو بویی مگر کوی
بکل ترک مطابق چنین دُرهای پزیریت سیری بگویش مردم نادان
چه لایق چون اکثر این اسرار و معارف که درین کتاب منظوم شده
خاصه ناظم است فرمود که **در** و **از** راز دل **کلمات** شکفته است که تا اکنون کسی
دیگر نگفته است یعنی درین کتاب کاشن از راز و اسرار می که منبع و مصدر آن
دل پاک صاف اهل اقیست کلمات بسیار شکفته است که آن راز و اسرار
دلها تا اکنون یعنی تا این زمان کسی دیگر نگفته است چه بعضی که خاصه آن
بزرگست یعنی که مخصوص اوست و بعضی دیگر اگر گفته باشند چون بطریق
تظم نگفته اند راست تا اکنون کسی دیگر نگفته است **شعر** آنچه من بر فرق خلق
افشاند ام **مگر** نام تا قیامت مانده ام **این** کتاب آرایش ایام را خام
داده نصیب و عام را **هر** که این برخواند بر خوردار شد و آنکه این دریافت
با اسرار شد چون هریتی ازین کتاب کاشن شاید عادل است بر کال این
کامل ناظم فرمود که **زبان** سوسن او **جمله** کو **یاد** است **عیون** ترکس او **جمله** بیانات
یعنی سان حال سوسن این کاشن جمله کویا و ناطق است بر آنکه دست بخیر بر او
نرسیده است و بگردستور است و چشمهای ترکس این کاشن جمله بیانات

و چشم باز دارد و می بیند که کسی دیگر را نشود این معانی و اسرار و معارف
نبوده است این سخن اشارت بر آنست که هر چه درین کاشن ذکر کرده است
همه بر طبق مسائل توحید و حکمت و اقیست که کوی زبان سوسن اشعار
بر آنست و بر نهج مکاشفات و مشاهدات ارباب کشف و مشهود است
که بینائی عیون ترکس ابا و اشارت بران می نماید چنانچه در فهرست کتاب
فرموده بود که همان معنی که کفنی در بیان **آر** **ز** عین علم با عین عیان **آر**
شعر وصف این کاشن نداند هر زبان **شعر** شرح این خود با تو گوید با عیان
چون در آمد بوی این کل در برم **همچو** سوسن ده زبان شد خاطرم **ز** بر هر
کلی چون اختری **بیج** او بگذشته از تحت اثری **شاخ** او از لا مکان سر بر زد
سایه او عرش را بر سر زده **چون** هر که بصیرتی دارد فهم و ادراک این
معانی ازین کتاب کاشن راز و در کتاب کریم جلت عظمت میفرماید که و ما
خلقت ابمن و الانس لا یعبدهون سلطان المفسر ابن عباس رضی الله عنهما
تفسیر لیبعدن لیرفون فرموده موافق حدیث قدسی که گذشت باید دانستن
لیعبدهون گفتن و لیرفون اراده کردن بنا بر نکته خواهد بود و آن نکته
درین محل آنست که عرفان به و طریق میسر است یکی بطریق استدلال
از اثر بموثر و از فعل بصف و از صفات بذات و این مخصوص علماست
و دوم بطریق تصفیه باطن و تخلیه ستر از غیر و تخلیه روح و این طریق طریق
معرفت خاصه انبیا و اولیا و عرفاست و این نوع معرفت کشفی و مشهود
غیر از مجذوب مطلق هیچ دیگر را میسر نیست مگر بسبب طاعت و عبادت
قالبی و نفسی و قلبی و روحی و ستری و خفی پس ذکر سبب کرده باشد
و اراده سبب نموده تا یقین داشتند که غرض از ایما و عالم معرفت مشهود است

که بسبب طاعت و عبادت حاصل می شود نه معرفت هستند لای **شکوهای**
استند لایان چوبین بود **د** پای چوبین سخت بی تکلیف بود **د** صد هزاران
اهل تقلید و نشان **ن** فکندشان نیم و همی در کان **ب** با عصا کوران اگر ره یزد
اند **ن** پناه خلق روشن دیده اند **و** مقتضای حکمت با لغه الهی بیجهت اظهار
اسما و صفات نامتناهی آن بود که انشاء مراتب کلیه و ایجاد مظاہر جزوئی
غیر متناهی نماید تا هر یکی ازین مراتب کلیه و جزوئیه منظر خاصی از اسما کلیه
و جزوئیه الهیه گردد و احکام و سلطنت آن اسم رب و مدبر آن مرتبه است
در آن منظر بتام و کمال ظهور یابد و مجموع اسما کلیه و جزوئیه بنفس روحانی
از کرب کمون بروح بیرون مروج گردند همچون ترقیح انسانی بسبب
نفس زدن و جمیع کالائی که در مرتبه جمیع مجمل است در مقام کثرت و فرق
منفصل کرده و مقرر است که هر که را خطی و نصیبی از علی و صفاتی نباشد نداند
که دیگری آن صفت دارد اما بعرف ذوالفضل من الناس **و** و و پس از
هر صفتی که شخصی فی الجمله از آن مخلوط نباشد آن صفت نسبت با وی محقق
باشد و موجودات با سربا که مظاہر اسما و الهیه اند هر یکی منظر بعضی اسما اند
چنانکه ملائکه فرمودند و نحن نسبح بحمدک و نقدرس لک و شیطان می گوید
فبغزتک لا غوینهم اجمعین و منظر تمام است اسما و صفات غیر از انسان نیست فلذا
عبادت و معرفت تام جز از انسان کامل نباید چه موجودات هر یکی بعضی
اسما و صفات و عارف شده اند که منظر آنند و عبادت آن اسم میکنند که
ایشان را از آن اسم نصیبی است و انسان بسبب جامعیت عارف جمیع است
فلذا فرمود که در آدم شد بدین عقل و تمیز یعنی چون آدم عبارت از انسان
کامل است منظر جمیع اسما و صفات الهی بود این عقل و تمیز که لازم جامعیت است

در آدم بطور پیوسته که تا دانست که از آن عقل و تمیز که لازم جامعیت است
اصل همه چیز زیرا که خود که اقدس چون عارف شده بحقیقت عارف تمام است
اسما کشته است چه مجموع اسما و دیگر در تحت اسم کل الله است که اسم ذات منبع
اساست مندرجست همچو اندراج جزویات در تحت کلی و ازین معنی می فرماید که
ارباب متفرون خیرام الله الواحد القهار **ش** قوی که منظر ذات و صفات سبحانی
ملک صوره و معنی تو عرش رحمانی **ک** کتاب جامع آیات کائنات قوی **ا** از آنکه نشو
لا رب ستر و جهانی **ت** تراست با همه انسی از آنکه تو همه **ا** از آن سبب تو سماء
باسم انسانی **ا** اگر بکنه کمال حقیقت برسی **ز** ز خویشتن شنوی آن صدای سبحانی
چون انسان منتخب جمیع عوالم و کلیات و جزویات مطابق در صورت
شخصی او مجتمع گشته و مبدأ سیر نصف و جیت که سیر الی الله است فرمود
که **چو خود را بد یک شخص معین تفکر کرد تا خود کیستم من** بد آنکه هر معنی از
از اعیان موجودات فی الخارج را در اعتبار است یکی من حیث الحقیقه و آن
معنی عبارتست از ظهور حق در صور مظاہر ممکنات و این بجای شهودی میخوانند فلقت
الخلق اشارت باین معنی است و اعتبار دوم من حیث الثبوت و التثبوت و ازین اعتبار
اشیا را ممکن و خلق می نامند و جمیع نقایص موجودات ممکنه ازین وجه منسوب میدارند
ش عازره صورت نماید غیر دوست **چ** چون نظر کردی بمعنی جله دوست **ز** ان یکی ما
عندکم یفقدون **ج** جزئی ما عنده باقی مرو **ک** کوزه چون شکست میگوید سفال **چ** چون سفال
خاک شد بنکر تو حال **ع** ما عندکم اشارت با اعتبار دوست و ما عند الله باقی اشارت
با اعتبار اول و ثبوت اشیا که در حقیقه امر اعتباریست چون نظر بعین العیان کنی **پ**
بمال آن جمل است که در مریا و مظاہر موجودات جلوه گری نموده و هر با کس
دیگر ظاهر گشته است **ش** در صوره هر چه گشت موجود **د** بنمود و حال دوست **خ**

از فرط ظهور کثرت محقق در میان خفایا نمود و اظهار نماید نقش دیگر ظهور یابد پیوسته نماید او با طوار و پیش ازین گذشته که میان دو چیز که مناسبت ما نباشد بینها معرفت متصور نیست پس میان عارف و معروف مناسبتی البته می باید که باشد و چون معروف که حق است واحد الذات کثیر الصفات است مقتضای حکمت الهی آن بود که بموجب خلق الله آدم علی صورته انسان تیر که عارف حقیقی است و احد بشخص و کثیر بصفات و افعال و قوی باشد تا بحکم جامعیت معرفه کامله که علت غائی ایجاد ممکنات است درین شاه بموصول گردد و آنکه در عباره عرفا آمده است اکثره بین الوحدین اشارت بوحده حقیقی حق است و و حده شخصی انسانست و ما علی الله بستکران یجمع عالم فی واحد **شود** و آدم آئینه اسماء کند عکس خود در صورتش پیدا کند نقش آدم را رقم نوعی زند که دو عالم در و پنهان کند و اقل چیزی که مدرک انسان می شود نقیص شخصی خود است که نهایت تنزلات نصف تنزلی دائره وجود است و بدایه نصف عروجی و مرتبه انسان را مطلع الفجر می گویند ازین سبب که انسان نهایت ظلمت شب کثرت و بدایه نور روز و وحدت واقع است **شود** است انسان بر رخ نور و ظلم مطلع الفجرش ازین گفتند هم و چنانچه از ابتدا مراتب موجودات تا مرتبه انسانی که نهایت کثراتت سیر بحر است بجانب قطره از مرتبه انسانی تا **تا تل کن بچشم دل بجایک که تا بر خیزد از پیش تو این شک** بطریق ارشاد و هدایت می فرماید که آنچه گفته ام یکی ازین معنی را تا ممل و نظاره بچشم دل که قوه بصیرت مراد است که مدرک معانی معقوله است نما و مشاهده کن تا از پیش تو این شک و شبهه که و هم در خیال تو می آرد بر خیزد و دور شود و یقین بدانی که هر چه گفتم همه بیان واقعست و دران شائبه نیست و از بد کانی خود را خلاص کنی و احوال

ارباب کمال را فسانه بخوانی و اسیر قید بعد و حرمان نکردی **شود** هر که خواند افسانه او افسانه است و آنکه دیدش نقد خود مردانه است آب نیل است و بقبطی خون نمود قوم موسی را نه خون بود آب بود و ناک انرا ترک کن هر کسان قصه را پایان بران مخلص رسان چون سخنان این کلشن حقایق مشهور است که مثبت و موکد به لائل عقل و نقلیت فرمود که **بین منقول و معقول و حقایق مصفا کرده در علم و قایق** یعنی بچشم دل تا ممل نما و نظار کن و بین که منقول راجع بعقاید شرعیه است و معقول که عاید بمسائل مکیه است و حقایق عبارتی که مصطلحات صوفیه موخده است همه در علم و قایق و تدقیق نکات مصفی از زوائد و کد و راست شلج و طامات کردم و بحد کمال رسانید **شود** این چراغی را است و او نور کار از پف و دمه های دزدان و و در دار و در و قلابت ختم نور و بس زین و وای فریاد رس فریاد رس شرط تعلیم است تا این نور خوش کرد و این بی دید کا نراسر مه کش چون عدم انصاف خود آنست که در دیده او بد نماید فرمود که **بچشم منکری منکر در و خوار که کلها کرد** **اندر چشم تو خا ر** یعنی بموجب و عین الرضا من کل عیب کلبه و لکن عین السخط بندی المسا و با بچشم منکری و انکار و درین کتاب کلشن خوار و ست و دیده عیب جوئی منکر و نظر کن زیرا که اگر بچشم منکری نگاه کنی این کلامی خوش رنگ و بو که درین کلشن شکفته اند بچشم تو که منکری هم غار و خاشاک گردد و نیک را بد بینی چه بر کس آنچه دارد بهائرا می توان دید **شود** عیسی که مسیح پاک رو بود صد ملک بر او بنیم جو بود با یکد و در بفرجهت و چالاک می شد بطواف نقطه خاک هر جا که یکی جفاش می گفت او خود بکرم و عاش می گفت الفقه هر کجا که بودی بد را همه نیکوی نمودی گفتند ترا بدین

تباهی: دشنام دهند تو عذر خواهی: این بود ز پاسخ درشتن: هر کس نه
 همان دهد که هستش: این حرف نه سرسریست بموش دار: معلوم کن از شکوفه و نا
 خار آمده برداشتن سنان کس: کل خنده زنان بر روی وی خوش: چون بصل و قلعه
 فهم هست که سبب انگار سخنان کامل عارف میکرد و فرمود که **نشان ناشناسی نا**
سببست شناسایی حق در حق شناسی یعنی نشان و علامت ناشناسی و جعل سخن
 آنست که ناسب باس و ناخوشنود باشد و در هر چه بیند عیب جوی نماید و
 گرفتار چون و چرا باشد شناسایی حق یعنی خدا شناسی است که حق هر کس را
 بشناسی و حق هیچ کس را فر و نکذاری و ضایع نکردانی اگر چه یک مسئله تیر باشد
 چه جای آن بزرگ چندین خالق درین کتاب منظوم ساخته است که شرح آن
 کاینی نمیتوان نمود الحق سخنان توحید و حقایق بهتر ازین بلکه مثل این بنظم
 فارسی هیچ آفریده منظوم نکردانیده است و نزد اهل انصاف این سخن ظاهر
 من الشرح و این من الامس است و هر که حق کا ملان نمی شناسد بحقیقه حق خدا
 نمی شناسد و کفر آن موجب فذلان و بعد و حرمانست **شعر نمید باعث**
 نفس لامری این فیر در التزام شرح این کتاب کلشن راز آن بود که ولی دهم
 که باین سخنان محققان انسی نام داشت و پیچری دیگر غیر ازین ملا یعنی ندشت
 و این کتاب کلشن را در فایده خوبی و تنفیج یافتیم و از دل و جان بتوضیح و تلویح
 لطایف و نکات مسائل او شتافتیم **حکایت** نقل است که شیخ علی سباه قدس سره
 فرمود که مراد عالم دو آرزوست یکی آنکه سخنی از سخنها ی خدا بشنوم و دیگر
 آنکه کسی از کسانای او بینم پس گفت که من مردی اقی ام نه چیزی میتوانم نشنم
 و نه چیزی می توانم خواندن یا کسی بایدم که سخن او گوید تا من بشنوم و یا من
 می گویم او شنود و موافق این معنی آنست که شیخ حبیب بغدادی با شیخ شبلی

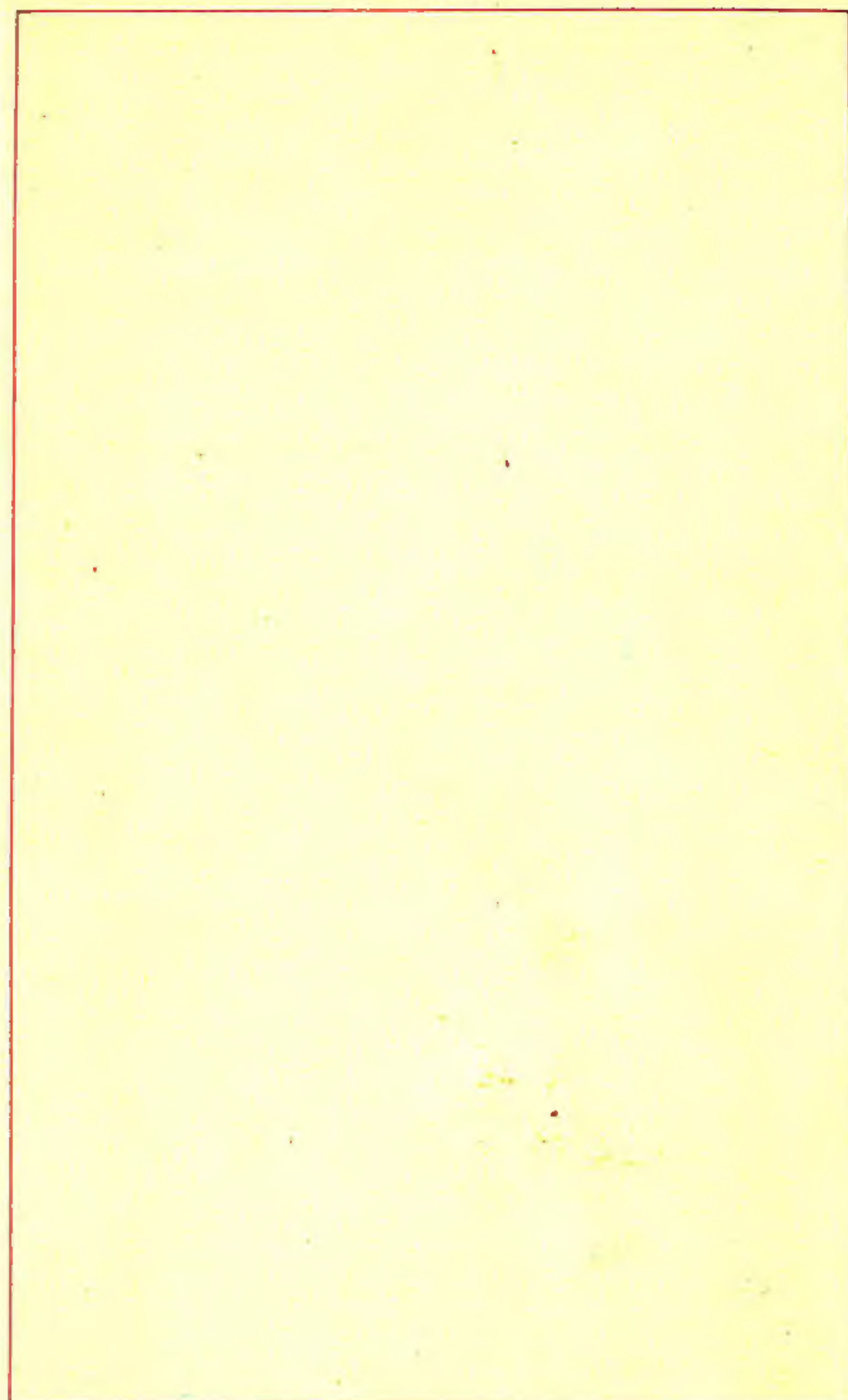
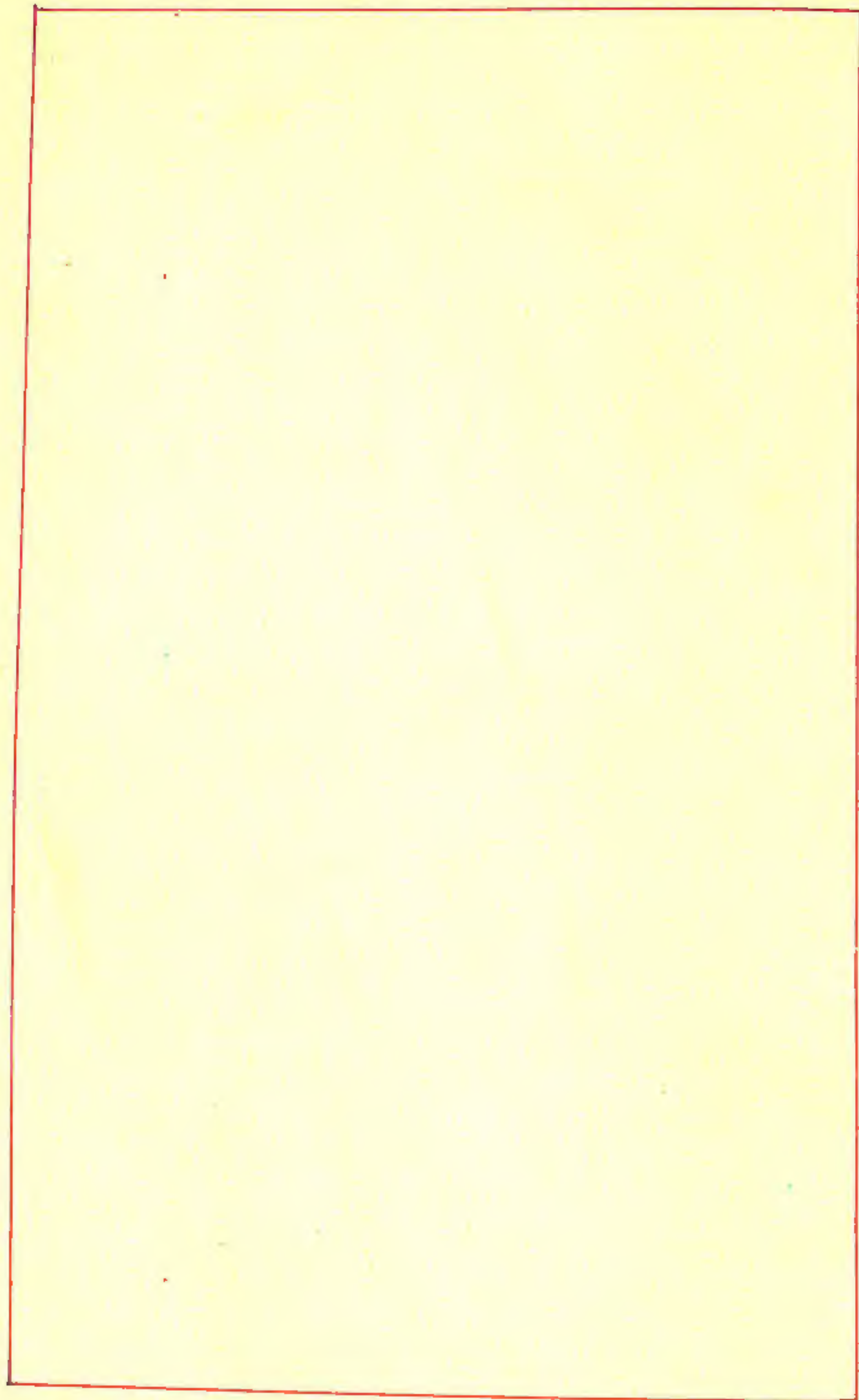
قدس سرما فرمود که اذا وجدت من یوافک علی کلمه ما نقول فمتک به
 امید که این کتاب شرح کلشن ارباب مشارب عرفانی را متمسک بود تا
 بدین وسیله اطلاع بر اشارات و رموزات ارباب کالات بیابند
 و باشد که درین مائده همکاسه یابم **شعر** رویجو پار خدایی را تو زود
 چون چنین کردی خدایا رتو بود: راز جز بار راز دان اینها ز نیست: راز
 اندر کوشش منکر راز نیست: مه فشانند نور و سک هو گو کند: هر کسی بر خلقت
 خود می تند: هر کسی کو حاسد شایان بود: آن حد خود مرکبجا دیدان بود
 تو بیخا: هر کسی کاند ر جهان: شد حدود آفتاب کامران: باز نور پیچش مانند
 کاست: یابد فغ جاها و تانند خاست: من بگویم و صف تو تاره بر بند پیش
 از ان کز فوت آن حسرت خورند: نور حق و بحق جذاب جان: خلق در ظلمات
 و همد و کان: گریه بودی حلقه تنگ و ضعیف
 در مدیحت داد معنی داد می: غیر ازین منطق در می بکشادی: لیک لغو باز آن
 صعود نیست: چاره اکنون آب و روغن گرد نیست: مدح توغبین است
 با اهل جهان: هم جو راز عشق دارم در نهان: چون غرض صلی در تصنیف و
 ترتیب کتاب آنست که یاد کاری بود و هر که بخواند بشکرا آن نعمت مصنف را
 مذکور بند کر جمیل و دعا: خیر یاد کراند فرمود که **غرض زین جلد آن تا کر کند بار**
غزیری کویدم رحمت بر دبا یعنی غرض و مقصود از تنظیم و ترتیب این
 کتاب کلشن آنست که اگر بسبب خواندن این کتاب عزیز و بزرگی و طالبی را
 یاد کند البته کوید که رحمت حق بر او باد که چنین معانی را که موجب هدایت لیلان
 معارف یقینی اند در سلک نظم در آورده با حسن و ابلغ نظام ادا نموده است
 و حق تام بر سر نشان ثابت گردانیده است: حقها دارند بر ما اولیا:

که حقیقت کرده اند اجار ما. **کر نیاری حق ایشانرا بجای ز و دیابی کفر نعمت**
را جزای: چون دانستن نام ولی نعمت باختصاص دعاء خیرا قریب فرمود که
بنام خویش کردم ختم و پایان الهی عاقبت محمود کردان یعنی تا بدانند که نام
 ولی نعمت چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خود کردم خداوند عاقبت
 محمود کردان و نام شیخ بزرگوارناظم قدس سره مولانا سعد الدین محمود شبستری
 بوده و شبستر موضعیست در بهشت فرسنگی تبریز و مولد و مدفن ایشان
 آنجاست روح الله روحه العزیز **الحمد لله الذی وفقنا الله لا تمام هذا الكتاب**
المستقی بمفاتیح الایجاز فی شرح کلشن راز حمد ابواب فی نعمه و بکاف کرمه و القلوة
 والسلام علی رسول محمد الذی کرمه و فضله علی العالمین و عظمه **نمت الكتاب**

بعون الملک الوهاب فی سنة

ثمان و ثمانین بعد المائة

والالف ۱۲۸۵



Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Yazma No:	Hab-an Husri Pe
Yazma No:	
Eski kayıtları	716